فاجعهٔ

سرخپوستان امریکا

(دلم را به خاك بسپار)

نوشتهٔ دی براون

چاپ دوم

ترجمهٔ
محمد قاضی

فاجعهٔ
سرخپوستان امریکا
(دلم را به خاک بسپار)

نوشتهٔ دی براون

ترجمهٔ محمد قاضی

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

دی براون

Dee Brown

فاجعهٔ سرخپوستان امریکا

(دلم را در واندد نی به‌خاک بسپار)

Bury My Heart At Wounded Knee

چاپ اول: دی‌ماه ۱۳۵۳ هـ. ش. ـ تهران

چاپ دوم: فروردین‌ماه ۱۳۶۷ هـ. ش. ـ تهران

چاپ: چاپخانهٔ آرین

صحافی: ایران‌مهر

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

فهرست

مقدمهٔ مترجم

تاریخ درمسیر قرنها شاهد ایلغارها و ترکتازیهای وحشیانه‌ای بوده که هجوم آتیلا وچنگیز وتیمور و امثال ایشان تا مدتها دراوج فاجعه قرارداشته است، لیکن وقتی به ماجرای ایلغار مهاجران سفیدپوست اروپایی به‌قارهٔ امریکا و قتل‌عام سرخ‌پوستان بومی آن دیار می‌رسیم می‌بینیم این نمایندگان فرهنگ و تمدن دنیای کهن با سلاح به‌اصطلاح علم وتمدن خود چنان فجایعی نسبت به‌آن اقوام نجیب ومعصوم مرتکب شده‌اندکه الحق روی جبارانی چون آتیلا و چنگیز را سفیدکرده‌اند. آتیلا اگر می‌خواست در جایی‌که اسب او لگدکوب کند علف سبز نشود وچنگیز اگر شهرآبادی چون نیشابور را چنان قتل‌عام کردکه حتی گربه‌هارا هم زنده‌نگذاشت، خود آنان وقوم مهاجمشان در فرهنگ وتمدن اقوام مغلوب‌مستحیل شدند وپس ازچندی معلوم‌گردیدکه باهمهٔ غالب شدنشان مغلوب بوده‌اند. اما وحشیان «متمدن» اروپایی نه تنها نسل اقوام متعدد سرخ‌پوست را همچون نسل گاوان وحشی از صفحهٔ گیتی برانداختند و نابودشان کردند، بلکه تمدن ساده وبی‌پیرایه و شیوهٔ زندگی پاك و بی‌آلایش ایشان را نیز مقهور فرهنگ ریایی وتصنعی خویش نمودند وهمهٔ صفات رذیلهٔ خود یعنی‌دروغ وحیله و ریا وظلم ودزدی وآدمکشی را به‌ایشان آموختند.

ملتی چنان ساده و بی‌آزار که در دامان طبیعت زیبای ینگی‌دنیا می‌زیست وحتی نامهای مردان دلیرش همچون «زاغچه»، «برق وحشی»، «عقاب بزرگ»،

«ابر سرخ»، یا «سرخ میغ»، «استاده خرس»، «نشسته‌گاو»، «سفته‌بینی» وغیره و غیره همه مأخوذ از طبیعت بود، باهمان طبیعت دست نخورده و زیبا که اورا در دامان خود می‌پرورد، بر اثر هجوم آزمندانهٔ این‌مهاجمان بیرحم سفیدپوست نابود شد و اقوام مختلف آن به‌تاریکخانهٔ تاریخ سپرده شدند چنانکه بجز نامشان بر شهرها و ولایات و ایالات اثری از ایشان نماند، و آن جنگلهای سبز و خرم و چمنزارهای بهجت‌خیز و رودخانه‌های صاف و زلال تبدیل به بیابانهای برهوت و دشتهای لم‌یزرع ونهرهای آلوده به‌گل وکثافات گردیدند.

کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان‌امریکا» شرحی دردناك ازاین ایلغار به‌ظاهرمبتنی برفرهنگ وتمدن است. از قتل عام قوم «ناواهو» در ۱۸۶۱ تاکشتاردسته‌جمعی قوم «سیوکس» در سی‌سال بعد، شعار افسران ارشد ارتش امریکا همیشه همراه با کینه‌ای سبعانه این بوده است که: «هرسرخ‌پوستی‌را درسر راه خود دیدید‌بکشید!» دراین کتاب می‌بینیم که درنده‌خویی مهاجران حریص و ویرانگر سفیدپوست حد وحصر نمی‌شناسد. ابتدا زمین، بعد طلا، و سپس فتح بهشتهای جدید زمینی روز به‌روزبیشتر ایشان را به‌سوی‌غرب امریکا می‌کشاند. آنان تمام موجودات زنده را که سد راه خود می‌بینند، از سرخ‌پوست گرفته تا گاو وحشی، نابود می‌کنند. قبایل سرخ‌پوست باید سرزمینهای آبا و اجدادی خودرا رها کنند ودسته‌جمعی درصفهای طویل و با رنج ومشقت بسیار بگریزند و صدها کیلومتر‌راه را پیاده بپیمایند تا مأمنی‌بیابند. پشت‌سر ایشان سفیدپوستان می‌رسند ودریك روزکلبه‌های ایشان‌را آتش می‌زنند و اغنام واحشامشان را نابود می‌کنند. آری، رویهٔ معمولی سفیدپوستان مهاجم همین است!

سرخ‌پوستان بینوا که قربانی سلاحهای جدید وکثرت عده وهزار حیله و نیرنگ سفیدپوستان شده‌اند «بلی» می‌گویند و قراردادهایی امضا می‌کنند که از ایشان سلب مالکیت می‌نماید. آنگاه سفیدپوستان ایشان را همچون اغنام واحشام درقرارگاههای کثیف و ناسالم و بدآب وهوا ومحدودی محصور می‌کنندکه حتی فاقد آب آشامیدنی‌است و به‌آنان وعدهٔ پول و جیرهٔ غذا می‌دهند، پولی‌که یا نمی‌رسد ویا اگر می‌رسد به‌آن مقدار نیست‌که وعده داده‌اند، و جیره‌ای که از گوشت فاسد و ذرت پوسیده تشکیل شده است. بدین‌گونه، این نسل نجیب و بدوی‌را می‌کشند، مثله می‌کنند، تبعید می‌کنند و به‌قحط وغلا و خفت و اهانت محکوم می‌نمایند.

این کتاب که نام اصلی اش «دلم را به خاك بسپار» واثر «دی براون» است نخستین داستان فتح مغرب امریکا از دید سرخ پوستی است. در این کتاب، تصویر قهرمانی و زیبا و دادگستر نژاد سفید وتصویر شریر وحیله گر و بیرحم سرخ پوست، که چون قلم درکف دشمن بوده از کودکی به فکر و ذهن ما چنین تلقین شده است، درهم می ریزند و تصویرهای واقعی به ما عرضه می شوند. این کتاب از روی اشتباهات غرض آلودی که در جالب ترین وگیراترین افسانه های تاریخ غرب امریکا وجود دارد پرده برمی گیرد، افسانه هایی که در این چند دههٔ اخیر الهام بخش ادبیات و سینما بوده است. از پس آن همه قصه های سفیدپوستان که درآن به جنایتها و تبهکاریهای خود رنگ «پیروزی صنعت و تمدن» داده اند اینك حقیقت مکشوف و حق به حقدار رسیده است.

همانگونه که «ایو برژه»، مترجم فرانسوی کتاب، درمقدمهٔ جالب توجه خود می نویسد، «دی براون» مؤلف کتاب موفق به خلق اثری شده است که می توان آن را به چهار صفت بدیع، جدی، عظیم وشکوهمند متصف کرد. بدیع از این جهت که مؤلف نخستین کسی است که دربارهٔ غرب امریکا با مراجعه به اسناد و مدارك عصر و نوشته های روزنامه نگاران (رپورتاژها و مصاحبه ها) و اعترافات رؤسای قبایل سرخ پوست و انبوه گزارشهایی که در بایگانی سنای امریکا و «ادارهٔ امور سرخ پوستان» یافته، چیز نوشته است. جدی برای اینکه به صرف هوس یا جانبداری یا تعصب نژادی، نخواسته است سرخ پوستان را بد جلوه دهد و از سفیدپوستان خوب بگوید. وقتی از سرخ پوستان قساوت و شرارت می بیند بی پرده می گوید و وقتی درمیان سفیدپوستان کسانی را باافکار وآرمانهای انسانی و با خلق وخوی جوانمردی می یابد از ایشان به نام یاد می کند: کاری که برازندهٔ مورخ واقعی است. و اما عظمت اثر در بدیع بودن و اصیل بودن آن مستتر است، خاصه که هیچ نکته ای از واقعیت در آن فروگذار نشده است.

«فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» بیشك مجموعه ای است از واقعیت، اصالت، سلاست، قدرت بیان و بی نظری، و شاید نخستین اثری است در این زمینه که به فارسی زبانان عرضه می شود.

محمد قاضی
بهمن ۱۳۵۲

من صاحب محل نیستم.

من فقط مهمانی رهگذرم...

بگذار دلم برای همیشه بر این ساحل،

که واپسین منزل به‌سرزمین «واندد نی[1]» است بیارمد.

استفن وینسنت بنت[2].

1. Wounded Knee
2. Stephen Vincent Benét.

سرآغاز

چاپ امریکایی و ابتدایی این‌کتاب، علاوه بر عنوان اصلی «دلم را در واندنی به‌خاك بسپار[1]» يك عنوان ثانوی هم داردكه ذكر آن خالی از فایده‌ای نیست و آن این است: «تاریخ سرخ‌پوستی از غرب امریکا[2].» این عنوان یعنی چه؟ بیشك، ما در زمینهٔ تاریخ غرب امریکا تا به‌امروز بجز قصه‌های سفید‌پوستان تحت عنوان: «تاریخ امریکایی از غرب امریکا[3]» چیزی نخوانده بودیم، و خدا می‌داندکه سفیدپوستان به مصداق «برعکس نهند نام زنگی کافور» همیشه نام اشیا را برعکس می‌گذارند! مثلاً از پیروزی «سرخ میغ» رئیس یکی از قبایل سرخ‌پوست بر واحدهای تحت فرماندهی سرهنگ «فترمن[4]»، در تواریخ سفیدپوستان و به زبان سفیدپوستی به عنوان «قتل‌عام نفرات فترمن» یاد می‌کنند. در عوض، از وحشیانه‌ترین کشتاری که نظیر آن تاکنون روی نداده است، یعنی ازکشتار سرخ‌پوستان در «سندکریك[5]» که از افراد قبیلهٔ «شه‌ین[6]» به ریاست «سیه‌دیگ» کرده‌اند، مدتها در تاریخهای امریکایی با عنوان ظاهرفریب «ماجرای

1. Bury my heart at Wounded Knee
2. An Indian History of the American West
3. An American History of the American West
4. Fetterman
5. Sand Creek
6. Cheyennes

سندکریك» سخن می‌گفتند، (یکصد و پنجاه نفر زن و بچه را قتل‌عام کردند، کشتند، سر بریدند، مورد تجاوز قرار دادند، مثله کردند، و پوست سرشان را کندند[1]). می‌بینید که از یك قتل‌عام، یك کشتار، یك سلاخی واقعی به‌عنوان «ماجرا» نام می‌برند. دراین مرحله شوخی کردن برای آنها بسیار ساده است.

اما در این تاریخ غرب امریکا که از دید سرخ‌پوستی نوشته شده ازگر به به‌همان نام‌گر به و از قتل‌عام سندکریك به همان عنوان «قتل‌عام سندکریك» سخن رفته است .

عنوان ثانوی کتاب درخور تفسیر دیگری نیز هست: چون «دی براون[2]» مؤلف کتاب «فاجعهٔسرخپوستان‌امریکا» امریکایی وسفیدپوست است صفت«سرخ‌پوستی» مندرج در عنوان ثانوی کتاب ممکن است این توهم را درخواننده ایجاد کند که منابع مورد استفاده برای تألیف آن، منابع سرخ‌پوستی هستند. مسلم است که این منابع نمی‌توانند کاملاً سرخ‌پوستی باشند. کیست که دربارهٔ سرخ‌پوستان امریکای شمالی خواب نوشته‌هایی از خود ایشان ندیده و برفقدان آن نگریسته باشد؟ آنان اگر خط می‌داشتند مدارکی یا نوشته‌های کتاب‌مانندی گرد می‌آوردند و به‌یکدیگر منتقل می‌کردند و آنگاه ما نوشته‌هایی می‌خواندیم با ماهیت سرخ‌پوستی خالص و بدون اختلاط. لیکن در اینجا به‌جای آن نوشته‌ها گفته‌ای نیست که برای سفیدپوستان یا به‌سبب ایشان یا برای مقاومت در برابر ایشان یا برای رسواکردن ایشان بیان نشده باشد.

از سرخ‌پوستان هیچ سندکتبی در دست نیست و هرچه هست شفاهی است، اما سفیدپوستان هرچیزی را نوشته‌اند. با این وصف، «دی براون» موفق به خلق اثری شده است که می‌توان آن را به‌چهار صفت: بدیع، جدی، عظیم و شکوهمند متصف نمود. بدیع برای اینکه مؤلف نخستین کسی است که دربارهٔ غرب امریکا بامراجعه به‌اسناد و مدارك عصر یعنی نوشته‌های روزنامه‌نگاران (رپورتاژها و مصاحبه‌ها...) و اعترافات رؤسای قبایل سرخ‌پوست و انبوه گزارشهایی که در بایگانی سنا و «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» یافته چیز نوشته است. جدی برای اینکه بصرف هوس یا جانبداری، از سرخ‌پوستان به نیکی

۱. همهٔ این کلمات مبین واقعیت هستند و بهیچ وجه بصرف هوس یا زیبایی کلام بکار نرفته‌اند. (مترجم فرانسوی)

2. Dee Brown

یاد نمی‌کند و بیخود از سفیدپوستان بدنمی‌گوید. وقتی از سرخ‌پوستان قساوت و شرارت می‌بیند بی‌پرده می‌گوید و وقتی در میان سفیدپوستان برگزیدگانی با افکار وتمنیات انسانی و باخلق و خوی جوانمردی می‌یابد از ایشان نام می‌برد و روی آنها انگشت می‌گذارد. و این کار یك مورخ واقعی است. این «تاریخ سرخ‌پوستی» یعنی با دید سرخ‌پوستی چون عاری ازشائبهٔ غرض است تاریخ واقعی شده است و به‌همین جهت مورخان سفیدپوست آن‌را معتبر شناخته و اثری تلقی کرده‌اند که در آن داد سرخ پوستان مظلوم داده شده و سفیدپوستان ظالم رسواگردیده‌اند. و اما خصلت عظمت اثر در صفت اول آن یعنی در بدیع بودنش مستتر است. لیکن صفت شکوهمند بودن وقتی به‌شما ثابت می‌شودکه کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» را خوانده باشید.

گمان نمی‌کنم هیچ خواننده‌ای، مگر اینکه به‌بیماری بیحسی دچار باشد، این‌کتاب را بخواند و دلش پر نشود یا مشت از فرط خشم گره نکند. «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» تاریخی‌است ازشرح وقایع قتل ودزدی، درست مثل کتابهایی که در سالهای پنجاه دربارهٔ فجایع اردوگاههای آلمانی می‌خواندیم. «فاجعهٔ‌سرخپوستان‌امریکا» باکشتارسرخ‌پوستان قبیلهٔ «ناواهو[1]» درقلعهٔ «وینگیت[2]» در۱۸۶۱ آغازمی‌یابد و باکشتار افراد قبیلهٔ «سیوکس[3]» در سی‌سال بعد یعنی در ۱۸۹۰ در «واندنی» پایان می‌پذیرد. در «واندنی» تعداد سرخ‌پوستان از زن و مرد و بچه سیصدوپنجاه نفر بودکه پس‌از تیرباران فقط پنجاه نفر ازایشان باقی ماند. «لویزلابلت[4]» در این باره چنین می‌گوید:

«سعی کردیم فرارکنیم ولی آنها (یعنی سربازان) چنان به روی ما تیراندازی می‌کردندکه انگار ماگاوان وحشی[5] هستیم.» چه تصویرگیرا و گویایی! موجودات انسانی را حیوان انگاشتن! آن هم نه هرحیوانی بلکه گاو وحشی، همان «بافالو» به‌قول‌امریکاییان که در زمان‌کشف امریکا به‌وسیلهٔ‌کریستف‌کلمب شاید هفتاد و پنج میلیون و بطور قطع پنجاه میلیون رأس بودند وحال آنکه در

1. Navaho
2. Wingate
3. Sioux
4. Louise–la-Bellette
5. bison (buffalo)

پایان کشتاری که از این حیوانات بیزبان شده بود، یعنی در ۱۸۹۰، چند صد رأسی بیش باقی نمانده بودند. در این تشابه ناخودآگاه که «لویزلابلت» بین گاو وحشی و سرخ‌پوست برقرار می‌کند چگونه می‌توان نفس فاجعه یا «تراژدی» را نادیده گرفت؟ از بیش‌از یك میلیون سرخ‌پوستان امریکای شمالی در ۱۴۹۲ در ۱۸۹۰ سیصد هزار نفری بیش نمانده بودند و آنها را هم مثل آخرین نمونه‌های نسل گاوان وحشی در محوطه‌های محصوری نگاهداری می‌کردند، یعنی نسل سرخ‌پوست هم مانند نسل گاو وحشی نایاب شده بود.

باردیگر باید به مسئلهٔ نسل‌کشی یعنی به‌تلاشی که امریکاییان سفیدپوست برای برانداختن نسل امریکاییان سرخ‌پوست کرده‌اند بازگشت. به‌این مسئله بازمی‌گردیم چون کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» مارا به‌این‌کار فرا می‌خواند، کتابی که دم به‌دم، دم ازمرگ می‌زند وشرح مرگ می‌دهد، مرگی که درنفس حقیقت وقایع پیش‌می‌آید: این کتاب تاریخ غرب است، یعنی شرح می‌دهد که چگونه امریکاییان کوبیدند وپیش‌رفتندتا ازکرانه‌های «می‌سی‌سی‌پی» به‌کالیفرنیا رسیدند. این فاجعه تنها فاجعه‌ای دسته‌جمعی نیست یعنی می‌خواهم بگویم که در آن تنها یك‌نسل یا قبایل و طوایف سرخ‌پوست درگیر نیستند. در میان موجوداتی فردگرا که سرخ‌پوستان امریکایی هستند افراد نقش قابل توجهی دارند و این کتاب پراست از چهره‌های هیجان‌انگیز و زیباکه بعضیشان چون «نشسته گاو» و «سیه‌دیگ» بسیار مشهورند، و از برخی نیز چون «خمیده بینی» فقط نامی به گوش ما رسیده است. اینها همه به‌دست سفیدپوستان یا براثر خطای ایشان کشته می‌شوند. مثلاً «لاغر خرس» از قبیلهٔ «شه‌ین» کشته می‌شود، «سرخ‌آستین» از قبیلهٔ «آپاچی» به قتل می‌رسد، «پرندهٔ بالا رونده» از قبیلهٔ «کومانش» مسموم می‌شود، «ساتانتا» از قبیلهٔ «کیووا» خودکشی می‌کند، «گنده‌مار» ازقبیلهٔ «پونکا» کشته می‌شود، «نشسته‌گاو» بزرگ بزرگان قوم و رئیس قبیلهٔ «سیوکس» به‌قتل می‌رسد. قتل او در ۱۸۹۰ صورت می‌گیرد و او در میان مشاهیر سرخ‌پوست آخرین قربانی‌است. بعضی وقتها درسیاه‌ترین صفحات کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا»، صفحاتی که ما را در نزدیکترین فاصله به‌یأس و مرگ نگاه می‌دارند، دیده‌ام که همهٔ این رؤسای قبایل، این پیشوایان سرخ‌پوست که نامهای عجیب دارند، آرام و نیرومند از لای سطور صفحه برخاسته و پیش آمده و همچون کلامی ملامت‌آمیز خود را به‌رخ کشیده‌اند. چرا؟

قدرمسلم اینکه هیچیك ازاین‌رؤسا دورو و آب زیرکاه نبوده‌اند. شما به‌این جمله‌ها که دربسیاری ازصفحات کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» طنین‌افکنده‌اند گوش بدهید: «من به همهٔ ساکنان کلورادو اجازه می‌دهم...همهٔ سرخ‌پوستانی را کــه با شما سر عناد دارند بکشید.» ایــن گفته از سرهنگ «اوانس[1]» است دربارهٔ قبیلهٔ «شه‌ین». یا: «هر سرخ‌پوستی راکه در سر راه خود دیدید بکشید!» این دستور ساده و صــریح نیز از فــرماندهٔ شلوار چــرمی دیگری است به‌اسم سرهنگ «چــی وینگتون[2]». این بار سرتیپی به اسم «کانر[3]» دستور مــی‌دهد: «به همهٔ سرخ‌پوستان از جنس نر کــه بیش‌از دوازده سال دارنــد حمله کنید و ایشان را بکشید.» مثل اینکه این‌جناب سرتیپ از همهٔ سرخ‌پوستان دشت‌نشین کینه به‌دل داشته‌است. حال فکرش را بکنید که مجریان این فرمان وقتی از قدری دور یــا حتی از نزدیك پسربچه‌ای یــازده ساله و پسربچه‌ای دوازده سالــه را می‌دیدند ازکجا می‌توانستند با وضوح تمام تشخیص بدهند که کدامیك را باید کشت وکدامیك را نبایدکشت و چگونه ممکن بود بچه‌های نزدیك به‌آن سن و سال از قتل‌عام در امان بمانند؟ چه رذالتی! برای ختم‌کلام، به‌این آخرین‌جمله توجه‌کنید که به‌نحوی‌چکیدهٔ همهٔ جمله‌های قبلی است:«تنها سرخ پوستان خوبی کــه من دیدم همانها بودند که مرده بودند.» ایــن جمله از گفته‌های سرلشکــر «شریدان[4]» است که امریکاییان از آن یك حکم قطعــی یا جملهٔ قصــار معروف ساختند و همان جمله معرف خصوصیات روحــی و اخلاقــی ایشان شد: «تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است.»

در اینجا مسئلهٔ نژادپرستی تفسیر می‌شود. چرا وقاحت و قساوت افسران ارشد امریکایی از حد می‌گذرد؟ چرا وحشیگری نظامیان امریکایی اندازه نمی‌شناسد؟ آن خشم و نفرت سرد و کلی مهاجران امریکایی در حق سرخ‌پوستان از کجا ناشی شده است؟ توضیح: از زمین، چون منظور این است که سفیدپوستان زمینها را از دست سرخ پوستان بگیرند و خــود اشغال‌کنند. سالهای بعد، کشف طلا انگیزهٔ تهاجــم به سرزمینهایی می‌شودکــه بموجب قراردادهایی به‌ملکیت

1. Evans
2. Chivington
3. Conner
4. Sheridan

سرخ پوستان تضمین شده‌اند. سفیدپوستان مثل ملخ می‌ریزند و مثل ملخ حریص و ویرانگرند. کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» جا به جا شعری است که ما را بامحیط زندگی سرخ‌پوستان و با روابطی که ایشان بـا آن محیط دارند آشنا می کند.

واما زمین: پس سرخ‌پوستان مزاحمند چون زمین‌را دراشغال خود دارند و همه جای آن را به دنبال گاو وحشی درمی‌نوردند. آنها محوطه‌های وسیع و باز می‌خواهند، اما سفیدپوستان تنها در این فکرندکه برای جولان ایشان حدو مرزی هرچه تنگتر و فشرده‌ترقایل شوند، یعنی مالکیت را در حصار کنند، حصاری که مظهرمجسم آن سیم خاردار است. آنگاه شروع به اخـراج سرخ‌پوستان ازآن زمینها مـی کنند: مثلاً افراد قبیلهٔ «شه‌ین» را می‌تارانند تـا دشتهای حاصلخیز و زرخیز کلورادو را ازایشان بگیرند. قبیلهٔ «سفته‌بینیان» را به‌خاطر درهٔ سبز وخرم «والووا[1]» بیرون می‌کنند. اینجا دیگرمقدمه‌چینی هـم لازم نیست. صاف و ساده سه چهارم زمینهایی را که خـدا به قبیلهٔ «سفته‌بینیان» داده است تصاحب می کنند (البته یك خـدای سرخ‌پوست و بنا براین یـك خدای قلابی). فـلان قسمت از کلورادو بهشت سرخ است که باید تبدیل به بهشت سفید بشود. برای این تبدیل کافی است قبیلهٔ «اوت[2]» را از آنجـا برانند: دستهٔ طویلـی از سرخ پوستان را پای پیاده و تحت حفاظت سربازان سوار راه می‌اندازند و ۵۳۰ کیلومترآنسوتر به سرزمین «اوتا[3]» می‌برند. «مینسوتا[4]» سرزمینی چنان زیبا است که افراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» را از آنجـا می‌رانند، کلبه‌هایشان را آتش می‌زنند و اغنام و احشامشان را می کشند. این طـریقهٔ معمولـی اخـراج است. اگـر «کارلتون[5]» افراد قبیلهٔ «ناواهو» را در محوطهٔ محصوری به‌بند می‌کشد برای ایـن است که درهٔ «ریوگراند» را از وجود ایشان پاك کند وآن‌را برای سکونت مهاجران سفید آزاد سازد.

سرخ پوست یـا «بلی» گفته و قراردادی را امضا کرده، یـا «نه» گفته و

1. Wallowa
2. Utes
3. Utah
4. Minnesota
5. Carleton

جنگیده و شکست خورده و آن وقت قرارداد را امضا کرده است. یا در همان سرزمین آبا و اجدادی خودش لیکن در محوطهٔ تنگتر و محدودتری مانده یا او را به سرزمین سرخ‌پوستی دیگری در جنوب که هوای آن بسیار گرم است فرستاده‌اند (از افراد قبیلهٔ «مودوك[1]» که در ۱۸۷۲ بیش از سیصد نفر بودند در ۱۹۰۹ فقط پنجاه و یك نفر مانده بودند). اینك باز کاروانهای سفیدپوستند که پشت سرهم و به تعدادی بیش از آنچه پیش‌بینی می‌شد از راه می‌رسند. خوب، چه باید کرد؟ یا باز قسمتی از زمینی را که برای سرخ‌پوستان باقی گذاشته بودند از ایشان منتزع می‌کنند یا بار دیگر ایشان را به جای دیگری کوچ می‌دهند. واقعاً باورنا کردنی است! سرخ پوست همیشه باید در جای دیگری باشد و این «جای دیگر» بجز ملك خودش کجا می‌تواند باشد، چون هر جا باشد مزاحم است. وحشیگری و خباثت سفیدپوست حد و حصری ندارد، چنانکه سرتیپ «شرمن» که قبیلهٔ «ناواهو» را تبعید کرده بود یك روز ناگهان تصمیم گرفت ایشان را به همان سرزمینی که آنان را مجبور به ترك آن کرده بود بازگرداند. در این نقل و انتقال صدها نفر بیجهت تلف شدند.

و اینك سرخ‌پوست مقید در محوطهٔ محصور. به او وعدهٔ پول و جیرهٔ خواربار داده‌اند. پول یا نمی‌رسد و یا اگر می‌رسد هیچوقت به مبلغی که وعده داده‌اند نیست. گوشت فاسد است و ذرت پوسیده. وقتی هم بالاخره کاروانی می‌رسد و پولی را می‌آورد که دولت به سرخ‌پوست گرسنه مدیون است بازرگان، که همدست عامل دولت است (و هر دو هم سفیدپوستند)، تقریباً همهٔ آن پول را بالا می‌کشند.

نسل کشی که سفیدپوست امریکایی کوشیده است آن را با سلاح آتشین و تبعید و گرسنگی دادن و بی‌اعتنایی کردن عملی کند، تقریباً با توفیق همراه بوده است. کتاب «فاجعهٔ سرخپوستان امریکا» تاریخی است طولانی از تبهکاریها و جنایتهایی که امریکاییان به عنوان «شاهکار کشورگشایی» مرتکب شده‌اند. نمی‌دانم در این باره بقدر کافی سخن گفتم؟ این کتاب تیره، این کتاب سیاه، کتابی که در وصف مرد سرخ پوست، در وصف عظمت او و شهامت وعلو روح او است گاهی خواننده را از پا درمی‌اندازد. آن همه رنج و ذلت، آن همه جرم و جنایت!..

---

1. Modoc

آری ای خوانندهٔ خسته دل، بدان که این کتاب را نمی‌توان به‌عنوان کتابی شاد قرائت کرد. من کتاب دیگری نمی‌شناسم که مرا تا به این حد به مرز ذلت و شقاوت نزدیك کرده باشد.

«واندد نی» جایی‌است که آخرین نبرد امریکاییان شمال باسرخ‌پوستان در آنجا درگرفته است. آنجا مسلخ آخرین کشتاراست. در «وانددنی» بود که کسان «دیوانه اسب» وقتی کشته شد دلش را به خاك سپردند. باز در «واندد نی» بود که «نشسته‌گاو» به قتل رسید. بنظرمی‌رسد که این‌مکان، این‌رودخانه که درآن تراژدی به نقطهٔ اوج رسید، آنجا که فاجعه و رقت بهم برخوردند، عمداً انتخاب شده است. چه کسی آن مکان را انتخاب کرده است؟ درتمام صفحات آخر کتاب«فاجعه سرخپوستان‌امریکا» که خواننده بی‌اختیار می‌خواهد چشم بربندد و فراموش کند و امید به دل راه دهد، چنین می‌خوانیم: «در مکانی مرموز، جایی در امتداد این رودخانهٔ یخ‌زده، دل «دیوانه اسب» آرمیده است، و رقصندگان رقص ارواح معتقدند که روح سرگردان آن قهرمان بیتابانه منتظر است تا آن سرزمین‌نو و مطلوب قبیلهٔ او بوجود آید، سرزمینی که بیشك با نخستین برگهای سبز بهار بوجود خواهدآمد...»

امید که این سرزمین‌نو سربرکند . . .

ایو برژه

مقدمه

از سفر اکتشافی «لویس[1]» و «کلارك[2]» به‌سواحل اقیانـوس کبیر بیعد، که درآغاز قـرن نوزدهم صورت گرفت، گزارشهای منتشر شده در باب شرح «دستیابی» به غرب امریکا از هزاران هزار گذشته است. بزرگترین دوران تمرکز تجارب ومشاهدات عینی مربوط به‌سالهای بـین ۱۸۶۰–۱۸۹۰ یعنی دورانـی است که موضوع این کتاب قرار گرفته است. این دوره عصری سرشار از ظلم وتعدی و تجاوز بود که تصور آن بزحمت ممکـن است، و در عین حـال عصر تکریم و تجلیل واقعی آرمان آزادی فردی از ناحیهٔ کسانی بود کـه قبلاً ازآن برخوردار بودند.

در همین فـاصلهٔ کـوتاه زمانـی است که فرهنگ و تمدن سرخ‌پوستان امریکایی را محو و نابود کرده‌اند ودرچهارچوب همین عصراست که افسانه‌های اساطیری غرب امریکا یعنی داستانهای شکارچیان، پیشاهنگان، ناویـان کشتیهای بخـار، قماربازان، دزدان و راهزنان، کوماندوهـای رنجر، جویندگـان طلا، کاوبویها، زنان هرجایی، هیئتهای مذهبی، خانم معلمها ومالکان بزرگ ارضی بوجود آمده‌اند. فقط در مواردی بسیار نادر بود که صدای یك سرخ‌پوست می‌کوشید خود را به‌گوشها برساند، لیکـن حتی در همـان اوقات نیز اظهارات او اغلب

---

1. Lewis
2. Clark

با قلم یك سفیدپوست گزارش می‌شد. سرخ‌پوست تهدیدی تیره و تاریك برای خلق افسانه‌های اساطیری بود و حتی اگر می‌توانست به زبان انگلیسی چیز بنویسد از کجا ناشری پیدا می‌شد که سرگذشت او را منتشر کند؟

معهذا همهٔ آن صداهای سرخ‌پوستی که گواه گذشته‌اند از بین نرفته‌اند. چند گزارش رسمی از تاریخچهٔ غرب امریکا به سبب یادداشتهای تصویری سرخ‌پوستان یا ترجمه‌های انگلیسی آنها که بعضیشان در روزنامه‌ها یا جزوه‌های گمنام یا کتابهای کم‌انتشار منتشر شده‌اند، محفوظ مانده‌اند.

در پایان قرن نوزدهم که علاقهٔ توأم با کنجکاوی سفیدپوستان نسبت به سرخ‌پوستان بازمانده از جنگها کم و بیش در همه‌جا آشکار شد اغلب اتفاق می‌افتاد که روزنامه‌نگاران علاقه‌مند سؤالاتی ازجنگجویان و رؤسای سرخ‌پوست می‌کردند و به‌ایشان امکان می‌دادند تا نظر خود را دربارهٔ آنچه در مغرب امریکا می‌گذشت بیان نمایند. در صحت و اصالت این گواهیها جای بحث بود چون برحسب صلاحیت مفسران یا موقعیت سرخ‌پوستان درآزادی گفتار فرق می‌کرد. بعضی از سرخ‌پوستان می‌ترسیدند از اینکه اگر راست بگویند قصاص شوند ولی بعضی از ایشان خوششان می‌آمد از اینکه سفیدپوستان را با نقل داستان دیوانگان وقصه‌های عجیب وغریب، دست بیندازند. بنابراین گواهیهای سرخ‌پوستان مندرج در روزنامه‌های آن عصر را باید با نظر تردید خواند، هرچند بعضی ازآنها شاهکار طنز وتنقیدند و در برخی نیز آتشی شاعرانه از خشم و نفرت مشتعل است.

از جملهٔ غنی‌ترین منابع گواهیهای دست اول سرخ‌پوستان، گزارشهای مربوط به‌مذاکرات و معاهدات و سایر برخوردهای رسمی ایشان با نمایندگان کشوری و لشکری حکومت ایالات متحد است. وقتی روش تندنویسی «ایساك پیتمن[1]» در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم کم‌کم رواج یافت هر وقت سرخ‌پوستان در شورایی شروع به‌صحبت می‌کردند یك نفر تندنویس در کنار دست مترجم رسمی می‌نشست.

حتی وقتی جلسات این شوراها در منتهی‌الیه مغرب امریکا تشکیل می‌شد همیشه کسی بود که از صحبتها یادداشت بردارد، وچون عمل ترجمه به‌تأنی

1. Isaac Pitman

صورت می‌گرفت قسمت اعظم آنچه گفته می‌شد بدون دخل و تصرف و بی آنکه خلاصه شود، قید می‌گردید. مترجمان اغلب افراد دورگه‌ای بودند که به‌هر دو زبان صحبت می‌کردند، ولی بندرت خواندن و نوشتن می‌دانستند. به‌شیوهٔ بسیاری از مردم که فقط شفاهاً می‌توانند ادای مقصود کنند این مترجمان دورگه و این سرخ‌پوستان می‌بایست برای بیان منویات خود به‌زبان مصور متوسل شوند؛ این بود که ترجمهٔ انگلیسی حرفهای ایشان مزین به‌تصاویر جالب و تماشایی و آمیخته به‌کنایات و استعارات مأخوذ از طبیعت بود. هرگاه سرخ‌پوستی بلیغ مترجمی ناصالح می‌داشت ممکن بود سخنانش در ترجمه تبدیل به نثری خنك و بیمزه شود، حال آنکه مترجمی خوب می‌توانست از ناطقی ناشی شاعری فحل بسازد.

اغلب رؤسای قبایل سرخ‌پوست، در برابر مردان سفیدپوست با صراحت تمام و بدون قید و الزام سخن می‌گفتند لیکن طی سالهای ۱۸۷۰–۱۸۸۰ که از امور سیاسی بیشتر آگاه شده بودند خواهان حق انتخاب مترجمان و تندنویسانی به‌میل خود گردیدند. در این دورهٔ اخیر تمام افراد قبایل در سخن‌گفتن آزاد بودند و تنی چند از معمرین سرخ‌پوست برای نقل ماجراهایی که خود در آن حضور داشته و ناظر وقایع بودند یا برای خلاصه‌کردن تاریخچهٔ قوم خود از این آزادی بیان استفاده می‌کردند. هرچند سرخ‌پوستانی که در این دورهٔ شوم از تمدن خود می‌زیستند برای همیشه از صفحهٔ گیتی محو شده‌اند لیکن هزاران هزار از سخنان ایشان در گزارشهای رسمی محفوظ مانده است. قسمت عمده‌ای از مذاکرات مهم در اسناد و گزارشهای دولتی ضبط است.

من با بهره‌گیری از این منابع تاریخ شفاهی تقریباً فراموش‌شده، کوشیده‌ام داستانی واقعی از فتح مغرب امریکا به‌همان نحو که برسر قربانیان این فتح آمده است تدوین کنم و در این راه تا آنجا که امکان داشته است از گفته‌های خود ایشان سود جسته‌ام. امریکاییانی که به‌هنگام مطالعهٔ این دوره از تاریخ خود همواره چشم به‌سوی مغرب داشته‌اند به‌هنگام خواندن این کتاب باید سر به‌سوی مشرق بگردانند.

این اثر، کتاب شادی نیست. معهذا تاریخ برای دست‌اندازی به‌زمان حال شیوه‌ای خاص خود دارد و شاید کسانی که کتاب مرا می‌خوانند با پی‌بردن به وضع سرخ‌پوستان دیروز، وضع سرخ‌پوستان امریکا را بهتر درك کنند. بیشك

خوانندگان از شنیدن کلمات شیرین و ملایم از دهان سرخ‌پوستان که اساطیر امریکایی بر ایشان مهر توحش و بربریت زده است، درشگفت خواهند ماند. آنان باخواندن این کتاب درخواهند یافت که ارتباط و علقهٔ سرخ‌پوستان به‌زمین به‌شیوهٔ ملتی است که عمیقاً به‌سنن وفرهنگ کهنهٔ خود وفادار است. سرخ‌پوستان می‌دانستند که رابطهٔ نزدیکی بین زمین ومنابع آن وجود دارد و امریکا بهشتی است، ولی نمی‌توانستند بفهمند به‌چه جهت اشغالگران وزورگویان مشرق‌مصممند هرچیزی را که رنگ وبوی سرخ‌پوستی دارد، حتی خود امریکا را، ازبین‌ببرند.

واگر خوانندهٔ این کتاب روزی فرصت یافت یکی از این قرارگاههای جدید سرخ‌پوستان را با همهٔ فقر ونکبت وکثافت دل به‌همزنش ببیند، شاید بتواند علل را بفهمد وپاسخی برای این چراها پیدا کند.

دی براون

اوربانا، ایلینویز

آوریل ۱۹۷۰

۱

«رفتارشان شایسته و برازنده است»

امروز کجاست قبیلهٔ «پکوت[1]»؛ کجا هستند قبایل «ناراگانست[2]»، «موهیکان[3]»، «پوکانوکت[4]» و بسیاری از قبایل دیگر ملت ما که پیش از این آن همه نیرومند بودند؟ آنان در زیر یوغ سفیدپوستان چنان ناپدید شدند که برف در برابر خورشید آب می‌شود.

آیا بی‌آنکه به مقابله برخیزیم و مقاومت کنیم خواهیم گذاشت که ملت ما از بین برود؟ آیا خانه و زندگی خود و سرزمین خود را که «روح بزرگ» به ما عطا فرموده است، و نیز گور مردگان خود و آنچه را برای ما عزیز و مقدس است رها خواهیم کرد؟

می‌دانم که شما همه همصدا با من فریاد برخواهید آورد: «هرگز! هرگز!»

«تکوم سه[5]» از قبیلهٔ شاونی[6].

---

1. Pequot
2 Narragansett
3. Mohican
4. Pokanoket
5. Tecumseh
6. Shawnee

همه چیز با ورود کریستف کلمب آغاز شد که مردم بومی را «اندیوس[1]» نامید. اروپاییان یعنی مردم سفیدپوست، به لهجه‌ها و زبانهای مختلف سخن می‌گفتند، چنانکه بعضی این کلمه را «ایندین[2]»، و برخی «ایندیانر[3]» یا «ایندیان[4]» تلفظ کردند. اسم «سرخ‌پوست» بعدها پیدا شد. «تاینوس[5]» ها یعنی جزیره‌نشینان «سان سالوادور[6]» که بیگانگان را با مهر و محبت پذیرا می‌شدند بنا به عادت هدایایی به کریستف کلمب ویاران او تقدیم کردند و با ایشان به عزت و احترام رفتار نمودند.

کریستف کلمب به پادشاه و ملکهٔ اسپانیا چنین نوشت:

«این مردم بقدری ملایم و مهربان و سلیم‌النفسند که من می‌توانم به اعلیحضرتین اطمینان بدهم که در دنیا ملتی بهتر از ایشان پیدا نمی‌شود. همنوعان خود را مانندکسان خود دوست می‌دارند؛ گفتارشان همواره شیرین وملایم و مهرآمیز و همراه با لبخند است. گر چه تقریباً لخت و پتی راه می‌روند، ولی رفتارشان شایسته و برازنده است.»

بدیهی است که همهٔ این صفات را اگر نه به حساب بربریت گذاشتند لااقل از نشانه‌های بدویت دانستند؛ بدین جهت کریستف کلمب، آن مرد شریف و متقی، معتقد شد که باید «این ملت را به‌کار واداشت و به او آموخت که در زمین کشت کند و برای آنکه راه و رسم زندگی ما را بیاموزد هرکاری که لازم است با او کرد.» طی چهار قرن بعد (۱۴۹۲–۱۸۹۰)، چندین میلیون اروپایی و اعقاب ایشان کوشیدند تا راه و رسم زندگی خود را به مردم « ینگی‌دنیا » تحمیل کنند.

کلمب ده تن از میزبانان مهمان‌نواز خود را با خود به اسپانیا آورد تا در آنجا با تمدن و آداب زندگی سفیدپوستان آشنا شوند. یکی از «تاینوسها» کمی بعد از رسیدنش به اسپانیا جان سپرد اما قبل از مرگش غسل تعمید یافت. اسپانیاییها از اینکه نخستین بار به یك سرخ‌پوست اذن دخول به بهشت داده‌اند

1. Indios
2. Indien
3. Indianer
4. Indian
5. Taïnos
6. San Salvador

چندان شاد شدندکه در صدد برآمدند این خبرخوش را در سرتاسر سرزمین هند غربی بپراکنند.

«تاینوسها» و دیگر قبایل «آراواك[1]» مخالفتی با گرویدن به دین اروپاییان از خود نشان ندادند، لیکن وقتی دسته دسته از همین بیگانگان ریشو از ایشان اجازه خواستندکه جزایرشان را به دنبال طلا و سنگهای قیمتی زیرو رو کنند در برابر ایشان مقاومتی سرسختانه از خود نشان دادند. اسپانیاییها آبادیهای سرخ‌پوستان را تاراج کردند و به‌آتش کشیدند و صدها مرد و زن و بچه را به زور ربودند و به‌مقصد اروپا به‌کشتیها سوار کردند تا در آنجا به غلامی بفروشند. مقاومت افراد قبیلهٔ «آراواك» بهانه شد تا سلاحهای آتشین و شمشیرها را آزمایش کنند، و درنتیجه، در دهه‌های بعد از ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲، (یعنی روزی که کریستف‌کلمب نخستین بار قدم برساحل سان سالوادور گذاشت) قبایلی تماماً قتل‌عام شدند و صدها هزار سرخ‌پوست به قتل رسیدند.

ارتباط بین قبایل‌ساکن ینگی‌دنیا بسیار کند و مشکل صورت می‌گرفت؛ بدین جهت خبراعمال وحشیانهٔ اروپاییان بندرت زودتر از اخبار پیروزیهای تازهٔ مهاجمان پیشگام و مهاجرنشینانی که‌کشور را اشغال می‌کردند منتشرمی‌شد. مدتها پیش از اینکه سفیدپوستان انگلیسی‌زبان در ۱۶۰۷ به‌ویرجینیا برسند افراد قبیلهٔ «پاوهاتان[2]» از تکنیك و تمدن اسپانیاییها چیزها شنیده بودند. انگلیسیان شیوه‌های رندانه‌تری بکار بردند. ایشان برای تأمین صلح و بدست آوردن فرصت لازم جهت تأسیس مهاجرنشین در ولایت «جیمزتاون[3]» تاجی از طلا برسر «واهون سناکوك[4]» رئیس قبیلهٔ «پاوهاتان»گذاشتند و او را سلطان قبیله نامیدند و قول دادندکه برای ملت او تأمین‌کار کنند و خوار بار موردنیاز مهاجران پیشگام را خود تدارك ببینند. «واهون سناکوك» مابین وفاداری‌نسبت به‌گردنکشان نافرمان قبیلهٔ خودکه سلطهٔ انگلیسیان را برنمی‌تافتند وحقشناسی نسبت به‌انگلیسیان دودل ماند. لیکن وقتی «جان رالف[5]» با دختر او به‌نام «پکاهونتاس[6]» ازدواج

1. Arawak
2. Powhatan
3. Jamestown
4. Wahunsonacook
5. John Rolf
6. Pocahontas

کرد ظاهراً سلطان قبیله آنقدر که خویشتن را انگلیسی احساس می کـرد سرخ‌پوست احساس نمی کرد. پس از مرگ «واهون سناکوك»، مردان قبیلهٔ پاوهاتان به‌قصد انتقام سر به شورش برداشتند تا انگلیسیان را از سرزمین خود بیرون برانند و ایشان را به دریایی که از آنجا آمده بودند بریزند. معهذا سرخ‌پوستان مؤثر بودن سلاحهای آتشین انگلیسیان را دست‌کم گرفته بودند؛ این بود که در مدتی بسیار کوتاه، افراد قبیلهٔ پاوهاتان که از هشت هزار نفـر متجاوز بود به‌کمتر از هزار نفر تقلیل یافت.

در ماساچوست، داستان با اندکی اختلاف، چنین آغاز یافت لیکن عملاً به همان نحو که در ویرجینیا خاتمه یافته بود پایـان پذیرفت. انگلیسیان پس از آنکه در ۱۶۲۰ در «پلیموت[1]» از کشتی پیاده شدند اگـر کمك سرخ‌پوستان مهمان‌نواز ینگی‌دنیا نبود احتمالاً بیشترشان ازگـرسنگی مرده بودند. یکـی از افراد قبیلهٔ «پماکید[2]» و سه تن از افـراد قبیلهٔ «وامپانوآگ[3]» هدایت مهاجـران پیشگام را بعهده‌گرفتند. هرچهارنفر انگلیسی بلد بودند چون کاشفان جهانگردی که چند سال قبل درآن نواحی پیاده شده بودند ایـن زبان را به ایشان آموخته بودند. یکی از سه نفر اخیررا که «اسکوانتو[4]» نـام داشت ملوانی انگلیسی در چند سال پیش به‌زور ربـوده و سپس در اسپانیا به غلامی فروخته بـود، لیکن «اسکوانتو» بعدها به‌کمك انگلیسی دیگری گریخته وتوانسته بود به‌وطن خویش بازگردد. باری، او و سرخ پوستان دیگر مهاجـران وارد به پلیموت را همچون کودکان‌آواره و بیکاره تلقی کردند، ذخیرهٔ ذرت قبیله را بـا ایشان تقسیم کردند، محلهایی را کـه برای صید مـاهی مناسب بود به ایشان نشان دادند و به ایشان یاری نمودند تا زمستان اول را بی‌رنج و مشقت بسیار بگذرانند. در اوایل بهار به‌ایشان بذر ذرت دادند و یادشان دادند که چگونه ذرت بکارند.

سالهای سال، این انگلیسیان و همسایگان سرخ پوستشان با هـم در صلح و صفا بسر بردند لیکن کشتیهای تازه همچنان می آمدند و مهاجران تازه‌ای را پیاده می کردند. صدای کوبیدن تبرها و تراق و تروق شکستن درختهای قطع شده در

1. Plymouth
2. Pemaquid
3. Wampanoag
4. Squanto

طول سواحل و در سرتاسر سرزمینی که اکنون سفیدپوستان آن را «نیوانگلند» (انگلستان جدید) می‌نامیدند پیچیده بود. هردم برتعداد مهاجرنشینان افزوده می‌شد. در ۱۶۲۵، گروهی از مهاجرنشینان، از «ساموست[۱]» رئیس قبیلهٔ «پماکید» خواستند تا ۱۲۰۰ آکر[۲] اضافی از زمینهای خود را در اختیار ایشان بگذارد. «ساموست» می‌دانست که آن زمینها ــ که به وسعت آسمان بود ــ از «روح بزرگ» به قبیلهٔ او رسیده و هیچکس را حقی برآنها نیست. معهذا برای اقناع هوس آن بیگانگان، ظاهراً تن به‌انجام تشریفاتی داد که طی آن سندی دال برانتقال مالکیت را امضا کرد. این‌نخستین سند واگذاری یك زمین سرخ‌پوست به مهاجرنشینان انگلیسی بود.

بیشتر این مهاجرنشینان که هزار هزار ولایت را اشغال می‌کردند چندان دربند این تشریفات نبودند. قبل از مرگ «ماساسوئیت[۳]» رئیس بزرگ قبیلهٔ «وامپانوآگ» در۱۶۶۲، سفیدپوستان ملت او را به سمت مناطق بایر و بیابانی رانده بودند. پسر او، «متاکوم[۴]» پیش‌بینی کرد که اگر همهٔ سرخ‌پوستان برای پایداری در برابر اشغالگران متحد نشوند سرنوشت شومی در انتظارشان خواهد بود. گر چه سفیدپوستان ساکن نیوانگلند تاج برسر «متاکوم» گذاشته و او را به نام «فیلیپ» پادشاه قبیله خوانده بودند تا مگر بدین وسیله حس جاه‌طلبی و غرور او را اقناع کنند، اما او بارورترین اوقات خود را به بستن پیمانهای اتحاد با قبیلهٔ «ناراگان‌ست[۵]» وقبایل دیگر آن منطقه گذرانید.

در ۱۶۷۵، به دنبال یك سلسله اجحافات وتعدیات که مهاجرنشینان نسبت به سرخ‌پوستان روا داشتند، سلطان فیلیپ برای نجات قبایل از نابودی، افراد خود را در جنگی علیه سفیدپوستان درگیر کرد. آنان به پنجاه و دوآبادی حمله بردند و دوازده قریه از آنها را با ساکنانش از میان بردند، لیکن پس از ماهها نبرد، آخر برتری نظامی نصیب سفیدپوستان مهاجرگردید، چنانکه قبایل «وامپانوآگ» و«ناراگان‌ست» عملاً نابود شدند. سلطان فیلیپ کشته شد و سرش را در پلیموت در ملاء عام به تماشا گذاشتند و بیست سال درآنجا که بود باقی

1. Samoset
۲. هر آکر معادل ۵۲ «آر» است که تقریباً برابر جریب ماست. م
3. Massasoit
4. Metacom
5. Narragansett

ماند. زن او و پسرجوانش همراه با بسیاری از زنان و کودکان دیگر سرخ‌پوست اسیرشدند و در هند غربی به‌غلامی بفروش رفتند.

وقتی هلندیان به جزیرهٔ «مانهاتان[1]» رسیدند فرماندهٔ ایشان به نام «پیتر مینویت[2]» آن جزیره را به ازای مقداری قلاب ماهی ومروارید بدلی، به‌ارزش شصت «گولدن» خرید. در عین حال، سرخ‌پوستان را تشویق کرد درآن جزیره بمانند، به‌منظور اینکه پوستهای قیمتی ایشان را به‌ازای اشیاء بنجل اروپایی از دستشان بیرون بیاورد. در۱۶۴۱ «ویلم کیفت[3]» مالیاتی برقبیلهٔ «موهیکان[4]» بست و سربازانی به «رودآیلند» فرستاد تا افراد قبیلهٔ «راریتان[5]» را به‌کیفر تعدی و تجاوزی که مرتکب نشده بودند تنبیه‌کنند. «راریتان»ها سر به شورش برداشتند و سربازان چهارتن از ایشان را کشتند. ناچار سرخ پوستان قانون قصاص را دربارهٔ ایشان اجرا کردندوچهار هلندی را به قتل رساندند. «ویلم کیفت» دستور داد تا ساکنان دو ده سرخ‌پوست را شب‌هنگام که درخواب بودند قتل‌عام کنند. سربازان هلندی با سرنیزه‌های خود تن مردان و زنان را سوراخ سوراخ کردند و بدنشان را قطعه قطعه نمودند و سپس آبادیها را به‌آتش کشیدند.

طی دو قرن یعنی درتمام مدتی که مهاجرنشینان اروپایی ازگردنه‌های جبال «آلگنی[6]» گذشتند و در امتداد رودخانه‌ها به‌سمت مغرب سرازیرشدند تا به «آبهای بزرگ» (می‌سی‌سیپی) رسیدند و از آنجا رو به «لجن‌زارهای بزرگ» (میسوری) بالا رفتند، این صحنه‌های فاجعه‌آمیز پی در پی تکرار شد.

پنج تیرهٔ قبیلهٔ «ایروکوا[7]» که نیرومندترین و متمدن‌ترین قبایل سرخ‌پوست مشرق بودند کوشیدند تا صلح و صفا بین خود و سفیدپوستان برقرار کنند لیکن تلاششان بی‌ثمرماند. بالاخره پس از سالها جنگ و خونریزی برای حفظ استقلالشان، قبایل «ایروکوا» به شکست خود اعتراف کردند. بعضی به‌کانادا پناه بردند، برخی به‌سمت مغرب گریختند و بقیه حیات خود را به قید و بند در

1. Manhattan
2. Peter Minuit
3. Willem Kieft
4. Mohican
5. Raritan
6. Alleghenies
7. Iroquoi

اردوگاهها بسر آوردند.

در سال ۱۷۶۰، پونتیاك[۱] رئیس قبیلهٔ «اوتاوا[۲]» افراد قبایل مختلف را در ناحیهٔ دریاچه‌های بزرگ گردآورد به این امیدکه انگلیسیان را به پشت کوههای «آلگنی» عقب براند، اما در این راه باشکست مواجه شد. اشتباه مهم او این بود که با سفیدپوستان فرانسوی‌زبان، متحد شده بود چون اینان در محاصرهٔ حیاتی «دیترویت[۳]» کمك خود را از سرخ‌پوستان دریغ داشتند.

یك نسل بعد، «تکوم سه» رئیس قبیلهٔ «شاونی» اتحادیه‌ای از قبایل غرب مرکزی وجنوب تشکیل داد تا در برابر هجوم مهاجران سفیدپوست از سرزمینهای خود دفاع کنند. اما این رؤیای شیرین با مرگ «تکوم سه» در میدان جنگ، در جنگ سال ۱۸۱۲ پایان پذیرفت.

بین سالهای ۱۷۹۵ و ۱۸۴۰ سرخ‌پوستان «میامی[۴]» جنگ از پی جنگ کردند وپیمان ازپی پیمان بستند وبدینگونه زمینهایی ازدرهٔ حاصلخیز وپربرکت اوهایو را به‌سفیدپوستان واگذاشتند تا جایی‌که دیگر زمینی برای خودشان باقی نماند.

وقتی پس از جنگ سال ۱۸۱۲، سفیدپوستان دسته دسته شروع به نفوذ در داخل منطقهٔ «ایلینویز» کردند قبایل «سوك[۵]» و «فوکس[۶]» به آن سوی «می‌سی‌سی‌پی» گریختند. یکی از رؤسای مادون ایشان به‌نام «سیه‌باز[۷]» حاضر نشد بگریزد. با قبایل «وینه باگو[۸]» و «پتاووتامی[۹]» و «کیکاپو[۱۰]» عقد اتحاد بست و به‌مهاجران جدید اعلان جنگ داد. تیره‌ای از «وینه باگو» ها با قبول رشوه‌ای به‌میزان بیست رأس اسب وصد دلار پول‌نقد ازیکی ازفرماندهان نظامی، به «سیه‌باز» خیانت کردند. سیه‌باز در ۱۸۳۲ اسیر شد. اورا به مشرق بردند تا

1. Pontiac
2. Ottawa
3. Detroit
4. Miami
5. Sauk
6. Foxe
7. Faucon—Noir
8. Winnebago
9. Pottawotamie
10. Kickapoo

زندانی کنند و گاه نیز به‌معرض تماشای کنجکاوان بگذارند. پس از مرگ سیه‌باز در ۱۸۳۸، اسکلت اورا به‌فرماندار ایالت «آیوا[1]» که تازه تأسیس شده بود هدیه کردند و او آن‌را به‌منزلهٔ شیئی زینتی در دفتر کار خود گذاشت.

در ۱۸۲۹، آندروجکسن[2]، که سرخ‌پوستان او را «تیزچاقو[3]» نام داده بودند رئیس جمهور امریکا شد. این مرد در دوران فرمانروایی خودکه به عصر «ازاله» معروف است با سربازان خود به‌جان سرخ‌پوستان افتاد و هزاران تن از افراد قبایل «چیروکی[4]» و «چیکاساو[5]» و «چکتاو[6]» و «کریك[7]» و «سمینول[8]» را قتل‌عام کرد، معهذا این سرخ‌پوستان جنوب که تعدادشان همیشه زیاد بود با لجاج تمام به‌زمین آبا و اجدادی خود می‌چسبیدند، خاصه که سفید‌پوستان بموجب قراردادهایی حق مالکیت قطعی ایشان‌را بر آن سرزمینها شناخته بودند. «تیزچاقو» در نخستین پیام خود به‌کنگره توصیه کرد که این سرخ‌پوستان را به‌سمت مغرب و به‌آن سوی رود «می‌سی‌سی‌پی» برانند: «من پیشنهاد می‌کنم بخش وسیعی از سرزمینهای مغرب می‌سی‌سیپی به‌قبایل سرخ‌پوست اختصاص داده شود و اختیار دخل وتصرف واستفادهٔ آزاد ازآنجا مادام‌که درتصرف ایشان است، برای آنان تضمین گردد.»

باآنکه تصویب چنین قانونی فقط ممکن بود وعده‌ای باشدکه به‌فهرست وعده‌های داده‌شده به سرخ‌پوستان مشرق و وفانشده افزوده شود «تیزچاقو» اطمینان داشت‌که سرخ‌پوست وسفیدپوست نخواهند توانست باهم درصلح وصفا بسر ببرند وشاید طرح او موجب شود که به‌این آخرین وعده وفا کنند. در ۲۸ ماه مه ۱۸۳۰ توصیه‌های «تیزچاقو» قوت قانونی پیدا کرد.

دوسال بعد، «تیزچاقو» اداره‌ای به‌نام «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» تأسیس کردکه قرارشد وابسته به وزارت جنگ باشد و بر اجرای صحیح قوانین مربوط

---

1. Iowa
2. Andrew Jackson
3. Couteau_Tranchant
4. Cherokee
5. Chiekasaw
6. Choctaw
7. Creek
8. Séminole

به سرخ‌پوستان نظارت کند. در سی‌ام ژوئن ۱۸۳۴ کنگره فرمانی به منظور تنظیم امور تجارت و روابط با قبایل سرخ‌پوست و نیز به‌منظور حفظ صلح در مرزها صادر کرد. بموجب این فرمان تمام قسمت غربی رود می‌سی‌سیپی و آن‌سوی مرزهای «میسوری» و «لویزیانا» یا سرزمین آرکانساس، ملك طلق سرخ‌پوستان شناخته شد. هیچ سفیدپوستی حق نداشت بدون اجازه درخاك متعلق به‌سرخ‌پوستان به‌تجارت بپردازد وهیچ تاجر سفیدپوستی حق اقامت درکشور سرخ‌پوستان را نداشت. هر سفیدپوستی که می‌خواست مقررات مندرج درمواد آن فرمان را نقض کند سروکارش با نیروی نظامی ایالات متحد می‌بود.

حتی پیش‌ازآنکه این قوانین به‌موقع اجرا گذاشته شوند سیل تازه‌ای از مهاجران به‌سمت مغرب هجوم آوردند و ایالات «ویسکانسین[1]» و «آیوا» را تأسیس کردند. این امر موجب شد که سیاستمداران واشینگتن «مرز دایمی سرخ‌پوستان» را ازساحل می‌سی‌سیپی تا۹۵ درجه عرض جغرافیایی عقب ببرند. (این خط از دریاچهٔ بیشه‌ها شروع می‌شد و به‌سمت مرز فعلی بین «مینسوتا[2]» و کانادا امتداد می‌یافت، سپس با عبور از مناطقی که امروز ایالات «مینسوتا» و «آیوا» را تشکیل داده‌اند به‌طرف جنوب می‌رفت و ازآنجا ببعد درامتداد مرزهای غربی «میسوری» و «آرکانساس» و «لویزیانا» تا خلیج «گالوستن[3]» در تکزاس پیش می‌رفت.) برای نگاهداشتن سرخ پوستان درآن‌سوی عرض۹۵ درجه وجلوگیری از تجاوز بدون اجازهٔ سفیدپوستان به آن طرف خط، سربازانی به‌نگهبانی در پاسگاههای نظامی گماشته شدندکه از جنوب، ابتدا از دژ «اسنلینگ[4]» واقع بر رود می‌سی‌سیپی تا دژهای «اتکینسن[5]» و «لیون‌ورث[6]» واقع بر رود میسوری و «گیبسون[7]» و «اسمیث» بر ارکانساس و «تاوسن[8]» بررود سرخ و «جساپ[9]» در لویزیانا پراکنده بودند.

1. Wisconsin
2. Minnesota
3. Galveston
4. Snelling
5. Atkinson
6. Leavenworth
7. Gibson
8. Towson
9. Jesup

اینك از زمانی که کریستف‌کلمب در سان‌سالوادور پیاده شده بود سه قرن می‌گذشت و از آن زمان که مهاجران انگلیسی به‌ویرجینیا و نیواینگلند رسیده بودند دوقرن سپری شده‌بود. دراین‌زمان، قبیلهٔ مهربان «تاینوس» که از کریستف‌کلمب باآغوش باز استقبال‌کرده بود، بکلی نابود شده‌بود. مدتها پیش‌ازآنکه آخرین افراد قبیلهٔ «تاینوس» از این جهان رخت بربندند تولیدهای کشاورزی بدوی ایشان از میان رفته و بجای‌آن کشتزارهای پنبه بوجود آمده بود و سفیدپوستان با استفاده از کارگران برده از آن کشتزارها بهره‌برداری می‌کردند. مهاجران، جنگلهای استوایی را ازمیان می‌بردند تا سطح مزارع خودرا وسیع‌تر کنند. پنبه‌کاران بسرعت زمینهارا می‌بلعیدند و باد که دیگر سد جنگلها درمقابلش نبود مزارع را از شن می‌انباشت. وقتی کریستف‌کلمب نخستین بار چشمش به جزیره افتاد دربارهٔ آن چنین به‌ستایش پرداخت: «دشتی‌است وسیع با درختان سبزوخرم‌که به‌چشم لذت واقعی می‌بخشد.» اروپاییانی که پس‌از کلمب درآنجا پیاده شدند، هم درختان را ازبین بردند و هم جزیره‌نشینان را. آنها به‌آدمیان و جانوران وپرندگان وماهیان ابقا نکردند وپس‌ازآنکه جزیره را تبدیل به‌سرزمینی خشك وبیحاصل نمودند آنجارا ترك گفتند.

درخود قارهٔ امریکانیز افراد قبیلهٔ «وامپانوآگ» وسلطان فیلیپ نابود شده بودند چنانکه همین ماجرا بر سر قبایل «چساپیك[1]»، «چیکاهومینی[2]» و «پوتوماك[3]» یعنی اعضای اتحادیهٔ «پاوهاتان» آمده بود. (تنها افراد قبیلهٔ «پوکاهونتا[4]» در ذهن اعقابشان به‌حیات خود ادامه می‌دادند.) قبایل «پکوت[5]»، «مونتوك[6]»، «نانتی‌کوك[7]»، «ماچاپونگا[8]»، «کاتاوبا[9]»، «چراو[10]»، «میامی»،

1. Chesapeak
2. Chickahominy
3. Potomac
4. Pocahonta
5. Pequot
6. Montauk
7. Nanticoke
8. Machapunga
9. Catawba
10. Cheraw

«هورون[1]»، «اریه[2]»، «موهاوك[3]»، «سنکا[4]» و «موهگان[5]» پراکنده شده یا به تعداد بسیار کمی تقلیل یافته بودند. (از قبیلهٔ «اونکا[6]» هم فقط یادی درخاطرها بود). درحالی که نامهای موزون و آهنگین آنان برای همیشه بر ایالات و ولایات امریکا باقی ماند اجساد ایشان درهزاران ده ویران یا متروك درته جنگلها فراموش شد و آن جنگلها نیز با تبر بیست میلیون اشغالگر از پای درآمد. دیری نپایید که آن شطها و رودخانه‌های با آب زلال، که بیشتر نامهای سرخ‌پوستی داشتند بر اثر انواع رسوبها و کثافتهایی که در آنها می‌ریختند آلوده وکلدر گردیدند. احساسی که ازاین اروپاییان مهاجم به سرخ‌پوستان دست داده بود این بود که آنان از طبیعت زیبا، ازجنگلهای سبزوخرم سرشار از شیرهٔ حیات وپراز پرندگان و جانوران جالب و زیبا، ازحاشیهٔ سرسبز بیشه‌ها، ازآب زلال، ازخاك و حتی از هوای صاف و تمیز متنفرند.

*

دههٔ بعداز تعیین «مرز دایمی سرخ‌پوستی» دوران دردناکی شد برای قبایل سرخ‌پوست مشرق. قوم بزرگ «چیروکی» نیزکه بیش‌از یك قرن در قبال بلای خانمانسوز جنگها و بیماریها و مشروبهای الکلی ارمغان سفیدپوستان به‌دیار ینگی‌دنیا، مقاومت‌کرده بود اکنون رو به‌اضمحلال می‌رفت. چون از افراد قبیلهٔ «چیروکی» هنوز چندین‌هزارتن باقی مانده‌بودند مهاجرت ایشان به‌سمت مغرب بایستی دسته دسته انجام گیرد، لیکن‌کشف طلا درکوههای «آپالاچ[7]» یعنی در قلب سرزمین ایشان موجب برانگیختن‌خشم ونفرت‌عمومی در میان آنان گردید و سفیدپوستان به‌اصرار ازآن قوم خواستندکه فوراً از آنجا کوچ‌کنند. درخلال ماههای پاییز سال ۱۸۳۸ ، سربازان ژنرال «وینفیلد اسکات[8]» آنان را محاصره

1. Huron
2. Erié
3. Mohawk
4. Seneca
5. Mohégan
6. Unka
7. Appalaches
8. Winfield Scott

کردند و در اردوگاههایی متمرکز ساختند. (چند صد تنی از افراد قبیلهٔ چیروکی به‌سمت منطقهٔ کوهستانی «اسموکی هیلز[1]» گریختند و سالها بعداز این ماجرا سفیدپوستان محوطهٔ بسیارکوچکی را درکارولاینای شمالی به ایشان اختصاص دادند.) باری، پس از تجمع ایشان در اردوگاهها، همه‌را مانند اسیران به‌طرف مغرب و به‌سرزمین سرخ‌پوستان منتقل ساختند. درجریان این هجرت طولانی در چلهٔ زمستان، از هرچهار چیروکی یك‌نفر بر اثر سرما وگرسنگی وبیماری از پا درآمد. خودآن بدبختها این مهاجرت طولانی‌را «راه‌پیمایی اشکبار» نامیدند. قبایل «چوکتاو» ، «چیکاساو»، «کریك» و «سمینول» نیز ناچار شدند سرزمین آبا و اجدادی خودرا درجنوب ترك گویند و به‌سمت مغرب بگریزند. در شمال هم، بازماندگان قبایل «شاونی»، «میامی»، «اوتاوا»، «هورون»، «دلاوار» و بسیاری ازقبایل دیگرکه سابقاً قدرت وهیبتی داشتند بعضی پیاده وبرخی با اسب یا با گاری به‌آن‌سوی «می‌سی‌سی‌پی» هجرت کردند و اموال و اثاثیهٔ بیمقدار خودرا که بیشتر ابزار بدوی و زنگ‌زدهٔ کشاورزی و بذر بود با خود بردند. ورود ایشان بمیان سرخ‌پوستان‌نیرومند و آزاد چمنزارهای آن‌سوی«می‌سی‌سی‌پی» بمنزلهٔ ورود اقوام فقیری‌بودکه ازاقوام ثروتمند خود پناه وحمایت می‌خواستند.

هنوز پناهندگان در پشت «مرزهای دائمی سرخ‌پوستی» کاملاً مستقرنشده و زندگی امن و آرام تازهٔ خودرا آغاز نکرده بودند که سربازان دولتی رهسپر به‌سمت مغرب از ورای سرزمینشان گذشتند. سفیدپوستان ایالات متحد که آنقدر ازصلح وصفا دم می‌زدند وپیدا بود که چندان پابند به‌قول وقرار خود نیستند با سفیدپوستان دیگری‌که سرخ‌پوستان مکزیك را شکست داده‌بودند به‌جنگ پرداختند. وقتی بالاخره جنگ با مکزیك در ۱۸۴۷ پایان یافت ایالات متحد سرزمین وسیعی از خاك مکزیك را که از تگزاس تا کالیفرنیا واقع در مغرب «مرز دائمی سرخ‌پوستی» کشیده شده بود به‌تصرف درآورد.

در ۱۸۴۸ در کالیفرنیا طلاکشف شد. طی چندماه، مردم شمال شرقی‌که درپی کسب ثروت بودند هزارهزار از سرزمین سرخ‌پوستان عبورکردند. سرخ‌پوستانی‌که در امتداد «سانتافه» و در حوالی «اوره‌گن[2]» می‌زیستند یا به‌شکار می‌پرداختند عادت کرده بودند به اینکه گاه‌گاه عبور کاروانهای مجازی از

1. Smoky Hills
2. Oregon

بازرگانان وشکارچیان یاهیأتهای منهبی را از ورای خاك‌خود ببینند. لیکن چندی نگذشت که همین معابر، مملو از وسایط نقلیه گردید واین وسایط پـر از مردان سفیدپوست بودند. بیشتر این مهمانان ناخوانده به بوی طلای کالیفرنیا جـذب شده بودند و بقیه به‌سمت جنوب غربی می‌رفتند تا در مکزیك جدید یا درقسمت شمال غربی آن یعنی در «اوره‌گن» مستقر شوند.

سیاستمداران واشینگتن برای آنکه به‌تجاوز خود به«مرزهای دایمی سرخ‌پوستی» صورت قانونی بدهند «اعلامیهٔ تقدیر[1]» را برای تـوجیه عمل غاصبان اختراع کردند. به‌موجب این اعلامیه، تقدیر حکم می کرد که اروپاییان و اعقاب ایشان بر سرتاسر قارهٔ امریکا حکومت کنند. آنان مظهر و نمایندهٔ نـژاد غالب بودند و بنابـراین مسئولیت خـود سرخ‌پوستان و سرزمینهای ایشان وهمچنین مسئولیت جنگلها وثروتهای معدنی نهفته درآن سرزمینها را برعهده داشتند. تنها ساکنان سرزمین «نیواینگلند» که همهٔ سرخ‌پوستان آن سرزمین را کشته یا آواره کرده بودند با «اعلامیهٔ تقدیر» به‌مخالفت برخاستند.

در ۱۸۵۰ با آنـکه نظـر هیچیك ازقبایل سرخ‌پوست ساکن سواحـل اقیـانوس کبیر ــ از قبیلهٔ «مودوك[2]» گرفته تـا قبایل «موهاو[3]» و «پایوت[4]» و «شاستا[5]» و «یوما[6]» و صدها قبیلهٔ کم‌شهرت‌تر دیگرــ پرسیده نشد، کالیفرنیـا بعنوان سی‌و یکمین ایالت اتحـادیه اعلام گردید. خبر کشف رگـه‌های طلا در کوههای «کلورادو» بلافاصله دسته‌های تازه‌ای از زمینخواران را به‌چمنزارهای سرخ‌پوستان جلب کرد. دوسرزمین وسیع جدید به‌عنوان دو ایالت تازه ــ کانساس و نبراسکا ــ بوجود آمد و این دو ایالت عملاً شامـل سرزمین متعلق به‌قبایل سرخ‌پوست چمنزارها بودند. در ۱۸۵۸ «مینسوتا» ایالتی از ایالات متحد شد ومرزهای آن از این پس به‌یکصدوپنجاه کیلومتر آن‌سوتر از خط ۹۵ درجه یعنی «مرز دائمی سرخ‌پوستی» کشیده می‌شد.

بدینگونه، هنوز ربع قرن ازتصویب لایحهٔ قانونی «تنظیم تجارت وروابط

1. Manifest Destiny
2. Modoc
3. Mohave
4. Paiute
5. Shasta
6. Yuma

با قبایل سرخپوست» که به‌ابتکار «آندرو جکسن» یا به‌قول سرخ‌پوستان «تیزچاقو» تدوین شده بود، نمی‌گذشت که مهاجمان پیشگام رخنه‌هایی در شمال و جنوب خط ۹۵ درجه ایجاد کردند ومعدنچیان و سوداگران سفیدپوست به‌قلب سرزمین سرخ‌پوستان راه یافتند.

در همان دوران، در آغاز سالهای ۱۸۶۰، مابین سفیدپوستان ایالات متحد که در شمال می‌زیستند و سفیدپوستان جنوب، جنگ داخلی بزرگی درگرفت که به‌جنگ انفصال معروف‌است. (سربازان آبی‌پوش درمقابل سربازان خاکستری‌پوش) . در ۱۸۶۰ احتمالاً سیصدهزار سرخپوست در امریکا باقی مانده بودند که در ایالات وسرزمینهای مختلف پخش بودند وبیشتر درمغرب «می‌سی‌سی‌پی» می‌زیستند. طبق برآوردهای مختلف، جمع کل افراد ایشان از بدو ورود نخستین مهاجران سفیدپوست به ویرجینیا ونیوانگلند، به رقمی متغیر بین دوثلث ونصف تقلیل یافته بود. بازماندگان سرخپوست که اینك در وسط سفیدپوستان می‌زیستند، با توجه به‌اینکه سفیدپوستان دایماً قلمرو نفوذ خودرا به‌سمت مغرب و در امتداد سواحل اقیانوس کبیر توسعه می‌دادند، در رنج وستم ومشقت بسر می‌بردند. این اروپاییان مهاجم و اعقابشان از سی میلیون‌نفر متجاوز بودند .اگر قبایل آزادماندهٔ سرخپوست تصور کردندکه شعله‌ورشدن جنگ داخلی بین سفیدپوستان فرصتی به‌ایشان خواهد داد تا نفسی تازه‌کنند وقایع بعدی آنان‌را خیلی زود ازاین اشتباه بدرآورد. قوی‌ترین وپرجمعیت‌ترین قبیلهٔ سرخپوست درمغرب، قبیلهٔ «سیوکس» یا «داکوتا» بودکه شامل چندین طایفهٔ (کلان) می‌شد. افراد یکی ازاین طوایف به‌نام «سانتی سیوکس[1]» چندین سال بودکه براثر هجوم وفشار مهاجران سفیدپوست به‌مناطق بیشه‌زار «مینسوتا» پناه برده‌بودند ودرآنجا بسختی می‌زیستند. کلاغك یا «زاغچه[2]» یکی از رؤسای ایشان‌که از تیرهٔ «مدوکانتن سانتی[3]» بود پس ازآنکه گشتی در شهرهای مشرق زده بود اطمینان یافته‌بود که هرگونه مقاومتی درمقابل قدرت ونیروی ایالات متحد بیفایده است. «زاغچه» به‌رغم میل قلبی خودمی‌کوشید تا قبیلهٔ خودرا در راهی‌که سفیدپوستان می‌رفتند هدایت‌کند. «واباشا[4]» یکی‌دیگر ازرؤسای طایفهٔ «سانتی» نیز سرنوشت

1. Santee Sioux
2. Petit - Corbeau
3. Mdewkanton Santee
4. Wabasha

محتوم را پذیرفته بود، اما هردو مصمم بودند که در برابر هرگونه اجبار مجدد به‌ترك زمینهای خود مقاومت کنند.

دورترك، در مغرب چمنزار بزرگ، قبیلهٔ «تتون سیوکس[1]» می‌زیست که افراد آن همه از چابك‌سواران ورزیده بودند و در آزادی کامل بسر می‌بردند. اینان به بنی اعمام «سانتی» خود که در مناطق بیشه‌زار می‌زیستند و در برابر مهاجران سفیدپوست سر تسلیم فرود آورده بودند کم و بیش به‌چشم حقارت می‌نگریستند. پرجمعیت‌ترین و سرسخت‌ترین سرخپوستانی که مصمم به‌دفاع ازسرزمین خود بودند افراد قبیلهٔ «اوگلالا تتون[2]» بودند. درآغازجنگ انفصال، رئیس بلامعارض این طایفه مردی سی وهشت ساله به‌اسم «سرخ میغ[3]» بود که جنگجویی تیزهوش و بیباك بشمار می‌رفت. «دیوانه اسب[4]» پسرك ده ساله‌ای از قبیلهٔ «اوگلالا» که بسیار جسور وبا هوش بود هنوز بسیار جوان‌تر از آن بود که جنگجو بحساب آید.

درمیان مردم «هونك‌پاپا[5]» که ایل کوچکی از قبیلهٔ تتون سیوکس بودند، جوانی بیست و پنج ساله می‌زیست که از هم‌اکنون به‌عنوان شکارچیی ماهر و جنگجویی بیباك شهرتی بهم زده بود. او درجلسات شوراهای قبیله‌ای همیشه مخالفتی جدی با هرگونه تجاوز سفیدپوستان از خود نشان می‌داد. اسم این‌جوان دلیر «تاتانکا یوتانکا[6]» یعنی «نشسته‌گاو[7]» بود. «نشسته‌گاو» لله و مربی جوان یتیمی بود به‌اسم «پیزی[8]» یا «مکار» و مقدر چنین بود که این‌دو با «دیوانه اسب» ازقبیلهٔ «اوگلالا» در ۱۸۷۶ یعنی شانزده سال بعد، امریکا را از نام و آوازهٔ خود پر کنند.

جوان دیگری به‌اسم «دم خال‌خالی[9]» از تیرهٔ «سوخته تتون[10]»ها، که در

1. Téton Sioux
2. Oglala Téton
3. Nuage - Rouge
4. Cheval - Fou
5. Hunkpapa
6. Tatanka Yotanka
7. Taureau-Assis
8. Pizi
9. Queue - Tachetée
10. Brulés Tétons

دشتهای «غرب دور[1]» می‌زیستند، با آنکه چهل سال تمام نداشت از هم‌اکنون نماینده و سخنگوی بلامعارض ایل خود بشمار می‌رفت. «دم خال خالی» سرخ‌پوستی بود خوش‌قیافه و با نمك وهمیشه بشاش، که غذاهای خوب و زنان سهل‌الوصول را دوست می‌داشت. از زندگی خود و از سرزمینی که درآن می‌زیست خوشش می‌آمد و برای اجتناب از جنگ و خونریزی با سازش با سفیدپوستان نظر مساعد داشت.

قبیلهٔ «شه‌ین» قرابتی نزدیك با قبیلهٔ «تتون سیوکس» داشت. در زمانهای بسیار قدیم، «شه‌ین» ها در «مینسوتا» یعنی در سرزمین «سانتی سیوکس»ها زیسته بودند لیکن بتدریج بطرف مغرب کوچ کرده و درآنجا اسبهای زیادی بدست آورده بودند. اکنون «شه‌ین» های شمالی سرزمینهای «پاودر ریور[2]» و «بیگورن[3]» را با «سیوکس» ها تقسیم کرده بودند و قوم اخیر اغلب قدری دورتر از ایشان اردوگاه داشتند. «کند دشنه[4]» که درحدود چهل سال داشت یکی از رؤسای عالیقدر تیره‌ای از «شه‌ین» ها بود که درشمال می‌زیستند. (خود قبیله اورا «ستارهٔ سحر» می‌نامیدند اما «سیوکس» ها به‌او نام «کندشنه» داده بودند و این نام است که در اغلب نوشته‌های معاصران دیده می‌شود.)

«شه‌ین» های جنوب، از «پلات ریور[5]» پایین‌تر آمده و در دشتهای «کلورادو» و «کانساس» آبادیهایی برای خود ساخته بودند. «سیه‌دیگ[6]»، رئیس تیره‌ای از «شه ین» های جنوب، درجوانی جنگجویی بنام بود وحال که پنجاه سالی از سنش می‌گذشت رئیس بلامعارض ایشان بشمار می‌رفت لیکن نسل‌جوان و بخصوص افراد «هوتامیتانو[7]» (جنگجویان سگ[8]) وابسته به «شه‌ین» های

---

1. Far West
2. Powder River
3. Bighorn
4. Couteau_Émoussé
5. Platte River
6. Chaudron - Noir
7. Hotamitanoe

۸. «هوتامیتانو» ها یا «جنگجویان سگ» گروهی بودند منتخب ازمیان همهٔ قبایل سرخ‌پوست که وظیفهٔ پلیسی داشتند ووقتی قبایل مختلف با هم دریکجا جمع می‌شدند وشورایی تشکیل می‌دادند اینان مأمور بودند نظم و انضباط کامل برقرار کنند. (مترجم فرانسوی)

جنوب، ترجیح می‌دادند از رؤسایی مانند «گاو اعظم[۱]» و «خمیده بینی[۲]» که در اوج زور و قدرت بودند پیروی کنند.

«آراپاهو[۳]»ها دوستان دیرین «شه‌ین»ها بودند و مشترکاً درمناطق واحدی می‌زیستند. بعضی از ایشان با «شه‌ین»های شمالی مقیم بودند و برخی به‌دنبال تیرهٔ جنوبی «شه‌ین» ها می‌رفتند. «مرغك شکاری[۴]»، که حدود چهل سال داشت، در این زمان سرشناس‌ترین رئیس این طایفه بود.

در جنوب مناطق کانساس ونبراسکا که گاوان وحشی فراوان بودند قبیلهٔ «کیووا[۵]»می‌زیست. بعضی‌از افراد«کیووا» که‌پیرشده‌بودند هنوزمنطقهٔ «بلاك‌هیلز» را بخاطر داشتند، چه، قبیلهٔ ایشان سالها پیش براثر فشار توأم قبایل «شه‌ین»، «سیوکس» و «آراپاهو» به جنوب رانده شده بود. در حدود سال ۱۸۶۰ قبیلهٔ «کیووا» با قبایل دیگر ساکن دشتهای شمالی صلح کرده و با قبیلهٔ «کومانش[۶]» که دشتهای جنوبی متعلق به‌ایشان را اشغال‌کرده بودند متحد شده بودند. آنان رؤسای متعددی داشتند که بزرگترین ایشان «ساتانك[۷]» پیر و «ساتانتا[۸]» یا «خرس سفید[۹]» و «گرگ منزوی[۱۰]» (دوتن اخیر دو جنگجوی زورمند بودند که هرکدام سی سال داشتند) وسیاستمدار با هوش و زیرکی به‌نام «جهنده پرنده[۱۱]» بودند.

قبیلهٔ«کومانش» که دایم در سیر و حرکت بودند و به‌چندین طایفهٔ‌کوچك تقسیم می‌شدند از قدرت رؤسای بزرگی مانند رؤسای‌متحدین‌خود محروم بودند. «ده خرس[۱۲]» رئیس ایشان‌که بسیار پیر شده بود بیشتر شاعر بود تا جنگجو. در ۱۸۶۰، «کواناه پارکر[۱۳]» جوان که می‌بایست قوم «کومانش» را در

1. Grand_Taureau
2. Nez_Busqué
3. Arapaho
4. Petit Rapace
5. Kiowa
6. Comanche
7. Satank
8. Satanta
9. Ours - Blanc
10. Loup_Solitaire
11. Oiseau—Sauteur
12. Dix_Ours
13. Quanah Parker

نبردی بزرگ و نهایی بخاطر نجات شکارگاههای گاوان وحشی رهبری کند هنوز بیست سال نداشت.

در قسمتهای خشك و بیحاصل جنوب غربی، مردم «آپاچی[1]» بودند. آنان مبارزان دلیر وسرسخت جنگ پارتیزانی‌مرگباری بااسپانیولیها بودندکه دویست وپنجاه سال طول‌کشیده بـــود. اسپانیولیها مؤثر بودن شکنجه و مثله‌کردن را به ایشان آموخته ولی هرگز نتوانسته بودند آنان‌را مطیع و منقاد خـــود سازند. با آنکه تعداد آپاچیها زیاد نبود ــ محتملاً شش‌هزار نفرکه به طوایف کوچك و متعددی تقسیم می‌شدند ــ شهرت ایشان به‌مدافعان سرسخت و پیگـــیر سرزمین خشك و بیحاصلشان درهمه‌جا پیچیده بود. «مانگاس‌ــ‌کلورادو[2]» رئیس پیرایشان که نزدیك به‌هفتاد سال داشت یك قرارداد صلح ومودت باایالات متحد امضاکرده بود لیکن هجوم روزافزون جویندگان طلا وسربازان به‌سرزمین او، خیلی زود از اشتباه بیرونش آورد و به او فهماندکـــه این قراردادها در برابر آزمندی سفیدــ پوستان مهاجم هیچگونه قدر و ارزشی ندارد. دامـاد او، «کوشیز[3]» هنوز گمان می‌کردکه می‌تواندباسفیدپوستان راه بیابد. «ویکتوریو[4]» و«دلشی[5]» به‌اشغالگران سفیدپوست هیچ اعتماد نداشتند و حتی‌الامکان از ایشان پرهیز می‌کردند. «نانا[6]» که پنجاه سالی داشت و به زمختی چرم خام بود عقیده داشت کـــه سفیدپوستان انگلیسی‌زبان با مکزیکیهای اسپانیولی‌زبان (که در تمام عمرش با ایشان جنگیده بود) هیچ فرقی‌ندارند. «جرونیمو[7]» که بیست سالی بیش نداشت هنوز امتحان خود را نداده بود.

قبیلهٔ «ناواهو» خویشاوندی نزدیکی بـا مردم «آپاچی» داشتند اما اغلب ایشان شیوهٔ زندگی سفیدپوستان اسپانیایی‌را اختیارکرده بودند، بدین‌معنی‌که بز وگوسفند نگاه می‌داشتند وغلات‌کشت می‌کردند و باغ میوه داشتند. حتی بعضی از خانواده‌های قبیله براثرگله‌داری و نساجی ثروتمند هم شده بودند. سایر افراد

1. Apachee
2. Mangas_Colorado
3. Cochise
4. Victorio
5. Delshay
6. Nana
7. Geronimo

قبیلهٔ «ناواهو» به‌زندگی چادرنشینی خود ادامه می‌دادند، به دشمن دیرین خود، قبیلهٔ «پوئبلو[1]» شبیخون می‌زدند و آنان را غارت می‌کردند یا به مهاجرنشینان سفیدپوست دستبرد می‌زدند و یا بالاخره افراد ثروتمندتر قبیلهٔ خود را غارت می‌کردند. «مانوئه‌لیتو[2]» گله‌دار نیرومند و سبیلو رئیس بزرگ قبیلهٔ «ناواهو» بود که در سال ۱۸۵۵ باانتخابات آزاد به‌این مقام رسیده بود. در ۱۸۵۹ به‌قصاص اینکه تنی چند از افراد وحشی قبیلهٔ «ناواهو» به‌مهاجرنشینان سفیدپوست امریکایی حمله کرده و قتل و غارت براه انداخته بودند ارتش امریکا به زور متوسل شد، آن‌هم نه باحمله به‌مقصران واقعی بلکه باتخریب کلبه‌ها وکشتار تمام چهارپایان متعلق به «مانوئه‌لیتو» و دارودستهٔ او. از ۱۸۶۰ به‌بعد، مانوئه‌لیتو و گروهی از یارانش، بی‌آنکه اعلان جنگ بدهند، بادولت امریکا درجنگ بزرگی درگیرشدند که صحنهٔ آن شمال «مکزیك جدید» و ایالت «آریزونا» بود.

درکوههای «روشوز[3]» و در شمال سرزمین مردم «آپاچی» و «ناواهو» قبیلهٔ وحشی و مزاحمی زندگی می‌کرد به‌اسم «اوت[4]» که افراد آن همه کوه‌نشین و غارتگر بودند و درقتل و غارت حتی به همسایگان سلیم‌النفس و صلحجوی خود نیز ابقا نمی‌کردند. «اوره‌ی[5]» سرشناس‌ترین رئیس آن قبیله باسفیدپوستان می‌ساخت تا درکنار ایشان و بعنوان مزدور بادیگر قبایل سرخ‌پوست بجنگد.

در مغرب و بر سواحل اقیانوس کبیر، بیشتر قبایل کوچك و متفرق بودند که به‌تیره‌های متعدد تقسیم می‌شدند و بسیار ضعیف‌تر از آن بودندکه بتوانند زیاد مقاومت کنند. «مودوك»های ساکن کالیفرنیای شمالی و «اوره‌گن» جنوبی از سرزمینهای خود به‌شیوهٔ مبارزان چریکی دفاع می‌کردند. «کینت‌پواش[6]» که مهاجرنشینان سفیدپوست کالیفرنیا او را به‌نام «کاپیتن جك» می‌نامیدند در ۱۸۶۰ جوانك نورسیده‌ای بیش نبود و بایستی امتحان دلاوری و مردانگی خود را بعنوان رئیس قبیله در ده دوازده سال بعد بدهد.

---

1. Pueblo
2. Manuelito
3. Rocheuses
4. Ute
5. Ouray
6. Kintpuash

درشمال غربی سرزمین مردم «مودوك» افراد قبیله «سفته بینیان[1]» بودند که از زمان عبور «لویس» و «کلارك» از سرزمین ایشان در ۱۸۰۵، با سفیدپوستان در صلح وصفا بسر می‌بردند. در ۱۸۵۵ تیره‌ای از قبیلهٔ اخیر چند قطعه زمین از سرزمینهای خود را برای ساختن آبادیهایی به ایالات متحد واگذارکرد و خود پذیرفت‌که در محوطه‌ای بزرگ ولی محصور زندگی‌کند. تیره‌های دیگر قبیله به‌زندگی ایلاتی و چادرنشینی بین‌کوههای «بلوماونتنز[2]» در «اوره‌گن» و کوههای «بیترروتس[3]» در «آیداهو[4]» ادامه دادند. نظر به‌اینکه سرزمین شمال غربی بسیار وسیع بود «سفته‌بینیان» تصور می‌کردند همیشه زمین به آن اندازه خواهد بودکه هم سفیدپوستان و هم سرخ‌پوستان در صلح وصفا درکنار هم زندگی‌کنند وهرکدام به اندازهٔ احتیاج خود از آن متمتع شوند. «هینموت ــ تویالاکت[5]» که بعدها به نام «شف ژوزف[6]» معروف شدمی‌رفت تا در ۱۸۷۷ مجبوربه‌اتخاذ تصمیم مهمی شودکه سرنوشت خود وقبیله‌اش را تعیین می‌کرد، یعنی می‌بایست از میان جنگ وصلح یکی را اختیارکند. این پسر رئیس قبیله در ۱۸۶۰ بیست سال بیشتر نداشت.

در «نوادا» که سرزمین «پایوت» ها بود پسرکی می‌زیست به نام «ووکا[7]» که مقرر بود بعدها مسیح سرخ‌پوستان بشود. این پسرکه درآینده نفوذی کوتاه مدت ولی بسیار مؤثر در سرخ‌پوستان مغرب پیدا می‌کرد در ۱۸۶۰ فقط چهار سال داشت.

مقدر چنین بودکه همهٔ این رؤسا و بسیارکسان دیگر از سرخ‌پوستان سرشناس در سی‌سال بعد، وارد قلمروتاریخ وافسانه شوند و نامشان با نام‌کسانی که در هلاك ایشان‌کوشیده بودند زبانزد خاص و عام گردد. مدتها پیش‌از اینکه پایان عبرت‌انگیز آزادی سرخ‌پوستی در دسامبر ۱۸۹۰، در«واندد نی کریك[7]»،

---

1. Nez—Percés
2. Blue Mountains
3. Bitterroots
4. Idaho
5. Heinmot Tooyalaket
6. Chef—Joseph
7. Wovoka
7. Wounded Knee Creck

سر برسد پیر وجوان این نژاد بی‌پناه با داس مرگ درو می‌شدند. از آن هنگام تا به‌حال که تقریباً یك قرن گذشته است و می‌توان آن را عصر بی‌قهرمان نامید، شاید همین مردانندکه مظهر قهرمانی‌ترین چهره‌های تمام امریکا هستند.

۲
راه‌پیمایی دراز قبیلهٔ ناواهو

۱۸۶۰ ـ در ۲۱ مارس، کنگرهٔ ایالات متحد لایحهٔ قانونی «پیش خرید» را به تصویب می‌رساند. به‌موجب این لایحه به کسانی که به سرزمین مغرب مهاجرت می‌کنند و در آنجا مقیم می‌شوند زمینهایی واگذار می‌گردد. در سوم آوریل، نخستین پیک سریع‌السیر چاپاری با اسب و دلیجان از «سن ژوزف» در میسوری راه می‌افتد و در سیزدهم آوریل نامه‌ها را به ساکرامنتو در کالیفرنیا می‌رساند. در ۲۳ آوریل، کنوانسیون ملی حزب دموکرات در «چارلستون» واقع در کارولاینای جنوبی برای تعیین تکلیف مسئلهٔ بردگی، اقدام به رأی‌گیری می‌کنند. کنوانسیون ملی حزب جمهوریخواه نیز که از ۱۶ تا ۱۸ تشکیل جلسه می‌دهد آبراهام لینکلن را به نامزدی ریاست جمهوری امریکا برمی‌گزینند. درماه ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۳۱،۴۴۳،۳۲۱ نفر می‌رسد. در ماه ژوئیه، «اسپنسر» تفنگ چندتیر را اختراع می‌کند. در ۶ نوامبر، آبراهام لینکلن بیش از ۴۰٪ آراء عمومی را بدست نمی‌آورد معهذا به مقام ریاست جمهوری نایل می‌آید. در ۲۰ دسامبر، کارولاینای جنوبی از «اتحادیه» جدا می‌شود.

۱۸۶۱ ـ در ۴ فوریه، کنگرهٔ ایالات متحد در مونتگمری واقع در آلاباما تشکیل جلسه می‌دهد. در

۹ فوریه، آبراهام لینکلن از دوستان و همسایگان خود در «اسپرینگفیلد» واقع در ایلینویز خداحافظی می‌کند و به قصد واشینگتن سوار قطار می‌شود. در ماه مارس رئیس جمهور «دیویس» برای دفاع از «اتحادیه» درخواست ۱۰۰،۰۰۰ سرباز می‌کند. در ۱۲ آوریل، متحدین آتش به روی دژ «سامتر[1]» می‌گشایند. در ۱۴ آوریل، دژ «سامتر» تسلیم می‌شود. در پانزدهم آوریل، رئیس جمهور لینکلن، ۷۵،۰۰۰ سرباز داوطلب به زیر پرچم فرا می‌خواند. در ۲۱ ژوئیه، نخستین نبرد بین شمال و جنوب در محلی به نام «بول ران[2]» درمی‌گیرد و ارتش شمال به سمت واشینگتن عقب‌نشینی می‌کند. در ۶ اکتبر ، در روسیه، دانشجویان شورشی دانشکدهٔ سن‌پطرسبورگ را می‌بندند. در ۲۵ اکتبر، خط تلگراف به‌نام خط پاسیفیك، بین سن لویی و سانفرانسیسکو کشیده می‌شود. در ۵ دسامبر اختراع مسلسل «گتلینگ[3]» در دفتر ثبت اختراعات به ثبت می‌رسد. در ۱۴ دسامبر، انگلیسیان به‌عزای شاهزاده آلبرت شوهر ملکه ویکتوریا می‌نشینند. در ۳۰ دسامبر، بانکهای ایالات متحد پرداختهای به پول طلا را متوقف می‌سازند.

*

«پدران ما نخستین کسانی بودند که خبرعبور امریکاییان را از رود بزرگ (می‌سی‌سی‌پی) و پیشروی ایشان را به سمت مغرب شنیدند... سپس نوبت ما شد که چیزهایی دربارهٔ تفنگ و باروت و سرب بشنویم ـ ابتدا تفنگ سرپر، بعد ته‌پر، و بالاخره تفنگ چند تیر. ما امریکاییان را نخستین بار در «کاتن‌وود واش[4]» دیدیم. آن وقت با مکزیکیان و با قبیلهٔ «پوئه‌بلو» در جنگ بودیم. از مکزیکیان تعداد زیادی قاطر به غنیمت گرفته بودیم بطوری که ازلحاظ قاطر بسیار غنی بودیم. امریکاییان

1. Sumter
2. Bull Run
3. Gatling
4. Cottonwood Wash

ظاهراً اظهار تمایل کردند که با ما داد و ستد داشته باشند. وقتی آنها وارد قرارگاههای ما شدند ما بسیار رقصیده بودیم وایشان هم با زنان ما رقصیدند. با هم به‌داد وستد هم پرداختیم.»

مانوئه‌لیتو، ازقبیلهٔ ناواهو.

«مانوئه‌لیتو» و دیگر رؤسای قبیلهٔ ناواهو قراردادهایی با امریکاییان امضا کردند. «سپس سربازان دژی ساختند که در اینجا هرکس بیاد دارد آن را «دژ مانوئه‌لیتو» می‌نامد، و نماینده‌ای هم برای سرپرستی ما تعیین کردند. این نماینده به ما اندرز داد که رفتارمان شایسته باشد و تأکید کرد که باید با سفیدپوستان در صلح و صفا بسر بریم و به وعده‌های خود وفا کنیم. سربازان این وعده‌ها را روی کاغذ برای ما نوشتند تا ما همیشه آنها را بیاد داشته باشیم[1].»

مانوئه‌لیتو کوشید تا به وعده‌های خود که در ضمن قراردادها متقبل شده بود وفا کند اما چون سربازان بسبب خرابکاری چندتن از جوانان وحشی قبیلهٔ ناواهو متعرض او شدند و کلبه‌هایش‌را آتش‌زدند وچهارپایانش را قتل‌عام‌کردند سخت برامریکاییان خشم‌گرفت. او وقبیله‌اش قبلاً غنی بودند اما سربازان همهٔ ایشان را به خاك سیاه نشانده بودند. و برای اینکه دوباره ثروتمند شوند بایستی مکزیکیان را به‌سمت جنوب برانند، وگویا به‌همین سبب بود که مکزیکیان به ایشان لقب «چته» داده بودند. مکزیکیان از زمانهای بسیار قدیم در هر فرصتی به افراد قبیلهٔ «ناواهو» حمله‌ورمی‌شدند، بدین منظورکه کودکانشان را بلدزدند و به غلامی بفروشند. ناچار افراد قبیلهٔ ناواهو نیز با حمله به‌مکزیکیان به ایشان پاسخ می‌دادند.

نخستین دژی که بوسیلهٔ امریکاییان در سرزمین قبیله «ناواهو» ساخته شد در درهٔ سبز و خرمی در مدخل تنگهٔ «بونیتو[2]» بود. خود امریکاییان آن را دژ «دفیانس[3]» نامیدند. آنان اسبهای خود را رها می‌کردند تا از مرتعی که سالهای

---

۱. چهل و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری مجلس نمایندگان، شمارهٔ ۲۶۳ صفحهٔ ۱۴.

2. Bonito
3. Défiance

سال به مانوئه‌لیتو و ملت او تعلق داشت بچرند. فرماندهٔ دژ به افراد قبیلهٔ «ناواهو» اخطار کرد که چراگاههای اطراف دژ جزء لاینفك دژ است و آنها باید چهارپایان خود را ازآنجاها دورنگاهدارند. وچون دیوار وحائلی وجود نداشت افراد قبیله نمی‌توانستند از رفتن چهارپایان خود به‌چراگاههای ممنوع جلوگیری کنند. یك روز صبح یك گروهان سرباز سوار از دژ بیرون رفت و همهٔ چهارپایان متعلق به قبیلهٔ ناواهو را کشت.

سرخ‌پوستان ناواهو به جبران اسبها و قاطرهای کشتهٔ خود یك شب به رمه‌های نظامی و به قطارهای حمل‌کالا شبیخون زدند. سربازان نیز شروع به حمله به دسته‌های منفرد قبیلهٔ ناواهو کردند. در ماه فوریهٔ ۱۸۶۰، مانوئه‌لیتو با پانصد تن از جنگجویان قبیلهٔ خود به رمهٔ اسبان ارتش که در چندکیلومتری جنوب دژ «دفیانس» می‌چریدند حمله برد. نیزه‌ها و تیرهای جنگجویان ناواهو نمی‌توانست در برابر سلاحهای جدید نگهبانان نظامی‌کاری انجام دهد. سرخ‌پوستان بیش از سی تن زخمی دادند و بیش از چند اسب نتوانستند با خود ببرند. در هفته‌های بعد، مانوئه‌لیتو و متحد او «باربونسیتو[1]» بیش از هزار جنگجو گردآوردند و با استفاده از تاریکی نخستین ساعات غروب روز ۳۰ آوریل، قلعهٔ دفیانس را محاصره کردند. دو ساعت مانده به سفیدهٔ صبح، ناواهوها از سه طرف به دژ حمله بردند ومصمم بودندکه دژ و ساکنان آن را از صفحهٔ روزگار محو و نابود سازند.

چیزی هم نمانده بودکه موفق شوند. سرخ‌پوستان با شلیك چند قبضه تفنگ‌کهنهٔ خود که یادگار اسپانیاییها بود پاسداران دژ را از پای درآوردند و قسمتی از ساختمانهای دژ را اشغال‌کردند. در این هنگام، سربازان که ازکلبه‌های خود بیرون ریخته‌بودند بارگباری ازتیرهای زهره‌شکاف مورد استقبال‌قرارگرفتند، اما پس از چند دقیقه سردرگمی و بی‌نظمی توانستند وضع جنگی به خود بگیرند و با تفنگهای خود آتش منظمی به روی دشمن بگشایند. وقتی هوا روشن شد ناواهوها به طرف‌کوهها پس نشستند و خوشحال بودند از اینکه درس عبرتی به سربازان داده‌اند.

ارتش ایالات متحد حملهٔ سرخ‌پوستان را توهین و تحریکی علیه پرچم

1. Barboncito

دولتی که برفراز دژ در اهتزاز بود تلقی کرد و آن را عملی جنگی بشمار آورد. چند هفتهٔ بعد، سرهنگ «ادوارد ریچارد اسپریگ کنبی[1]» در رأس شش گروهان سوارنظام و نه گروهان پیاده، تمام سوراخ سنبه‌های کوههای «چاسکا[2]» را به دنبال سرخپوستان قبیلهٔ «مانوئه‌لیتو» زیر پا گذاشت. سربازان به راه‌پیمایی خود از ورای سرزمین قلوه‌سنگهای قرمز چندان ادامه دادند که اسبهایشان از پا درآمدند وخود نیز ازتشنگی نیمه‌جان شدند. باآنکه بندرت چشمشان به سرخ‌پوست ناواهو می‌افتاد معهذا جمع کثیری از جنگجویان قبیله درکمینگاهها پنهان بودندکه یك لحظه به پهلوداران امان نمی‌دادند، اما هرگز از رو به‌رو به‌ستون حمله‌ور نمی‌شدند. نزدیك به‌آخرسال، هردو طرف کم‌کم از این قایم باشك بازی خسته شدند. سربازان از تنبیه‌کردن ناواهوها عاجز ماندند و اینان نیز به تصاحب محصول و چهارپایان ارتش توفیق نیافتند.

در ژانویهٔ ۱۸۶۱، مانوئه‌لیتو، باربونسیتو، «هره‌روگرند[3]»، «آرمیجو[4]»، «دلگادیتو[5]» و دیگرسران ثروتمند قبیله پذیرفتندکه در دژ جدیدی‌که سربازان در پنجاه و شش کیلومتری جنوب غربی دژ «دفیانس» در دست ساختمان داشتند با سرهنگ‌کنبی ملاقات‌کنند. این دژ نوساز را به افتخار یکی از فرماندهان معتبر نظامی «فانتل روی[6]» نامیدند. در آغاز مذاکرات با سرهنگ‌کنبی، ناواهوها «هره‌روگرند» را بعنوان رئیس‌کل قبیله ونمایندهٔ تام‌الاختیار برگزیدند(۲۱ فوریهٔ ۱۸۶۱). تمام رؤسای قبیله به‌اتفاق به لزوم صلح و دوستی رأی دادند و «هره‌روگرند» قول دادکه «چته»های راهزن را از میان قبیله براند. مانوئه‌لیتو مطمئن نبودکه بتوان به‌این وعده وفا کرد معهذا او نیز امضای خود را در پای سندی که‌کنبی خواستار شده بود گذاشت. اوکه بار دیگر، تبدیل به گله‌دار ثروتمندی شده بود به محسنات صلح وآرامش و وفای بعهد ایمان داشت و براستی خواهان صلح و صفا بود.

پس از امضای قرارداد زمستانی در دژ «فانتل روی» تا چندین ماه صلح

1. Edward Richard Sprigg Canby
2. Chuska
3. Herrero Grande
4. Armijo
5. Delgadito
6. Fauntleroy

و مودت بین سربازان و افراد قبیلهٔ ناواهو برقرار بود. کم‌کم اخبار جنگ بزرگی که بین امریکاییان سفیدپوست شمال و امریکاییان جنوب درگرفته بود به‌گوش سرخ‌پوستان رسید. و نیز فهمیدندکه سربازان سرهنگ کنبی لباس متحدـالشکل آبی‌رنگ خود را با لباس نظامی خاکی‌رنگ عوض کرده و به‌سمت مشرق رفته‌اند تا با سربازان آبی‌پوش بجنگند. یکی از این نظامیان که درجهٔ سرهنگی داشت شخص «تامس فانتل‌روی» بود که دژ جدید را به‌افتخار او نامگذاری کرده بودند، اما بعدها نام اورا از دژ برداشتند و از آن پس آنجا را دژ «وینگیت[1]» خواندند.

در دوران صلح و صفا که با روابط دوستی و حسن همجواری توأم بود، اغلب اوقات، افراد قبیلهٔ ناواهو به طلب خواربار و داد و ستد تجاری به دژ «فانتل‌روی» (وینگیت) می‌رفتند. بیشترسربازان با آغوش باز از ایشان استقبال می‌کردند و حتی عادت شده‌بودکه طرفین با هم مسابقهٔ اسبدوانی می‌دادند. تمام افراد ناواهو با بی‌صبری انتظار این مسابقات را می‌کشیدند . در روز مسابقه صدها مرد و زن و بچه زیباترین لباسهای خود را به تن می‌کردند و بربهترین مرکبهای خود سوار می‌شدند تا به دژ «وینگیت» بروند. در یك صبح خنك و آفتابی ماه سپتامبرقرار بود چندین مسابقه برگزار شود لیکن مسابقهٔ اصلی نزدیك ظهر انجام می‌شد. این مسابقه بین «گلوله تفنگ» که سوار بر یك اسب کوتاه‌ـقد سرخ‌پوستی بود (سربازان به مانوئه‌لیتو «گلوله تفنگ» لقب داده بودند) و یك سروان ارتش که براسبی از اسبهای هنگ سوار بود برگزار می‌شد. شرط‌بندی زیادی برسراین مسابقه صورت‌گرفته بود. داو شرط‌بندی مختلف بود: پول نقد، پتو، چهارپا، مروارید و خلاصه همهٔ آن چیزهایی‌که انسان می‌تواند برسرآنها شرط‌بندی کند. اسبها در آن واحد به حرکت درآمدند لیکن پس از چند ثانیه مسلم شدکه «گلوله تفنگ» محظوراتی دارد و اسبش در اختیارش نیست، چنانکه نتوانست اسب را کنترل کند و حیوان از زمین مسابقه بیرون پرید. دیری نگذشت که همه فهمیدند لگام اسب مانوئه‌لیتو را قبلاً باچاقو بریده‌اند. مردان قبیلهٔ ناواهو به نزد داوران مسابقه‌که همه از سربازان بودند رفتند و از ایشان خواستند تا مسابقه را باطل اعلام‌کنند و دستور مسابقهٔ جدیدی بدهند. داوران از قبول این

---

1. Wingate

درخواست امتناع نمودند و اسب سروان را برنده اعلام کردند. بلافاصله، سربازان سوار براسبان خود شدند و پیروزمندانه به طرف دژ تاختند تا داوهای مسابقه را تصاحب کنند.

مردان ناواهو که از چنین نیرنگی به خشم آمده بودند سر در پی سربازان گذاشتند اما همینکه به مقصد نزدیك شدند درهای دژ را به روی ایشان بستند، و وقتی سواری از جانب قبیلهٔ ناواهو خواست در را به زور بشکند یکی از پاسداران دژ او را با شلیك گلوله‌ای از پای درآورد.

آنچه بعدها اتفاق افتاده بوسیلهٔ یکی ازخود نظامیان به نام سروان «نیکلا هات[1]» نقل شده است و ما عین گفته‌های او را در اینجا می‌آوریم:

«ناواهوها با زن و بچه به هرسو می‌گریختند. سربازان، ایشان را به ضرب سرنیزه و تفنگ از پای درمی‌آوردند. من‌توانستم بیست نفری ازمردان ایشان را یکجا گردآورم و به طرف در خروجی شرقی دژ هدایت کنم... آنجا سربازی را غافلگیر کردم که می‌خواست زن سرخپوستی را با دو بچهٔ کوچك سر ببرد. برسرش بانگ زدم و به او امر دادم که دست نگاهدارد. سرباز سرش را بلندکرد ولی به فرمان من وقعی نگذاشت. با سرعتی که ممکن بود بطرف او دویدم ولی نتوانستم بموقع برسم. وقتی رسیدم کار دو بچهٔ معصوم را ساخته و زن را نیز سخت مجروح کرده بود. من کمربند و بند شمشیر آن سرباز را توقیف کردم و دستور دادم تا خود او را نیز توقیف کنند و به پاسگاه ببرند... در خلال این دقایق، سرهنگ فرماندهٔ دژ به افسر نگهبان دستور داده بود تا توپهای سبك کوهستانی را از دژ بیرون ببرند و آتش به روی سرخپوستان بگشایند. گروهبان مسئول توپهای کوهستانی خودش را به نفهمیدن زد چون معتقد بود که صدور چنین دستوری برخلاف قانون است، اما براثر تهدیدها و دشنامهای افسرنگهبان و از ترس دردسرهای شدیدی که بعدها ممکن بود برای خودش ایجاد شود

1. Nicholas Hodt

دستور را اجرا کرد. سرخ‌پوستان در سرتاسر دره‌ای که مشرف به پاسگاه نظامی بود پراکنده شدند، به رمهٔ اسبان ارتش حمله بردند، نگهبان مکزیکی رمه را مجروح کردند ولی نتوانستند حتی یك اسب با خود ببرند. سپس در پانزده کیلومتری آن‌سوتر از پاسگاه، پیك چاپاری را غافلگیر کردند و پس از آنکه او را نیز از بازو مجروح کردند کیسهٔ محتوی نامه‌های پستی و اسب او را گرفتند و رفتند. بعد از این کشتار، دیگر هیچ سرخ‌پوستی بجز چند زن که رفیقهٔ افسران بودند در اطراف پاسگاه دیده نشد. فرماندهٔ دژ کوشید تا بار دیگر با قبیلهٔ ناواهو صلح کند و بدین منظور زنهای سرخ‌پوستی را که رفیقهٔ افسران دژ بودند به رسالت نزد رؤسای قبیله فرستاد اما رؤسای مزبور بجای جواب به ایشان شلاق زدند[1].»

پس از آن روز تاریخی ــ ۲۲ سپتامبر ۱۹۶۱ ــ مدتها طول کشید تا باز روابط صلح و دوستی بین سفیدپوستان وسرخ‌پوستان ناواهو برقرارگردید.

در خلال این اوقات، لشکری از جانب سفیدپوستان جنوبی وارد ایالت «مکزیك‌جدید» شده و با نظامیان آبی‌پوش در امتداد رود «ریوگراند» درجنگهای سختی درگیر شده بود. «کیت کارسن[2]» ملقب به‌کمنداندازیکی از فرماندهان آبی‌پوش بود. بیشتر افراد قبیلهٔ ناواهو به «کارسن» اعتماد داشتند، چون او همیشه به وعده‌هایی‌که به سرخ‌پوستان می‌داد وفا می‌کرد. بدین جهت، ایشان امیدوار بودندکه خواهند توانست با «کارسن»، به محض فارغ شدنش از جنگ با نظامیان خاکی‌پوش، پیمان صلح ببندند.

معهذا در بهار سال ۱۸۶۲ نظامیان آبی‌پوش دیگری به تعداد بسیار زیاد از مغرب به سرزمین «مکزیك جدید» آمدندکه به ستون کالیفرنیایی شهرت داشتند. فرماندهٔ ایشان، افسری به اسم «جیمزکارلتن[3]»، ستاره‌هایی برسردوشی

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۳۱۴.

2. Kit Carson
3. James Carleton

خود داشت و مقتدرتر از«کارسن» بود. این کالیفرنیاییها در درهٔ رود «ریوگراند» اردو زده بودند و هیچ فعالیتی نداشتند زیرا خاکی‌پوشان بطرف سرزمین تگزاس گریخته بودند.

ناواهوها بزودی دریافتند که فرماندهٔ بزرگ،«کارلتن»، علاقه‌ای شدید به سرزمینهای ایشان دارد وچشمش به دنبال ثروتهای معدنی‌عظیمی است که احتمالاً در دل آن زمینها نهفته است. خودکارلتن یك بار دربارهٔ آن زمینها گفته بود: «شاه‌ملکی است پرنعمت و سرزمینی است معدنی و مستعد دامداری.» و چون سربازان بسیاری در اختیار داشت که هیچ‌کاری بجز مشق نظامی و تیراندازی در زمینهای مشق نداشتند کم‌کم توجه خود را به سرخ‌پوستان که‌آیا خواهد توانست با آنان بجنگد یا نه معطوف داشت. می‌گفت: «ناواهوها گرگانی هستندکه کوهپایه‌ها را آلوده کرده‌اند» و بنابراین باید رامشان کرد.

«کارلتن»ابتدا متوجه قبیلهٔ «مسکالروآپاچی[۱]» شدکه کمتر ازهزارتن بودند و به صورت طوایف متفرق درفاصلهٔ بین «ریوگراند» و «پکوس[۲]» می‌زیستند. نقشهٔ او این بودکه تمام افراد قبیلهٔ «مسکالرو» را بکشد یا اسیر کند و چند تنی را که زنده خواهند ماند در محوطهٔ خشك و بیحاصلی در کنار رود «پکوس» مقید نماید. این اقدام درهٔ پرنعمت «ریوگراند» را آزاد می‌کرد وموجب می‌شدکه بتوان به افراد امریکایی امتیازات معدنی یا زمین برای ساختمان واگذارکرد. «کارلتن» در سپتامبر۱۹۶۲ امریهٔ ذیل را صادرکرد:

> «دیگر هیچگاه نباید شورایی یا مجلس بحث و مذاکره‌ای با سرخ‌پوستان تشکیل شود. مردان سرخ‌پوست هرجاکه هستند باید قتل‌عام شوند و زنان و کودکانشان به اسارت درآیند، لیکن بدیهی است که نباید اینان را کشت[۳].»

---

1. Mescaleros Apaches

2. Pecos

۳. گزارش رسمی تحت عنوان : «جنگ با شورشیان»، سری اول، جلد پانزدهم، صفحهٔ ۵۸۰

این نحوهٔ رفتار با سرخ‌پوستان خوشایند طبع «کیت‌کارسن» نبود، چه، او از زمانی‌که باب داد و ستد با سرخ‌پوستان گشوده بود دوستان زیادی درمیان ایشان داشت. «کارسن» سربازان خود را به‌کوهستانها فرستاد لیکن در عین حال در صدد برآمد تا بنحوی با رؤسای «مسکالرو» ارتباط برقرار کند. بالاخره در اواخر پاییز موفق شد ترتیب مصالحه‌ای با ایشان بدهد: به پنج‌تن از رؤسای قوم اجازه داده شد به «سانتافه» بیایند و با ژنرال‌کارلتن به‌مذاکره بنشینند. دو تن از رؤسای مزبور با ملتزمان رکابشان در راه «سانتافه» به‌گردانی سرباز به فرماندهی سروانی به نام «جیمزگریدون[1]» برخوردندکه سابقاً میخانه‌دار بود و به «جیمز پدی[2]» شهرت داشت. «گریدون» نسبت به رؤسای «مسکالرو» ابراز دوستی و محبت بسیار کرد و برای زادراه سفر درازشان به ایشان آرد وگوشت گاو داد. اندکی بعد، در نزدیکیهای «گالینا اسپرینگز[3]»، گریدون و دستهٔ طلایهٔ او بار دیگر به «مسکالرو»ها برخوردند. آنچه پس از این دیدار دوم روی داد بر ما روشن نیست چون هیچیك از افراد «مسکالرو» از این واقعه جان سالم بدر نبردند. فقط یکی از نظامیان به نام سرگرد «آرترموریسن[4]» گزارش‌کوتاهی در این باره داده است، بدین شرح: «رفتار سروان‌گریدون در این قضیه بنظرم بسیار عجیب آمد... بنابرآنچه برمن مکشوف شد او سرخ‌پوستان را فریب داده، چه، ابتدا خودش به‌میان اردوی ایشان رفته و به آنان مشروب داده و سپس همه‌شان را کشتهٔ است. بدیهی است‌که سرخ‌پوستان وقتی دیده‌اندکه سروان به‌قصد ملاقات ایشان به اردوگاهشان می‌رود گمان حسن‌نیت به او برده‌اند خاصه که سروان قبلاً آرد وگوشت گاو و خواربار به ایشان داده بود.»

سه رئیس دیگر قبیله، به نامهای «کادت[5]»، «چاتو[6]»، و «استرلا[7]»، به سانتافه رسیدند و به‌ژنرال‌کارلتن اطمینان دادندکه ملتشان با سفیدپوستان سرصلح و صفا دارد و هیچ چیزنمی‌خواهد بجز اینکه راحتش بگذارند تا درکوهستانهای

1. James Graydon
2. Paddy
3. Gallına Springs
4. Arthur Morrison
5. Cadette
6. Chato
7. Estrella

خودآسوده و در صلح و صفا زندگی کند. «کادت» به ژنرال چنین گفت: «شما قوی‌تر از ما هستید. ما تا زمانی‌که تفنگ و باروت داشتیم بـا شما جنگیدیم، اما سلاحهای شما بهتر وکاملتر از آن ما است. عین‌آن سلاحها را به‌ما هم بدهید و مارا به‌هوای خودمـان بگذارید، خواهید دیدکه باز بـا شما خواهیم جنگیدا لیکن دریغ‌که ما دیگر از پا افتاده‌ایم و تاب و توان نداریم، زاد و توشه نداریم و فاقد هر چیزی هستیم‌که برای زنـدگی لازم است. سربازان شمـا در همه جا دیده می‌شوند، چشمه‌هــای ما تحت اشغـال و مراقبت مردان شمــا است. شما ما را از آخــرین دژ مستحکم خودمان بیرون رانده‌اید و دیگر روح شجاعت و شهامت درما مرده است. شما هرکاری‌که دلتان می‌خواهد با ما بکنید ولی‌فراموش نکنیدکه ما هم انسانیم و سلحشور[1].»

«کارلتن» به لحنی غرورآمیز به ایشان جواب دادکه «مسکالرو»ها فقط در صورتی می‌توانند از صلح و امنیت برخوردارگردندکه سرزمینهای خود را ترك گویند و در تیغزارهای «بوسك ردوندو[2]» مستقر شوند. «بوسك ردوندو» محوطهٔ محدودی بود در ساحل رود «پکوس» کـه کارلتن برای سکونت ایشان در نظر گرفته بود. آنجا سرخ‌پوستان بایستی در محصوره‌ای کـه به خودشان اختصاص داشت تحت نظر ومراقبت سربازان پاسگاه جدیدی‌کــه به‌دژ «سانر[3]» معروف بود زندگی‌کنند.

چون تعداد سربازان به‌مـراتب بیش از جنگجویان سرخ‌پوست مسکالرو بود و اینان به‌هیچ وجه قادر به‌حمایت از زنان وکودکان خود نبودند و به‌علاوه به‌حسن‌نیت و مودت کارسن‌کمندانداز اعتماد تمام داشتند رؤسای «مسکالرو» به توقعات ظالمانهٔ کارلتن‌گردن نهادند و ملت‌خود را به‌سوی بازداشتگاه یعنی به «بوسك ردوندو» بردند.

*

قوم ناواهو با ناراحتی خاصی از دور ناظـر پیروزی سریع و بیرحمانهٔ کارلتن بربنی‌اعمام خود، یعنی بردلاوران «مسکالروآپاچی» بود. درمــاه دسامبر،

---

۱ . وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ۱۸۶۳ صفحات ۵۴۴-۵۴۵ و اسناد منتشر در «ناواج و راوندآپ».

2. Bosque Redondo
3. Sumner

هیجده تــن از رؤسای متمکن ناواهــو، ـ از جمله «دلگادیتو» و «باربونسیتو» (ولی مانوئه‌لیتو جزو ایشان نبود) ـ به قصد ملاقات با ژنرال کارلتن به سانتافه رفتند تا به او بگویند که قوم ناواهو چوپانان و کشاورزان بی‌آزاری هستند و هرگز خواهان جنگ نبوده‌اند. این رؤسا، فرماندهٔ کل و ژنرال بزرگ نظامی را برای نخستین بار می‌دیدند. صورت کارلتن پشمالو بــود، از چشمان هراس‌انگیزش شرارهٔ شرارت می‌جهید و ازلب و دهانش معلوم بود کــه هیچگاه روی خنده و شوخی نذیده است. وقتی با «دلگادیتو» و دیگر رؤسا به سخن پرداخت کمترین لبخندی برلب نداشت. به ایشان چنین گفت: «شما نمی‌توانید دم از صلح بزنید مگر وقتی که علاوه برقول، تضمینهای دیگرنیز بــرای وفای به آن قول بدهید. به خانه‌های خود برگردید و به دیگران هم بگویید کــه من هیچگونه اعتمادی به وعده‌های شما ندارم[1].»

با نزدیك شدن بهار سال ۱۸۶۳ بیشترمردان «مسکالرو» به مکزیك گریخته یا در محوطهٔ «بوسك ردوندو» محبوس مانده بودند. در ماه آوریل، کارلتن به دژ «وینگیت» درآمد تا اطلاعاتی به منظور جنگ با قبیلهٔ ناواهو گردآورد و درنظر داشت که بمحض بلند شدن علفهــا و امکان چــریدن اسبهــا جنگ بــا آن قوم را آغاز کند. بدواً ملاقاتی بــا «دلگادیتو» و «باربونسیتو» در نزدیکی محلی به اسم «کوبرو[2]» ترتیب داد و به تفصیل برای رؤسای مزبور تشریح کــرد که تنها راه اثبات حسن‌نیت از طرف قوم ناواهو این است که سرزمینهای خود را تخلیه کنند و به «مسکالرو»ها کــه «از زندگی خــود در «بوسك ردوندو» بسیار راضی هستند» بپیوندند. باربونسیتو در پاسخ چنین گفت: «من نمی‌خواهم بــه بوسك بروم. من ولایت خود را ترك نخواهم گفت حتی اگر با خطرمرگ مواجه باشم.»

در ۲۳ ژوئن، کارلتن اتمام حجتی خطاب به ناواهوها صادرکرد که در آن، تاریخ حرکتشان را به «بوسك ردوندو» تعیین کرده بود. دراین باب به افسر فرماندهٔ دژ «وینگیت» چنین فــرمان داد: «بار دیگــر دلگادیتو و باربونسیتو را احضارکنید و برای ایشان تکرارکنید که سرپیچی از دستور عواقب وخیمی برای

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۱۰۳

2. Cubero

قوم ناواهو در برخواهد داشت... به آنان بگویید که تا روز ۲۰ ژوئیه سال جاری مهلت دارند تا خود و همهٔ کسانی که خویشتن را وابسته به «اتحادیهٔ صلح» می‌دانند بیایند و اظهار اطاعت کنند. پس از انقضای مهلت مزبور هر فرد ناواهو که در این حول و حوش مشاهده شود دشمن محسوب می‌شود و با او رفتاری که درخور دشمن است خواهد شد. از روز انقضای ضرب‌الاجل ببعد، درهای دژ که فعلاً باز است بسته خواهد شد[1].» روز ۲۰ ژوئیه گذشت وهیچیك از افراد قبیلهٔ ناواهو برای اظهار اطاعت حضور نیافت.

در خلال این اوقات، کارلتن به «کیت‌کارسن» دستور داده بود تا نفرات تحت فرماندهی خودرا ازسرزمین «مسکالرو» ها به دژ وینگیت ببرد وتدارك جنگ با قبیلهٔ ناواهو را ببیند. کارسن از اجرای چنین دستوری ابراز انزجار کرد و به اعتراض گفت که من به‌عنوان داوطلب وارد خدمت ارتش شده‌ام تا درجنگ با سربازان اتحادیهٔ ایالات جنوبی شرکت کنم نه با سرخپوستان، و استعفای کتبی خودرا برای کارلتن فرستاد.

کیت‌کارسن سرخپوستان را دوست می‌داشت و سابقاً ماهها با ایشان زندگی کرده بود بی‌آنکه حتی یك سفیدپوست ببیند. از زنی از قبیلهٔ «آراپاهو» فرزندی داشت و مدتی‌هم با زنی از قبیلهٔ «شه‌ین» زیسته بود. اما از زمانی که با «جوزفا[2]» دختر «دن فرانچیسکو یارامیلو ده‌تائوس[3]» ازدواج کرده بود در ناز و نعمت افتاده و زندگی تازه‌ای پیدا کرده‌بود و مطالبهٔ زمین می کرد تا مزرعه‌ای خاص خود داشته باشد. کارسن بزودی متوجه این نکته شدکه درایالت «نیو مکزیك» و درجوامع اعیانی و اشرافی آنجا حتی برای آدمی مثل او کوهستانی و زمخت وخشن وخرافاتی وبیسواد جا هست. این بود که بسرعت خواندن و نوشتن بقدر احتیاج آموخت وبا آنکه قدش از ۱/۶۵ متر تجاوز نمی کرد شهرتی بهم زد. در خلال این ایام که نام کارسن کمنداندار بر سر زبانها افتاده بود باآنکه به‌شجاعت شهره بود هرگز نتوانست گریبان خودرا ازترس احترام‌انگیزی که اشراف شیك‌پوش ولفظ قلم‌گوی جوامع اعیانی دراو برمی‌انگیختند خلاص کند. در ۱۸۶۳، والاترین مرد «نیومکزیك» فرماندهٔ کل ژنرال کارلتن

---

۱. ایضاً، صفحات ۱۰۸ تا ۱۱۶.

2. Josefa

3. don Francisco Jaramillo de Taos

بود. به‌همین دلیل، درتابستان آن سال کیت‌کارسن استعفای خود را از ارتش پس گرفت و به دژ «وینگیت» رفت تا روانهٔ جنگ با قبیلهٔ ناواهو شود. حتی پیش‌از آنکه این جنگ به‌پایان برسد، گزافه‌گوییهایی مبتنی بر «اعلامیهٔ تقدیر» از زبان مرد وقیحی که کارسن از او دستور می‌گرفت شایع شده بود.

اگر افراد قبیلهٔ ناواهو احترامی برای کارسن بعنوان جنگجوئی آشنا قایل بودند برای سربازان او چنین احترامی قایل نبودند. سربازان کارسن همه اهل نیومکزیك بودندکه داوطلبانه به‌خدمت ارتش درآمده بودند. این بودکه در واقع بیشتر ایشان مکزیکی‌بودند و از سالیان پیش همیشه «ناواهو» ها، ایشان را ازسرزمین‌خود تارانده بودند. تعداد افراد قبیلهٔ ناواهو ده برابر قبیلهٔ «مسکالرو» بود وبعلاوه این امتیاز را بر ایشان داشتندکه سرزمینشان وسیع وکوهستانی‌بود و در آن دره‌های عمیق ونهرهای طبیعی و گردنه‌های صعب‌العبور با دامنه‌های پرنشیب‌بسیار یافت‌می‌شد. دژمستحکم‌ایشان درهٔ«چلی[1]» بودکه‌ازکوههای«چاسکا» تا پنجاه کیلومتر بطرف مغرب ادامه داشت. این دره دربعضی نقاط بقدری تنگ می‌شدکه بیش‌از پانزده مترعرض نداشت و جدارهای‌آن از سنگهای سرخ‌رنگی تشکیل شده بودکه ارتفاع آنها در بیشتر جاها از سیصدمتر تجاوز می‌کرد و برجستگیهایی خمیده به‌جلو داشت که بهترین مواضع دفاعی علیه اشغالگران بشمار می‌رفت. در نقاط دیگرکه دره تا بیش از چندین‌صدمتر عریض می‌شد افراد قبیلهٔ ناواهو گله‌های بز وگوسفند پرورش می‌دادند یا بر زمینهایی‌که دستی حاصلخیز می‌کردند گندم وجو ودرختان میوه می‌کاشتند. آنان مخصوصاً به باغهای هلوی خود می‌نازیدند واز روزی‌که اسپانیاییها قدم به‌سرزمینشان‌گذاشته بودند همیشه از نزدیك ازآن باغها مراقبت می‌کردند. آب در قسمت اعظم سال فراوان در دره‌ها و نهرهای ایشان جاری بود و درختان تبریزی و افرا برای سوخت زمستانی، فراوان یافت می‌شد.

ناواهوها حتی آن‌وقت هم که فهمیدندکارسن در رأس هزار سرباز به‌سمت «پوئه‌بلوکلورادو[2]» به حرکت درآمده و دوستان دیرین خود یعنی «اوت» های سرخپوست را به‌عنوان طلایهٔ قشون به‌خدمت‌گرفته‌است خودرا نباختند. رؤسای ایشان گذشتهٔ پرافتخار قوم‌را درآن زمان‌که اسپانیولیها را از سرزمین خود بیرون

1. Chelly
2. Pueblo Colorado

رانده بودند به‌یاد افراد قبیله آوردند وقول دادند که: «اگر امریکاییان بیایند و برای ما مزاحمت ایجاد کنند همهٔ ایشان‌را خواهیم کشت.» درضمن، احتیاطهای لازم را برای مراقبت از زنان و کودکان خود بجا آوردند. ناواهوها می‌دانستند که «اوت»-های مزدور خواهند کوشید تا ایشان را اسیر کنند و به‌عنوان غلام به مکزیکیهای متمکن بفروشند.

ماه ژوئیه که تمام شد، کارسن به دژ «دفیانس» رفت و نام آنرا به‌یاد «کنبی» حریف سابق سرخپوستان به «دژ کنبی» تغییر داد. واحدهای شناسایی به اطراف فرستاد و احتمالاً هیچ تعجب نکرد از اینکه هیچ جا اثری از آثار ناواهوها نیافته بودند. کارسن می‌دانست که تنها راه بیرون کشیدن سرخپوستان ناواهو از کمینگاههایشان و مغلوب کردن ایشان این‌است که اغنام واحشامشان را نابود کند وآتش به محصولات کشاورزی ایشان بزند و سپس زمینهایشان را بسوزاند تا خشك و لم‌یزرع شوند. در۲۵ ژوئیه به سرگرد «جوزف کامینگز[1]» دستور داد هرجا اغنام و احشامی متعلق به‌قوم ناواهو بیابد ضبط کند و کشته‌های گندم و جو ایشان را درامتداد رودخانهٔ «بونیتو» خراب کند یا بسوزاند. همینکه ناواهوها از نقشهٔ «کامینگز» با خبر شدند قتل اورا واجب دانستند. کمی بعد، یکی از تیراندازان ماهر ناواهو با شلیك یك‌گلوله اورا از اسب به‌زیر انداخت و جابجا کشت. سپس ناواهوها به اصطبلهای کارسن در نزدیکی دژ «کنبی» شبیخون زدند، تعدادی از بزها وگوسفندهای خود را بازگرفتند و اسب سوگلی کمنداندازرا هم دزدیدند.

از بروز چنین حوادثی، ژنرال‌کارلتن بسیار بیش از خود کارسن کمنداناز خشمگین شد، چون کارسن که مدتها با سرخپوستان زیسته بود به‌این انتقامجویی-های جسارت‌آمیز ایشان ارج می‌گذاشت. در ۱۸ اوت ژنرال‌کارلتن تصمیم گرفت «غیرت سربازان خود را به‌جوش آورد» وبرای این‌کار به‌ازای هرحیوان زنده‌ای که از سرخپوستان می‌ربودند یك جایزهٔ نقدی تعیین کرد. این جایزه عبارت بود از بیست دلار برای هررأس اسب یا قاطر سالم ویك دلار برای چهارپایان کوچکتر که به‌کارپرداز دژ کنبی تحویل می‌شد.

چون حقوق ومواجب سربازان درماه کمتر از بیست‌دلار بود این جایزه

---

1. Joseph Cummings

ایشان را به‌طمع انداخت. حتی بعضی ازایشان حرص جایزه‌گیری را به‌درجه‌ای رساندند که درموارد نادری که به افراد ناواهو برمی‌خوردند ایشان‌را می‌کشتند. و برای آنکه شجاعت نظامی‌خودرا به‌اثبات برسانند یك شکنجهٔ اضافی نیز ابداع کردند وآن این بودکه‌گیسوان بافته‌ای راکه ناواهوها با نوار قرمزی روی سرشان جمع می‌کردند و می‌بستند می‌بریدند واغلب پوست سرشان‌را هم با آن موها می‌کندند. ناواهوها نمی‌توانستند باورکنندکه کیت‌کارسن به‌سربازان خود اجازهٔ «پوست سرکندن» داده باشد، خاصه‌که این عمل را ازعادات وحشیانهٔ اسپانیاییها می‌دانستند. (اعم ازاینکه اروپاییان شکنجهٔ پوست سرکندن‌را به‌ارمغان به ینگی‌دنیا آورده یا نیاورده باشند این نکته مسلم است که اسپانیاییها و فرانسویها وهلندیها وانگلیسیها این عادت را با تعیین جوایزی برای‌کندن پوست سر دشمنانشان باب‌کرده بودند.)

با آنکه کارسن به‌تخریب منظم‌کشتزارها و باغهای میوه ادامه می‌داد چنانکه باید بسرعت دراجرای منویات ژنرال کارلتن اهتمام نمی‌کرد. ژنرال در ماه سپتامبر دستور دادکه ازاین پس هرفرد نرینهٔ قبیلهٔ ناواهو بمحض رؤیت باید کشته یا اسیر شود. حتی متنی راکه کارسن بایستی به‌افراد اسیرقبیلهٔ ناواهو خطاب‌کند شخصاً تنظیم نمودوآن‌متن این بود: «یا به بوسك ردوندو بروید یا ما شمارا تعقیب ونابود خواهیم کرد. ما تنها به‌این شرط‌است‌که حاضریم با شما صلح‌کنیم... این جنگ ولو سالها طول بکشد آنقدر ادامه خواهد یافت تا شما تماماً نابود شوید یا ازاینجا بروید. راه حل دیگری وجود ندارد.»

مقارن همان اوان، ژنرال کارلتن شرحی به ستاد کل ارتش امریکا در واشینگتن نوشت و درخواست یك هنگ سوارنظام تقویتی‌کرد. وی درتوضیح افزودکه «به‌سبب‌کشف رگهٔ جدیدی ازطلا درمغرب سرزمین ناواهوها احتیاج به سربازان بیشتری‌است تا با واحدهای کافی بتوان سرخپوستان شورشی‌را مغلوب ساخت وازجویندگان طلا حمایت نمود... درحقیقت تفضل الهی شامل حال ما است... طلا زیر پاهای ما خوابیده است وکافی‌است خم شویم و آنرا جمع کنیم[۱]»

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۱۳۶ـ۱۳۹.

کیت کارسن که براثر تذکرات تشویق‌آمیز و پی درپی کارلتن تحریک شده بود بر شدت عملیات تخریبی‌خود نسبت به‌سرخپوستان افزود، چنانکه وقتی فصل پاییز فرا رسید قسمت اعظم محصولات کشاورزی وگله‌های موجود بین دژ کنبی و درهٔ «چلی» نابود شده‌بود. در ۱۷ اکتبر دوتن ازافراد قبیلهٔ ناواهــو، در حالی که پرچم سفیدی بـاخود حمل می‌کــردند به دژ وینگیت آمدند. یکــی از ایشان «السوردو[1]» به نمایندگی از طـرف «دلگادیتو» و «باربونسیتو» و پانصد جنگجوی ایشان آمده بود. «السوردو» می‌گفت‌که دیگــر قــوم او چیزی برای خوردن ندارند و کارشان بجایی رسیده است‌که از میوهٔ کاج سد جوع می‌کنند. عملاً لخت و بی‌جامه مانده‌اند ولحافی‌هم ندارندکه شبها به‌روی‌خود بیندازند، و از تــرس گشتیها جرأت روشن‌کردن آتش نیز ندارند. ایشان نمی‌خواهند به نقطهٔ دوری مانند «بوسك‌ردوندو» بروند ولی اگر اجازه بدهندکلبه‌هایی درحول و حوش دژ وینگیت برای خود خواهند ساخت و زیرنظر سربازان به‌زندگــی آرام خود ادامه خواهند داد. نه روز دیگرهم، دلگادیتو و باربونسیتو با پانصد تن جنگجوی خود خواهندآمد و به‌ایشان خواهند پیوست. حتی رؤسا حاضرند برای ملاقات فرماندهٔ‌کل تا سانتافه‌هم بروند و از او تقاضای صلح‌کنند.

سروان «رافائیل چیکن[2]» فرماندهٔ دژ وینگیت پیشنهاد سازش سرخپوستان را به‌اطلاع ژنرال کارلتن رسانید و او درجواب‌گفت: «ناواهوها یا باید بروند در بوسك ردوندو زندگی‌کنند یا درهمان ولایت خود درحالت جنگ با ما باقی بمانند.»

دلگادیتو چون دیدکه چاره‌ای بجز قبول ندارد وسخت نگران حال زنان وکودکان طایفهٔ خود بودکــه از سرما وگرسنگی می‌مردند ناگــزیر تسلیم شد. باربونسیتو و السوردو وبسیاری ازجنگجویان دیگر درکوهها به‌انتظار ماندند تا ببینندکه سرنوشت کسانشان چه خواهد بود.

آنهاکه تسلیم شده بودند به «بوسك ردوندو» فرستاده شدند ولی کارلتن دستور لازم داد تا با این نخستین دسته از اسیران منتهــای محبت و حسن سلوك بشود، توضیح آنکه‌چه درطول سفروچه درحین ورودشان به «بوسك»، بهترین جیرهٔ غذا به‌ایشان دادند وبهتــرین جا برای استراحت در اختیارشان گــذاشتند.

1. El Sordo
2. Rafael Chacon

هرچند سرزمین بوسک درکرانهٔ «پکوس» دشتی خشك و بیحاصل بود و به‌چشم دلگادیتو مکانی شوم وناخوشایند آمد ولی او سخت تحت تأثیر لطف ومهربانی فاتحان خود قرارگرفت. و وقتی‌هم کارلتن به‌او خبر دادکه اگر بخواهد برای رؤسای دیگر سرخپوستان ناواهو توضیح بدهد که زندگی در بوسك بمراتب بهتر از سرنوشت کسانی‌است‌که درکوهستانها ازسرما وگرسنگی می‌میرند می‌تواند با خانوادهٔ خود به دژ وینگیت برگردد، دلگادیتو این‌پیشنهاد را پذیرفت. درخلال این اوقات، کارلتن به‌کیت‌کارسن دستور داد تا درهٔ «چلی» را اشغال کند، اغنام واحشام و آذوقه و خواربار موجود را از بین ببرد و بالاخره همهٔ افراد قبیلهٔ ناواهو را که در این آخرین دژ مستحکم سنگرگرفته‌اند بکشد یا اسیر کند.

کارسن برای تدارك جنگ وحمله به‌درهٔ چلی تعداد زیادی چهارپا بمنظور حمل آذوقه و خواربار گردآورد، لیکن در روز سیزدهم دسامبر، باربونسیتو و جنگجویان او ازکوهها سرازیر شدند و قاطرهای ارتش را بطرف دره راندند و بدین‌وسیله گوشت زمستان خودرا تأمین‌کردند. کارسن دوگروهان سرباز برای تعقیب ایشان اعزام داشت اما ناواهوها به‌دسته‌های کوچك زیادی تقسیم شدند و با استفاده از برف و بوران شدید گریختند. سواران ستوان «دوناچیانومنتویا[1]» ناغافل برسر اردوگاه کوچکی از سرخپوستان فرودآمدند و آن‌را محاصره کردند. مردان ایشان‌را به‌طرف بیشه‌ای از درختان سدر تاراندند و سیزده زن و بچه را اسیرگرفتند. ستوان‌گزارش ذیل را به‌مرکز فرماندهی داد: «سرخپوستی که تیر به‌پهلوی راستش خورده‌بود توانست خودرا به‌میان قلمستان انبوهی بیندازدو بگریزد. پسر اوکه پسربچهٔ ده سالهٔ بسیار باهوشی بود کمی بعد اسیر شد و به‌ما گفت‌که پدرش در لای تخته‌سنگهای‌کنار نهری در حال مرگ است.»

کارسن‌که دیگر قاطری برای حمل آذوقه و خواربار نداشت به‌ژنرال کارلتن اطلاع دادکه ناگزیر است لشکرکشی به درهٔ «چلی» را به‌تأخیر بیندازد. ژنرال فوراً چنین جواب داد: «شما نباید تنها به بهانهٔ اینکه وسیلهٔ حمل و نقل ندارید حمله‌را به‌تأخیر بیندازید. دستور بدهید سربازان رختخوابشان‌را خودشان به دوش بکشند ودرصورت لزوم جیرهٔ غذای سه‌چهار روزشان‌را هم درکوله‌پشتی خود بگذارند و ببرند[2].»

1. Donaciano Montoya

۲. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۱۵۳ و۱۵۴ تا ۲۲۵.

روز ششم ژانویهٔ ۱۸۶۴، سربازان دژکنبی را ترك گفتند. سروان «آلبرت پفیفر[1]» فرماندهی دستهٔ کوچکی‌را بر عهده داشت که می بایست از منتهی‌الیه شرقی درهٔ «چلی» وارد شود. قشری از بـرف به‌ضخامت ۱۲ سانتیمتر روی زمین را پوشانده و درجهٔ حـرارت زیر صفر بود، و این خـود پیشروی هنگ را به‌میزان قابل ملاحظه‌ای کند کرده بود.

یك‌هفتهٔ بعد، «پفیفر» وارد دره شد. صدها ناواهـو که از سرما وگرسنگی نیمه‌جان بودند بر نوك تخته سنگها و برکمرکش کوهها به‌کمین نشسته بودند. بمحض دیدن سربازان شروع کردند به‌پرتاب سنگ‌وچوب برسرایشان وبه‌زبان اسپانیولی فحش و ناسزا گفتن، ولی نتوانستند پیشروی آنـان‌را متوقف سازند. سربازان پفیفر کلبه‌ها و انبارهای آذوقه را خراب کردند، اغنام و احشام را قتل عام کردند، سه مرد ناواهو را که‌در تیررس بودند کشتند، دوپیرمـرد را یافتند که از سرما مرده بودند و نوزده زن وکودك را به‌اسارت گرفتند.

در این فاصله، کیت‌کارسن در منتهی‌الیه غربی دره اردو زده وبا جلوداران نیروی خودکه در پس تخته‌سنگها به‌کمین نشسته‌بودند مراقب مدخل دره بـود. روز ۱۲ ژانویه، دسته‌ای ازگشتیها ناغافل به‌گروهی از ناواهوهـا برخوردند و یازده تن از ایشان را کشتند. دو روز بعد، دو واحد اعزامی شرق وغرب دره بهم پیوستند و بدین قرار بی‌آنکه یك نبرد جدی درگرفته بـاشد تمام دره به‌تصرف درآمـده بود.

همان شب، سه سوار ناواهـو با پرچم سفید افراشته به‌اردوگاه آمدند و شکوه کنان به‌کارسن‌گفتندکه ملتشان از گرسنگی وسرما درحال مرگ‌است و اینك تسلیم‌را بر مرگ ترجیح می‌دهد. کارسن در جواب گفت‌که تا فـردا صبح مهلت دارید. پس از انقضای این مهلت سربازان من به‌شکار شمـا خواهند پـرداخت. فردای آن‌روز صبح، شصت تن ناواهـو، لاغر و ژنده‌پوش به‌اردوگاه آمدند و تسلیم شدند. کارسن قبل‌از بازگشتنش به دژکنبی دستور داد تاکلیهٔ اموال متعلق به قوم ناواهوراکه هنوز در داخل دره باقی مانده بود خراب‌کنند و ازآن جمله بود باغ زیبای هلوی ایشان که متجاوز از پنج‌هزار درخت بارده داشت. ناواهوهـا می‌توانستند از کمنداندار بپذیرندکه بعنوان یك سرباز موظف با ایشان بجنگد،

---

1. Albert Pfeiffer

اسیرشان کند، وحتی منابع آذوقه وخواربار ایشان را خراب نماید، اما تنها گناهی که هرگز براو نمی‌بخشودند عمل وحشیانهٔ تخریب باغ هلوی قشنگشان بود.

طی هفته‌های بعد، اخبار مربوط به ورود سربازان به درهٔ «چلی» در اردوگاههای مخفی جنگجویان ناواهو پیچید و موجب شد که قوم ناواهو روحیهٔ خودرا ازدست بدهد. «مانوئه‌لیتو» بعدها گفته بود: «ما بخاطر این سرزمین جنگیدیم چون نمی‌خواستیم آن‌را از دست بدهیم. آوخ که امروز تقریباً همه چیزمان را از دست داده‌ایم... ملت امریکا درمقایسه با جنگجویانی چون ما بسیار نیرومند است. ما ابتدا قوی بودیم و سالم و مستعد لیکن بزودی از پا درآمدیم وسربازان ما را به‌قحطی دچار کردند[1].»

روز ۳۱ ژانویه، «دلگادیتو» ملت خودرا از وضع مساعد زندگی در «بوسك ردوندو» مطمئن ساخت وششصد وهشتاد تن از افراد قوم ناواهو را قانع کرد که به دژ وینگیت بیایند و اظهار اطاعت کنند. زمستانی سخت و طاقت‌فرسا بود وفقدان خواربار گروهی دیگر ازآن قوم‌را مجبورکرد که به دژ کنبی بیایند و سر بسپارند. تعداد این تسلیم‌شدگان درحدود ۱۵ فوریه بالغ بر هزارودویست گرسنه و مفلوك بود. ارتش جیرهٔ بسیار ناچیزی مابین ایشان تقسیم می‌کرد. آنها که خیلی پیر یاخیلی‌جوان بودند تاب تحمل این‌جیره‌بندی را نیاوردند ومردند. در ۲۱ فوریه «هره روگرند» با امت خود به اسیران پیوست و بدین‌گونه تعداد سرخپوستان زنده در بازداشتگاه بر یك‌هزار وپانصد تن بالغ گردید. درآغاز ماه مارس تعداد تسلیم‌شدگان در هر دو دژ به سه‌هزار نفر رسید. راههایی‌که به سمت شمال می‌رفت پر ازافراد ناواهو بودکه ترسان و لرزان بر برفهای یخزده ول می‌گشتند. اما رؤسای ثروتمند قوم، مانند «مانوئه لیتو»، «باربونسیتو» و «آرمیجو» از تسلیم‌شدن امتناع کردند. آنان درحالی‌که همهٔ مردان وکسانشان در اطرافشان بودند پنهان درکوهستانها می‌زیستند و سخت‌مصمم بودندکه آزادی خودرا حفظ کنند.

درماه مارس، راه‌پیمایی دراز قوم ناواهو به‌سمت دژ «سانر» و «بوسك ردوندو» آغاز شد. نخستین کاروان تسلیم‌شدگان مرکب از هزار و چهارصد و

---

۱. چهل ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۲۶۳، صفحهٔ ۱۵.

سی سرخ‌پوست روز ۱۳ مارس به دژ «سانر» رسید. ده تن از ایشان در عرض راه از پا درآمدند. سه بچه هم دزدیده شدند وسارقین احتمالاً از مکزیکیانی بودندکه جزو سربازان مشایع بودند.

در خلال این اوقات، کاروان دوم مرکب از دوهزار وچهارصد سرخ‌پوست، از دژکنبی راه افتاده بود. معلوم شد از کل عدهٔ تسلیم‌شدگان یکصدو بیست و شش نفرکم است‌که قبل‌از حرکت از دژ مرده بودند. کاروان درازی بودکه از سی دلیجان، ۳۰۰۰ گوسفند و ۴۷۳ اسب تشکیل می‌شد. ناواهوها یارای آن را داشتند که در طول آن سفر محنت‌بار پانصدکیلومتری سرما و گرسنگی و بیماری اسهال و طعن وتمسخر سربازان امریکایی را تحمل‌کنند، ولی نتوانستند تاب رنج غربت‌را بیاورند. در راه به‌یاد یار و دیارخود می‌گریستند وبدین‌گونه یك صد و نود و هفت نفر دیگر از ایشان قبل از پایان سفر به‌سوی سرنوشت ستمبارشان، جان سپردند.

در ۲۰ مارس، هشتصدتن دیگر از قوم ناواهوکه بیشتر زن و کودك و پیرمرد بودند، دژکنبی را ترك‌گفتند. ارتش برای حمل ونقل این عده بیش‌از۲۳ دلیجان دراختیار نگذاشته بود. یکی از افسران‌گزارش دادکه: «در روز دوم سفر، توفان شدیدی از برف و بوران درگرفت که چهار روز بطول انجامید. توفان با شدت بیسابقه‌ای بر سرخ‌پوستان توفیدن گرفت و صدمات زیادی برایشان وارد آورد زیرا اغلب آنان تقریباً لخت بودند وتاب تحمل چنین مصیبتی را نداشتند.» به «لوس‌پینوس[1]» واقع در پایین دست «آلبوکرك[2]» که رسیدند ارتش دلیجانها را برای مصارف دیگری از ایشان پس گرفت و ناواهوها مجبور شدند در فضای آزاد اردو بزنند. درطول راه تعداد زیادی از بچه‌ها مفقود شدند. ستوانی از همراهان کاروان چنین گفته بود: «افسران مشایع‌که مسئولیت مراقبت از سرخ‌پوستان را برعهده دارند باید دقیقاً مواظب حال ایشان باشند وگرنه بچه‌های سرخ‌پوستان به‌سرقت خواهند رفت و بغلامی فروخته خواهند شد.» این آخرین کاروان در ۱۱ ماه مه ۱۸۶۴ به«بوسك» رسید. افسر فرمانده کاروان چنین گفته بود: «من از دژکنبی باهشتصد سرخ‌پوست راه افتادم و یکصد و چهل و شش

1. Los Pinos
2. Albuquerque

سرخ‌پوست دیگر از دژ «سانر» به ما پیوستند که جمعاً نهصد و چهل و شش تن شدند. یکصد و ده نفر در عرض راه مردند.»

در اواخر ماه آوریل، یکی از رؤسای ناواهو که هنوز مقاومت می‌کرد، یعنی آرمیجو، به‌دژ کنبی آمد و به‌فرمانده دژ، سروان «آساکاره‌ی[1]»، اطلاع داد که تا چند روز دیگر مانوئه‌لیتو باگروهی از کسان خود وارد خواهد شد. این گروه زمستان را در شمال و در امتداد رودخانه‌های کلورادوی کوچك و «سان جوان[2]» گذرانده‌اند. درواقع، یاران آرمیجو که بیش‌از چهارصد جنگجو بودند چند روز بعد به دژ رسیدند ولی «مانوئه‌لیتو» کسان خود را در چند کیلومتری دژ در محلی به‌اسم «کوئه‌لیتاس[3]» نگاهداشت و قاصدی نزد فرماندهٔ دژ فرستاد و پیغام داد که قبلاً مایل است دیدار و مذاکره‌ای با او داشته باشد. در جریان مذاکراتی که بعمل آمد مانوئه‌لیتو اظهار کرد که ملتش می‌خواهد در همین حول و حوش دژ زندگی کند و چنانکه تا کنون پیشهٔ او بوده است به‌کشت زمین و پرورش گوسفند بپردازد.

سروان کاره‌ی درجواب گفت:

ـ تنها جایی که شما مجازید درآن زندگی‌کنید «بوسك ردوندو» است.

مانوئه‌لیتو پرسید:

ـ آخر چرا ما باید به «بوسك» برویم؟ ما هیچوقت دزدی نکرده‌ایم، آدم نکشته‌ایم و همیشه هم بنا به‌قولی که به‌ژنرال کنبی داده بودیم مقررات صلح را رعایت کرده‌ایم.

و در پایان به‌گفته افزود که ملت او از آن بیم دارند که وقتی همه‌شان را در «بوسك» گرد آوردند به‌سربازان دستور بدهند همه را بکشند، چنانکه در ۱۸۶۱ در دژ «فانتل روی» کردند. «آساکاره‌ی» به‌او اطمینان داد که ارتش چنین قصدی ندارد. معهذا مانوئه‌لیتو گفت که تسلیم نمی‌شود، مگر وقتی که بادوست دیرینش «هره‌روگرند» یا یکی دیگر از رؤسای ناواهو که در «بوسك» زندگی کرده باشد، مشورت کند.

وقتی ژنرال کارلتن شنید که روزنهٔ امیدی به‌تسلیم مانوئه‌لیتو باز شده است

1. Asa Carey
2. San Juan
3. Quelitas

فوراً فرستاد تا چهارتن از سران قوم راکه درانتخاب آنان کمال دقت شده بود از «بوسك» آوردند (هره‌روگرند جزو این چهار نفر نبود) و خواست از نفوذ آنان در آن جنگجوی عاصی استفاده کند. اما ایشان نتـوانستند مانوئه‌لیتو را متقاعد سازند. شبی از شبهای ماه ژوئن، پس از مذاکـرات بسیار، مانوئه‌لیتو و دارودسته‌اش «کوئه‌لیتاس» را ترك گفتند و به‌پناهگاههای خود درساحل کلورادوی کوچك بازگشتند.

درماه سپتامبر، مانوئه‌لیتو شنید که دوست و متحد دیرینه‌اش «باربونسیتو» در درهٔ «چلی» اسیر شده است. اکنون او تنها رئیس مقاوم قوم ناواهو بودکـه دستش به‌دهـانش می‌رسید و می‌دانست که از این پس به هرجا بـرود سربازان تعقیبش خواهندکرد و دست از سرش برنخواهند داشت.

در پـاییز آن سال، افرادی از قبیلهٔ نـاواهو کـه از «بـوسك ردوندو» گریخته بودندکم کم خود را به سرزمین زادگـاه خویش رساندند و داستانهای وحشتناکی از آنچه برسر ملتشان در بوسك می‌آوردند بازگفتند. می‌گفتند: آنجا مکان نفرین شده‌ای است. سربازان افـراد قوم را به زور سرنیزه در محوطه‌های محصوری می‌چپاندند؛ آنگاه افسران می‌آمدند وگاهی آنان را می‌شمردند و در دفترچه‌های خود ارقامی یادداشت می‌کردند. این افسران به ایشان وعدهٔ لباس و پتو وخوراك بهتر می‌دادند ومی‌رفتند ولی هیچوقت به‌وعدهٔ خود وفا نمی‌کردند. همهٔ تبریزیها ودرختان دیگر آن منطقه را قطع کرده بودند چنانکه برای سرخ‌پوستان بجز ریشه‌های درختان چیزی باقی نمانده بودکـه به‌مصرف سوخـت برسانند. آنان برای آنکه خود را از شر باران وآفتاب سوزان محفوظ بدارند مجبور بودند سوراخهایی در زمین شنزار بکنند و روی آنها را باحصیر بپوشانند و به‌درون آنها پناه ببرند. همه مثل سگ در گودالهایی شبیه به‌لانهٔ سگ زندگی می‌کردند. با چند ابزار ابتدایی و مختصر که سربازان به‌ایشان می‌دادند کلوخها وگلهای خشکیدهٔ ناشی از رسوبات رودخـانهٔ «پکوس» را می‌شکستند و در آن بذر گندم یا جو می‌کاشتند ولی سیلابها یا خشکسالی یا حشرات موذی مثل سن و ملخ محصول ناچیزشان را از بین می‌برد، و بعلاوه در این اواخر جیرهٔ غذای آنها را هم به‌نصف تقلیل داده بودند. ازآنجا که همهٔ آنان را در فضای محدودی چپانده بودندکم کم بیماری درمیانشان افتاده بود و بیداد می‌کرد و افرادضعیف‌تر را از پا درمی‌آورد. آنجا مکانی بود ناسالم و باآنکه فرار در زیر نگاه تیزبین

سربازان نگهبان کاری بس مشکل و خطرناك بود، فراوان بودند کسانی که جان خود را برای فرار از آن جهنم به خطر می‌انداختند.

در این اوان، ژنرال کارلتن کشیش «سانتافه» را واداشته بود تا برای تقدیس و تبرك ارتش که توانسته بود افتخار کوچاندن قوم سرخ‌پوست ناواهو را به «بوسك» تحصیل کند، مراسم دعاخوانی برگزار کند. ژنرال درگزارشی به مقامات مافوق خود در واشینگتن شرح هوس‌انگیزی در توصیف محل تجمع ایشان نوشته بود، بدین مضمون: «اگر بدانید چه‌جای زیبایی است بوسك... و هیچ دلیل ندارد که ایشان (یعنی قوم ناواهو) خوشبخت‌ترین و معززترین سرخ‌پوستان نباشند. اینها عزیزان بیجهت ایالات متحد شده‌اند... به‌هرحال بنظر من نگاهداری ایشان در بوسك و غذا دادن به‌ایشان برای ما ارزان‌تر از این تمام می‌شود که با آنان بجنگیم.»

در چشم فرماندهٔ بزرگ نظامی، اسیران سرخ‌پوست او فقط دهانهایی بودند که بایستی غذا داد و تن‌هایی که بایستی لباس پوشاند: «این شش هزار دهان چیزی برای خوردن می‌خواهند و این شش هزار تن چیزی برای پوشیدن لازم دارند. وقتی ملاحظه می‌کنیم که ایشان چه سرزمین پربرکت معدنی و چوپانی را که ارزش آن قابل برآورد نیست به‌ما واگذار کرده‌اند این جیرهٔ ناچیزی که ما به‌جبران ماترك طبیعی ایشان به‌ایشان می‌دهیم تا زندگی بخور و نمیری داشته باشند آنقدر بی‌ارزش است که درخور بحث نیست.»

و هیچیك از مدافعان «اعلامیهٔ تقدیر» هرگز نتوانسته است فلسفه‌ای چرب و نرم‌تر ازآن ژنرال کارلتن برای توجیه عمل خود بیافد: «کوچ دادن همهٔ افراد یك قوم از سرزمین آبا و اجدادی خود نه‌تنها منظره‌ای بس جالب دارد بسیار عبرت‌انگیز نیز هست. سرخ‌پوستان سالهای سال دلاورانه باما جنگیده وازکوهها و دره‌های پربرکت خود چنان قهرمانانه دفاع کرده‌اند که اگر هر ملتی از آنان تقلید کند جا دارد به‌خود ببالد. لیکن سرانجام، وقتی فهمیدند که نمی‌توانند از سرنوشت محتوم بگریزند و همه مانند برادران خود در مناطق دوردست خاور زمین ناگزیرند در برابر پیشروی وقفه‌ناپذیر نژاد ما جا خالی کنند سلاحهای خود را برزمین گذاشتند و مانند انسانهای نترسی که درخور تحسین و احترام ما هستند و با اعتماد کامل به‌بزرگواری و جوانمردی ما آمدند و سرسپردند. آنان خوب می‌دانند که ما ملتی بسیار نیرومند و درعین‌حال بسیار عادل هستیم وانصاف

ما به‌ما اجازه نمی‌دهدکه حسن اعتماد ایشان را با خست و تنگ‌نظری و باحق‌ناشناسی و فراموشی جواب بدهیم. چون ما واقف به‌فداکاری عظیمی هستیم‌که ایشان با واگذاری سرزمین زیبای خود، خانه و کاشانهٔ خود، یادگارهای تاریخی خود ومکانهایی‌که به‌حکم سنن آبا واجدادی برای ایشان مقدس است به‌نفع ما انجام داده‌اند حق است‌که به‌ازای این عطیه،که هم به‌نظر ما و هم به‌نظر خودشان میراثی شاهانه است، خست بخرج ندهیم و باتقسیم جیرهٔ ناچیزی به‌ایشان خود را حق‌ناشناس و تنگ‌نظر نشان ندهیم[1].»

با این همه، مانوئه‌لیتو هنوز اسلحه را برزمین نگذاشته و در چشم ژنرال کارلتن بسیار مهم‌تر و معتبرتر از آن بودکه بی‌تنبیه بماند. در فوریه ۱۸۶۵، سرخ‌پوستانی از دژ وینگیت به رسالت از جانب ژنرال نزد مانوئه‌لیتو آمدند و از قول فرماندهٔ کل به او اخطارکردندکه اگرتا پیش از فرارسیدن فصل بهار خود و افراد باقیماندهٔ قومش به‌دژ نیایند و سرنسپارند تاسرحد مرگ تعقیب خواهند شد. مانوئه‌لیتو به‌رسولان چنین جواب داد: «من به‌کسی بدی نمی‌کنم و نمی‌خواهم ولایت خود را ترك کنم. من می‌خواهم در همینجا بمیرم.» لیکن سرانجام پذیرفت‌که بار دیگر با تنی چند از رؤسای سرخ‌پوست‌که در «بوسك ردوندو» بسر می‌بردند به بحث و مشاوره بنشیند.

در پایان ماه فوریه، «هره‌روگرند» و پنج تن دیگر از رؤسای ناواهوکه در «بوسك» مستقر بودند در نزدیکی پاسگاه تجارتی «زونی[2]» ترتیب ملاقاتی با مانوئه‌لیتو دادند. هوا بسیار سرد و در و دشت پوشیده از قشرضخیمی برف بود. مانوئه‌لیتو پس از آنکه دوستان دیرین خود را درآغوش‌کشید و بوسید ایشان را به‌کوهستانهایی‌که افراد قومش درآنجاها پنهان می‌زیستند، برد. ازقبیلهٔ مانوئه‌لیتو صد نفری مرد و زن و بچه بیشتر باقی نمانده بودند. از اغنام و احشام نیز بجز چند رأس اسب و یك گلهٔ کوچك گوسفند چیزی نمانده بود. مانوئه‌لیتو خطاب به یارانش‌گفت: «این همهٔ آن چیزی است‌که در این دنیا دارم و چنانکه می‌بینید چیز زیادی نیست. ببینید چقدر ناچیز است! اکنون بچه‌های

---

۱. گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶ صفحات ۱۴۴، ۱۵۷، ۱۶۲ ـ ۱۶۷ و مدارك دیگر.

2. Zuni

من از ریشهٔ گیاهان زندگـی می‌کنند.» و پس از سکوتی کوتاه به گفته افـزود: «اسبهای من تاب و توان این را ندارندکه سفر دراز تا بوسك را تحمل‌کنند.» هره‌روگرند جواب دادکه اختیار ندارد مهلتی را که بـرای تسلیم او تعیین شده است تمدیدکند و دوستانه به مانوئه‌لیتو اخطارکردکه اگـر از اطاعت استنکاف کند جان خود وکسانش را به خطرخواهد انداخت. مانوئه‌لیتو در اتخاذ تصمیم مردد بود. آخرگفت که به‌خاطر زنان وکودکان قبیله‌اش تسلیم خواهد شد، فقط سه ماه مهلت لازم دارد تا ترتیبی برای مالهایش بدهد، لیکن در پایان پشیمان شد وگفت‌که نمی‌تواند سرزمین آباء و اجدادی خود را رها کند:

«خدای اجداد من و مادر من در مغرب زنـدگی می‌کنند و من نمی‌خواهم ایشان را ترك‌کنم. سنت دیرین ملت ما ایجاب می‌کندکه ما هرگز از سه رودخانهٔ بزرگ «گـرند» و «سان جوان» و «کلورادو» به آن سو نگذریم. من کوههـای «چاسکا» را نیز نمی‌توانم ترك‌کنم. همهٔ این عوامل طبیعی، تولد مرا درآغوش خود دیده‌اند و من باید درکنارآنها بمانم! من بجز جان خود چیزی ندارم‌که از دست بدهم. پس بگذار هروقت دلشان خواست بیایند و آن را نیز از من بگیرند. من از اینجا تـکان نخواهم خورد. من هرگز کمترین آسیبی نه به امریکاییان وارد آورده‌ام و نه به مکزیکیان وهرگز هم مال کسی را ندزدیده‌ام. آنها اگر مرا بکشند خون بیگناهی را به ناحق برزمین ریخته‌اند.»

«هره‌روگرند» به او گفت:

ــ من آنچه از دستم برمی‌آمده است برای توکرده‌ام و بهترین اندرز را به تو دادم. حال برای آخرین بار با تو وداع می‌کنم چون می‌بینم کـه داری به دست خود گور خود را می‌کنی.

چند روز بعد، «هره‌روکرند» در سانتافه ژنرال کارلتن را از رویهٔ مبارزه‌جویانهٔ مانوئه‌لیتو آگاه‌کرد. پاسخ‌کارلتن دستور خشك و قاطعی بودکه به فرماندهٔ دژ وینگیت داده شد، بدین مضمون: «من چنین می‌فهمم‌که اگرمانوئه‌لیتو دستگیر شود قوم او لحظه‌ای درنگ در تسلیم نخواهندکرد. شما اگـر بتوانید ترتیبی با سرخ‌پوستان ساکن‌قریهٔ«زونی» که مانوئه‌لیتواغلب برای‌کار یابرای دیداربه‌آنجا سرمی‌زند، بدهیدگمان می‌کنم همکاری‌آنان با ارتش بسیار ذیقیمت باشد... شما هرکاری‌که برای دستگیری مانوئه‌لیتو لازم است بکنید. او را به زنجیر بکشید و دقیقاً مراقبش باشید. اگر او هر چه زودتر دستگیر یا کشته شود خدمتی است‌که

به قبیله‌اش می‌شود. امـا ترجیح می‌دهم کـه او را دست بسته پیش من بیاورید. و اگر خیال فرار به سرش بزند، باید جا بجا او را کشت.»

معهذا مانوئه‌لیتو بسیار زیرك‌تر از آن بود که به‌آسانی در دام کارلتن بیفتد، چنانکه درتمـام مدت بهار و تابستان سال ۱۸۶۵ توانست از جرگهٔ شکارکارلتن اجتناب کند. در آخر تابستان آن سال باربونسیتو و جمع کثیری از جنگجویان ناواهو از«بوسك‌ردوندو»گریختند وازقراری که شایع بود در ولایت سرخ‌پوستان «آپاچی» یعنی در «سیرادل اسکادلو[1]» پنهان می‌زیستند، تعداد فراریان ناواهو از قرارگاه «بوسك» چندان زیاد شد که‌کارلتن ناگزیرشد پاسداران دایمی تـا شعاع شصت کیلومتر اطـراف قلعهٔ «سانر» به نگهبانی بگمارد. در ماه اوت، ژنرال به فرماندهٔ پاسگاه‌نظامی «سانر» دستور داد تا هرکس از افراد قوم ناواهو را بدون جواز عبور در خارج از محوطهٔ قرارگاه ببیند فوراً به‌قتل برسانند.

چون در پاییز سال۱۸۶۵ محصول بار دیگر در«بوسك ردوندو» بسیار بد شد، ارتش مقداری نشاسته وآرد وچربی خوك‌راکه برای مصرف سربـازان ناسالـم تشخیص داده بود بین افراد ناواهو توزیع کـرد. بار دیگر مرگ و میر زیاد شد و در نتیجه تعداد بیشتری در صدد فرار برآمدند.

با آنکه اکنون ساکنان «نیومکزیك»آشکارا از ژنرال‌کارلتن انتقاد می‌کردند و دربارهٔ شرایط ناسازگار زندگی سرخ‌پوستان در بوسك ردوندو زبان به‌ملامت او می‌گشودند او همچنان به شکار قـوم ناواهـو ادامـه می‌داد. عاقبت در اول سپتامبر ۱۸۶۶، آن‌کسی‌که ژنـرال در آرزوی اسیرکردنش بیقرار بـود، یعنی مانوئه‌لیتو، همراه با بیست و سه تن از جنگجویان قبیله‌اش کـه عرصه برایشان تنگ شده بود لنگ لنگان به دژ وینگیت‌آمد تا تسلیم شود. همه ژنده‌پوش بودند و در منتهای لاغـری و بی‌رمقی. همه آن بازوبند چرمی معمولی خود را بـرای حفظ و حمایت خود از ضربات تازیانه به بازو داشتند ولـی تیروکمانشان را با خود نیاورده بودند. یك بازوی مانوئه‌لیتو براثرزخم سختی‌که به شانه‌اش وارد آمده بود بیحس و حرکت از شانه آویخته بود.کمی بعد، باربونسیتو نیز بـا بیست و یك تن از جنگجویان قومش به دژآمد و برای بار دوم تسلیم شد. اکنون دیگر هیچیك از رؤسای بزرگ قبیله‌آزاد نبودند.

1. Sierra del Escadello

براثر شوخی تقدیر، فقط هیجده روز پس از تسلیم مانوئه‌لیتو، ژنرال کارلتن از مقام فرماندهی کل ارتش «نیومکزیك» معزول گردید. جنگ انفصال که این فرمانده خودخواه را به قدرت رسانده بود یك سالی بودکه پایان یافته بود و دیگر مردم « نیومکزیك » از ستمکاری و تفرعن این مرد به تنگ آمده بودند.

وقتی مانوئه‌لیتو به «بوسك» رسید فرماندهٔ دیگری به جای کارلتن به نام «الف. ب. نورتن[1]» آمده بود. این مرد خاك قرارگاه «بوسك» را آزمایش کرد و آن را بسبب محتویات قلیایی زیادی که داشت نامساعد برای زراعت اعلام نمود وگزارشی بدین مضمون به مرکز داد:

«آب اینجا سیاه‌رنگ وشورمزه است و به‌قول سرخپوستان نوشیدنی نیست. دلیل این مدعا آنکه ربع سکنه بیمار شده و از پا درآمده‌اند. خرج این قرارگاه برای دولت به‌میلیونها دلار سر زده‌است. هرچه زودتر اینجا تخلیه شود وسرخ- پوستان را به‌جاهای دیگری بفرستند بهتراست. شنیده‌ام که دربارهٔ همه چیز اینجا فعل و انفعالات سودجویانه‌ای صورت گرفته است... چگونه می‌توان انتظار داشت سرخپوستی راضی و خوشبخت باشد در حالی‌که او را از لازم‌ترین چیز زندگی واز حداقل رفاه وآسایش محروم کرده و وضعی برای او بوجود آورده‌اند که هیچ سفیدپوستی در هیچ جای دنیا تحمل نخواهد کرد؟ کدام انسان عاقلی چنین جایی‌را برای قرارگاه هشت‌هزار سرخپوست بیچاره انتخاب می‌کند که آب آن آشامیدنی نیست وخاك آن بیحاصل وسرد است وتنها درخت محلی‌که ریشهٔ آن به‌مصرف سوخت زمستانی می‌رسد ازبیست‌کیلومتری قرارگاه بدست می‌آید؟... اگر سرخپوستان در این قرارگاه مانده‌اند به‌اجبار است نه به‌اختیار. بگذاریم این بیچاره‌ها به‌خانه‌های‌خود برگردند یا جایی به‌ایشان بدهیم که آب خنك وگوارایی داشته‌باشد وهیزم فراوان یافت شود که از سرما نمیرند وخاك آن حاصلخیز و قابل کشت باشد تا بتوانند نان خود را از آن بدست بیاورند[2]...»

موجی مداوم از بازرسان و کارمندان عالیرتبه از واشینگتن رسیدند و در

---

1. A. B. Norton

۲. ادارهٔ امور سرخ‌پوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۱۹۰

ظرف دو روز در سرتاسر قرارگاه جولان دادند. بعضی از ایشان صمیمانه به‌رقت آمدند و برخی بیشتر نظر به‌هزینه‌هایی داشتند که درگزارش زیاده از حد قلمداد شده بود.

بعدها مانوئه‌لیتو چنین گفته بود: «ما سالها دراین قرارگاه بسر بردیم. بسیاری ازکسان ما براثر هوای ناسازگار اینجا جان سپردند... سپس، کسانی ازواشینگتن آمدند تا با ما به‌بحث ومشاوره بنشینند. اینها برای ما توضیح دادند که چگونه سفیدپوستان کسانی را که از قانون تخطی‌کنند سیاست خواهندکرد. ما قول دادیم که اگر به‌ما اجازهٔ بازگشت به وطن خودمان بدهند قوانین مملکت را رعایت‌کنیم ونیز قول دادیم که پیمان را رعایت کنیم... و این قول خودرا چهاربار تکرار کردیم. ما هرچه فرمانده گفت «بلی» گفتیم و هیچ جواب رد ندادیم و اوهم اندرزهای خوبی به‌ما داد.» ودراینجا منظور از فرمانده ژنرال «شرمن[1]» است.

وقتی رؤسای قبیلهٔ ناواهو نخستین‌بار ژنرال شرمن را دیدند تاحدی ترسیدند زیرا سیمای او بی‌شباهت به‌سیمای ژنرال کارلتن نبود ـ با همان قیافهٔ وحشیانه و ریش انبوه و دهان وحشت‌زا ـ اما چشمانش باچشمان او فرق داشت: چشمان مردی بود که رنج کشیده بود و می‌توانست درد و رنج دیگران را تشخیص بدهد.

بعدها مانوئه‌لیتو چنین نقل‌کرد: «ما به او گفتیم‌که خواهیم کوشید آنچه او به ما توصیه‌کرده است همیشه به‌خاطر داشته باشیم. او جواب داد: دلم می‌خواهد همهٔ شما خوب در چشمهای من نگاه کنید. و بلند شد و ایستاد تا ما خوب چهرهٔ اورا ببینیم. سپس به‌گفته افزود که اگر ما واقعاً تصمیم داریم رفتار شایسته‌ای داشته‌باشیم رو در رو وچشم درچشم نگاهش‌کنیم ومردانه قول بدهیم. درخاتمه گفت: بچه‌های من، من همهٔ شمارا به زادگاهتان باز خواهم گرداند.»

قبل از بازگشت به‌دیارخود، رؤسای ناواهو همگی قرارداد جدید را امضا کردند (اول ژوئن ۱۸۶۸). قرارداد با این عبارات شروع می‌شد: «از امروز هرگونه جنگی بین طرفین این قرارداد باید قطع شود.» اول کسی‌که قرارداد را امضاکرد باربونسیتو بود. پس از او نوبت به‌آرمیجو و دلگادیتو و مانوئه‌لیتو و

1. Sherman

هره‌روگرند و هفت رئیس دیگر رسید.

در این باره مانوئه‌لیتو چنین گفته است: «پیش از اینکه ساعت حرکت به‌طرف ولایتمان فرا رسد شبها و روزها بنظرمان بسیار طولانی آمد. روز قبل از تاریخ تعیین شده برای حرکتمان آنقدر برای بازگشت به‌خانه‌هامان بیتاب بودیم که راه افتادیم و مقداری هم راه رفتیم گرچه مجبور شدیم برگردیم. در ضمن، امریکاییان مقدار مختصری به‌ما آذوقه و خواربار دادند که ما پذیرفتیم و تشکر کردیم. آنقدر در رسیدن عجله داشتیم که ازسورچیها خواهش می‌کردیم به‌قاطرها شلاق بزنند وتندتر راه بروند. وقتی قلهٔ کوه آلبوکرك را دیدیم باخود می‌گفتیم آیا براستی این همان کوهستان خودمان است و دلمان می‌خواست با سرزمینی که آنقدر دوستش می‌داشتیم حرف بزنیم. پیرمردها و زنها وقتی زادگاه خودرا باز دیدند از شوق گریه کردند[1].»

چنین بود که قبیلهٔ ناواهو به دیار خود بازگشت. وقتی مرزهای قرارگاه جدیدشان تعیین شد معلوم گردید که قسمت بزرگی از بهترین چراگاههای ایشان را به‌سکونت مهاجران سفیدپوست اختصاص داده‌اند. زندگی آنقدرها هم آسان بر ایشان نمی‌گذشت و از این پس بایستی برای زیستن مبارزه کنند. اما هرقدر هم وضع زندگی ایشان بد و نامساعد بود بزودی می‌فهمیدند که بدبختی ایشان کمتر از همهٔ سرخپوستان مغرب است، چون رنج و مصیبت سرخپوستان دیگر، تازه شروع می‌شد.

مقدس است شیوهٔ زندگی من

مقدس‌است شیوهٔ زندگی من .
وقتی چشم بالا می‌گیرم
آسمانهارا تماشا می‌کنم.
مقدس است شیوهٔ زندگی من.
و فراوانند اسبهای من.

---

۱. چهل و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۲۶۳، صفحهٔ ۱۵.

۳

جنگ زاغچه

۱۸۶۲- در ۶ آوریل، ژنرال گرانت در نبرد «شایلو[1]» بر لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوب پیروز می‌شود. در ۶ ماه مه، هنری د. ثورو[2] در سن چهل و پنج سالگی وفات می‌کند. در ۲۰ ماه مه، کنگره لایحهٔ قانونی مربوط به واگذاری ۱۶۰ آکر از زمینهای مغرب را به مهاجرنشینان تصویب می‌کند که هرمهاجری می‌تواند با پرداخت ۱/۲۵ دلار به ازای هر آکر صاحب زمین شود. در ۲ ژوئیه، کنگره قانون «موریل» مربوط به احداث دانشگاه مملکت را تصویب می‌کند. در ۱۰ ژوئیه ساختمان شبکهٔ راه‌آهن «سنترال پاسیفیک» شروع می‌شود. در ۳۰ اوت، ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی، در دومین نبرد در «بول ران» مغلوب می‌شود. در ۱۷ سپتامبر ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «آنتی‌تم[3]» شکست می‌خورد. در ۲۲ سپتامبر، لینکلن اعلام می‌کند که تمامی بردگان از اول ژانویهٔ ۱۸۶۳ آزاد خواهند بود. در ۱۳ اکتبر، در آلمان، بیسمارك ازسیاست «آهن وخون» خود دفاع می‌کند. در ۱۳

1. Shiloh
۲. Henry D. Thoreau نویسندهٔ آزادیخواه امریکایی (۱۸۱۷-۱۸۶۲)
3. Antietam

دسامبر ارتش اتحادیهٔ ایـالات شمالی در فردریکسبورگ شکست می‌خورد و متحمل تلفات سنگینی می‌شود؛ ملت در اندوه ایـن فاجعه فـرو می‌رود. بعضی از واحـدهای ارتش در موقعی که می‌خواهند اردوگاه زمستانی خود را بر پا کنند نزدیك است سر به شورش بـردارند. در ۲۹ دسامبر، ژنـرال شرمن در «چیکاسو بایـو[1]» شکست می‌خورد. در اروپا، بینوایان اثر ویکتور هوگو و «پدران و فرزندان» اثر تورگنیف[2] نویسندهٔ روسی انتشار می‌یابند.

۱۸۶۳ـ در ۲ آوریل، شورشی در ریچموند واقع درویرجینیا روی می‌دهد. از۲ تا۴ مه ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی به‌پیروزی بزرگی در«چنسلرز ویل[3]» دست می‌یابـد. از ۱ تا ۳ ژوئیه ارتش اتحـادیهٔ ایـالات شمالی لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی را در گیتسبورگ سخت شکست می‌دهد. در۴ژوئیه، ویکسبورگ به‌دست لشکریان ژنرال گرانت می‌افتد. در ۱۱ ژوئیه سربازگیری بـرای تقویت ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی شروع می‌شود. از۱۳ تا ۱۷ ژوئیه، تلف شدن صدها تن از مردم موجب بروز شورشهایی در نیویورك و در چندین شهر دیگر می‌شود. در ۱۵ ژوئیه، دیـویس، رئیس جمهور، دستور نخستین سربازگیری را برای تقویت ارتش اتحادیهٔ ایالات جنوبی می‌دهـد. در ۵ سپتامبر، شورشهایی در «موبیل» بـر پا می‌شود؛ ارزش دلار ایـالات جنوبی بـه هشت سنت تنزل می‌کند. در اول اکتبر ۵ کشتی جنگی روسی وارد بندر نیویورك می‌شوند و ازآنها به گرمی استقبال می‌شود. در روزهای بین۲۴ و ۲۵ نوامبر لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «چاتانوگا» سخـت شکست می‌خـورند. در ۸ دسامبر، لینکلن رئیس‌جمهور به اتحـادیهٔ ایالات جنوبی که حاضر به اظهار اطاعت و تسلیم به اتحادیهٔ ایالات شمالی شده‌اند عفو عمومی می‌دهد.

1. Chickasaw Bayou
2. Tourgueniev
3. Chancellorsville

سفیدپوستان دایم می‌کوشیدند سرخ‌پوستان را وادارند تا شیوهٔ زندگی خود را رها کنند و آداب و رسوم خاص ایشان را بپذیرند. آنان می‌خواستند سرخ‌پوستان را تبدیل به‌کارگران کشاورزی به نفع خود کنند و ایشان را بارنج ومشقت به‌بیگاری‌بکشند وشیوه‌های کاروزندگی خود را به ایشان تحمیل کنند. اما سرخ‌پوستان نمی‌توانستند به این نوع زندگی خو کنند و دلشان هم نمی‌خواست... اگر سرخ‌پوستان می‌خواستند سفیدپوستان را مجبور کنند که مثل آنها زندگی‌کنند ایشان حتماً مقاومت می‌کردند. این امر در مورد سرخ‌پوستان هم صادق بود.

وامدی تا نکا[1] (عقاب بزرگ) از قبیلهٔ سانتی‌سیوکس

قریب به هزار و پانصد کیلومتر در شمال سرزمین قبیلهٔ ناواهو و دور از میدانهای جنگ بزرگ انفصال، افراد قبیلهٔ سانتی‌سیوکس می‌رفتند تا وطن خود را برای همیشه از دست بدهند. سانتیها به چهار طایفهٔ بزرگ تقسیم می‌شدند بدین قرار: «مدوکانتون[2]»، «واهپتون[3]»، «واهپکوت[4]» و «سیستون[5]». این چهار طایفه ازسیوکسهای جنگل‌نشین بودند ولی وابستگی نزدیکی بابرادران همخون و مرغزارنشین خود یعنی «یانکتون[6]»ها و «تتون[7]»ها داشتند و از همان غرور و تفرعن قبیله‌ای برخوردار بودند. بطورکلی، سانتیها (ملت آن‌سر دنیا) و نگهبان مرزهای قلمرو «سیوکس»ها بودند.

طی ده‌سال قبل‌از جنگ انفصال، بیش‌ازیکصد وپنجاه هزار مهاجرسفیدپوست سرزمین سانتیها را اشغال کردند و بدین‌گونه به جناح چپ «مرز دایمی سرخ پوستی» قدیم تجاوز نمودند. براثر دو قرارداد نامساعد، سیوکسهای جنگل‌نشین نه دهم از سرزمین خود را رها کردند و خود درحاشیهٔ باریکی از زمین در امتداد رودخانهٔ «مینسوتا» فشرده شدند. ازهمان آغاز، عمال تجاری و

1. Wamditanka (Grand - Aigle)
2. Mdewkantons
3. Wahpetons
4. Wahpekutes
5. Sissetons
6. Yanktons
7. Tétons

سوداگران سفیدپوست، مانند لاشخورانی که به‌بوی لاشهٔ گاوان وحشی جلب شده باشند دور و بر ایشان را گرفتند و با فروش بنجلهای بیمصرف، مقرری سالانهٔ ناچیزی راکه دولت به‌ایشان می‌داد از چنگشان درآوردند و هدف از این اعمال این بودکه آنان را به ترك سرزمینهای خود وادارند.

«عقاب بزرگ» در این باره می‌گوید: «عدهٔ زیادی از سفیدپوستان، سرخ پوستان را گول می‌زدند و با ایشان ظالمانه رفتار می‌کردند. شاید آنها برای این کار خود معاذیری داشتند ولی سرخ‌پوستان بر این عقیده نبودند. ظاهراً بسیاری از مردان سفیدپوست بارفتار خود نشان می‌دادندکه نسبت به‌سرخ‌پوستان نژادی والاتر و برترند، اما ایشان از این طرز رفتار خوششان نمی‌آمد. بیشك سفیدپوستان دلایلی برای این طرز رفتار خود داشتند، لیکن قبایل «داکوتا» یعنی سیوکسها باور نمی‌کردندکه در تمام دنیا مردمی به غیرت و شجاعت خودشان وجود داشته باشد. بعلاوه، بعضی از سفیدپوستان از زنان سرخ‌پوست هتك ناموس‌کردند و چنین اعمالی به هیچ‌وجه بخشوده نبود، و به‌همهٔ این دلایل سرخ‌پوستان از سفیدپوستان متنفر بودند[1].»

در تابستان ۱۸۶۲ ظاهراً میانهٔ سانتیها با سفیدپوستان بسیار شکرآب شده بود. قسمت اعظم‌گاوان وحشی که شکار مطبوع سرخ‌پوستان بود از قرارگاه آنها رفته بودند و وقتی افراد قبیله به‌شکارگاههای سابق خود که اکنون در دست مهاجران سفیدپوست بود قدم می‌نهادند اغلب بین ایشان برخوردی روی می‌داد. دوسال متوالی محصول زراعتی سرخ پوستان بد شد، بدین جهت عدهٔ کثیری از ایشان ناگزیر شدند به‌سوداگران محل مراجعه‌کنند تا از ایشان اجناس خواربار به‌نسیه بخرند. سانتیها آموخته بودندکه از معاملات نسیه متنفر باشند چون هیچ نظارتی برحساب وکتاب نداشتند. وقتی مقرری سالانهٔ ایشان از واشینگتن می‌رسید سوداگران بدواً از مأموران پرداخت می‌خواستندکه مبلغی از آن وجه را نگاه دارند و مأموران مزبور هر مبلغی را که سوداگران می‌گفتند بی‌چون و چرا از پول مقرری سرخ‌پوستان‌کسر می‌گذاشتند. بعضی از سانتیها یاد گرفتندکه حساب بدهی خود را نگاه دارند ولی با اینکه اغلب بین حساب

۱. سرگذشت «عقاب بزرگ» از قبیلهٔ سیوکس از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، جلد ششم، صفحه ۳۸۵.

بدهی خودشان و رقمی که سوداگران صورت می‌دادند دلارها اختلاف وجود داشت مأموران دولتی کمترین ترتیب اثری به حرف ایشان نمی‌دادند.

«چتون واکاوامانی[1]» (زاغچه) در تابستان ۱۸۶۲ از این حقه بازی سوداگران سخت به‌خشم آمد. او یکی از رؤسای بنام قبیلهٔ «مدوکانتون» بود، چنانکه قبل‌از او پدرش و پدر بزرگش بودند. زاغچه شصت سالی سن داشت، و چون مچ هردو دست و بازویش در جوانی، در یکی از جنگها، زخم برداشته و بد جوش خورده بود همیشه لباس آستین بلند می‌پوشید تا مچ دست وساعدش را بپوشاند. درضمن یکی ازامضاکنندگان دوقراردادی بودکه قوم اورا ازوطنشان بیرون رانده و درآن پرداخت مقرری سالانه‌ای هم که دولت بایستی به‌ازای تمامی سرزمینشان به‌ایشان بپردازد تضمین نشده‌بود. یك‌بار هم برای دیدن رئیس جمهور «بوچانان[2]» یا به قول سرخ‌پوستان «پدر همه» به‌واشینگتن رفته، لباس سرخ‌پوستی خودرا باکت و شلواری که به‌کت آن تکمه‌های مسی دوخته بودند عوض‌کرده و به‌پیروان‌کلیسای فرقهٔ «اپیسکوپال[3]»هم پیوسته بود. در بازگشت، خانه‌ای نیز برای خود ساخته و کار بهره‌برداری از مزرعه‌ای را شروع کرده بود. معهذا درتابستان ۱۸۶۲، سرخوردگیهای تدریجی او از فریب‌کاری و دغل‌بازی سوداگران تبدیل به خشمی آشکار شده بود.

در ماه ژوئیه، هزاران نفر از افراد قبیلهٔ سانتی در مرکز اصلی بخش «یلومدیسین‌ریور[4]» گرد آمدند تا مقرری سالانه‌ای راکه بموجب قراردادهای فوق‌الذکر بایستی بگیرند دریافت‌کنند و با آن اجناس خواربار بخرند. پول نرسیده بود و به‌قراری‌که شایع‌بود شورای بزرگ (کنگره) امریکا درواشینگتن همهٔ پول ایشان را خرج نیازمندیهای جنگی‌کرده و اکنون قادر نبود یك دینار پول به‌سرخ‌پوستان بدهد. چون افراد قبیله ازگرسنگی می‌مردند زاغچه و تنی‌چند از رؤسای دیگر ازمتصدی امور خودکه مأمور دولت بودو «تامس گالبریث[5]» نام‌داشت چاره‌جویی‌کردند و توضیح خواستندکه چرا با وجود پر بودن انبار

---

1. Tshe-ton Wa_ka_wa Many
2. Buchanan
3. Episcopale
4. Yellow Medicine River
5. Thomas Galbraith

بخش، نمی‌توانند جنس مورد نیاز خود را بگیرند. «گالبریث» جواب داد مادام که پول نرسد او نمی‌تواند تقاضای ایشان را اجابت کند واحتیاطاً صد سربازی در اطراف انبار به نگهبانی گماشت. در چهارم اوت، پانصدتن از جنگجویان سانتی دور سربازان محافظ را احاطه کردند و در همان حین، بقیهٔ سرخ‌پوستان در انبار را شکستند و شروع به بیرون آوردن کیسه‌های آرد کردند. رئیس نگهبانان به نام «تیمثی‌شیهان[1]» با سرخ‌پوستان سانتی اظهار دلسوزی و همراهی کرد و بجای اینکه به روی ایشان تیراندازی کند «گالبریث» را متقاعد ساخت که به ایشان خوك و آرد تحویل دهد و برای بهای آن منتظر رسیدن پول از مرکز باشد. سانتیها پس از آنکه حرف خود را به کرسی نشاندند و خواربار لازم را گرفتند رفتند، اما زاغچه نرفت و از مأمور متصدی انبار خواست تا قول بدهد که همین مقدار جنس به سانتیهای جزو حوزهٔ فرعی بخش «رد وود[2]» نیز که در پنجاه کیلومتری پایین دست رودخانه واقع بود خواهد داد.

با آنکه ده محل سکونت زاغچه چندان ازمرکز نمایندگی حوزهٔ فرعی بخش دورنبود گالبریث چندین روز اورا به انتظار نگاه داشت و قول داد که در ۱۵ اوت شورایی در«رد وود» برای اقدام در این مورد تشکیل دهد. در روز موعود، صبح زود، زاغچه و صدها تن از افراد گرسنهٔ طایفهٔ «مدوکانتون» در محل مقرر جمع شدند، اما خیلی زود آشکار شد که گالبریث و چهار سوداگرمقیم بخش به هیچ وجه قصد ندارند تا قبل از رسیدن پول جنسی بین سرخ‌پوستان توزیع کنند.

زاغچه که از این خلف وعدهٔ مجدد به خشم آمده بود از جا برخاست، رو در روی گالبریث ایستاد و از قول ملت خود چنین گفت: «ما مدتها صبر کردیم. پولی هست که حق ما است و ما نمی‌توانیم آن را وصول کنیم. ما چیزی برای خوردن نداریم و حال آنکه این انبارها پر از خواربار است. ما از شما که نمایندهٔ امور ما هستید می‌خواهیم کاری بکنید که بتوانیم از اجناس موجود در این انبارها بقدر نیاز خود تحویل بگیریم و اگر نکنید ما خود، برای آنکه نمیریم، آنچه لازم باشد خواهیم کرد. آدم وقتی گرسنه شد به هر کاری دست می‌زند و به

1. Timothy Sheehan
2. Redwood

هروسیله‌ای متشبث می‌شود تا غذای خود را بدست آورد[۱].»

گالبریت بجای جواب، رو به سوی سوداگران کرد و از ایشان پرسید که نظرشان‌چیست. یکی از آنان به اسم «آندرو مایریك[۲]» به لحنی تحقیرآمیز گفت: «اگرنظر مرا می‌خواهید چنانچه آقایان گرسنه هستند یا علف بخورند یا گه خودشان را[۳]!»

سرخ‌پوستان لحظه‌ای چند سکوت اختیار کردند. سپس، ناگهان دیگ خشمشان به جوش‌آمد و همه مانند یك تن واحد از جا برخاستند و جلسه را ترك‌گفتند.حرف تلخ «آندرو مایریك»که سانتیها را از جا در برده بود دمی بودکه آتش عصیان شعله‌ور در نهاد زاغچه را تیزکرد. او سالها کوشیده بودکه به‌قراردادهائی که پذیرفته بود احترام بگذارد و از اندرزهای سفیدپوستان پیروی کند و قوم خود را با عقل و متانت بر راه دشواری‌که در پیش داشت راه ببرد. حال، این احساس به او دست داده بودکه همهٔ این‌کارها بیهوده بوده است. قوم خودش اعتماد و ایمانی‌را که به شخص او داشت‌ازدست می‌داد و ملامتش می‌کرد وگناه تیره‌روزی خود را به گردن او می‌انداخت وحتی عمال دولتی و سوداگران از او روی می‌گرداندند. درآغازتابستان، طایفهٔ «مدوکانتون» زاغچه‌را متهم‌کرده بودند به اینکه به ایشان خیانت‌کرده و با امضای قراردادهایی زمینهاشان را به سفیدپوستان واگذاشته است. آنان یکی دیگر از رؤسا به نام «مرغ ماهیخوار» را به‌جای زاغچه انتخاب‌کرده بودند تا درنزد عمال دولت سخنگوی قوم باشد. اگر زاغچه توفیق می‌یافت به اینکه گالبریث و سوداگران را متقاعد سازد که به قومش خواربار بدهند بار دیگرسر به اطاعتش فرود می‌آوردند اما بدبختانه تیر او در این راه به سنگ خورده بود.

در زمانهای قدیم‌تر، زاغچه می‌توانست با اقدام به‌جنگ، بار دیگر احترام ازدست رفته را به‌عنوان رئیس قبیله بازیابد، اما قراردادهای منعقد، اورا از ابراز هرگونه خصومتی چه نسبت به سفیدپوستان وچه نسبت به‌قبایل دیگر باز می‌داشت واو متعجب بود از اینکه چگونه ممکن است امریکاییان آنقدر از

۱. مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، چاپ ۱۹۲۴ سن‌پل، جلد دوم، صفحهٔ ۲۳۲.

2. Andrew Myrick

۳. «تاریخ قوم سانتی سیوکس» از انتشارات دانشگاه لینکلن، چاپ ۱۹۶۷، صفحهٔ ۱۱۴.

صلح و آشتی بین خود و سرخ پوستان و بین قبایل مختلف سرخ‌پوست دم بزنند وحال آنکه خودشان در جنگی وحشتناك با یکدیگر (آبی‌پوشان و خاکی‌پوشان) چنان سخت درگیر بشوند که بقدر کافی پول برای پرداخت طلب ناچیز قوم سانتی نداشته باشند. زاغچه می‌دانست که برخی از جنگجویان جوان قبیله‌اش آشکارا دم از جنگ با سفیدپوستان می‌زنند بدین منظور که ایشان را از درهٔ «مینسوتا» برانند ومی‌گفتند که برای این کار وقت بسیار مساعدی را انتخاب کرده‌اند زیرا عدهٔ کثیری از سربازان آبی‌پوش به‌جنگ سربازان خاکی‌پوش رفته‌اند. زاغچه، این حرفها را بچگانه می‌دانست چون به‌مشرق سفر کرده بود و از نیروی فوق‌العادهٔ امریکاییان آگاهی داشت. آنان مانند مور و ملخ درهمه‌جا فراوان بودند ودشمنان خود را بوسیلهٔ توپهای عظیمی که آتش از دهانه‌شان با غریو رعد بیرون می‌جست نابود می‌کردند. بنابراین جنگ با سفیدپوستان به‌عقیدهٔ او قابل تصور نبود.

روز یکشنبه ۱۷ اوت، زاغچه درمراسم مذهبی کلیسای «اپیسکوپال» واقع درنزدیکی مرکز بخش حضوریافت و به موعظهٔ پدر روحانی، «ساموئل‌هینمن[1]» کشیش گوش داد. درپایان مراسم، دست مؤمنان دیگر را فشرد وپس از طی‌سه کیلومتر راه به‌خانهٔ خود که دربالا دست مرکز نمایندگی بود بازگشت.

پاسی از شب گذشته، زاغچه از صداهای مختلف از خواب پرید و دید که عدهٔ زیادی از سانتیها به‌خانه‌اش ریخته‌اند. در میان همهٔ آن صداها، صدای «شاکوپی[2]» را شناخت. حتماً اتفاقی بسیار مهم پیش آمده بود. در واقع «شاکوپی»، «مانکاتو[3]»، «بطری‌سحرآمیز» و «عقاب بزرگ» همه آنجا بودند ومی‌گفتند که «واباشا[4]» بزودی خواهد آمد تا یك‌شورای قبیله‌ای تشکیل دهند.

چهارجوان از طایفهٔ «شاکوپی» که کاملاً گرسنه بودند بعد از ظهر همان روز آفتابی برای شکار درجنگلهای بزرگ از رودخانه عبور کرده بودند و در همانجا بودکه اتفاق بسیار ناگواری افتاده بود. «عقاب بزرگ» ماجرا را بدین‌گونه شرح داد: «وقتی جوانها به‌جلو محوطهٔ مزرعه‌ای ازآن مهاجران

---

1. Samuel Hinman
2. Shakopee
3. Mankato
4. Wabasha

سفیدپوست مـی‌رسند لانهٔ مرغی می‌یابند کـه چند تخم‌مرغ در آن بوده است. یکی از ایشان می‌خواسته است تخم‌مرغها را بردارد ولـی جوان دیگر در صدد ممانعت برمی‌آید ومی‌گوید: دست‌نزن! این تخم‌مرغها به‌سفیدپوستان تعلق‌دارد؛ ممکن است دچار دردسر بشویم. جوان اول خشمگین می‌شود چون بسیارگرسنه بوده و دلش می‌خواسته است تخم مرغها را بخورد. ازفرط غیظ تخم‌مرغها را برزمین می‌کوبد و به رفیقش می‌توپـد که: توآدم بزدل وتـرسویی هستی و از سفیدپوستها می‌ترسی! توآنقدر بی‌غیرتی که درگرسنگی هم جرأت نداری یك تخم‌مرغ از مال سفیدپوستها برداری وبخوری تا از گرسنگی نمیری! بلی، تو بی‌غیرتی ومن این را به‌همهٔ افراد قبیله می‌گویم. رفیقش که سخت ناراحت می‌ـ شود درجواب می‌گوید: نه،نه. من بی‌غیرت نیستم واز آدمهای سفیدپوست هم نمی‌ترسم؛ وبرای اینکه به‌تو ثابت‌کنم که بزدل نیستم همین الآن داخل این‌خانه می‌شوم وصاحب آن را می‌کشم. آیا توآنقدرجرأت داری که با من بیایی؟اولی که به‌رفیقش گفته بود بی‌غیرت، جواب می‌دهد: بلی که می‌آیم وخـواهیم دید که‌کدام یك از ما دوتن شجاع‌تریم. دو رفیق دیگرشان هم وارد معرکه می‌شوند ومی‌گویند: ما نیز همراه شما می‌آییم وشجاعت خودرا نشان می‌دهیم. آن‌وقت، هرچهار جوان وارد خانهٔ مرد سفیدپوست می‌شوند، اما صاحب خانه کـه سخت وحشت می‌کند به‌خانهٔ همسایه پناه می‌برد. درآن خانه مردان و زنان سفیدپوست دیگری هم بوده‌اند. چهار جوان سرخ‌پوست صاحب‌خانه را تعقیب می‌کنند و سه مرد و دو زن را مـی‌کشند. بعد، اسبهای متعلق بـه‌مزرعهٔ دیگری را به‌یك‌گاری می‌بندند و به‌تاخت به‌اردوگاه طایفهٔ «شاکوپی» برمی‌گردند وآنجـا دسته‌گلی را که به‌آب داده بودند باآب وتاب نقل می‌کنند[1].»

زاغچه پس‌از آنکه ماجرای این آدمکشی را به‌دقت گـوش‌کـرد چهار جوان را سخت مورد نکوهش و سرزنش قرارداد، سپس بـه لحنی تمسخرآمیز از «شاکوپی» و دیگر بزرگان قوم پرسیدکه چرا به‌سراغ او آمده و تشکیل شورا را از او می‌خواهند در حالی‌کـه قبلاً «مرغ ماهیخوار» را به‌عنـوان رئیس و سخنگوی خود برگزیده‌اند. بزرگان قوم به‌او اطمینان دادندکه او همواره رئیس قبیله وفرمانده جنگی ایشان بوده است. اکنون همه ازآن می‌ترسیدندکـه پس از

۱. تاریخچهٔ «عقاب بزرگ»، صفحهٔ ۳۸۹

این کشتار حتی یك نفر از افراد قبیلهٔ سانتی از تیر انتقام سفیدپوستان در امان نماند. تنبیه کردن همهٔ سرخ‌پوستان به‌قصاص جنایت یك یا چندنفر شیوهٔ عادی سفیدپوستان بود. باری، عقیدهٔ بزرگان قوم براین بود که افراد قبیلهٔ سانتی به‌جای اینکه منتظر بمانند تا سربازان بیایند و ایشان را بکشند خود پیشدستی کنند و به‌جنگ ایشان بروند؛ و می‌گفتند در این فرصت که سفیدپوستان شمال و جنوب در حال جنگ باهم بسر می‌برند صلاح در این است که حمله به‌ایشان همین حالا صورت بگیرد.

زاغچه چنین استدلالی‌را ردکرد و گفت که سفیدپوستان بسیار قوی هستند، بااینهمه‌تصدیق کرد که مهاجرنشینان سفیدپوست انتقام بیرحمانه‌ای ازایشان‌خواهند گرفت چون در میان قربانیان این فاجعه چند زن بیدفاع بوده‌اند. پسر زاغچه که در آن مجلس حاضر بود بعدها تعریف کرد که پدرش قیافهٔ وحشت‌زده‌ای پیدا کرده و دانه‌های درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود.

در پایان جلسه، یکی از جوانان سلحشور قبیله فریاد برآورد که: «چتون واکاوامانی» (زاغچه) بی‌غیرت است! بزدل و ترسو است!

«بی‌غیرت بزدل» عنوانی بود که جوان سرخ‌پوست را به‌کشتار تحریك کرده بود، توهینی بود که به‌آن جوان شده بود، وقتی با وجودگرسنگی ترسیده بود تخم‌مرغهای مرد سفیدپوست را بردارد. «بی‌غیرت بزدل» کلماتی بود که یك رئیس قبیله، آن‌هم قبیلهٔ سیوکس، ولو اینکه تاحدی با رویهٔ متمدنانهٔ سفیدپوستان آشنایی داشت، نمی‌توانست سرسری بگیرد.

جواب زاغچه (آن‌طورکه پسرش بعدها تعریف کرد) چنین بود: «چتون واکاوامانی» بی‌غیرت و بزدل نیست و دیوانه هم نیست. او کی هرگز از جلو دشمنانش گریخته است؟ کی هرگز یاران همرزمش را در میدان جنگ بجا گذاشته و به‌چادر خود بازگشته است؟ اگر هم وقتی پشت به دشمن کرده برای این بوده که به‌دنبال شما که درحال فرار بوده‌اید بیاید وعقبهٔ شمارا بپوشاند، همچنانکه ماده گرگ به‌هنگام خطر به‌دنبال بچه‌هایش می‌دود و سپر بلای ایشان می‌شود. آیا او پوست ازکلهٔ دشمنانش نکنده و به‌یادگار نگاه نداشته است؟ به پرهای سرش که نشانهٔ افتخارات‌جنگی است نگاه کنید! به‌کله‌های پوست‌کندهٔ دشمنانتان نگاه کنید که به درکلبهٔ او آویخته است! آیا بعد از همهٔ این‌حرفها باز او را بزدل و بی‌غیرت می‌خوانید؟ نه، نه. زاغچه بزدل نیست و دیوانه‌هم نیست. شما

ای دلاوران من، به‌بچه‌های کوچك می‌مانید وهیچ نمی‌دانید چه می کنید. شما از آن آب شیطانی که مشروب محبوب سفیدپوستان است مستید. شما به‌سگـهایی می‌مانیدکه به‌ماه پارس می کنند و برای آنکه سایهٔ خود را بگیرند به دور خود می‌چرخند. ما امروز بجز مشتی گاوان وحشی پراکنده نیستیم و آن گله‌های عظیم که سابقاً چمنزارها را لگدکوب می کردند دیگر وجود ندارند. گوش کنید! سفید‌پوستان مثل مور و ملخندکه به‌صورت ابرهای انبوه می‌آیند و همچون توفان برف زمین و آسمان را می‌پوشانند. شما برفرض بتوانید یکی را بکشید، دوتارا... ده‌تارا، ولی تعداد آنها به‌اندازهٔ برگهای جنگل است و این هیچ تأثیری درآنها نخواهد داشت. شما یکی یا دو یا ده‌تن ازایشان راکشتید، ده برابر آنچه بودند برای کشتن شما بـازخواهند آمـد. شما وقتی انگشتان هر دو دستتان را در روز بشمارید چقدر طول می کشد؟ سفیدپوستان بسیار زودتر از آنکه شمارش شما تمام بشود بااسلحه‌های مخوف خود خواهند رسید.

«این راست است که ایشان هم‌اکنون باهم و دور از اینجا، درجنگند. آیا شما صدای غرش رعدآسای توپهای ایشان را می‌شنوید؟ نه، و شما باید دوماه راه بروید تا به‌آنجا برسیدکه آنها باهم جنگ می کنند و در عرض راه، همه‌جا آنقدر سرباز سفیدپوست خواهید دیدکه باتلاقهای ما آنقدر علف ندارند. بلی، ایشان باهم درجنگند ولی اگر شما اول بار به ایشان حمله‌کنیـد همه روبه شما برخواهندگشت و شما را با زنهاتان و بچه‌هاتان خواهند بلعید، درست همانطور که ملخها به‌درختان حمله می کنند و همهٔ برگهای آنها را یك روزه می بلعند.

«شما دیوانه‌اید. شما قادر نیستید چهرهٔ رئیس خودرا ببینید چون نگاهتان مغشوش است؛ شما از شنیدن صدای او عاجزید چون گـوشهاتان گرفته است. شما عزیزان من، به‌بچه‌های کـوچك می‌مانید... آری، شما دیوانه‌اید. شما مثل خرگوشهایی خواهید مردکه گرگان درنده درماه سرد ژانویه شکار می کنند.

«با این همه، چتون واکاوامانی بزدل و بیغیرت نیست و حاضر است با شما بمیرد[۱].»

پس از زاغچه، «عقاب بزرگ» به هواداری ازصلح حرف زد ولی‌حاضران

---

۱. از کتاب «چتون واکاوامانی بـزدل نیست» از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، چاپ ۱۹۶۲ جلد ۳۸، صفحهٔ ۱۱۵ .

مجلس با داد و فریاد خاموشش کردند. سالها فریب و سرخوردگی تحت سلطهٔ سفیدپوستان، پیمانهای نقض‌شده، از دست رفتن شکارگاهها، وعده‌های وفا نشده، مقرریهای سالانهٔ وصول‌نشده، نیاز به‌اجناس خواربار در حالی‌که انبارها مملو از مواد خوراکی بودند، حرفهای توهین‌آمیز آندرو مایریك و هزاران دق دل دیگر بر واقعهٔ کشتار مهاجران سفیدپوست پرده کشیده بود.

زاغچه قاصدانی به‌قسمت بالادست رودخانه فرستاد و به‌اقوام «واهپتون» و «سیستون» پیغام داد که در جنگی‌که در پیش است به‌ایشان ملحق شوند. زنها که از این همهمه و هیجان به‌خودآمده بودند شروع به‌ساختن گلوله کردند و جنگجویان به‌پاك کردن تفنگهای خود پرداختند.

«عقاب بزرگ» بعدها چنین نقل کرد: «زاغچه دستور داد تا فردای آن روز صبح زود به‌مرکز بخش حمله کنند و همهٔ سوداگران را بکشند. فردای آن روز، صبح، وقتی قبیله آمادهٔ حمله به‌مرکز بخش شد من نیز همراه عده رفتم، اما من طایفهٔ خود را نبردم و درکشتار شرکت نکردم. من فقط از آن جهت باایشان رفتم تا جان دوتن از دوستان صمیمی خود را نجات بدهم، و گمان می‌کنم‌که دیگران نیز به‌همین دلیل در حمله شرکت کرده بودند، چون تقریباً هرسرخ‌پوستی یك دوست صمیمی داشت که نمی‌خواست بمیرد و پروای دوستان‌کسان دیگر را نداشت. بعلاوه، وقتی من رسیدم کشتار عملاً تمام شده بود. زاغچه درمحل بود وعملیات را رهبری می‌کرد... آقای آندرومایریك، سوداگری که زن سرخ‌پوست داشت و درآن هنگام‌که چند سرخ‌پوست گرسنه برای خرید آذوقه به‌او مراجعه کرده بودند و او جنس به نسیه نداده و به ایشان گفته بود: شما بروید علف بخورید یا...! اکنون مرده و دراز به دراز روی زمین افتاده بود و دهانش را پر از علف کرده بودند و سرخ‌پوستان به لحنی تمسخرآمیز می‌گفتند: حالا خود مایریك دارد علف می‌خورد[1]!»

باری، سانتیها بیست مرد را کشتند و ده زن و کودك را اسیر کردند، انبارها را غارت کردند و به ساختمانهای دیگر آتش زدند. چهل و هفت نفری از سکنه که زنده مانده بودند (بعضی از ایشان با وساطت دوستان سرخ‌پوستشان

۱. تاریخچهٔ «عقاب بزرگ»، صفحهٔ ۳۹۵

جان بدر برده بودند) پا به فرار گذاشتند، از رودخانه گذشتند و به دژ «ریجلی[1]» واقع در ۲۵ کیلومتری پایین دست رودخانه پناه بردند.

این بازماندگان، برسر راه خود به دژ «ریجلی»، به یك واحد نظامی مرکب از چهل و پنج سرباز برخوردند که به کمك کارمندان دولتی مرکز بخش می‌رفتند. پدر روحانی، هینمن کشیش که شب قبل موعظه کرده و موعظهٔ او را زاغچه برای آخرین بار در عمرش شنیده بود به سربازان توصیه کرد که برگردند. فرمانده ایشان، «جان مارش[2]» از قبول توصیهٔ کشیش ابا کرد و لاجرم در دام جنگجویان سانتی افتاد. تنها بیست و چهار تن از سربازان او توانستند از مهلکه بگریزند و به دژ «ریجلی» باز گردند.

زاغچه که از این پیروزیهای مقدماتی شیرشده بود تصمیم گرفت به خود دژ حمله کند. در خلال این اوقات «واباشا» و مردان او نیز رسیده و به ایشان ملحق شده بودند. برگروه «مانکاتو» تعداد زیادی جنگجو افزوده‌شده بود ومتحدان تازه‌ای نیز که همه از بخش اصلی آمده بودند در راه به مهاجمان پیوستند. دیگر «عقاب بزرگ» نمی‌توانست بیطرف بماند زیرا قومش در حال جنگ بود.

شب‌هنگام، همهٔ این رؤسا با صدها جنگجوی سانتی از درهٔ مینسوتا سرازیر شدند و فردای آن شب که ۱۹ ماه اوت بود، در نخستین تابش سپیده، شروع به تجمع برچمنزار واقع در مغرب دژ کردند. یکی از جنگجویان به نام «برق وحشی» بعدها چنین نقل کرد:

«جوانها بیش از همه برای جنگ بیتابی از خود نشان می‌دادند. ما همه به شیوهٔ جنگجویان سروصورت خود را نقاشی کرده بودیم. همه لنگ بسته و زنگال به پا کرده و شال درازی به کمر بسته بودیم که غذا و مهمات خود را در آن جا داده بودیم.»

چند تن از جوانان بی‌تجربه همینکه چشمشان به ساختمانهای سنگی و محکم دژ و به سربازان مسلح نگهبان آن افتاد خیلی زود نسبت به پیروزی خود تغییرعقیده دادند. اینان برسر راه خود از نمایندگی فرعی‌بخش به اینجا، چشم به‌ده‌آبادی واقع درنزدیکی «کاتن‌وود[3]» دوخته بودند که «نوول اولم[4]» نام داشت

1. Ridgely
2. John Marsh
3. Cottonwood
4. Nouvel Ulm

و لافزنان ادعا کرده بودند که خواهند توانست بی‌هیچ دردسر و مزاحمتی آنجا را غارت کنند. این ده که در آن سوی رودخانه بود مغازه‌های متعدد و پر از اجناس داشت و هیچ سربازی هم در آنجا نبود. می‌گفتند چرا نرویم و آنجا را غارت نکنیم؟ زاغچه به ایشان تذکر داد که قبیلهٔ سانتی در حال جنگ است و برای حصول پیروزی بهتر این است که اول به سربازان حمله کنند، چه، اگر بتوانند سربازان را از دره بیرون برانند تمام مهاجران سفیدپوست به دنبال ایشان خواهند گریخت، وگرنه از کشتن چند سفیدپوست درقریهٔ «نوول اولم»، قبیلهٔسانتی‌طرفی برنخواهند بست.

لیکن به‌رغم تذکرها و توصیه‌های زاغچه، جوانان به طرف رودخانه و به سمت ده براه افتادند. زاغچه با دیگر رؤسا به شور نشست و همه به اتفاق‌آراء تصمیم گرفتند که حمله به دژ «ریجلی» را به فردا موکول کنند.

شب‌هنگام، جوانان از «نوول اولم» بازگشتند و می‌گفتند که مردم را ترسانده‌اند ولی ده بقدرکافی مستحفظ داشته و از این گذشته در بعد از ظهر آن روزگرفتار توفان شده و لذا کاری از پیش نبرده‌اند. «عقاب بزرگ» ایشان را به نام «سرخ‌پوستان دزد ولگرد» خطاب کرد و اظهار تأسف کرد از اینکه رئیس و رهبری ندارند که هدایتشان کند. آن شب همه به اتفاق‌آراء تصمیم گرفتند که شب را با هم بگذرانند و صبحدم به دژ «ریجلی» حمله‌ور شوند.

«برق وحشی» بعدها چنین تعریف کرد:

«در طلوع خورشید راه افتادیم و با بلم از رودخانه، در محلی که محاذی با مرکز بخش بود، گذشتیم. سپس جاده‌ای را که به رأس تپهٔ مشرف بر «فاری‌بولتس کرک[1]» منتهی می‌شد در پیش گرفتیم و چون به آنجا رسیدیم مدت کوتاهی برای استراحت توقف کردیم. در ضمن این توقف، زاغچه آخرین دستورهای خود را به افراد داد...

«قرار شد وقتی به دژ رسیدیم جنگجویان طایفهٔ «بطری سحرآمیز» با شلیک سه‌تیر به‌هوا توجه سربازان را جلب کنند و ایشان را نسبت به‌موقعیت خودشان به‌اشتباه بیندازند تا مردان طایفهٔ «عقاب بزرگ» که در مشرق دژ کمین کرده بودند وجنگجویان طایفهٔ خود زاغچه و «شاکوپی» که درجنوب غربی دژ

1. Faribault's Creck

به‌کمین نشسته بودند به دژ حمله کنند.

«ما قبل از ظهر به «ثری مایل کرك[1]» رسیدیم و به سرعت تجدید قوا کردیم. پس از صرف غذا ازهم جدا شدیم. من با جنگجویان خود به‌سمت شمال رفتم. همینکه ما از زاغچه جدا شدیم دیگر هیچکس به‌تذکرات رؤسا گوش نمی‌داد و هر کس هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. دوگروه مأمور حمله تقریباً باهم به‌دژ رسیدند وما ایشان را دیدیم که از سمت مغرب به‌هدف‌نزدیك می‌شدند وزاغچه براسب کوتاه قد سیاهی سوار بود. علامت معهود با شلیك سه‌تیر به‌هوا ازطرف ما و به‌وسیلهٔ جنگجویان «بطری سحر آمیز» داده شد.مردانی که در مشرق وجنوب ومغرب دژ مترصد علامت بودند با آنکه از صدای تیرها خبردار شدند خیلی دیر جنبیدند. خودما، بی‌آنکه منتظر قطع تیراندازی‌بشویم، به‌سمت ساختمانی دویدیم که نزدیك به‌بنای بزرگ سنگی واقع بود. در آن هنگام که ما به‌ساختمان نزدیك می‌شدیم مردی را دیدیم که فرماندهی توپ بزرگ را برعهده داشت وما همه اورا می‌شناختیم. چون ما تنها کسانی بودیم که در معرض دید او قرار داشتیم رو به‌ما تیراندازی کرد، زیرا از نخستین شلیك تیرهای‌علامت،فرمانده دهانهٔ توپ بزرگ‌را رو به‌ما گرفته بود. اگر مردان‌زاغچه، بلافاصله پس از شنیدن صدای تیر علامت، تیراندازی را شروع کرده بودند سربازانی که ما را هدف قرار دادند همه کشته می‌شدند. دوتن ازما ازپا درآمدند وسه تن زخمی شدند که دونفرشان بعدها مردند. ما بسرعت به‌داخل دره‌عقب نشستیم ونمی‌دانستیم که آیا رفقای ما دراین فاصله به‌دژ نزدیك شده‌اند یا نه. بزودی توپ بزرگ که شروع به‌باریدن آتش از دهانهٔ خود کرده بود ما را از ماجرا با خبر ساخت، چه، ازآن طرف نیز مهاجمان را به‌عقب رانده بود. اگر ما می‌دانستیم که متحدان ما تاآن اندازه به‌دژ نزدیکند همزمان باایشان‌تیراندازی می‌کردیم و همهٔ سربازان را که در جلو مدخل بزرگ دژ موضع گرفته وهدف بسیارخوبی برای نشانه‌گیری بودند از پای درمی‌آوردیم؛ ما مثل سفیدپوستان که همه از فرمان یك افسر اطاعت می‌کردند انضباط نداشتیم و بسیار بی‌نظم و ترتیب تیراندازی می‌کردیم، یعنی هرکس به‌هوای خودش‌کار می‌کرد. ناچار از نقشهٔ تصرف دژ انصراف حاصل شد وشروع به‌تیراندازی به پنجره‌ها مخصوصاً

1. Three Mile Creck

پنجره‌های ساختمان سنگی بزرگ کردیم، به تصور اینکه سفیدپوستان در داخل ساختمان زیادند.

« ما نمی‌توانستیم کسی را در داخل ساختمان ببینیم و لذا نمی‌دانستیم کسی را کشته‌ایم یا نه. ضمن تیراندازی سعی کردیم ساختمان دژ را آتش بزنیم و برای این کار تیرهای مشتعل پرتاب کردیم ولی تیرها خاموش می‌شدند ناچار برشدت تیراندازی با باروت و گلوله افزودیم. از روی وضع خورشید در افق حس کردیم که باید ساعت دوبعد از ظهر باشد، این بود که کم‌کم دژ را به‌سمت مغرب دور زدیم با تصمیم اینکه به‌ده زاغچه برگردیم و فردای آن روز برای از سرگرفتن جنگ بازگردیم.

« قریب به‌چهارصد جنگجوی سرخ‌پوست دراین حمله شرکت کرده بودند. زنها با ما نبودند و همه در ده زاغچه مانده بودند. غذای ما را پسربچه‌های ده تا پانزده ساله که هنوز برای جنگ کوچك بودند تهیه می‌کردند...»

آن شب که همه در ده‌جمع شده بودند زاغچه و«عقاب بزرگ» بسیار پکر بودند از اینکه نتوانسته‌اند «خانهٔ سربازان» را به‌حمله بگیرند. «عقاب بزرگ» با حملهٔ مجددی مخالفت کرد و دلیل او این بود که قبیلهٔ «سانتی» بقدر کافی جنگجو ندارد تا بتواند دژی را که توپهای بزرگ ازآن دفاع می‌کنند به‌حمله بگیرد، و می‌گفت که اگر دوباره حمله کنند مردان زیادی را از دست خواهند داد. زاغچه اظهار کرد که بعد تصمیم خود را در باب آنچه باید کرد خواهد گفت. درخلال این‌اوقات هرکس بایستی برای درست کردن گلوله بکار پردازد. هنوز مقدار زیادی باروت که از انبار نمایندگی بخش به‌غنیمت گرفته‌بودند موجود بود.

پاسی از شب گذشته وضع تغییر کرد. چهارصد جنگجوی تازه نفس متعلق به‌طوایف «واهپتون» و «سیستون» به‌مرکز فرعی بخش وارد شدندتاکمك خود را به«مدوکانتن»ها در جنگ با سفیدپوستان عرضه‌کنند. زاغچه ازخوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. قبیلهٔ «سانتی‌سیوکس» باردیگر متحد شده بود و او اکنون هشتصد جنگجوی کارآزموده دراختیار داشت، رقمی که بیشك برای تسخیر دژ «ریجلی» کافی بود. فوراً شورای جنگی تشکیل داد و دستورهای اکید برای نبرد فردا صبح صادر کرد. این بار نبایستی شکست بخورند.

«برق‌وحشی» بعدها چنین حکایت کرد: « در نخستین ساعتهای صبح روز۲۲

اوت راه افتادیم. علف هنوز ازشبنم شبانه، حتی بیش از روز حملهٔ اول، نمناك بود. وقتی مسافتی راه رفتیم خورشید مقدار زیادی در آسمان بالا آمده بود. وقتی به‌دژ رسیدیم وسطهای بعد ازظهر بود... این بار دیگر برای غذاخوردن توقف نکردیم. هر کس مقداری غذا در کمر بند خود داشت و بایستی ضمن‌جنگ غذای خود را هم بخورد.»

«عقاب بزرگ» معتقد بود که این جنگ دوم علیه دژ «ریجلی» جنگ سرنوشت خواهد بود و بعدها گفته بود: «ما مصمم بودیم به‌هر قیمت شده دژ را تصرف کنیم چون می‌دانستیم که گرفتن آن برای ما در درجهٔ اول اهمیت‌است. اگر ما موفق می‌شدیم، دیری نمی‌گذشت که تمام درهٔ مینسوتا ازآن ما می‌شد.»

این بار، سرخ‌پوستان بجای آنکه آشکارا و با جسارت به دژ نزدیك شوند بسته‌های علف و گلهای وحشی به‌دور سرشان بستند تا بهتر استتار کنند، سپس از پشت بوته‌های خاروگون در داخل دره شروع به خزیدن‌کردند تا بقدر کافی برای نشانه‌گیری هدفهای خود نزدیك شدند. بارانی از تیرهای مشتعل سقفهای دژ را به‌آتش کشید. پس از آن، سانتیها به‌سمت اصطبلها حمله‌ور شدند. یکی از جنگجویان، به‌نام «واکنك دایامان[1]» بعدها چنین نقل کرد: «درجریان نبرد، من از سمت جنوب نزدیك‌شدم تا خود را به‌درون اصطبل بیندازم و اسبی بردارم. درآن لحظه که اسب را بیرون می‌آوردم خمپاره‌ای در نزدیکی من‌ترکید. اسب به‌یك جست از دستم دررفت وگریخت و مرا با لگدی نقش زمین کرد. وقتی دوباره برخاستم قاطر چموشی را دیدم که دیوانه‌وار می‌گریخت، و من چنان دستپاچه شده بودم که اورا با گلوله‌ای ازپا درآوردم.» تاچند دقیقه جنگ تن‌به‌تنی در اطراف اصطبلها درگرفت لیکن بار دیگر سانتیها ناگزیر شدند در برابر تیر توپخانه عقب بنشینند.

زاغچه زخمی برداشت که شدید نبود ولی براثر خونریزی زیاد دچار ضعف شد. درآن دم که او از میدان جنگ بیرون می رفت تا تجدید قوا کند «مانکاتو» دست به‌حملهٔ تازه‌ای زد. شلیکهای مضاعف، مهاجمان را متوقف ساخت و حمله با ناکامی مواجه شد.

«عقاب بزرگ» بعدها گفته بود: «اگر توپها نبودند من تصور می کنم که

1. Wakonkdayamanne

به‌فتح دژ توفیق می‌یافتیم. سربازان با چنان شجاعتی از خود دفاع می‌کردند که ما عدهٔ ایشان را بسیار بیش از آن تصور کردیم که واقعاً بودند.» (نزدیك به یکصد وپنجاه سرباز و بیست وپنج غیرنظامی مسلح درآن روز ۲۲ اوت ازدژ ریجلی دفاع می‌کردند.) عقاب بزرگ قسمت اعظم جنگجویان خود را در این جنگ از دست داد.

بعد ازظهر، دیر هنگام، رؤسای سانتی دستور قطع تیراندازی را دادند. بعدها «برق وحشی» مابقی ماجرا را چنین نقل کرد:

«وقتی ما مردان خود را دیدیم که از جلو آتش توپها به سمت جنوب و مغرب پس می‌نشستند آفتاب بسیار پایین آمده بود. پس‌از آن، زاغچه را دیدیم که با جنگجویان خود به طرف شمال غربی می‌رفت. آن‌وقت ما تصمیم گرفتیم به‌ایشان ملحق شویم تا ببینیم چه بایدکرد... ما تصور می‌کردیم که همه به‌ده زاغچه برخواهندگشت و در صدد تقویت نیروی جنگی خود برخواهندآمد... اما زاغچه به ما خبر دادکه دیگر جنگی درکار نخواهد بود تا مجبور به تقویت نیروی خود باشیم. بر اثر این حرف، جر و بحثی درگرفت. بعضی مایل بودند که باز فردا صبح حمله به دژ را از سرگیرند و پس‌از آن، سری هم به «نوول اولم» بزنند. بقیه می‌خواستند فردا صبح زود، اول به‌نوول اولم حمله کنند و سپس برای تسخیر دژ بازگردند. ما از آن می‌ترسیدیم که نکند سربازان قبل از ما «نوول اولم» را اشغال کنند.»

و سربازانی که «برق وحشی» به‌ایشان اشاره می‌کرد هزار و چهارصد نفری بودند از هنگ ششم مینسوتا که از سن‌پل حرکت کرده بودند. در رأس این عده افسری بودکه قبیلهٔ «سانتی سیوکس» بخوبی او را می‌شناختند. این فرمانده در عین‌حال سوداگری بزرگ هم بود و سرهنگ «هنری ه. سیبلی[1]» نام داشت. از ۴۷۵،۰۰۰ دلاری که به‌موجب قرارداد اول به «سانتی»ها وعده داده شده بود، «سیبلی» رقمی معادل ۱۴۵،۰۰۰ دلار بعنوان‌طلب کمپانی پوست‌سازی و دباغی خود مطالبه می‌کرد و مدعی بود که سانتیها این مبلغ را از بابت مزدکارهای اضافی که کمپانی مزبور برای ایشان انجام داده است به او بدهکارند. از آن‌طرف سانتیها مدعی بودندکه کمپانی پول پوستهایی را که از

1. Henry H. Sibley

ایشان خریده تمام و کمال نپرداخته است. معهذا عامل و نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان در مرکز بخش، یعنی «الکساندر رمسی[1]»، مطالبات سیبلی و نیز مطالبات سایر سوداگران را گواهی و تأیید کرده بود بطوریکه در نتیجه، سانتیها از بابت زمینهای خود عملاً چیزی دریافت نمی‌کردند. (اکنون الکساند رمسی فرماندار مینسوتا شده بود و هم او بود که سوداگر بزرگ یعنی سیبلی را به فرماندهی هنگ مینسوتا گماشته بود.)

صبح روز ۲۳ اوت، قبیلهٔ سانتی به«نوول اولم»حمله بردند. در زیر اشعهٔ آفتابی که بی‌امان می‌تابید، آرایش جنگی‌قوسی شکلی به‌خود گرفتند، به صورت امواجی خروشان از جنگلها بیرون ریختند و از میان چمنزاران به پیشروی به سوی قصبه پرداختند. ساکنان نوول اولم آمادهٔ پذیرایی از ایشان بودند. پس از حملهٔ ۱۹ اوت که براثراشتباه چند جوان لافزن به‌شکست انجامیده بود سکنهٔ آبادی سنگرهایی ساخته، اسلحهٔ اضافی تدارك دیده و کمك‌نظامیان چریك شهرهای واقع در دره را برای خود تأمین کرده بودند. وقتی سانتیها به نخستین خط مقدم مدافعان، واقع در فاصلهٔ تقریباً دوکیلومتری شهر، رسیدند تودهٔ انبوه جنگجویان سانتی بصورت بادبزن باز شدند و ضمن اینکه برسرعت پیشروی خود افزودند برای ترساندن سفیدپوستان فریادهای هراس‌انگیز جنگی کشیدند. «مانکاتو» فرماندهٔ این حمله می‌خواست شهر را محاصره کند.

تیراندازی از دو سو انبوه و سریع بود لیکن چون سکنهٔ آبادی در خانه‌های خود سنگر گرفته بودند و از سوراخ روزنه‌ها و پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند حمله و پیشروی سرخ‌پوستان کند شد. در آغاز بعد از ظهر، سانتیها چند ساختمان را که در معرض باد بود آتش زدند به‌این امید که درپناه پرده‌ای از دود به‌پیشروی خود ادامه دهند. شصت جنگجوی سواره و پیاده به سنگری حمله‌ور شدند لیکن بارانی از گلوله ایشان را پس نشاند. در همه جای شهر، درکوچه‌ها، خانه‌ها، ساختمانها و انبارهای کالا نبردی سخت و طولانی درگرفته بود. وقتی شب برسر دست درآمد سانتیها بی‌آنکه به پیروزی رسیده باشند عقب نشستند، فقط به ۱۹۰ ساختمان آتش زده بودند که دود از آنها برمی‌خاست و صد نفری هم از مدافعان سرسخت «نوول اولم» را کشته بودند.

---

1. Alexander Ramsey

سه روز بعد، ستون طلایهٔ هنگ سیبلی به دژ «ریجلی» رسید و سانتیها شروع به‌عقب‌نشینی از درهٔ مینسوتا به بالاکردند. ایشان بیش از دویست اسیر گرفته بودندکه اغلب زنان وکودکان سفیدپوست بودند و عدهٔ زیادی نیز دورگه بودندکه می‌گفتند با سفیدپوستها ساخته و به‌ایشان یاری کرده‌اند. زاغچه پس‌از آنکه یك قریهٔ موقتی در شصت‌کیلومتری مرکز اصلی بخش ساخت شروع به مذاکره با رؤسای دیگر سیوکس درآن منطقه‌کرد تا مگر یاری و پشتیبانی ایشان را نسبت به‌خود جلب‌کند، لیکن دراین راه توفیقی نیافت. یکی از دلایل عدم تمایل ایشان به‌همراهی با زاغچه این بودکه او در تلاش خود برای بیرون راندن سربازان از دژ «ریجلی» با شکست مواجه شده بود. دلیل دیگرشان حمله به‌مهاجرنشینان سفیدپوست شمال رودخانهٔ مینسوتا و کشتار بیجهت آنان بودکه به‌دست گروهی از جوانان غارتگر و بی‌انضباط قبیله درموقعی صورت گرفته بودکه زاغچه دژ را درمحاصره داشت. در آن حمله صدها مهاجر سفیدپوست ناغافل و بیدفاع در خانه‌های خود به‌دام افتاده و بسیاری از ایشان وحشیانه به قتل رسیده بودند. بقیه موفق به‌فرار شده و به‌آبادیهای بعضی از قبایل «سیوکس» پناه برده بودندکه اینك زاغچه امید داشت باایشان عقد اتحاد ببندد.

هرچند زاغچه نسبت به‌کسانی‌که به‌مهاجرنشینان بیدفاع حمله می‌کردند احساس نفرت و تحقیر می‌کرد لیکن می‌دانست‌که تصمیم خودش به درگیرشدن با سفیدپوستان علت واقعی اعمال وحشیانه‌ای بوده که از آن جوانان غارتگر بی‌انضباط سر زده است. اما دیگر برای بازگشت به‌عقب خیلی دیر شده بود. جنگ با سربازان، مادام که جنگجویی برای نبرد وجود می‌داشت، ادامه پیدا می‌کرد.

در روز اول سپتامبر، زاغچه تصمیم گرفت برای ارزیابی نیروی نظامی سوداگر بزرگ یعنی سرهنگ سیبلی، دست به‌عملیات شناسایی در پایین دست رودخانه بزند. قبیلهٔ سانتی به‌دوگروه یا واحد شناسایی تقسیم شدند. زاغچه در رأس یکصد و ده جنگجو ساحل شمالی رود مینسوتا را در پیش گرفت و حال آنکه «عقاب بزرگ» و «مانکاتو» با نیروی بیشتری در ساحل جنوبی به گشت پرداختند.

نقشهٔ زاغچه این بودکه حتی‌المقدور از روبرو شدن با سربازان اجتناب کند، و به‌همین جهت خطوط دشمن را دور زد تا هم ایشان را از عقب غافلگیر

کند و هم بکوشد تا مگر یك‌قطار حامل خواربار ارتش را غارت کند. برای این کار، قوس بزرگی به‌طرف شمال زد و جنگجویان خود راکه طی دوهفتهٔ قبل در برابر حملات غارتگران مقاومت کرده بودند به‌صورت توده‌های کوچك و متعدد به‌مواضع دشمن نزدیك نمود. وسوسهٔ تنی چند از جنگجویان برای غارت چند آبادی کوچك نفاق در میان جنگجویان زاغچه انداخت. در روز دوم شناسایی، یکی از رؤسای جوان یك شورای جنگی تشکیل داد و پیشنهادکردکه به‌آبادیها حمله‌کنند و آنجاها را غارت نمایند. زاغچه با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که دشمن ایشان درحال حاضر سربازان هستند نه مهاجرنشینان سفیدپوست، و لذا فقط باید باسربازان بجنگند. در پایان جلسهٔ شورا هفتاد و پنج جنگجو برای غارت دهات به‌دنبال آن رئیس جوان رفتند و برای زاغچه فقط سی و پنج نفر باقی ماند.

فردای آن روز، واحدکوچك زاغچه بر حسب اتفاق به‌گروهانی مرکب از هفتاد و پنج سرباز برخورد. صدای تیراندازی، جنگجویان سر بهوای‌سانتی را که به‌دنبال آن رئیس جوان رفته بودند به‌کمك زاغچه بازگرداند. در این نبرد تن به‌تن، سربازان از سرنیزه‌های خود استفاده‌کردند؛ با این وصف قبل‌از اینکه ناگهان تصمیم به عقب‌نشینی بگیرند و به سمت «هاچینسون[1]» بگریزند سانتیها شش تن از ایشان را کشتند و پانزده نفر را مجروح نمودند.

در دو روز بعد از این واقعه، سانتیها دامنهٔ گشت و شناسایی خود را تا به‌حوالی «هاچینسون» و «فورست‌سیتی[2]» کشاندند اما سربازان در سنگرهای خود ماندند و تکان نخوردند. روز پنجم سپتامبر، قاصدان خبر آوردند که در چندکیلومتری همانجا، در قسمت جنوب غربی، جنگی درگرفته است. «عقاب بزرگ» و «مانکاتو» سربازان سوداگر بزرگ را در محلی به نام «بیرك‌کولی[3]» به‌دام انداخته بودند.

در شب قبل‌از نبرد «بیرك‌کولی»، عقاب بزرگ و مانکاتو اردوگاه نظامیان را محاصره‌کرده بودند تا نگذارند حتی یك‌نفرسالم بدر رود. بعدها عقاب بزرگ چنین تعریف‌کرده بود:

---

1. Hutchinson
2. Forest City
3. Birch Coulee

«جنگ درست در سپیده‌دم آغاز شد و تمام مدت آن روز و شب بعد و تا پاسی از صبح روزبعد هم ادامه یافت. هر دو طرف باسرسختی تمام می‌جنگیدند. نقشهٔ سوق‌الجیشی سفیدپوستان موجب شد که سرخ پوستان تلفات زیادی بدهند. از این طرف، حیله‌های جنگی سرخ‌پوستان نیز کاری کرد که تلفات سفیدپوستان کمتر از ایشان نشد... طرفهای عصر، مردان ما براثر کندی نبرد و سرسختی سفیدپوستان کم کم علایم نارضایی ازخود نشان دادند وفوراً این دستوردر خطوط جنگجویان پخش شد که خود را برای حملهٔ نهایی به اردوگاه سربازان آماده کنند. «مانکاتو»ی دلاور، مشتاق بود که ازهمان ساعت اول دست به‌حمله بزند...

«درست درهمان لحظه که ما دست به‌حمله زدیم خبر رسید که عدهٔ زیادی سرباز سواره از سمت مشرق می‌آیند و به‌سمت دژ «ریجلی» در حرکتند. این خبر ما را از جهش بازداشت و هیجانی در همه پدید آورد. «مانکاتو» فوراً عده‌ای از جنگجویان زبده را از دره بیرون کشید تا به‌مقابلهٔ آن سربازان برود و به‌ایشان دستور داد که حرکات عجیب و غریب بکنند و اسلحه‌های خود را تکان بدهند و به‌سرخ‌پوستان مانده در دره هم دستور داد که هرچه می‌توانند سر و صدا راه بیندازند. بالاخره سفیدپوستان تا حدود سه کیلومتر عقب‌نشینی کردند و سپس توقف نمودند و به کندن سنگر پرداختند. «مانکاتو» با سی نفر از جنگجویان خود ایشان را تعقیب کرد و به‌آنان دستور داد که کمین کنند و مراقب دشمن باشند، سپس خود به‌نزد بقیه برگشت و جنگ را از سرگرفت. سرخ‌پوستان از حیله‌های جنگی خود شادی می‌کردند و همه خشنود بودند از اینکه توانسته‌اند با عدهٔ قلیلی جنگجو سربازان سفیدپوست را دست بیندازند و حال آنکه ایشان به‌آسانی می‌توانستند سرخ‌پوستان را به‌فرار وادارند.

«فردای آن روز، صبح، ژنرال سیبلی با نیروی کمکی به اردوگاه رسید تا ما را از مواضع خود بیرون براند. ما شتابی به رفتن نداشتیم. بعضی از جنگجویان ما تصمیم داشتند آنقدر صبر کنند تا در آن لحظه که سربازان سیبلی و سربازان اردوگاه باهم گرم سلام و تعارف می‌شوند وژنرال براسب سوار می‌شود، ایشان را به گلوله ببندند. مردان ما که در چمنزار مستقر بودند به سمت مغرب و روبه دره بازگشتند. هیچکس ایشان را تعقیب نکرد. در آن لحظه که ما زمین را ترك می‌کردیم سفیدپوستان به روی ما آتش گشودند ولی اندك صدمه‌ای به ما نرسید و به قول معروف هیاهوی بسیار برای هیچ بود. ما بار دیگراز رودخانه گذشتیم

تـا به اردوگـاه اصلی خود در آن آبـادی قدیمی بـازگـردیم، سپس به سمت «یلومدیسین» و دهانهٔ رود «چیپوا[1]» بـالا رفتیم و درآنجا بودکـه زاغچه به ما ملحق شد... طبق آخرین اخبار، بـار دیگر سیبلی با سربازان خود به تعقیب ما پرداخته بود. پیامی هـم خطاب به زاغچه بجا گذاشته بودکـه مردان ما آن را برنوك چوبی یافتند و چـوب را در میدان جنگ «بیرك کولی» به زمین فروکرده بودند...»

پیام مختصر بود وآن را با احتیاط تمام تنظیم کرده بودند بدین مضمون:

اگـر زاغچه پیشنهادی دارد آن را بـه وسیلهٔ یك پیك دورگه به اطلاع من برساند. پیك او چه در داخل اردوگاه و چـه در خارج از آن تحت حمایت مـا خواهد بود .

فرمانده نظامی، سرهنگ هنری ه. سیبلی.

مسلماً زاغچه هیچ اعتمادی به این مرد که با فریب ونیرنگ، بیشترطلب تضمین شده به وسیلهٔ قرارداد سانتیها را، بالا کشیده بـود نداشت، معهذا تصمیم گرفت کـه جوابی برای او بفرستد. با خود می‌گفت کـه شاید «سوداگر بزرگ» در پادگـان دوردست خویش در «وایت راك[2]» (سن پل) دستی از دور برآتش دارد و نمی‌داندکه سانتیها به چه جهت وارد جنگ شده‌اند. زاغچه این آرزو را هم داشت کـه ایکاش فرمانـدار «رمسی» نیز از علل عصیان ایشان آگاه می‌بود، چه، عـدهٔ زیـادی از سانتیهای بیطرف از سخنان «رمسی» کـه در حضور سکنهٔ مینسوتا برزبان رانده بود به وحشت افتاده بـودند. «رمسی» گفته بود: «طوایف سیوکس باید یا نابود شوند یا برای همیشه ازمرزهای ولایت بیرون‌رانده‌شوند[3].»

باری، پیام زاغچه که در ۷ سپتامبر برای ژنرال سیبلی فرستاده شد به شرح ذیل بود:

می‌پرسید به چـه دلیل ما بـا شما وارد جنگ

---

1. Chippewa
2. White Roc
۳. کتاب «طغیان سیوکسها در۱۸۶۲» از مجموعهٔ تـاریخ مینسوتـا. چاپ ۱۹۶۱ سن‌پل، صفحهٔ ۵۴.

شده‌ایم اینك به شما می‌گویم. علت آن رفتار سرگرد «گالبریث» است. ما بافرماندار قراردادی امضا کرده‌ایم و حق خود را می‌خواهیم. بچه‌های ما دارند از گرسنگی می‌میرند و ما نمی‌توانیم حقی را که قانوناً به‌ما تعلق می‌گیرد دریافت کنیم. در درجهٔ اول رفتار سوداگران است که همهٔ کارها را خراب کرده است. آقای ی. ج. مایریك به سرخ‌پوستان گفته بود که یا علف بخورند یا گه خودشان را. بعد از او، آقای «فوربس[1]» با سیوکسهای پایین‌دست رودخانه به طرز اهانت‌آمیزی رفتار کرده و به ایشان گفته بود شما آدم نیستید. پس از آن، «رابرتس[2]» و رفقایش هرچه از دستشان برآمد کردند تا پولهای ما را بالا بکشند. اگر چند جوان کله‌خر با سفیدپوستان بدرفتاری کرده‌اند عذرشان مسموع است چون خود من هم مثل ایشان به‌جان آمده‌ام و مثل ایشان رفتار می‌کنم. بنابراین از شما خواهش می‌کنم تمام این مطالب را به اطلاع فرماندار «رمسی» برسانید. من عدهٔ زیادی اسیر سفیدپوست از زن و بچه در اختیار دارم... خواهش می‌کنم بوسیلهٔ حامل همین نامه جوابی به‌من بدهید.

و اینك جواب سیبلی:

زاغچه، شما عدهٔ زیادی از کسان ما را بی‌آنکه دلایل لازم و کافی داشته باشید کشته‌اید. اسیران را با افراشتن پرچم سفید به من پس بدهید، آن وقت من با شخص خودت مذاکره خواهم کرد.

زاغچه هیچ قصد استرداد اسیران را نداشت و می‌گفت تا وقتی که سوداگر بزرگ رسماً اعلام نکرده است که فرمان «رمسی» فرماندار مینسوتا دایر برنابودی یا تبعید سانتیها را به اجرا نخواهد گذاشت، هیچکس را تحویل نخواهد داد. او می‌خواست از اسیران به‌عنوان گروگان جهت مذاکرات استفاده کند. معهذا در شوراهای متعددی که از رؤسای طوایف مختلف تشکیل شد اختلافات

---

۱ و ۲. تامس ج. گالبریث نمایندهٔ دولتی و متصدی امور سرخ‌پوستان در قرارگاه بود. ای. ج. مایریك، ویلیام فوربس W. Forbes و «لویس رابرتس» Louis Roberts در انبار نمایندگی، سوداگر بودند.

زیادی دربارهٔ نحوهٔ عمل قبل از رسیدن لشکرسیبلی به «یلو مدیسین» بروز کرد. «پل مازاکوتمان[1]» عضو طایفهٔ سیستون مقیم بخش اصلی، زاغچه را سرزنش کرد از اینکه جنگ را شروع کرده است و به او گفت: «همهٔ این اسیران سفیدپوست را به من بسپار تا من ایشان را به دوستانشان تحویل بدهم... و دست از جنگ بردار. هرگز کسی که به سفیدپوستان اعلان جنگ داده طرفی نبسته و نتوانسته است دو روز متوالی در یك جا بماند. این کار همیشه به فرار یا مرگ یا قحطی انجامیده است[2].»

«واباشا» نیز که در نبردهای دژ «ریجلی» و «نوول اولم» شرکت کرده بود با افتتاح باب مذاکرات صلح از طریق استرداد اسیران موافق بود، لیکن داماد او، «ردا این یانکا[3]» طرف زاغچه و اکثریت جنگجویان را گرفت و چنین استدلال کرد:

«من با ادامهٔ جنگ موافق و با آزادکردن اسیران مخالفم. بهسفیدپوستان اندك اعتمادی ندارم، چون هیچوقت به وعده‌های خود وفا نمی‌کنند، حتی اگر اسیران را آزادکنیم. از زمانی که ما با ایشان معامله پیدا کرده‌ایم نمایندگانشان و سوداگرانشان همیشه از حق ما دزدیده و سرمان کلاه گذاشته‌اند. ملت ما رنج و مصیبت بسیار از دست ایشان کشیده است. بعضی تیرباران شده، برخی به دار آویخته شده وعده‌ای نیز که مورد تعقیب ایشان بوده‌اند گذارشان به روی یخها افتاده و غرق شده‌اند. جمع کثیری هم در زندانهای ایشان از گرسنگی مرده‌اند. تا قبل از ماجرای بازگشتن آن چهار جوان از «آکتن» و نقل کارهای بچگانه‌ای که کرده بودند بهیچ وجه قصد ما این نبود که سفیدپوستان را بکشیم. عمل آن احمقها انگیزهٔ عصیان و هیجانی شد که به جنگجویان جوان ما دست داد و کشتار-های بعدی را موجب گردید. اگر معمرین قوم می‌توانستند، جلو این خلبازیها را می‌گرفتند ولی متأسفانه ایشان از زمان امضای قراردادها ببعد نفوذی را که برجوانها داشتند از دست داده‌اند. ولو ما حاضر باشیم از آنچه گذشته است اظهار تأسف و ندامت کنیم کار بسیار بیش از آن بیخ پیدا کرده است که بتوانیم

---

1. Paul Mazakootemane

۲. « داستان پل مازاکوتمان » از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، جلد سوم، صفحات ۸۴ - ۸۵

3. Rda-in-yan-ka

علاجی بکنیم. ما محکوم هستیم و بنابراین تا می‌توانیم از سفیدپوستان بکشیم و بگذارید این اسیران هم با ما بمیرند[1].»

در ۱۲ سپتامبر، زاغچه آخرین امید قطع جنگ را بی‌آنکه خون بیشتری ریخته شود به سوداگر بزرگ داد. وی در پیام خود به سیبلی اطمینان داد که با اسیران به نحو شایسته‌ای رفتار می‌شود. و به گفته افزود: «من دوستانه از شما خواهش می‌کنم بگویید به چه وسیله می‌توانم صلح را برای ملت خود بدست بیاورم.»

در همان روز، «واباشا»، پنهان از زاغچه، پیام محرمانه‌ای برای سیبلی فرستاد و درآن زاغچه را ملامت کرد که جنگ را شروع کرده است و مدعی شد که خود او (واباشا) دوست صمیمی «ملت سفیدپوست» است. البته در آن پیام اشاره‌ای نکرد به اینکه چند هفتهٔ قبل در نبردهای دژ «ریجلی» و «نوول اولم» علیه او شرکت داشته، فقط گفت: «مرا تهدید به قتل کرده بودند که اگر عملی برای کمك به سفیدپوستان از من سر بزند پوست از کله‌ام بکنند، لیکن اگر شما اجازه بدهید که در جایی با هم ملاقات کنیم خودم و عدهٔ معدودی ازدوستانم هر چند اسیری را که بتوانیم آزاد خواهیم کرد وآنان را با افراد خانوادهٔ خود به محلی که شما تعیین بفرمایید خواهیم آورد.»

سیبلی به هر دو پیام بلافاصله جواب داد: زاغچه را سرزنش کرد که چرا نخواسته است اسیران را آزاد کند و گفت که این راه صحیحی برای حصول صلح نیست، لیکن ازپاسخ به تقاضای صلح آن رئیس جنگجو امتناع کرد. در عوض، نامهٔ مفصلی به «واباشا»ی خائن نوشت و دربارهٔ استفاده از پرچم سفید آشتی جهت آزاد کردن اسیران دستورهای صریحی به او داد: «من از پذیرفتن همهٔ کسانی که دوست واقعی سفیدپوستان هستند با هر چند اسیری که بتوانند آزادکنند خوشحال خواهم شد. من آنقدر نیرومند هستم که بتوانم تمام کسانی را که با نقشهٔ من مخالفت می‌کنند خردکنم وکسانی را که دست به خون بیگناهان آلوده‌اند به‌کیفر برسانم[2].»

زاغچه با دریافت پاسخ سرد سوداگر بزرگ به تقاضای صادقانهٔ خود

---

۱. از کتاب هیرد Heard ، صفحات ۱۵۱ ـ ۱۵۲.
۲. ایضاً از کتاب «هیرد»، صفحهٔ ۱۵۰.

فهمیدکه بجز از طریق تسلیم وهن‌آمیز هیچگونه امیدی به صلح وجود ندارد. اگر شکست دادن سربازان برای افراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» ممکن نمی‌شد دیگر راهی بجز انتخاب بین مرگ و تبعید برای ایشان باقی نمی‌ماند.

در ۲۲ سپتامبر، گروههای شناسایی خبر دادندکه سربازان سیبلی اردوگاه خود را در «وود لیك[1]» برقرارکرده‌اند. زاغچه تصمیم گرفت پیش از اینکه بگذارد به «یلو مدیسین» برسند به ایشان حمله‌کند. «عقاب بزرگ» در این باره چنین نقل‌کرده است:

«همهٔ رؤسای قوم و نیز همهٔ جنگجویان زبدهٔ ما حاضر بودند. ما احساس می‌کردیم جنگی‌که آمادهٔ اقدام به‌آن می‌شدیم سرنوشت‌کار را تعیین می‌کند. سانتیها به‌همان نحوکه در «بیرك‌کولی» عمل‌کرده بودند مخفیانه‌کمین‌کردند. ما همه صدای خنده و آواز سربازان را می‌شنیدیم. وقتی همهٔ مقدمات کارآماده شد زاغچه و چندتن دیگر از رؤسای قوم و خود من به بالای تپهٔ غربی خزیدیم تا بهتر مراقب اطراف باشیم و علامت حمله بدهیم...

« روز برآمد و حادثهٔ غیرمترقبه‌ای نقشه‌های ما را برهم زد. به‌دلیلی که معلوم نیست، سیبلی آنطورکه ما امیدوار بودیم زود بیرون نیامد. مردان ما روی زمین دراز کشیده و خوب استتارکرده بودند و با صبر و حوصله منتظرصدور علامت بودند. بعضیها توی دره و در نزدیکی محوطهٔ اردوگاه سربازان دراز کشیده بودند لیکن سفیدپوستان هیچ حدس نمی‌زدند و من هم فکر نمی‌کنم‌که آنهاکمترین شانسی در پیداکردن کمینگاههای ما داشتند. مدت مدیدی از طلوع خورشیدگذشته بود. بالاخره چهار یا پنج درشکهٔ حامل سرباز از اردوگاه بیرون آمدند و به‌طرف دفترقدیمی بخش در«یلو مدیسین» براه افتادند. بعدها فهمیدیم که این سربازان بی‌آنکه دستوری به ایشان داده شده باشد برای‌کندن سیب‌زمینی به‌هشت‌کیلومتر دورتر، نزدیك دفترنمایندگی می‌رفتند. درشکه‌ها به‌چمنزاران یعنی درست به‌آنجاکه بعضی ازمردان ماکمین‌کرده بودند نزدیك می‌شدند. دوسه تا از درشکه‌ها از راه راست منحرف شدند و من با خودگفتم‌که اگرآنها همان راه خود را دنبال‌کرده بودند ازروی تن مردان ما که در لای علفها پنهان بودند می‌گذشتند. بالاخره آنقدر نزدیك شدندکه مردان ما ناگزیر بلند شدند وآتش

---

1. Wood Lake

کردند. همین پیشامدآتش جنگ را روشن کـرد لیکن متأسفانه نه بطرزی که ما نقشه کشیده بودیم. زاغچه از ماجرا با خبرشد و بسیار افسوس خورد...

«سرخ‌پوستانی که در جنگ درگیر شده بـودند مانند شیر جنگیدند ولی بقیه چون خیلی دور بودند نتوانستند شرکت کنند وحتی یك تیرهم خالی نکردند. جنگجویانی که در داخل دره درازکشیده بودند و آنها که رابط بین این عده و جنگجویان سر جاده بودند عنصر اصلی مبارزان ما را تشکیل می‌دادند. مـا که بالای تپه بودیم سعی خودمان را کردیم ولـی خیلی زود از موضع خود رانده شدیم. «مانکاتو» در این هنگامه کشته شد و ما بـا مرگ او یکـی از بهترین و شجاع‌ترین رؤسای خود را از دست دادیـم. او بـا گلوله توپ کشته شد وگلوله ازفاصله‌ای چنان نزدیك آتش شده بودکه اوحتی فرصت ترسیدن هم پیدا نکرد. گلوله موقعی کـه روی زمین درازکشیده بود بـه پشتش اصابت کـرد. سربازان جنگجویان ما را با سرنیزه ازدره راندند وهمین خود به جنگ خاتمه داد. مـا با بی‌نظمی تمام عقب نشستیم هر چندسفیدپوستان کمترین تلاشی برای تعقیب ما نکردند وگرچه عقب‌نشینی ما ازمیان چمنزار وسیعی بود، سربازان سوار به‌شکار ما نپرداختند. چهارده یا پانزده تن‌از ماکشته و عدهٔ زیادی زخمی شده بودند. بعضی از زخمیان‌که زخمشان سخت بود بعدها ازپا درآمدند ولی من‌نمی‌دانم تعدادشان چندتن‌بود. مردگان را درمیدان جنگ بجا گذاشتیم و زخمیان را با خود بردیم. سفیدپوستان به قراری‌که شنیده‌ام پوست سر مرده‌ها را کنده‌اند. (براثرچنین عمل زشتی‌که از سربازها سرزده بود سیبلی بعداً چنین اعمالی را ممنوع‌کرده وگفته بود: با جسد مردگان، حتی جسد دشمن وحشی نباید از طرف مسیحیان متمدن عمل ناشایسته‌ای انجام بگیرد[۱].»)

آن شب، در اردوی سانتیها واقـع در بیست کیلـومتری «یلومدیسین»، رؤسای قوم آخرین شورای خود را تشکیل دادنـد. اکنون اغلب ایشان مطمئن شده بودند که «سوداگر بزرگ» نیرومندتر از آن است که بتوانند در برابرش مقاومت کنند. دیگر برای سیوکسهای جنگل‌نشین راهی جزاین نمانده بود که یا تسلیم شوند یا بگریزند و به‌پسر عموهای خود یعنی سیوکسهای مرغزارنشین داکوتا ملحق گردند. آنها کـه درنبرد شرکت نکرده بودند تصمیم بـه تسلیم

---

۱. تاریخچهٔ عقاب بزرگ، صفحات ۳۹۸ ـ ۳۹۹ و مدارك دیگر.

گرفتند به امید اینکه آزادی اسیران سفیدپوست دوستی سوداگر بزرگ را برای همیشه نصیب ایشان خواهدکرد. «واباشا» به این گروه پیوست و دامادش «ردا- این یانکا» را نیز متقاعد ساخت که با او باشد. در آخرین دقیقه، عقاب بزرگ نیز تصمیم به ماندن گرفت. گروهی از دورگه‌ها به‌او اطمینان دادند که اگر تسلیم شود بجزمدت کوتاهی به عنوان اسیرجنگی نگاهش نخواهند داشت اما مقدر بود که او از این تصمیم خود سخت پشیمان شود.

فردای آن روز، صبح، زاغچه که سخت از شکست خود سرخورده بود و رنج گذشت شصت سال عمررا برخود حس می‌کرد برای آخرین بار خطاب به‌جنگجویان قبیله چنین گفت:

«من شرم دارم ازاینکه نام «سیوکس» برخود گذاشته‌ام. دیروز هفتصد تن از بهترین جنگجویان ما مغلوب سفیدپوستان شدند. حال بهترین کار این است که همه فرارکنیم ومثل گاوان وحشی وگرگها در کوه وبیابان پراکنده شویم. راستش را بخواهید، سفیدپوستان نه‌تنها تجهیزات و سلاحهایی بهتر از آن ما داشتند بلکه مقدار آن هم بسیار زیاد بود. معهذا این خود دلیل کافی برای‌توجیه شکست ما نیست زیرا درصفوف ما سلحشوران بیباکی ازقبیلهٔ سیوکس هستند و حال آنکه سفیدپوستان بچه ننه‌هایی هستند ترسو و ضعیف مثل زن. من نمی- توانم دلیل شکست شرم‌آور خودمان را بفهمم. این قطعاً باید کار خائنی باشد.»

آنگاه، زاغچه وشاکوپی وبطری سحرآمیز به‌هواداران خود دستور دادند تاچادرها را بخوابانند. سپس اموال وآذوقه‌ای را که داشتند بار چند دلیجان که ازبخش ربوده بودند کردند و زنان و کودکان خود را نیز درآنها سوارکردند وکاروان به‌سمت مغرب براه افتاد. ماه زیزانی (سپتامبر) به‌پایان‌خود نزدیك می- شد وچیزی به‌آمدن ماههای سرد نمانده بود.

در ۲۶ سپتامبر، با کمك «واباشا» و «پل‌مازاکوتمان» که پرچم سفید برافراشته بودند، سیبلی وارد اردوگاه سانتیها شد و آزادی فوری اسیران را خواست. یکصد وهفت اسیر سفیدپوست ویکصد وشصت ودو اسیر دورگه آزاد شدند وتحت حفاظت دقیق سربازان قرارگرفتند. طی شورایی که بعد تشکیل شد، سیبلی اعلام کرد که سانتیها باید همگی خویشتن را اسیر جنگی بدانند تا او مقصرین را در میان ایشان بیابد و به‌دار مجازات بیاویزد. رؤسایی که خود را

مدافع‌صلح معرفی کرده بودند به این حکم سخت اعتراض کردند و احساسات دوستانهٔ خود نسبت به سفیدپوستان را به‌رخ کشیدند، مثلاً «پل مازاکوتمان» بانگ برداشت و گفت: «من هم مانند بچه‌های شما تربیت شده‌ام و ما بین شما رشد ونمو کرده‌ام و اکنون نیز همانگونه دست شما را می‌گیرم که فرزندی دست پدرش را می‌گیرد... من همیشه سفیدپوستان را دوست خود دانسته‌ام و خویشتن را رهین احسان ومحبت ایشان می‌دانم...[1]»

سیبلی تنها جوابی که به‌این حرفها داد این بود که امر کرد یك حلقه‌از توپچیان باتوپهای خود دور اردوگاه را محاصره کنند. سپس، قاصدانی ازمردان دورگه فرستاد تا به‌همهٔ سانتیهای مقیم درهٔ مینسوتا اخطار کنند که همگی بیایند ودر اردوگاه پناهندگان (نامی که خود به‌آن محل داد) به‌عنوان اسیرجنگی بمانند. کسانی که به‌رضای خاطر تسلیم نشوند وخود را تحویل ندهند اسیر یا کشته خواهند شد. در اوقاتی که افراد قبیلهٔ سانتی را مثل چهارپایان جرگه می‌کردند ودرهم می‌چپاندند وخلع سلاحشان می کردند سربازان مقدار زیادی درخت بریدند وبا تیرهای چوبی کلبهٔ وسیعی ساختند. مصرفی که برای این کلبهٔ‌چوبی درنظر گرفته‌شده بود بزودی معلوم گردید: بیشتر مردان سرخ‌پوست ــ درحدود ششصد تن از دو هزار اسیرـ دو به‌دو به زنجیر کشیده شدند و درآنجا محبوس گردیدند.

در ضمن، سیبلی پنج تن از افسران را تعیین کرد تا دادگاهی نظامی (صحرایی) تشکیل دهند و همهٔ سانتیهای مظنون به‌شرکت درشورش را محاکمه نمایند. و چون سرخ‌پوستان از حقوق مدنی برخوردار نبودند لازم ندانست که وکیل مدافعی برای ایشان تعیین کند.

نخستین متهمی که به‌پای میز محاکمه آورده شد دورگهٔ سیاه‌پوستی بود به‌اسم «گودفری[2]» که زنی از طایفهٔ «واباشا» گرفته بود وچهارسال بود که در منطقهٔ نمایندگی فرعی بخش سکونت‌داشت. شهود واقعه سه زن سفیدپوست‌بودند که به‌دست سرخ پوستان اسیر شده بودند. هیچیك ازآن سه زن‌اورا متهم به‌تجاوز به‌ناموس زنی نکردند و نگفتند که اورا درحین آدمکشی دیده‌اند، فقط ادعا کردند

---

۱ . کتاب «ریگس» Riggs، صفحهٔ ۸.

2 .Godfrey

که شنیده‌اند «گودفری» لاف زنان گفته است در «نوول اولم» هفت مرد سفید پوست کشته است. به‌استناد همین گواهی، دادگاه نظامی «گودفری» را آدمکش دانست و او را به مرگ محکوم کرد.

وقتی گودفری بعد فهمید که دادگاه نظامی اختیار دارد مجازات اعدام او را تبدیل به‌حبس کند مشروط براینکه او سانتیهای خطاکار شریك در حملات را معرفی کند پذیرفت و شاهد «صادق» جریان محاکمات گردید. ازآن پس، دادرسی با نظم و ترتیب و به‌قرار هر چهل‌تن در یك روز ادامه یافت و متهمان همه به زندان یا مرگ محکوم شدند. در روز ۵ نوامبر، دادرسی خاتمه یافت: سیصد و سه سانتی به مرگ و شانزده نفر به‌حبسهای طویل‌المده محکوم شده بودند.

مسئولیت‌کشتار آن همه «آدم»، ولو «شیاطینی به صورت‌آدم» می‌بودند، بسیار سنگین‌تر از آن بودکه یك نفر به‌تنهایی آن را به‌گردن بگیرد. این بودکه سوداگر بزرگ، سیبلی، کوشید آن مسئولیت را بادیگری تقسیم کند و برای این کار اجرای حکم را منوط به تصویب مقام بالاتری که ژنرال «جان‌پوپ[1]» فرماندهٔ‌کل لشکر شمال غرب بود نمود. ژنرال نیز تصمیم نهایی را به‌تصویب شخص رئیس جمهور ایالات متحد یعنی ابراهام لینکلن محول کرد و در این‌باره به «رمسی» فرماندار مینسوتا چنین گفت: «محکومان سیوکس اعدام خواهند شد مگر اینکه رئیس جمهور دستوری برخلاف آن صادرکند. لیکن من مطمئنم که معزی الیه مخالفتی نخواهدکرد.»

ابراهام لینکلن که مرد شریف و با وجدانی بود خواست تا «گزارش جامع و مبسوطی از اتهامات به‌او داده شود» و تأکیدکردکه اگر درگزارش، خطاکارترین و متنفذترین متهمان، صریح و روشن و با ذکر مستند و مستدل، موارد اتهام، تعیین نشده باشند فوراً تحقیق دقیق و بیغرضانه‌ای در موردکلیهٔ این نکات انجام گیرد و نتیجه به‌اطلاع او برسد. وقتی گزارش جریان محاکمات به‌عرض رسید رئیس جمهور دوتن از وکلای مدافع را تعیین و مأمورکرد تا پرونده‌ها را دقیقاً بررسی کنند وکسانی راکه آدم‌کشته‌اند باکسانی‌که فقط در جنگ شرکت کرده‌اند از هم متمایز سازند.

---

1. John Pope

امتناع لینکلن از صدور اجازهٔ اعدام فوری سیصد و سه نفر سانتی محکوم بمرگ، ژنرال پوپ وفرماندار «رمسی» راسخت خشمگین ساخت. پوپ اعتراض کرد و نوشت: «جنایتکاران محکوم به مرگ بایستی فوراً و بدون استثنا برای عبرت دیگران اعدام می‌شدند... بشریت اقتضا دارد که دولت در این کار جبهه‌ای جدی بگیرد و در اجرای عدالت تأخیر روا ندارد.» رمسی نیز به نوبهٔ خود از رئیس جمهور درخواست کرد که اجازه و امر فرمایند سیصد و سه محکوم سانتی فوراً اعدام شوند، و رئیس جمهور را برحذر داشت از اینکه مبادا در اجرای عدالت درنگ شود وگرنه سکنهٔ مینسوتا «خودشان انتقام خود را خواهند گرفت[1].»

در ایامی که رئیس‌جمهور لینکلن در کار مطالعهٔ گزارشها بود سیبلی محکومین را از محلی که بودند به‌اردوگاه زندانیان «بوکل‌سود[2]» واقع برساحل رود مینسوتا منتقل کرد. درآن‌لحظه که سرخ‌پوستان زندانی تحت‌الحفظ ازنزدیکی «نوول اولم» عبور می کردند سکنهٔ شهر که در میان ایشان عدهٔ زیادی زن بودند در صدد برآمدند «شخصاً از زندانیان انتقام بگیرند» این بود که با چنگک و ظرفهای آب جوش و سنگ و چوب حمله‌ور شدند و پیش از اینکه سربازان بتوانند زندانیان را از شهر دورکنند پانزده نفر را مجروح ساختند. یکی از آن پانزده نفر چانه‌اش بکلی خرد شده بود. بار دیگر، در شب چهارم دسامبر، گروهی از سکنه اردوگاه زندانیان را محاصره کردند و می‌خواستند سرخ‌پوستان را «لینچ» کنند. سربازان توانستند جمعیت را متفرق سازند و فردای آن شب سرخ‌پوستان را به‌زندان دژ مانندی نزدیك شهر «مانکاتو» منتقل کردند.

در این ضمن، سیبلی تصمیم گرفته بود هزار و هفتصد سانتی باقی مانده راکه اغلب زن و بچه بودند به‌عنوان اسیر جنگی نگاه دارد وحال آنکه هیچکدام از آنان اتهام جنایت و غارت نداشتند و تنها جرمشان این بود که سرخ‌پوست به‌دنیا آمده بودند. سیبلی دستور داد تا ایشان را به دژ «اسنلینگ[3]» منتقل کردند. این عده نیز در راه مورد حمله و آزار سفیدپوستان خشمگین قرار گرفتند. بسیاری از ایشان سنگسار شدند و ضربات چوب و چماق خوردند؛

---

۱. فال‌ول، صفحات ۲۰۲ - ۲۰۵ و اوهلر صفحهٔ ۲۰۸

2. Boucle Sud

3. Snelling

بچه‌ای از آغوش مادرش ربوده شد و تا پای مرگ کتك خورد. در دژ «اسلینگ»، آن کاروان دراز زندانی را در محوطهٔ تنگی واقع بر زمین پست و نمناکی محصور ساختند. در آن محوطهٔ محصور و زیر نظر سربازان، آخرین بازماندگان سیوکسهای جنگل‌نشین که زمانی مشحون از غرور و مناعت نفس بودند در پناهگاه کثیف و مرطوبی با بیغذایی و بدغذایی مسکن کرده بودند و به انتظار سرنوشت نامعلوم خود روزشماری می‌کردند.

در روز ۹ دسامبر، رئیس‌جمهور لینکلن به‌سیبلی ابلاغ کرد که باید سی و نه نفر از سیصد و سه‌نفر زندانی محکوم سانتی را «اعدام کند»، و دربارهٔ بقیه نوشت: «محکومان دیگر را تا دستور مجددی که تکلیف ایشان را معلوم خواهد نمود در زندان نگاه دارید. بدیهی است کمال مراقبت را بعمل خواهید آورد که هیچکس فرار نکند و هیچکس مورد تعدی و تجاوز غیرقانونی واقع نشود[1].»

تاریخ اعدام برای روز ۲۶ دسامبر تعیین شد و آن ماهی است که گوزنها شاخ می‌اندازند. آن روز صبح، شهر «مانکاتو» پراز افرادی شد که یا تشنهٔ انتقام بودند یا حس کنجکاوی شدیدی داشتند. یك هنگ سرباز به شهر آوردند تا نظم را حفظ کنند. در آخرین دقیقه، یکی از سرخپوستان محکوم به‌مرگ آگاه شد که اعدام او را به تأخیر انداخته‌اند. نزدیك ساعت ده، سی و هشت محکوم دیگر را از زندان به‌پای چوبهٔ دار آوردند. همه با هم سرود مرگ سیوکسها را می‌خواندند تا اینکه سربازان سر و صورت ایشان را با پارچهٔ سفیدی پوشاندند و طناب به‌گردنشان انداختند. با علامت افسر فرمانده طنابها را بالاکشیدند و سی‌وهشت سانتی‌سیوکس بیجان بین زمین و آسمان معلق ماندند. بدون دخالت ابراهام لینکلن تعداد به‌دار آویختگان سیصدوسه نفر می‌شد، لیکن باوجود این تقلیل فوق‌العاده، باز به‌قول یکی از تماشاگران خوشحال و لاف‌زن صحنه، این «بزرگترین اعدام دسته‌جمعی بوده که در امریکا اتفاق افتاده است.»

چند ساعت بعد، مأموران دولتی متوجه شدند که دو نفر از اعدام‌شدگان نامشان در فهرست تنظیمی لینکلن نبوده است، معهذا یك کلمه از این واقعهٔ ننگین به‌بیرون درز نکرد و نه سال بعد بود که موضوع علنی شد. یکی از

۱. نامهٔ لینکلن به سیبلی مورخ ۶ دسامبر ۱۸۶۳

مسئولان واقعه چنین گفت: «جای تأسف است اگر اشتباهی روی داده است. من مطمئنم که سوء نیتی در بین نبوده است.» یکی از آن اعدام شدگان اشتباهی که بیگناهی او بعدها ثابت شد جان زن سفیدپوستی را در جریان حمله نجات داده بود[۱].

بسیاری دیگر از آنان که در آن روز اعدام شدند تا آخرین لحظه فریاد بیگناهی خود را به‌گوش می‌رساندند. یکی از ایشان «ردا این‌یانکا» بود. او از همان ابتدا کوشیده بود که از وقوع جنگ جلوگیری کند، و بعدها به‌زاغچه ملحق شده بود. وقتی زاغچه و هوادارانش به‌طرف داکوتا رفتند «واباشا» داماد خود «ردا این یانکا» را مطمئن ساخته بود که به‌صلاحش است بماند و همراه‌شورشیان نرود.

بیچاره «ردا این یانکا» چندی قبل از اعدامش این نامه را برای رئیس و پدر زن خود به‌اسم وداع نوشته بود:

> واباشا. تو مرا فریب دادی. تو به من گفتی که اگر توصیهٔ ژنرال سیبلی را بپذیریم و خود را تسلیم سفیدپوستان کنیم به خیر و صلاح ما خواهد بود. تو گفتی که به‌هیچ بیگناهی اهانت و آزار نخواهند کرد. من نه کسی را کشته‌ام، نه کسی را مجروح کرده‌ام، نه به هیچ سفیدپوستی اهانت کرده‌ام و نه آزارم به‌کسی از نژاد سفید رسیده است. من در غارت اموال ایشان‌شرکت نداشته‌ام و با این وصف امروز مرا ازکسانم جدا کرده‌اند تا اعدامم کنند. من تا چند روز دیگر باید بمیرم، حال آنکه مقصرین واقعی در زندان می‌مانند. زن من دختر تو است و بچه‌های من نوه‌های تو. من آنها را به امید مراقبت و سرپرستی تو بجا می‌گذارم. مگذار که رنج و مرارت بکشند. و وقتی بچه‌های من بزرگ شدند باید بدانند که پدرشان به‌این جهت مرده است که از اندرز رئیسش پیروی کرده است و به گناه خونهایی که ریخته شده در پیشگاه روح بزرگ جوابگو نیست.
>
> زن من و بچه‌های من برای من عزیزند

۱. فال ول، صفحهٔ ۲۱۱

مگذار که ایشان به‌خاطر من غصه بخورند. به‌آنان یادآور شو که مرد شجاع همیشه باید آمادهٔ مواجهه بامرگ باشد. من می‌دانم چگونه بمیرم، همان‌گونه کــه برازندهٔ یك فرد داکوتایی است.

دامادت، ردا این یانکا[1]

آنهاکه از اعدام جان بدر بردند محکوم به‌حبس شدند. یکی از ایشان، «عقاب بزرگ»، به اختیار اقرارکرده بودکــه در جنگها شرکت داشته است و گفته بود: «اگر می‌دانستم کــه مرا به زندان می‌فرستند هرگــز تسلیم نمی‌شدم. لیکن پس‌از سه‌سال اقامت در زندان وقتی می‌خواستند مــرا آزادکنند به ایشان گفتم اگر دلشان می‌خواهد می‌توانند باز یك‌سال دیگر مرا نگاه دارند. و براستی آنچه در دلم بود به زبان آوردم. گفتم من از طرز رفتاری‌کــه با من داشته‌اید راضی نیستم. من با ایمان و اعتقاد به‌عدالت شما تسلیم شما شدم چون‌عدهٔ زیادی از سفیدپوستان مرا می‌شناختند ومی‌دانستند که من آدمکش نیستم ودرهیچ کشتاری شرکت نکرده‌ام و اگرکسی را کشته یا مجروح کرده‌ام در جنــگ شرافتمندانه بوده است[2].» بسیاری از محکومان دیگر نیز تأسف خــوردند بر اینکه چرا با دیگر جنگجویان از مینسوتا نگریخته‌اند.

در آن زمان‌که سانتیهــا را اعدام می‌کردند، زاغچه و هوادارانش برکنار دریاچهٔ «شیطان» که قرارگاه زمستانی بسیاری از قبایل سیوکس است اردو زده بودند. زاغچه در فصل زمستان‌کوشید تا رؤسا را برای عقد یــك اتحاد تدافعی گرد آورد و به ایشان اخطارکــردکــه اگر آماده برای جنگ نشوند اشغالگران همه‌شان را از سرزمینهای خود بیرون خواهند راند. گرچه او نظر همراهی آنان را به‌خود جلب کــرد، لیکن عدهٔ بسیارکمی از سرخ‌پوستان چمنزارنشین بودند که درواقع وجود خطر را باور می‌کردند، چه، می‌گفتند اگر سفیدپوستان داخل داکوتا شوند سرخ‌پوستان باز قدری به‌طرف غرب پس خواهند نشست؛ ولایت آنقدر وسیع است که همهٔ عالم می‌توانند در آن‌جا بگیرند.

در فصل بهار، زاغچه و شاکــوپی و بطری سحرآمیز افراد قبیلهٔ خود را

۱. هیرد، صفحهٔ ۲۸۴
۲. تاریخچهٔ عقاب بزرگ، صفحات ۳۹۹ ـ ۴۰۰

به‌سمت شمال و به‌عزم کانادا حرکت دادند. به دژ گاری[1] (وینیپگ[2]) که‌رسیدند زاغچه کوشید تا نظر همراهی و کمك مقامات انگلیسی را با قوم سانتی جلب کند. وی در نخستین دیدار بامقامات انگلیسی زیباترین جامه‌های خود راکه یك کت مشکی یقه مخملی و فوطه‌ای از پارچهٔ آبی‌رنگ و مچ‌پیچهایی از پوست گوزن بود به‌تن کرد. به‌انگلیسیان یادآور شدکه پدر بزرگش در جنگهای سابق انگلیسیان با امریکاییان متحد انگلیسیان بوده و در جنگ ۱۸۱۲، سانتیها یك توپ از امریکاییان گرفته و به‌انگلیسیان داده بودند. انگلیسیان نیز به پاس این خدمت به‌سانتیها قول داده بودندکه هر وقت سرخ‌پوستان سانتی بامشکلی مواجه شدند و احتیاج به‌کمك ایشان پیدا کردند همان توپ را به‌آنان‌پس‌خواهند داد و به‌آنان کمك خواهندکرد تا بتوانند از آن استفاده کنند. حال، در چنین‌روزی سانتیها با مشکل مواجه شده‌اند و احتیاج به‌توپ و مهمات دارند. اما آنچه زاغچه توانست از انگلیسیان کانادایی بگیرد آذوقه و خواربار بود. آنان‌گفتند که توپی ندارند تا به‌سانتیها بدهند و مهماتی هم که به درد سلاحهای ایشان بخورد، ندارند.

در ماه تمشك‌پزان، یعنی ژوئن ۱۸۶۳، زاغچه به‌این فکر افتاد که اگر خود وخانواده‌اش ناگزیر شوند تبدیل به‌سرخ‌پوستان مرغزارنشین گردنداحتیاج به‌اسب خواهند داشت. سفیدپوستانی که او را از سرزمین خود بیرون رانده‌بودند اسب داشتند، بنابراین او به‌جای سرزمین خود بهتراست اسبهای ایشان رابگیرد، و برای این کار باخانوادهٔ‌کوچکی به‌مینسوتا برخواهد گشت و هرچه بتواند اسب خواهد گرفت.

پسر شانزده ساله‌اش «ووینا پا[3]» بعدها چنین نقل کرد:

«پدرگفت‌که نمی‌تواند سفیدپوستان را شکست بدهد ولی اسبهایشان را خواهد دزدید تا به بچه‌هایش بدهد و بدین وسیله آنها بتوانند راحت‌تر زندگی کنند، و سپس خود پی‌کارخود خواهد رفت.»

« و نیز پدرگفت‌که حس می‌کندکم‌کم دارد پیر می‌شود، به این جهت دلش می‌خواهدکه من همه جا همراهش بروم و بقچه‌اش را بردارم. او زنها و

1. Garry
2. Winnipeg
3. Wowinapa

بچه‌های دیگرش را در ده گذاشت. شانزده مرد و یك زن از قبیله با ما آمدند. ما هیچ اسب نداشتیم، این بود که مجبور شدیم همهٔ آن راه را تا ده پیاده برویم.»

در ماه زنبق سرخ به جنگلهای بزرگی رسیدند که همین چند سال قبل به سانتیها تعلق داشت ولی حالا تبدیل به‌مزارع و دهات سفیدپوستان شده بود. در بعد از ظهر روز ۳ ژوئیه، زاغچه و «ووینا پا» از چادر خود که لای درختها پنهان بود بیرون آمدند و به حوالی قریهٔ «هاچینسون» برای چیدن تمشك رفتند. نزدیك غروب دو مهاجرسفیدپوست که از شکار گوزن برمی‌گشتند ایشان را دیدند. چون حکومت‌مینسو تا به‌تازگی بیست‌و پنج‌دلار جایزه برای پوست کلهٔ یك‌سیو کس تعیین کرده بود مهاجران سفیدپوست بلافاصله به روی ایشان آتش گشودند.

یك گلوله به پهلوی زاغچه درست بالای کمرش‌خورد. ووینا پا حکایت می‌کند: «من واو هردو تفنگهایمان را روی‌زمین‌خوابانده بودیم. پدرم تفنگ مرا برداشت و تیراندازی کرد، سپس تفنگ خودش را برداشت و باز آتش کرد. گلوله به چوب تفنگ خودش خورد و کمانه کرد و زیرشانه‌اش نشست، و همین گلوله بود که او را کشت. به من گفت که خواهد مرد واز من آب خواست. هنوز جرعه‌ای ازگلویش پایین نرفته بود که جان داد. با همان تیر اول، من روی زمین درازکشیده بودم، به همین جهت، آنها قبل از مرگ پدرم مرا ندیدند.»

«ووینا پا» به عجله چارقهای نو پدرش را به پای او کرد تا وی را برای سفر به دیار ارواح (آخرت) آماده کند. سپس، به جسد لباس‌نوی پوشاند وخود به طرف چادرگریخت. آنجا به افراد طایفه توصیه کرد که متفرق شوند و خود به دریاچهٔ «شیطان» بازگشت. باز خودش نقل می‌کند:

«فقط شبها راه می‌رفتم و فشنگ برای شکار نداشتم، و چون بدین‌گونه از خوراکی محروم مانده بودم آنقدر نیرو در بدن نداشتم که تند راه بروم.» در ده متروکی‌نزدیك «گروس پی‌یر[1]» برحسب تصادف فشنگی پیدا کرد و با آن گرگی را کشت. باز نقل می‌کند: «قدری از گوشت آن گرگ خوردم و نیرویی به تنم بازآمد. آن وقت کنارهٔ دریاچه را گرفتم و بالا رفتم و رفتم تا روزی که مرا اسیر کردند[2].»

1. Grosse Pierre

۲. از کتاب «قهرمانی یا آدمکشی؟» از مجموعهٔ تاریخ مینسوتا، جلد ۳۸، صفحات ۱۵۲ ـ ۱۵۳.

«ووینا پا» به دست سربازان سوداگر بزرگ، سیبلی کـه در تابستان برای کشتن سیوکسها به کشور داکوتا رسیده بودند، اسیر شد. سربازان آن پسربچهٔ شانزده ساله را به‌مینسوتا بازگرداندند و او در آنجا در دادگاهی نظامی محاکمه و محکوم بـه اعدام شد. همانجا بودکـه فهمیدکلهٔ پدرش و پوست آن را خشك کرده و در «سن پل» بـه نمایش گذاشته‌اند. حکومت مینسوتا به مهاجرانی که زاغچه را کشته بـودند جایزهٔ مـوعود را بـه اضافهٔ پاداش مخصوصی به مبلغ پانصد دلار اعطا کرد.

وقتی گزارش محاکمهٔ «ووینا پا» به مقامات نظامی واشینگتن رسید آنـان حکم را نقض کردند و مجازات اعـدام را به حبس تبدیل نمودند. (ووینا پا چند سال بعد ازآزاد شدن از زندان نام‌خود را به «تامس ویکمن[1]» تغییر داد و کشیش فـرقهٔ پرسبیتری شد و نخستین انجمن جوانـان مسیحی را در میـان سیوکسها تأسیس کرد.)

در خلال این اوقـات، شاکوپی و بطری سحرآمیز درکانـادا پنهان شده بودند و خود را از دستبرد ساکنان کینه‌توز مینسوتا در امـان می‌پنداشتند. معهذا در دسامبر ۱۸۶۳، یکی از افسران سوداگر بزرگ به نام سرگرد «ادوین هچ[2]» در رأس یك گروهان سوار از پادگان مینسوتا به‌طرف «پمبینا[3]» نزدیك مرزکانادا به حرکت درآمد.

از آنجا، هچ، ستوانی را به آن سوی مرز، به‌دژ «گـاری» فرستاد تـا با آشنایی امریکایی به‌اسم «جان مکنزی[4]» محرمانه ملاقات کند. ستوان مزبور به کمك آن شخص و دونفر کانادایی موجبات دستگیری شاکوپی وبطری سحر-آمیز را فراهم ساخت. درجریان دیـداری دوستانه با آن دو رئیس قبیلهٔ سانتی، آقایان شراب مخلوط با «لودانوم» (جوهر تریاك) به‌ایشان تعارف کردنـد و چون به‌خواب رفتند با کلوروفرم بیهوششان کردند. آنگاه دست و پـایشان را بستند وهر دو را سوار سورتمه‌ای کردند که سگها می‌کشیدند. بدین گونه،ستوان با نقض کلیهٔ قوانین بین‌المللی، آنان را از مرز گذراند و در «پمبینا» به سرگرد

1. Thomas Wakeman
2. Edwin Hatch
3. Pembina
4. John McKenzie

هیچ تحویل داد . چند ماه بعد، سیبلی صحنهٔ دادرسی تماشایی دیگری آراست که در جریـان آن شاکوپی و بطری سحرآمیز بـه‌مرگ محکـوم شدند. دربـارهٔ حکم صادرشده از دادگاه سن‌پل، روزنامهٔ «پیشتاز» درشب قبل‌از اعدام محکومین چنین نوشت: «ما گمان نمی‌کنیم که فردا با اعدام آن دواسیر محکوم بیعدالتی فاحشی صورت بگیرد. معهذا اگر دلیل ملموس‌تری دال برمجرمیت ایشان ارائه می‌شد موضوع بیشتر قابل قبول بود... ضمناً از حق نباید گذشت که هیچ سفید-پوستی را درهیچ محکمه‌ای با چنین دلایل وشواهد مبهمی محکوم به‌اعدام نمی‌کنند.» باری، پس از آنکه محکومان را بـه‌دار آویختند هیأت مقننهٔ مینسوتـا هزار دلار به «جان‌مکنزی» به‌پاس خدماتی که در این راه‌کرده بود پاداش داد[۱].

دوران خوش قبیلهٔ سانتی‌سیوکس مینسوتا در شرف پایان بـود. رؤسا و جنگجویان قبیله اکثر مرده یا در زندان بودند و یا در آن سوی مرزهای کشور آواره می‌گشتند. شورش سرخ‌پوستـان بهانه‌ای بـه‌دست مهاجـران سفیدپوست داده بود تا آن مقدار زمینی را هم‌که برای سانتیها باقی مانده بود تصاحب کنند. قراردادهایی که قبلاً اعتبار داشتند لغوگردیدند و به‌سرخ‌پوستان بازمانده‌اطلاع دادند که به‌سرزمین داکوتا منتقل خواهند شد. حتی رؤسایی هم که با سفید-پوستان همکاری کرده بودند ناگزیر به‌ترك مینسوتا شدند. مهاجران سفیدپوست که حرص تصاحب زمینهـای سرخ پوستان را داشتند تنها یك نـدا به ایشان درمی‌دادند و آن‌این‌بود:«مرگ یا تبعید!» وبجز این حرفی باآنان نداشتند. نخستین کاروان سانتیهـای تبعیدی مرکب از هفتصد وهفتاد نفر در روز چهارم ماه مـه ۱۸۶۳ شهر سن‌پل را برعرشهٔ یك‌کشتی بخار تـرك گفت. ساکنان سفیدپوست مینسوتا تبعیدیان را تا کنار کشتی بدرقه کردند، در حالی که فریادهای‌خشماگین می‌کشیدند و سنگ برای ایشان پرتاب می‌کردند.

«کراوکریك[۲]» واقع برساحل میسوری، قرارگاهی بود که برای اقامت سانتیها انتخاب شده بود. زمین آنجا لم‌یزرع، بـاران آن کـم، شکار اندك و آب آن قلیایی بود وبه‌درد آشامیدن نمـی‌خورد. دیـری نگذشت کـه تپه‌های

---

۱ . «ازتاریخ داکوتای شمالی» جلد۲۴ ، چاپ۱۹۵۷ صفحات ۱۴۸ـ۱۵۱ .
وفال ول، صفحات ۴۴۳ـ۴۵۰

2. Crow Creek

اطراف آنجا تبدیل به‌گورستان وسیعی شد. از هزار و سیصد سانتی تبعیدی در ۱۸۶۳ باگذراندن نخستین زمستان تبعید کمتر از هزار نفر باقی ماندند.

درمیان دیدارکنندگـان از «کراوکریك» درآن سال جوانی از طایفـهٔ «تتون سیوکس» بود. او به‌پسر عموهای سانتی خود، با نظر ترحم نگریست و به‌سرگذشت دردناك ایشان گوش فرا داد: امریکاییان بدواً زمینهای ایشان راضبط کرده وسپس خودشان را هم ازولایت‌رانده بودند. جوان با خود گفت: درواقع این سفیدپوستان به رودخانه‌ای درحال طغیان می‌مانند که درمسیر خود همه چیز را خراب می‌کنند ومی‌برند. این ملت در اندك مدت سرزمین گاوان وحشی را تصاحب خواهدکرد، مگر اینکه ایمان سرخ‌پوستان چندان قوی باشد که آن را حفظ وحراست کند.

نام این دیدارکنندهٔ جوان «تاتانکا یوتانکا[1]» یا «نشسته‌گاو» بود.

1. Tatanka – Yotanka

۴

جنگ در زادگاه «شه ین»ها

۱۸۶۴ ـ در ۱۳ ژانویه، استفن فـوستر[۱]، آهنگسازمعروف درسن۳۸سالگی می‌میرد. در۱۰ آوریل، آرشیدوك ماكزیمیلین[۲] با حمایت ارتش فرانسه امپراتور مکزیك می‌شود. در ۱۷ آوریل، شورشی درساوانا[۳] واقع در جئورجیا روی می‌دهـد. در ۱۹ مه ناتانیل هاوثرن[۴] در شصت سالگی وفـات می‌کند. در ۳۰ ژوئـن، وزیـر دارایی استعفا می‌دهد؛ سوداگران برای ادامهٔ جنگ که معلوم است هـدف آن چیست تـوطئه‌چینی مـی‌کنند. قانونگزار و مورخ معروف رابرت سی. وینتروپ[۵] اعلام می‌کند: «برای پرده‌پوشی برگناهـان بیشمار خود دکان وطن‌پرستی گشوده‌اند.» در۲ دسامبر، آتلانتا در جئورجیا به دست لشکریان اتحادیهٔ ایـالات شمالی می‌افتد. در ۸ نوامبر، لینکلن دوبـاره به ریاست جمهوری انتخاب می‌ـ شود. در ۸ دسامبر، در شهر رم، پاپ پی نهـم اعلامیهٔ معروف خود دایر برمحکوم نمودن لیبرالیسم وسوسیالیسم

1. Stephen Foster
2. Archiduc Maximilien
3. Savannah
4. Nathaniel Hawthorne
5. Robert C. Winthrop

و راسیونالیسم را منتشر می‌کنند. در ۲۱ دسامبر، ساوانا تسلیم‌سربازان شرمن می‌شود. درماه دسامبر ادوین بوث[1] هنرپیشهٔ معروف تئاتر، در تئاتر «باغ زمستانی» نیویورك در نمایشنامهٔ «هاملت» بازی می‌کند.

با آنکه به من ظلم کرده‌اند هنوز امیدوارم.
من فقط یك دل دارم و دو دل ندارم... اکنون ما بار دیگر متحد شده‌ایم تا صلح کنیم. شرمساری من به پهنای زمین است، اما من آنچه دوستانم به من اندرز بدهند خواهم کرد. زمانی بود که می‌پنداشتم تنها کسی هستم که همیشه با سفیدپوستان دوست خواهم بود، اما از وقتی که ایشان آمده و زمینهای ما و اسبهای ما و همه چیز ما را گرفته‌اند دیگر برای من مشکل است که باز به دوستی سفیدپوستان اعتماد کنم.
موتاواتو[2] (سیه‌دیگ) ازقبیلهٔ «شه ین»های جنوب.

در ۱۸۵۱، «شه‌ین»ها، «آراپاهو»ها، «سیوکس»ها، «کراو»ها و دیگر قبایل سرخ‌پوست با نمایندگان ایالات متحد در دژ «لارامی[3]» ملاقات کردند و پذیرفتند که امریکاییان در سرزمین ایشان راههای ارتباطی و پاسگاههای نظامی بنا کنند. طرفین متعاهد سوگند یادکردند که «به تعهدهای خود عمل کنند و روابط دوستانه فیمابین را محفوظ بدارند و بالاخره پیمان صلحی قطعی و مداوم با هم ببندند.» در پایان نخستین دهۀ بعد از امضای قرارداد مربور، سفید- پوستان ساختمان یك مجرای زیرزمینی را در قلب سرزمین سرخ‌پوستان، در امتداد درهٔ «پلات» به پایان رسانده بودند. پس از آن راه‌آهن و سپس یك رشته دژهای نظامی ساخته شد. بعد، راههای دلیجان‌رو و باز دژهای دیگری برای کوتاه‌کردن فواصل دژهای رشتهٔ اول بنا کردند، و بالاخره کمپانی مخابرات آمد و به نصب خطوط تلفنی و تلگرافی پرداخت.

در قرارداد ۱۸۵۱ قید شده بود که: سرخ پوستان مرغزارنشین «از حقوق وعناوین مالکیت خود بر اراضی صرف نظر نخواهند کرد و امتیاز شکار وصید ماهی و دیگر امتیازهائی‌راکه درگذشته دراین ولایت داشتند وازآن متمتع بودند

1. Edwin Booth
2. Motavato
3. Laramie

از دست نخواهند داد.» هجوم به سوی سرزمینهای طلاخیز در ۱۸۵۸ هزاران جویندهٔ طلا را که برای استخراج این فلز زرد رنگ از زمینهای سرخپوستان آمده بودند، به‌این سوراند. این جویندگان طلا در هرجا آبادیهای کوچکی برای سکونت خود با چوب ساختند. در ۱۸۵۹ آبادی بزرگتری ساختند که نام آنرا «دنورسیتی[1]» گذاشتند. «مرغك شکاری» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» که به فعالیتهای سفیدپوستان به چشم بازیچه می‌نگریست یك روز از «دنورسیتی» دیدن کرد، کشیدن سیگار برگ را آموخت و یادگرفت که چگونه از کارد وچنگال استفاده کند. به جویندگان طلا گفت که خوشوقت‌است ازاینکه می بیند ایشان طلا پیدا می کنند لیکن متذکر شد که زمین به سرخپوستان تعلق دارد و امیدوار است که ایشان وقتی بقدر احتیاج طلا استخراج کردند دیگر در ولایت نمانند.

نه‌تنها آنها که درمحل بودند ماندند هزاران تن دیگر نیز از راه رسیدند. درهٔ پلات که سابقاً پر ازگاوان وحشی بودکم کم پراز مهاجران سفیدپوست شد. اینان بمحض رسیدن، حصارهایی برای تعیین حدود مزارع و زمینهای خود بر سرزمینی که به‌موجب معاهدهٔ «لارامی» به «شه‌ین» های جنوب و «آراپاهو» ها اختصاص داشت کشیدند. فقط ده سال بعد از امضای معاهده، شورای عالی در واشینگتن ایالت «کلورادو» را بوجود آورد و «پدر همه» فرمانداری به آنجا فرستاد و سیاستمداران برای‌گرفتن امتیازاتی ازسرخپوستان دست بکار شدند.

با این‌وصف، «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها معاهدهٔ صلحی را که قبلاً منعقد شده بود محترم شمردند و وقتی نمایندگان دولتی ایالات متحد،رؤسای ایشان را دعوت کردند که برای مذاکره دربارهٔ عقد قرارداد جدیدی به دژ «وایز[2]» واقع بر رود آرکانساس بیایند بسیاری از ایشان جواب مثبت دادند. طبق اظهارات بعدی رؤسای هردو قبیله، مابین ترجمهٔ مواد قرارداد که به‌ایشان می‌دادند با آنچه واقعاً درمتن اصلی نوشته شده بود اختلاف آشکاری وجود داشت. رؤسای مزبور چنین فهمیده بودند که حق مالکیت «شه‌ین» ها و «آراپاهو»ها بر زمینهایشان محفوظ است و آزادی‌کامل رفت وآمد درهمه‌جای آندا برای شکار گاوان وحشی خواهند داشت، درعوض، قبول می کنند که درقطعه زمین سه‌گوش‌وکاملاً محدودی

1. Denver City
2. Wise

که بین «سندکریک[1]» و رودخانهٔ آرکانساس محصور است زندگی کنند. «آزادی رفت و آمد» نکته‌ای بود که برای سرخپوستان اهمیت حیاتی داشت، زیرا قرارگاهی که به‌آن دو قبیله اختصاص داده شده بود تقریباً هیچ‌شکار نداشت و خاکش برای کشاورزی نامساعد بود، مگر اینکه‌آب به‌آن سوار می‌کردند.

امضای معاهده با مهمانی باشکوهی توأم بود. به‌سبب اهمیت واقعه، سرهنگ«الف.ب. گرین‌وود[2]» نمایندهٔ اعزامی «ادارهٔ امور سرخپوستان» در آن مجلس‌فقط سروگوشی آب داد، آنهم برای اعطای مدال به‌چند نفر و توزیع پتو و قند وشکر و توتون. «کوچلک مرد سفیدپوست» (ویلیام بنت[3]) که با دختری از قبیلهٔ «شه‌ین» ازدواج کرده بود بر حفظ منافع سرخپوستان مراقبت می‌کرد. وقتی «شه‌ین»ها تذکر دادند که ازچهل‌وچهاررئیس قبیله فقط شش‌نفردرمجلس‌حاضرند، عمال ایالات متحد جواب دادند که مانعی ندارد وبقیه بعدمی‌توانند قرارداد را امضا کنند.

از قضا هیچیك از رؤسای غایب هرگز قرارداد را امضا نکردند و به همین جهت اعتبار آن درآینده مورد تردید قرار گرفت. «سیه‌دیگ» و «سفید غزال» و «لاغر خرس» به‌نمایندگی از قبیلهٔ «شه‌ین» و «مرغك شکاری» و «توفان» و «بزرگ دهان» ازطرف قبیلهٔ «آراپاهو» از حاضرانی بودند که قرارداد را امضا کرده بودند. و اما گواهان امضای معاهده دو افسر سواره نظام ایالات متحد به اسامی «جان سجویك[4]» و «ج. ی ب. استوارت[5]» بودند. این دو افسر که سرخپوستان را تشویق می‌کردند تا به‌تلاشهای خود برای بدست آوردن صلح ادامه دهند چندماه بعد در دوجبههٔ مخالف در جنگ انفصال رو در روی هم قرار گرفتند و بر اثر شوخی تلخ تقدیر هر دو درساعت معینی درنبرد «جنگل» به‌قتل رسیدند.

طی سالهای اول جنگ انفصال که‌میان سفیدپوستان بود، «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها برای شکار گاوان وحشی روز به‌روز بیشتر با مشکلات مواجه می‌-

1. Sand Creek
2. A. B. Greenwood
3. William Bent
4. John Sedgwick
5. J. E. B. Stuart

شدند زیرا اجتناب از برخورد با سربازان آبی‌پوش که درتمـام ولایت به‌دنبال سربـازان خـاکستری‌پوش به سمت جنوب در حـرکت بودند غیرممکن بود. ایشان از مصائب عظیمی کـه بر سر افراد قبیلهٔ «ناواهو» و دوستانشان سیوکسها آمده بودواز سرنوشت وحشتناك «سانتی»ها که جرأت کرده بودند قوای نظامی ایـالات متحد را در مینسوتا بـه مبارزه بطلبند ماجـراها شنیدند. رؤسای قبایـل «شه‌ین» و «آراپاهو» بسیارکوشیدند تا شکارچیان جوان خود را از راههایی که محل تردد سفیدپوستان بود دورنگاه دارند، معهذا هرتابستان، برتعداد آبی‌پوشان و بـر میزان گستاخی و بیشرمی ایشان افـزوده می‌شد. در بهـار سال ۱۸۶۴، سربازان حتی به دورترین شکارگاههای بین«اسموکی‌هیل[1]» و «ریپابلیکن[2]» رخنه کرده بودندو درآنجاها می‌گشتند.

آن سال وقتی علف زیـاد بـالا آمد «خمیده بینی» و بسیاری دیگـر از «شه‌ین»ها به قسمتهایی از ناحیهٔ «پاودر ریور» کـه بیشتر شکار داشت عزیمت کردند تا با بنی‌اعمام خود یعنی «شه‌ین»های شمال به‌شکار بپردازند. «سیه‌دیگ» و «سفید غزال» و «لاغـر خرس» با افـراد ایل خـود و نیز «مرغك شکاری» با قبیلهٔ آراپاهو در پایین دست «پـلات[3]» ماندند و احتیاط را ازدست ندادند. آنان کوشیدندکه حتی‌المقدور ازبرخورد با سربازان و شکارچیان سفیدپوست اجتناب کنندوهمیشه‌ازدژهای نظامی وجاده‌ها و آبادیهای سفیدپوستان فاصله بگیرند.

در بهـار، «سیه‌دیگ» و «لاغـر خرس» به‌عزم تجـارت تـا دژ «لارند[4]» (کانساس) فرود آمدند. سال پیش، هر دو رئیس قبیله برای دیـدار با «پدرهمه» یعنی‌آبراهام لینکلن به‌واشینگتن دعوت شده‌بودند، به‌این جهت اطمینان داشتند که سربازان پادگان دژ «لارند» با ایشان به احترام رفتار خواهند کـرد. رئیس جمهور لینکلن به ایشان مدال داده بود تا به‌سینهٔ خود بزنند و سرهنگ «گرین-وود» پرچمی دولتی به «سیه دیگ» بخشیده بود، پرچمی بزرگ از آن پادگان نظامی با ستاره‌های درشت وسفید، مظهر سی وچهار ایالت امریکا و درشت‌تر از ستارگانی که درآسمان صاف می‌درخشند. سرهنگ «گـرین وود» به او گفته بود

1. Smoky Hill
2. Republican
3. La Platte
4. Larned

مادام‌که این پرچم برفراز سر اودراهتزازباشد هیچ سربازی به‌روی اوتیراندازی نخواهد کرد. «سیه‌دیگ» بسیار به‌آن پرچم می‌نازید و چون درمکانی برای مدتی به‌نسبت مدیداطراق می‌کرد حتماً آن پرچم را به‌نوك چوبی می‌بست وآن‌را بر بالای خیمهٔ خود به‌اهتزاز درمی‌آورد.

نزدیك به‌اواسط ماه مه، «سیه‌دیگ» و «لاغرخرس» خبریافتندکه سربازان در دشت پلات جنوبی به «شه‌ین»ها حمله‌ور شده‌اند. این بود که فوراً تصمیم گرفتند خیمه وخرگاه خودرا برچینند و به‌سمت شمال حرکت‌کنند تا به بقیهٔ افراد قبیله ملحق شوند و دست معاضدت وحمایت به‌ایشان بدهند. پس از یك‌روز راه‌پیمایی در نزدیکی محلی به‌نام «اش کریك[1]» چادر زدند. فردای آن‌روز، شکارچیان طبق معمول، صبح زود به‌عزم شکار بیرون آمدند لیکن دیری نگذشت که دوان و شتابان بازگشتند، چون سربازانی با توپ و مهمات دیده بودند که به سمت اردوگاه ایشان پیش می‌آمدند.

«لاغرخرس» عاشق حوادث غیرمترقبه بود، بدین جهت با خود گفت بهتر است به پیشواز سربازان بروم و ببینم چه می‌خواهند و به چه‌کار آمده‌اند. مدالی را که لینکلن به او داده بود به‌یقهٔ کتش‌آویخت، چند برگ مدرك وسندی را هم که در واشینگتن به‌او داده‌بودند و درآنها گواهی شده بود که او دوست ایالات متحد است باخود برداشت وباگروهی ازجنگجویان قبیله سواره به‌پیشواز رفت. «لاغر خرس» درنزدیکی اردوگاه بربالای تپه‌ای برآمد و سربازان را دیدکه در چهار گروه سواره پیش می‌آمدند. در وسط ایشان دو توپ بزرگ دیده می‌شد و چند ارابه پشت سر اردو با فاصله در حرکت بودند.

«رئیس گرگ»، یکی از جنگجویان جوان وازهمراهان «لاغرخرس» بعدها چنین حکایت کرد: «همینکه سربازان سرخپوستان «شه‌ین» را دیدند در خطی طولانی باز شدند. «لاغرخرس» به جنگجویان خویش‌دستور داد از جای خود حرکت نکنند تا مبادا موجب وحشت سربازان شوند، وخود با چندنفر به‌طرف آنها پیش رفت تا دست افسر فرمانده را بفشارد واسناد ومدارك خودرا نشان دهد... افسر صبرکرد تا رئیس قبیلهٔ ما تقریباً به‌شش متری جبههٔ سربازان رسید آنگاه به بانگ بلند و با فرمانی‌کوتاه فرمان آتش داد. سربازان بلافاصله به

1. Ash Creek

روی «لاغرخرس» و چند تنی که همراه او بودند آتش گشودند. «لاغرخرس» رو به‌سربازان از اسب به‌زیر افتاد و «ستاره»، یکی دیگر از «شه‌ین»ها، نیز ازپای درآمد. سربازان سوار فوراً پیش دویدند و بار دیگـر به روی «لاغرخرس» و «ستاره» که با وضع اسفناکی برخاك افتاده بودند آتش گشودند. من باگروهی از جنگجویان جوان درکناری ایستاده بودم. درجلو ما نیز دسته‌ای سرباز موضع گـرفته بودند اما آنها فعـلاً متوجه ما نبودند، چـون همه به «لاغرخرس» و «شه‌ین» های دور و بر او تیراندازی می‌کردند. آنان فقط وقتی متوجه ما شدندکه ما با تیر وکمان و تفنگ شروع به‌تیراندازی به‌طرف ایشان‌کردیم. آنقدر نزدیك بودند که تیرهای ما تن بسیاری از ایشان‌را سوراخ سوراخ کرد. دو سوار از اسب به‌پشت درافتادند. دراین لحظه هرج ومرجی بر میدان جنگ حکمفرما شده بود. «شه‌ین» های دیگر به‌صورت دسته‌های کوچك رسیدند. دیری نگذشت که سربازان‌بطورجدی ترسیدند ودر فضای فشرده‌ای‌مجتمع شدند. آنگاه تیراندازی باتوپ شروع شد. گلولهٔ توپی دراطراف‌ما برزمین افتاد اما به‌هدف نخوردچون تیر بد هدایت شده بود.»

در هنگامهٔ جنگ، «سیه‌دیگ» سواره به وسط جنگجویان آمد و آنان را تشویق‌کرد به‌اینکه دست از جنگ بکشند. دایم می‌غریـد ومی‌گفت: «آتش‌بس! آتش‌بس! جنگ نکنید!» و مدتی طـول کشید تا «شه‌ین» ها امر او را اطاعت کـردند.

«رئیس گرگ» بعدها چنین اعتراف کرد: «ما پاك ازکوره بدر رفته بودیم ولی او بالاخره توانست آراممان‌کند. سربازان گریختند. ما پانزده اسب با زین وبرگ و لگام وخورجین به‌غنیمت گرفتیم. بسیاری از سربازان‌کشته شده بودند. از ما نیز «لاغر خرس» و «ستاره» و یك جنگجوی دیگر «شه ین» مرده و عـدهٔ زیادی زخمی شده بودند.»

«شه‌ین» ها مطمئن بودندکه می‌توانستند همهٔ سربازهارا بکشند و توپهای ایشان را تصاحب‌کنند، زیرا عدهٔ جنگجویان سرخپوست مقیم در اردو پانصد تن بود،حال آنکه‌سربازان صدنفری بیش نبودند. به‌هرحال، بسیاری ازجنگجویان جوان که‌سخت از قتل ناجوانمردانهٔ رئیس خود «لاغـرخرس» خشمناك بودنـد سربازان فراری را تعقیب‌کردند و تـا پای دژ «لارند» دیوانه‌وار به‌ایشان یورش بـردند.

«سیه‌دیگ» از حملهٔ وحشیانهٔ سربازان مات ومتحیر مانده بود و برمرگ دوستش «لاغرخرس» به‌تلخی می‌گریست. آن دوقریب به نیم قرن یارغار بودند. «سیه‌دیگ» به‌یاد می‌آورد که کنجکاوی وعطش ماجراجویی «لاغر خرس» بارها ایجاد دردسر برای او کرده بود. چندی پیش در جریان دیداری دوستانه از دژ «آتکینسون[1]» واقع بررود آرکانساس، «لاغرخرس» یك انگشتر زیبای برلیان در انگشت زن یکی از افسران دیده بود و بی‌آنکه قصد بدی داشته باشد دست اورا گرفته بود تا انگشتر را تماشا کند. شوهرآن زن به‌اوتوپیده وبا شلاق‌خود ضربه‌ای به‌وی زده بود. «لاغر خرس» فوراً برپشت اسب خود پریده بود تا به اردوگاه «شه‌ین»ها باز گردد. آنجا صورت خودرا نقاشی کرده، سپس سواره دراردوگاه براه افتاده وجنگجویان را تحریك وتشویق کرده بود تا برای حمله به دژ به‌او ملحق شوند. در ضمن تشویق جنگجویان، زوزه‌کشان گفته بود. « ای ملت، به‌یکی از رؤسای شه‌ین توهین شده است. انتقام! انتقام!». «سیه دیگ» و رؤسای دیگر، آن روز بسیار بزحمت توانسته بودند آرامش کنند. حال، «لاغر خرس» مرده بود واین مرگ بیجهت جنگجویان را بسیار بیشتر متأثر کرده و بسیار بیش از توهین دژآتکینسون به‌هیجانشان آورده بود.

«سیه دیگ» هیچ نمی‌توانست بفهمد که به‌چه جهت سربازان بدون‌اندك اخطاری به‌یك اردوگاه بی‌آزار و صلحجوی «شه‌ین» حمله‌ور شده‌اند وبا خود اندیشید که اگرکسی باشد که بتواند اورا درفهم این مشکل کمك کندآن کس بجزدوست دیرینش «کوچك مرد سفیدپوست» یعنی «ویلیام بنت» نخواهد بود. بیش ازسی‌سال ازآن‌زمان‌گذشته بودکه «کوچك مردسفیدپوست» و برادرانش درکنار رود آرکانساس مستقر شده وقلعهٔ «بنت» را بناکرده بودند. ویلیام ابتدا با دختر یکی از رؤسای سرخ پوست به‌نام «بوف زن» ازدواج کرده و پس از مرگ‌اوبا خواهرش «زرد زن» وصلت کرده بود. درتمام این مدت خانوادهٔ «بنت» و«شه‌ین»ها همچون دوستان بسیار صمیمی با هم زیسته بودند. «کوچك مرد سفیدپوست» از زنان سرخ‌پوستش سه پسر و دو دختر داشت و اینان اغلب اوقات نزد اقوام مادری خود بسر می‌بردند. درآن تابستان، دوتن از آن پسران دو رگه، جورج و چارلی، در حوالی «اسموکی‌هیل» با«شه‌ین»ها به‌شکار

1. Atkinson

گاو وحشی رفته بودند.

«سیه دیگ» پس از تفکر بسیار، قاصدی را سوار براسبی ریز نقش و سریع‌السیر سرخ‌پوستی نزد «کوچك مرد سفیدپوست» فرستاد و به قاصد چنین گفت: «به‌او بگو که ما در جنگی بی‌دلیل با سربازان درگیر شدیم و بسیاری از ایشان را کشتیم. بگو که ما نمی‌فهمیم چرا سربازان به‌ما حمله کردند و اینك مایلیم او را ببینیم و در این باره با او مشورت کنیم[1].»

ازقضا، قاصد «سیه دیگ» با ویلیام بنت در جاده‌ای که دژ «لارند» را به‌دژ «لاین[2]» مربوط می‌کند ملاقات کرد. بنت قاصد را بازگرداند و به‌او گفت که مایل است با «سیه دیگ» در «کون کریك[3]» دیدار کند. یك هفته بعد، دو دوست دیرین، درحالی‌که هر دونگران آیندهٔ قبیلهٔ «شه‌ین» بودند به میعادگاه رسیدند. بنت مخصوصاً غصهٔ بچه‌های خودش را می‌خورد و وقتی شنید که‌ایشان برای شکار به‌حوالی «اسموکی هیل» رفته‌اند تسکین یافت. درآن طرف هیچ برخورد و تحریکی مشاهده نشده بود، اما شنیده بود که درجاهای دیگر دو نبرد روی داده است. در بوستان «فره‌منت[4]» واقع در شمال «دنور» گروهی از شکارچیان مورد حملهٔ گروهی گشتی‌ازسربازان سرهنگ «جان م. چیوینگتن[5]» که جزو داوطلبان کلورادو بودند و به‌دنبال اسبهای دزدیده شده می‌گشتند، قرارگرفتند. جنگجویان «شه‌ین» مشغول چراندن اسب و قاطر گمشده‌ای بودند که خودشان پیدا کرده بودند. سربازان «چیوینگتن» بی‌آنکه به «شه‌ین»ها مجال توضیح بدهند که این مالها ازکجا به‌دستشان افتاده است آتش به‌روی ایشان گشوده بودند. پس از این حادثه، «چیوینگتن» نیروی نظامی بیشتری برای حمله به اردوگاه «شه‌ین» ها واقع در نزدیکی «سیدربلافس[6]» روانه کرده بود و در این ماجرا دو زن و دوکودك کشته شده بودند. در واحد توپخانه‌ای که در۱۶ ماه‌مه به‌اردوی «سیه‌دیگ» حمله‌ور شده بود عده‌ای هم از مردان مسلح «چیوینگتن»

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۹۳ـ۹۴.

2. Lyon
3. Coon Creek
4. Fremont
5. John M. Chivington
6. Cedar Bluffs

بودند که از «دنور» اعزام شده بودند لیکن هیچ اجازه نداشتند که درکانساس دست به‌عملیات نظامی بزنند. افسر فرمانده، ستوان «جرج ای‌یر[1]»، ازسرهنگ چیوینگتن دستور داشت که «شه‌ینها را هربار و در هرجا که بینند بکشد[2].»

به‌عقیدهٔ ویلیام‌بنت و «سیه‌دیک» هرگاه چنین حوادثی تکرار می‌شد دیری نمی‌گذشت که جنگی همگـانی در تمام دشتها بین سرخ وسفید در می‌گرفت. «سیه‌دیک» گفت: «من نه‌قصد جنگ با سفیدپوستان را دارم و نه خواهان چنین کاری هستم. من شخصاً می‌خواهم با سفیدپوستان در صلح و صفا بسر برم و در این راه سرمشق قبیلهٔ خود بـاشم. در خود این توانایـی را نمی‌بینم کـه بـا سفیدپوستان بجنگم. آرزومندم که در صلح وآرامش زندگی کنم.»

بنت به «سیه دیک» توصیه کرد که جنگجویان جوان قبیله را از دست زدن به اعمال انتقامجویانه باز دارد و به او قول داد که به‌کلورادو باز خواهد گشت و خواهد کوشید تا مقامات نظامی را متقاعد سازد از راه خطرناکی که در پیش گرفته‌اند،بازگردند. سپس به عزم دژ «لاین» براه افتاد.

بنت بعدها به قید قسم چنین ادای گواهی کـرد: «به محض رسیدن به دژ، با سرهنگ چیوینگتن ملاقات کردم و گفتگویی را که با سرخ‌پوستان‌کرده بودم برای او بازگفتم و متذکرشدم که رؤسای قبیله آرزومندند با سفیدپوستان روابط دوستانه داشته باشند. او به‌جای جواب فقط گفت که مجاز به‌صلح نیست و تازه به‌راه جنگ افتاده است ــ و گمان می‌کنم اینها عین‌کلماتی بود که سرهنگ بکار برد. ــ به او گفتم که ادامهٔ جنگ متضمن خطر بزرگی است، زیـرا از یك طرف قطارهای دولتی بین ایالت «مکزیك جدید» و سایر نقاط‌کشور دایم در حرکتند و با این‌کار امنیت آنها به‌خطر خواهد افتاد، و از طرف دیگرساکنان و مهاجرـ نشینان کشور ممکن است از چنین وضعی دچار رنج و ناراحتی شوند. سرهنگ جواب داد که ساکنان منطقه مجبور خواهند بود از خود حراست نمایند و جـز این چیزی ندارم که به‌گفته بیفزایم[3].»

1. George S. Eayre

۲. به‌نقل ازکتاب «شه‌ینهای جنوبی» اثر برترانگ دانالد، چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۸۵

۳. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گـزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۹۴.

در پایان ماه ژوئن، فرماندار ایالت کلورادو، «جان ایونس[1]» بخشنامه‌ای خطاب به «سرخ‌پوستان با حسن‌نیت دشتها» صادر کرد و طی آن به ایشان اطلاع داد که بعضی از افراد قبایل سرخ‌پوست بـا سفیدپوستان وارد جنگ شده‌اند. فرماندار ایونس اعلام کرد که این افراد «در موارد متعدد به سربـازان حمله‌ور شده و ایشان را کشته‌اند.» فرماندار به حوادثی که به تحریك سربازان روی داده و منجر به جنگ شده بود هیچ اشاره‌ای نکرده بود، حال آنکه در هرسه مورد که با «شه‌ین»ها برخورد شده بود تحریك از خود نظامیان صـورت گرفته بود. وی در دنبالهٔ اعلامیهٔ خود گفته بـود: «چنین تجاوزهایی «پـدر همه» را سخت خشمگین ساخته و او مسلمـاً مقصران را تنبیه و از کشور اخــراج خواهد کرد، امـا نمی‌خواهد به کسانی کـه مایلند دوست سفیدپوستان باشند آسیبی برساند؛ برعکس، می‌خواهد از آنان حمایت کند و مراقب حالشان باشد. بدین‌جهت من از کلیهٔ سرخ‌پوستان دوست، می‌خواهم از آنها کـه با ما در جنگند کناره بگیرند و به مکانهایی که در آنجا در امن و امان خواهند بود کوچ کنند.» به عبارت دیگر، «ایونس» به افراد با حسن‌نیت «شه‌ین» و «آراپاهو» توصیه می‌کرد به قرارگاه خود در دژ «لاین» بازگردند تـا عامل دولتی امــور سرخ‌پوستان در دژ، یعنی «ساموئل گ.کالی[2]» برای ایشان خواربار تهیه و توزیع کند و محل امنی برای سکونتشان اختصاص دهد. «و مراد از ایــن اقدام ایــن است کـه از کشته شدن اشتباهی سرخ‌پوستان دوست اجتناب شود... چون جنگ با سرخ‌پوستان دشمن تا مطیع و منقاد ساختن کلی ایشان ادامه خواهد یافت[3].»

همینکه ویلیام بنت از متن فرمان فرماندار ایونس با خبرشد فوراً به دیدار «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها رفت تا به ایشان بگوید که باید به دژ «لاین» بروند. و چون به سبب شکارهای تابستانی، طوایف مختلف در دشتهای غــرب کانساس پراکنده بودند چندین هفته طول کشید تا خبر به همهٔ ایشان رسید. طی این مدت، برمناقشات بین سربازان و سرخ‌پوستان دایم افـزوده می‌شد. جنگجویان قبیلهٔ «سیوکس» که از لشکرکشیهای تنبیهی ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ در داکوتا به امر

1. John Evans
2. Samuel G. Colley
۳. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گـزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۵۵ ـ ۵۶.

ژنرال «آلفرد سالی[1]» به خشم آمده بودند از شمال سرازیر شدند و قطارهای حمل کالا و کاروانهای دلیجان و آبادیهای واقع در امتداد جادهٔ «لاپلات» را غارت کردند. معمولا «شه‌ین»ها و «آراپاهو»های جنوب را مسئول این اعمال جنایتکارانه دانستند و همین خود موجب دشمنی شدید سربازان کلورادو با این دو طایفه گردید. جورج بنت پسر دو رگهٔ ویلیام بنت که در ماه ژوئیه با گروه عظیمی از «شه‌ین»ها به حوالی «سالمن ریور[2]» به شکار رفته بود نقل کرد که لاینقطع و بدون هیچ عذرموجهی مورد حملهٔ سربازان واقع می‌شدند، تا اینکه بالاخره کاسهٔ صبرشان لبریز شد و ناچار با توسل به یگانه وسیله‌ای که می‌شناختند، یعنی زور، دست به عملیات انتقامی زدند: ایستگاههای راه‌آهن را آتش زدند، به دلیجانها حمله‌ور شدند، انبارها را غارت کردند و رانندگان قطارها را مجبور به توقف نمودند، تا با مسافران آنها بجنگند.

«سیه دیگ» و رؤسای سالخوردهٔ قوم کوشیدند تا به‌این تعدیها و افراط‌کاریها خاتمه دهند اما نفوذ ایشان در افراد قبیله براثر تبلیغات رؤسای نسل جوان مانند «خمیده بینی» و دیگران و نیز براثر تبلیغات اعضای «هوتامی‌تانیو[3]» یا جمعیت «جنگجویان سگ» خنثی می‌شد. یك وقت «سیه دیگ» آگاه شد که هفت اسیرسفیدپوست ــ دو زن و پنج بچه ــ را راهزنان به «اسموکی‌هیل» آورده‌اند، ناچار غرامت چهارتن از اسیران را با اسبهای خود داد، تا ایشان را به خانواده‌های خود باز پس دهد. در همان اوان بود که پیغام ویلیام بنت و فرمان اکید فرماندار ایونس مبنی براینکه از همهٔ سرخ‌پوستان خواسته شده است تا به دژ «لاین» بیایند به او رسید.

آن‌زمان‌اواخرماه اوت بود ودر خلال آن مدت، ایونس بخشنامهٔ دیگری صادر کرده بود که «به‌کلیهٔ ساکنان کلورادو اجازه می‌داد فرد فرد یا به صورت دسته‌های‌متشکل، سرخ‌پوستان دشمن را تعقیب نمایند، ضمن اینکه مراقبت شدید به عمل آورند تا به‌کسانی که به ندای فرماندار جواب مثبت داده و به نقاط تعیین شده می‌روند آسیبی نرسد. به علاوه، به‌کلیهٔ ساکنان کلورادو اجازه می‌داد

1. Alfred Sully
2. Solomon River
3. Hotamitanio

که هرجا سرخ‌پوستان دشمن را دیدند آنان را به عنوان دشمنان ملت بکشند یا از ولایت بیرون کنند[۱].» بنابراین شکار سرخ‌پوستانی که به قرارگاههای معین شده نرفته بودند آغاز شده بود.

«سیه دیگ» فوراً شورایی از سران قوم تشکیل داد و همهٔ رؤسای اردوگاه با نظریهٔ اطاعت از امرفرماندار به منظور دست یافتن به صلحی پایدار موافقت کردند. از جورج بنت که در مدرسهٔ «وبستر» سن‌لویی درس خوانده بود خواهش کردند نامه‌ای از طرف ایشان به عامل دولتی سرخ‌پوستان در دژ «لاین» یعنی به «ساموئل کالی» بنویسد و او را آگاه سازد که طالب صلحند. در نامه نوشته شده بود: «ما اطلاع یافته‌ایم که شما عده‌ای از مردان ما را در «دنور» به اسارت نگاه داشته‌اید. ما نیز هفت تن اسیر از سفیدپوستان دراختیار داریم که حاضریم آزادشان کنیم، مشروط براینکه شما اسیران ما را آزاد کنید... خواهشمندیم در پاسخ این نامه جواب صادقانه‌ای به ما بدهید.» «سیه دیگ» امیدوار بود که «کالی» دستورهای لازم به او خواهد داد و خواهد گفت چگونه «شه‌ین»ها را از ورای سرزمین کلورادو به دژ هدایت کند بی‌آنکه مورد حملهٔ سربازان یا راهزنان مسلح مزدور فرماندار «ایونس» واقع شوند. در عین حال، «سیه دیگ» اعتماد کامل به «کالی» نداشت و به او ظنین بود که قسمتی از خواربار جیرهٔ سرخ‌پوستان را به نفع خود به فروش می‌رساند. (تازه سیه‌دیگ هنوز نمی‌دانست که کالی تا چه پایه در نقشهٔ فرماندار ایونس و سرهنگ چیوینگتن دایر بر اخراج سرخ‌پوستان از دشتهای کلورادو دخیل است.) در ۲۶ ژوئیه، عامل مزبور به فرماندار ایونس نوشته بود که در مورد رعایت صلح به هیچ سرخ‌پوستی نمی‌توان اعتماد کرد و نتیجه گرفته بود که: «به عقیدهٔ من، در حال حاضر، قدری باروت و قدری سرب بهترین غذا برای ایشان است[۲].»

از آنجا که «سیه‌دیگ» به کالی اعتماد نداشت، رونوشتی ازنامهٔ خودرا به‌عنوان ویلیام بنت فرستاده بود. او این رونوشت را به‌دست دو تن از مردان خود به نام «اوچینی[۳]» (احول) و «کله عقاب» داد و ایشان را به دژ «لاین»

۱. گزارش وزیر کشور ایالات متحد در ۱۸۶۴ ـ صفحات ۳۷۴ ـ ۳۷۵.
۲. ایضاً همان گزارش، صفحات ۳۷۴ ـ ۳۷۷.
3. Ochinee

فرستاد. شش روز بعد، وقتی «احول» و «کله عقاب» به نزدیکی دژ رسیدند ناگهان با سه سرباز مواجه شدند و سربازان بلافاصله حالت تیراندازی به خود گرفتند. «احول» فوراً دستهای خودرا به‌علامت صلح بالا برد و نامهٔ «سیه‌دیگ» را تکان داد. سربازان آن دو سرخپوست را اسیر کردند و به دژ «لاین» بردند و تحویل فرماندهٔ دژ سرگرد «ادوارد و. واینکوپ[1]» دادند.

«واینکوپ» به دلایلی که آن دو سرخپوست برای توجیه حضور خود در آن حوالی می‌آوردند چندان اعتماد نداشت، ووقتی «احول» به‌او گفت که «سیه دیگ» مایل است اویعنی سرگرد به «اسموکی هیل» بیاید و سرخپوستان را در امنیت کامل تا قرارگاهی‌که برای ایشان تعیین شده‌است رهبری‌کند از اسیرپرسید که سرخپوستان مقیم اردوگاه چند نفرند. «احول» جواب داد دوهزار نفر«شه‌ین» و «آراپاهو» و در حدود دویست‌نفری از دوستان «سیوکس» ایشان هستند که از شمال آمده‌اند و از تعقیبهای متوالی سربازان خسته شده‌اند. «واینکوپ» دیگر چیزی نگفت. عدهٔ سربازان سواری‌که در اختیار او بودند صد نفر هم نمی‌شد و او خوب می‌دانست که سرخپوستان تا چه اندازه به اهمیت نفرات واقفند. «واینکوپ» چون گمان می‌کرد که ممکن‌است سرخپوستان دامی درراهش‌گسترده باشند دستور داد تا قاصدان «شه‌ین» را درپاسگاه پلیس دژ محبوس نمایند و افسران را به‌تشکیل شورایی فرا خواند. فرمانده افسر جوانی بود که بیش از بیست‌وپنج سال نداشت وتنها تجربهٔ نظامی او نبردی بود که در «مکزیك‌جدید» با سپاهیان «اتحادیهٔ تکزاس» کرده بود. اینك برای نخستین‌بار در دوران کوتاه خدمت نظامیش بایستی با وضع دشواری مواجه شود وتصمیمی بگیردکه یحتمل برای ترفیعش در آینده نتایج نامطلوبی می‌داشت.

واینکوپ پس ازیك روز فکر، بالاخره تصمیم گرفت به «اسموکی هیل» برود ولی نه به‌قصد رهبری سرخپوستان بلکه برای آزاد کردن اسیران سفید‌پوست. او هیچ شك نداشت دراینکه سیه‌دیگ فقط به‌همین دلیل درنامهٔ خود اشاره به‌اسیران کرده است که می‌داند سفیدپوستان نمی‌توانند تحمل‌کنندکه زنان وکودکان سفیدپوست با سرخپوستان در یك‌جا زندگی کنند و حتی تصور این این زندگی مشترك هم برای ایشان قابل تحمل نیست.

1. Edward W. Wynkoop

در روز ۶ سپتامبر، واینکوپ با یکصد و بیست‌وهفت سرباز سوار براه افتاد. «احول» و «کله عقاب» را نیز ازپاسگاه پلیس دژ آزادکرد وباخود برد تا هم به‌عنوان بلد راه وهم به‌صورت گروگان در رکابش باشند و به‌ایشان گفت: «با مشاهدهٔ اولین نشانهٔ خیانت ازطرف قوم شما، من هردوتان را خواهم کشت.» «احول» در جواب گفت:

« ــ «شه‌ین» ها خلف وعده نمی‌کنند. اگر آنها پیمان‌شکن بودند من اهمیتی به مردن خود نمی‌دادم.»

واینکوپ بعدها گفته بود که مذاکرات او با آن‌دو «شه‌ین» درعرض راه نظر وی را دربارهٔ سرخپوستان بکلی تغییر داد: «کم‌کم این احساس را پیداکردم که درحضور موجودات والاتری هستم. ایشان نمایندهٔ نژادی بودندکه من تا به آن‌روزهمه‌شان را بدون استثنا ظالم و بیرحم وغدار وتشنه به‌خون وعاجز از ابراز مهر ومحبت نسبت به‌دوستان و همنوعانشان می‌پنداشتم[1].»

پنج روز بعد، واحد شناسایی واینکوپ، در حالی که در ساحل فوقانی «اسموکی هیل» راه می‌پیمود نیروی مسلحی از سرخپوستان به تعداد چندصد جنگجو دید که به‌ظاهر خطی به‌صورت‌آرایش جنگی تشکیل داده بودند.

جورج بنت، که در نزدیکی «سیه دیگ» ایستاده بود توصیه‌کرد که: «بمحض پیداشدن سروکلهٔ سربازان واینکوپ جنگجویان را به‌حال آماده به‌حمله نگاه دارید و تیر در چلهٔ کمان نهاده وکمان کشیده به پیشواز ایشان بروید.» سیه‌دیگ وتنی چند ازرؤسای قوم با این‌فکر مخالفت کردند و ازسرگرد واینکوپ خواهش کردندکه سربازان خود را قدری عقب بنشانند، و بدین‌وسیله ازتحریکات جلوگیری کردند[2].

فردای آن‌روز، صبح، «سیه‌دیگ» و رؤسای دیگر قبیله با واینکوپ و افسرانش شورایی‌تشکیل دادند. «سیه دیگ» ابتدا رشتهٔ سخن را به‌دست رؤسای دیگر داد. «خرس گنده» رئیس «جنگجویان سگ»، اظهار داشت که خود و برادرش «لاغرخرس» بسیار کوشیدند تا با سفیدپوستان درصلح وصفا بسر برند،

---

۱. نقل‌ازکتاب«کشتار سندکریک» نوشتهٔ هوئیک‌ستان، چاپ۱۹۶۱ دانشگاه اوکلاهاما. صفحهٔ ۹۹.

۲. نقل از کتاب «هاید»، صفحهٔ ۱۴۲.

اما سربازان بی‌هیچ موجبی برادرش را کشتند. سپس به‌گفته افزود: «این سرخ‌پوستان نیستند که برای اغتشاشاتی کـه پیش می‌آید در خور سرزنشند. سفیدپوستان رفتاری به‌شیوهٔ روبهان دارند وبـا ایشان غیرممکن است بتوان صلح و آشتی را رعایت کرد. تنها راهی که برای سرخپوستان می‌مـاند جنگیدن است.»
«مرغك شكاری» از قبیلهٔ «آراپاهو» موافق نظر «خرس گنده» بود و گفت: «من علاقـه‌مندم کـه دست سفیدپوستان را به‌دوستی بفشارم، امـا ازآن می‌ترسم که ایشان نخواهند باما در صلح وصفا باشند.» آنگاه «احول» اجازهٔ صحبت‌خواست وگفت: «من از شنیدن اینگونه سخنان شرم دارم. من بـا رفتن به دژ لاین جـان خودرا به‌خطر انداختم و درحضور فرماندهٔ بزرگ واینکوپ تعهدکردم که شه‌ینها و آراپاهوها را درکمال صلح وآرامش به‌قرارگاهشان ببرم. من قول خود وجان خودرا به‌گروگان به‌فرماندهٔ بزرگ داده‌ام. اگـر ملت حاضرنیست با حسن نیت رفتارکند من شخصاً به‌سفیدپوستان ملحق خواهم شد و درکنار ایشان با ملت‌خود خواهم جنگید و می‌دانم دوستان زیادی دارم که از من پیروی خواهندکرد.»

واینکوپ قول دادکه برای‌آنکه نگذارد سربازان با سرخپوستان بجنگند هرچه ازدستش برآید بکند، و افزودکه خودش فرمانده بزرگی نیست و اختیار ندارد که از جانب همهٔ سربازان صحبت بکند، لیکن اگر سرخپوستان حاضـر شوند اسیران سفیدپوست را دراختیارش بگذارند او باتنی چند از رؤسای سرخ‌پوست به «دنور» خواهد رفت و برای بدست‌آوردن صلح و عقد قرارداد مودت با فرماندهان بزرگ نظامی از ایشان پشتیبانی خواهد کرد.

«سیه‌دیگ» که درسکوت کامل به‌مذاکرات گوش داده وبه‌قول واینکوپ لبخندی غیرمحسوس برچهره‌اش نشسته‌بود از جا برخاست و از شنیدن اظهارات فرماندهٔ بزرگ واینکوپ اظهار خرسندی کرد و آنگاه گفت: «هم سفیدپوست بد هست و هم سرخپوست بد، و بدهای هـر دوطـرف این ناراحتیهـارا بوجود آورده‌اند. بعضی ازجوانان بی‌تجربهٔ ماهم به‌این بدها پیوسته‌اند. من خود دشمن جنگم وهرچه درقوه داشته‌ام برای جلوگیری ازجنگ کرده‌ام. با این‌همه معتقدم که سفیدپوستان بیشتر درخور ملامتند، چون ایشانندکه جنگ را شروع کـرده و سرخپوستان را ناگزیر ساخته‌اند که بجنگند.» سپس، قول داد چهار اسیر سفیدپوستی‌راکه دراختیارخود داردآزاد سازدو برای‌آزادی سه‌اسیر دیگرکه دراردوگاه دورتری در شمال هستند گفت مدتی وقت می‌خواهد تا برای کسب آزادی ایشان

مذاکره کند.

چهار اسیر موجود که بچه بودند ظاهراً صحیح وسالم بنظر می‌رسیدند، و وقتی یکی از سربازان از یکی از ایشان که پسربچهٔ هشت ساله‌ای به اسم «آمبروزآرچر[1]» بود پرسید آیا سرخپوستان با او خوشرفتاری کرده‌اند یا نه بچه جواب داد: «من دوست دارم با سرخپوستان بمانم و به خانهٔ خود برنگردم[2].»

پس از مذاکرات متوالی دیگر، بالاخره توافق کردند که سرخپوستان در اردوگاه خود در «اسموکی هیل» بمانند تا هفت‌تن از رؤسای ایشان همراه واینکوپ به «دنور» بروند و با فرماندار «ایونس» وسرهنگ «چیوینگتن» قراردادصلح ببندند. «سیه‌دیگ»، «سفیدغزال»، «خرس گنده» و «احول» نمایندهٔ «شه‌ین» ها و «نوآ[3]» و «بوس[4]» و «پیره‌گاو» و «نوتانی[5]» نمایندهٔ «آراپاهو»ها بودند. «مرغك شكاری» و «چپ دست» که به وعده‌های احتمالی «ایونس» و «چیوینگتن» چندان اعتماد نداشتند خود را ازمعرکه کنار کشیدند تا جوانان قبیلهٔ «آراپاهو» را از جنجال برکنار نگاه دارند. قرارشد «کلاه نظامی» درغیبت رؤسا مراقب «شه‌ین» های مانده در اردوگاه باشد.

گردان سوار «واینکوپ» به‌همراه چهار بچهٔ آزاد شده و هفت رئیس سرخپوست روز ۲۸ سپتامبر به «دنور» رسید. رؤسای سرخپوست را سوار ارابه‌ای کردند که قاطری آن را می کشید ودر دوطرف دونیمکت داشت. برای این سفر مهم «سیه‌دیگ» بیرق دولتی خودرا روی ارابه نصب کرده بود. وقتی کاروان وارد کوچه‌های گردآلود «دنور» شد پرچم ستاره‌دار به‌علامت حمایت بربالای سر رؤسای سرخپوست در اهتزاز بود. تمام مردم «دنور» برای تماشای این کاروان عجیب ازخانه‌های خود بیرون ریخته بودند.

واینکوپ قبل از تشکیل شورا به‌ملاقات فرماندار «ایونس» رفت. او از

1. Ambrose Archer

۲. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. سند اداری مجلس سنا، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۴۴.

3. Neua

4. Bosse

5. Notanee

مذاکرهٔ مستقیم با سرخپوستان اکراه نشان داد و گفت که شه‌ینها و آراپاهوها قبل از آنکه حاضر به‌صلح با ایشان بشویم باید به‌کیفر اعمال خود برسند. نظر ژنرال «ساموئل ر. کورتیس[1]» فرماندهٔ وابسته به وزارت جنگ نیز همین بود و او از دژ «لیون ورث[2]» به سرهنگ «چیوینگتن» چنین تلگراف کرد: «مادام که به‌سرخپوستان گوشمالی بیشتری داده نشود من هیچ صلحی نمی‌خواهم[3].»

بالاخره «واینکوپ» ناگزیر شد پی درپی از فرماندار خواهش کند که با سرخپوستان ملاقات نماید. «ایونس» پرسید: «من اگر پیمان صلح باسرخپوستان ببندم با این سه هنگ سربازکه در کلورادو دارم چه بکنم؟ سربازان از آن جهت تعلیم دیده‌اندکه سرخپوستان را بکشند، لذا باید همچنان به‌کشتن سرخپوستان ادامه بدهند.» آنگاه برای واینکوپ تشریح کرد که مقامات واشینگتن از آن‌جهت وی‌را به‌فرمانداری کلورادو منصوب کرده‌اند تا هنگ جدیدی ترتیب دهد، زیرا خود او برای مقامات مزبور سوگند یادکرده‌است که تشکیل این‌هنگ جدید برای دفاع و حمایت اهالی در قبال سرخپوستان خصم لازم است و حال اگر با سرخپوستان صلح اختیارکند سیاستمداران واشینگتن وی‌را متهم خواهند کرد به‌اینکه گزارشهای خلاف واقع داده و حقایق را وارونه جلوه‌گر ساخته است. از طرف دیگر، «ایونس» از جانب خود مردم کلورادو تحت فشار سیاسی بود؛ توضیح آنکه مردم می‌خواستند با پوشیدن لباس متحدالشکل نظامی و به جنگ مشتی سرخپوست بی‌سلاح یا کم‌سلاح رفتن خود را از سربازگیری سال ۱۸۶۴ که برای جنگ انفصال صورت می‌گرفت خلاص کنند. آخر، «ایونس» دربرابر خواهشهای مکرر سرگرد واینکوپ تسلیم شد، خاصه‌که سرخپوستان ششصد کیلومتر راه را به‌عزم دیدار او و به‌نیت پاسخ مثبت دادن به‌اعلامیهٔ او طی کرده بودند.

شورا در اردوگاه «ولد[4]» نزدیک «دنور» تشکیل جلسه داد. شرکت‌کنندگان درشورا عبارت‌بودند ازرؤسای سرخپوست، فرماندار ایونس، سرهنگ

---

1. Samuel R. Curtis
2. Leavenworth
۳. گزارش رسمی: جنگ با شورشیان. سری ۱، جلد ۴۱ قسمت ۳، صفحهٔ ۴۶۲.
4. Weld

چیوینگتن، سرگرد واینکوپ وبسیاری از افسران هنگ، و مردی به‌نام «سیمون وایتلی[1]» که به‌امر دولت آمــده بود تـا ازکلیهٔ سخنان شرکت‌کنندگان درشورا یادداشت بردارد. فرماندار «ایونس» با اقتدار تمام جلسه را افتتاح کرد و مستقیم از رؤسای سرخپوست خواست که اگرمطلبی دارند بیان کنند. «سیه‌دیگ» به‌زبان «شه‌ین»ها جــواب داد و دوست دیــرین قبیله یعنی جان س. اسمیت بـازرگان ترجمان شد[2]:

«وقتی از بخشنامهٔ مورخ ۲۷ ژوئــن ۱۸۶۴ شما آگاه شدم مفاد آن‌را مورد مطالعه قــرار دادم و اینك امــروز آمده‌ام تا در بارهٔ آن با شما صحبت کنم... سرگــرد واینکوپ به‌ما توصیه‌کردکـه با شما به‌گفتگو بنشینیم و ما بـا چشمان بسته به‌دنبال گروه‌کوچك سربازان او دل به‌دریا زدیم و آمدیم، چنانکه گفتی از میان آتش می‌گذریم. تنها تقاضایی که داریم این است که سفیدپوستان با ما درصلح و صفا بسربرند. ما مایلیم دست دوستی به‌سوی شما درازکنیم. شما پدر ما هستید. ما مجبور شده‌ایم از ورای ابر انبوهی بگذریم چــون از روزی که جنگ بین ما درگرفته آسمان برای ما تاریك شده‌است. این مردان دلیر کـه همــراه من آمــده‌اند آماده‌اند تا هــرچه من از ایشان بخواهم انجــام دهند. ما آرزومندیم خبرهــای خوشی برای قوم خــود ببریم تا بتوانند با خیــال راحت بخوابند. من می‌خواهم شما به‌همهٔ این فرماندهان نظامی بفهمانیدکه ما با صلح و صفا مــوافقیم و راه صلح و آشتی درپیش گــرفته‌ایم تا ایشان مرتکب اشتباهی درحق ما نشوند وبا ما مثل دشمن رفتار ننمایند. من اینجا نیامده‌ام که مثل سگ لابه کنم بلکه آمده‌ام تا با شما به‌صراحت سخن بگویم. ما احتیاج به‌شکار گاو وحشی داریم و باید در نزدیکی آنهــا زندگــی کنیم تا ازگرسنگی نمیریم. ما به‌عنوان مردان‌آزاد و بی‌هیچ ترس و واهمه به‌اینجا آمده‌ایم تا شمارا ببینیم ومن وقتی به‌خانهٔ خود برگردم وبرای ملت خود نقل‌کنم که دست شما وهمهٔ فرماندهان حاضر درشورا را فشرده‌ام همه آرام خواهندگرفت و قبایل مختلف سرخپوستان دشتها نیزکـه من با رؤسای ایشان ضمن خوردن ونوشیدن سخن خواهم‌گفت و

---

1. Simeon Whitely

۲. سی‌ونهمین‌کنگرهٔ ایالات‌متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶ صفحهٔ ۷۷.

از ماجرا باخبرشان خواهم کرد آسوده خواهند شد.

ایونس گفت:

ــ متأسفم ازاینکه شما فوراً به‌ندای من پاسخ ندادید. شما با «سیوکس»ها که با ما درجنگند عقد اتحاد بسته‌اید.

«سیه‌دیگ» از این سخن متعجب شد وگفت:

ــ من نمی‌دانم چه کسی به‌خود اجازه داده است چنین دروغی به شما بگوید...

ایونس سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ مهم نیست چه کسی به‌من گفته لیکن رفتار شما مرا از صحت خبرمطمئن ساخته است.

چند تن از رؤسا باهم فریاد برآوردند که:

ــ نه، نه. این دروغ محض است! ما نه با «سیوکس»ها عقد اتحادبسته‌ایم و نه باکسی دیگر.

ایونس موضوع بحث را تغییر داد وگفت ؛ فعلاً وضع روحی مساعدی برای انعقاد صلح با ایشان ندارد. آنگاه‌چنین ادامه داد: «به‌قرار اطلاع ، چون سفیدپوستان مابین خودشان در جنگ بسر می‌برند شما فکرکرده‌ایدکه می‌توانید ایشان را از این سرزمین بیرون‌کنید، اما این استدلال شما غلط است. «پدرهمه» که در واشینگتن مقیم است آنقدر آدم در اختیار دارد که همهٔ سرخ‌پوستان دشتها را بیرون‌کند و نافرمانان را به‌کیفر برساند... تنها نصیحتی که به‌شما می‌کنم این است‌که طرف‌دولت را بگیرید و بااعمال خود ثابت‌کنیدکه نسبت به‌دولت حسن‌نیت دارید. شما مادام که با دشمنان ما زندگی می‌کنید و با ایشان دم از دوستی می‌زنید موضوع نداردکه با ما درصلح و صفا باشید.»

آنگاه «سفید غزال» که معمرترین رؤسای حاضر در شورا بود رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و چنین گفت: «من یك یك سخنان شما را می‌فهمم و آنها را به‌خاطر خواهم سپرد... شه‌ینهای حاضر در این مجلس نیز خواهند کوشیدکه چنین‌کنند و نصایح شما را به گوش هوش بشنوند. سفید غزال مفتخر است‌که به‌خدمت رئیس همهٔ سفیدپوستان این سرزمین رسیده است و دربازگشت مراتب را به‌قوم خود خواهد گفت. از زمانی‌که من این مدال را در واشینگتن گرفته‌ام همهٔ سفیدپوستان را برادر خود خطاب می‌کنم. سرخ‌پوستان دیگری نیزهستند

که در واشینگتن مدال افتخار گرفته‌اند. لیکن اکنون سربازان نه‌تنها حاضر نیستند دست ما را بــه‌دوستی بفشارند بلکه درپی کشتن مــا هستند... حتی مــی‌ترسم اکنون که در اینجا هستم سربازان جدید درپی کشتن کسان من باشند.

ایونس به‌لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

ــ بلی، درواقع خطر عظیم است.

سفید غزال بازگفت:

ــ وقتی ما نامه به سرگرد واینکوپ نوشتیم و از او خواستیم که به دیدن ما بیاید سربازان او برای آمدن تا به‌اردوگاه ما خــویشتن را با خطر عظیمی مواجه می‌دیدند چنانکه گفتی می‌خواهند از میــان آتشی عظیم یا خطی از مواد منفجره عبور کنند. حال ما نیز وقتی به‌دیدن شما می‌آمدیم همین بود.»

آنگاه فرماندار ایونس شروع به‌بازجویی از رؤسا دربارهٔ حوادث اخیر بخصوص در امتداد رود «لاپلات» کــرد وکوشید تا شرکت بعضی از ایشان را در ماجرای غارتها و کشتارها به‌گردنشان بیندازد، پرسید:

ــ چه‌کسی خواربار ذخیره شده در انبارهای «بوستان فرمنت» را غارت کرد و چه‌کسی دربهارامسال، در محلی اندك درشمال انبار مزبورنخستین‌بار با سربازان ما از در دشمنی درآمد؟

سفید غزال با جرأت تمام جواب داد:

ــ قبل‌از جواب دادن به‌این سؤال مایلم شما بدانیدکه همین حادثه باعث بروز جنگ شد و مایلم بدانیدکه چه‌کسی واقعاً این آتش را روشن کــرد: اول بار یکی از سربازان شما بودکه تیراندازی کرد.

ایونس مدعی شدکه:

ــ سرخ‌پوستان درحدود چهل اسب از ما دزدیده بودند. سربازانی کــه به‌دنبال اسبها رفته بودند به یك عده سرخ‌پوست بــرخوردند و آنها ابتدا به‌روی سربازان تیر انداختند.

سفیدغزال این اتهام را رد کرد و گفت:

ــ آن چند مرد سرخ‌پوست درحالی‌که از تپه‌های «بیژو[1]» پایین می‌آمدند اسبی و قاطری پیداکردند. قبل‌از اینکه راه «گری[2]» را در پیش بگیــرند اسب

1. Bijou
2. Gerry

را به مردی که مدعی مالکیت آن بود پس دادند و رفتند تا صاحب قاطر را هم پیدا کنند. همان وقت فهمیدند که سربازان و سرخ‌پوستان در پایین رود «لاپلات» مشغول جنگند و چون ترسیدند گریختتند.

ایونس پرسید:

ــ چه کسی مرتکب غارتهای متعدد در «کاتن‌وود» شد؟

ــ سیوکسها، ولی ما نمی‌دانیم کدام طایفه‌شان بود.

ــ نقشهٔ آیندهٔ سیوکسها چیست؟

«خرس گنده» جواب این سؤال را داد و گفت:

ــ نقشهٔ ایشان این است که سراسر ولایت را از عناصر نامطلوب پاك کنند. آنها عصبانی هستند و هر بدی که از دستشان برآید در حق سفیدپوستان خواهند کرد. من با شما و با سربازان شما هستم و آماده‌ام با همهٔ کسانی که نمی‌خواهند حرف شما را بشنوند بجنگم... من هرگز هیچ مرد سفیدپوستی را مجروح نکرده‌ام و همیشه مدافع کسانی هستم که سلیم‌النفس و بی‌آزارند. من طرفدار دوستی با سفیدپوستانم چون ایشان می‌توانند برای من مفید باشند... برادر من «لاغرخرس» درتلاش صلح با سفیدپوستان جان خود را از دست‌داد. من نیز حاضرم درراه همان هدف بمیرم و امیدوارم که چنین فرصتی پیدا کنم.»

چون ظاهراً دیگر حرفی باقی نبود که براین مباحثات افزوده شود فرماندار از سرهنگ «چیوینگتن» پرسید که اگر حرفی با رؤسای سرخ‌پوست دارد بگوید. سرهنگ از جا برخاست. مردی بود بلندبالا، چهارشانه، با سینهٔ ستبر و گردن کلفت. او که روزگاری واعظ فرقهٔ «متدیست[1]»ها بود وقت زیادی صرف تأسیس یك مدرسهٔ طلاب دینی برای بچه‌ها کرده بود. در چشم سرخ‌پوستان حالت گاو وحشی ریشویی را داشت که جنون خشم درچشمانش شراره می‌زد. گفت: «من فرمانده بزرگ جنگی نیستم ولی همهٔ سربازان این ولایت تحت فرمان منند. نقش من در جنگ، چه باسفیدپوستان و چه با سرخ‌پوستان، این است که ایشان را وادار کنم به‌اینکه اسلحه را برزمین گذارند و خویشتن را به‌مقامات نظامی

---

۱. متدیست یعنی پیرو طریقت متدیسم و آن فرقه‌ای بود از مذهب پروتستان که در ۱۷۲۹ در انگلستان توسط شخصی به‌نام «جان‌وسلی» و در دامان کلیسای آنگلیکن تأسیس یافت. (مترجم)

تسلیم کنند. ایشان (یعنی سرخ‌پوستان) به‌سرگرد واینکوپ از هر کسی نزدیکترند لذا وقتی حاضر به تسلیم شدند می‌توانند او را ببینند و هر حرفی دارند با او بزنند[۱].»

و بدینگونه بود که شورا خاتمه یافت در حالی‌که رؤسای سرخ‌پوست همچنان در نگرانی نتیجهٔ تلاشهای خود برای بدست آوردن صلح باقی مانده بودند. فقط دربارهٔ یك چیز اطمینان داشتند و آن اینکه تنها دوست واقعی‌که می‌توانستند به او اعتمادکنند فرمانده بزرگ، واینکوپ، بود. چیوینگتن عقاب صولت، با آن چشمان شریر شراره زنش، به ایشان گفته بود که می‌توانند درد دل خود را با واینکوپ در میان بگذارند، این بود که همه تصمیم گرفتند به دژ «لاین» بروند.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد:

«بنابراین بساط اردوی خود را از «اسموکی هیل» برچیدیم و به‌طرف «سندکریك» واقع درحدود شصت‌کیلومتری دژ «لاین» فرودآمدیم. ازآنجا نیز که حرکت‌کردیم چند سرخ‌پوست به‌عزم دیدار سرگرد و اینکوپ به دژ آمدند. مقیمان دژ چندان مهربانی کردند که چندی نگذشت «آراپاهو»ها از ما جدا شدند تا مستقیماً به‌دژ بروند. آنان با سر سپردگی تمام درقرارگاهی که به‌ایشان اختصاص داده بودند مستقر شدند و به‌مقدار کافی خواربار و لوازم زندگی گرفتند[۲].»

واینکوپ ازآن جهت دستور توزیع جیرهٔ کافی از خوارتبار بین ایشان داده بودکه «مرغك شکاری» و«چپ دست» به‌اوگفته بودند قرارگاه سرخ‌پوستان آراپاهو فاقد گاووحشی و شکارهای دیگر است و سرخ‌پوستان جرأت نمی‌کنند گروههای‌شکارچی به‌کانساس بفرستند. وبیشك از دستوراخیر چیوینگتن‌به‌سربازان آگاه شده بودند که گفته بود: «همهٔ سرخ‌پوستانی را که دربیرون ازقرارگاهشان می‌بینید بکشید[۳].»

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۸۷ـ۹۰.

۲. ازکتاب «هاید» صفحهٔ ۱۴۶.

۳. ازکتاب «برترانک» صفحهٔ ۲۱۳.

گزارشهایی که دربارهٔ رفتار دوستانهٔ واینکوپ با سرخ‌پوستان می‌رسید بزودی نظر مخالف مقامات نظامی کلورادو و کانساس را متوجه او کرد. وی را توبیخ کردند به‌جرم اینکه رؤسای سرخ‌پوست را بدون کسب اجازه از مقامات مافوق به «دنور» آورده و نیز متهمش کردند به‌اینکه «به سرخ‌پوستان آزادی عمل داده است تا در دژ «لاین» دست به کارهایی بزنند». در ۵ نوامبر سرگرد «اسکات ج. آنتونی[1]» افسر داوطلبان کلورادو وابسته به چیوینگتن با دستورخلع واینکوپ از مقام فرماندهی به‌دژ لاین آمد.

نخستین اقدامی که «آنتونی» درپست جدید خود کرد این بود که جیرهٔ خواربار قبیلهٔ آراپاهورا برید واز ایشان خواست تااسلحهٔ خود را تحویل دهند. سرخ‌پوستان سه‌تفنگ ویك طپانچه وشصت کمان با تیر تحویل دادند. چندروز بعد، وقتی گروهی از آراپاهوهای بی‌سلاح به‌قصد مبادلهٔ پوست گاو وحشی با خواربار به‌دژ نزدیك می‌شدند آنتونی دستور داد تا بـه‌روی ایشان تیراندازی کنند، و وقتی فرار ایشان را دید قاه‌قاه خندید و به‌یکی ازسربازان‌گفت: «من از دست این کثافتها ذله شدم و تنها به این وسیله است که می‌توانم ازشر آنها خلاص شوم[2].»

«شه‌ین»هایی که همواره در «سند کریك» اردو می‌زدند از «آراپاهو»ها شنیدند که به‌جای دوست نازنینشان واینکوپ، فرماندهٔ بدخلق و بدنهادی‌آمده است وچشمان سرخی دارد. درماهی که گوزنها به فحل می‌آیند، یعنی در نیمهٔ نوامبر، «سیه‌دیگ» و گروهی از «شه‌ین»ها به‌طرف دژ براه افتادند تا بافرماندهٔ نظامی جدید گفتگویی بکنند. در واقـع چشمان آنتونی سرخ بـود (در نتیجهٔ بیماری فسادالدم) هرچند بظاهر برخورد خوب و ملایمی داشت. چندین تن از افسران حاضر در مجلس ملاقات «سیه‌دیگ» وآنتونی بعدها گواهی دادند کـه سرگرد آنتونی به«شه‌ین»ها وعده داد که اگر به‌اردوگاه خـود در سند کریك برگردند تحت حمایت دژ «لاین» خواهند بود. ونیز به‌ایشان گفت که جوانان قبیله می‌توانند فعلاً برای شکار گاووحشی به‌سمت مشرق وبه‌حوالی «اسموکی-

1. Scott J. Anthony

۲. سی‌ونهمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ‌دوم. سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۲۲۶.

هیل» بروند تا وقتی که او از ارتش اجازه بگیرد که آذوقهٔ زمستانی بین‌ایشان توزیع کند.

«سیه دیگ» خوشحال از سخنان آنتونی، اظهار داشت که او و رؤسای دیگرقبیله قبلاً به‌این فکرافتاده بودندکه‌به‌سرزمینهای دوردست جنوب آرکانساس مهاجرت کنند بدین امید که درآنجا در امن و امان باشند و تشویشی از اذیت و آزار سربازان نداشته باشند، لیکن وعده‌های سرگرد آنتونی امنیت ایشان را در سند کریك تضمین کرده است و لذا زمستان را درآنجا خواهند ماند.

پس از رفتن نمایندگان «شه‌ین»ها، آنتونی به «چپ دست» و «مرغك شکاری» دستور داد تا افراد پناهندهٔ آراپاهو را از اردوگاه خود در دژ «لاین» متفرق نمایند و به‌ایشان گفت: «بروید پی‌کارتان! بروید برای تغذیهٔ خودگاو وحشی شکار کنید!» آراپاهوها که از این‌خشونت ناگهانی سرگرد آنتونی به وحشت افتادند چادرهای خود را جمع کردند و از آنجا دور شدند. وقتی از دید دیدبانان دژ ناپدید شدند دوطایفهٔ قبیلهٔ آراپاهو از هم جدا شدند و هریك راه جداگانه‌ای در پیش گرفتند. «چپ دست» با طایفهٔ خود به «سندکریك» رفت تا درآنجا به «شه‌ین»ها ملحق شود. «مرغك شکاری» طایفهٔ خود را از سمت دیگر رودخانهٔ آرکانساس هدایت کرد و به طرف جنوب رفت. او اعتمادی به آن فرماندهٔ نظامی سرخ‌چشم نداشت.

آنتونی بلافاصله به‌مافوقهای نظامی خود گزارش داد که: «دسته‌ای از سرخ‌پوستان در شعاع شصت کیلومتری اطراف دژ پراکنده هستند... و من تا وقتی که قوای کمکی دریافت نکرده‌ام سعی می‌کنم‌کاری به‌کارشان نداشته‌باشم[1].»

در بیست‌وشش نوامبر، وقتی «جان‌اسمیت» سوداگر وابسته به‌پاسگاه نظامی از فرمانده دژ اجازه خواست تا برای خرید پوست به‌اردوگاه‌سندکریك برود سرگردآنتونی این بار برخلاف عادت روی موافق نشان داد. یك ارابهٔ نظامی هم برای بارکردن کالاها دراختیار اسمیت گذاشت و به‌سرباز سوار هنگ کلورادو موسوم به«دیویدلاودربك[2]» فرمان داد تا سورچی آن ارابه باشد. هیچ

---

۱. سی‌وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۴۲، صفحهٔ ۱۸.

2. David Louderback

چیز به‌اندازهٔ حضور یك سوداگر وابسته به‌پاسگاه نظامی و یك نمایندهٔ صلحجوی ارتشی نمی‌توانست آرامش خاطر به‌سرخ‌پوستان ببخشد و ایشان را به‌مکانی که خویشتن را درآن در امن و امان می‌پنداشتند پا بند نماید.

بیست و چهار ساعت بعد، قوای کمکی که سرگرد آنتونی برای شکست دادن سرخ‌پوستان درخواست کرده بود به‌دژ «لاین» نزدیك می‌شدند. قوای مزبور از ششصد سرباز متعلق به هنگهای کلورادو تشکیل می‌شد . که تحت فرماندهی سرهنگ «چیوینگتن» خدمت می کردند، وقسمت اعظم هنگ سوم که به‌وسیلهٔ فرماندار «جان ایونس» صرفاً به‌منظور جنگ با سرخ‌پوستان تأسیس یافته بود وقتی طلایهٔ این واحد تقویتی به‌دژ رسید آن را محاصره کرد و خروج از آنجا را ممنوع نمود و اعلام کرد که هرکس بخواهد دژ را ترك گوید کشته خواهد شد. در همان حین، واحدکوچکی مرکب از بیست سوار به‌مزرعهٔ ویلیام بنت واقع در چندکیلومتری مشرق دژ رسید، خانهٔ او را محاصره کرد و ورود به آنجا یا خروج از آن‌را قدغن کرد. دو پسردو رگهٔ ویلیام بنت، یعنی جورج و چارلسی و نیز داماد دو رگه‌اش به اسم « ادموندگریر[1]» در اردوگاه «شه ین»ها در سندکریك بودند.

وقتی «چیوینگتن» به‌ستاد فرماندهی دژ «لاین» فرود آمد مورد استقبال گرم و صمیمانهٔ سرگرد آنتونی قرارگرفت. «چیوینگتن» شروع به صحبت دربارهٔ «کلکسیون کلهٔ پوست کندهٔ سرخ‌پوستان» کرد و متذکرشد که هر چه زودتر باید «اقدام به جمع‌آوری این کلکسیون جالب نمود.» سرگرد آنتونی در جواب گفت که «منتظرفرصت مناسب بوده است تا برسر ایشان بریزد» و اینك یك یك افراد مقیم دژ بیتابانه منتظرند به لشکرکشی چیوینگتن برای جنگ با سرخ‌پوستان ملحق شوند[2].

در صورتی که همهٔ افسران آنتونی نه بیتاب بودند و نه میل داشتند در کشتاری که چیوینگتن طرح آن‌را ریخته بود شرکت داشته باشند. سروان

1 Edmond Guerrier

۲. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۲۵.

«سیلاس سول[1]»، ستوان «جوزف کرامر[2]» و ستوان «جیمز کانر[3]» اعتراض کردند و دلیل آوردند که حملهٔ بیجهت به اردوی مسالمت‌جوی «سیه دیگ» نقض آشکار وعدهٔ امنیتی است که هم به وسیلهٔ «واینکوپ» و هم توسط خود آنتونی به سرخ‌پوستان داده شده و چنین کاری «آدمکشی به معنای واقعی کلمه» است و هر افسری که در چنین عمل زشت و تبهکارانه‌ای شرکت کند آبروی لباس مقدس سربازی را برده است.

چیوینگتن از این سخنان سخت برآشفت و مشت گره کردهٔ خود را زیر چانه و بینی ستوان کرامر نگاه داشت و زوزه کشان گفت: «لعنت بر آن کس که از سرخ‌پوستان جانبداری کند! من تصمیم گرفته‌ام هر چه سرخ‌پوست است بکشم و معتقدم که برای رسیدن به این هدف بکار بردن هر وسیله‌ای که ممکن باشد عادلانه و شرافتمندانه خواهد بود[4]!»

«سول» و «کرامر» و «کانر» یا بایستی به لشکرملحق شوند یا در دادگاه نظامی جوابگو باشند. ایشان ناچار تسلیم شدند ولی تصمیم گرفتند که به سربازان خود جز در موارد دفاع مشروع دستور تیراندازی به سرخ‌پوستان را ندهند.

در ۲۸ نوامبر، ساعت ۸ شب، لشکر چیوینگتن که اکنون با سربازان خود آنتونی جمعاً هفتصد نفر بودند به ستون چهار از دژ بیرون آمدند. سواره نظام چهار توپ کوهستانی ۱۲ میلیمتری با خود داشت. ستارگان در آسمان صاف می‌درخشیدند و هوای شبانه بسیار سرد بود.

چیوینگتن دو رگهٔ سیاه‌پوستی را نیز که پیرمرد شصت و نه ساله‌ای به اسم «جیمز بک‌ورث[5]» بود و نیم قرن با سرخ‌پوستان زندگی کرده بود به عنوان راهنما تعیین کرد. «بک‌ورث» بسیار سعی کرد که شانه از زیر بار چنین مأموریتی خالی کند اما چیوینگتن تهدیدش کرد که اگر از هدایت سربازان به اردوگاه شه‌ینها

1. Silas Soule
2. Joseph Cramer
3. James Conner

۴. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۴۷ ــ و نیز گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۵۳-۷۴.

5. James Beckwourth

و آراپاهوها سرپیچی کند به دارش خواهد آویخت.

بتدریج که اردو پیش می‌رفت معلوم می‌شدکه چشمان ضعیف و عضلات فرتوت و رماتیسم‌زدهٔ راهنما مانع از این است که او مأموریت خود را به دلخواه فرمانده انجام دهد. وقتی به مزرعه‌ای رسیدند چیوینگتن توقف کرد و دستور داد تا صاحب مزرعه را از بسترخواب بیرون بکشند، و او را به جای «بلك‌ورث» به راهنمایی گماشت. این مزرعه‌دار «رابرت بنت» پسر ارشد ویلیام بنت بود. اینك هرسه پسردو رگهٔ «بنت» که خون سرخ‌پوستی «شه‌ین» در رگهایشان جاری بود بزودی در سندکریك گردهم می‌آمدند.

*

اردوگاه «شه‌ین»ها در سندکریك برباریکه زمینی به شکل نعل اسب در شمال بستر تقریباً خشکیدهٔ رودخانه‌ای واقع بود. خیمهٔ «سیه دیگ» در قلب دهکده بود و ازان «سفید غزال» و «کلاه نظامی» در مغرب آن قرار داشتند. در طرف مشرق و کمی کنارتر از اردوگاه «شه‌ین»ها اردوی «چپ دست» و قوم آراپاهو بود. هر دو اردو جمعاً از ششصد سرخ‌پوست تشکیل می‌شدکه قریب به دو ثلثشان زن و بچه بودند. بسیاری از جنگجویان قبیله بنا بر اجازه‌ای که سرگرد آنتونی به ایشان داده بود به چندین کیلومتری مشرق سندکریك به شکار گاو وحشی رفته بودند.

سرخ‌پوستان نسبت به امنیت مطلق خود آنقدر مطمئن بودندکه لازم ندانسته بودند نگهبان شب برای اردوگاه خود بگمارند، فقط چند نفرمستحفظ برای رمهٔ اسبان خودکه در محوطه‌ای در پایین دره بسته بودند نگاه داشته بودند. نخستین آژیرحمله در طلوع خورشید به ایشان داده شد و آن صدای سم اسبان بر دشت شنزار بود. «ادموندگریر» بعدها چنین تعریف کرد:

«من در کلبهٔ خود خوابیده بودم. نخستین چیزی که شنیدم صدای همهمهٔ زنان در بیرون چادر بود. مثل این بودکه یك‌گله گاو وحشی به طرف اردوگاه می‌تازند یا گروهی سربازندکه به تاخت می‌آیند.»

«گریر» فوراً از کلبهٔ خود بیرون پرید و به سمت چادر «اسمیت» دوید[۱].

---

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۶۶.

جورج بنت که درهمان نزدیکی منزل داشت نقل می کند که در بستر خود خوابیده بود که ناگاه فریادهایی شنید و صدای همهمه و جنجال کسانی که به هر سو می گریختند. «از ته دره عدهٔ زیادی سربازچهارنعل پیش می آمدند... سربازان دیگری به‌طرف رمه‌های اسبان سرخ‌پوستها که در جنوب اردوگاه بود می‌رفتند. در داخل اردوگاه چیزی بجز شلوغی و بلبشویی و سر و صدا دیده نمی‌شد. مرد و زن و بچه سراسیمه و نیم لخت از کلبه‌ها و چادرها بیرون می‌ریختند و زنان و کودکان از دیدن سربازان جیغهای وحشتناك می کشیدند. مردان به‌طرف خیمه‌های خود می‌دویدند تا اسلحه‌های خود را بردارند... من نگاهی به سمت کلبهٔ رئیس قبیله کردم و دیدم که «سیه‌دیگ» یك پرچم بزرگ دولت امریکا را بر نوك چوبی بسته، آن را در دست گرفته است و پرچم در نور خاکستری رنگ سپیده دم زمستانی دراهتزاز است. و شنیدم که خطاب به‌قوم خود فریاد می‌زند و به‌ایشان دلداری می‌دهد که نترسندچون‌سربازان‌کاری به‌ایشان‌نخواهندداشت. ناگاه‌سربازان از دوطرف اردوگاه آتش به‌روی سرخ‌پوستان گشودند[1].»

در خلال این اوقات، «گریر» جوان در چادر سوداگر هنگ خود را به«اسمیت» و «لاودربك» رسانده بود: «لاودربك پیشنهاد کرد که از خیمه خارج شویم و برویم باسربازان صحبت کنیم. ناچار خارج شدیم. قبل‌از اینکه به‌انتهای چادر برسیم دیدیم که سربازان از اسبهای خود پیاده شدند. گمان کردم توپچیانی هستند که می‌خواهند اردوگاه را گلوله‌باران کنند. هنوز سرصحبت را با ایشان باز نکرده بودم که شروع به‌تیراندازی کردند. چون فهمیدم که نمی‌توانم به‌ایشان نزدیك بشوم بسرعت از آنجا دورشدم و لاودربك و اسمیت را پشت سر خود بجا گذاشتم.»

«لاودربك» توقف کوتاهی کرد ولی اسمیت به پیشروی خود به‌طرف تیراندازان ادامه داد. سربازی درصف مهاجمان فریاد برآورد که: «به روی این پدرسگ ملعون آتش کنید! جان او که از جان یك سرخ‌پوست عزیزتر نیست.» با همان تیرهای اول، اسمیت و لاودربك گریختند و به‌چادر خود پناه بردند. جك

---

۱. نامهٔ جورج بنت به‌جورج ی. هاید، مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۰۶ (از کلکسیون اسناد دانشگاه یال).

پسر دو رگهٔ اسمیت و چارلی‌بنت در درون چادر بودند[1].

دراین اثنا، صدها زن و بچهٔ سرخ‌پوست به دور پرچم «سیه دیگ» جمع شده و به‌اصطلاح به‌زیر پرچم پناه برده بودند. بقیهٔ سرخ‌پوستها از اردوگاه «سفیدغزال» که در بستر خشکیدهٔ رودخانه واقع بود سراسیمه می‌دویدند و به‌سمت پرچم می‌آمدند. و مگر سرهنگ گرین‌وود روزی به «سیه‌دیگ» نگفته بود که مادام پرچم دولت ایالات متحد بربالای سرش در اهتزاز باشد هیچ سربازی به او تیر نخواهد انداخت؟ «سفیدغزال» که پیر مردی هفتاد و پنج ساله و سیاه‌سوخته بود اسب خود را بـه‌طرف سربازان هی کرد. او همچنان خاطرجمع بود که سربازان بمحض دیدن پرچم امریکا و پرچم سفیدی که «سیه‌دیگ» بالاخره توانسته بود بالا نگاه دارد دست از تیراندازی خواهندکشید.

«بلک‌وورث» که درکنار سرهنگ چیوینگتن سوار براسب بود چشمش به «سفیدغزال» افتاد که بی‌ترس ووحشت پیش می‌آمد. وی بعدها چنین گواهی‌داد: «سفید غزال دستها را بالا گرفته بود و به‌طرف سرهنگ پیش می‌آمد و پی در پی داد می‌زد: دست نگه دارید! دست نگه دارید! و این‌کلمه را به‌انگلیسی بسیار فصیحی مثل خود من ادا می‌کرد. سپس، قبل‌از آنکه از پا درآید بیحرکت‌ماند و دستها را صلیب‌وار برسینه نهاد[2].» بازماندگان قوم «شه‌ین» بعدها گفتند که «سفیدغزال» قبل‌از مرگش این سرود راکه به‌سرود مرگ معروف است خوانده بود:

هیچ چیز جاودانه نیست
مگر زمین و کوهها.

«چپ دست» نیز با قوم خودکه از چادرهای قبیلهٔ آراپاهو بیرون آمده بودند سعی‌کردند به‌زیر پرچم سیه‌دیگ پناه ببرند. «چپ‌دست» همینکه چشمش به‌سربازها افتاد بازوان خود را صلیب‌وار برسینه نهادوگفت‌که نمی‌خواهد با سفیدپوستان بجنگد چون او دوست سفیدپوستان است. اما باچند گلوله از پا درآمد.

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گـزارش سنا بـه شمارهٔ ۱۵۶، صفحات۶۶ و ۷۳.

۲. سی ونهمین‌کنگرهٔایالات‌متحد، اجلاسیهٔ‌دوم،اسناد اداری، به‌شمارهٔ ۲۶، صفحهٔ ۷۵.

رابرت‌بنت که به‌رغم میل قلبی خود در کنار سرهنگ چیوینگتن اسب می‌تاخت چنین نقل کرده است: «وقتی به‌مقابل اردوگاه سرخ‌پوستان رسیدیم پرچم دولت امریکا را دیدم که با باد سحری در اهتزاز بود و صدای سیه‌دیگ را شنیدم که سرخ‌پوستان را به تجمع به‌دور پرچم امریکا فرا می‌خواند، و ایشان نیز چنین کردند بطوری که جمع کثیری از مرد و زن و بچه به‌دور پرچم درهم تپیدند. پرچم سفیدی نیز دیدم که در کنار پرچم دولتی برافراشته بودند. هردو پرچم را به‌طرزی چنان واضح و مرئی گذاشته بودند که محال بود دیده نشوند. وقتی سربازان آتش به‌روی ایشان گشودند سرخ‌پوستان شروع به دویدن به‌هر سو کردند و بعضی به‌طرف کلبه‌های خود گریختند که شاید به‌دنبال اسلحه‌شان می‌رفتند... گمان می‌کنم که آن روز جمعاً ششصد نفری بودند. از این عده سی و پنج نفری جوان جنگجو و چند نفری پیرمرد و شصت‌نفری مرد بودند... بقیه به‌شکار رفته بودند... پس‌از تیراندازی اول، جنگجویان زنان و کودکان را جمع کردند و خود دور ایشان را گرفتند تا سپر بلای ایشان باشند. پنج زن را دیدم که به‌زیر نیمکتی پناه برده و پنهان شده بودند و وقتی سربازان نزدیك شدند زنها در جلو پای ایشان یکدفعه از پناهگاه خود بیرون پریدند تا نشان بدهند که در اردو بجز زنان ضعیف کسی نیست و تضرع‌کنان تقاضای ترحم کردند اما سربازان هرپنج تن را به‌ضرب گلوله از پای درآوردند. زن دیگری را دیدم که روی نیمکتی درازکشیده و یك پایش براثر اصابت نارنجکی شکسته بود. سربازی شمشیرکش به‌او نزدیك شد؛ زن یك بازویش را برای حفظ جان خود بالا گرفت ولی سرباز شمشیرش‌را فرودآورد و بازوی اورا شکست؛ زن به‌زمین درغلتید و بازوی دیگرش را بلندکرد؛ سرباز آن بازو را نیز به‌یك ضربهٔ شمشیر شکست و بی‌آنکه جان زن را بگیرد و راحتش کند اورا به‌همان حال رها کرد. حمله تبدیل به‌قتل‌عام دسته‌جمعی مردان و زنان و کودکان شد. سی چهل زن که به چاله‌ای پناه برده بودند دختر بچهٔ شش ساله‌ای را بایك تکه پارچهٔ سفید که به چوبی بسته بود با پیغام زنهار به‌نزد سربازان فرستادند اما دختربچهٔ بینوا هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که باگلوله‌ای از پای درآمد. همهٔ آن زنان که به‌آن چاله پناه برده بودند بعد با چهار پنج مردی که می‌خواستند از ایشان دفاع کنند کشته شدند. بدبختها هیچ مقاومتی از خود نشان ندادند و پوست سر همه‌شان را کندند. زن آبستنی را دیدم که شکمش را دریده بودند وبنظرم آمد که بچه‌اش

را لای روده‌هایش دیدم. سروان «سول» بعدها حرف مرا تأیید کرد و گفت که اشتباه ندیده‌ام. جسد «سفیدغزال» را نیز دیدم که آلات تناسلی اورا بریده بودند و از سربازی شنیدم که می‌گفت می‌خواهد از آن کیسه توتون بسازد. زنی را دیدم که آلت تناسلیش را قاچ قاچ بریده بودند... دختربچهٔ پنج ساله‌ای را دیدم که در شنها گودالی کنده و در آن پنهان شده بود؛ دو سرباز او را از آن گودال بیرون کشیدند، هفت‌تیرهای خود را درآوردند و او راکشتند، سپس یك بازویش را گرفتند و اوراکشان‌کشان روی شنها بردند. عدهٔ زیادی از بچه‌های شیرخواره را هم دیدم که درآغوش مادرشان کشته شده بودند[1].»

(در یك سخنرانی عمومی که سرهنگ چیوینگتن چندی قبل ازاین کشتار در «دنور» کرده بود صریح گفته بود که باید همهٔ سرخپوستان حتی بچه‌های شیرخواره را کشت و پوست سرشان راکند. و چون پرسیده بودند که بچه‌های شیرخواره‌چرا، جواب داده بود: آخر رشکها هستند که شپش می‌شوند!)

شرحی که رابرت بنت ازجنایتهای غیرانسانی سربازان داده با اظهارات ستوان «جیمزکانر» تأیید و تکمیل شده‌است: «فردای آن‌روز، درحین عبور از میدان جنگ، حتی یك نعش مرد یا زن یاکودك ندیدم که پوست سرش را نکنده باشند و در بسیاری موارد، قربانیان به فجیع‌ترین وضعی مثله شده بودند، یعنی اعضای بدن مردان، زنان وکودکان را بریده یا کنده بودند. از سربازی شنیدم که با تفاخر می‌گفت آلت تناسلی زنی‌را بریده وبرسر چوبی کرده است. ازسربازی دیگر شنیدم که انگشتان مرد سرخ‌پوستی را بریده تا انگشترهایش را بردارد. برحسب اطلاع و اعتقادی که دارم همهٔ این جنایات با تأیید و تنفیذ سرهنگ ج. م. چیوینگتن صورت گرفته و تا آنجاکه می‌دانم کوچکترین اقدامی برای جلوگیری از این فجایع نکرده است. و نیز شنیدم یك بچهٔ چندماههٔ سرخپوستدا درتوبرهٔ اسب گاری‌گذاشته و پس از طی مسافتی آن را در صحرا انداخته‌اند. همچنین شنیدم که در بسیاری ازموارد، سربازان پس‌ازآنکه اعضای تناسلی زنانرا بریده‌اند آنهارا به قربوس زین اسبشان یا روی کلاهشان گذاشته و با این وضع

۱. سی و نهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحات ۷۳ و ۹۶.

رژه رفته‌اند[1].»

یك هنگ تعلیم دیده وکاملاً با انضباط بدون شك می‌توانست تمام سرخ‌پوستان بیدفاع اردوگاه سندکریك را نابود کند. عدم انضباط، آثار مشروبات الکلی فوق‌العاده زیادی که سربازان در شب لشکرکشی به سندکریك نوشیده بودند و نیز بیعاری و ولنگاری ایشان موجب شده بودکه تیراندازانی ناشی از کار درآیند و در نتیجه عده‌ای از سرخپوستان از مهلکه بگریزند. گروهی از «شه‌ین» ها خندقهایی در زیر پشته‌های شنی بستر خشك رودخانه کندند و درآنجا تا فرارسیدن تاریکی شب دربرابر حملات مهاجمان مقاومت کردند. عده‌ای نیز تك‌تك یا دسته دسته در دشت وصحرا پا به‌فرارگذاشتند و جان بدر بردند. وقتی تیراندازی قطع شد یکصد وپنج زن وکودك و بیست وهشت مرد سرخپوست کشته شده بودند. چیوینگتن در گزارش رسمی خود به‌مقامات مافوق دم از چهارصد تا پانصد جنگجوی کشته زده بود. از سربازان خود او نه کشته وسی‌وهشت مجروح بودندکه بیشترشان قربانی حوادثی نظیر تیراندازی اشتباهی خودی و تصادفات شلوغی شده بودند. درمیان رؤسای کشته باید از «سفیدغزال»، «احول» و «کلاه نظامی» نام برد. «سیه دیگ» با پناه بردن به یك دره به طرز معجزآسایی نجات یافت، اما زنش زخمی مهلك برداشت. «چپ‌دست» نیز با اینکه تیر خورده بود زنده ماند.

در پایان نبرد، سربازان هفت اسیر با خود آوردند. از آن‌جمله بودند زن جان اسمیت که زنی ازقبیلهٔ «شه‌ین» بود، زن یك غیر نظامی سفیدپوست ساکن دژ «لاین» با سه بچهٔ دورگه‌اش، و دو پسر دورگه که جك اسمیت و چارلی بنت بودند. سربازان خواستندآن پسران دورگه‌را به‌جرم اینکه لباس سرخ‌پوستی در تن داشتند بکشند. «بك وورث» چارلی بنت را درکجاوه‌ای که در آن افسر مجروحی بود پنهان‌کرد و بدین‌وسیله ازمرگ نجاتش داد؛ سپس اورا به‌برادرش رابرت بنت تحویل داد. اما نتوانست جان «جك اسمیت» پسر سوداگر سفید‌پوست را نجات دهد وسربازی از سوراخ خیمه‌ای که پسرك درآن زندانی بود اورا هدف گلوله قرار داد وکشت.

---

۱. سی ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به شمارهٔ ۱۵۶، صفحهٔ ۵۳. وکتاب «برترانک» صفحهٔ ۲۰۱.

پسر سوم بنت یعنی جورج درجریان نبرد از برادرش چارلی جدا شد و به «شه‌ین» هایی که درمسیل خشکیده‌ای گودال می‌کندند ملحق شد. بعدها نقل کرد که: «درست‌درهمان لحظه که‌گروه ما به‌بالای پشته‌ای رسید گلوله‌ای به‌پهلوی من خورد وازپادرآمدم، اما توانستم به‌درون‌گودالی بغلتم و همانجا میان جنگجویان و زنان وکودکان دراز کشیدم.» پس‌ازآنکه شب فرارسید و هوا تاریك شد آنها که زنده مانده بودند از درون‌گودالها بیرون خزیدند. باد بسیار سردی می‌وزید وخون بر زخمها بسته بود، معهذا جرأت آتش روشن کردن نداشتند. تنها فکری که ذهن همه‌را به‌خود مشغول داشته بود این بودکه به سمت مشرق بگریزند و خودرا به «اسموکی هیل» برسانند وبکوشندکه به‌جنگجویان خود ملحق شوند. جورج بنت نقل کرد که: «راه پیمایی دردناکی بود. بیشترمان پیاده بودیم، غذا نداشتیم، لباس‌کافی بتن نداشتیم وعلاوه براینها زنها وبچه‌ها نیز دست‌وپاگیرمان بودند.» در مسافتی به‌طول هشتاد کیلومتر سرمای شدید و گرسنگی و درد ناشی از زخمهارا تحمل کردند تاآخر به‌اردوگاه شکارچیان‌رسیدند.«درحین رسیدن به اردوگاه صحنهٔ وحشتناکی پیش‌آمد. همه حتی جنگجویان گریه می‌کردند؛ زنان وکودکان شیون می‌کردند و از درد ناله سر داده بودند. تقریباً همه پدر ومادر یا دوستان خودرا از دست داده بودند. بسیار بودند کسانی‌که از فرط درد واندوه قصد هلاك خودکردند و باچاقو تن خود را تکه‌تکه کردند، چندانکه خون براه افتاد[1].»

جورج بنت پس از آنکه زخمش التیام یافت به مزرعهٔ پدرش بازگشت. آنجا ازبرادرش‌چارلی بودکه جزئیات بیشتری ازجنایات‌وحشیانهٔ سربازان‌را در سندکریك شنید: (پوست سرکندنها، مثله‌کردنهای وحشتناك وقصابی واقعی از زنها و بچه‌ها و کودکان شیرخواره). وقتی آن دو برادر چندروزی را با هم گذراندند سوگند یادکردند که هرگز به‌تمدن سفیدپوستان دل نبندند. این بود که از پدر نفی پدری‌کردند ومخفیانه مزرعهٔ اورا ترك گفتند. مادر چارلی، «زردزن» نیز همراه ایشان رفت و سوگند یادکرد که دیگر با مرد سفیدپوست زندگی نکند. گروه به‌سمت شمال رفت تا به «شه‌ین‌ها» بپیوندد.

---

۱. جورج بنت، « چهل سال با شه‌ینها» . مجلهٔ فرویتر ، شمارهٔ ۶ مورخ دسامبر ۱۹۰۵، صفحهٔ ۳. وکتاب هاید، صفحات ۱۵۲ و۱۵۸ - ۱۵۹.

ماه ژانویه یا به‌قول سرخ‌پوستان «ماه سرما» بود، و آن فصلی بود که سرخ‌پوستان دشت‌نشین بنا بر سنت دیرین قبیله‌ای، در کلبه‌های خود آتش روشن می‌کردند، در شبهای دراز قصه می‌گفتند و صبحدم به‌خواب می‌رفتند. اما آن‌سال زمستان بسیار سخت وشوم بود وچون خبر قتل عام ناجوانمردانهٔ سندکریك در دشتها منتشر شد «شه‌ین»ها، آراپاهوها و سیوکسها پیکهایی به‌هرسو فرستادند و از سرخ‌پوستان همهٔ آن سرزمین برای جنگی انتقامی علیه آدمکشان سفید-پوست دعوت کردند.

آن زمان که «زن زرد» و دو پسر جوان بنت به‌نزد اقوام خود در محلی واقع در نزدیکی «ریپابلیکن» رسیدند «شه‌ین»ها نزد متحدان خود هزاران هوادار پیدا کرده بودند. این هواداران عبارت بودند از «دم خال‌خالی» با افراد خود یعنی طایفهٔ «سوخته سیوکس»، «اسب کش» با طایفهٔ خود به‌اسم «اوگلالا سیوکس» و طوایف بسیار مهمی ازقبیلهٔ آراپاهوهای شمال. «جنگجویان سگ» وابسته به «شه‌ین»ها (که اکنون تحت رهبری گاو اعظم بودند و ازابتدا ازماندن در سندکریك امتناع ورزیده بودند) به‌ایشان ملحق شدند و «خمیده‌بینی» نیز با جنگجویان قبیله‌اش به‌جمع پیوست. درحینی که شه‌ینها برمرگ عزیزان خود می‌گریستند رؤسای قبایل نامبرده آرام‌آرام چپق می‌کشیدند و در کار طرح نقشهٔ سوق‌الجیشی وانتقامی بودند.

*

آن چند ساعت دیوانگی سرهنگ چیوینگتن و سربازانش در سندکریك توانسته بود قدرت ونفوذ همهٔرؤسای بازماندهٔ قبایل‌شه‌ین وآراپاهورا که ازصلح وآشتی با سفیدپوستان دم زده وازآن دفاع کرده‌بودند از بین ببرد. پس‌از فرار کسانی‌که ازقتل عام جان بدر برده بودند سرخپوستان ریاست «سیه‌دیگ» و «چپ‌دست» را انکارکردند و رو به‌سوی رؤسای جوان‌وجنگجو آوردند؛ بدین‌امید که ایشان ملت را از نابودی کلی نجات دهند.

در همان اوان، مقامات دولتی ایالات متحد درخواست‌کردند که تحقیقات وسیعی دربارهٔ عملیات فرماندار «ایونس» وسرهنگ چیوینگتن بعمل‌آید و با آنکه به ظاهر برای اجتناب از جنگی عمومی با سرخ‌پوستان بسیار دیر شده بود،«بلك‌وورث» را به‌عنوان سفیر حسن نیت به‌نزد «سیه‌دیگ» فرستادند تا زمینهٔ صلحی ممکن وپایدار را بررسی کند.

«بك‌وورث» با «شه‌ین»ها تماس گرفت لیکن بزودی آگاه شد که «سیه‌دیگ» با تنی چند از بستگان خود و پیرمردان قوم به‌نقطهٔ نامعلومی رفته و رئیس جدید ایشان «عنکبوت آبی» است. بك وورث بعدها چنین نقل کرد:

«من به کلبهٔ عنکبوت آبی رفتم. همینکه چشمش به من افتاد ازجا بلند شد وگفت: به‌چه منظور به‌اینجا آمده‌ای؟ آیا سفیدپوستان را آورده‌ای تا بقیهٔ افراد خانوادهٔ مارا بکشند؟ به‌او گفتم که به رسالت آمده‌ام تا شورایی با وی تشکیل دهم و مذاکره کنیم. کمی بعد، اعضای دیگرشورا هم رسیدند وایشان نیزخواستند بفهمندکه دیدار من ازآنان به‌چه منظور است. به‌ایشان گفتم مرا فرستاده‌اند تا به همه اطمینان بدهم که می‌توانند با سفیدپوستان صلح کنند و توضیح دادم که به‌هر حال سرخپوستان نیرو ونفرات کافی برای شکست‌دادن سربازان در اختیار ندارند زیرا تعداد سربازان به‌اندازهٔ برگ درختان‌است. اعضای شورا یکصدا جواب دادندکه ما این‌را می‌دانیم ولی شما برای ماچه باقی گذاشته‌ایدکه بیرزد به‌اینکه ما به‌خاطر آن زنده بمانیم؟ سفیدپوستان سرزمین مارا ازما دزدیده وهمهٔ شکارهای ما را کشته‌اند وچون دلشان به‌اینکه همه‌چیز مارا گرفته‌اند خنك نشده‌است آمده و زنان و کودکان ما را هم قتل عام کرده‌اند. دیگر صلح امکان‌پذیر نیست. ما می‌خواهیم بجنگیم وکسان خود را در سرزمین ارواح بازیابیم. ما تا آن‌روز که نفهمیده‌بودیم سفیدپوستان به‌ما دروغ می‌گویند و می‌خواهند دار و ندار مارا از دستمان بگیرند ایشان‌را بسیار دوست می‌داشتیم، اما حالا تبرزین جنگ را تا دم مرگ تکان خواهیم داد.

«آنگاه ازمن پرسیدندکه چرا درآن شب راه سندکریك را به‌سفیدپوستان نشان داده‌ام. به‌ایشان جواب دادم‌که از یك امریهٔ نظامی اطاعت کرده‌ام و اگر سرپیچی می‌کردم فرمانده سفیدپوست مرا به‌دار می‌آویخت. گفتند: برو پیش همان برادران سفیدپوستت، چون ما تصمیم داریم تا پای جان بجنگیم. از دستور ایشان اطاعت کردم و به‌نزد سفیدپوستان باز گشتم وخیال می‌کنم که با همه‌کس بیحسابم[۱].

در ژانویهٔ ۱۸۶۵، قبایل «شه‌ین» ، «آراپاهو»و متحدان‌ایشان درامتداد

---

۱. سی‌ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۲۶، صفحات ۷۳ ـ ۷۴.

«لاپلات» جنوبی دست به‌یك سلسله حمله وغارت و کشتار زدند: به‌قطارهای باری ومنازل کاروانی و پاسگاههای نظامی حمله‌ور شدند، آتش به‌شهر «جولسبرگ[1]» زدند و به‌انتقام آنچه سربازان برسر سرخپوستان سندکریك آورده بودند پوست ازکلهٔمدافعان سفیدپوست‌شهر کندند. درکیلومترها فاصله، تیرهای تلگراف راکندند وسیمهارا بریدند، ساکنان سفیدپوست را در امتداد جادهٔ«لاپلات» غارت کردند و وسایل ارتباط و حمل و نقل کالاهای تجارتی را مغشوش نمودند، بطوری‌که در «دنور» وقتی نایابی خواربار تبدیل به‌قحطی شد کم‌کم وحشت برسکنه مستولی گردید.

وقتی سرخپوستان به‌اردوگاه زمستانی خود در «بیگ‌تیمبرز[2]» واقع بر کرانه‌های رود «ریپابلیکن» بازگشتند به‌خود حق دادند که نخستین پیروزیهای انتقامی خود را جشن بگیرند. برفی انبوه دشتها را پوشانده بودمعهذا رؤسا انتظار داشتند که هرآن سربازان بیشماری از هرسو برسند وبا سلاحهای‌آتشبار خود آتش به‌روی ایشان بگشایند. درآن دم که رقصهای پیروزی ادامه داشت رؤسا شورایی تشکیل دادند تا تصمیم بگیرندکه برای رهایی ازشردنبال‌کنندگان خود به‌کجا بگریزند. «سیه‌دیگ» درمیان ایشان بود. اوپیشنهاد کرد که به‌سمت جنوب و به‌پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس بروند چون درآن سرزمین تابستانها طولانی وگاوان وحشی فراوانند. اکثر رؤسای دیگر ترجیح می‌دادند که به‌سمت شمال بروند و از رودخانهٔ «لاپلات» به آن سوبگذرند تا به‌اقوام خود که در سرزمین«پاودر ریور» مستقر شده‌اند بپیوندند. دلیل ایشان این بود که هیچ سربازی جرأت نخواهدکرد به‌آن مکان‌مستحکم که سنگرقبایل «تتون‌سیوکس» و«شه‌ینهای شمالی» است قدم بگذارد. قبل ازخاتمهٔ جلسهٔ شورا، رؤسای متحد به‌اتفاق‌آراء موافقت‌کردند که قاصدانی به «پاودر ریور» بفرستند وقبایل‌ساکن آن سرزمین را ازآمدن خودآگاه سازند.

معهذا «سیه‌دیگ» ازپیوستن به‌ایشان امتناع ورزید و چهارصد نفری از «شه‌ینها» که اغلبشان پیرمرد و زن بودند وفقط چند جنگجوی جوان و مجروح درمیانشان بود به‌دنبال اوبه‌سمت جنوب رفتند. روز قبل از حرکت، جورج‌بنت

1. Julesburg
2. Big Timbers

با آخرین بازماندگان خانوادهٔ مادرش یعنی با «شه‌ین»های جنوب خدا حافظی کرد. وی دراین باره چنین نقل می‌کند: «به کلبه‌ها یك‌یك سرزدم ودست «سیه‌دیگ» و همهٔ دوستان خود را فشردم. گروه به‌رهبری «سیه‌دیگ» بایستی به‌عزم جنوب آرکانساس حرکت کند و درآنجا به‌قبایل «آراپاهو»ی جنوب و «کیووا[1]» و «کومانش[2]» بپیوندد.[3]»

کاروان «شه‌ین»ها (که زن‌زرد و برادران‌بنت نیز با ایشان بودند) به‌اتفاق سه‌هزار نفر از افـراد آراپاهو و سیوکس بـه طرف شمال براه افتادند تا در سرزمینی که عدهٔ بسیارکمی از ایشان با آن آشنا بودند در تبعید بگذرانند. طی این راه‌پیمایی دراز، مهاجران ناچار شدند با سربازانی که از دژ «لارامی» می‌آمدند دست و پنجه نرم کنند، لیکن برنظامیان فایق شدند وهمچون گرگان‌درنده‌ای که به جان گله‌ای گاو وحشی بیفتند ایشان را تار ومار کردند وازشرشان خلاص شدند.

شه‌ینهای جنوب وقتی بالاخره به سرزمین «پاودر ریور» رسیدند از طرف اقوام خود یعنی شه‌ینهای شمال به‌گرمی استقبال شدند. سرخ‌پوستان جنوبی که جامه از پارچه و زره‌های مخصوصی برای حفاظت رانشان داشتند واین زره‌هـا را از سفیدپوستان خریده بودند وقتی اقوام شمالی خود را دیدند کـه جامه از پوست گاو وحشی دارند و مچ‌پیچشان از چرم گـوزن است ایشان را بـه‌چشم وحشیان نگریستند. شه‌ینهای شمالی به‌دور موهای بافتهٔ خود نوارهایی از چرم گوزن می‌پیچیدند که به رنگ سرخ، رنگ می‌کردند وپرکلاغ به‌فرقشان می‌زدند. درگفتار خود نیز آنقدر واژه‌هـای مقتبس از زبان سیوکسها بکار می‌بردند که شه‌ینهای جنوب بزحمت حرفهای ایشان را می‌فهمیدند. «ستارهٔ‌سحر» یکی‌از رؤسای شه‌ینهای شمال چون عمری با سیوکسها زیسته و شکار کرده بود تقریبا همه اورا با نام سیوکسی خود یعنی به‌اسم «کندشنه» صدا می‌زدند.

ابتدا جنوبیها در ساحل رودخانـهٔ «پاودر ریور» تقریباً دریك کیلومتری شمالیها اردو زدند، اما رفت و آمد دربین ایشان‌آنقدر زیاد شد که دیری‌نگذشت که تصمیم‌گرفتند طوایف مختلف قبیله‌را یکجاگردآورند و مشترکی‌زندگی کنند.

1. Kioaw
2. Comanche

۳. کتاب هاید، صفحهٔ ۱۷۷.

ازآن هنگام به‌بعد، زندگی اشتراکی ایشان با هم شروع شد بطوری که دیگر سخن از شه‌ینهای شمال یا جنوب نبود بلکه منحصراً «شه‌ین» مطرح بود و همه باهم مساوی بودند.

در بهار سال ۱۸۶۵، هنگامی که شه‌ینها اسبهای خود را به‌طرف رودخانهٔ «تانگ ریور[1]» که چراگاههای بهتری داشت می‌بردند در نزدیکی «اوگلالا سیوکس»ها یعنی افراد قبیلهٔ «سرخ‌میغ» اتراق کردند. شه‌ینهایی که از جنوب آمده بودند به‌عمرشان آنقدر سرخ‌پوست دریك جا ندیده بودند: بیش ازهشت هزار سرخ‌پوست در آن نواحی زندگی می‌کردند. روزان و شبان به‌گشت و گذار در دشتها از پی‌شکار و به‌تشریفات جشن و رقص و شادمانی می‌گذشت. جورج‌بنت بعدها حکایت کرد که مردی به‌نام «جوان ترسان از اسب خود» را که فردی از قبیلهٔ سیوکس بود به‌عضویت طایفهٔ خود به‌نام «خمیده نیزه‌ها» که طایفه‌ای از قبیلهٔ «شه‌ین» بودند درآورد. این واقعه نشان می‌دهد که درآن زمان سیوکسها و شه‌ینها تا به‌چه پایه باهم دوست بوده‌اند.

با اینکه هرطایفه‌ای از قوانین وآداب و رسوم خاص خود پیروی می‌کرد سرانجام همهٔ سرخ‌پوستها به‌این نتیجه رسیده بودند که ملت واحدی هستند واز قدرت خود برای حفظ حق حیات به‌نحو دلخواه اطمینان داشتند. اشغالگران سفیدپوست از تحریك و آزار ایشان در مشرق «داکوتا» و جنوب رودخانهٔ «لاپلات» دست بردار نبودند اما ایشان آنقدر خود را قوی حس می‌کردند که هر تجاوزی را سرکوب کنند. «سرخ میغ» بعدها می‌گوید:

«روح بزرگ همهٔ ما یعنی سفیدپوستان و سرخ‌پوستان را آفرید اما من گمان می‌کنم که سرخ‌پوستان را زودتر آفرید. او است که مرا دراین سرزمین مستقرکرده است و بنابراین اینجا به من تعلق دارد. روح بزرگ سفیدپوستان را درآن طرف آبهای بزرگ خلق کرده است و بنابراین سرزمین‌ایشان آنجاست. از آن روزکه نژاد سفید از آن‌سو به‌این سوی دریا آمد من به‌او جا دادم که زندگی کند اما حالا دور وبر مرا هم سفیدپوست گرفته است بطوری که برای من بجز قطعه زمینی کوچك چیزی نمانده است. روح بزرگ به من گفته است

1. Tongue River

که این یك تکه زمین کوچك را حفظ کنم[۱].»

درفصل بهار، سرخ‌پوستان گروههایی به‌قصد شناسایی به‌پایین دست ولایت فرستادند تا خبری از سربازان محافظ راهها و خطوط تلگرافی در امتداد رودخانهٔ «لاپلات» بیاورند. گشتیها تعدادی غیر عادی سرباز دیدند. گروهی از آنان در امتداد راه طبیعی «بوزمن[۲]» که از ولایت «پاودر ریور» می‌گذشت رو به‌شمال در حرکت بودند. «سرخ‌میغ» و دیگر رؤسا معتقد بودند که وقت آن است که‌درس عبرتی به سربازان داده شود. قرار شد حمله در منتهی‌الیه شمالی در نقطه‌ای که سفیدپوستان آن‌را به‌نام «ایستگاه پل‌لاپلات» می‌شناختند صورت بگیرد.

چون جنگجویان «شه‌ین»های جنوبی آرزو داشتند که انتقام قتل‌عام اقوام خود در سندکریك را از سربازان دولتی بگیرند اغلب ایشان به‌شرکت در این نبرد دعوت شدند. «خمیده بینی» از طایفهٔ «خمیده نیزه‌ها» رئیس ایشان شد و درکنار «سرخ میغ» و «کند دشنه» و «پیرمرد ترسان از اسب خود» سوار شد. تقریباً سه هزار جنگجو آمادهٔ حرکت بودند. در میان ایشان برادران بنت نیز با چهرهٔ نقاشی کرده و در لباس رزم سرخ‌پوستی حضور داشتند.

در ۲۴ ژوئیه به‌کوهستانی رسیدند که بر پل «لاپلات» شمالی مشرف‌بود. پاسگاه نظامی با سنگرهای خود که از تنهٔ درختان ساخته بودند، و ایستگاه چاپاری و دفتر تلگرافخانهٔ خود در آن‌سوی پل قرار داشت. صد نفری سرباز در درون سنگرها بودند. رؤسای سرخ‌پوست پس‌از آنکه محل را بادوربینهای خود بدقت بررسی کردند تصمیم گرفتند پل را بسوزانند و سپس از گدار رودخانه در محلی که کم‌عمق باشد بگذرند و سنگرها را محاصره کنند. لیکن قبلاً خواستند سربازان را از درون سنگرها بیرون بکشند و هرچه ممکن باشد از ایشان بکشند.

در بعداز ظهر، ده تن از جنگجویان به طرف پاسگاه سرازیر شدند لیکن سربازان از سنگرها بیرون نیامدند. فردای آن روز ، صبح، گروه دیگری از جنگجویان با نشان دادن خود در سر پل خواستند دامی در راه سربازان بگسترند

---

۱. ادارهٔ امور سرخ پوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۱ ، صفحهٔ ۴۳۹ .

1. Bozman

اما این‌بار هم نتیجه‌ای نگرفتند. صبح روز سوم، سرخ‌پوستان با کمال تعجب دیدند که یك دسته سوار از استحکامات خود بیرون آمدند، از پل گذشتند و بتاخت به‌سمت مغرب رفتند. در ظرف چند ثانیه صدها نفر از جنگجویان «شه‌ین» و «سیوکس» سوار بر اسبهای کوتاه‌قد خود از کوه به‌زیر آمدند و چهار نعل سر درپی سربازان آبی‌پوش گذاشتند. جورج بنت بعدها نقل کرد که: «وقتی به‌سربازان رسیدیم من افسری را دیدم که سوار بر اسبی کرند در ابری انبوه از گرد و غبار جست و خیز می‌کرد. ناگهان اسب سوار خود را برزمین انداخت... خوب که دقت کردم دیدم تیری در پیشانی سوار نشسته وصورتش غرق در خون است.» (آن افسر که چنان زخم مهلکی برداشته بود ستوان «کاسپار کالینز[1]» بود.) چند تن از سواران گریختند و به‌دسته‌ای از پیادگان که تا سر پل به‌کمك آمده بودند ملحق شدند. توپخانهٔ پاسگاه مانع شد از اینکه سرخ‌پوستان فراریان را تعقیب کنند.

در آن هنگام که نبرد در اوج شدت خود بود تنی چند از سرخ‌پوستان که روی کوهها مانده بودند علت بیرون آمدن سواران را از دژ کشف کردند: سواران به‌پیشواز یك‌قطار باری حامل کالا می‌رفتند که از غرب می‌آمد. در ظرف چند دقیقه سرخ‌پوستان قطار را محاصره کردند. سربازان مدافع به زیر واگنها پناه بردند و سرسختانه از خود دفاع کردند. برادر «خمیده‌بینی» نخستین قربانی این نبرد بود. وقتی «خمیده بینی» از این ضایعه آگاه شد قسم خورد که انتقام بگیرد. ندا به‌همهٔ «شه‌ین»ها درداد تا برای حملهٔ مجددی آماده شوند وزوزه‌کشان خطاب به‌ایشان گفت: «مجبورشان خواهیم کرد که‌اسلحه‌های خود را خالی کنند!» کلاهخود وسپر «مانیتو»ی بزرگ[2] را باخود داشت ومطمئن بود که هیچ‌گلوله‌ای به‌وی اصابت نخواهد کرد. «شه‌ین»ها را دریك آرایش جنگی دایره‌وار به‌دور واگنها هدایت کرد و همه مهمیز به‌اسبان خود زدند تا آنها را به چهار نعل درآورند. وقتی‌دوسر حلقهٔ محاصره بهم آمد سربازان تمام فشنگهای خود را در آن واحد خالی کردند و بدین‌گونه مهماتشان ته کشید. بلافاصله «شه‌ین»ها به آخرین حمله دست زدند، یکراست به‌طرف واگنها تاختند و همهٔ سربازان را

1. Caspar Collins

۲. مانیتوی بزرگ منظور خدای سرخ‌پوستان است.

کشتند. با اینهمه از تاراجی که بدست آوردند دماغشان سوخت زیرا بجزلوازم تختخواب و صندوق چیزی در واگنها نبود.

آن‌شب وقتی «سرخ‌میغ» و دیگر رؤسا در اردوگاه خود جمع شدند بسیار به‌خود بالیدند که درس عبرتی به‌سربازان داده و به‌ایشان آموخته‌اندکه از نیروی سرخ‌پوستان بترسند. بنابراین به‌سرزمین«پاودر ریور» بازگشتند و امیدوار بودندکه از این پس سفیدپوستان معاهدهٔ «لارامی» را محترم خواهند شمرد و دیگر بدون اجازه به خاك سرخ‌پوستان واقع درشمال رودخانهٔ «لاپلات» قدم نخواهند گذاشت.

*

در خلال این ایام، «سیه‌دیگ» و باقیماندهٔ «شه‌ین»های جنوبی به‌جنوب رودخانهٔ آرکانساس رسیده بودند. آنان در آنجا به«آراپاهو»های «مرغك شکاری» که از ماجرای قتل‌عام سندکریك آگاه شده و بر مرگ یاران وکسان از دست‌رفتهٔ خود گریسته بودند، پیوستند. در تابستان ۱۸۶۵، شکارچیان ایشان فقط به‌تعداد بسیارکمی گاو وحشی در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس برخورده بودند و اکنون ازبازگشتن به‌شمال که درآنجا ممکن بود در بین«اسموکی‌هیل» و «ریپا بلیکن» به‌گله‌های بزرگ گاو بربخورند بیم داشتند.

درآخر تابستان، قاصدانی از هرسو برای دیدن «سیه‌دیگ» و «مرغك شکاری» رسیدند، چه، آن دوتن ناگهان اهمیت فوق‌العاده‌ای کسب کرده بودند. چند تن از عمال دولتی سفیدپوست از واشینگتن رنج سفر برخود هموار کرده و آمده بودند تا به «شه‌ینها» و «آراپاهوها» بگویند که «پدرهمه» و هیئت دولت او نسبت به‌ایشان ابراز ترحم و همدردی نموده‌اند. این عمال عالیرتبه مایل بودندکه قرارداد جدیدی منعقد نمایند.

باآنکه «شه‌ین»ها و «آراپاهو» ها ازکلورادو بیرون رانده شده ومهاجر-نشینان سفیدپوست مدعی مالکیت اراضی ایشان بودند معلوم شدکه عنوان‌مالکیت سفیدپوستان غاصب رسماً تأیید و تثبیت نشده است. به‌موجب مواد قراردادهای قدیم ثابت شده بودکه شهر «دنور» درخاك شه‌ینها وآراپاهوها واقع شده است. اینك دولت می‌خواست که سرخ‌پوستان ازکلیهٔ حقوق حقهٔ خود برکلورادو صرف‌نظر کنند تا مهاجران سفیدپوست نسبت به‌مالکیت خود برزمینهایی که در تصرف داشتند اطمینان حاصل کنند.

«سیه‌دیگ» و «مرغك شکاری» تا وقتی که با «کـوچك مرد سفیدپوست» یعنی ویلیام بنت مشورت نکردند حاضر به‌ملاقات با عمال‌عالیرتبهٔدولتی نشدند. ویلیام‌بنت به‌ایشان گفت که بسیار کوشیده است تا دولت ایالات متحد را متقاعـد سازد که حق مالکیت دایمی برای سرخ‌پوستان نسبت به‌سرزمین گـاوان وحشی واقع بین «اسموکی‌هیل» و «ریپابلیکن» قـایـل شود امـا دولت از قبول چنین حقی برای ایشان امتناع مـی‌ورزد زیرا قرار است جاده‌ای بزرگ و بعد خط راه‌آهنی ازآن سرزمین بگذرد و این خود موجب خواهد شد کـه تعداد بیشتری مهاجر سفیدپوست به‌این خطه بیایند. بنابراین «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها ناچار خواهند بود در جنوب رودخانهٔ آرکانساس زندگی کنند. «سیه دیگ» و «مرغك شکاری» در ماه «خشکه‌علف» با نمایندگان اعزامی دولت در مدخـل «آرکانساس کوچك» ملاقات کردند. سرخ‌پوستان پیش‌از این نیز دوتن از این دلالان«قرارداد تنظیم‌کن» را دیده بودند که به‌قول خودشان یکی را «سبیل‌سیاه» (سان بورن[1]) و دیگری را سبیل سفید (هارنه‌ی[2]) می‌گفتند. ایشان چنین می‌پنداشتند که «سانـ ـبورن» دوست سرخ‌پوستان است اما یادشان بود کـه «هارنه‌ی» در ۱۸۵۵ قبیلهٔ «سوخته‌سیوکس» را در نـزدیکی آبهای آبی‌رنگ نبراسکا قتـل‌عام‌کرده بود. علاوه براین دو، عمال دیگـری نیز از قبیل «مورفی[3]» و «لیـونورث[4]» و مرد دیگری به‌نام «جیمز استیل[5]» بودند کـه شخص اخیر مرد بسیار صریح اللهجه‌ای بود. کمنداانداز (کارسن) نیز که قبلاً زمینهای آباء واجدادی قـوم «ناواهو» را از دستشان بیرون آورده بود در این شورا شرکت داشت. «اسمیت» نیز که در تحمل مصائب‌وآلام‌فاجعهٔ سندکریك باسرخ‌پوستان سهیم بود به‌اتفاق«کوچكـ مرد سفیدپوست» یعنی ویلیام‌بنت به‌عنوان متـرجم به‌شورا آمده بود. ویلیام‌بنت از آن نظر دعوت شورا را پذیرفته بود تا هـرچه ممکـن باشد به سرخ‌پوستان کمك کند.

نخست «سیه دیگ» آغاز سخن کرد و گفت:

1. Sanborn
2. Harney
3. Murphy
4. Leavenworth
5. James Steele

«اینك ما شه‌ینها و آراپاهوها همه در اینجا گرد آمده‌ایم و هرچند تعدادمان کم باشد ملت واحدی را تشکیل می‌دهیم... همهٔ دوستان سرخ‌پوست من که از شرکت در این شورا خودداری کرده‌اند از آن ترسیده‌اند که به ایشان خیانت بشود، چنانکه به خود من شده است.»

و «مرغك شکاری» چنین ادامه داد:

«برای ما بسیار دردناك است که زمینی را که خدا به ما ارزانی داشته است رها کنیم و برویم. دوستان ما در همینجا مدفون شده‌اند و ما دوست نداریم این زمینها را ترك کنیم... انگیزه‌ای خلل‌ناپذیر ما را به این سرزمین پابند می‌دارد و آن خاطرهٔ زنان و کودکان شهید و کلبه‌های ویران شدهٔ ماست که به دست یك گله سرباز وحشی افسارگسیخته، نابود شده‌اند. این خاطره برجسم و جان ما سنگینی می‌کند. شما لابد می‌دانید که پیش از این «سندکریکی» بود. «سفید غزال» و بسیاری از رؤسای دیگر قبیله درآنجا مدفونند و زنان و کودکان ما درآنجا کشته شده‌اند. اردوگاه ما را در آنجا خراب کردند و اسبان ما را دزدیدند. بنابراین من دل این را ندارم که همهٔ این چیزهایی را که دوست می‌داشتم پشت سر بگذارم و بی‌تأمل به سرزمین دیگری بروم.»

قرار شد جیمز استیل جواب بدهد و او چنین گفت:

«ما همه کاملاً می‌فهمیم که برای هرقوم و ملتی دردناك است کانون خانوادگی و گور اجداد خود را رها کند و برود، اما بدبختانه برای شما، در سرزمین شما طلا پیدا شده و این خود انگیزهٔ هجوم عدهٔ بسیار زیادی مهاجر سفیدپوست به این خطه شده است. از قضا اغلب این اشخاص از بدترین دشمنان سرخ‌پوستان محسوب می‌شوند و مردمی هستند که کمترین اعتنایی به منافع و حقوق دیگران ندارند و برای کسب ثروت ازهیچ جنایتی روگردان نیستند. همین اشخاصند که در حال حاضر سرزمینهای شما یعنی تمامی این مناطق را اشغال کرده‌اند و دیگر در اینجا نقطه‌ای باقی نمانده است که شما بتوانید در آن با خیال راحت و در صلح و صفا زندگی کنید و سروکارتان با این اشخاص نیفتد. نتیجهٔ چنین وضعی این است که دایم در معرض تعدی و تجاوز باشید و قهراً برای دفاع از خود ناچار خواهید بود به اسلحه متوسل شوید. با این اوضاع و احوال، نمایندگان اعزامی متفقاً براین عقیده‌اند که شما در سرزمین قدیمی خود، فضای وسیعی که بتوانید در آن راحت زندگی کنید پیدا نخواهید کرد.»

آنگـاه بار دیگـر «سیه دیگ» رشتهٔ سخن را بـدست گـرفت و چنین گفت:

«اجداد ما آن زمان که زنده بودند این سرزمین را در تصرف داشتند و از رنج و بدبختی بیخبر بودند. از آن هنگام به بعد مـا را ترک گفتند تا به جایی که نمی‌دانم کجاست بروند. ما همه راه خود را گم کرده‌ایم... «پـدر همه» شما را به اینجا فرستاده است تاحامل خبرخوش و سخن‌خوش برای ما باشید و اینک ما گوش می‌دهیم. با اینکه سربازان شما ضربات سختی بر مـا وارد آورده‌اند ما می‌کوشیم فراموش کنیم و خوشوقتیم از اینکه در صلح و دوستی با شما ملاقات کنیم. من در علت امری که شما برای آن به اینجا آمده‌اید و رئیس جمهور شما را فرستاده است حرفی ندارم اما دربارهٔ جواب مثبتی که می‌خواهید به پیشنهادهای شما بدهم... می‌گویم که سفیدپوستان به هر جای این سرزمین که دلشان بخواهد می‌توانند بروند و از جانب ما مزاحمتی برای ایشان تولید نخواهد شد، و من می‌خواهم که شما این نکته را به اطلاع همهٔ ایشان برسانید... مـا به نژادهای مختلف تعلق داریم لیکن همه چیز چنان خواهدگذشت که گویی ما همه از سفید و سرخ ملت واحدی هستیم... من بار دیگـر دست شما را می‌فشارم و خود را خوشبخت احساس می‌کنم. دوستان ما که در این مجلس حضور دارند خوشحالند ازاینکه ما صلح و آرامش را بازیافته‌ایم و از این پس خواهیم توانست راحت بخوابیم و حق حیات داشته باشیم[1].»

باری، چنین بود که «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها پذیرفتند در جنوب آرکانساس زندگـی کنند و در سرزمین قبیلهٔ «کیووا» سهیم گـردند. در ۱۴ اکتبر ۱۸۶۵ رؤسای جنگجو و رؤسای قبیله که باقی مانده بودند معاهدهٔ جدید را امضا کردند و به یك «صلح پایدار» رضا دادند. مـادهٔ ۲ قرارداد چنین تصریح داشت: «از طرفی سرخپوستان مفصلةالاسامی ذیل... به موجب این قرارداد قبول کردند که ازکلیهٔ حقوق و دعاوی خود برسرزمینی که حدود آن به شرح ذیل تعیین می‌شود صرف‌نظر نمایند: ابتدا از ملتقای دو شعبهٔ شمالی و جنوبی رودخانهٔ «لاپلات» به طرف شعبهٔ شمالی آن بالا می‌رود تـا به قلهٔ سلسلهٔ اصلی جبال «رشوز» برسد؛

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۵، صفحات ۷۰۱ تـا ۷۱۱.

از آنجا به طرف جنوب در امتداد رشته جبال «روشوز» به سمت مسیرفوقانی رودخانهٔ آرکانساس پیش می‌رود؛ از آنجا در مسیر رودخانهٔ آرکانساس فرود می‌آید تا به معبر «سیمارون[1]» برسد؛ از آنجا باز امتداد می‌یابد تا به نقطهٔ مبدأ برسد. حدود معینهٔ فوق از آن سرزمینی است که مدعیند از ابتدا به ایشان تعلق داشته و هرگز عنوان مالکیت آن را به کس دیگری واگذار ننموده‌اند[2].»

و نیز چنین بود که «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها از کلیهٔ حقوق خود برسرزمین کلورادو صرف‌نظر کردند، و بیشك منظور و مقصود غایی از کشتارسندکریك همین بود.

همه چست و چالاك از راه می‌رسند

بنگر چگونه تازان و قیقاج کنان
بر اسبان شیهه زن خود از راه می‌رسند،
قومی سوارندکه رقصان و خرامان می‌آیند.
بنگرکه چگونه همه چست و چالاکند
و بر اسبان شیهه‌زن خود از راه می‌رسند،
اینك همه به صف می‌تازند!

---

1. Cimarone

۲. از کتاب «مسئلهٔ سرخ‌پوستان، قوانین و معاهدات» اثر کپلر و چارلز جی. جلد دوم، صفحات ۸۸۸-۸۸۷ .

۵

ایلغار «پاودر ریور»

۱۸۶۵ـ در ۲ آوریل، لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوب «ریچموند» را تخلیه می‌کنند. در ۹ آوریل، «لی[1]» در نقطه‌ای به نام «آپوماتوکس[2]» تسلیم ژنرال گرانت می‌شود و جنگ انفصال پایان می‌یابد. در ۱۴ آوریل، «جان ویلکس بوث[3]» رئیس جمهور لینکلن را می‌کشد، و آندرو جانسون رئیس جمهور می‌شود. در ۱۳ ژوئن، رئیس جمهور سازمان جدید اتحادیهٔ ایالات جنوبی را اعلام می‌کند. در اکتبر، ایالات متحد از دولت فرانسه می‌خواهد که قوای خود را از مکزیك بیرون ببرد. در ۱۸ دسامبر، سیزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد بردگی را لغو می‌کند. کتابهای «آلیس درسرزمین عجایب» اثر «لویس کارول[4]» و «جنگ و صلح» اثر تولستوی انتشار می‌یابند.

نخستین بار کدام صدا بود که در این سرزمین بگوش رسید؛ صدای اقوام سرخپوست بود که بجز تیر و

1. Lee
2. Appomattox
3. John Wilkes Booth
4. Lewis Carrol



خپل‌گاو از قبیلهٔ سیوکس



◄
س جوزف، از قبیلهٔ
ته‌بینیان »

دیدار رؤسای «شه‌ین» و «آراپاهو» در اردوگاه «ولد». نشسته از چپ به راست: «نوا»، ایستاده خرس، سبه‌دیگ، ▼ چپ‌چشم و سرخپوستی دیگر.





نشسته گاو

پرندهٔ بالارونده، رئیس قبیله کیووا.



جوان ترسان از اسب خود





کند دشنه





کوینکنت ی



پا بزرگ: آنها آنقدر به ما وعده داده‌اند که به یاد نمی آوریم ولی به هیچیک از آنها وفا نکردند. در عوض گفتند زمینهای شما را می گیریم، و گرفتند.





خرس سفید یا «ساتانتا» این عک
را س. سول S.Soul در ۱۸۷۰
گرفته است.





کوچیز، رئیس قبیلهٔ آپاچی:
نقاشی موجود در کتابخانهٔ «تاریخ
پیشگامان» آریزونا ▲

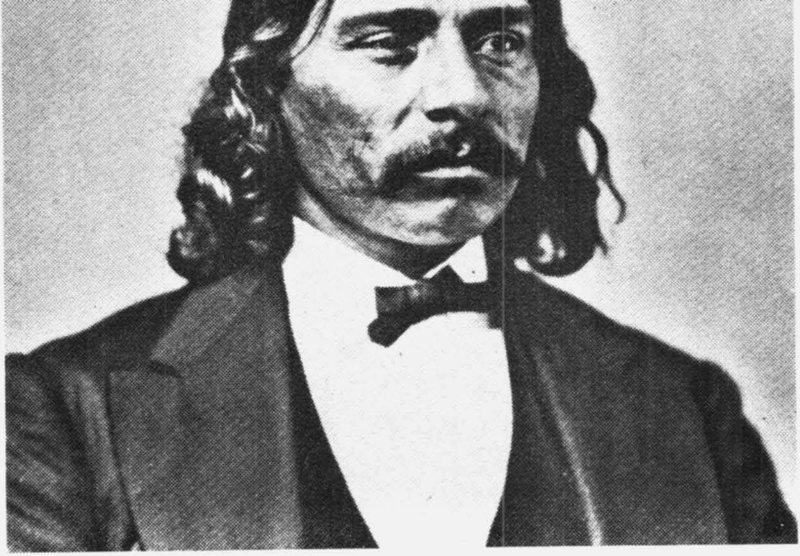
دنه هوگاوا یا «اِلی پارکر»
رئیس قبیلهٔ «سنکا»







نایچه Naiche و زنش.



▲ ادموند گری‌یر، مترجم

نانا ▼





گرگ منزوی یا «گیپاگو»

از دیوانه اسب عکس مستندی در دست نیست، و این سندی است از کشته‌شدن او در دژ رابینسون.





کوانا پارکر ، از قبیله کومانش .



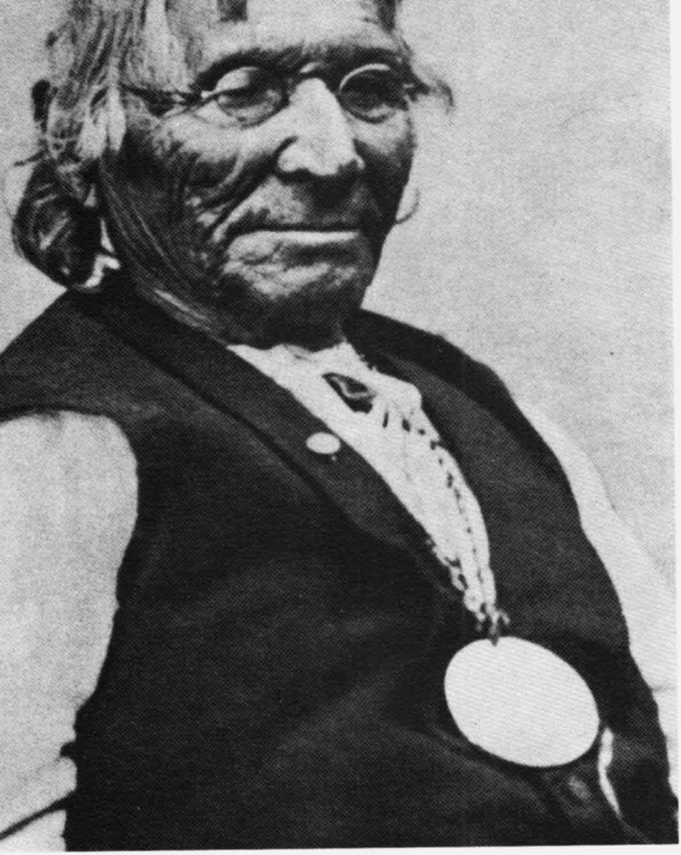
ایستاده خرس، رئیس قبیله پونکا



پا بزرگ، در حال مرگ. این عکس در میدان جنگ «واندِدنی» گرفته شده است.



بزرگمرد کوچک



▲ دهگانه‌خرس ـ از قبیلهٔ کومانچ.



◄ جوانیتا ، زن «مانوئه‌لیتو»



▲ مانوئه‌لیتو، رئیس قبیلهٔ «ناواهو»، نقاشی از جولین اسکات ۱۸۹۱

▼ پرندهٔ شکاری، رئیس قبیلهٔ آراپاهو



کمان چیزی نداشتند... آنچه برسر وطن من آمد من نه آن را آرزو کرده و نه خواسته بودم؛ سفیدپوستان وطن مرا اشغال کردند... وقتی سفیدپوستان وارد وطن من می‌شوند خطی ازخون پشت سر خود بجا می‌گذارند... من در وطن خود دو کوه دارم: یکی «بلك هیلز[۱]» و دیگر «بیگ هورن[۲]» و نمی‌خواهم که «پدر همه» از ورای آنها جاده بگذراند. من این حرف را سه بار گفته‌ام و امروز به اینجا آمده‌ام تا برای بار چهارم به ایشان بگویم.

ماهپیوالوتا[۳] (سرخ‌میغ) ازقبیلهٔ «اوگلالاسیوکس»

پس از نبرد بر پل «لاپلات»، سرخ‌پوستان دشت‌نشین به سرزمین «پاودر ریور» بازگشتند و به تدارك مقدمات برگزاری جشنهای جادوگری تابستانی خود پرداختند. قبایل سرخ‌پوست دسته‌جمعی برمصب دو رودخانهٔ «کریزی وومن[۴]» و «پاودر ریور» اردو می‌زدند. قدری روبه شمال، در امتداد رودخانهٔ اخیر و رودخانهٔ «میسوری کوچك»، جمعی از خانواده‌های قبیلهٔ «تتون سیوکس» اتراق کرده بودند، و اینان همانها بودندکه برای احتراز از برخورد با سربازان ژنرال «سولی» در داکوتا به سمت مغرب کوچ کرده بودند. «نشسته‌گاو» و قبیله‌اش «هونك پاپا» در میان اینان بودند. اینان چون پسر عم «اوگلالا»ها بودند قاصدانی نزد ایشان فرستادند تا به جشن بزرگ رقص خورشیدکه از اعیاد مذهبی و سالانهٔ «تتون»ها بود دعوتشان کنند. در آن حین که همه سخت سرگرم رقص خورشید بودند «شه‌ین»ها با علامت «مانیتو[۵]»ی بزرگ اجرای مراسم تیرهای مقدس را که چهار روز بطول می‌انجامید آغاز کردند. نگهبان تیرها چهارتیر مقدس را از ترکشی که از چرم گرگ بود بیرون می‌کشید و آنگاه همهٔ مردان‌قبیله‌ازجلو تیرها رژه می‌رفتند تانذری بکنند ودعایی خطاب به‌آنها بخوانند.

«خرس سیاه»، یکی از رؤسای بزرگ آراپاهوهای شمال تصمیم‌گرفت‌که قوم خودرا به سمت مغرب و به‌کرانه‌های «تانگ ریور» ببرد، و درضمن عده‌ای

1. Black Hills
2. Big Horn Mountain
3. Mahpiua Luta
4. Crazy Woman
5. Le Grand—Manitou خدای سرخ‌پوستان.

ازقبیلهٔ آراپاهوی جنوبی را نیز که پس از قتل‌عام سندکریك به شمال آمده و به ایشان ملحق شده بودند دعوت به همراهی کرد. او به ایشان وعده داد که دهکده‌ای در ساحل «تانگ» خواهند ساخت و شکارهای زیادی خواهند زد و تا پیش از فرارسیدن ماههای سرد رقصهایی ترتیب خواهند داد.

بدین‌گونه، در پایان ماه اوت ۱۸۶۵، قبایل سرزمین «پاودر ریور» بین کوههای روشوز در مغرب و «بلك هیلز» در مشرق پراکنده بودند. اینان از وضع مستحکم خود بقدری مطمئن بودند که وقتی نخستین بار شایعهٔ نزدیك شدن ستونهای سربازان دولتی را در آن واحد از چهارسمت شنیدند باور نکردند.

سه ستون به فرماندهی ژنرال «پاتریك. ی. کانر[۱]» در ماه مه از «اوتا» راه افتاده بود تا برجادهٔ «لاپلات» با سرخ‌پوستان بجنگد. همین فرمانده بزرگ نظامی یعنی «کانر» در ۱۸۶۳، اردوگاهی از قبیلهٔ «پایوت[۲]» را برساحل رود «بیر ریور[۳]» محاصره کرده و دویست وهفتاد و هشت نفر از ایشان را قتل‌عام کرده بود. سفیدپوستان او را به پاس این پیروزی درخشان تقدیر کرده و به لقب «مدافع دلیر مرز از خطردشمن سرخ» مفتخرساخته بودند.

در ژوئیهٔ ۱۸۶۵، کانر اعلام کرد که سرخ‌پوستان مقیم شمال رودخانهٔ «لاپلات» را باید «همچون گرگان موذی» شکار کرد و برای تسخیرسرزمین «پاودر ریور» سه ستون نظامی براه انداخت. ستون اول به فرماندهی سرهنگ «نلسن‌کول[۴]» بایستی از نبراسکا به سمت «بلك هیلز» در داکوتا بتازد. ستون دوم به فرماندهی سرهنگ «ساموئل واکر[۵]» بایستی از دژ «لارامی» به خط مستقیم به سمت شمال برود تا در «بلك هیلز» به «کول» بپیوندد. بالاخره ستون سوم به فرماندهی خود «کانر» بایستی روبه شمال غرب از راه طبیعی «بوزمن[۶]» تا «مونتانا» پیش برود. ژنرال کانر امیدوار بود که بدین وسیله بتواند حلقهٔ محاصره را به دور سرخ‌پوستان تنگ کند و آنان را در لای‌گیرهٔ فشرده‌ای که از بهم آمدن ستون خود او و نیروی توأم «کول» و «واکر» درست می‌شد

1. Patrick E. Conner
2. Païut
3. Bear River
4. Nelson Cole
5. Samuel Walker
6. Bozeman

به دام بیندازد. به افسران خود توصیه کرده بود که هیچ پیشنهاد صلحی از سرخ‌پوستان نپذیرند و به لحن خشونت‌آمیزی افزوده بود: «به هر سرخ‌پوست نرینه‌ای که سنش از دوازده سال بیشتر باشد حمله کنید و او را بکشید[1].»

در آغاز ماه اوت، هر سه ستون به حرکت درآمدند. اگر همه چیز طبق نقشه‌ای پیش می‌رفت که خود کشیده بودند هرسه ستون بایستی در اول سپتامبر بر کرانهٔ رود «روزباد[2]» واقع در قلب سرزمین سرخ‌پوستهای دشمن باشند.

ستون چهارمی نیز که هیچ ارتباطی با لشکرکشی «کانر» نداشت و از مشرق آمده بود به ولایت «پاودر ریور» نزدیك می‌شد. این ستون که رهبر آن مردی غیرنظامی به اسم «جیمز ا. سایرز[3]» بود و مأموریت داشت که راه تازه‌ای بگشاید هدفی جز این نداشت که خود را به معادن طلای «مونتانا» برساند. «سایرز» چون می‌دانست که در صورت ورود به سرزمین سرخ‌پوستان ناچار با حقوق مالکیت ایشان که به موجب قرارداد به آنان داده شده بود تعارض پیدا خواهد کرد، لذا انتظار مقاومت از طرف ایشان را داشت. برای حفاظت کاروان خود مرکب از هفتاد و سه نفرجویندهٔ طلا و هشتاد دلیجان آذوقه و خواربار و اثاث، دوگروهان سرباز پیاده از دولت کمك گرفته بود.

در حدود ۱۴ یا ۱۵ اوت بود که «شه‌ین»ها و «سیوکس»های مقیم سواحل «پاودر ریور» نخستین بار خبر نزدیك شدن ستون «سایرز» را شنیدند. بعدها جورج بنت چنین نقل کرد: «شکارچیان ما سراسیمه به اردوگاه بازگشتند و مدعی شدند که دیده‌اند عده‌ای سرباز در امتداد ساحل رودخانه بالا می‌آیند. جارچی دهکده، مردی به نام «خرس گنده» فوراً سوار براسب خود شد، بتاخت به دور اردوگاه گشت و فریاد زد که سربازان دارند می‌آیند. «سرخ میغ» نیز سوار براسب‌خودشد، گلهٔ خودرا به‌درون‌آورد و در اردوگاه«سیوکس»ها به‌همه‌خبرداد. همه به‌سوی‌اسبهای خوددویدند. دراین لحظات‌وحشت و دستپاچگی‌هیچکس‌در بند این نبود که بداند اسبی که سوار می‌شود از آن کیست . هرگاه اسبی در جریان نبرد کشته می‌شد راکب آن تعهدی نداشت که تاوان آن را به صاحب اسب بدهد،

---

۱. گزارش رسمی راجع به جنگ با شورشیان، سری ۱، جلد ۴۸، قسمت دوم، صفحات ۱۰۴۸-۱۰۴۹.

2. Rosebud
3. James A. Sawyers

و اگر اسبی به غنیمت می‌گرفت به صاحب اسب کشته می‌داد. وقتی همه سوار بر اسبان خود شدند دسته‌جمعی در امتداد ساحل «پاودر ریور» بالا رفتیم و پس از طی تقریباً بیست و پنج کیلومتر ناگهان به‌گروه «راه سازان» سایرز برخوردیم که ستونی طولانی از مهاجران سفیدپوست بودند و سربازانی ایشان را مشایعت می‌کردند[۱].»

سرخ‌پوستان از غنایمی که از حمله به پل «لاپلات» بدست آورده بودند هنوز چند دست لباس متحدالشکل نظامی و چند شیپور نگاه داشته بودند. اکنون قبل از ترك اردوگاه، جورج بنت به عجله یك کت افسری به تن کرده و برادرش چارلی یك شیپور برداشته بود. آن دو فکر کرده بودند که ممکن است این اشیا وسیلهٔ فریب سربازان شوند و آنان را به فرار وادارند. نزدیك به پانصد تن «سیوکس» و «شه‌ین»، از آن جمله «سرخ میغ» و «کنددشنه» جزو این گروه بودند. رؤسا از دست سربازان که بدون اجازه وارد سرزمین ایشان شده بودند بسیار خشمگین بودند.

درآن لحظه که سرخ‌پوستان برای نخستین بار صف دراز دلیجانها را دیدند صف مزبور در بین دو تپه در حرکت بود و متعاقب آن گله‌ای مرکب از قریب سیصدرأس چهارپامی آمد. سرخ‌پوستان به‌گروههای کوچك تقسیم شدند و بین خط‌الرأسهای دو طرف مسیرکاروان متفرق گردیدند، سپس با یك علامت درآن واحد به روی سربازان مشایع کاروان آتش گشودند. در ظرف چند دقیقه سربازان حلقه‌ای تشکیل دادند، مالها را در وسط گرفتند و دلیجانها را چسبیده بهم به‌دور آنها گذاشتند.

تا دوسه ساعت، جنگجویان با دشمن بازی و تفریح کردند، بدین معنی که از تپه‌ها فرودمی‌آمدند وناگهان آتش به‌روی دشمن که نزدیك بودمی‌گشودند. عده‌ای که بسیار جسورتر بودند بتاخت به دور دلیجانها می‌گشتند و ناگهان به آنان حمله می‌بردند. وقتی سربازان با دوتوپ خود شروع به‌تیراندازی کردند جنگجویان به‌پشت تپه‌ها عقب نشستند در حالی‌که جیغهای گوشخراش می‌کشیدند و به‌سربازان دشنام می‌دادند. چارلی بنت چندین بار شیپور خود را به‌صدا درآورد و هرچه فحش آنگلوساکسنی از زمان کار در مغازهٔ پدرش به‌یاد داشت

۱. جورج‌بنت : «چهل سال باشه‌ینها»، در مجموعهٔ «فرونتی‌یر»، جلد چهارم، شمارهٔ ۱۷، ژانویهٔ ۱۹۰۶، صفحهٔ ۴.

نثار سربازان کرد. یکی از آن جویندگان طلاکه در محاصره افتاده بودند بعدها چنین نقل کرد: «سرخ‌پوستان به موهن‌ترین وجهی ما را مسخره می کردند. بعضی از ایشان انگلیسی می‌دانستند و رکیك‌ترین فحشها را نثار ما می کردند.»

کاروان دلیجانها در محاصره ماند اما سرخ‌پوستان موفق نشدند حلقهٔ محاصره را بشکافند. نزدیکهای ظهر، برای پایان دادن به‌این وضع، رؤسا دستور دادندکه پرچم سفید افراشته شود. چند دقیقهٔ بعد، مردی که شلواری از پوست گوزن در پا داشت سواره از حلقهٔ دلیجانها بیرون آمد. چون برادران بنت انگلیسی می‌دانستند مأمور شدندکه به‌ملاقات آن مرد بروند. پیك کاروان مردی مکزیکی بودکه بسیار خوش خلق و مهربان بود و «خوان‌سوس[1]» نام داشت. «سوس» به همان اندازه‌که از انگلیسی دانستن برادران بنت در شگفت مانده بود ازکت افسری آبی‌رنگی که جورج به تن داشت متعجب شد. خود اوکه بسیار بد انگلیسی حرف می‌زد مجبور شد با ایما و اشاره مطالبش را تفهیم کند، لیکن عاقبت موفق شد به ایشان حالی کندکه فرمانده کاروان حاضر است با رؤسای سرخ‌پوست به‌مذاکره بنشیند.

ترتیب ملاقاتی به‌سرعت داده شد و در آن دیدار برادران بنت سمت مترجمی «سرخ‌میغ» و «کند دشنه» را برعهده گرفتند. سرهنگ سایرز و سروان «جورج ویلی‌فورد» با عدهٔ کمی مشایع از سنگر بیرون آمدند. سایرز درجهٔ سرهنگی افتخاری داشت ولی خود را فرمانده کاروان می‌دانست. «ویلی فورد» افسر رسمی بود و دو گروهان سرباز او از سربازانی بودندکه در جنگ انفصال از «اتحادیهٔ ایالات جنوب» به اسارت گرفته شده بودند. «ویلی‌فورد» درحال حاضر بسیار عصبانی بود، چه اولاً به سربازان خود اعتماد نداشت و ثانیاً مطمئن نبودکه در کاروان حکمش را بخوانند. به لباس متحدالشکلی که مترجم دورگه یعنی جورج بنت دربر داشت باتعجب خیره شده بود.

وقتی «سرخ‌میغ» علت حضور غیر مجاز سربازان را در خاك سرخ‌پوستان جویا شد سروان ویلی‌فورد نیز سؤالی در برابر سؤال او مطرح کرد و پرسید: چرا سرخ‌پوستان به سفیدپوستان بی‌آزاری که قصد جنگ نداشته‌اند حمله‌ور شده‌اند؟ چارلی بنت که هنوز کینهٔ خاطرات سندکریك را به‌دل داشت به‌ویلی‌فورد

1. Juan Suse

گفت «شه‌ین»ها آنقدر باسفیدپوستان‌خواهند جنگید تادولت،سرهنگ «چیوینگتن» را به‌کیفرجنایاتش در سندکریك، به‌دار بزند. سایرز اعتراض‌کرد و توضیح داد که برای جنگ‌ باسرخ‌پوستان نیامده‌است بلکه درجستجوی یافتن نزدیکترین راه به‌سرزمین طلاخیز «مونتانا» است و از اینجا فقط می‌خواسته است عبورکند.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد: «من حرفهای او را برای رؤسا ترجمه کردم و «سرخ‌میغ» جواب‌داد که اگر سفیدپوستان بیدرنگ سرزمین او را تخلیه‌کنند و در آنجا راه نسازند جنگی در بین نخواهد بود. «کند دشنه» نیز گفت که عقیدهٔ «شه‌ین»ها همین‌است. سپس، هردو رئیس به افسر (ویلی‌فورد) توصیه‌کردندکه کاروان خود را یکراست به‌سمت مغرب ببرد، آنگاه به‌سمت شمال بپیچد و با عبور ازکوههای «بیگورن[1]» از خاك ایشان بیرون برود[2].»

سایرز دوباره اعتراض‌کرد و گفت‌که در پیش گرفتن‌چنین راهی اورا از مقصد خود بسیار دور خواهدکرد. او می‌خواست در امتداد درهٔ «پاودر ریور» به سمت شمال برود و در دژی که ژنرال «کانر» مشغول ساختن آن بود توقف کند.

این دفعهٔ اول بود که «سرخ‌میغ» و «کند دشنه» چیزی دربارهٔ ژنرال «کانر» و لشکرکشی او می‌شنیدند، و چون آگاه شدندکه سربازان جرأت‌کرده‌اند در قلب شکارگاههای ایشان دژ بسازند تعجب توأم باخشم و نارضایی خود را آشکارکردند. وقتی سایرز بوبردکه رؤسای سرخ‌پوست قیافهٔ خصمانه به‌خود گرفته‌اند و سر جنگ‌ دارند فوراً یك‌بار آذوقه از آرد وشکر و قهوه و توتون به‌ایشان هدیه‌کرد. «سرخ‌میغ» پیشنهادکردکه مقداری باروت و فشنگ‌ وچاشنی نیز به‌آن بیفزایند اما سروان «ویلی فورد» رسماً با آن مخالفت‌کرد. او درحقیقت ازسرهنگ‌ سایرز دلخور بود وعقیده نداشت‌که چیزی به‌سرخ‌پوستان داده‌شود.

بالاخره رؤسا قبول‌کردندکه به‌ازای گرفتن یك‌بار آرد و شکر و قهوه و توتون به‌کاروان اجازه بدهند در امتداد درهٔ «پاودر ریور» پیش برود. جورج بنت بعدها چنین حکایت‌کرد:

«افسر به من گفت که سرخ‌پوستان را از کاروان دور نگاه دارم چون تنها

---

1. Bighorn Mountains

۲ بنت، صفحهٔ ۵.

به‌این شرط است‌که بار اهدایی به‌ایشان را پیاده خواهدکرد. او عجله داشت‌که هرچه زودتر خودرا به رودخانه برساند ودر نزدیکی آنجا اردو بزند. این‌ماجرا به‌هنگام ظهر اتفاق افتاد. در آن فاصله‌که او به‌کنار رودخانه رسید و کاروان را درآنجا مستقرکرد افرادیگری از قبیلهٔ «سیوکس» از دهکده بیرون آمده بودند تا به‌سرخ‌پوستان همراه ما ملحق شوند. وقتی رسیدند بار آذوقه بین سرخ‌پوستان حاضر در محل تقسیم شده بود، بدین‌جهت تازه‌واردان نیز سهمی برای خود خواستند، و چون افسر از قبول درخواست ایشان امتناع ورزید بنای تیراندازی به‌اردوگاه سفیدپوستان را گذاشتند[1].»

این دستهٔ دوم «سیوکس» چندین روز تمام مزاحم کاروان سایرز و ویلی فورد شدند، اما «سرخ‌میغ» و «کنددشنه» و جنگجویان ایشان در عملیات مزبور هیچ شرکت نکردند. اینان در امتداد دره بالا رفتند تا دربارهٔ شایعات مربوط به‌لشکرکشی «کانر» و هجوم سربازان به‌منطقه و ساختن دژ تحقیق‌کنند وصحت و سقم آن را معلوم نمایند.

در خلال این اوقات، فرمانده‌کل یعنی ژنرال «کانر» سنگری از چوب در صدکیلومتری جنوب دو رودخانهٔ «کریزی وومن» و «پاودر ریور» ساخت وآن را به‌افتخار خود «دژ کانر» نامید. در ستون تحت فرماندهی او گروهانی هم از افراد قبیلهٔ «پاونی[2]» بودند کــه نقش پیشقراول را داشتند و تحت فــرماندهی افسری به‌نام‌سروان «فرانك‌نورث[3]» بودند. «پاونی»هادشمنان دیرینهٔ«سیوکس»ها و «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها بـودند و چون بـرای این جنگ اجیر شده بودند جیرهٔ مرتبی معادل جیرهٔ سربــاز سوار می‌گــرفتند. در آن هنگام که سربازان به‌بریدن چوب برای ساختمان «دژکانر» مشغول بودند «پاونی»ها برای اکتشاف و به‌جستجوی دشمنان خودمی‌رفتند. در ۱۶ اوت، گروه‌کوچکی از «شه‌ین»ها را دیدند کـه از سمت جنوب می‌آمدند . «زرد زن» مادر چارلی بنت جزو این گروه بود.

«زرد زن»که چهار مـرد در اطرافش بودند قدری از گـروه اصلی پیشی گرفته بود. وقتی بربالای تپه‌ای چشمش به «پاونی»ها افتاد ابتدا گمان کردکــه

---

۱. بنت،صفحهٔ ۵ .

2. Pawnee
3. Frank North

آنها از افرادقبیلهٔ «شه‌ین» یا «سیوکس» هستند. «پاونی»ها بااشارات دوستانه‌ای ایشان را به نزد خود خواندند، بدین جهت «شه‌ین»ها بی‌آنکه گمان بد ببرند به‌ایشان نزدیك شدند. هنوز به‌پای تپه نرسیده‌بودندکه «پاونی» ها ناجوانمردانه به‌آنان حمله‌ور شدند. بدین‌گونه، «زرد زن» که از ویلیام بنت به‌خاطرسفیدپوست بودنش جدا شده‌بود، به‌دست مزدوری از نژاد خود به‌قتل رسید. پسرش چارلی درآن هنگام فقط چندکیلومتری ازصحنه فاصله داشت و در مشرق آن نقطه بود. او با جنگجویان «کنددشنه» بودکه از محاصرهٔ کاروان سایرز باز می‌گشتند.

در ۲۲ اوت، ژنرال «کانر» با ایمان به‌اینکه سنگر چوبین او آنقدر مستحکم است‌که یك گروهان سوار قادر به‌دفاع از آن خواهد بود بابقیهٔ ستون به‌طرف درهٔ «تانگ» تاخت به‌امید اینکه به‌کمك پیشقراولان خود اجتماع قابل ملاحظه‌ای ازسرخ‌پوستان راکشف‌کند. او اگر به‌سمت شمال ودر امتداد «پاودر ریور» پیش رفته‌بود به‌هزاران جنگجوی سرخ‌پوست از همراهان «سرخ‌میغ» و «کنددشنه» برمی‌خوردکه به دنبال سربازان «کانر» می‌گشتند و برای جنگیدن بیتاب بودند.

تقریباً یك‌هفته بعداز آنکه ستون تحت فرماندهی «کانر» پاودر ریور را ترك گفته بود یکی از جنگجویان «شه‌ین» به‌اسم «کوچك اسب» به‌اتفاق زنش که دختری از قبیلهٔ «آراپاهو» بود و پسر جوانش ازآن ولایت می‌گذشتند. ایشان قصد داشتند سری به اقوام خود بزنند و تابستان را در اردوی «آراپاهو»های «سیاه خرس» درکنار رودخانهٔ «تانگ» بگذرانند. دربین راه، بقچه‌ای از ترك اسب زن «کوچك اسب» بازشد و برزمین افتاد. وقتی زن از اسب به‌زیر آمد تا دوباره بقچه را به‌ترك اسب خود ببندد نگاهی هم به پشت سر خود به‌آن سوی خط‌الرأس‌کرد. به‌فاصله‌ای دور، پشت سر ایشان، صفی طویل از سربازان سوار از جاده بالا می‌آمدند.

زن به «کوچك اسب» گفت: آنجا را نگاه‌کن!

«کوچك اسب» نگاه کرد و فریاد زد:

ــ اینها سربازند! زودباش عجله‌کنیم!

وهمینکه از تپهٔ بعدی گذشتند واز میدان دید سربازان بیرون رفتند جاده‌را رها کردند وبه‌بیراهه افتادند. «کوچك‌اسب» تنگ اسب پسرجوانش را بازکرد واورا به‌ترك اسب خود نشانید. آنگاه بتاخت رفتند تا یکراست به‌اردوی «سیاه

خرس» رسیدند. آنجا با داد وفریاد وارد شدند وآسایش دهکدهٔ دویست وپنجاه خانواری «سیاه خرس» را که بربالای تپهٔ کوچکی در بالا دست رودخانه‌ساخته شده بود برهم زدند. درآن سال «آراپاهو»ها از لحاظ اسب غنی بودند وسه هزار رأسی داشتند که درمحوطه‌ای درکنار رودخانه نگاهداری می‌کردند.

هیچیك از «آراپاهو»ها نمی‌خواست باور کند که در شعاع ده بیست کیلومتری اردوی ایشان سربازی وجود داشته باشد. وقتی زن «کوچك اسب» سعی می‌کرد تا جارچی دهکده را متقاعد سازد که برود جار بزند و مردم را از خطری که درکمین است آگاه کند جارچی به‌اوگفت: «کوچك اسب‌اشتباه کرده است. او حتماً چند سرخ‌پوست دیده که درجاده می‌رفته‌اند وبس.» کوچك‌اسب و زنش‌چون‌مطمئن بودندکه آنچه دیده‌اند سربازبوده‌اند نه‌سرخ‌پوست، باشتاب به‌جستجوی اقوام خود پرداختند. برادر زن «کوچك اسب» موسوم به «پلنگ» در جلو چادر خود دراز کشیده بود. زن وشوهر ماجرای دیدن سربازان را برای اونقل کردند و به‌او اندرز دادند که به‌رفتن شتاب کند. وکوچك اسب به‌گفته افزود: «بار و بندیلت را ببند وهرچه راکه مورد علاقهٔ تو است با خود بردار. همین امشب باید از اینجا رفت.»

«پلنگ» به‌ریش شوهرخواهرش خندید وگفت:

ـ تو همیشه ازهیچ وپوچ می‌ترسی و دایم اشتباه می‌کنی. آنچه‌تودیده‌ای حتماً چند گاو وحشی بوده‌اند والسلام.

«کوچك اسب» جواب داد:

ـ بسیار خوب، اگر خودت دلت نخواهد کسی مجبورت نمی‌کند که از اینجا بروی، ولی ما همین امشب از خدمت مرخص می‌شویم.

زن کوچك اسب توانست عده‌ای از اقوام خود را قانع کند که بارخود را ببندند وآمادهٔ حرکت شوند. قبل‌ازآنکه شب برسر دست درآید گروه دهکده را ترك گفت وچندین کیلومتر در امتداد رودخانهٔ «تانگ» پایین آمد.

فردای آن شب، در نخستین ساعات روز، سربازان ژنرال «کانر» به‌اردوی «آراپاهو»ها حمله‌ور شدند. خوشبختانه یکی از جنگجویان درآن هنگام که‌می‌خواست یکی ازاسبان تیزدو خود را به‌قصد گرداندن آن از محوطه بیرون‌بیاورد تجمع سربازان را پشت تپه دید. بتاخت به‌اردوگاه برگشت وهمه را آگاه کرد وبدین وسیله به‌عده‌ای از آراپاهوها امکان فرار به‌پایین دست رودخانه داد.

کمی بعد، باصدای بوق وکرنا و با شلیك یك توپ، هشتاد مزدور «پاونی» و دویست وپنجاه سوار ژنرال «کانر» درآن واحد از دوطرف بهاردوگاه حمله آوردند. «پاونی»ها راه خود را کج کردند و بهطرف محوطهٔ سههزار اسبی حملهور شدند که نگهبانان «آراپاهو» ازآنها حفاظت می‌کردند. بیچاره نگهبانان چون چنین دیدند مأیوسانه کوشیدند کهاسبها را بتارانند وآنها را در امتداد ساحل رودخانه متفرق سازند.

آن دهکدهٔ آرام و بی‌آزارچند دقیقهٔ قبل، ناگهان تبدیل بهصحنه‌ای ازهمهمه وفریاد و وحشت شد: اسبها روی دوپا بلند می‌شدند و شیهه‌های گوشخراش می‌کشیدند، سگها با خشم وهیجان پارس می‌کردند، زنها جیغ می‌زدند و شیون برداشته بودند، بچه‌ها عر می‌زدند وگریه می‌کردند، جنگجویان و سربازان می‌غریدند و بههم فحش می‌دادند.

«آراپاهو»ها کوشیدند یك خط دفاعی برای حفاظت افرادی که جنگی نبودند تشکیل دهند ولی با نخستین گلولهباران سربازان عده‌ای زن وکودك در بین جنگجویان خودی وسواران دشمن گیر کردند. یکی از افسران «کانر» بعدها چنین نقل کرد : «سربازان یکی از جنگجویان سرخ‌پوست را که دوبچه بهبغل داشت کشتند. جنگجو همینکه از اسب برزمین افتاد دوبچه را که گرفته بود رها کرد. سرخ‌پوستان که از برابر هجوم سواران عقب می‌نشستند بچه‌ها را در نیمهٔ راه بین دوخط دشمن، آنجا که هیچیك از دوطرف نمی‌توانست بهآن نزدیك شود رها کردند. بچه‌ها همه ازپا درآمدند[1].»

افسر دیگری چنین نقل کرد: «من در وسط معرکه‌ای بودم که سواران ما با جنگجویان سرخ‌پوست و زنان ایشان در هم آویخته بودند. بسیاری از زنان مثل مردان وحشی خویش جرأت وشجاعت ازخود نشان دادند. از بخت بد زنان وکودکان، مردان ما فرصت این را نداشتند که درست هدف‌گیری کنند... این بود کهآن بیگناهان نیز مانند جنگجویان کشته یا مجروح شدند[2].»

---

۱. هامفرویل در کتاب: «بیست سال در میان دشمنانمان سرخ‌پوستان»، چاپ هانتراند کمپانی- نیویورك۱۹۰۳ صفحهٔ ۳۵۶.

۲. اچ ای. پالمر «تاریخ پاودر ریور وجنگ باسرخ‌پوستان در۱۸۶۵» چاپ شرکت تاریخ نبراسکا،جلد دوم صفحهٔ۲۱۶.

همینکه آراپاهوها توانستند به‌اسبان خود دست پیدا کنند سوارشدند و به سمت «وولف کریك[1]» عقب نشستند، وسربازان سردرپی ایشان نهادند. سرخ‌پوستان در میان سربازان، مردی را شناختند که شلواری از چرم گوزن درپاداشت و از آشنایان قدیم خودشان بود که سالها قبل در ساحل دو رودخانهٔ «تانگ» و «پاودر» بارها با ایشان به‌شکار رفته بود و زنی هم از قبیلهٔ ایشان گرفته بود. سرخ‌پوستان اورا «وحشی» نام داده بودند و دوست خود به حسابش می‌آوردند لیکن اسم اصلی او «جیم‌بریجر[2]» بود. واینك این آقا نیز مانند «پاونی»ها برای جنگ با سرخ‌پوستان اجیر شده بود.

آن‌روز «آراپاهو»ها بیست کیلومتر راه پیمودند و وقتی حس کردند که اسبان تعاقب‌کنندگانشان کم‌کم دارند خسته می‌شوند برگشتند و با تفنگهای قدیمی و تیرهای خود به‌دشمن حمله‌ور شدند. درآغاز بعداز ظهر، «سیاه خرس» و جنگجویان او سواران «کانر» را تا دهکده عقب راندند ولی نتوانستند ازآنجا جلوتر بروندزیرا توپچیان «کانر» درآنجا دوتوپ کار گذاشته بودند و توپها فضا را از نفیر و صفیر گلوله‌ها انباشته بودند.

درآن دم که «آراپاهو»ها نگهبانانی بر سرتپه‌ها می‌گماشتند سربازان در سرتاسر دهکده به‌خراب کردن کلبه‌ها مشغول بودند. سپس دیرکها و چادرها و پوستهای گاوان وحشی ولحافها وخزها وسی‌تن گوشت خشك‌کرده را روی هم توده کردندو به‌آن آتش زدند. هرچه به «آراپاهو»ها تعلق داشت از خانه‌وجامه گرفته تا آذوقهٔ زمستانی، همه دود شد وبه‌هوا رفت. پس از آن، سربازان و مزدوران «پاونی» براسبان خود سوار شدند واسبهایی را که به‌غنیمت گرفته‌بودند باخودبردند. تعداد اسبان تاراجی هزار رأس یعنی ثلث رمهٔ قبیله بود.

در بعد از ظهر آن روز، «کوچك اسب» یعنی‌آن سرخ‌پوست «شه‌ین» که کوشیده بود «آراپاهو»ها را ازنزدیك شدن سربازان با خبر سازد وایشان‌حرفش را باور نکرده بودند از دور صدای توپهای سنگین را شنید. همینکه سربازان از آنجا دور شدند «کوچك اسب» و زنش وکسانشان‌که به‌ندای خطرگوش داده بودند به‌دهکده که در حال سوختن بود بازگشتند و پنجاه تن از ساکنان‌دهکده را کشته یافتند. «پلنگ» برادر زن «کوچك اسب» درنزدیکی تایی ازعلف زرد

1. Wolf Creek
2. Jim Bridger

همانجا که صبح آن روز کلبه‌اش هنوز برسرپا بود، برزمین افتاده بود. بسیاری دیگر، ازجمله پسر «سیاه خرس» زخمهای مهلك برداشته بودند. دیگر برای آراپاهوها بجز آن اسبها که توانسته بودند نجات بدهند وچند قبضه تفنگ کهنه وتیر وکمانهایشان ولباسهاشان که در حین حملهٔ سربازان به‌دهکده در تنشان بود چیزی باقی نمانده بود. بدین‌گونه نبرد «تانگ‌ریور»، در ماهی که غازها پر می‌ریزند، پایان پذیرفت.

فردای آن روز صبح، چندتن از جنگجویان آراپاهو سواران «کانر» را که به‌سمت شمال، به‌طرف «روزباد» می‌رفتند تعقیب کردند. در همان روز کاروان «سایرز» که در دو هفتهٔ قبل، سیوکسها و شه‌ینها محاصره‌اش کرده بودند از سرزمین آراپاهوها گذر می‌کرد. سرخ‌پوستان که از حضور مداوم این همه اشغالگر به‌خشم آمده بودند کمین کردند و پیشقراول کاروان را از پا درآوردند، مالهایی را که از پی‌کاروان روان بودند رماندند و به‌هرسو متفرق ساختند و سپس برحسب تصادف یکی از سورچیها را هم ربودند. آراپاهوها چون قسمت‌اعظم مهمات خود را در جنگ با سواران «کانر» مصرف کرده بودند ناچار شدند از حمله به کاروان دلیجانهای «سایرز» و از محاصرهٔ آن چشم بپوشند، لیکن برای جویندگان طلا در تمام طول راه یعنی تا وقتی‌که از مرز ولایت «بیگورن» گذشتند و وارد «مونتانا» شدند مزاحمت ایجادکردند.

در این ضمن، فرمانده بزرگ، ژنرال «کانر» به پیشروی خود به‌طرف «روزباد» ادامه داد و با لجاج تمام به‌دنبال دهکده های دیگرسرخ‌پوستان گشت تاآنها را نیز ویران‌کند. وقتی به نزدیکی میعادگاه مقرر برساحل «روزباد» رسید طلایه‌هایی به‌هرسو فرستاد تا دو ستون دیگر لشکرخود را که به فرماندهی «کول» و «واکر» بودند پیدا کند، لیکن با اینکه هر دو ستون یك هفته تأخیر داشتند ازهیچکدام درآن حول و حوش خبری نبود. در روز نهم سپتامبر، «کانر» به سروان «نورث» دستور داد تا «پاونی»ها را به‌سرعت به‌سمت «پاودر ریور» ببرد و بکوشدکه ازآن دو ستون خبری بگیرد. مزدوران «پاونی» در روز دوم راهپیمایی خود در طوفانی از باران و برف غافلگیرشدند و دو روز بعد، مکانی را که «کول» و «واکر» کمی پیش در آن اردو زده بودند پیداکردند. زمین از لاشهٔ اسبان مرده پوشیده شده بود: اسبهای مرده نهصد رأسی بودند. مزدوران «پاونی» از دیدن آن منظره برجا میخکوب شدند و با اضطراب از خود می-

پرسیدند که چه چیز موجب چنین فاجعهٔ هولناکی شده است. بسیاری از اسبها سرشان با گلوله‌ای سوراخ شده بود. در نزدیکی همانجا آثاری ازاشیاء سوخته یافتند که زغال شده بودند، از آن جمله بود قطعات فلزی سپرهای جنگی و لگام اسب وحلقه‌های فلزی وآنچه از زین و برگهای سوخته بجا مانده بود. سروان «نورث» مدتی مردد ماند که چه بکند، لیکن فوراً عطف عنان کرد و به سمت «روزباد» بازگشت تا گزارش این فاجعه را به عرض ژنرال «کانر» برساند.

*

در ۱۸ اوت، دوستون تحت فرماندهی «کول» و «واکر» درکنار رودخانهٔ «بل‌فورچ[1]» در سرزمین «بلك هیلز» با هم تلاقی کرده بودند. روحیهٔ دو هزار سرباز این دوستون در منتهای بدی بود. اینان از داوطلبان جنگ انفصال بودند که گمان کرده بودند در پایان جنگ یعنی در ماه آوریل از خدمت مرخص خواهند شد. قبل از حرکت از دژ «لارامی»، سربازان یکی از هنگهای «کانساس» به فرماندهی «واکر» سر به‌شورش برداشته و از دستور حرکت اطاعت نکرده بودند. مگروقتی‌که ایشان را با گلوله‌باران به‌وسیلهٔ توپخانه تهدیدکرده بودند. در پایان ماه اوت جیرهٔ خواربار مقرری دوستون به قدری تنزل یافته بودکه سربازان مجبور شدند قاطرهای اردو را برای سدجوع بکشند و بیماری فسادالدم بزودی در میان ایشان افتاد. اسبهای ایشان نیز روز به‌روز از بی‌آبی و بی‌غذایی تحلیل می‌رفتند. «کول» و «واکر» به سبب وضع وخیم سربازان و اسبانشان هیچ شتابی به‌جنگ با سرخ‌پوستان از خود نشان نمی‌دادند و تنها هدفشان این بودکه خود را به میعادگاهی‌که با ژنرال «کانر» داشتند یعنی به «روزباد» برسانند.

اما سرخ‌پوستان، هزار هزار در اماکن مقدس «پاهاساپا[2]» که به اصطلاح سرخ‌پوستان نام مذهبی و مقدس سرزمین «بلك هیلز» است می‌گشتند. فصل تابستان بود و موسم ارتباط بندگان با «روح بزرگ»، فصلی‌که سرخ‌پوستان طلب رحمت می‌کردند و امید معجزه داشتند. افرادی از تمامی قبایل، جدا جدا یا به صورت دسته‌های کوچك، در این «مرکز عالم» گرد می‌آمدند تا در مراسم

1. Belle Fourche
2. Paha-Sapa

مذهبی نژادی شرکت جویند. اینان از دور ابرهای گرد و غباری را که دو هزار سرباز دولتی با اسبها و ارابه‌هـای خود بلند می‌کـردند می‌دیدند و از ایشان سخت کینه و نفرت به دل گرفته بودند که چرا سرزمین مقدس «پاهاساپا»ی ایشان را ملوث کرده‌اند. معهذا هیچگونه تدارك جنگی نمی‌دیدند و خویشتن را از ستون پرسروصدای سربازان کـه در میان ابری از غبار جا به جا می‌شدند دور نگـاه می‌داشتند.

در ۲۸ اوت، وقتی «کول» و «واکر» به «پاودر ریور» رسیدند فوراً گروههای شناسایی به‌حوالی رودخانه‌های «تانگ» و «روزباد» فرستادند تا با ژنرال «کانر» تماس حاصل کنند اما او هنوز در جنوب بود و از ایشان دور و به خراب کردن دهکدهٔ «آراپاهو»های «سیاه خرس» مشغول.

پس از بازگشت طلایه‌های اعزامی کـه اندك اثـری و خبری از «کانر» نیافته بودند فرماندهان دوگانه تصمیم گرفتند جیرهٔ خواربار سربـازان را نصف کنند و قبل از اینکه گرسنگی فاجعه‌ای در میان ایشان ببار بیاورد به سمت جنوب حرکت کنند.

در مدت چند روزی کـه سربازان در ساحل «پاودر ریور» و در محلی که رودخـانه انحنایی به سمت شمال دارد اردو زده بـودند قبایـل «هونك‌پاپا» و «مینه‌کنجوس سیوکس[1]» رد پای ایشان را در «بلك هیلز» گرفته وتعقیبشان کرده بودند. تعداد این تعقیب کنندگان در اوایـل سپتامبر نزدیك به چهارصد جنگجو بود. در میان ایشان رئیس طایفه‌ای از «هونك‌پاپا»ها به اسم «نشسته‌گاو» حضور داشت که دو سال قبل در اردوی «کراوکریك» (اردوی سانتیهای تبعید شده از مینسوتا) سوگند یادکرده بود که در صورت لزوم بـرای نجات سرزمین گاوان وحشی از سلطهٔ سفیدپوستان با ایشان دست و پنجه نرم خواهد کرد.

وقتی قبیلهٔ جنگجوی سیوکس سربازانی را که در امتداد «پاودر ریور» اردو زده بودند کشف کرد جمعی از جوانان قبیله خواستند براسبان خـود سوار شوند و با یك پرچم سفید به‌میان سربازان بروند تا از ایشان لباس متحدالشکل آبی‌رنگ و توتون و شکر و خواربار به رسم پیشکشی صلـح بگیرند. «نشسته گاو» اعتمادی به سفیدپوستان نداشت و با این نوع تکدی مخالف بود اما چیزی

1. Minneconjous Sioux

نگفت و گذاشت تا رؤسای دیگر گروهی را به‌عنوان سفیرصلح به اردوی ایشان بفرستند.

سربازان آنقدر صبر کردند تا سرخ‌پوستان سیوکس به تیررس تفنگهای ایشان رسیدند، آنگاه به‌روی آنان آتش گشودند و عده‌ای را پیش از اینکه فرصت فرار پیدا کنند کشتند یا زخمی کردند. بازماندگان گروه در بازگشت به سمت عمده قوای خود چند رأس اسب از رمهٔ ارتش به غنیمت بردند.

«نشسته‌گاو» از طرز رفتار سربازان با رسولان صلحجوی سرخ‌پوست هیچ تعجب نکرد. و چون اسبان لاغر و مردنی ارتش راکه جوانان قبیله با خود به‌غنیمت آورده بودند معاینه کرد فهمیدکه چهارصد جنگجوی تازه نفس سیوکس سوار براسبان بادپای خود در برابر دوهزار سربازی‌که اسبهاشان از گرسنگی به‌این روز افتاده‌اند حریفان ارزنده‌ای خواهند بود. «سیاه‌ماه»، «چابك خرس»، «سرخ‌برگ»، «چشم درقفا» واکثر جنگجویان دیگر بانظر «نشسته‌گاو» موافقت کردند. «چشم در قفا» شمشیری داشت‌که آن را از یکی از سربازان ژنرال «سولی» در داکوتا گرفته بود وسخت مشتاق بودکه آن را درجنگی باسربازان بیازماید.

در شرح‌حالی‌که «نشسته‌گاو» بعدها از خود ترتیب داده و بسیاری از صحنه‌های آن‌را با تصاویر مجسم‌کرده است او را در هیئت جنگجویی می‌بینیم که مچ‌پیچهای گلدوزی شدهٔ مرواریدنشان درپا و شبکلاهی ازخز با دو زائده‌برای حفاظت گوش بر سر دارد. به‌یك تفنگ سر پر و یك‌کمان و یك ترکش پر از تیر مسلح است. سپر «مرغ آذرخش[1]» خود را نیز در دست دارد.

سرخ‌پوستان با رده‌بندی مخصوص خود به‌طرف اردوگاه سربازان فرود آمدند، سربازانی راکه مستحفظ رمهٔ اسبان بودند محاصره کردند و همهٔ ایشان را یك‌یك از پا درآوردند تااینکه یك گروهان سوار بتاخت رسید و در امتداد ساحل رودخانهٔ «پاودر» به‌سرخ‌پوستان حمله‌ور شد. سیوکسها که بر اسبان بادپای خود سوار بودند بسرعت عقب نشستند، سپس از تیررس تفنگ دور شدند تا اسبان لاغر سربازان آبی‌پوش‌که سر در پی ایشان نهاده بودند از فرط خستگی از رفتن بازماندند. آنگاه، سرخ پوستان درحالی‌که «چشم درقفا» در پیشاپیش

۱. Thunderbird در اساطیر سرخپوستان رعد و برق و باران را زادهٔ این پرندهٔ آسمانی می‌دانستند.م

ایشان اسب می‌تازاند به‌طرف تعاقب‌کنندگان خود برگشتند و به آنان حمله‌ور شدند. «چشم درقفا» شمشیرش را در هوا تکان می‌داد و بی‌امان به‌هرکه می‌رسید می‌زد تا آخر توانست سربازی را از پای درآورد. پس‌از آن، عنان اسب خودرا برگرداند و بافریادهای پیروزی، صحیح و سالم چون باد رفت.

در ظرف چند دقیقه، سربازان دوباره یك خط حمله تشکیل دادند و باصدای شیپور دست به‌تعرض تازه‌ای علیه سیوکسها زدند. بار دیگر اسبان راهوار سیوکسها ایشان را از دسترس سربازان بدر بردند. سرخ‌پوستان درآن حول و حوش متفرق شدند تا وقتی‌که سربازان مجبور به‌توقف گردیدند. بلافاصله جنگجویان از هرسو حمله آوردند و جنگ را مغلوبه‌کردند تا هرچه بتوانند بیشتر از سربازان بکشند. «نشسته‌گاو» در آن معرکه اسب تخمی سیاهرنگی را به‌غنیمت گرفت‌که بعدها تصویر آن را در شرح‌حال خود اویافتند.

فرماندهان بزرگ، یعنی «کول» و «واکر» که از حملهٔ متقابل سرخ‌پوستان به‌وحشت افتاده بودند بار دیگر ستونهای خود را آرایش دادند تا بشتاب در امتداد «پاودر ریور» به‌سمت جنوب بروند. سیوکسها تا چند روز سربازان را از دور تعقیب‌کردند و گاه‌گاه تخم وحشت در صفوف ایشان می‌پراکندند، بدین معنی‌که برمسیرشان ناگهان بر سر قله‌ها ظاهر می‌شدند یا یورشهای غافلگیرانه‌ای به‌عقبداران ایشان می‌بردند. «نشسته‌گاو» و دیگر رؤسا وقتی در این مواقع می‌دیدند که سربازان آبی‌پوش‌ازترس به‌دورهم جمع می‌شوند و به‌هم تکیه می‌کنند و دایم مراقب حرکات سرخ‌پوستان هستند و پیداست‌که به‌رفتن و فاصله گرفتن ازایشان شتاب دارند به وحشتشان می‌خندیدند.

سرخ‌پوستان که در توفان عظیمی از برف و باران غافلگیر شده بودند دو روز تمام خویشتن را درپناهگاهها پنهان‌کردند. صبح روز سوم ناگهان صدای گلوله‌های پراکنده از سمتی شنیدندکه سربازان در پیش گرفته بودند. فردای آن‌روز اردوگاه متروکی یافتندکه در هرطرف آن نعش اسبان برزمین افتاده بود. سرخ‌پوستان مشاهده‌کردندکه قطرات باران برنعش اسبان یخ‌بسته و آنها را از قشری از یخ پوشانده است، و از آن استنباط‌کردند که سربازان مرکبهای خود راکشته‌اند زیرا دیگر تاب مقاومت در برابر سرما نداشته و قادر نبوده‌اند یك قدم جلوتر بروند.

حال‌که بسیاری از سربازان وحشتزده وپریشان پیاده می‌رفتند سیوکسها

تصمیم گرفتند به‌تعقیب ایشان ادامه دهند و آنقدر اذیت و آزارشان کنند و به ستوهشان بیاورند که دیوانه شوند و دیگر هیچگاه پا به سرزمین «بلك‌هیلز» نگذارند. سرخ‌پوستان «هونك‌پاپا» و «مینه‌کنجو» در سرراه خود به‌گروههای کوچکی از سرخ‌پوستان «اوگلالاسیوکس» و «شه‌ین» برخوردند که ایشان نیز در جستجوی سربازان فرمانده بزرگ یعنی ژنرال «کانر» بودند. این برخوردها موجب شد که همهٔ سرخ‌پوستان تحریك شوند و به‌جنب‌وجوش درآیند. درچند کیلومتری جنوب آن نقطه، دهکدهٔ بزرگی بود ازآن سرخ‌پوستان «شه‌ین»، و چون رؤسای قبایل مختلف به‌وسیلهٔ قاصدان خویش باهم ارتباط داشتند همه به‌اتفاق تصمیم گرفتند که سربازان را درکمینگاه بزرگی به‌دام بیندازند.

*

در همان تابستان، «خمیده‌بینی» اغلب روزه گرفته بود به‌امید اینکه «مانیتوی بزرگ» موهبت مصونیت در برابر گلوله‌های دشمن به او اعطا کند. او نیز مثل «سرخ‌میخ» و «نشسته گاو» مصمم بود به‌خاطر سرزمینش بجنگد و مصمم‌تر آنکه پیروز شود. «سفیدگاو» جادوگر پیر «شه‌ین» به‌او توصیه کرد که یکه و تنها به دریاچهٔ جادو برود و در آنجا باارواح آب بماند. «خمیده‌بینی» چهار روز و چهار شب تمام بی‌آنکه چیزی بخورد یا بنوشد بر تخته پاره‌ای مواج بردریاچه خوابید، روزها تحمل گرمای خورشیدکرد و شبها تحمل باد و توفان و باران، و دعاها به درگاه «مانیتوی بزرگ» و ارواح آب خواند. در بازگشت به‌اردوگاه، «سفیدگاو» کلاهخودی برای او ساخت مزین به‌پرهای بیشمار عقاب و چنان بلندکه نوك آنها از پشت بر زمین می‌سود.

درماه سپتامبر، وقتی به‌اردوگاه «شه‌ین»ها خبر رسیدکه سربازان درامتداد «پاودر ریور» درحال فرار به‌سمت‌جنوب هستند «خمیده‌بینی» درخواست کردکه امتیاز حمله به‌سربازان فراری آبی‌پوش به‌او داده شود. یکی دو روز بعد، سربازان در محلی اردو زدندکه رودخانه باصخره سنگهای ساحلی و قسمتهای پر دار و درخت از دوطرف انحنایی تشکیل داده‌بود. رؤسای سرخ‌پوست چون آن محل را موقعیت بسیار مناسبی برای دست زدن به‌یك تعرض ثمربخش تشخیص دادند صدها تن از جنگجویان را به‌حالت آرایش جنگی در اطراف اردوگاه نشاندند، آنگاه گروههای کوچکی به قصد ایذای دشمن فرستادند تا توجه سربازان را جلب کنند و ایشان را از پشت حصار ارابه‌های خود بیرون

بکشند. معهذا سربازان ظاهراً خیال نداشتند خود را نشان دهند.

آنگاه، «خمیده‌بینی» سوار بر اسب سفید خود، درحالی‌که پرهای کلاهخودش را باشکوه و جلال تمام ازپشت می‌کشید و چهرهٔ خود را برای جنگ رنگ‌کرده بود پیش رفت. خطاب به‌جنگجویان نیز فریاد زدکه مانند ایام گذشته تك‌تك جنگ نکنند بلکه مانند سربازان، قوای خود را بهم درآمیزند و متحد به‌دشمن حمله برند. همچنین، به‌ایشان فرمان دادکه در زمین باز، بین رودخانه وصخره سنگها، یك خط جنگی تشکیل دهند. جنگجویان اسبان خودرا به‌حرکت درآوردند تا روبروی سربازان‌که در پشت ارابه‌های خود سنگر گرفته بودند در یك خط بایستند. آنگاه «خمیده‌بینی» مرکب خود را در جلو صف جنگجویان یورغه تازاند و به‌ایشان توصیه‌کردکه تا وقتی او سربازان را مجبور به‌صرف همهٔ مهمات خود نکرده است آنها ازجای خویش نجنبند، سپس، همچون تیر شهاب بر اسب خود قد راست‌کرد و اسب را چهارنعل به‌سمت انتهای جبهه تازاند. وقتی آنقدر نزدیك شدکه بتواند صورت سربازان رابه‌وضوح تشخیص بدهد برگشت و باسرعت هرچه تمامتر درامتداد سنگر سربازان اسب‌تازی‌کرد. سربازان از هرطرف آتشی انبوه به روی او گشودند. «خمیده‌بینی» چون به‌انتهای خط رسید سر اسب سفید خود را برگرداند و این بار آن را در جهت عکس به تاخت درآورد. او این عمل‌را چندین بار تکرارکرد و سربازان که آنی دست از تیراندازی برنداشته بودند آنقدر تیر انداختند تا فشنگشان تمام شد.

جورج‌بنت بعدها چنین نقل‌کرد:

«او سه‌چهار بار در برابر سربازان «مانور» کرد تا بالاخره اسبش تیر خورد و به‌رو درافتاد و سوارش را زیرگرفت. به‌دیدن این منظره همهمهٔ شدیدی ازجنگجویان برخاست و فوراً دست به‌حمله‌زدند. دفاع شدید بود ولذا سرخ‌پوستان نتوانستند رخنه‌ای در سنگر سربازان بگشایند[۱].»

«خمیده‌بینی» اسب خود را از دست داده بود ولی «مانیتوی بزرگ» جان خود اورا نجات داد. درآن روز، او نیز مانند «سرخ‌میغ»، «نشسته گاو»،

۱. جورج ا. هاید در کتاب «زندگی جورج‌بنت» چاپ دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۶۸، صفحات ۲۳۹ ـ ۲۴۰.

«کندشنه» و بسیاری از رؤسای دیگر فهمید که مغلوب ساختن سربازان آبی‌پوش چقدر برای ایشان دشوار خواهد بود.

جرأت و جسارت، کثرت عدهٔ جنگجویان، حملات شدید وعوامل دیگری از این قبیل به‌علت اینکه ایشان جز به‌تیر وکمان و نیزه و گرز و احیاناً تفنگهای کهنهٔ شکاری مربوط به‌زمانهای قدیم مسلح نبودند هیچ ارزشی نداشت. سرهنگ «واکر» بعدها چنین نقل کرد: «ما از هر طرف مورد حمله قرار گرفتیم و دیدیم که سرخ‌پوستان از جلو و عقب و از هر دو پهلو رو به ما می‌تازند، اما معلوم بودکه ایشان سلاح آتشین بسیارکم دراختیار دارند[1].» سربازان تفنگهای مدل جدید از جنگ انفصال در دست داشتند و بعلاوه برای دفاع خود از توپخانه نیز استفاده می کردند.

پس از نبردی که خاطرهٔ آن برای سرخ‌پوستان به عنوان «پیروزی فراموش ناشدنی خمیده‌بینی» باقی ماند، «شه‌ین»ها و «سیوکس»ها تا چندین روز به تعقیب و آزار سربازان ادامه دادند. سربازان آبی‌پوش اکنون لباسشان پاره شده و پا برهنه بودند و بجزگوشت اسبهای لاغر و مردنی خودکه خام خام می‌بلعیدند چیزی برای خوردن نداشتند، و لذا آنقدر گرسنه و بیرمق بودندکه نای تیراندازی نداشتند.

بالاخره درماه «علف خشك» یعنی‌اواخرسپتامبر، ستون فرمانده‌بزرگ ژنرال «کانر» به‌کمك سربازان «کول» و «واکر» رسید. همه در اطراف دژ «کانر» در ساحل «پاودر ریور» اردو زدند و منتظرماندند تا قاصدانی از دژ «لارامی» دستور بازگشت به دژ را برای ایشان بیاورند (بجز دوگروهان که بایستی به‌عنوان پادگان دژ «کانر» در آنجا بمانند). این دوگروهان که دستور یافتند تمام زمستان را در دژ «کانر» بمانند همان دو گروهان اسیران‌قدیمی‌گرفته شده از جنوبیها بودندکه کاروان سایرز را به مغرب و به سرزمینهای زرخیز دنبال کرده بودند. ژنرال «کانر» شش توپ برای این پادگان باقی‌گذاشت‌که بتوانند از دژ دفاع کنند. «سرخ میغ» و سایر رؤسا دژ را از دور مورد بررسی و معاینه قرار دادند. ایشان می‌دانستند که به تعداد کافی جنگجو برای تسخیرقلعه دارند، لیکن این

---

۱. ل. ر. هافن و و. آن در کتاب «جنگ پاودر ریور و راهپیمایی سایرز در ۱۸۶۵» چاپ ۱۹۶۱ گلندل، صفحهٔ ۹۷.

خطر در این است که عدهٔ زیـادی از جنگجویان در زیر آتش توپخانه جـان خود را از دست بدهند. عاقبت تصمیم گـرفتند که محل را زیرنظر بگیرند و دایماً مراقبت نمایند تا اگرخواربار وآذوقه‌ای از سمت دژ «لارامی» بـرای مدافعان دژ «کانر» برسد، ضبط نمایند.

قبل از پایان زمستان عدهٔ زیـادی ازیانکیها (سربازان پادگـان دژ) به بیماری فسادالدم وکمبود مواد غذایـی و ذات‌الریه درگذشتند. عـده‌ای نیز از کسالت و انزوا به جان آمدند وگریختند.

به استثنای گروههای کوچکی از جنگجویان که برای مراقبت از قلعه برجا ماندند. سرخ‌پوستان به‌کوههای «بلك هیلز» عقب نشستند ودرآنجا به سبب وفور گله‌های آهو وگاو وحشی و وجـود دهکده‌ها وکلبه‌ها توانستند زنـدگی کنند و خـوراکی و مسکنی داشته باشند. در شبهای دراز زمستان، رؤسا قصه‌هـایی از فرمانده بزرگ ژنرال «کانر» نقل می کردند. «آراپاهو»ها براثر اهمال و مسامحه و اعتماد بیش از حد، یك دهکده و عده‌ای جنگجو و قسمتی از رمهٔ اسبان خود را از دست داده بودند. سایرقبایل به‌مرگ تنی چند از جنگجویان خود عزادار شده لیکن همهٔ اسبها و خانه‌هـای خود را محفوظ نگاه داشته بودند. در عوض، سرخ‌پوستان اسبها و قاطرهـای زیادی بـا علامت U. S. و تعداد معتنابهی تفنگ قدیمی و زین و برگ و سایر لوازم از سربازان به غنیمت گـرفته بودند. لیکن برتر از همهٔ این مسائل، اعتماد به‌نفس از دست داده را بازیافته بودند و اکنون بار دیگرخود را قادر به این امرمی‌دانستند که سربازان آبی‌پوش را از سرزمین خویش برانند.

«سرخ‌میغ» می گفت: «اگرسفیدپوستان به‌سرزمین من بازگـردند من بار دیگر ایشان را تنبیه خواهم‌کرد»، ولی این نکته را خوب می‌دانست کـه سرخ‌پوستان مادام‌که به نحوی از انحا تعداد زیادی سلاح جدید نظیرآنچه از سربازان به‌غنیمت گرفته بودند و نیز به مقدارکافی فشنگ بدست نیاورند قـادر نخواهند بود اشغالگران را تنبیه‌کنند و مقاومت ایشان را درهم بشکنند.

٦

جنگ سرخ میغ

۱۸۶۶ ـ در ۲۷ مـارس ، رئیس جمهـور جانسون از حق وتوی خود بـرای جلوگیری از تصویب قانون مدنی جدید استفاده می‌کند. در اول آوریل، کنگرهٔ امریکا به‌حق وتوی رئیس جمهور وقعی نمی‌گذارد و به کلیهٔ اشخاص متولد در ایـالات متحد (به‌استثنای سرخ‌ـ پوستان) حقوق مساوی اعطـا مـی‌کند ؛ رئیس جمهور اختیارتام می‌گیرد کـه برای وادار کـردن مخـالفان به اجرای قانون از نیروی نظامی استفاده کند. در۱۳ ژوئن چهاردهمین اصلاحیهٔ قانـون اساسی ایالات متحد کـه به سیاهان حقوق وملیت امریکایی می‌دهد بـرای تصویب به ایالات تسلیم می‌شود. در ۲۱ ژوئیه، صدها نفـر براثر شیوع‌وبـا مـی‌میرند. در ۳۰ ژوئیه شورش نژادپرستی درنیواورلئان روی می‌دهد. «ورنرفون زیمنس[۱]» دینامو را برای تبدیل قوهٔ مکانیکی به نیروی برق اختراع می‌کند. «جنایت و مکافـات» داستایوسکی و «در بـرف مانده[۲]» اثر «وی‌تیر[۳]» شاعر امریکایی انتشار می‌یابد.

---

1. Werner von Siemens
2. Snowbound
3. Whittier

۱۸۶۷ـ در ۹ فوریه، نبراسکا سی‌و هفتمین ایالت ایالات متحد امریکا می‌شود. در ۱۷ فوریه، نخستین کشتی از ترعهٔ سوئز عبور می‌کند. در۱۲ مارس، آخرین واحدهای ارتش فرانسه مکزیك را ترك می‌گویند. در ۳۰ مارس، ایالات متحد امریکا سرزمین آلاسکا را به‌ازای مبلغ ۷،۲۰۰،۰۰۰ دلار از روسیهٔ تزاری می‌خرد. در ۲۰ مه، در لندن، طرح قانونی استوارت‌میل دربارهٔ اعطای حق رأی به بانوان در پارلمان انگلیس رد می‌شود. در۱۹ ژوئن، مکزیکیها امپراتور ماکزیمیلین را اعدام می‌کنند. در اول ژوئیه تحت‌الحمایگی کانادا اعلام می‌شود. در ۲۷ اکتبر، گاریبالدی به‌رم حمله می‌برد. در ۲۵ نوامبر، کمیتهٔ کنگره تصمیم می‌گیرد که رئیس جمهور جانسون را به اتهام خیانت به مملکت و ارتکاب جنایات تعقیب نماید. آلفرد نوبل[1] دینامیت را اختراع می‌کند. کریستوفر ل. شولز[2] نیزنخستین ماشین تحریر عملی خود را می‌سازد. یوهان‌اشتراوس[3] آهنگ زیبای«دانوب آبی» را می‌سازد. کارل مارکس جلد اول اثر معروف خود «سرمایه» را منتشر می‌کند.

مبدأ این جنگ در اینجا، در سرزمین ما نبود. این جنگ از طرف بچه‌های «پدر همه» به ما تحمیل شد که آمدند و سرزمین ما را از ما گرفتند بی‌آنکه به ازای آن چیزی به ما بدهند، و از زمانی که در ولایت ما زندگی می‌کنند چه بدیها که در حق ما نکرده‌اند. «پدر همه» و بچه‌های او برای همهٔ رنجها و بدبختیهایی که ما می‌کشیم درخور سرزنشند... ما آرزویی بیش نداشتیم و آن اینکه در سرزمین خود در صلح و صفا بسر ببریم و آنچه برای رفاه و بهروزی ملتمان لازم بود بکنیم، اما «پدر همه» سربازان خود را برای آزار ما فرستاده است و اینان فکری بجز کشتن

1. Alfred Nobel
2. Christopher L. Sholes
3. Johann Strauss

ما ندارنـــد. بعضی از مـا کــه دهکـده‌های خود را رها کــردند و رفتند به امید اینکه شاید در جـای دیگری زندگی تـازه‌ای را از سر بگیرند و کسان دیگری از ما که به عزم شکار به شمال رفتند از این طـرف مورد حملهٔ سربازان قرار گرفتند و چـون به شمال رسیدند سربازان آن طرف به ایشان حمله‌ور شدند ، حال که می‌خواهند برگردند سربازانی کــه در وسط قــرار گرفته‌اند راه را برایشان بسته‌اند و مانـع از بازگشتنشان هستند. به نظر من راه بهتری هم برای حصول توافق وجود دارد، وقتی بین دو طرف دشمنی آشکار می‌شود صلاح هر دو در ایـــن است که بدون اسلحه با هم ملاقات و مذاکره کنند و راهی مسالمت‌آمیز برای حل وفصل اختلافهای خود بیابند.

سینته گالشکا[1] (دم خال‌خالی) از قبیلهٔ «سوخته سیوکس»

درپایان تابستان و طی پاییز سال ۱۸۶۵، در همان اوان که سرخ‌پوستان به‌نمایش نیروی جنگی خود در ولایت «پاودر ریور» مشغول بودند هیئتی به‌نمایندگی از طرف دولت ایالات متحد در طول مسیر فوقانـی رود «میسوری» در گشت و سفر بود. نمایندگان هیئت مزبور در هر دهکده‌ای از دهات «سیوکس»ها کــه در امتداد رودخانه واقع بود توقف می‌کردند و می‌کوشیدند تا با رؤسایی که دیدارشان میسر مـی‌شد گفتگو کنند. مبتکـــر این اقدام شخصی به نام «نیوتـون ادموندز[2]» بود که بتازگی به‌فرمانداری ایـالت داکوتـا منصوب شده بـــود و مقصود او از این کار عقدقراردادی با سرخ‌پوستان بود. عضو دیگـــر این هیئت سوداگر بزرگ، «هنری سیبلی[3]» بود کــه در سه سال پیش افراد قبیلهٔ «سانتی سیوکس» را از ایالت مینسوتا بیرون رانده بود. «ادموندز» و «سیبلی» اشیائی از قبیل پتو ولحاف وشیرهٔ قند و بیسکویت و هدایای دیگر مابین رؤسایی کــه به‌دیدنشان می‌رفتند تقسیم کردند، و بدین‌وسیله به‌آسانی توانستند میزبـانـــان خود را متقاعد سازند که قرارداد جدیدی با ایشان ببندند. همچنین رسولانی به سرزمینهای «بلك هیلز» و «پاودر ریور» فرستادند و از تمام رؤسای جنگجوی

1. Sinte - Galeshka
2. Newton Edmunds
3. Henry Sibly

آن نواحی دعوت کردند که بیایند و قرارداد را امضا کنند، اما اینان سخت سرگرم نبرد با اشغالگران ژنرال «کانر» بودند ولذا هیچکدام جواب مثبت به‌این دعوت ندادند.

دربهار همان سال جنگ بین خود سفیدپوستان پایان یافت وموج کوچك مهاجران عازم به‌دیار مغرب، می‌رفت که کم‌کم تبدیل به‌سیلابی عظیم شود. آنچه نمایندگان هیئت مایل بودند بدست بیاورند حق عبور از سرزمین سرخ‌پوستان بود به‌منظور اینکه درآنجا راههای کاروان‌رو وجاده‌های شوسه و احیاناً خط راه‌آهنی بسازند.

دراواخر پاییز، نمایندگان هیئت توانستند نه فقره قرارداد با سیوکسها منعقد سازند که ازآن جمله سوخته سیوکسها، هونك‌پاپاها، اوگلالاها ومینه‌کنجوها درآن شرکت داشتند لیکن بیشتر رؤسای جنگجوی این قبایل در دهات‌اطراف میسوری پراکنده بودند و برای امضای قراردادگیرشان نیاوردند. مقامات دولتی مقیم واشینگتن از انعقاد قراردادها حسن استقبال کردند وآن را به‌منزلهٔ خاتمهٔ دوران دشمنیها و نزاعها با سرخ‌پوستان تلقی کردند. همه می‌گفتند: «خوشوقتیم که لااقل سرخ‌پوستان مرغزارنشین صلح‌طلبند ! انشاالله که دیگر هرگز نیازی به‌دست‌زدن به‌جنگهای پرخرج، مانند لشکرکشی ژنرال «کانر» به«پاودر ریور» نخواهیم داشت.» وبراستی که آن جنگها، که صرفاً برای کشتن سرخ‌پوستان براه افتاده بود هرکدام برای ایشان به‌بهای یك‌میلیون دلار هزینه و مرگ صدها سرباز و قتل‌عام عدهٔ زیادی از مهاجران سفیدپوست مرزنشین و ویرانی و انهدام تعداد زیادی آبادی واموال و اثاثه تمام شده بود[1].

فرماندار «ادموندز» و سایر نمایندگان هیئت، خوب می‌دانستند که قراردادهای منعقد شده با سرخ‌پوستان بی‌ارزشند زیرا هیچیك از رؤسای جنگجو آنها را امضا نکرده بودند. با آنکه نمایندگان هیئت نسخه‌هایی ازآن قراردادها را برای تصویب کنگره به‌واشینگتن فرستاده بودند به‌تلاشهای خود ادامه می‌دادند تا «سرخ‌میغ» ودیگر رؤسای سرخ‌پوست سرزمین «پاودر ریور» رامتقاعد سازند به‌اینکه برای انعقاد قراردادهای دیگری در هرنقطه‌ای که خودبخواهند

---

۱. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۹۷، صفحهٔ ۹.

باایشان ملاقات کنند. چون راه طبیعی و کاروانرو «بوزمن» مهمترین راه ارتباط بین دژ «لارامی» و سرزمین زرخیز «مونتانا» بود دایماً بهافسران پادگان دژ فشار می‌آوردند تا «سرخ میغ» ودیگر رؤسای جنگجو را تشویق‌کنند به‌اینکه ازآن راه ارتباطی رفع مزاحمت کنند و هرچه زودتر به دژ مزبور بیایند.

سرهنگ «هنری منادیر[1]» که به‌فرماندهی هنگی از اسیران قدیم‌جنوبیها و جزو پادگان فعلی دژ «لارامی» منصوب شده بود خواست تا از یکی ازمرزنشینان خوشنام مانند «جیم‌بریجر» ملقب به‌وحشی یا از«بك‌ورث»، به‌عنوان میانجی استفاده کند اما هیچیك ازآن دونفر حاضر نشدند به‌سرزمین «پاودر ریور» قدم بگذارند زیرا از لشکرکشی ژنرال«کانر» به‌آن دیار چندان وقتی نگذشته بود و می‌دانستند که سرخ‌پوستان ازآن ماجرا سخت خشمگین و ناراحتند. «منادیر» ناچار تصمیم گرفت پنج‌تن از سیوکسها را که بیشتر وقت‌خود را در اطراف دژ به‌کسب و تجارت می‌گذراندند به‌رسالت نزد رؤسای مزبور بفرستد. این پنج‌تن عبارت بودند از: «بزرگ‌دهان»، «بزرگ دنده»، «عقاب‌پا»، «گردباد» و «کلاغك». این سوداگران سرخ‌پوست که درواقع کاسبهای بدجنسی بودند، در آن خطه مورد نفرت بودند و مردم به‌طعنه ایشان را به نام «ولگردان لارامی» می‌خواندند. هرگاه سفیدپوستی می‌خواست یك‌پوست گاو وحشی درجهٔ اول بخرد یا سرخ‌پوستی از ساکنان بالادست رودخانهٔ «تانگ» می‌خواست آذوقه و خواربار از عامل دژ دریافت کند «ولگردان لارامی» وسط می‌افتادند وبه‌عنوان دلال معامله را جوش می‌دادند. بعداً نیز مقدر بود که درجنگ «سرخ‌میغ» نقش بسیار مهمی در امر تدارك مهمات برای سرخ‌پوستان بازی‌کنند.

«بزرگ دهان» و عده‌ای از افراد طایفهٔ او دوماهی درآن حوالی به‌گشت‌و سفر پرداختند وبا رؤسای مختلف قبایل دربارهٔ هدایا و پیشکشیهای زیبا وگران‌قدری سخن گفتندکه درصورت آمدن به دژ «لارامی» وامضای معاهده‌های‌جدید درانتظارشان بود. در۱۶ژانویهٔ ۱۸۶۶، رسولان به‌اتفاق دوطایفهٔ فقیر از«سوخته سیوکس»ها به‌رهبری «بزرگ‌گوزن» و «چابك‌خرس» به‌دژ بازگشتند. «بزرگ‌گوزن» گفت که طایفهٔ او و بسیاری از اسبهای خـود را در توفانی مهیب از دست داده ودرحوالی رودخانهٔ «ریپا بلیکن» نیزشکار بسیارنایاب‌شده‌است.«دم‌خال‌خالی»

1. Henry Maynadier

رئیس اصلی قبیلهٔ «سوخته سیوکس» هم بمحض اینکه حال مزاجی دخترش برای سفر مساعد شود خواهدآمد و به ایشان خواهد پیوست، چه، در حال حاضر دختر او مبتلا به سیاه‌سرفه شده است. «بزرگ گوزن» و «چابك‌خرس» به‌خاطر دریافت لباس و پتو و خواربار برای طایفهٔ خود بیصبرانه آمادهٔ امضای قرارداد بودند.

اما سرهنگ «میندیر» برای دانستن بعضی نکات مهم بیتاب بود و لذا پرسید:

ــ ولی آخر «سرخ میغ» چه می‌خواهد بکند؟ درحال حاضر، «سرخ میغ» و«پیرمرد ترسان از اسب خود» و «کند دشنه» وهمهٔ آن رؤسایی که با سربازان ژنرال «کانر» جنگیده بودند کجا هستند؟

«بزرگ دهان» و بقیهٔ «ولگردان لارامی» به سرهنگ اطمینان دادند که عنقریب کلیهٔ رؤسای جنگجو نیز خواهندآمد و به‌ایشان خواهند پیوست، لیکن‌در حال حاضر که در «ماه سرما» هستند نمی‌توان به‌ایشان فشارآورد.

هفته‌ها گذشت. بالاخره درآغاز ماه مارس پیکی از جانب «دم‌خال‌خالی» رسید و به‌سرهنگ «میندیر» خبرداد که رئیس «سوخته سیوکس»ها بزودی‌برای عقد قراردادی با اوخواهدآمد. درضمن، گفت که «سبك‌پا» دختر «دم‌خال‌خالی» سخت بیمار است و پدرش انتظار دارد که پزشك نظامی هنگ بتواند او را معالجه کند. چند روز بعد، وقتی سرهنگ «میندیر» خبر شنید که «سبك پا» در بین راه درگذشته است در رأس یك گروهان ویك آمبولانس به‌پیشواز رفت تا در مراسم عزاداری « سوخته سیوکس»ها شرکت کند. روز بسیار سردی بود و باران و برف با هم می‌بارید. منظرهٔ «وایومینگ[1]» که باد آن را جاروکرده بود باآن نهرهای یخ‌زده و آن تپه‌های پوشیده از برفش بسیار غم‌انگیز بود. نعش دخترجوان را با جوهر قطران اندود کرده و درکفنی از پوست گوزن محکم بسته بودند. سپس، این کفن خشن را با مردهٔ درون آن به وسط دو اسب سفید سرخ‌پوستی اصیل که ازاسبهای مورد علاقهٔ خود آن مرحوم بود آویخته بودند.

به‌امرسرهنگ، جنازهٔ «سبك‌پا» را درآمبولانس گذاشتند و دو اسب سفید میجوب او را نیز به‌عقب‌آمبولانس بستند ودستهٔ عزاداری بدین‌گونه به‌راه خود

1. Wyoming

تا «دژ «لارامی» ادامه داد. وقتی آدمهای «دم خال خالی» وارد دژ شدند سرهنگ فوراً دستور داد تا سربازان پادگان دژ، برای ادای احترام‌نسبت به‌سرخ پوستان عزادار از دژ بیرون بیایند.

پس از آن، سرهنگ «مینادیر» «دم خال خالی» را به‌دفترستادخویش‌دعوت کردوتسلیتهای قلبی خود را به‌مناسبت مرگ دخترش به‌اوگفت. «دم خال‌خالی» ضمن ادای تشکر گفت که درآن زمانها که سفیدپوستان و سرخ پوستان درصلح وصفا بسر می‌بردند اواغلب دخترش را با خود به‌دژ می‌آورد ودخترش ازاینجا بسیار خوشش می‌آمد، و به همین جهت اظهار تمایل کرد که اگر اجازه بدهند جنازهٔ دخترش در گورستان پاسگاه نظامی به‌خاك سپرده شود. سرهنگ فوراً با این تقاضا موافقت کرد، وچون چشمان «دم خال خالی» را غرق در اشك دید تعجب کرد، چون هرگز گمان نمی‌برد که سرخ‌پوست گریه‌کند. سرهنگ که از دیدن این منظره اندکی منقلب شده بود موضوع صحبت را تغییرداد و گفت‌که «پدر همه» در واشینگتن بزودی یعنی در بهار هیئت نمایندگی جدیدی برای مذاکره دربارهٔ صلح با سرخ‌پوستان به‌اینجا خواهد فرستاد و لذا امیدوار است که «دم خال‌خالی» تا رسیدن آن هیئت در همین حوالی‌دژ بماند. متعاقب آن، به‌گفته افزود که: «مسئلهٔ امنیت و قابل عبور بودن راه طبیعی «بوزمن» جنبهٔفوری وحیاتی پیدا کرده است. من اطلاع یافته‌ام که دربهار آینده عبور ومرور براین راه به‌منظور دست‌یافتن به‌معادن «آیداهو» و«مونتانا» بسیار سنگین خواهدشد.»

«دم خال‌خالی» درجواب‌گفت: «ما فکر می‌کنیم که از جانب شماسخت فریب‌خورده‌ایم. ما حق داریم به تاوان خسارات مادی و معنوی که بر اثر ساختمان این همه راه در سرزمین ما به‌ما وارد شده است ونیز از بابت اتلاف و کشتار بیجهت‌گاوان وحشی‌وشکارهای‌دیگری که منبع غذایی‌ماهستند ازشماجبران بخواهیم. من درحال حاضر بسیار غصه دارم ودر خود این آمادگی را نمی‌بینم که دربارهٔ مسایل جدی با شما گفتگو کنم. من مایلم صبر کنم تا مشاورانی را که «پدر همه» خواهد فرستاد، ببینم[1].»

فردای آن روز ، سرهنگ «مینادیر» مراسم تشییع جنازهٔ جالبی برای

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۶ ، صفحات ۲۰۶ ــ ۲۰۷.

«سبك‌پا» ترتیب داد. چند لحظه قبل‌از غروب آفتاب، دسته‌ای مرکب از نظامیان و سرخ‌پوستان به‌دنبال تابوت به‌طرف گورستان نظامیان براه افتادند. تابوت را بر بالای عراده توپی گذاشته و پارچهٔ قرمز رنگی روی آن کشیده بودند. بنابر آداب و رسوم سرخ‌پوستان، زنها تابوت را از روی عراده پایین آوردند، یك پوست تازهٔ گاو وحشی روی آن انداختند و به‌کمك تسمه‌هایی آن را درگور سرازیر کردند. آسمان گرفته و هوا توفانی بود و درسایه روشن غروب برفی آبدار شروع به‌باریدن کرد. به‌امر سرهنگ، سربازان سربالا گرفتند و برای ادای احترام سه‌بار پشت‌سرهم شلیك کردند. آنگاه همه درحالتی از حزن و ماتم به پاسگاه بازگشتند. یك جوخه سرباز توپخانه در تمام مدت شب در کنار قبر به نگهبانی ایستاد. سربازان آتشی انبوه باچوب کاج روشن کردند و تا سپیدهٔ صبح هر نیم ساعت یك‌بار یك گلوله توپ شلیك کردند.

چهار روز بعد، «سرخ میغ» و قسمت اعظم مردان قبیلهٔ «اوگلالا» ناگهان در جلو دژ سبز شدند. ایشان ابتدا در اردوی «دم خال‌خالی» توقف کردند. در همان حین‌که دو رئیس بزرگ قبیلهٔ «تتون سیوکس» سرگرم جشن و شادمانی دیدار یکدیگر بودند ناگهان سرهنگ «مینادیر» با یك اسکورت سرباز رسید تا ایشان را باتشریفات تمام و با غریو طبل و شیپور به دفتر ستاد خود هدایت کند.

وقتی «مینادير» به «سرخ‌میغ» خبر داد که هیئت جدید صلح اعزامی از واشینگتن زودتر ازچند هفتهٔ دیگر به دژ «لارامی» نخواهد رسید، رئیس«اوگلالا»ها نارضایی خودرا آشکار ساخت. «بزرگ دهان» و رسولان دیگر به او وعده داده بودند که اگر بیاید و قرارداد را امضا کند هدایایی خواهد گرفت. او به تفنگ و باروت و خواربار احتیاج داشت. «مینادير» جواب دادکه می‌تواند به «اوگلالا»های آمده به‌دژ از خواربار ارتش توزیع کند ولی اجازه ندارد اسلحه و باروت به ایشان بدهد. آنگاه «سرخ‌میغ» خواست بداندکه ازامضای معاهده چه‌سودی عاید ملتش‌خواهد شد. رؤسای سرخ‌پوست قبلاً قراردادهایی امضا کرده بودند و همیشه هم معلوم شده بودکه ضرر با ایشان و سود با سفیدپوستان بوده است. این بار حتماً بایستی سفیدپوستان چیزی در عوض به‌ایشان بدهند.

«مینادير» چون به‌یاد آوردکه آقای «ا. بی. تیلور[1]» رئیس هیئت جدید

---

1. E. B. Taylor

اعزامی در آن موقع در «اوماها[1]» است به «سرخ‌میغ» پیشنهاد کرد که یك پیغام تلگرافی برای او بفرستند. «سرخ‌میغ» دیرباور بود و اطمینان نداشت به‌اینکه بتوان به‌وسیلهٔ سیم باکسی حرف زد. آخر پس از لحظه‌ای تفکر، قبول کرد که همراه سرهنگ به‌دفتر تلگرافخانهٔ دایر در دژ برود، و در آنجا به‌کمك مترجم پیامی حاکی از صلح و دوستی خطاب به مشاور اعزامی «پدر همه» به «اوماها» مخابره کرد.

جواب «تیلور» رئیس هیئت باصدای «تلاق‌تلاق» فلزی دستگاه رسید به‌این شرح:

«پدرهمه در واشینگتن... آرزومند است که شما همه دوستان خود او و دوستان سفیدپوستان باشید. شما اگر حاضر شوید که قرارداد صلحی با او امضا کنید او برای اثبات مراتب دوستی خود هدایایی به‌شما تقدیم خواهد کرد. قطار حامل خواربار و هدایای موعود ممکن نیست زودتر از اول ماه ژوئن از میسوری بگذرد و به‌دژ «لارامی» برسد، و او مایل است تا آن تاریخ روز معینی برای ملاقات ما و شما جهت انعقاد و امضای قرارداد مقرر شود[2].»

«سرخ‌میغ» سخت تحت تأثیر قرار گرفت و از روش درست و صریح سرهنگ «میनادیر» خوشش آمد. بنابراین، او تا ماهی که «علف سبز می‌روید» برای امضای قرارداد مهلت می‌داشت و در این فاصله می‌توانست به‌کناررودخانهٔ «پاودر» برگردد و قاصدانی نزد کلیهٔ قبایل «سیوکس» و «شه‌ین» و «آراپاهو» که متفرق بودند، بفرستد. بعلاوه، سرخ‌پوستان فرصت این را می‌داشتند که هرچه بیشتر پوست گاو وحشی و سگ آبی جمع کنند و برای دادوستد با خود به‌دژ «لارامی» بیاورند.

«مینادیر» برای اثبات حسن‌نیت خود، مقدار مختصری باروت و سرب بین «اوگلالا»ها در موقع حرکتشان تقسیم کرد و ایشان باخیر و خوشی تمام از آنجا رفتند. در این مدت نه سرهنگ «میnادیر» کلمه‌ای دربارهٔ بازکردن راه کاروان‌رو «بوزمن» با سرخ‌میغ گفت و نه سرخ‌میغ درباب برچیدن دژ «رنو[3]»

1. Omaho

۲. جیمز اولسن درکتاب، «مسئلهٔ سرخ‌میغ و قبیلهٔ سیوکس» چاپ دانشگاه نبراسکا ۱۹۶۵، صفحهٔ ۳۱.

3. Reno

(اسم جدید دژ کانر) واقع بر «پاودر ریور» که هنوز در محاصرهٔ سرخ‌پوستان بود حرفی به‌سرهنگ زد. هردو طرف می‌توانستند این مسائل را به روز تشکیل شورا جهت انعقاد قرارداد موکول کنند.

«سرخ‌میغ» منتظر فرا رسیدن ماهی که «علف سبز می‌روید» نشد و در ماه مه یعنی ماهی که «اسبها مو می‌ریزند» به دژ «لارامی» بازگشت. این بار معاونش «پیرمرد ترسان از اسب خود» و هزارنفری از افراد قبیلهٔ «اوگـلالا» همراه او بودند. همراه «کنددشنه» چند خانواده‌ای از قبیلهٔ «شه‌ین» بودند و «سرخ برگ» نیز باطایفهٔ خود «سوخته سیوکس» آمـد. با اقوام «دم خال خالـی» و سایر «سوخته‌سیوکسها» که قبلاً درآن حوالی بودند اردوی عظیمی درکنار «لاپلات» برپاکردند. مغازه‌ها و کانتینهای نظامی مرکـز فعالیت و جنب و جوش عظیمی شد. «بزرگ‌دهان» و دیگر «ولگردان لارامی» تا آن تاریخ هرگز بازاری به‌این گرمی نداشتند.

چند روز بعد، هیئت نمایندگـی صلح وارد شدو در پنجم ژوئن تشریفات مقدماتی شورا با خطابه‌های معمول و پایان ناپذیری کـه توسط اعضای هیئت و رؤسای‌قبایل‌مختلف ایراد می‌شدآغاز یافت.وقتی «سرخ‌میغ» بی‌مقدمه درخواست کرد که چند روز دیگـر مهلت داده شود تا دیگر «تتون»های مایل به شرکت در مـذاکرات برسند، «تیلور» رئیس هیئت موافقت کرد که شورا به روز ۱۳ ژوئن موکول گردد.

براثر تصادفی عجیب، روز ۱۳ ژوئن درست همان روزی بود که سرهنگ «هنری ب. کارینگتن[1]» با هفتصد افسر و سرباز از هنگ هیجدهم پیاده‌نظـام به حوالی دژ «لارامی» رسید. این هنگ از دژ «کرنی[2]» واقع در نبراسکا می‌آمد و دستور داشت‌کـه یك سلسله قـلاع نظامی در امتداد راه کاروانرو «بوزمن» بسازد زیرا پیش‌بینی شده بود که در تابستان عبور و مرور فوق‌العاده‌ای توسط مهاجران برای رسیدن به «مونتانا» درآن راه خـواهدبود. با آنکـه طرح این لشکرکشی از هفته‌ها پیش ریخته شده بود هیچیك از سرخ‌پوستانی راکه برای امضای قرارداد به‌شورا دعوت‌کرده بودند در جریان این عملیات نظامی کـه در

---

1. Henry B. Carrington
2. Kearney

«پاودر ریور» در دست اجرا بود، نگذاشته بودند.

برای اجتناب از هرگونه تماسی با آن دوهزار سرخ‌پوست که در اطراف دژ «لارامی» اردو زده بودند، «کارینگتن» هنگ خود را در هفت‌کیلومتری شرق پاسگاه نظامی متوقف ساخت. «بزرگ‌گوزن» یکی از رؤسای «سوخته‌سیوکس» که از زمستان به‌این نواحی آمده بود، از چادر خودکه قدری با اردوگاه اصلی رؤسای دیگرسرخ‌پوست‌فاصله داشت، از دور چشمش به‌سربازانی افتادکه ارابه‌های نظامی خود را در زمین ذوعارضه‌ای جا بجا می‌کردند. فوراً براسب خود سوار شد و به‌آن سو رفت تا ببیند چه‌خبر است. سربازان گارد اورا به‌حضور سرهنگ کارینگتن بردند و او یکی از راهنمایان را خواست تا بین او و «بزرگ‌گوزن» مترجم شود. پس‌از انجام تشریفات معمول چپق‌کشی، «بزرگ‌گوزن» ناگهان پرسید: «شما به‌کجا می‌روید؟» کارینگتن باصراحت تمام جواب دادکه باسربازانش مأمور است از راه کاروان‌رو «بوزمن» و از امنیت عبور و مرور مهاجران به«مونتانا» مراقبت‌کند و بدین منظور در ولایت «پاودر ریور» در گشت و گذار باشد. بزرگ گوزن گفت:

ـ هم‌اکنون قراردادی با «سیوکس» های ساکن سرزمینی‌که شما خیال تصرف آن‌را دارید در «لارامی» در دست امضاست. بنابراین شما اگر بخواهید در اجرای نقشهٔ خود پافشاری کنید ناچار باید باجنگجویان قبیلهٔ «سیوکس» بجنگید.

کارینگتن درجواب گفت که قصد جنگ با «سیوکس»ها را ندارد بلکه فقط از راه کاروان‌رو «بوزمن» حراست خواهدکرد. «بزرگ‌گوزن» گفت:

ـ ایشان شکارگاههای خود را به‌سفیدپوستان نخواهند فروخت و راه را به شما تسلیم نخواهندکرد مگر اینکه آنان را سرکوب و مطیع و منقاد خود کنید... و بلافاصله به‌گفته افزود:

ـ من از قبیلهٔ «سوخته سیوکس»ها هستم و من و «دم‌خال‌خالی» دوست سفیدپوستانیم، اما «اوگلالا»ها و «مینه‌کنجو»های «سرخ‌میغ» با تمام کسانی‌که شمال رودخانهٔ «لاپلات» را اشغال کنند خواهند جنگید.

فردای آن‌روز قبل ازآنکه مذاکرات شورا شروع شود تمام سرخ‌پوستان حاضر در دژ «لارامی» از آمدن سربازان آبی‌پوش و از منظور ایشان آگاه شده بودند. و صبح وقتی کارینگتن وارد دژ شد «تیلور» رئیس هیئت تصمیم‌گرفت

او را به مجلس رؤسای سرخ‌پوست بیاورد و صریحاً به ایشان بگوید که دولت ایالات متحد قصد دارد از ورای سرزمین «پاودر ریور» و بدون توجه به‌قراردادی که در دست امضاست راهی به سوی «مونتانا» بگشاید.

نخستین تذکرات کارینگتن در همهمه و جنجـال مخالف‌خوانی سرخ‌پوستان گم شد، و وقتی سرهنگ صدا بلندکرد سرخ‌پوستان شروع به زمـزمه و سروصدا کردند و روی نیمکتهایی که در حیاط تشریفات دژ برای ایشان گذاشته بودند به‌تکان خوردن و شلوغ کردن ادامه دادند. مترجم کارینگتن آهسته پیشنهاد کردکه شاید بهتر باشد ابتدا اجازهٔ صحبت به رؤسای قبایل داده شود.

«پیرمرد ترسان از اسب خود» پشت کرسی خطابه رفت و در موجی از سخنان تند بطور صریح فهماندکه هرگاه سربازان وارد سرزمین «سیوکس»ها شوند قوم او باایشان خواهد جنگید. آنگاه به‌بانگ بلند افزود: «درظرف دو ماه از گروههای اعزامی شما حتی یك چکمه باقی نخواهد ماند.»

سپس نوبت سخن به «سرخ‌میغ» رسید. اندام چست و چالاك او به جامهٔ سبکی پوشیده بودوچارقهای مخصوص سرخ‌پوستان را در پا داشت. موهای صاف وسیاهش با فرقی از وسط به دو نیم شده و از هرطرف برشانه‌هایش ریخته و تا کمرآمده بود. دهان‌گشاد و لبهای جمع و جور و بینی عقابیش حکایت از ارادهٔ انعطاف‌ناپذیر او می‌کرد. وقتی لب به‌سرزنش نمایندگان هیئت صلح گشودکه چرا باسرخ‌پوستان مثل بچه‌ها رفتارکـرده‌اند، از چشمانش شراره می‌جست. از ایشان انتقادکردکه چــرا برای‌کسب امتیازاتی از سرخ‌پوستان در سرزمینی‌کـه به ایشان تعلق دارد بظاهر باب مذاکـره گشوده‌اند امــا در باطن تدارك نظامی دیده‌اندکه آن سرزمین را به‌زور تصرف‌کنند. آنگـاه گفت: «سفیدپوستان سال به‌سال قبایل ما را از سرزمینهای آباء و اجدادی خود بیرون راندند تــا آنجا که ایشان را مجبورکردند در باریکه زمینی در شمال رودخانهٔ «لاپلات» زندگی کنند. حال می‌خـواهند همان باریکه‌زمین را نیزکــه شکارگاه ملت سرخ‌پوست و منبع تغذیهٔ او است از دستش بگیرند. زنان و کودکان ما ازگرسنگی خـواهند مرد، امــا من به‌سهم خود ترجیح می‌دهم در میدان جنگ بمیرم و ازگــرسنگی نمیرم... «پدر همه» برای ما هدیه می‌فرستد و از ما می‌خواهدکه اجـازه بدهیم راه تازه‌ای از سرزمین ما بگذرد. از طرفـی فرمانده نظامی سفیدپوست را بــا سربازانش می‌فرستد تا قبل از اینکه ما جواب مثبت یا منفی بدهیم زمینی را که

باید معبر آن راه بشود به‌زور از ما بگیرد.»

در حینی که مترجم سعی می‌کرد کلمات گفته شده به‌زبان «سیوکسی» را به انگلیسی ترجمه کند سرخ‌پوستان حاضر درمجلس چنان دچار هیجان شده بودند که «تیلور» با خشونت جلسه را قطع کرد. «سرخ میغ» با بی‌اعتنایی از جلو کارینگتن گذشت، با قدمهای محکم از حیاط تشریفات عبور کرد و به طرف اردوگاه «اوگلالا»ها رفت. فردای آن روز پیش از اینکه سفیده بزند «اوگلالا»ها دژ «لارامی» را ترك گفته بودند[1].

طی هفته‌های بعد، سرخ‌پوستان توانستند پی به اهمیت و قدرت جنگی قوای کارینگتن که در امتداد جادهٔ کاروان‌رو «بوزمن» رو به شمال مستقر شده بود ببرند. دویست ارابهٔ نظامی مملو بودند از قطعات مختلف موتور و ماشین‌آلات و ماشینهای تخته‌بری برای سقف‌بندی و قالب خشت‌زنی و چهارچوب پنجره و قفل ومیخ وآلات موسیقی برای بیست و پنج نوازنده و قپان و لاوك شیرزنی و کنسرو حبوبات و مهمات معمولی از قبیل باروت برای توپ و تفنگ و گلولهٔ تفنگ و توپ و غیره. آشکار بود که نظامیان آبی‌پوش خیال دارند برای همیشه در منطقهٔ «پاودر ریور» مستقرشوند و پاسگاههای نظامی ثابت بسازند. بیشترشان زن و بچه نیز با خودآورده و حتی حیوانات خانگی و نوکر وکلفتشان را هم فراموش نکرده بودند. همه مسلح به تفنگهای سرپر کاملاً از مد افتاده و قره‌بینهای نوع «اسپنسر» بودند و چهار اصله توپ هم داشتند. راهنمای ایشان نیز دو مزدور معروف یعنی «جیم بریجر» ملقب به‌وحشی و «بك ورث» بودندکه می‌دانستند سرخ‌پوستان مراقب پیشروی کاروان برجادهٔ «پاودر ریور» هستند.

در ۲۸ ژوئن، هنگ کارینگتن به دژ «رنو» رسید و بلافاصله نگهبانی را از دو گروهانی که در تمام مدت زمستان در محوطهٔ دژ عملاً در محاصره بودند تحویل گرفت. کارینگتن قریب به یك چهارم از افراد هنگ خود را در دژ «رنو» به نگهبانی گماشت و خود با بقیهٔ نفراتش به‌راه خویش به‌سمت شمال ادامه داد تا مکان مناسبی برای استقرار ستادکل خود پیدا کند. اردوهای سرخ‌پوستان

---

۱. ه. ب. کارینگتن در کتاب «سرخ‌پوست و قتل‌عام دژ کرنی»، چاپ ۱۹۱۱ فیلادلفیا لیپینکوت، صفحات ۲۹۱ و۲۹۲ و نیزکتاب، آبساراکا، سرزمین قتل عام، چاپ ۱۸۷۸ لیپینکوت فیلادلفیا، صفحات ۷۹ـ۸۰.

مستقر در کرانه‌های رودهای «پاودر» و «تانگ» مرکب ازصدها جنگجو شروع به تجمع بر پهلوهای کاروان کردند.

در ۱۳ ژوئیه، ستون در میان دو رودخـانهٔ «پاینی[1]» کوچك و «پاینی» بزرگ توقف کرد. آنجا، در وسط چمنی سبزوخرم و نزديك به دامنه‌های پوشیده ازکاج کوههای «بیگورن» و بربهترین شکارگاههای سرخ‌پوستان مرغـزارنشین، سربازان آبی‌پوش چادرهـای خود را برافراشتند و شروع به ساختن دژ «فیل کرنی[2]» کردند.

سه روز بعد، دستهٔ بزرگی از «شه‌ین»ها به‌اردوی سربازان نزديك شدند. «دوماه» و «سیاه اسب» و «کنددشنه» دربین رؤسای این دسته بودند اما «کند دشنه» عقب‌تر از دوتن دیگر راه می‌رفت زیرا یارانش سخت ملامتش کرده بودندکه چرا در دژ «لارامی» مانده و قراردادی را امضا کرده است که به‌سربازان اجازه می‌دهد دژهای نظامی بسازند و راه «پاودر ریور» را به‌روی سفیدپوستان بگشایند. «کنددشنه» از خود دفاع کرده و گفته بودکه قرارداد را فقط برای گرفتن هدایا و پتو و پوشاك وخواربار و مهمات امضا کرده و از مفاد آن بی‌خبر بوده است. اما این معاذیر سرخ‌پوستان را قانع نکرده بود و به او تذکر داده بودندکه «سرخ‌میغ»، برعکس او، پشت به‌سفیدپوستان کرده، درهدایای ایشان به چشم حقارت نگریسته و جنگجویان خود را برای مقابله با زورگویان واشغالگران گرد آورده است.

«شه‌ین»ها در حمایت پرچم سفید وارد اردوگاه شدند و به قول خود با «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن به‌گفتگو نشستند. تعداد رؤسا وجنگجویانی که به‌اردوگاه پذیرفته شدند چهل‌نفر بود. کارینگتن باموزیك نظامی مراسم احترام‌نسبت به‌ایشان بجا آورد (يك دسته موزيك‌چی از دژ کرنی به‌بعد، تا نبراسکا با او آمده بودند) به‌امید اینکه ایشان را باهیبت وصولت مارش نظامی مرعوب کند. «جیم‌بریجر» ملقب به‌وحشی درآنجا حاضر بود. سرخ‌پوستان می‌دانستند که نمی‌توانند اورا گول بزنند اما توانستند «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن را فریب بدهند و به او القاء شبهه کنندکه بامقاصد صلحجویانه به‌ملاقات او

---

1. Piney

2. Phil Kearny

آمده‌اند. درضمن مراسم چپق‌کشی و درجریان مذاکرات مقدماتی، رؤسای سرخ‌پوست مخفیانه به مطالعه و بررسی نیروی جنگی هنگ و به تخمین نفرات آن پرداختند.

قبل از آنکه سرخ‌پوستان از آنجا بروند، «کوچك رئیس سفید» لولهٔ یکی از توپها را به‌روی رأس تپه‌ای نشانه گرفت و گلوله‌ای انداخت. آنگاه «سیاه‌اسب» باوقاری تصنعی گفت: «توپ دو گلوله می‌اندازد؛ یکی را «رئیس سفید» در می‌کند و دیگری را خدای «رئیس سفید» برای بچه‌های سفیدپوستش در می‌کند[1].»

قدرت توپ بزرگ، همانگونه‌که کارینگتن امید داشت، تأثیر شدیدی در روحیهٔ سرخ‌پوستان‌کرد؛ اما کارینگتن توجه نداشت که «سیاه‌اسب» با تذکر ریشخندآمیز خود مبنی براینکه «گلولهٔ دیگر را خدای «رئیس سفید» برای بچه‌های سفیدپوستش در می‌کند» مسخره‌اش کرده است. وقتی «شه‌ین»ها آمادهٔ رفتن شدند «کوچك رئیس سفید» اوراقی به دست ایشان داد وگفت‌که «سرخ‌پوستان همگی قرارداد یك صلح پایدار با سفیدپوستان و با مسافران راه را پذیرفته‌اند» و سپس از نزد ایشان بیرون آمد. به‌فاصلهٔ چند ساعت، تمام دهکده‌های واقع برامتداد رودخانه‌های «تانگ» و «پاودر» از زبان «شه‌ین»هایی‌که از پیش کارینگتن برگشته بودند، فهمیدندکه دژ احداثی جدید جز با فداکردن جان عدهٔ زیادی از جنگجویان تسخیرپذیر نیست. در چنین موردی نیز باید کاری کردکه سربازان را از درون دژ بیرون‌کشید، چه، حمله‌کردن به‌ایشان در زمین باز آسان‌تر خواهد بود.

فردای آن روز، در سفیدهٔ صبح، تیره‌ای از قبیلهٔ «اوگلالا»ی سرخ‌میغ یکصد و هفتادوپنج رأس اسب و قاطر رمهٔ کارینگتن را رماند و به هرسو فراری ساخت. وقتی سربازان برای بازگرفتن اسبها از دژ بیرون آمدند و سر در پی آنها نهادند سرخ‌پوستان ایشان را در محوطه‌ای به‌شعاع ۲۵ کیلومتر به‌دنبال خودکشیدند، آنگاه برگشتند و نخستین تلفات را به‌اشغالگران سرزمین «پاودر ریور» وارد آوردند.

---

۱. هـ. ب. کارینگتن در کتاب «مسئلهٔ سرخ‌پوستی» چاپ ۱۹۰۹ باستن، صفحهٔ ۹.

ازآن روز به‌بعد، درتمام مدت تابستان ۱۸۶۶ «کوچك رئیس سفید» در جنگ پارتیزانی بیرحمانه‌ای با سرخ‌پوستان درگیر شد. هیچیك از کاروانهای نظامی یا غیر نظامی که بر راه‌کاروان‌رو «بوزمن» تردد می کردند از ضرب شست سرخ‌پوستان در امان نماندند. اینان سوارانی را که به‌عنوان مشایع و مستحفظ با کاروانها می‌آمدند تار و مار می کردند، لیکن سربازان بزودی آموختندکه چگونه خودرا از خطر کمینگاههای مرگبار حفظ کنند. سربازانی هم‌که در چند کیلومتری دژ «فیل کرنی» عهده‌دار بریدن چوب برای ساختمان دژ بودند دائم در معرض تهدید قرار داشتند.

بتدریج که تابستان به‌پایان خود نزدیك می‌شد سرخ‌پوستان دست به‌کار ساختن پایگاهی جهت ذخیرهٔ مواد خواربار ووسایل جنگی در مسیر فوقانی رودخانهٔ «پاودر» می‌شدند وهدف این اقدامات سوق‌الجیشی ایشان بزودی آشکار گردید: هدف ایشان این بود که عبور و مرور برراه کاروان‌رو «بوزمن» را بیش از پیش مشکل وخطرناك سازند، از رسیدن آذوقه وخواربار به‌سربازان کارینگتن جلوگیری بعمل آورند، ارتباط دژ را با همه‌جا قطع کنند و آنگاه به‌آن‌حمله‌ور شوند.

«سرخ‌میغ» درآن واحد به‌همه‌جا سر می کشید و متحدان او روز به روز بیشتر می‌شدند. «سیاه‌خرس» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» که دهکده‌اش سال گذشته به دست سربازان ژنرال «کانر» ویران شده بود به«سرخ‌میغ» اطلاع دادکه خود و جنگجویانش بیصبرانه منتظرند به‌مبارزان او بپیوندند. «آلزان[1]» یکی دیگر از «آراپاهو»ها نیز الحاق خود و جنگجویانش را به «سرخ میغ» اعلام کرد. «دم‌خال‌خالی» که هنوز به‌صلح باسفیدپوستان خوشبین بود خود برای شکار گاووحشی به‌کرانه‌های رود «ریپابلیکن» رفته بود، ولی جمع کثیری ازجنگجویان طایفهٔ او یعنی «سوخته سیوکس» ها به‌شمال می‌رفتند تا به اردوی «سرخ‌میغ» ملحق شوند. «نشسته‌گاو» تابستان را درمیان جنگجویان سرخ‌میغ گذراند. او بعدها خاطرات مصوری از ماجراهای زندگی خودو از اسب گوش‌دریده‌ای‌که در راه «پاودر ریور» ازسوداگران سفیدپوست‌گرفته بود، تدوین‌کرد. جوان دلیری از قبیلهٔ «هونك‌پاپا» که اورا «مکار» می‌نامیدند نیز در بین جنگجویان بود. این

1. Alezan

جوان باکمك مردی از قبیلهٔ «مینه کنجو» به‌اسم «قوزی» وجوان دیگری ازقبیلهٔ «اوگلالا» به‌اسم «دیوانه اسب» دامهایی در راه سربازان می‌گسترد تا ایشان را تحریك وعصبانی کند و از سنگرهای خود بیرون بکشد و به کمینگاههایی که با کمال مهارت تعبیه می‌کرد، بکشاند.

درآغاز ماه اوت، کارینکتن معتقدشد که دژ «فیل کرنی» ازقدرت مقاومت کافی برخوردار شده کاملاً محفوظ است و اکنون باخیال راحت می‌تواند به خطر تقسیم قوای مسلح خود تن دردهد. بدین جهت، به‌دستور وزارت جنگ، یکصدوپنجاه تن از سربازان خود را ازعمده قوای خویش جدا کرد و به یکصد وپنجاه‌کیلومتری شمال فرستاد تا سومین دژ را برراه کاروان‌رو «بوزمن» به‌نام دژ «ك. ف. اسمیت» بنا کنند. در همان زمان، دوطلایهٔ مرزنشین خود یعنی «جیم بریجر» و «بلك‌ورث» را نیز به شمال فرستاد تا با «سرخ‌میغ» تماس بگیرند. این کار بسیار مشکل بود ولی آن دو پیرمرد چندان ظاهرالصلاح ومهربان بودند که بتوانند زمینه‌هایی برای توافق احتمالی بیابند.

در دهکده‌ای از دهات قبیلهٔ «کراو» واقع درشمال ارتفاعات «بیگورن»، «بریجر»خبر جالبی‌شنید: باآنکه «سیوکسها» دشمن موروثی قبیلهٔ «کراو» بودند و ایشان را از شکارگاههای پر برکت خود بیرون رانده بودند، اخیراً «سرخ‌میغ» شخصاً ملاقات دوستانه‌ای با رؤسای آن قبیله‌کرده و ایشان را به‌آشتی دعوت کرده بود به امید اینکه ایشان را متقاعد سازد که به اتحاد عظیم سرخ‌پوستان بپیوندند. وی بنا به‌گفتهٔ شهود به‌ایشان چنین گفته بود: «ما می‌خواهیم که شما درنابود کردن سفیدپوستان به ما کمك کنید!» آنگاه، رئیس قبیلهٔ «اوگلالاسیوکس» به‌لاف و گزاف پرداخته و وعده داده بودکه بمحض باریدن برف راه رسیدن آذوقه به‌سربازان را خواهدبست تاازگرسنگی بمیرند وسپس خود وجنگجویانش کار بقیه را خواهند ساخت. به‌موجب شایعاتی‌که به‌گوش «بریجر» رسیده بود عده‌ای‌از قبیلهٔ «کراو»پذیرفته بودندکه به‌جنگجویان «سرخ‌میغ» بپیوندند، لیکن وقتی‌دوباره در دهکدهٔ دیگری به‌همقطار خود «بلك‌ورث» برخورد «بلك‌ورث» مدعی شدکه «کراو»ها برعکس، مایلند به سربازان کارینگتن بپیوندند و با «سیوکس»ها جنگ کنند. «بلك‌ورث» جادوگر، دیگر هیچگاه نتوانست به دژ «فیل کرنی» برگردد و در دهکده‌ای از دهات قبیلهٔ «کراو» به‌مرگ ناگهانی از دنیا رفت. به‌قول بعضی، شاید به‌دست شوهری حسودکه «بلك‌ورث» به‌زن او

تجاوز کرده بود، مسموم شد. اما به‌احتمال قوی‌تر به مرگ طبیعی مرد.

در آخر تابستان، «سرخ‌میغ» سه‌هزار جنگجو گردآورده بود. سرخ‌پوستان باکمك دوستان خود یعنی «ولگردهای لارامی» ذخیرهٔ کوچکی از اسلحه ومهمات دست‌وپا کرده بودند، معهذا اکثر جنگجویان سلاحی بجز تیروکمان نداشتند. در آغاز پاییز، «سرخ‌میغ» و رؤسای دیگر، بر سر این مسئله توافق کردند که همهٔ نیروهای خود را روی دژ منفور «فیل کرنی» و فرمانده آن یعنی به‌قول خودشان «کوچك رئیس سفید» متمرکز سازند. این بود که قبل از فرا رسیدن «ماههای سرد»، همهٔ طوایف سرخ‌پوست راه کوههای «بیگ‌ورن» را درپیش گرفتند و اردوگاه خود را درامتداد مسیر فوقانی رودخانهٔ «تانگ» مستقر ساختند. ازآنجا تا دژ «فیل کرنی» بقدر یك تیررس تفنگ فاصله بود.

*

روز ششم دسامبر، که روز بسیار سردی بود و بادی توفان‌زا دامنه‌های کوهستان «بیگورن» را جارو می‌کرد «بزرگ پشت» و«زردعقاب» صد نفری از جنگجویان سرخ‌پوست را آوردند و آنان را در نقاط مختلف برجاده‌ای که به کاجستانی منتهی می‌شد پراکنده ساختند. «سرخ میغ» نیز به رهبری گروهی دیگر از جنگجویان برخط‌الرأسها موضع گرفت. این دوگروه مابین خود با علایم نورانی ارتباط برقرار کردند و برای تعیین حرکت گروهها از پرچمهای کوچك استفاده می‌نمودند. آن روز، پیش از فرا رسیدن غروب، سرخ‌پوستان موفق شده بودند سربازان آبی‌پوش را منهزم نمایند و اینان به هرسو می‌گریختند. در یك لحظه، «کوچك رئیس سفید» یعنی کارینگتن شخصاً از دژ بیرون آمد تا به سرخ‌پوستان حمله برد. «دیوانه اسب» در فرصتی مناسب از اسب خود فرود آمد و رو به یکی از افسران جوان و پرشور پیش رفت، لیکن کمی بعد، برگشت و درکوره راه باریکی پا به‌فرار نهاد. آن افسر بلافاصله با گروهی از سربازان خود برآن کوره راه باریك به‌تعاقب او پرداخت و سربازان به شیوهٔ سرخ‌پوستان به‌دنبال فراری می‌تاختند. همینکه سربازان قدری دور شدند «زردعقاب» و جنگجویانش که پشت‌سر ایشان در نقطه‌ای کمین کرده بودند سربدرآوردند و در ظرف چند ثانیه سربازان از هرسو محاصره شدند. در جریان این نبرد بودکه

ستوان «هوراشیو بینگام[1]» و سرجوخه «ج. ر. باورز[2]» کشته شدند و جمع کثیری از سربازان بشدت زخم برداشتند.

آن شب و تا چند روز بعد، رؤسا و جنگجویان سرخ‌پوست در اردو دربارهٔ رفتار احمقانهٔ سربازان آبی‌پوش درآن روز بحث و گفتگو می‌کردند. «سرخ‌میغ» با قاطعیت تمام ادعا می‌کرد که اگر توانسته بودند عـدهٔ بیشتری از سربازان را به خارج از دژ بکشند هزارجنگجوی سرخ‌پوست تنها با تیر و کمان می‌توانستند همه‌شان را بکشند. در طول آن هفته، رؤسا متفقاً تصمیم گـرفتند دام دیگری در راه «کوچك رئیس سفید» و سربـازان او بگسترند و این‌کار را به بعد از بـدر کامل موکول کردند.

در هفتهٔ سوم ماه دسامبرهمه چیز آماده بود و در حدود دو هـزار جنگجو در طول رودخانهٔ «تانگ» به طـرف جنوب بـراه افتادند. هوا بسیار سرد بود. جنگجویان جامه از پوست‌گوزن بر تن داشتند که آن را معکوس پوشیده بودند، یعنی پشم پوست رو به داخل بود، و ساق پیچ و ران پیچ از پشم سیاه بسته بودند، و چارقهایی با آسترخز در پا داشتند. پتوهای قرمزرنگ‌کار مناطق خلیج هودسن نیز با خـود آورده به ترك اسب خویش بسته بودند. بیشترشان سوار براسب بارکش بودنـد و اسب تیزتك خود را بـا کمند به دنبال خویش می‌کشیدند. بعضی از ایشان تفنگ داشتند اما اکثر به تیر و کمان و کارد و نیزه مسلح بودند. به مقدارکافی کنسرو گوشت خشك‌کـرده بـرای مصرف چندین روزشان برداشته بودند و هروقت هـم فرصتی دست می‌داد دسته‌های کوچکـی از ایشان به دنبال گوزنها می‌تاختند و بقدری‌که حمل آن بـرای ایشان ممکن بود، گوشت تـازه می‌آوردند.

در ۱۵ کیلومتری شمال دژ «فیل‌کرنی»، اردوگاهی موقتی برپا کردند که به سه قسمت دایره‌وار تقسیم می‌شد، یکی برای «سیوکس»ها، یکی بـرای «شه‌ین»ها و یکی برای «آراپاهو» ها. بین اردوگاه و دژ محلی بود کـه سرخ‌پوستان آن را بـرای کمینگاه انتخاب کـرده بودند، و آن درهٔ کوچك «پنو-کریك[3]» بود.

1. Horatio Bingham
2. G. R. Bowers
3. Peno Creek

در صبح ۲۱ دسامبر، رؤسا و جادوگران، روز را برای کسب پیروزئی درخشان، مناسب تشخیص دادند. درنخستین تابش روشنایی پریده رنگ سپیده‌دم، گروهی از جنگجویان در یك جبههٔ وسیع دورانی به سمت خط آهنی که مخصوص حمل چوب بود حرکت کردند و قرار بود در آنجا وانمود کنند که می‌خواهند به قطار حمله‌ور شوند. ده جوان برومند قبلاً انتخاب شده بودند تا مأموریت خطرناکی انجام دهند و آن این بود که بکوشند سربازان را از دژ بیرون بکشند. از این ده نفر دو تن از «شه‌ین»ها، دو تن از «آراپاهو»ها و دو تن از هر یك از سه طایفهٔ سیوکس یعنی از «اوگلالا»ها و «مینه‌کنجو»ها و «سوخته»ها بودند. «دیوانه‌اسب» و «قوزی» و «کوچك گرگ» نقش راهنما را داشتند. در همان حین که طلایه‌ها سوار براسبهای خود می‌شدند وکوره راه «لاج ریج[1]» را درپیش‌می‌گرفتند، کلیهٔ جنگجویان ازکوره راه‌کاروان‌رو «بوزمن»فرود می‌آمدند. برخط‌الرأسها تکه‌تکه برف ویخ نشسته بود ولی روزآفتابی وصاف بود و هوا سرد و خشك. در پنج کیلومتری دژ، آنجا که جاده از پای خرپشتهٔ پرنشیبی می‌گذشت و به طرف «پنوکریك» فرود می‌آمد، جنگجویان پیاده شدند و شروع به‌آماده کردن زمین برای ایجاد کمینگاهی بزرگ کردند. «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها در سمت مغرب زمین موضع‌گرفتند. عده‌ای از «سیوکس»ها در لای علفهای بلند دشت، بردامنهٔ روبرو پنهان شدند. بقیه سواره در پشت خط‌الرأسهای سنگی به انتظار ماندند. نزدیك ساعت ده صبح، قریب به‌دو هزار جنگجو بدین وضع آماده بودند و انتظار می‌کشیدندکه پیشقراولان جوانشان سربازان آبی‌پوش را بیرون بکشند و به دامگاه بیندازند.

در آن لحظه که گروه کوچك جنگجویان وانمود کردند که می‌خواهند به قطار حامل چوب حمله‌کنند «دیوانه اسب» و مردان او از اسب فرود آمدند و در پشت خاکریزی که روبروی دژ بود پنهان شدند. با نخستین شلیك گلوله که سرخپوستان آتش‌کردند یك گروهان سرباز با طبل و شیپور از دژ بیرون آمدند وبه‌کمك هیزم‌شکنانی که چوب‌می‌آوردند شتافتند. همینکه سربازان آبی‌پوش از نظر ناپدید شدند پیشقراولان طلایه بردامنهٔ خاکریز آفتابی شدند و جلوتر رفتند تا به‌دژ نزدیکتر شوند. «دیوانه اسب» پتوی قرمزرنگ خود را تکان داد و در

---

1. Lodge Ridge

حاشیهٔ بیشه‌ای که وصل به کاجستان بود چندین بار قایم باشك بازی کرد، یعنی پنهان می‌شد و ناگهان خود را نشان می‌داد. پس از چند دقیقه که به این بازی گذشت، فرمانده دژ که در درون دژ به کمین نشسته بود دو تیر توپ شلیك کرد. بلافاصله مردان «دیوانه اسب» در شیب دره متفرق شدند، در حالی که جست وخیز می کردند و با حرکات مارپیچ می‌دویدند و جیغ می‌زدند تا به سربازان بفهمانند که وحشت برشان داشته است. در خلال این اوقات، گروه جنگجویان، از قطار حامل چوب دور شده بودند و با عجله به‌سمت کوره راه «لاج ریج» بر می‌گشتند، لیکن سربازان، بعضی سواره و برخی پیاده، بسرعت به تعاقب ایشان پرداختند. (سربازان مزبور تحت فرماندهی سروان «ویلیام ج. فترمن[1]» بودند که رسماً دستور یافته بود سرخ‌پوستان را آن سوتر از کوره راه «لاج ریج» تعقیب نکند.)

«دیوانه اسب» و دیگر جنگجویان براسبان تیزتك خود سوار شدند و در دو سمت کوره راه «لاج ریج» به تاخت و تاز پرداختند و چندان سربازان را تحریك کردند که آخر، آبی‌پوشان دستپاچه شدند و بیهدف به تیراندازی پرداختند. گلوله‌ها برسنگها کمانه کردند و پیشقراولان عقب نشستند. هر بار که سربازان قدم سست می کردند یا می‌ایستادند «دیوانه اسب» از اسب خود بزیر می‌آمد و وانمود می کرد که می‌خواهد زین ولگام اسبش را مرتب کند یا نعل اسبش را معاینه کند. آن وقت گلوله در اطرافش سوت‌زنان می بارید. عاقبت سربازان به قلهٔ خط‌الرأس صعود کردند تا پیشقراولان سرخ‌پوست را که در آن دم به طرف «پنو کریك» فرود می‌آمدند شکار کنند. اینان تنها سرخ‌پوستانی بودند که دیده می‌شدند و عده‌شان ازده نفرمتجاوز نبود، بدین جهت سربازان بی آنکه تردید به خود راه دهند در پی ایشان اسب تاختند.

وقتی پیشقراولان از درهٔ «پنو کریك» گذشتند کلیهٔ سربازان دنبال‌کننده از سوار و پیاده، که هشتاد و یك نفر بودند، در دام افتادند. آنگاه سرخ‌پوستان به دو گروه تقسیم شدند و بسرعت به شکل ضرب‌در تغییر موضع دادند. این حرکت علامت حمله بود.

«کوچك اسب» ازقبیلهٔ «شه‌ین»، که یك‌سال پیش «آراپاهو» ها را از

1. William J. Fetterman

نزدیك شدن سربازان ژنرال «کانر» با خبر کرده بود دراینجا نیز این افتخار را بدست‌آورد که افراد قوم خود را که در درهٔ پای دامنهٔ غربی پنهان شده بودند آگاه سازد. او برای این کار نیزهٔ خود را در هوا تکان داد و بلافاصله تمام سواران جنگجوی «شه‌ین» و«آراپاهو» در رعدی از صدای سم اسبان به‌حمله پرداختند.

در همان دم، از سمت روبرو، «سیوکس»ها از کمینگاه بیرون جستند و در ظرف چند دقیقه بین سرخ‌پوستان و سربازان نبردی مغلوبه و تن به‌تن درگرفت. پیاده‌ها بسرعت به‌هلاکت رسیدند لیکن سواران توانستند به‌طرف دامنهٔ سنگلاخی تپه‌ای واقع در منتهی‌الیه خط‌الرأس عقب بنشینند. آنجا اسبان خود را رها کردند و کوشیدند تا پناهگاهی در پشت تخته سنگهای پوشیده از یخ پیدا کنند.

«کوچك اسب» در آن روز شجاعت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد. از سنگی به‌سنگی می‌جست و آنقدر پیش رفت تا به‌کمتر از دوازده متری سواران محصور رسید. «سفیدگاو» از قبیلهٔ «مینه کنجو» نیز در آن نبرد خونین به‌جسارت و شهامت انگشت‌نما شد. او که فقط کمانی و نیزه‌ای داشت به‌سواری که خود از اسب به‌زیرش آورده بود و می‌خواست با تفنگش به‌او تیراندازی کند حمله برد. در خاطرات مصوری که «سفیدگاو» بعدها تدوین کرد اورا در حالی می‌بینیم که شنل جنگی سرخ‌رنگی به‌بر دارد و کمان کش تیری به‌قلب سرباز رها کرده است و سر اورا به‌نیزه می‌کوبد.

نزدیك به‌پایان نبرد، «شه‌ین‌ها» و «آراپاهو»ها از یك‌سو و «سیوکسها» از سوی دیگر چندان به‌هم نزدیك شده بودند که تیرهاشان بهم می‌رسید. آخر، همه‌چیز پایان یافت. حتی یك سرباز زنده نماند. یکی از «سیوکس»ها خواست سگی را که در میان کشتگان سر در گم شده بود و به‌هرسو می‌دوید بگیرد و به‌خانهٔ خود ببرد، اما یکی از «شه‌ین»ها بر او بانگ زد که: «مگذار حتی این سگ هم جان بدر ببرد. اوسگ سفیدپوست است!» و بلافاصله حیوان را با تیری از پا درآورد. سفیدپوستان وقتی از این نبرد یاد کردند آن را «قتل عام فترمن» نام دادند، اما برای سرخ‌پوستان «نبرد صد کشته» بود.

سرخ‌پوستان نیز تلفات سنگینی متحمل شدند یعنی قریب به‌دویست تن کشته و زخمی دادند. به‌سبب سرمای شدیدی که حکمفرما بود تصمیم گرفتند

فعلاً زخمیان را به‌اردوگاه موقتی منتقل کنند، چون در آنجا خطر خشك شدن از سرما در بین نبود. فردای آن روز بوران شدیدی توأم با برف جنگجویان را در پناهگاههای بی‌حفاظ خود غافلگیر کرد و آنان ناگزیر صبر کردند تا توفان فرو نشیند و پس از آن به‌دهکده‌های خود در امتداد رودخانهٔ «تانگ» بازگردند.

در ماهی بودند که به‌اصطلاح خودشان به‌ماه «سرمای بزرگ» موسوم بود و لذا فکر ادامهٔ جنگ درآن هنگام متصور نبود. سربازان زنده ماندهٔ دژ وقت آن را می‌داشتند که طعم تلخ شکست را از یاد ببرند. اگر از درسی که گرفته بودند چیزی نیاموخته بودند و اگر تا بهار که زمین از علف سبز پوشیده می‌شد تاب می‌آوردند، حتماً جنگ ادامه می‌یافت.

*

قتل‌عام سربازان «فترمن» اثری عمیق در سرهنگ کارینگتن بجا گذاشت. وقتی چشم او به مناظر فجیع مثله کردن کشتگان، یعنی به‌شکمهای دریده و اعضای کنده شده از بدن و آلات تناسلی بریده افتاد که بیشرمانه روی جسدها گذاشته بودند از وحشت برجا خشك شد. با حزن و اندوه فراوان دربارهٔ علت چنین وحشیگری هولناکی به‌اندیشه فرورفت و سپس در رساله‌ای‌که بعدها دراین باب نوشت به‌اثبات این فرضیه پرداخت که «سرخ‌پوستان قومی وحشی و خدا نشناسند و به انگیزهٔ اعتقادات بت‌پرستی خاصی‌که دارند ناگزیر از ارتکاب اعمال وحشتناکی هستندکه یاد آن تا ابد بر لوح ضمیر نگارنده باقی خواهد ماند.»

هرگاه سرهنگ کارینگتن در قتل عام «سندکریك» که فقط دو سال قبل از قتل‌عام «فترمن» روی داده بود حضور می‌داشت می‌توانست عین این وحشیگریهای مثله کردن را که به دست سربازان سرهنگ «چیوینگتن» صورت گرفته بود ببیند. سرخ‌پوستانی که «فترمن» را به دام انداخته بودند کاری بجز تقلید از دشمنان خود نکرده بودند و این عملی است که به‌قول بعضیها، چه در زمان جنگ و چه در غیر جنگ صمیمانه‌ترین شکل فروتنی است.

قتل عام «فترمن» در دولت ایالات متحد نیز اثری عمیق بخشید. این بزرگترین شکستی بود که ارتش طی نبرد با سرخ‌پوستان متحمل شده و دومین بار در تاریخ نظامی امریکا بود که هیچکس زنده از جنگ برنگشته بود. کارینگتن از فرماندهی معزول شد، قوای امدادی به‌دژهایی که در سرزمین

«پاودر ریور» تأسیس یافته بودند اعزام گردید و هیئت جدیدی برای مذاکرات صلح از واشینگتن به‌دژ «لارامی» فرستاده شد.

رئیس هیئت جدید همان «سبیل سیاه» یعنی «جان سان‌بورن[1]» بود که در ۱۸۶۵ قبیلهٔ «شه‌ین»های جنوبی «سیه‌دیگ» را راضی کرده بود که شکارگاههای خود را در سرزمین کانساس به‌سفیدپوستان واگذارند و خود به‌آن سوی رودخانهٔ آرکانساس کوچ کنند. «سان‌بورن» و ژنرال «آلفرد سولی» در آوریل ۱۸۶۷ به‌دژ «لارامی» رسیدند. مأموریت این هیئت این بار این بود که «سرخ میغ» وافراد قبیلهٔ «سیوکس» را متقاعد سازند که شکارگاههای خود را در «پاودرریور» تسلیم کنند و خود در محوطهٔ محصوری استقرار یابند. امسال نیز مانند سال قبل، «سوخته»ها نخستین کسانی بودند که به‌دژ آمدند، از آن جمله بودند «دم ــ خال‌خالی»، «چابك‌خرس»، «بزرگ گوزن» و «آهنین‌تن».

«کوچك مرد زخمی» و «پاونی کش» نیز که به‌همراه طوایف «اوگلالا» و به‌امید شکار گاو وحشی به‌سمت «لاپلات» رفته بودند به دژ درآمدند تا ببینند که نمایندگان اعزامی از واشینگتن چه هدایایی به‌سرخ‌پوستان می‌دهند. «پیرمرد ترسان از اسب خود» به‌عنوان نمایندهٔ «سرخ میغ» آمد، و وقتی نمایندگان از او پرسیدند که آیا «سرخ میغ» شخصاً برای مذاکرات صلح خواهد آمد یا نه او جواب داد که رئیس قبیلهٔ «اوگلالا» تا وقتی که همهٔ سربازان از سرزمین «پاودر ریور» بیرون نروند دم از صلح نخواهد زد. درجریان این مذاکرات، «سان بورن» از «دم خال‌ـ خالی» خواست تا به‌عنوان سخنگوی او با همهٔ سرخ‌پوستان حاضر در مجلس سخن بگوید. «دم‌خال‌خالی» به‌همهٔ حاضران توصیه کرد که دست از جنگ بردارند و با سفیدپوستان درصلح وصفا بسر برند. وی به‌پاداش این وساطت، برای خود وافراد قبیلهٔ «سوخته سیوکس» سرب‌وباروت به‌مقدار کافی گرفت تا بتوانند به‌شکار گاو وحشی درسواحل رود «ریپا بلیکن» بروند. قبیلهٔ «اوگلالا» که دشمن شمرده می‌شدند چیزی دریافت نکردند. «پیرمرد ترسان از اسب خود» به‌ولایت بازگشت و به «سرخ‌میغ» که از هم‌اکنون حملات خود را در طول کوره راه «بوزمن» از سرگرفته بود، پیوست. «کوچك مرد زخمی» و «پاونی کش» همراه افراد قوم «سوخته‌سیوکس» به‌شکار گاو وحشی رفتند وضمناً درنظر داشتند سری

1. John Sanborn

هم به دوست دیرین خود «پا بوقلمون» بزنند که از قبیلهٔ «شه‌ین» بود. با این ترتیب هیئت صلح «سبیل سیاه» (سان‌بورن) ازمذاکرات خود نتیجه‌ای نگرفت.

نزدیکهای اواخر تابستان، «پاونی کش» و «پا بوقلمون» با فرمانده نظامی سفیدپوستی سروکار پیدا کردند که خودشان او را به‌نام «سفت‌لنبر» می‌خواندند، چون این افسر ساعتهای متمادی سرخ پوستان را تعقیب می‌کرد بی‌آنکه از اسب به‌زیر آید. این افسر «کاستر[1]» نام داشت وبعدها سرخ‌پوستان او را «بلندمو» نیز نامیدند. وقتی ژنرال «کاستر» ایشان را دعوت کرد که به‌دژ «ملک‌فرسون[2]» بیایند و با او مذاکره کنند ایشان با احتیاط تمام آمدند و مقداری شکر و قهوه گرفتند. آنگاه به‌ژنرال «سفت‌لنبر» یا «بلندمو» گفتند که دوست سفیدپوستان هستند، ولی از آن «اسب آهنین» که برخط آهن می‌دود و سوت‌زنان و نعره‌کشان از دهان خود دود وآتش بیرون می‌دهد خوششان نمی‌آید زیرا این «اسب لعنتی» تمام شکارهای درهٔ «لاپلات» را رمانده و فراری کرده است. (خط آهن یونیون پاسیفیك ریل رود از ۱۸۶۷ به‌بعد از مغرب نبراسکا می‌گذشت).

طی تابستان، «اوگلالا»ها و «شه‌ین»ها چندین‌بار برای رفتن به‌شکار گاو وحشی وآهو از خط‌آهن گذشتند و گاهی ازآن «اسبهای‌آهنین» می‌دیدندکه با سرعت زیاد خانه‌های چوبینی به‌دنبال خود می‌کشیدند و با چرخهای خود بر ریلهای‌آهنین می‌لغزیدند، وبا دیدن آنها از خود می‌پرسیدندکه درآن خانه‌های چوبین چه چیز حمل می‌کنند. یك روز یکی از «شه‌ین»ها تصمیم گرفت یکی‌از آن «اسبهای آهنین» را با کمند بگیرد وآن‌را از روی ریل‌آهنین پایین بکشد. بدبختانه «اسب‌آهنین» او را از اسب خود بزیر آورد و بیرحمانه برزمین کشید تا او به‌هزار زحمت توانست ریسمانی را که به‌دور خودش پیچیده شده بود باز کند ونجات یابد.

این بار، «خفته خرگوش» راه دیگری برای به‌دام انداختن یکی از «اسبهای آهنین» پیشنهاد کرد و گفت: «ما اگر ریل‌آهنی را از زمین برچینیم شاید اسب‌آهنین از خط بیرون بیفتد و ما بدین وسیله بتوانیم درون آن خانه‌های چوبین را که روی چرخها می‌غلتند و می‌دوند تماشا کنیم.» این کار را کردند

1. Custer
2. McPherson

و به کمین نشستند تا قطاری برسد. در واقع «اسب آهنین» از خط خارج شد و واژگون‌شد ودود زیادی از آن متصاعدگردید. مردانی باداد وفریاد از آن خانه‌های چوبین بیرون ریختند وسرخ‌پوستان همهٔ ایشان راکشتند بجز دو نفر که توانستند بگریزند. آنگاه سرخ پوستان درهای آن خانه‌های چوبین را که برچرخهـا قرار داشتند شکستند و غنایم بیشمار از قبیل کیسه‌های آرد و شکر و قهوه و جعبه‌های کفش وطاقه‌های پارچه و لباس وپتو وچلیکهای ویسکی به‌چنگ آوردند. مقداری از آن مشروبات خوردند و چون کله‌شان گرم شد طاقه‌هایی از آن پارچه‌هـا را به‌دم اسبان خود بستند. اسبها از لای چمنها جست و خیزکنان دویدند و طاقه‌های پارچه به‌دنبالشان باز شد وکشیده شد و در باد به‌اهتزاز درآمـد. پس از اینکه مدتی بدین‌گونه تفریح کردند زغال افروخته ازآتشدان لکوموتیو بیرون‌آوردند وآتش به‌قطارها زدند وپیش ازاینکه سربازان برسند پا به‌فرار گذاشتند[1].

حوادثی از این نوع به دنبال حمله‌های پی در پی «سرخ‌میغ»، بالاخـره به‌مسافرت غیرنظامیان از ورای سرزمین «پاودر ریور» پایان داد و اثری نامطلوب برحکومت ایالات متحد و برفرماندهی عالی‌نظامی بجا گذاشت. دولت مصمم بود راه‌آهن «یونیون پاسیفیك ریل‌رود» را به هرقیمت کـه شده حفظ و حراست کند، لیکن حتی جنگجویان کهنسالی چون ژنرال «شرمن» از خـود می‌پرسیدند آیا بهتر نیست سرزمین «پاودر ریور» را به سرخ‌پوستان واگذارند و در عـوض، معاهدهٔ صلحی برای امنیت درهٔ «لاپلات» با ایشان ببندند؟

در اواخر ماه ژوئیه، «سیوکس»ها و «شه‌ین»ها تصمیم گرفتند هرکـدام یکی از دژهای واقـع برمعبرکاروان‌رو «بوزمن» را خـراب‌کنند. سیوکسها دژ «فیل‌کرنی» را انتخاب کـردند و «شه‌ین»هـا روبه شمال به سمت دژ «ك. ف. اسمیت» رفتند.

در اول مـاه اوت، پانصد تـا ششصد تـن از جنگجـویان «شه‌ین» در مزرعه‌ای واقـع در چندکیلومتری دژ «اسمیت» سی نفـری نظامی و غیرنظامی دیدند و به‌آنان حمله‌ور شدند لیکن بـا مقاومت سخت ایشان مواجه گـردیدند

---

۱. جان ستاندز درکتاب «خاطرات شه‌ینها» نیوهاون، چاپ۱۹۶۷ دانشگاه یال، صفحات ۱۷۴ ـ ۱۷۶. و نیز جورج ا. هاید در کتاب «زندگی جورج بنت» چاپ ۱۹۶۸ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۲۷۶ـ۲۷۷.

زیرا سفیدپوستان به تفنگهای جدید چند تیر مسلح بودند. تنها یك جنگجوی سرخ‌پوست توانست وارد محوطه شود که در همانجا فوراً به قتل رسید. «شه‌ین»ها پیش از اینکه راه خود را در پیش‌گیرند و به سمت جنوب حرکت کنند به علفهای بلند اطراف محوطه آتش زدند.

«سیوکس»ها در تسخیر دژ «کرنی» توفیقی بیش از «شه‌ین»ها نداشتند، چه، چندین حملهٔ تعرضی ایشان با شکست مواجه گردید. آنگاه رو به هیزم‌شکنها برگشتند و به‌آنان حمله بردند. هیزم‌شکنان در پشت سدی مرکب از چهارده ارابه‌که دایره‌وار چیده و با تیرکهایی‌تقویت‌کرده بودند، سنگرگرفتند. چند صد جنگجوی سوارکوشیدند به ایشان نزدیك شوند لیکن در اینجا هم مانند دژ «اسمیت»، مدافعان مسلح به تفنگ چند تیر از نوع «اسپرینگفیلد» بودند. «سیوکس»ها مجبور شدند در برابر آتش مداوم سلاحهای جدید، اسبان خود را از صحنه دورکنند وآنها را در دره‌ای ببندند. سپس، خود دوان دوان بازگشتند و دست به حملهٔ تازه‌ای زدند اما آن نیز باشکست مواجه شد. ناچار زخمیان خود را گردآوردند وگریختند و تعدادی کشته بجا گذاشتند.

دربارهٔ این دو حادثه افسانه‌های زیادی جعل‌کردند. سفیدپوستان از آنها به‌نام نبرد «یونجه‌زار» و نبرد «سنگر» یاد کردند و حتی تعداد تلفات سرخ‌پوستان را در حین حمله به سنگر ارابه‌ها به یکهزار و یکصدو سی و هفت نفر تخمین زدند، حال‌آنکه کمتر از هزارتن درآن شرکت‌کرده بودند.

چند هفته پس از این دو نبرد که سرخ‌پوستان آن را شکست به حساب نیاوردند، ژنرال «شرمن» با یك هیئت جدید صلح به سمت مغرب سفرکرد. این بار، مقامات نظامی‌کاملاً مصمم بودند به هر وسیله شده به جنگی که «سرخ‌میغ» به ایشان تحمیل کرده بود خاتمه دهند و سرخ‌پوستان را به اطاعت وادارند.

در آخرتابستان ۱۸۶۷، آنگاه که «سوخته سیوکس»ها منطقهٔ واقع در پایین دست رودخانهٔ «لاپلات» را در امن و امان زیر پا می‌گذاشتند «دم خال خالی» پیامی از نمایندهٔ جدید امور سرخ‌پوستان موسوم به «ناتانیل تیلور[1]» دریافت کردکه از او خواسته بود به‌کلیهٔ رؤسای سرخ‌پوستان مرغزارنشین اطلاع دهد

---

1. Nathaniel Taylor

که مهمات کافی در ماه «خشکه علف» بین سرخ‌پوستان دوست توزیع خواهد شد. رؤسای مزبور باید در ایستگاه نهایی خط آهن «یونیون پاسیفیك» واقع در مغرب نبراسکا جمع شوند و فرمانده کل «شرمن» با شش‌تن از نمایندگان صلح و با «اسب‌آهنین» به‌آنجا خواهد آمد تا برای خاتمه دادن به جنگ «سرخ‌میغ» به مذاکره بنشینند.

«دم خال خالی» از «سرخ‌میغ» دعوت کرد که به رؤسای مدعو بپیوندد اما «اوگلالا»ها بار دیگر این پیشنهاد را رد کردند و رئیس ایشان یعنی «سرخ‌میغ» «پیرمرد ترسان از اسب خود» را به نمایندگی فرستاد. «پاونی کش» و «پا ـ بوقلمون» و «بزرگ دهن» و «ولگردان لارامی» دعوت را پذیرفتند. «چابك خرس» و «بزرگ گوزن» و بسیاری از رؤسای دیگر «سوخته سیوکس» نیز به این دعوت جواب مثبت دادند.

در ۱۹ سپتامبر، قطار مجللی وارد ایستگاه راه‌آهن «پلات سیتی[1]» شد و فرمانده بزرگ، «شرمن» به اتفاق «تیلور» نمایندهٔ صلح و «سبیل سفید» یعنی «هارنی[2]» و «سبیل سیاه» یعنی «سان بورن» و «جان هندرسن[3]» و «ساموئل تاپان[4]» و ژنرال «آلفرد تری[5]» از آن پیاده شدند. همهٔ این اشخاص نزد سرخ‌پوستان سرشناس بودند به استثنای آن مرد لنگ‌دراز که چشمان محزونی داشت و به ژنرال «تری» مشهور بود، اما مقدر چنین بود که نه یا ده سال بعد سرخ‌پوستان در کنار «بیگورن کوچك» در موارد مختلف با او نیز سروکار پیدا کنند.

تیلور نماینده آغاز سخن کرد و گفت: «ما به اینجا اعزام شده‌ایم تا دربارهٔ اصل و منشأ اغتشاشات تحقیق کنیم و مسببین اصلی هرج و مرج را بشناسیم. اینك آماده‌ایم تا از زبان خودتان درد دلها و شکوه‌های شما را بشنویم. حال ای‌دوستان من، با صراحت تمام حرف بزنید و آزادانه حقیقت را به ما بگویید... جنگ بدبختی می‌آورد و صلح مبشر سعادت است. ما باید چیزی را برگزینیم

1. Platte City
2. Harney
3. John Henderson
4. Samuel Tappan
5. Alfred Terry

که مفید به حال آدمی باشد، نه چیزی که به او زیان برساند... حال، منتظرجواب شما هستم.»

«دم خال خالی» سخنگو شد وگفت : «پدر همه» راههایــی ساخته است که به شرق و غرب امتداد می‌یابند. همین راهها هستند که مسبب رنج و ناراحتی ما شده‌اند... سرزمینی که ما درآن زندگی می‌کنیم به اشغال سفیدپوستان درآمده است وهمهٔ شکارهای ما گریخته‌اند. این پیشامدها وضع زندگی ما را بسیار وخیم کرده‌است. من دوست سفیدپوستان بـودم و هنوز هم هستم... اگرشما دست از راه‌سازی در سرزمین مــا بردارید ما باز شکار خواهیم داشت. سرزمین «پاودر ـ ریور» به قوم سیوکس تعلق دارد ... حال ای‌دوستان ما، به ما کمك کنید ! به ما رحم کنید!»

سخنان رؤسای دیگر سرخ‌پوست نیز، درآن روز اول مذاکرات، انعکاسی از گفته‌های «دم خال‌خالی» بود. گـرچه تا بـه‌آن روز عدهٔ بسیار قلیلی از ایــن سرخ‌پوستان، سرزمین «پاودرریور» را وطن خود می‌شمردند (چــون دشتهای نبــراسکا و کانساس را تــرجیح می‌دادنــد) معهذا همه از تصمیم «سرخ‌میغ»، مبنی براینکه این آخرین شکارگاه بزرگ باید دست نخورده بماند وبه‌آن تجاوز نشود، جانبداری کردند. یکی دیگر از رؤسا تکرار کرد: «این راهها که شمــا می‌سازید همهٔ شکارهای ما را فراری داده‌اند. من از شما می‌خواهم که‌راهسازی در سرزمین «پاودرریور» را موقوف کنید.» یکی دیگر گفت: «شکارهای مــا را راحت بگذارید ومزاحمشان نشوید تا خیر وبرکت دوباره به‌این منطقه بازگردد.» «پاونی‌کش» با تعجبی حاکی ازکمال صداقت وسادگی پرسید: «این (پدرهمه) کیست و از طرف چه کسانی نمایندگی دارد؟ آیا راست است کــه اوشما را فرستاده است تا به‌درد دل ما برسید وبه بدبختی ما پایان دهید؟ علت بیچارگی‌ما همین راههایی است که شما در «پاودرریور» می‌سازید...اگر (پدرهمه) ازساختن این راهها دست بردارد من اطمینان می‌دهم که کسان شما بتوانند برهمین راهــ آهنی که هست بی‌ترس و واهمه از اذیت وآزار ما، سفرکنند.»

فردای‌آن روز، فرمانده بزرگ، شرمن، خطاب بـه رؤسا سخن‌گفت و با کمال لطف و مهربانی به‌ایشان اطمینان دادکه تمام مدت شب را به‌تفکر و تأمل دربارهٔ حرفهای ایشان گذرانده است واینك حاضر است به‌آنان جواب بدهــد. آنگاه گفت:

«جادهٔ «پاودر ریور» بدین منظورساخته شده است که ما به‌سربازان خود آذوقه و خواربار برسانیم. «پدرهمه» معتقد است که شما دربهار گذشته، در دژ «لارامی» اجازهٔ ساختمان این راه را داده‌اید، لیکن ظاهراً بعضی از رؤسای سرخپوست در آن موقع در آنجا حاضر نبودند و هم ایشانند که این جنگ را براه انداخته‌اند.» ویپشك چون از خنده‌های زیر جلی رؤسا متعجب ودر عین حال ناراحت شده بود این بار به‌لحن خشك‌تری ادامه داد وگفت: «مادام که سرخپوستان در این جاده به‌حملات ایذایی خود ادامه می‌دهند ما آن را رها نخواهیم کرد. اما اگر درماه نوامبر، پس از اینکه آزمایش کردیم وبرما مسلم شدکه این جاده موجب ضرر و زیان شماست یا آن را ترك خواهیم کرد ویا بابت آن به شما تاوانی عادلانه خواهیم پرداخت. حال هرادعایی دارید بیایید در «لارامی» مطرح کنید!»

آنگاه «شرمن» توضیحاتی داد وضمن آن متذکر شد که سرخپوستان باید و لازم است سرزمینی خاص خود داشته باشند، وبه‌ایشان توصیه کرد که مایحتاج حیاتی خود را تنها به‌شکار منحصر نکنند، وماحصل همهٔ حرفهای او سرانجام پیشنهادی بود که مثل بمب درگوش حاضران صدا کرد: وی گفت: «و برای همین است که ما پیشنهاد می‌کنیم ملت «سیوکس» سرزمین خاص خود را دربالا دست رود «میسوری» شامل رودخانه‌های «وایت ارث[1]» و«شه‌ین[2]» انتخاب کند تا مثل سفیدپوستان ولایتی مخصوص به‌خود داشته باشد وهمیشه آن رابرای خود محفوظ نگاه دارد؛ آن وقت ما قول می‌دهیم که همهٔ سفیدپوستان را از حول و حوش سرزمین شما دور نگاه داریم مگر عاملان وسوداگران را که شما خود باآغوش باز از ایشان استقبال خواهید کرد.»

وقتی این حرفها ترجمه شد رؤسای سرخپوست با هم به‌زمزمه پرداختند وتعجب خود را آشکارکردند. پس همین بودآنچه نمایندگان جدید صلح به‌ایشان پیشنهاد می‌کردند! که همه بار وبندیلشان را ببندند و به‌سواحل دوردست میسوری تبعید شوند! سالهای سال بود که قوم «تتون سیوکس» به‌دنبال شکار گاوان وحشی ازآنجا رفته و به سمت مغرب‌آمده بودند؛ حال چرا بایستی به‌سرزمین میسوری برگردند و درآنجا از گرسنگی بمیرند؟ چرا نبایستی در همینجا که

1. White Earth
2. Cheyenne

هنوز شکاری می‌توانستند یافت، بمانند و به زندگی آرام و بیلدرد سرخود ادامه بدهند؟ آیا چشمان حریص سفیدپوستان به این زمینهای حاصلخیز نیز دوخته شده و آن را تنها برای خود می‌خواهند؟

در اواخر جلسهٔ شورا سرخ‌پوستان سخت احساس ناراحتی کردند. «چابك خرس» و «پاونی کش» سخنان مسالمت‌آمیزی برزبان راندند وضمن آن مطالبهٔ سرب و باروت کردند، اما جلسهٔ شورا با عدم توافق پایان پذیرفت و فرمانده بزرگ، ژنرال شرمن، اعلام کرد که فقط به «سوخته‌سیوکس»ها مهمات خواهد داد. وقتی «تیلور» رئیس هیئت نمایندگی و «سبیل سفید» یعنی «هارنی» تذکر دادندکه به رؤسای سرخ‌پوست حاضر در مجلس وعده داده شده بودکه بقدر کافی مهمات برای شکار دریافت خواهندکرد فرمانده بزرگ از قول اولیهٔ خود عدول کرد و به‌سرخ‌پوستان حاضر در شورا فقط مقدار بسیار کمی سرب و باروت داده شد[1].

«پیرمرد ترسان از اسب خود» وقت خود را تلف نکرد و فوراً به‌اردوگاه «سرخ‌میغ» برکنار رود «پاودر» بازگشت. «سرخ میغ» وقتی گزارش جلسات شورا را از زبان «پیرمرد ترسان از اسب خود» شنید و از رفتار جابرانهٔ «شرمن» و اشارات او به‌تبعید قوم سیوکس به‌سرزمینهای بالادست رود میسوری آگاه شد اگر هم اندك قصدی برای ملاقات با نمایندگان جدید صلح در «لارامی» و در ماه «برگ‌ریزان» داشت از تصمیم خود برگشت.

در ۹ نوامبر، نمایندگان وقتی به دژ «لارامی» رسیدند مشاهده کردندکه فقط عدهٔ معدودی از رؤسای «کراو[2]» در آنجا منتظرشان هستند. «کراو»ها قوم آشتی‌جویی بودند اما یکی از ایشان به‌نام «خرس‌دندان» اظهارات عجیبی کردکه ضمن آن کلیهٔ سفیدپوستان را محکوم نمود و ایشان را متهم ساخت به‌اینکه بیشرمانه به نابودی حیوانات وحشی و تخریب طبیعت می‌کوشند. وی خطاب به‌نمایندگان صلح بانگ برآوردکه: «پدران، پدران، پدران! خوب به من‌گوش بدهید و از جوانان خود در کوهستانهایی که گوسفندان ما زندگی‌می‌کنند یاد آرید. آنان سرزمین ما را اشغال کرده، درختان نورستهٔ ما و علفهای سبز ما

۱. هنری م. استانلی در کتاب: «سفرها و ماجراهای نخستین من»، چاپ ۱۸۹۵ نیویورك، جلد اول، صفحات ۲۰۱ - ۲۱۶.

2. Craw

را از بین برده و زمینهای ما را آتش زده‌اند. ای پدران، جوانان شما ولایت را ویران کرده وحیوانات ما از قبیل آهو و گوزن وغزال و گاووحشی را کشته‌اند. آنها این حیوانات را نه از آن جهت کشته‌اندکه از گوشتشان تغذیه کنند؛ بلکه آن زبان‌بسته‌ها را بیجهت کشته و نعش آنها را درهمان قتلگاه رها کرده‌اند تا بگندند. پدران، من اگر برای کشتن حیوانات شما به ولایت شما می‌آمدم، شما چه می‌گفتید؟ آیا در آن صورت من خطاکار نبودم و آیا شما با من به جنگ برنمی‌خاستید[1]؟»

چند روز پس‌از اجتماع نمایندگان و «کراو»ها، رسولان اعزامی «سرخ میغ» به دژ وارد شدند. سرخ‌میغ پیغام داده بودکه بمحض اینکه سربازان را از دژهای واقع بر جادهٔ «پاودر ریور» بردارند او حاضر به‌آمدن به دژ «لارامی» و انعقاد معاهدهٔ صلح خواهد شد. ادامهٔ جنگ تنها به یك‌دلیل است وآن هم نجات درهٔ «پاودر ریور»، یعنی تنها شکارگاهی که برای قوم او، از تعدی و تجاوز سفیدپوستان باقی مانده است.

درخاتمه گفته بود:« «پدرهمه» سربازان خود را برای خونریزی به‌اینجا فرستاد. این من نبودم‌که جنگ را شروع کردم... هرگاه «پدرهمه» مانع می‌شد از اینکه سفیدپوستان سرزمین ما را اشغال کنند صلح همواره پایدار می‌ماند، اما اگر سفیدپوستان باز هم بیایند و مزاحم ما شوند هرگز صلحی در کار نخواهد بود... «روح بزرگ» ما را دراین سرزمین آفریده و شما را در سرزمینی دیگر. من دربارهٔ آنچه می‌خواهم بگویم جداً فکر کرده‌ام: من می‌خواهم ومصمم هستم که این سرزمین را حفظ کنم[2].»

برای بار سوم در ظرف دوسال هیئت اعزامی بمنظور صلح باسرخ‌پوستان با شکست مواجه می‌شد. نمایندگان قبل‌از بازگشت به واشینگتن یك‌بار توتون برای «سرخ‌میغ» سوغات فرستادند و دعوت‌نامهٔ دیگری نیز به‌او نوشتندکه بمحض آب شدن برفها و شروع طلایهٔ بهار به دژ «لارامی» بیاید. «سرخ‌میغ»

۱. لویی ل. سیمونن درکتاب: «غرب کوههای راکی در ۱۸۶۷» چاپ لینکلن، دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۶،صفحهٔ ۱۰۷.

۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۹۷ صفحهٔ ۵ . و چهل ویکمین کنگره، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۶۳ ـ ۶۶.

مؤدبانه جواب داد که از دریافت وثیقهٔ صلح یعنی توتونها متشکر است و آنها را باکمال میل دود خواهدکرد، لیکن تکرار کرد که تا وقتی سربازان ولایت او را تخلیه نکرده‌اند به دژ «لارامی» نخواهد آمد.

در بهارسال ۱۸۶۸، «شرمن» باهمان هیئت‌صلح قبلی به دژ «لارامی» بازـ آمد. این‌بار، نمایندگان ازجانب دولتـ که حوصله‌اش از این بی‌نظمی‌سرآمده بودـ دستور اکید داشتند که: دژهای واقع برجادهٔ «پاودر ریور» را تخلیه‌کنند و قرارداد صلحی با «سرخ‌میغ» منعقد نمایند. نمایندگان عامـل مخصوصی را که وابسته به «دفتر امور سرخ‌پوستان» بودفوراً به‌نزد «سرخ‌میغ» فرستادند وشخصاً از اوکه رئیس قوم «اوگلالا» بود بـرای امضای قـرارداد صلح دعـوت کردند. «سرخ میغ» به‌عامل جواب دادکه ده دوازده روزی مهلت می‌خواهد تا بامتحدان خود مشورت‌کند واحتمالاً در ماه مه یا به قول خودشان در ماهی‌که «اسبها مو می‌ریزند» به«لارامی» خواهد آمد.

معهذا، فقط چندروزی پس‌از بازگشت عامل به «لارامی» سرخ‌میغ قاصدی فرستاد و پیغامی بدین‌شرح داد: «ما روی قلهٔ‌کوهها به‌تماشای سربازان و دژها نشسته‌ایم. وقتی دیدیم‌که سربازان دارند می‌روند و دژها را ترك می‌گویند من از کوه فرود خواهم آمد و عـازم لارامی خواهم شد تا دربـارهٔ صلح مذاکـره کنیم[1].»

همهٔ این حرفها برای فرمانده بزرگ، شرمن، و بـرای نمایندگان سخت توهین‌آمیز و ناراحت‌کننده بود. قرار گذاشتند با دادن تحف و هدایا امضای چندتن از رؤسای کم اهمیت‌تر را بدست بیاورند اما بتدریج‌که روزها از پی هم سپری می‌شد و وقت می‌گذشت نمایندگان بیشتر طعم تلخ ناکامی را می‌چشیدند؛ لذا یك‌یك بازگشتند وبه‌سمت مشرق رفتند، چنانکه در آخر بهار بجز سبیل‌سیاه یعنی «سان بورن» وسبیل سفید یعنی «هارنـی» کسی بـرای مذاکره با رؤسای سرخ‌پوست باقی نماند. در تمام فصل تابستان، «سرخ میغ» و متحـدان او از پستهای دیدبانی خود برکنار «پاودرریور» تکان نخوردند و بدقت رفت وآمـد سربازان را در دژها وبر راهی که به «مونتانا» می‌رفت زیر نظر داشتند.

عاقبت، وزارت جنگ به رغـم میل قلبی خود دستور داد کـه سربـازان

۱. اوماها، هفته‌نامهٔ هرالد مورخ ۱۵ ژوئن ۱۸۶۸.

ولایت «پاودرریور» را تخلیه کنند. در ۲۹ ژوئیه سربازان دژ «ك. ف. اسمیت» بار وبنهٔ خود را بستند و به‌طرف جنوب براه افتادند. فردای آن روز، صبح‌زود، «سرخ میغ» دسته‌ای از جنگجویان را به‌طرف پاسگاه نظامی تخلیه‌شده حرکت داد و ایشان آتش به‌همهٔ ساختمانها زدند. یك ماه بعد، دژ «فیل‌کرنی» نیز تخلیه شد و افتخار آتش زدن به‌ساختمانهای آن نصیب «شه‌ین»ها به‌فرماندهی «گرگ‌کوچك» شد. چند روز پس از آن، آخرین سرباز از دژ «رنو» رفت و جادهٔ «پاودر ریور» رسماً بسته شد.

باری، «سرخ میغ» پس از دوسال مقاومتی سرسختانه، آخر پیروز شده بود. آنگاه نیز مذاکرات صلح را چند هفتهٔ دیگر به‌تأخیر انداخت وسپس یك روز، یعنی درست در ششم نوامبر، در حالی که گروهی از جنگجویان پیروز دوره‌اش کرده بودند سواره به‌دژ «لارامی» درآمد. وی که اینك قهرمان فاتحی شده بود به‌امضا کردن قرارداد رضا داد، بدین شرح: «از امروز به‌بعد، هرگونه حالت جنگی بین طرفین این قرارداد برای همیشه خاتمه می‌یابد. دولت ایالات متحد خواهان صلح است و بدین وسیله با شرف خود متعهد می‌شود که آنرا محترم بشمارد. سرخ‌پوستان نیز طالب صلحند و شرافتمندانه متعهد می‌شوند که آن را حفظ کنند.»

لیکن طی بیست سال بعد، مفاد شانزده مادهٔ دیگر این قرارداد که در ۱۸۶۸ به‌امضا رسید همیشه همچون گرهی در رشتهٔ مودت سرخ‌پوستان ودولت ایالات متحد باقی ماند. آنچه بسیاری از رؤسای سرخ‌پوست در قرارداد می‌خواندند و آنچه در واقع درآن نوشته شده بود، پس از اصلاحاتی که از طرف کنگرهٔ امریکا درآن بعمل آمد بمنزلهٔ درشکهٔ دواسبه‌ای بود که روش اسبهای آن با هم تطبیق نمی‌کرد.

نه‌سال بعد، «دم‌خال‌خالی» چنین اظهار کرد: «به‌هیچیك ازآن وعده‌ها وفا نشده وهمهٔ حرفها دروغ درآمده است... قراردادی توسط ژنرال شرمن، ژنرال سان‌بورن و ژنرال هارنی امضا شده بود. ژنرال شرمن به‌ما گفته بودکه ما تا مدت سی و پنج سال طبق مفاد قرارداد سالانه مقداری آذوقه وخواربار دریافت خواهیم‌کرد. بلی، او چنین چیزی گفته بود ولی حقیقت غیر ازاین بود.»

سرود رقص خورشید

به‌این پسر جـوان نگاه کنید!
او خود را خوشبخت احساس می‌کند
زیرا دلدار محبوبش
با تحسین تمام محو تماشای اوست.

۷ تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است

۱۸۶۸ - ۲۴ فوریه، مجلس نمایندگان ایالات متحد تصمیم می‌گیرد رئیس‌جمهور جانسون را متهم نماید. ۵ مارس، مجلس سنا به عنوان دادگاه عالی تشکیل می‌شود و رئیس جمهوری جانسون به محضر آن دادگاه احضار می‌شود. ۲۲ ماه مه، نخستین حملهٔ مسلحانه به قطارعادی راه‌آهن در ایالت «ایندیانا» صورت می‌گیرد. ۲۶ ماه مه، سنا در تلاشهای خود برای محکوم کردن رئیس جمهور جانسون با شکست مواجه می‌شود. ۲۸ ژوئیه، چهاردهمین اصلاحیه مربوط به قبول حقوق مساوی برای کلیهٔ اتباع کشور ایالات متحد به‌استثنای سرخ‌پوستان در قانون اساسی مملکت وارد می‌شود. ۲۵ ژوئیه ، کنگره سرزمین «وایومینگ[1]» را که شامل مناطق «داکوتا» ، «یوتا» و «آیداهو» است به وجود می‌آورد. ۱۱ اکتبر، توماس ادیسون نخستین اختراع خود را که ماشین رأی‌گیری الکتریکی است به ثبت می‌رساند. ۳ نوامبر «یولیسس ـ گرانت[2]» به ریاست جمهوری امریکا برگزیده می‌شود. اول دسامبر، جان دی. راکفلر در کار نفت، جنگی بی‌امان

---

1. Wyoming
2. Ulysses Grant

با رقیبان خود آغاز می‌کند.

ما هرگز کمترین بدی به‌سفیدپوستان نکرده‌ایم و چنین قصدی هم نداریم... همیشه آماده‌ایم که دوست سفیدپوستان باشیم... تعداد گاوان وحشی به طرز نگران کننده‌ای کاهش می‌یابد. آهو نیز که چند سال پیش فراوان بود اکنون نایاب شده است. اگر قرار باشد همهٔ حیوانات به این سرعت بمیرند ما گرسنه خواهیم ماند. ما احتیاج به خوردن داریم بنابراین ناچاریم که به دژ برویم. سربازان شما نباید به‌روی ما تیرخالی کنند، ولی ایشان همینکه ما را می‌بینند تیراندازی می‌کنند و ما ناچاریم جواب بدهیم.

تونکاهاسکا۱ (گاو بزرگ) خطاب به ژنرال «وینفیلد اسکات هنکوک۲»

مگر زنان و کودکان ضعیف‌تر از مردان نیستند؟ جنگجویان «شه‌ین» ترس ندارند ولی مگرشما هرگز چیزی دربارهٔ «سندکریك» نشنیده‌اید؟ سربازان شما شباهتی عجیب به‌آن سربازان دارند که زنان و کودکان ما را قتل‌عام کردند.

ووکینی۳ (خمیده بینی) خطاب به ژنرال «وینفیلد اسکات هنکوك»

درسابق ماهمه دوست پریده‌رنگها‌بودیم اماشما با تحریکات و دسیسه‌چینیهای خود ما را وادار کردید که به راه بد بیفتیم، و اکنون وقتی ما با هم به شور و بحث می‌نشینیم می‌بینیم که شما با آرنج به پهلوی هم می‌زنید و پچ پچ می‌کنید. چرا صریح حرف نمی‌زنید و صریح رفتار نمی‌کنید تا همهٔ اختلافها رفع شود؟

موتاواتو۴ (سیه دیگ) خطاب به سرخپوستان «مدیسین کریك‌لاج۵»

---

1. Tonkahaska
2. Winfield Scott Hancock
3. Woquini
4. Motavato
5. Medicine Creek Lodge

در بهار سال ۱۸۶۶، هنگامی که «سرخ‌میغ» برای نجات سرزمین «پاودر ریور» آمادهٔ نبرد می‌شد عدهٔ کثیری از «شه‌ین»های جنوب که در رکاب او جنگیده بودند هوای وطن کردند و تصمیم گرفتند که تابستان را درجنوب بگذرانند. اینان بار دیگر هوس شکار گاو وحشی کرده بودند و می‌خواستند به زمینهای «اسموکی‌هیل» محبوب خود سر بزنند به‌امید اینکه جمعی از دوستان قدیم و اقوام خود را که با «سیه‌دیگ» به منتهی‌الیه ولایت آرکانساس کوچ کرده بودند دوباره ببینند. در میان ایشان «گاو بزرگ»، «اسب سفید»، «ریش‌خاکستری»، «خرس گنده» و دیگر رؤسای جنگجوی «سگ» حضور داشتند. «خمیده بینی» رئیس بزرگ قوم و دو پسر دورگهٔ «بنت» نیز همراه ایشان شدند.

در درهٔ «اسموکی‌هیل» به چندین طایفه از «شه‌ین»های جوان و «آراپاهو»ها برخوردند که از اردوگاه «سیه‌دیگ» و «مرغك شکاری» واقع در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس گریخته بودند: اینان برخلاف میل رؤسای خود که با امضای قرارداد ۱۸۶۵ حقوق عشیرتی خود را برشکارگاههای قدیم به‌سفیدپوستان واگذار کرده بودند به عزم شکار به «کانساس» آمده بودند. «خمیده بینی» و رؤسای جنگجوی «سگ» چنین قراردادی را مسخره می‌کردند، چون هیچیك از ایشان آن را امضا نکرده بودند و نمی‌توانستند قبول داشته باشند که چنین تعهدی شده است. اینان که بتازگی طعم شیرین آزادی و استقلال سرزمین «پاودر ریور» را چشیده بودند دیگر با رؤسایی که با گردش قلمی زمینهای آباء و اجدادی را رها می‌کردند کاری نداشتند.

تبعیدیانی که برای دیدار قوم «سیه‌دیگ» به جنوب می‌رفتند زیاد نبودند. گفتیم «جورج بنت» نیز در میان ایشان بود. او بخصوص علاقه‌مند بود دختر برادر «سیه‌دیگ» را که «مگپی[1]» نام داشت پیدا کند و کمی پس از بازیافتن او با هم عروسی کردند. جورج بنت در حین دیدار از «سیه‌دیگ» آگاه شد که دوست قدیم «شه‌ین»های جنوب، یعنی «ادوارد واینکوپ[2]» عامل دولت برای امورقبیله است. بنت بعدها چنین نقل کرد: «از آن پس روزهای بسیارخوشی برما گذشت. «سیه‌دیگ» مرد بسیارخوبی بود و تمام کسانی که او را می‌شناختند برای او احترام قایل بودند.»

1. Magpie
2. Edward Wynkoop

وقتی «واینکوپ» آگاه شد که «جنگجویان‌سگ» باردیگر درحول وحوش «اسموکی‌هیل» به شکار پرداخته‌اند با رؤسای ایشان تماس گرفت و کوشید قانعشان کند که آنـان نیز قرارداد را امضا کنند و به «سیه‌دیگ» تأسی جویند. اینان هیچ حاضر نشدند به سخنان «واینکوپ» توجه کنند، حتی گفتند کـه دیگر هیچگاه این ولایت را کـه به خودشان تعلق دارد تـرك نخواهند گفت. «واینکوپ» به‌ایشان اخطار کرد که اگر در کانساس بمانند بیشك مـورد حمله و آزار سربازان واقـع خواهند شد، ولی اینان باز جواب دادند که تصمیم گرفته‌اند در ولایت خود باشند و همینجا «یا زنده بمانند یا بمیرند». فقط قولی کـه دادند این بود کـه شور و التهاب جنگجویان جوان خود را فروخواهند نشاند.

در اواخر تابستان، «جنگجویان سگ» از روی بعضی شایعات از پیشرفتهای «سرخ‌میغ» و از پیروزیهای او بر سربازان در ولایت «پاودر ریور» با خبرشدند. اگر «سیوکس»ها و «شه‌ین»های شمال قادر بودند در جنگی برای حفظ سرزمین خود پیروز شوند چـرا «شه‌ین»هـای جنوب و «آراپاهو»ها بـرای دفاع از سرزمین خود که بین «اسموکی‌هیل» و «ریپابلیکن» واقع بود نجنگند و پیروز نشوند؟

بنا به دستور «خمیده بینی» و تحت رهبری او قبایل متعددی بـا هم متحد شدند و رؤسای ایشان نقشه‌هـایی بـرای ممانعت از عبور و مـرور بـر جادهٔ «اسموکی‌هیل» طرح کردند. در هنگامی که «شه‌ین»ها به شمال تبعید شده بودند یك جـادهٔ دلیجان‌رو درست در وسط بهترین شکارگاه ایشان ساخته شده و یك سلسله منازل کاروانی در طول جادهٔ «اسموکی‌هیل» بوجودآمده بود. سرخ‌پوستان دانستند که اگر بخواهند عبور و مرور دلیجانها و ارابه‌ها را متوقف سازند چاره آن است که همهٔ آن تأسیسات نوبنیاد را از میان ببرند.

درست طی همین دوره بود که دو برادر یعنی جورج بنت و چارلی بنت برسر دو راهی زندگی خود قرار گـرفتند. جورج تصمیم داشت از «سیه‌دیگ» تبعیت کند و حال آنکه چارلی مدعی بود که یکی از هواداران پرشور «خمیده بینی» است. در مـاه اکتبر، در حین برخوردی با پدر سفیدپوستش در دژ «زارا[1]»، چارلی سخت خشمگین شد و برادر و پدرش را متهم کرد که به «شه‌ین»ها خیانت

1. Zarah

می‌کنند، و چون هردو را به قتل تهدید کرد به زور خلع سلاحش کردند. چارلی به «جنگجویان سگ» ملحق شد و چندین حمله به منازل کاروانی را توأم با تاراج و کشتار سفیدپوستان رهبری کرد. در۱۸۶۸ مجروح شد و سپس بیماری مالاریا گرفت و در یکی از اردوگاههای «شه‌ین»ها در گذشت.

جورج بنت به‌امید اینکه در زمستان پولی بدست بیاورد، چندین هفته از وقت خود را برای داد و ستد پوست گاو وحشی نزد قبیلهٔ «کیووا» گذراند. وقتی در بهار به دهکدهٔ «سیه‌دیگ» بازگشت همه را سراسیمه و هراسان دید. به نقل پاره‌ای شایعات، نیروی مسلح عظیمی رو به‌مغرب در دشتهای کانساس پیش می‌آمد و به سمت دژ «لارند[1]» می‌رفت. «سیه‌دیگ» شورایی تشکیل داد و به قوم خود اعلام کرد که پیدا شدن سروکلهٔ سربازان معنایی بجز آزار و مزاحمت نخواهد داشت. لذا دستورداد که اردوگاه را برچینند و رو به جنوب به سمت «کانادین ریور[2]» (رودخانهٔ کانادایی) کوچ کنند. به سبب همین عزیمت شتابزده، فرستادگان «واینکوپ» نتوانستند «سیه‌دیگ» را ملاقات کنند مگر بعد از شروع مزاحمتهایی که رئیس سرخ‌پوست بحق پیش‌بینی کرده بود.

معهذا فرستادگان «واینکوپ» اکثر رؤسای «جنگجوی سگ» را پیدا کردند و چهارده تن از ایشان را متقاعد ساختند که به دژ «لارند» بروند و به حرفهای ژنرال «وینفیلداسکات هنکوك» گوش بدهند. «گاوبزرگ»، «اسب‌سفید»، «ریش‌خاکستری» و «خرس‌گنده» درحدود پانصد چادر سرخ‌پوستی به «پاونی کریك» آوردند و در شصت کیلومتری دژ «لارند» اردوگاه بزرگی برپا کردند، و پس ازچند روز انتظار غیرمترقبه به سبب برف و بوران شدید، عاقبت به دژ درآمدند. بسیاری ازایشان ازآن نیمتنه‌های زمخت و آبی رنگ نظامی که در شمال بدست آورده بودند به‌تن داشتند. به‌حسب ظاهر، ژنرال «هنکوك» از این ریخت و لباس خوشش نیامد، چون خود او نیز به‌همان نوع لباس ملبس بود، منتهی لباس او سر دوشی داشت و مدالهای براقی به‌سینه زده بود. او سرخ‌پوستان را با تفرعن و بی‌اعتنایی تمام پذیرفت و تفوق نظامی خود را با لشکری به‌تعداد هزار و چهارصد جنگجو، از جمله هنگ

1. Larned
2. Canadian River

هفتم جدید سواره نظام به‌فرماندهی «کاستر» یا «سفت لنبر»، به رخشان کشید. پس ازآنکه ژنرال «هنکوك» توپخانهٔ خود را هم به‌ایشان نشان داد وچند تیر توپ نیز برای ارعاب ایشان خالی کرد سرخ‌پوستان تصمیم‌گرفتند از این پس او را به‌لقب «پیرمرد رعدی» مفتخر سازند.

با آنکه دوست همیشگیشان «واینکوپ» درآنجا حاضر بود ایشان ازهمان آغاز از «پیرمرد رعدی» سلب اعتماد کردند. ژنرال بـه‌جای آنکه تافرداصبح صبـر کند و روز بعد با ایشان به‌مذاکره بنشیند دستور داد که یك‌شورای شبانه تشکیل شود وهمه درآن شوراحضور یابند. سرخ‌پوستان تشکیل شورا را درشب به‌فال بد گرفتند.

«هنکـوك» زبان بـه ملامت گشود و گفت: «من از رؤسای سرخ‌پوست عدهٔ زیادی را در اینجـا نمی‌بینم، علت چیست؟ من خیلی حرفها دارم که به شما بگویم ولی دلم می‌خواهد که با همه‌تـان یکجا حرف بزنم... فـردا به اردوگاه شما خواهم‌آمد.» «شه‌ین»ها ازاین تصمیم خوششان نیامد. زنان وکودکان‌ایشان در راه بـازگشت به‌اردوگاه بودند و بسیاری از آنان در سه‌سال قبل، درفجایعی که در «سندکریك» روی داده بود، حضور یافته بودند. آیا «هنکوك» قصدداشت هزار وچهارصد سرباز خود و توپهای غران خود را به‌جنگ ایشان بیاورد؟ رؤسا سکوت اختیارکردنـد و منتظر عاقبت کار شدند. روشنایی آتش درون اردوگاه برچهره‌های زمخت و خشن ایشان بازی می‌کرد. «هنکوك» بازگفت:

«شنیده‌ام که بسیاری از سرخ‌پوستان سرجنگ دارند . بسیار خوب! مـا اینجا هستیم وآماده‌ایم که از جنگ استقبال کنیم. اگر صلح می‌خـواهیدشرایط آن‌راکه‌می‌دانید، واگرجنگ می‌خواهید به‌عواقب آن بیندیشید.» آنگاه دربارهٔ راه‌آهن با ایشان سخن گفت. بنا بر شایعاتی که به‌گوش ایشان هم رسیده بود خط‌آهنی که از برابر دژ «رایلی[1]» می‌گذشت بایستی بـه خط مستقیم تا ولایت «اسموکی‌هیل» امتداد یابد. «هنکوك» با تبختر تمام ادامه داد:

« سفیدپوستان با چنان سرعتی این سرزمین را فـرا خواهند گرفت کـه هیچ چیز نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. آنان همچون آتشی که با وزش باد شدید در علفزار خشکی گرفته باشد در آن واحد از شرق و غرب می‌رسند و هیچ‌چیز

1. Riley

متوقفشان نخواهد کرد. دلیل این امر آن است که سفیدپوستان بیشمارند و در همه‌جا پراکنده خواهند شد. ایشان به‌فضای وسیعتر و جا و مکان احتیاج دارند و کاری هم نمی‌شود کرد. آنها که در غرب زندگی می‌کنند مایلند با آنها که در شرق بسر می‌برند ارتباط داشته باشند، و برای همین است که این جاده‌ها، این راه‌آهنها و این دفاتر پست وتلگراف را می‌سازند... شما نباید بگذارید که جنگجویان جوانتان مانع کار ایشان بشوند، وباید آنان را از راههای ارتباطی دور نگاه دارید... دیگر حرفی ندارم با شما بزنم ومنتظر پایان مذاکرات شما هستم تا ببینم که بالاخره شماجنگ می‌خواهید یا صلح[1]».

«هنکوک» نشست وبا چهره‌ای دقیق به مترجم که حرفهای آخر اورا ترجمه می‌کرد وبه قیافهٔ رؤسا خیره شد. «شه‌ین»ها سکوت اختیارکرده بودند واز ورای اردوگاه به‌ژنرال وافسران اومی‌نگریستند. عاقبت، «گاو بزرگ» چپقی چاق‌کرد، دودآن را بالا کشید و چپق را دوره گرداند. سپس، از جا برخاست، فوطهٔ سرخ وسفیدی را که به‌شانه انداخته بود برای آزادکردن بازوی راستش به‌کنار زد، دست خود را به‌سوی «پیرمرد رعدی» دراز کرد وگفت:

«شما ما را احضار کرده بودید وما هم آمدیم... ما هرگز کمترین خطایی نسبت به سفیدپوستان مرتکب نشده‌ایم و چنین قصدی هم نداریم. عامل ما سرهنگ «واینکوپ» به‌ما گفت‌که به‌اینجا بیاییم وشما را ملاقات کنیم. شما هروقت دلتان بخواهد می‌توانید به «اسموکی‌هیل» بروید واز هرجاده‌ای‌که مایل باشید می‌توانید بگذرید. اما وقتی ما می‌خواهیم از جاده‌ای بگذریم سربازان شما نباید به‌روی ما تیراندازی کنند. ما حاضریم دوست سفیدپوستان باشیم... شما می‌گویید که خیال دارید فردا به دهکدهٔ ما بیایید، برای چه؟ ما دیگر حرفی نداریم که درآنجا به‌شما بگوییم وهرچه می‌خواستیم بگوییم من اینجا گفتم[2]».

« پیرمرد رعدی » ازجا برخاست ، آن حالت تفرعن و غرور خود را بازگرفت وپرسید:

ـ چرا «خمیده بینی» به‌اینجا نیامده است؟

---

۱. وینفیلد اسکات هنکوک در، «گزارشهایی دربارهٔ امور سرخپوستان»، مورخ ۱۸۶۷، صفحات ۴۵ـ۴۶ و ۷۷

۲. ایضاً همان گزارش، صفحهٔ ۴۷.

رؤسا کوشیدند به او توضیح بدهند که گرچه «خمیده بینی» جنگجویی بزرگ است ولی رئیس نیست و فقط رؤسا هستند که به شرکت در این شورا دعوت شده‌اند.

هنکوك گفت: «اگر «خمیده بینی» نمی‌خواهد به‌اینجا بیاید من فردا به دیدن او خواهم رفت. فردا صبح سربازان من رو به دهکدهٔ شما به حرکت درخواهند آمد.»

همینکه ختم جلسه اعلام شد «گاو بزرگ» به‌سرهنگ «واینکوپ» نزدیك شد و از او خواهش کرد که نگذارد «پیر مرد رعدی» سربازانش را داخل اردوگاه «شه‌ین»ها کند. او از آن می‌ترسید که اگر سربازان آبی‌پوش به‌اردوگاه سرخ‌پوستان بیایند بین ایشان و «جنگجویان سگ» که جوانان کله‌خری بودند برخوردی روی بدهد. «واینکوپ» به او اطمینان داد و پذیرفت که هر کاری لازم باشد برای احتراز از برخورد بکند.

بعدها «واینکوپ» چنین نقل کرد: «قبل‌از آنکه ژنرال «هنکوك» جلسه را ترك کند من او را از عواقب ناگواری که ممکن بود ورود ناگهانی سربازان به‌اردوگاه سرخ‌پوستان در پی داشته باشد آگاه کردم و از او خواستم که از این کار چشم بپوشد، اما او باوجود اصرار من در تصمیم خود پا بر جا ماند.»

ستون «هنکوك» مرکب بود از سوار و پیاده و توپخانه و ظهور خصمانهٔ او همان اثر شوم و جانگزایی را داشت که گروهی سرباز در میدان جنگ به مقابله با دشمن بشتابند.

طی این پیشروی جنگی به‌طرف «پاونی‌فورك»، عده‌ای از رؤسا پیش‌پیش به‌طرف اردوگاه تاختند تا جنگجویان «شه‌ین» را از آمدن سربازان باخبر سازند. بقیه دوش به دوش «واینکوپ» اسب می‌تاختند و به‌قول واینکوپ که بعدها نقل کرد «ترس و تشویش خود را از عواقب این لشکرکشی به طرق مختلف نشان دادند، منتهی این تشویش نه به‌خاطر حفظ جان خود و آزادی خودشان بود بلکه از وحشتی بود که فکر می‌کردند با ورود سربازان به‌اردوگاه درمیان زنان و کودکان معصوم خواهد افتاد[1].»

در این اوان، ساکنان اردوگاه «شه‌ین»ها از نزدیك شدن ستون «هنکوك»

---

۱. وزارت کشور، گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۳۱۱.

با خبر شده بودند. قاصدانی به ایشان اطلاع داده بودندکه «پیرمرد رعدی» غضبناك است از اینکه چرا «خمیده‌بینی» به دژ «لارند» نیامده است. این گفته موجب تفاخر «خمیده بینی» شد، اما نه خود او و نه «پاونی کش» (که قوم سیو کس او نیز درهمان نزدیکی اردو زده بودند) قصد نداشتند به «پیرمرد رعدی» اجازه بدهند که سربازان خود را بدون اتخاذ تدابیر قبلی امنیتی به دهکده‌های ایشان نزدیك کنند. «خمیده‌بینی» و «پاونی کش» در رأس سیصد نفری از جنگجویان بیباك خود برای سنجش وضع ستون به استقبال رفتند. بدواً به تمام علفهای اطراف دهکده‌های خود آتش زدند تانگذارند سربازان در آن حول و حوش اردوگاه برپا کنند.

آنگاه، نخست «پاونی کش» به‌پیشواز ستون رفت تا با «هنکوك» مذاکره کند و به ژنرال گفت که اگر سربازان زیاد به‌دهکده‌ها نزدیك نشوند و قدری دورتر اردو بزنند او و «خمیده بینی» حاضرند فردا صبح برای مذاکره با وی بیایند. نزدیك غروب، سربازان برای اردو زدن توقف کردند، در حالی که هنوز چندین کیلومتر از چادرهای افراشته در «پاونی‌فورك» فاصله داشتند. آن‌روز، سوم آوریل و ماه «روییدن علف سرخ» بود.

آن‌شب «پاونی کش» و بسیاری از رؤسای دیگر اردوگاه نظامیان را ترك گفتند و به‌دهکده‌های خود بازگشتند تا شورایی با حضور بقیه تشکیل دهند و تصمیم بگیرند چه کنند.

مع‌الوصف، چنان تفرقه و تشتتی دربین رؤسا حکمفرما بودکه نتوانستند هیچ تصمیمی بگیرند. «خمیده‌بینی» معتقد بودکه چادرهای خود را برچینند و رو به‌شمال هرچند نفری ازگوشه‌ای متفرق شوند تا سربازان نتوانند همه را یکجا اسیر کنند اما رؤسای دیگر که دید روشنتری از نیروی مسلح «هنکوك» داشتند مایل نبودند ژنرال را وادارند به‌اینکه سربازان خود را در یك شکار جرگه‌ای بیرحمانه به‌تعاقب ایشان بفرستد.

فردای آن‌شب، صبح، رؤسا کوشیدند «خمیده‌بینی» را وادار کنند که برای مذاکره با «هنکوك» به ایشان ملحق شود اما جنگجو که‌گمان تله‌ای و دامی در این ماجرا می‌برد از پیوستن به‌ایشان امتناع کرد. گذشته از هرچیز، مگر «پیرمرد رعدی» مخصوصاً به‌شخص اونظر نداشت؟ مگر لشکری را صرفاً برای دست‌یافتن به او از ورای دشتها براه نینداخته بود؟ باری، چون صبح به‌پایان خود

نزدیك می‌شد و تا به‌آن لحظه هیچ تصمیمی گرفته نشده بود «گاو بزرگ» صلاح درآن دید که شخصاً به اردوگاه نظامیان برود. وقتی رسید «هنکوك» را بسیار خشمگین و گستاخ دید و بیشرمانه می‌پرسید که «خمیده بینی» کجاست. «گاو بزرگ» به‌خیال خود «دیپلماسی» به‌خرج داد و در جواب گفت که «خمیده بینی» و سایر رؤسا به‌شکار گاو وحشی رفته و دیر کرده‌اند، اما این جواب جز اینکه برخشم و بدخلقی «هنکوك» بیفزاید تأثیری نداشت و او تهدید کرد که سربازان خود را وارد دهکده‌ها خواهد کرد و همانجا اردو خواهد زد تا «خمیده بینی» بیاید و خودش را نشان بدهد. «گاو بزرگ» چیزی نگفت، فوراً سوار براسب خود شد و آهسته و آرام از آنجا رفت، لیکن همینکه پس از چند دقیقه از نظر ناپدید گردید چهارنعل به‌طرف دهکده تاخت و ماجرا را به رؤسا بازگفت.

خبر نزدیك شدن قریب‌الوقوع نظامیان، سرخپوستان را برآن داشت که فوراً دست بکار شوند. «خمیده بینی» غرید و گفت: «من تنها می‌روم و «هنکوك» را می‌کشم!» رؤسا آنقدر وقت نداشتند که چادرها را برچینند و بارو بنهٔ خود را ببندند. مردان زنان و کودکان را بر اسبها سوار کردند و ایشان را به‌طرف شمال براه انداختند. جنگجویان بشتاب به تیر و کمان و نیزه و تفنگ و دشنه و گرز مسلح شدند. رؤسا «خمیده بینی» را به‌فرماندهی جنگ برگزیدند اما «گاو بزرگ» را نیز به‌عنوان دستیار او تعیین کردند تا مطمئن شوند که فرمانده در حالت خشم مرتکب عملی برخلاف عقل و منطق نخواهد شد.

«خمیده بینی» کت افسری آبی‌رنگ خود را که سردوشیهای طلایی براق‌تر از سردوشیهای «هنکوك» داشت به‌تن کرد. یك تفنگ قره‌بین در غلاف زین‌اسبش جای داد و دو تپانچه به‌کمربند خود فرو کرد و چون فشنگ زیاد نداشت یك تیر وکمان هم با ترکشی پراز تیر برداشت. در لحظهٔ آخر یك پرچم سفید هم به‌تدارك خود افزود. سپس، سیصد جنگجوی خود را در خط مستقیم در مسافتی به‌طول بیش از یك کیلومتر در پهنهٔ دشت قرار داد. جنگجویان با این آرایش، درحالی که نیزه‌های خود را تکان می‌دادند، و تفنگها و تپانچه‌های خود را پر کرده بودند بەرهبری «خمیده بینی» کمان کش به‌استقبال هزار و چهارصد سرباز مسلح و توپهای بزرگ ایشان رفتند.

«خمیده بینی» دزراه به «گاو بزرگ» گفت: «این افسری که او را هنکوك می‌نامند در آتش هوس جنگ می‌سوزد. من او را در جلو چشم سربازانش

می‌کشم و با این کار بهانه‌ای برای جنگیدن به دستشان می‌دهم[۱].»

«گاوبزرگ» حزم و دوراندیشی از خود نشان داد و متذکر شد که عدهٔ سربازان به‌نسبت پنج بر یك از عدهٔ ایشان بیشتر است و همه مسلح به تفنگ چند تیر پران هستند و توپهای بزرگ دورزن دارند، بعلاوه اسبهای سربازان چاق و چله و سالمند و حال آنکه اسبهای ایشان که زنان و کودکانشان بر آنها سوار شده و گریخته‌اند همه لاغر و مردنی هستند. بنابراین اگر یك جنگ جدی بین دوطرف دربگیرد زور سربازان برایشان خواهد چربید و نظامیان خواهند توانست همهٔ ایشان را اسیر کنند یا بکشند.

چند دقیقهٔ بعد، ستون را دیدند و فهمیدند که سربازان نیز ایشان را دیده‌اند زیرا فوراً شروع به‌باز شدن درخط مستقیم کردند. «کاستر» یا «سفت‌لنبر» سواران خود را با آرایش جنگی از هم بازکرد و سپس سربازان سوار شمشیرکش و چهارنعل رو به‌صف دشمن تاختند.

«خمیده‌بینی» به‌جنگجویان اشاره کرد که سرجای خود بمانند وخود پرچم سفیدش را به‌اهتزاز درآورد. بلافاصله سربازان قدم‌کند کردند ولی همچنان به پیشروی ادامه دادند تا به‌چهل متری سرخپوستان رسیدند و آنگاه ایشان نیز توقف کردند. باد شدیدی پرچمهای هردو جبهه را به‌صدا درآورده بود. پس از یکی دو دقیقه انتظار، سرخ‌پوستان افسر محبوب خود «واینکوپ» را دیدند که به‌تنهایی از صف نظامیان خارج شد و به خط ایشان نزدیك گردید. خود او بعدها چنین نقل‌کرد: «سرخ‌پوستان به‌دور اسب من حلقه زدند و از دیدن من در آنجا شادمانیها کردند و گفتند اکنون دیگر مطمئنند که همهٔ کارها بروفق مراد خواهد بود و هیچ گزندی به ایشان نخواهند رسانید... من رؤسای مهم قبیله را به نزد ژنرال «هنکوك» بردم و او در حالی که افسران هنگ و افسران ستادش همراهش بودند تا نیمهٔ راه بین دوجبهه به‌استقبال آمد[۲].»

«خمیده‌بینی» به‌گروه افسران نزدیك شد. درحالی که براسب خود راست نشسته بود رو به «پیرمرد رعدی» کرد و توی چشمهای او زل زد. هنکوك به لحنی خشك از او پرسید:

---

۱. هاید صفحهٔ ۲۵۹.

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۶۷، صفحهٔ ۳۱۲.

ـ صلح می‌خواهید یا جنگ؟
و «خمیده بینی» جواب داد:
ـ ما جنگ نمی‌خواهیم. ما اگر جنگ می‌خواستیم تا تیررس توپهای شما جلو نمی‌آمدیم.
«هنکوك» باز پرسید:
ـ چرا در شورای متشکل در دژ «لارند» حضور پیدا نکردید؟
«خمیده بینی» جواب داد:
ـ اسبهای من خسته بودند. بعلاوه مردم دربارهٔ شما و نیات شما حرفهای مختلفی به من می‌زنند.

«خرس گنده»، «گاوبزرگ» و «ریش خاکستری» نیز کم کم جلو آمده بودند. ایشان بسیار نگران بودند چون «خمیده بینی» آرام بنظر می‌رسید. «خرس گنده» سخن گفت و از ژنرال خواهش کرد که سربازان خود را بیش از آن به اردوگاه سرخپوستان نزدیك نکند. سپس گفت:
ـ ما نتوانستیم زنان و کودکانمان را از رفتن باز داریم. آنها ترسیدند و گریختند و باز نخواهند گشت چون از سربازان می‌ترسند.
«هنکوك» با خشونت تمام دستور داد:
ـ شما باید آنها را برگردانید و منتظرم که بیدرنگ دستور مرا اجرا کنید:

وقتی «خرس گنده» باحرکتی حاکی از انزجار رو برگرداند و خواست برگردد «خمیده بینی» آهسته درگوشش سخن گفت و به او توصیه کرد که رؤسا را به خط خودشان برگرداند. سپس به‌گفته افزود: «من هنکوك را خواهم کشت». «خرس گنده» لگام اسب «خمیده بینی» را گرفت تا او را ازگروه نظامیان دور کند و به او اخطار کرد که‌چنین عملی مطمئناً مرگ همهٔ افراد قبیله را در پی خواهد داشت.

باد چنان بشدت می‌وزید که هرمکالمه‌ای را مشکل ساخته بود. «هنکوك» پس‌از آنکه به‌رؤسا فرمان داد که فوراً بروند و زنان و کودکان خود را برگردانند اعلام کرد که شورا پایان یافته است.

با آنکه رؤسا و جنگجویان بظاهر وانمود کردند که اطاعت کرده‌اند و در جهتی که زنان و کودکانشان رفته بودند دور شدند ولی هیچ قصد نداشتند که ایشان

را بازگرداندند. از خودشان هم هیچکدام برنگشتند. «هنکوك» باخشم تمام یکی دو روز صبر کرد. آنگاه به «کاستر» دستور داد که باسواره‌نظام خود سرخ‌پوستان را تعقیب کند. خود نیز پیاده‌نظام را به طرف اردوگاه متروك پیش راند. آنجا دستور داد که صورتی دقیق از چادرهای بجا مانده و از محتویات آنها بردارند و سپس امر کرد تا همهٔ آنها را بسوزانند. ۲۵۱ خیمه، ۹۶۲ قطعه پوست گاو وحشی، ۴۳۶ عدد زین اسب، صدها تیر وکمند و حصیر و اجناس مختلف از قبیل لوازم آشپزی و خواربار و لوازم زندگی دود شد و به‌هوا رفت. سربازان هرچه راکه به‌سرخ‌پوستان تعلق داشت به استثنای اسبانی که برآنها سوار بودند و لباسهایی که تنشان بود و پتوهایی که باخود برده بودند نابودکردند.

خشم «جنگجویان سگ» و متحدان ایشان یعنی «سیوکس»ها از دیدن دهکده‌های آتش زده چنان منفجر شدکه در و دشت را فرا گرفت. مردانی که بدینگونه به‌حقوقشان تجاوز شده بود به‌منازل کاروانی حمله بردند، تیرهای تلگراف راکندند، به‌اردوگاه کارگران راه‌آهن حمله‌ور شدند وغارت کردند و کشتند و عبور و مرور برجادهٔ «اسموکی‌هیل» را مختل ساختند. کمپانی حمل و نقل «اورلنداکسپرس[۱]» به‌عاملان خود ندا در داد و امریه‌ای خطاب به‌ایشان صادر کرد بدین مضمون: «هرگاه سرخ‌پوستان را در تیررس تفنگ خود دیدید بکشید! بی‌اندك ترحم ایشان را بکشید زیرا ایشان نیز به‌شما رحم نخواهندکرد. ژنرال «هنکوك» از شما و اموال شما حمایت خواهدکرد[۲].»

«هنکوك» احمقانه آتش جنگی را روشن کرده بودکه خود می‌خواست از بروز آن جلوگیری کند. «کاستر» هنگ هفتم سواره‌نظام خود را از دژی به دژی تازاند اما در هیچ جا با سرخ‌پوستان برخورد نکرد. «تامس مورفی[۳]» کارپرداز ادارهٔ کل امور سرخ‌پوستان ضمن شرحی که به «تیلور» نماینده در واشینگتن نوشت چنین اظهارنظر کرد:

«متأسفانه اعتراف می‌کنم که لشکرکشی ژنرال هنکوك نه تنها نتیجهٔ خوبی به‌بار نیاورده بلکه برعکس، موجب مزاحمت و دردسر زیادی هم شده

1. Overland Express Co.

۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم ، سند اداری شمارهٔ ۹۷، صفحهٔ ۱۲

3. Thomas Murphy

است.» و «سان‌بورن» یا «سبیل سیاه» نیز به وزیر کشورچنین گزارش داد:
«عملیات ژنرال هنکوك بقدری برای مصالح عمومی بدفرجام وزیانبخش بود و چندان به‌نظر من زشت وغیر انسانی آمد که من لازم دانستم نظر خودرا دراین باره به‌استحضار آن جناب برسانم... برای ملتی نیرومند چون ملت ما ادامهٔ جنگ با مشتی مردم چادرنشین وپراکنده که بی‌نظم و اسلوب جنگ می‌کنند وتقریباً بیدفاع هستند درواقع نمایش تحقیرآمیزی‌است که می‌دهیم، ظلم و شقاوت بیمانندی‌است که مرتکب می‌شویم و جنایت ملی تحریك‌آمیزی است که دیر یا زود خشم خدا را بر ما و اعقاب ما فرود می‌آورد.»
اما جنگجوی بزرگ «شرمن» در گزارشی که به وزیر جنگ ایالات متحد یعنی « استانتن[1]» تقدیم‌کرد نظری مغایر با نظر دونفر قبلی داد و چنین نوشت: «من معتقدم که اگر فقط پنجاه نفر سرخپوست هم مجاز به اقامت در بین آرکانساس و «لاپلات» باشند ما مجبور خواهیم بود از هر منزل کاروانی، از هر قطار و ازکلیهٔ حوزه‌های فعال راه‌آهن دایماً مراقبت کنیم. به‌عبارت دیگر پنجاه سرخپوست دشمن، سه‌هزار سرباز را شکست خواهند داد. بنابراین بهتر این‌است که هرچه زودتر شر ایشان را ازسرخود بکنیم وبرای این‌کار هیچ مهم نیست‌که اعضای‌کمیسیون سرخپوستان ایشان را با چرب‌زبانی رام کنند یا ما ایشان را بکشیم[2].»
مقامات عالیرتبهٔ دولتی «شرمن» را متقاعد ساختند که باید با کمك یك هیئت جدید صلح وآشتی دررام‌کردن ایشان کوشید، بدین جهت «شرمن» در تابستان ۱۸۶۷ هیئت جدیدی مرکب از «تیلور»، «هندرسن»، «تاپان»، «سان بورن»، «هارنی» و«تری» برای مذاکرهٔ صلح تعیین کرد. این هیئت همان بودکه چندی بعد، یعنی‌درفصل پاییز بایستی در دژ «لارامی» درراه صلح با «سرخ میغ» بکوشد (رجوع شود به‌فصل قبل). «هنکوك» احضار شد و دشت‌را ترك‌گفت و سربازانش بین دژهای مختلف واقع درامتداد راهها، تقسیم شدند.
معاهدهٔ جدید صلح که دشتهای جنوب را دربر می‌گرفت نه‌تنها به مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» بلکه به قبایل «کیووا»، «کومانش» و مردم «آپاچی»

1. Stanton
۲. چهلمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا، به شمارهٔ ۱۳، صفحات ۱۱ ـ ۱۲، و۹۵ و ۱۲۱.

مرغزارنشین نیزمربوط می‌گردید. این پنج قبیله درمحوطهٔ بزرگی واقع درجنوب رودخانهٔ آرکانساس اسکان داده می‌شدند و دولت مکلف می‌شد برای آنان گله‌های اغنام واحشام تدارك ببیند و به ایشان کشت و زرع یاد بدهد.

«مدیسین لاج کریك»، نقطه‌ای واقع درصد کیلومتری جنوب قلعهٔ «لارند» به عنوان مرکز شورای صلح تعیین گردید، و جلسات شورا بایستی از آغاز ماه اکتبر تشکیل شود. برای حصول اطمینان ازاینکه کلیهٔ رؤسای مهم درمحل شورا حاضر خواهند شد «ادارهٔ امور سرخپوستان» هدیه‌هایی در دژ «لارند» آماده کرد و به تعداد کافی رسول که به‌دقت انتخاب شده‌بودند به‌هرسو فرستاد. جورج بنت که اکنون نزد فرمانده بزرگ «واینکوپ» به‌سمت مترجمی خدمت می کرد یکی ازاین رسولان بود. بنت بی‌هیچ اشکالی «سیه‌دیگ» را حاضر کرد که به‌این دعوت جواب مثبت بدهد. «مرغك شکاری» رئیس قبیلهٔ «آراپاهو» و «ده خرس» رئیس قبیلهٔ «کومانش» نیز آمادگی خودرا برای رفتن به «مدیسین لاج کریك» وشرکت درجلسه‌های شورای صلح اعلام داشتند. لیکن وقتی بنت از اردوگاه «جنگجویان سگ» بازدید کرد با مخالفت شدید رؤسای ایشان مواجه شد که از قبول سخنان او سخت ابا داشتند. «پیرمرد رعدی» ایشان را از برخورد وملاقات با فرماندهان نظامی متنفر ساخته بود. «خمیده‌بینی» صریحاً اعلام کرد که اگر قرارباشد فرمانده بزرگ شرمن در «مدیسین لاج کریك» حضورپیدا کند او به‌آنجا نخواهد رفت.

از طرفی، بنت نیز مانند همهٔ نمایندگان می‌دانست که «خمیده‌بینی» محور اصلی هرگونه معامله با «شه‌ین» ها به‌منظور تحصیل‌صلحی پایدار است . این جنگجوی جوان بر بیش از صدها جنگجو از همهٔ طوایف «شه‌ین» فرمان می‌راند وهمه از اوامر او اطاعت می‌کردند. بنابراین اگر «خمیده‌بینی» قرارداد را امضا نمی‌کرد چنین قراردادی برای تأمین صلح درکانساس فاقد معنی و اعتبار می‌بود. احتمالاً به ابتکار جورج بنت، «ادموندگریه‌ر[1]» انتخاب شد تا با «خمیده‌بینی» ملاقات کند و اورا متقاعد سازد که لااقل برای شرکت درمذاکرهٔ مقدماتی هم شده است به «مدیسین لاج کریك» بیاید. «گریه‌ر» که از بازماندگان کشتار «سندکریك» بود با خواهر بنت ازدواج کرده بود، و «خمیده‌بینی» هم دختر

1. Edmond Guerrier

عموی «گریه‌ر» را به‌زنی داشت. بنابراین با این وصلتها و علقه‌های خانوادگی امید می‌رفت که دیپلماسی اتخاذ شده ثمرهٔ مطلوبی ببارآورد.

در ۲۷ سپتامبر، «گریه‌ر» به‌همراه «خمیده بینی» و «ریش خاکستری» به «مدیسین لاج کریک» رسید. «خمیده بینی» در آوردن «ریش خاکستری» اصرار ورزیده و اورا به‌عنوان سخنگوی خود معرفی کرده بود زیرا نامبرده چندکلمه‌ای انگلیسی می‌دانست و «خمیده بینی» فکر می‌کرد که با بودن او به‌آسانی فریب اشتباهات مترجمان را نخواهد خورد. کارپرداز کل هیئت، «تامس مورفی»، که مسؤول تهیهٔ مقدمات و تدارکات لازم جهت ورود نمایندگان بود از رؤسای «شه‌ین» به‌گرمی استقبال کرد. وی به‌آنان خاطرنشان ساخت که شورای مورد نظر جهت برقراری صلح حایز اهمیت فوق‌العاده‌ای برای ایشان است و اطمینان داد که نمایندگان هیئت توزیع خواربار مابین افراد قبایل را تضمین خواهندکرد و «دست ایشان را خواهندگرفت و به‌راه صلح وصفا رهبری خواهند کرد».

«ریش خاکستری» در جواب گفت: «خواربادی که شما می‌خواهید به‌ما بدهید فقط به درد سگها می‌خورد ومارا مریض می‌کند. ما برای زندگی و تأمین معاش خود گاو وحشی داریم، البته به‌شرط اینکه فشنگ و باروت برای شکارآن داشته باشیم. مواد اساسی و مورد نیاز ما باروت وسرب وچاشنی‌است که متأسفانه هیچگاه درمیان کالاهایی‌که بین‌ما توزیع می‌کنید وجود ندارد. شما اگر این مواد را به‌ما بدهید ایمان‌خواهیم آورد که نسبت به ما صادق و صمیمی هستید.»

«مورفی» جواب دادکه دولت ایالات متحد مهمات وفشنگ را فقط به سرخپوستان دوست هدیه می‌دهد و بسیار مایل است بداند که‌چرا بعضی از «شه‌ین» ها تا به‌این حد با دولت دشمن هستند و به‌غارت و کشتار سفیدپوستان ادامه می‌دهند. «ریش خاکستری» و «خمیده بینی» با هم جواب دادند: «زیرا هنکوك دهکدهٔ مارا آتش‌زده است، و این تنها دلیلی‌است براینکه ما می‌خواهیم انتقام خودرا بگیریم[1]».

مورفی به ایشان گفت که «پدر همه» به هنکوك اجازه نداده بود دهکدهٔ

---

۱ . دونالد ج. برثرانگ در کتاب، «شه‌ینهای جنوبی»چاپ دانشگاه اوکلاهاما ۱۹۶۳، صفحهٔ ۲۹۴.

ایشان را آتش بزند و برای همین سوء رفتار اورا به مرکز احضار کرده است. فرمانده بزرگ شرمن نیز که «خمیده بینی» با حضوریافتن او دراین شورا موافقت نکرده از طرف «پدر همه» بهواشینگتن فراخوانده شده‌است. آخر، «خمیده بینی» با نمایندگان شورا قراری گذاشت مبنی براینکه خـود و هوادارانش در محلی واقع درصدکیلومتری آنجا و برساحل «سیمارون» اردو بزنند و از آنجا مراقب جریان برگـزاری شورا باشند تا چنانچه ازپیشرفت‌کار راضی بودند بیایندو در مذاکره شرکت‌کنند.

درشانزدهم اکتبر، درماه «فصل متغیر»، جلسهٔ‌شورا درجنگل زیبایی مرکب ازدرختان بلند وبزرگ واقع بر«مدیسین‌لاج کریك» تشکیل یافت. «آراپاهو»ها، «کومانش»ها، «کیووا»ها و «آپاچی» های مرغزارنشین در امتداد ساحل پر دار و درخت رودخانه که چندان از محل شورا دور نبود اردو زده بودند. «سیه‌دیگ» برای اردو زدن، ساحل مقابل را انتخاب‌کرده بود تا درصورت بروز اغتشاش و سانحه‌ای مسیر رودخانه بین او و دویست سواری‌که از نمایندگان اعزامی صلح نگهبانی می‌کردند فاصله‌باشد. «خمیده بینی» و «جنگجویان سگ» دائم پیکهایی نزد «سیه یگ» می‌فرستادند و اورا درجریان مذاکرات قرار می‌دادند. این پیکها علاوه بر اینکه بدقت مراقب نمایندگان بودند «سیه‌دیگ» را نیز با همان دقت می‌پاییدند چون نمی‌خواستند بگذارند آن رئیس بزرگ قرارداد نامطلوبی به‌نام ملت «شه‌ین» امضا بکند.

با آنکه بیش‌از چهارهزار سرخپوست در «مدیسین لاج کریك» گرد-آمده بودند تعداد افراد «شه‌ین» درمیان آنان بقدری‌کم بودکه ازهمان ابتدا گفتی کار فقط به قبیله‌هـای «کیووا» ، «کـومانش» و «آراپاهو» مـربوط است و مسئلهٔ «شه‌ین» مطرح‌نیست. نمایندگان اعزامی ازاین امر نگران شدند زیرا هدف اصلی ایشان انعقاد قرارداد صلح با «جنگجویان سگ» بود که درخصومت خود باقی بودندو می‌خواستند آنان را قانع نمایند که‌بسیار به‌صرفه و صلاحشان است که در قرارگاه پیشنهادی هیئت واقع در جنوب آرکانساس زندگی‌کنند. «سیه دیگ، «فوطهٔ کوچك» و جورج بنت برخی از رؤسای سرکش را باخود همراه کردند اما برخصومت و لجاج رؤسای دیگر افزوده شد بحدی‌که تهدیدکردندو گفتند اگـر «سیه‌دیگ» پای خودرا از شورا بیرون نکشد تمـام اسبهای اورا خواهند کشت.

در ۲۱ اکتبر، قبیله های «کیووا» و «کومانش» قراردادی را امضا کردند که به‌موجب آن متعهد می‌شدند درقرارگاه قبیله های «شه‌ین» و «آراپاهو» سهیم گردند و از آن جمله قبول می کردند که شکارگاههای خودرا برای صید گاو وحشی به‌منطقهٔ واقع در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس محدود نمایند و دیگر برای احداث راه‌آهن در امتداد جادهٔ «اسموکی‌هیل» ایجاد مزاحمت نکنند. معهذا «سیه‌دیگ» نمی‌خواست مادام که سایر رؤسای قبیلهٔ «شه‌ین » به «مدیسین لاج کریك» نرسیده اند چیزی را امضا کند. «مرغك شکاری» و رؤسای «آراپاهو» نیز گفتند تا وقتی که قبیلهٔ «شه‌ین» قرارداد را امضا نکرده است ایشان آنرا امضا نخواهند کرد. نمایندگان اعزامی که مکدر شده بودند قبول کردند که باز تا یك هفته صبر کنند، مشروط براینکه در این مهلت، «سیه دیگ» و «فوطهٔ کوچك» به اردوگاه «جنگجویان سگ» بروند و برای قانع کردن ایشان به‌امضای قرارداد کلیهٔ حقه‌های دیپلماسی خودرا بکار ببرند. پنج روز گذشت بی‌آنکه از پیداشدن «شه‌ین» ها خبری بشود. بالاخره در بعداز ظهر ۲۶ اکتبر، دیروقت بود که «فوطهٔ کوچك» از اردوگاه «جنگجویان سگ» بازگشت و اعلام کرد که رؤسای «شه‌ین» با قریب پانصد جنگجو در راه آمدن به‌شورا هستند. ایشان همه مسلحند و احتمالاً چند تیر تفنگ بمحض ورود خالی خواهندکرد تا احتیاج مبرم خود را به‌مهمات برای صید پاییزی گاو وحشی اعلام کنند. این سواران به هیچکس صدمه‌ای نخواهند زد و اگر مهمات مورد نیاز خود را بگیرند قرارداد را امضا خواهند کرد.

فردای آن روز، نزدیك ظهر بود که جنگجویان «شه‌ین» بتاخت از گرد راه رسیدند. درحین عبور از خط‌الرأس واقع در جنوب محل شورا، به‌شیوهٔ سواران «سفت لنبر» همه در یك خط به‌صف ایستادند. بسیاری از ایشان کتهای نظامی افسران دولتی راکه در جنگ به‌غنیمت‌گرفته بودند به‌تن داشتند، و بقیه فوطه‌های قرمزرنگ به‌خود پیچیده بودند. نیزه‌ها و مدالهای نقره‌ای‌شان درپرتو خورشید برق می‌زد. وقتی به‌محاذی محل شورا رسیدند رو به‌نمایندگان اعزامی صلح که درآن سوی رودخانه بودند آرایش جنگی گرفتند. یکی از «شه‌ین» ها شیپوری را به‌صدا درآورد. براثر آن بلافاصله پانصد جنگجو با فریاد «هی یا، هی یا!» هی بر مرکب زدند و همچون موجی به‌حرکت درآمدند. نیزه‌های خودرا تکان دادند، کمانهای کشیدهٔ خودرا بالا گرفتند، چند تیر تفنگ به‌هوا

خالی کردند و سپس با صدای «شلاپ شلوپ» عجیبی با اسب به‌رودخانه زدند. آنها که درصف مقدم بودند تندتر به‌اسبان خود سیخونك زدند تا به‌ساحل مقابل برسند و هرچه بیشتر به «سبیل سفید» یعنی هارنه که بیحرکت به‌انتظار ایشان ایستاده بود نزدیك شوند. نمایندگان‌دیگر از دیدن این همهمه و سروصدا بشتاب به‌گوشه‌ای پناه بردند. رؤسا و جنگجویان، همینکه به محل رسیدند لگام اسبان خودرا کشیدند، از مرکب به‌زیر آمدند، نمایندگان را که براستی ترسیده بودند دوره کردند و درحالی که قاه قاه می‌خندیدند دست به‌سوی ایشان دراز کردند. اینان در واقع جرأت و شجاعت «شه‌ین» ها را بطرز درخشانی به رخ کشیده بودند.

پس از تشریفات و تعارفات مقدماتی مذاکره شروع شد و «گاو بزرگ» و «اسب سفید» و «خرس گنده» و «رئیس بافالو» به ترتیب سخن گفتند. همه گفتند و تأکیدکردندکه طالب جنگ نیستند ولی اگر نتوانند به یك صلح شرافتمندانه دست یابند ناگزیر دست به جنگ خواهند زد.

«رئیس بافالو» درخواستی بسیارضروری از طرف کلیهٔ افراد قبیله عرضه کرد و آن حق استفاده از شکارگاههای سواحل «اسموکی هیل» بود. وی قول داد که قبیلهٔ «شه‌ین» مزاحم راه‌آهن نخواهند شد، سپس به‌لحنی نرم و آشتی‌جویانه به گفته افزود: «به تقسیم ولایت با ما رضا دهید تا مردم «شه‌ین» بتوانند به‌شکار-کردن در آنجا ادامه بدهند»، لیکن سفیدپوستان عضو شورا به هیچ‌وجه ممکن نمی‌دانستندکه کمترین سهمی ازسرزمینهای شمال آرکانساس‌را بتوان به‌هیچ‌سرخ-پوستی واگذاشت. فردای آن‌روز، صبح، رؤسای «شه‌ین» و «آراپاهو» با جورج بنت که مترجمشان بود به‌قرائت مواد قرارداد گوش فرا دادند. ابتدا «خرس گنده» و «اسب سفید» از امضا خودداری کردند لیکن جورج بنت آنان را به کناری کشید و به ایشان حالی کرد که موافقت ایشان تنها وسیلهٔ حفظ قدرت و ریاست و زیستن با افراد قبیله است. پس ازامضای قرارداد، نمایندگان هدایایی از جمله مهمات مورد نیاز برای شکار مابین جنگجویان توزیع کردند. شورای «مدیسین لاج کریك» پایان یافته بود. اکنون معلوم شده بود که اغلب مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» طبق قولی که داده و قراری که پذیرفته بودند بایستی به طرف جنوب تبعید شوند. معهذا کسانی هم بودندکه نمی‌خواستند به این تبعید تن در دهند. این عده سیصد الی چهارصد نفری بودندکه می‌خواستند راه شمال

را در پیش بگیرند و به‌دنبال سرنوشت خود به‌آن سوی «سیمارون» بروند واختیار خویش را به‌دست جنگجوی دلیری بدهند که حاضر به تسلیم نشده باشد: نام «خمیده‌بینی» در قرارداد نبود[1].

*

در زمستان ۱۸۶۷-۱۸۶۸، اکثر مردم قبیله‌های «شه‌ین» و «آراپاهو» در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس نزدیك دژ «لارند» اردو زدند. ایشان از شکارهای پاییزی خود بقدرکافی گوشت ذخیره کرده بودند که بتوانند در ماههای سرد غذا داشته باشند، اما همینکه بهار رسید، قحطی آغاز شد و کم کم شدت گرفت. واینکوپ، فرمانده بزرگ، هرچند وقت یك بار از دژ بیرون می‌آمد تا جیرهٔ ناچیزی را که از «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» بزحمت می‌گرفت بین ایشان توزیع کند. وی به‌رؤسای سرخ‌پوست می‌گفت که شورای بزرگ در واشینگتن همچنان دربارهٔ مواد قرارداد مشغول بحث و مذاکره است و هنوز پولی را که طبق وعده باید برای خرید خواربار و لباس مقرری ایشان بپرازد، نپرداخته است. رؤسا درجواب گفتند که اگر اسلحه و مهمات می‌داشتند می‌توانستند خود به‌سواحل رودخانهٔ سرخ سرازیر شوند و برای تأمین خوراك قبیلهٔ خویش به‌تعداد لازم گاو وحشی شکار کنند. لیکن واینکوپ نه اسلحه داشت و نه مهمات که به ایشان بدهد.

بتدریج که روزهای آفتابی بهار درازتر می‌شد جوانان قبیله خشمگین می‌شدند، وآرام نمی‌گرفتند و غرولند آغاز کرده بودند زیرا بقدرکافی غذا برای خوردن نداشتند و به وعده‌های وفا نشده‌ای که نمایندگان سفیدپوست در «مدیسین‌لاج» داده بودند لعنت می‌فرستادند. طولی نکشید که به شکل دسته‌های کوچك به طرف شمال و به سمت شکارگاههای سابق خود در «اسموکی‌هیل» براه افتادند. «گاو بزرگ»، «اسب سفید» و «خرس گنده» نیز در برابرخواهشهای جنگجویان آزادهٔ خود تسلیم شدند و از رودخانهٔ آرکانساس به عزم شمال گذشتند. در عرض راه، گروهی از جوانان تندمزاج و افراطی به امید یافتن خوراکی و اسلحه چند دهکدهٔ پرت و دورافتاده را غارت کردند.

---

۱. روزنامه شیکاگو تریبون مورخ ۴ نوامبر ۱۸۶۷. ك. داگلاس جونز در کتاب، «قرارداد مدیسین لاج» چاپ دانشگاه اوکلاهـاما، ۱۹۶۶، صفحات ۱۶۵ تا ۱۶۹.

واینکوپ بشتاب به اردوگاه «سیه‌دیگ» رفت و خواهش کرد که باز تا مدتی صبر کنند و نگذارند جوانان بی‌تجربهٔ قبیله راه جنگ را در پیش بگیرند، ولو اینکه «پدر همه» به تمام تعهدات خود نسبت به ایشان عمل نکرده باشد. «سیه‌دیگ» گفت: «برادران سفیدپوست دستی را که در مدیسین‌لاج» به سمت ما دراز کرده بودند اینك پس می‌کشند، معهذا ما باز خواهیم کوشید که به ایشان اعتماد کنیم. امیدواریم که «پدر همه» دل به حال ما بسوزاند و تفنگ و مهماتی را که به ما وعده داده بود بدهد تا ما بتوانیم برای اعاشهٔ افراد خانوادهٔ خود گاو وحشی شکار کنیم[۱].»

واینکوپ هنوز امیدوار بود که بتواند اسلحه و مهمات برای سرخ‌پوستان بگیرد زیرا «پدر همه» بتازگی فرمانده بزرگ دیگری به نام ژنرال «فیلیپ شریدان[۲]» را برای فرماندهی سربازان دژهای کانساس مأمور کرده بود. واینکوپ ترتیب ملاقاتی بین «شریدان» و بسیاری از رؤسای سرخ‌پوست از جمله «سیه‌دیگ» و «بافلن[۳]» در دژ «لارند» داد.

وقتی سرخ‌پوستان «شریدان» را با آن پاهای کوتاه و پس‌گردن برآمده و بازوان بلند و آویخته دیدند او را با یك خرس گندهٔ شریر مقایسه کردند. درضمن گفتگو، واینکوپ از ژنرال پرسید آیا موافقت می‌کند که اسلحه بین سرخ‌پوستان توزیع شود. ژنرال غرغرکنان گفت:

«باشد. اسلحه به ایشان بدهید ولی اگر یك وقت به سرشان زد و به روی ما اسلحه کشیدند سربازان ما همچون شیرمردان ایشان را خواهند کشت».

«بافلن» که این حرف را شنید بلافاصله در جواب گفت:

«به سربازان خود بگویید موهای خود را بلند کنند، آنقدر بلند که وقتی ما ایشان را کشتیم از موهای بلند ایشان برای خود کلاه‌گیس افتخار درست کنیم.»

بدیهی است که این گفت و شنود دوستانه نبود و با آنکه واینکوپ توانست چند قبضه تفنگ کهنه برای ایشان بگیرد مردم قبیله‌های «شه‌ین» و

---

۱. ج. چارلز بریل درکتاب، «فتح دشتهای جنوب» چاپ ۱۹۳۸ اوکلاهاما سیتی، صفحهٔ ۱۵۷.

2. Philip Sheridan
3. Bufflon

«آراپاهو» که در جنوب یعنی در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس برای شکارمانده بودند کم‌کم احساس ناراحتی ونگرانی کردند. بسیاری ازجوانان‌ایشان ونیز اکثر طوایف «جنگجویان سگ» هنوز در شمال رودخانه بسر می‌بردند و حتی بعضی از آنان هر جا که به‌سفیدپوستان بر می‌خوردند در غارت‌کردن وکشتن ایشان تردید به‌خود راه نمی‌دادند.

در اواخرماه اوت، اکثر «شه‌ین»هایی‌که در شمال مانده بودند در محلی واقع در ملتقای دو رودخانهٔ «آریکاری[1]» و «ریپابلیکن» گردآمده بودند. «گاوبزرگ»، «اسب سفید» و«خمیده بینی» باقریب‌سیصد جنگجو وخانواده‌هایشان جزو این‌گروه بودند. عده‌ای از قبیله‌های «آراپاهو» و «سیوکس» متعلق به‌طایفهٔ «پاونی‌کش» نیز در نزدیکی ایشان اردو زده بودند. این جماعت به‌وسیلهٔ «خرس‌گنده» که با طایفهٔ خود برساحل رود «سالمن[2]» اردو زده بود باخبرشدند که ژنرال شریدان یك‌گروهان گشتی دیده‌ور درست‌کرده است و می‌خواهد به وسیلهٔ آنها همهٔ اردوگاههای سرخ‌پوستان را اکتشاف و سپس نابودکند. اما سرخ‌پوستان چندان سرگرم تدارك گوشت و ذخیرهٔ آن برای زمستان خود بودند که پروای‌گشتیها و سربازان به‌کمین نشسته را نداشتند.

در۱۶ سپتامبر، یعنی روز «ماهی که‌گوزن سم می‌زند»، دسته‌ای از شکارچیان «سیوکس» متعلق به‌اردوی «پاونی‌کش»، ناگهان عده‌ای سفیدپوست در حدود پنجاه نفر دیدندکه در فاصله‌ای بسیار نزدیك، یعنی فقط در سی و پنج کیلومتری اردوی سرخ‌پوستان، مشغول افراشتن چادر و بر پا کردن اردوگاه بودند. از آن عده فقط سه چهار نفری لباس آبی‌رنگ سربازی به‌تن داشتند، بقیه جامه‌های زمخت و دهاتی پوشیده بودند. پس همین بود آن‌گروهان مخصوصی‌که شریدان برای‌کشف و نابودی اردوگاههای سرخ‌پوستان ترتیب داده بود؟ این اشخاص را به‌نام دیده‌وران «فورسیت[3]» می‌نامیدند.

همینکه شکارچیان «سیوکس» قوم خود را از این خطرآگاه کردند، «پاونی‌کش» فوراً قاصدانی به اردوی قبیلهٔ «شه‌ین» فرستاد و از ایشان برای حمله به‌دیده‌وران سفیدپوستی‌که آمده و شکارگاهشان را اشغال‌کرده بودندکمك

1. Arikaree
2. Solomon
3. Forsyth

خواست. «گاوبزرگ» و «اسب سفید» جارچیانی در سرتاسر اردوگاه براه انداختند و جنگجویان را تشویق کردند تا جامهٔ رزم بپوشند و سروصورت خود را برای جنگ رنگ کنند. سپس به‌نزد «خمیده بینی» که در چادر خود به اجرای مراسم تطهیرمشغول بود رفتند. توضیح آنکه چند روز قبل، وقتی قبیلهٔ «شه‌ین» برای شرکت در مراسم جشن و سرور ایلی نزد قبیلهٔ «سیوکس» رفته بودند یکی از زنان «سیوکس» برای پختن نان از یك چنگك آهنی استفاده کرده بود و «خمیده بینی» تا بعد از خوردن آن نان متوجه این امرنشده بود. طبق اعتقادات مذهبی او تماس هرشیء فلزی با مواد خوراکی موجب نجس شدن آن می‌گردید و بنابراین با خوردن نان نجس خاصیت روئین‌تنی «خمیده بینی» یعنی آسیب‌ناپذیری او در برابر گلوله‌های سفیدپوستان از بین رفته بود و به‌او بازنمی‌گشت مگر اینکه مراسم تطهیر بجای آورد.

رؤسای «شه‌ین» این اعتقاد را به منزلهٔ حقیقتی خدشه‌ناپذیر پذیرفتند، معهذا «گاوبزرگ» به «خمیده بینی» نهیب زد که در اجرای مراسم شتاب کند تا هرچه زودتر آن خاصیت جادویی روئین‌تنی به‌او بازگردد. «گاوبزرگ» معتقد بود که دو قبیلهٔ «شه‌ین» و «سیوکس» به‌اتفاق خواهند توانست یك گروهان پنجاه نفری دیده‌ورگشتی را تارومار کنند، لیکن ممکن است درآن حوالی گروهانهای دیگری از آن سربازان آبی‌پوش باشند و در آن صورت نیاز به فرماندهای روئین تن چون «خمیده بینی» خواهند داشت تا حمله به‌سفیدپوستان را رهبری کند. «خمیده بینی» به‌ایشان گفت که جلوتر بروند و او به‌محض اینکه آماده شد به‌ایشان خواهد پیوست.

به‌علت بعد مسافت تا اردوی دیده‌وران، رؤسا تصمیم گرفتند برای شروع حمله تاسفیدهٔ صبح فردا صبر کنند. فردای آن روز، صبح خیلی زود، پانصد تا ششصد جنگجوی پرشور درحالی که بربهترین اسبان خود سوار و به‌بهترین نیزه‌ها و تیروکمانها و تفنگهای خود مسلح بودند به‌درهٔ «آریکاری» فرود آمدند. «سیوکس»ها کلاه مخصوص خود را که مزین به‌پرکلاغ بود برسرداشتند. در محلی که چندان از اردوی دیده‌وران دور نبود توقف کردند و رؤسا دستورهای اکیدی بدین شرح به‌جنگجویان دادند: «نباید به‌صورت گروههای کوچك و مجزا حمله کرد بلکه باید مجتمع بر دشمن تاخت و اردوگاه او را به‌حمله گرفت. همانگونه که «خمیده بینی» تعلیم داده است باید به‌صورت موجی درحین

مد دشمن را زیرگرفت و اورا خردکرد.»

به‌رغم این دستورها و اخطارهـا، شش‌تن «سیوکس» و دو تـن «شه‌ین» ــ که همه جوان و بی‌تجربه بودنــد ــ قبل از سپیده‌دم از اردوگاه بیرون تاختند به‌عزم اینکه چند اسبی از آن سفیدپوستان را ضبط کنند. به‌هنگام طلوع خورشید چون به‌اردوگاه سفیدپوستان رسیدند شروع به‌جیغ زدن و تکان دادن بالاپوشهای خودکردند تا مگر رمه‌را برمانند. با این تمهید توانستند چند اسبی هم به‌چنگ آورند، ولی براثر بی‌احتیاطی این جوانان بی‌تدبیر، دیده‌وران «فورسیت»ازحضور سرخ‌پوستان در آن حول و حوش با خبر شدنــد و قبل از آنکـه عمده قوای «سیوکس» و «شه‌ین» به‌ایشان حمله‌ور شوند فرصت یافتند به جزیرهٔ کوچکی واقع دروسط بستر خشکیدهٔ «آریکاری» نقل مکان کنند وآنجا در لای بیدستانها و علفهای بلند استتار نمایند.

سرخ‌پوستان از ورای درهٔ مه‌گرفته درخط جنگــی به‌حمله پـرداختند در حالی که فضا از صدای برخورد سم اسبهاشان با زمین آکنده بود. وقتی به‌قـدر کافی به‌اردوگاه سفیدپوستان نزدیك شدند و آخرین بقایای دیده‌وران را درحال فرار ونقل مکان به‌جزیرهٔ کوچك پوشیده از تیغزار دیدنـد یکی از «شه‌ین»هــا در شیپور دمید. ایشان قبلاً قصد کرده بودند که اردوگاه را به‌یك حمله‌بگیرند اما اکنون مجبور بودند بـه‌سمت جـزیره عطف عنان کنند و بــه‌بستر خشکیدهٔ رودخانه درآیند. رگباری‌که با تفنگهای چند تیر اسپنسر به‌روی مهماجمان‌شلیك شد صفهای اول را درو کرد و جنگجویان مهاجم مجبور شدند به‌دوقسمت تجزیه شوند، قسمتی به‌چپ رفتند وقسمتی به‌راست وبدین ترتیب دایره‌ای به‌دورجزیره زدنــد.

در قسمت اعظم صبح، سرخ‌پوستان جزیره را در محاصره گرفته بودند وتنها هدف مرئی ایشان اسبهای دیده‌وران بودکه یك سر و گردن ازعلفهای جزیره بلندتر بودنـد. بتدریج که جنگجویان سرخ‌پوست اسبهـا را از پا درمی‌آوردند دیده‌وران لاشهٔ آنها را سنگر می‌کردند . چند جنگجوی منفرد بــدین‌گونه دست به‌حملهٔ انفرادی به‌جزیره زدند که ازاسب بزیر آمدند و خزیده از لای علفها و قلمستانها به‌جزیره نزدیك شدند تاخود را به‌دیده‌وران برسانند اما آتش‌تفنگهای چندتیر، ایشان را ناگزیر به عقب‌نشینی کرد. یکی از «شه‌ین»ها به‌اسم «گرگ شکم»، دوبار خط دفاعی دیده‌وران را درهم شکست . او پوست پلنگ جادویی

خود را به‌تن داشت و آن پوست چنان حفظش می‌کرد که حتی یك گلوله به‌او نخورد .

درآغاز بعد از ظهر، «خمیده بینی» به‌میدان جنگ رسید ودر زمین‌مرتفعی که مشرف به‌جزیره بود موضع گرفت. اغلب جنگجویان دست از جنگ کشیدند تا ببینند «خمیده بینی» چه تصمیمی دارد و چه می‌خواهد بکند. «گاوبزرگ» و «اسب سفید» برای گفتگو پیش او رفتند لیکن از او نخواستندکه در رأس گروه جنگجویان قرار بگیرد. در این هنگام پیرمردی که به «دشمن سفیدپوست» شهرت داشت ازنزدیکی ایشان گذر کرد و به‌محض دیدن آنان گفت: «اینهم خمیده‌بینی، مردی که سرنوشت ما به‌دست او است و او خود راحت و آسوده پشت‌تپه نشسته است .»

«خمیده‌بینی» بنای خنده را گذاشت. قبلاً تصمیم خود را دربارهٔ نقشی که آن روز می‌بایست بازی کند گرفته بود و می‌دانست که کشته خواهد شد، معهذا به سخنان پیرمرد خندید.

«دشمن سفیدپوست» به سخنان خود ادامه داد و بازگفت: «همهٔ آن مردان که می‌بینید درآن پایین به جنگ مشغولند فدایی تو هستند و هرکاری که از ایشان بخواهی خواهندکرد. آن‌وقت تو خودت‌آمده و پشت این تپه پنهان شده‌ای![1]»

«خمیده‌بینی» ازگروه جدا شد و خویشتن را برای جنگ آماده‌کرد بدین ترتیب که پیشانی خود را زرد، بینی خود را سرخ و چانهٔ خود را سیاه‌کرد. سپس کلاه جنگی‌خود را که شاخی از جلو داشت و چهل پر از پشت به‌آن فرو کرده‌بود بر سرگذاشت. وقتی آماده شد برخانهٔ زین نشست و به طرف بستر خشکیدهٔ رودخانه فرودآمد. آنجا جنگجویان قبیله در صفی طویل منتظرش بودند تا در رأس ایشان قرار گیرد وآنان رابه پیروزی رهنمون شود.

همه به‌حال یورغه پیش رفتند و هرچه جلوترمی‌رفتند برسرعت حرکت خودمی‌افزودند تااسبهاشان به‌چهارنعل درآمدند، سپس باآخرین‌سرعت اسبها را به‌تاخت درآوردند تا هیچ چیز نتواند پیشروی ایشان را به طرف جزیره متوقف سازد. لیکن بار دیگر آتش غلتان «دیده‌وران فورسیت» صف نخستین مهاجمان را دروکرد و بدین ترتیب از قدرت و شدت حملهٔ یأس‌آمیز ایشان

---

۱. نقل از کتاب «گرینل» (Grinnell) صفحهٔ ۲۸۶.

کاست. «خمیده بینی» به‌حاشیهٔ تیغزارها رسید و چون در میان دو آتش چپ و راست گیر کرد گلوله‌ای در بالای تهیگاه به‌ستون فقراتش اصابت کرد. به میان تیغزارها افتاد و همانجا تا فرارسیدن شب بیحرکت ماند. سپس در تاریکی شب توانست خزیده خود را به کرانهٔ بستر رودخانه برساند. چند جوان جنگجو که به‌جستجوی او آمده بودند وی را به‌بالای تپه‌ای منتقل کردند و در آنجا زنانی از قبیلهٔ «شه‌ین» و «سیوکس» که برای تیمار زخمیان آمده بودند به‌ایشان پیوستند. شب‌هنگام «خمیده بینی» جان سپرد.

مرگ او برای جنگجویان جوان «شه‌ین» به‌منزلهٔ این بود که نوری تابناك درآسمان خاموش شده باشد. رئیس بزرگ خود معتقد بود و این اعتقاد را به ایشان نیز تلقین کرده بود که اگر به شیوهٔ «سرخ‌میغ» برای وطن و سرزمین خود بجنگند بالاخره یك روز پیروز خواهند شد.

دیگر نه در «شه‌ین»ها هوسی برای جنگیدن مانده بود و نه در«سیوکس»ها، با اینهمه همچنان به‌دور «دیده‌وران فورسیت» نگهبانی می‌دادند. دیده‌وران مدت هشت‌روز در آن تیغزار در محاصره ماندند وچنان عرصه برایشان تنگ شد که مجبور شدند ازگوشت اسبان مرده تغذیه کنند و برای یافتن جرعه‌ای آب، شنها را بکنند. روز هشتم وقتی یك ستون سرباز برای تقویت دیده‌وران از راه رسید سرخ‌پوستان بی‌هیچ تأسفی آن جزیرهٔ متعفن را رها کردند و رفتند.

سفیدپوستان در اطراف این نبرد سر و صدای زیادی راه انداختند و آن را به‌یاد ستوان جوانی به‌اسم «فردریك بیچر[1]» نبرد جزیرهٔ بیچر نامیدند، چه، به‌قول خودشان ستوان بیچر درآن مکان شهید شده بود. آنها که جان بدر برده بودند به‌خود می‌بالیدند که «صدها سرخ‌پوست» کشته‌اند، لیکن سرخ‌پوستان که بیش از سی کشته نداده بودند مرگ «خمیده بینی» برای ایشان ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر و غیرقابل برآورد بود، و به‌همین جهت ازآن جنگ همیشه به نام جنگی یاد می‌کردند که «خمیده بینی» درآن کشته شد.

پس‌از ترك محاصره و استراحت، عدهٔ زیادی از «شه‌ین»ها راه جنوب را درپیش گرفتند. اینان چون به‌هرجا که پا می‌نهادند سربازان درتعقیبشان بودند تنها امید زنده‌ماندنشان به‌کمك اقوامشان بود که در پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس

1. Frederick Beecher

می‌زیستند. ایشان در «سیه‌دیگ» به چشم پیرمـردی مغلوب می‌نگریستند لیکـن مادام کـه او زنده بود همواره رئیس بلامـنازع «شه‌ین»های جـنوب بشمار می‌آمد.

ایشان هیچ وسیله‌ای برای اطلاع از این مطلب نداشتند که آیا شریدان، یعنی آن فرمانده بزرگ نظامی که به‌خرسی شریر می‌مانست، در تدارك یك جنگ بی‌امان زمستانی در پایین دست رودخانهٔ آرکانساس است یا نه؟ وقتی در ماههای سرد، برف شروع به‌باریدن می‌کـرد او «کاستر» را با سوارانش مـی‌فرستاد تا آبادیهای این «وحشیان» را خراب کند و حال آنکه بیشترشان تعهداتـی را کـه به‌موجب قرارداد به‌گردن گرفته بودند رعایت کرده بودند. به عقیدهٔ شریدان هر سرخ‌پوستی که در برابر تیراندازی نظامیان مقاومت می‌کرد، «وحشی» بود.

*

در فصل پاییز، «سیه‌دیگ» دهکده‌ای برساحل «واشیتا ریور[1]» در شصت کیلومتری مشرق «آنتیلوپ هیلز[2]» بر پا کرد. وقتی جوانان از کانساس بازگشتند ایشان را به‌خاطر ولگردیهایی که‌کرده بودند ملامت‌کرد امـا همچون پدری که زود برگناه فرزندانش می‌بخشاید بار دیگر ایشان را در اجتماع خود پذیرفت. در ماه نوامبر، چون او و «قوطهٔ کوچك» و دو تـن از رؤسای قبیلهٔ «آراپاهو» از شنیدن این شایعات نگران شدندکه سربازان دولتی در تعقیبشان هستند، اقدام به سفری دراز به طول یکصد وشصت‌کیلومتر از درهٔ واشیتا تا دژ «کاب[3]» مرکز ستاد فرماندهی بخش جدید خود واقـع در جنوب آرکانساس کردند. ژنـرال «ویلیام ب. هازن[4]» فرمانده دژ بود. دو قبیلهٔ «شه‌ین» و«آراپاهو» در دیدارهای تابستانی خود از این فرمانده او را مهربان و خون‌گرم یافته بودند.

معهذا، در وضع بحرانی فعلی، «هـازن» اصلاً روی‌خـوش نشان نداد. وقتی سیه‌دیگ از او اجازه خواست، یکصد و نود چادر قبیله را در نزدیکی دژ «کاب» علم‌کند تا در پناه باشد «هازن» این درخواست او را ردکرد. حتی اجازه نداد که به دهات قبایل «کیووا» و «کومانش» هم برود. فقط به «سیه‌دیگ» اطمینان

1. Washita River
2. Antelope Hills
3. Cobb
4. William B. Hazen

دادکه اگر با همراهانش به‌ده خود برگردد وجوانان شریر و سرکش را آرام کند به‌قوم او حمله نخواهد شد. «هازن» پس‌از آنکه مقدارکمی شکر و قهوه و توتون به مهمانان خود داد مرخصشان کرد، ضمن اینکه می‌دانست که احتمالاً دیگر هیچکدامشان را باز نخواهد دید. او از نقشه‌های جنگی شریدان کاملاً آگاه بود.

رؤسای قبیله، سرخورده و مأیوس، راه دهکدهٔ خود را پیش‌گرفتند. در راه با باد سرد شمال مواجه شدندکه سخت و بی‌امان می‌وزید وکم‌کم تبدیل به توفان برف وکولاك شد. عاقبت پس‌از تحمل مشقات بسیار درشب ۲۶ نوامبر به‌خانهٔ خود رسیدند. باوجود خستگی مفرط از پس چنان سفری دراز، سیه‌دیگ بلافاصله کلیهٔ رؤسای قبیله را خواست تا انجمن‌کنند. (جورج‌بنت درآنجا نبود. او به‌همراه زنش‌که برادرزادهٔ سیه‌دیگ بود برای سرکشی به‌اقوام خود به‌مزرعهٔ ویلیام‌بنت در کلورادو رفته بود.)

این‌بار سیه‌دیگ به‌ملت خود هشدار دادکه غافلگیر نشوند. بر سر ایشان نبایستی همان ماجرا بیایدکه در «سندکریك» برسر همنژادانشان آمده بود. آنان به‌جای اینکه به‌انتظار آمدن سربازان بمانند قرار شد هیئتی را به‌پیشواز بفرستند تا به‌ایشان اطمینان بدهند که دهکدهٔ قبیلهٔ «شه‌ین» صلح‌طلب و بی‌آزار است. در بیرون دهکده برف انبوه بود و هنوزهم می‌بارید، لذا تصمیم گرفتندکه به‌محض اینکه برف بند آمد و ابرها در افق پراکنده شدند افراد هیئت برای برخورد دوستانه با سربازان براه بیفتند.

آن شب با آنکه «سیه‌دیگ» دیر خوابیده بود طبق معمول پیش‌از سفیدهٔ صبح بیدار شد. از چادرش بیرون آمدو چون دیدکه افق دارد روشن می‌شود خوشحال شد. باآنکه مه غلیظی درهٔ «واشیتا» را درکفن سفید خود پیچیده بود «سیه‌دیگ» توانست درآن‌سوی رودخانه قشرهای ضخیم برف را برخطالرأسها ببیند.

ناگهان صدای جیغ و دادزنی را شنید و هرچه زن نزدیکترمی‌شد صدای او واضحتر به‌گوش می‌رسید. زن فریاد می‌زد: «سربازان! سربازان!» سیه‌دیگ باواکنشی ناخودآگاه به‌طرف چادرش دوید تا تفنگش را بردارد. همان‌چند ثانیه‌ای‌که در داخل چادر خودگذراند برای او کافی بود تا تصمیم بگیردچه‌باید کرد: باید مقیمان اردوگاه را بیدار کرد و به‌ایشان گفت‌که بگریزند، فاجعهٔ

«سندکریك» نبایستی دوباره بوجود بیاید. آنگاه خود به‌تنهایی در معبر «واشیتا» با سربازان ملاقات و مذاکره خواهدکرد. سپس تفنگ خود را رو به‌هوا گرفت و ماشهٔ آن را کشید. شیوع خبر، بزودی‌همهٔ مردم دهکده را از خواب پراند. در آن دم که «سیه‌دیگ» زوزه کشان و شتابان به هر کسی می‌گفت که براسب خود سوار شود و بگریزد زنش اسب او را بازکرد و برای شوهرش آورد.

«سیه‌دیگ» آمادهٔ رفتن به‌طرف معبر رودخانه می‌شدکه ناگاه صدای شیپورها همراه بانعرهٔ فرمانهایی خطاب به‌سربازان پردهٔ مه را ازهم درید. چون برف روی زمین بود صدای برخورد سم اسبان باقلوه‌سنگها شنیده نمی‌شد، فقط صدای «تلیك و تلیك» لگامها و زین و یراقهاکه‌گاهی با شیههٔ اسبی یا غریو شیپورها قطع می‌شد می‌آمد. (کاستر باوجود این برف سنگین، دستهٔ موزیك‌چی هنگ را باخود آورده و به‌او دستور داده بود که در موقع حمله «سرود گاری اوون[1]» را بزنند.

سیه‌دیگ انتظار داشت‌که سربازان را درحال عبور ازگدار رودخانه ببیند لیکن ایشان به جای اینکه از آن سمت بیایند ناگهان از چهار طرف از میان مه سر درآوردند. او چگونه می‌توانست درآن واحد به‌ملاقات چهارستون که از چهارطرف به قصد حمله آمده بودند برود و با ایشان از صلح سخن بگوید؟ معلوم بودکه آن وضع مقدمه‌ای است برتکرار فاجعهٔ سندکریك. سیه‌دیگ دست زنش را گرفت، اورا به‌ترك اسب خود نشاند و اسب را چهارنعل تاخت. این هردو ازکشتار «سندکریك» جان سالم بدر برده بودند. امروز نیز مانندکسانی که خواب پریشان دیده و بیدارشان کرده باشند ضمن اینکه آن خواب را در بیداری هم می‌دیدند می‌گریختند تا ازگلوله‌هایی‌که وزوزکنان در اطرافشان می‌بارید نجات یابند.

تقریباً به‌گدار رودخانه رسیده‌بودندکه ناگهان سوارانی‌را دیدند درلباس زمخت آبی‌رنگ با کلاه پوست خز. این سواران چهارنعل به‌سمت او و زنش می‌تاختند. سیه‌دیگ از سرعت اسب خود کاست و دستش را به علامت صلح‌ـ خواهی و تسلیم بلندکرد. گلوله‌ای به‌شکمش خورد و اسبش یکه‌ای ناگهانی خورد. گلولهٔ دیگری از مهرهٔ پشتش گذرکرد. سوار از پشت اسب به‌میان

---

1. Garry Owen

برفهای کنار رودخانه درغلتید. زنش نیز که چندین گلوله خورده بود در کنار شوهرش برزمین افتاد. اسب بی‌سوار پا به‌فرار نهاد. سواران در امواجی کف‌آلود ازگدار رودخانه به‌این سو پریدند تا به‌محلی که جنازهٔ «سیه‌دیگ» و زنش برزمین افتاده‌بود بروند. از سم اسبهای ایشان گل زیادی به‌روی نعشها ریخت.

دستورهایی که شریدان به «کاستر» داده بود واضح وصریح بود: پیشروی به‌سمت جنوب در جهت «آنتیلوپ‌هیلز»، به‌سمت «واشیتا» قرارگاه زمستانی سرخ‌پوستانی که دشمن قلمداد شده‌اند، خراب کردن دهکده‌هایشان، کشتن اسبهایشان، قتل‌عام یا اسیر کردن جنگجویانشان و به اسیری آوردن زنان و کودکانشان![1]»

درظرف چند دقیقه، سربازان «کاستر» دهکدهٔ «سیه‌دیگ» را ویران‌کردند و فقط چند دقیقهٔ دیگر لازم شد تاچندین صد اسب بسته دریك محوطه را به‌ضرب گلوله از پای درآورند. دستور اینکه فقط جنگجویان را بکشند یا به‌داربیاویزند سربازان را مجبور می‌کردکه ایشان را از دیگر ساکنان دهکده یعنی از پیرمردان و زنان وکودکان جدا کنند. به‌نظر سربازان چنین‌آمدکه این‌کار بسیارخطرناك‌است و وقت زیادی‌خواهد گرفت. لذا مؤثرتر ومطمئن‌تر چنین دانستندکه چشم روی هم بگذارند و همه را بی‌آنکه امتیازی برای هیچکس قایل شوند یکجا تیرباران کنند. بدین‌گونه یکصد و سه‌نفر «شه‌ین» را کشتندکه از آن عده فقط یازده تن جنگجو بودند. پنجاه و سه زن وبچه را نیز به‌اسارت گرفتند.

دراین بین، انعکاس صدای گلوله‌هاکه تا به‌اعماق دره پیچیده بود گروهی از افراد قبیلهٔ «آراپاهو» را از دهکده‌شان که نزدیك بود بیرون‌کشیده بود. این افراد با «شه‌ین»هایی که زنده مانده بودند بلافاصله یك دستهٔ عقبدار تشکیل دادند. گروهی از «آراپاهو»ها جوخه‌ای از تعاقب‌کنندگان را که از نوزده سرباز تشکیل می‌شدو تحت فرماندهی سرگرد «جول‌الیوت[2]» بود محاصره‌کردند و همه‌شان را تا آخرین نفرکشتند. نزدیک ظهر قبایل «کیووا» و «کومانش» نیز از سمت پایین‌دست رودخانه رسیدند. وقتی «کاستر» دیدکه عدهٔ جنگجویان

---

۱. ازکتاب «واحدهای شریدان در حاشیه‌ها» تألیف کیم (Keim) چاپ ۱۸۸۵ فیلادلفیا، صفحهٔ ۱۰۳.

2. Joel Elliott

کمین‌کرده برسر تپه‌های اطراف دم به دم زیادتر می‌شود اسیران را جمع‌کرد و بی‌آنکه خبری از «جول‌الیوت» و نفرات او که در موقع شیپور جمع غایب بودند بگیرد یا به‌انتظار بازگشت ایشان صبرکند رو به شمال راه بازگشت در پیش گرفت و سربازان خودرا مجبورکردکه بسرعت خود را به اردوگاه اصلی واقع برکنارهٔ «کانادین ریور» برسانند.

در اردوگاه مزبور، ژنرال شریدان بیصبرانه منتظر دریافت خبر پیروزی کاستر بود. وقتی فهمیدکه هنگ سوار در راه بازگشت است به کلیهٔ نظامیان پادگان دژ دستور دادکه از جایگاه خود بیرون بیایند و به‌صف بایستند. فاتحان با نغمات سرودهای پیروزمندانه و موزیك وارد پاسگاه شدند در حالی‌که کلهٔ پوست‌کندهٔ «سیه‌دیگ» وسایر «وحشیان» را تکان می‌دادند. شریدان در ملاءعام به‌کاستر، به‌پاس «خدمات مؤثر و ارزنده‌ای‌که به‌کشورکرده بود»، تبریك‌گفت.

در گزارش رسمی خود دربارهٔ پیروزی بر «آدمکشان وحشی» و «خیل وحشیان راهزن و بیرحم»، ژنرال شریدان بسیار به‌خود بالید و افتخارکردکه «سیه‌دیگ یعنی آن پیرمرد فرتوت و بیمصرف» را خردکرده است. درگزارش خودمدعی شدکه قبل‌از شروع به‌عملیات نظامی، به «سیه‌دیگ» تضمین ومصونیت داد مشروط براینکه به‌دژ بیاید و اظهار اطاعت‌کند و او این پیشنهاد را درحالی که بیشرمانه دروغ می‌گفت ردکرد. ناچار درجریان نبردکشته شد[1].

«واینکوپ» فرمانده بزرگ نظامی‌که به‌نشانهٔ اعتراض به‌سیاست شریدان استعفا داده بود در آن دم که خبر مرگ «سیه‌دیگ» را شنید در فیلادلفیا بسر می‌برد و از آن صحنهٔ مرگبار بسیار دور بود. اعلام اتهام‌کردکه به‌دوست قدیمی سرخ‌پوستش خیانت شده و سفیدپوستانی را مسبب مرگ فجیع او دانست‌که آن رئیس پیر اغلب اوقات بدبختانه به‌ایشان اعتماد می‌کرد و امروز پیروزمندانه به‌خود می‌بالیدندکه کلهٔ پوست‌کندهٔ اورا در اختیار دارند. سفیدپوستان دیگری نیزکه «سیه‌دیگ» را می‌شناختند و دوستش می‌داشتند از سیاست جنگی شریدان انتقادکردند، اما او اعتراض ایشان را ردکرد وآنان را به‌نام «خرمقدسهای ساده‌لوح و مؤمنی نامیدکه همدست و یار و یاور وحشیان هستند، وحشیانی

۱. گزارش وزارت جنگ ایالات متحد، ۱۸۶۹، صفحات ۴۷-۴۸.

که مردان وزنان و کودکان سفیدپوست را بی‌هیچ رحم و شفقتی می کشند[1]».

معهذا «شرمن»، جنگجوی بزرگ، شریدان را ازپشتیبانی وحمایت بیدریغ خود مطمئن ساخت و به‌او امر کرد که همچنان به‌قلع و قمع سرخ‌پوستان دشمن و کشتن اسبهای ایشان ادامه دهد، لیکن درعین حال به‌او توصیه کرد که سرخ‌ــ پوستان صلحدوست و مطیع را در اردوگاههایی اسکان دهد تا در همانجا تغذیه شوند و فرهنگ و آداب و رسوم مردم متمدن را بیاموزند.

در پاسخ به‌این دعوت، شریدان و کاستر به دژ «کاب» درآمدند وازآنجا رسولانی نزد چهار قبیلهٔ سرخ‌پوست ساکن آن منطقه فرستادند و به‌رؤسای ایشان اخطار کردند که باید پرچم صلح برافرازند و تسلیم شوند، وگرنه مورد حمله قرار خواهند گرفت و کشته خواهند شد. کاستر شخصاً به جستجوی رؤسای سرخ‌پوست صلحجو رفت. برای این کار یکی از زیباترین زنان قبیلهٔ «شه‌ین» را که اسیر بود مجبور کرد تا همراه او برود و به‌او عنوان مترجم داد، درحالی که یك کلمه انگلیسی نمی‌دانست.

درآخر ماه دسامبر، بازماندگان طایفهٔ «سیه‌دیگ» شروع به‌آمدن به دژ «کاب» کردند. همه پیاده می‌آمدند زیرا «کاستر» تمام اسبهای ایشان راکشته‌بود. اکنون «فوطهٔ کوچك» رئیس رسمی قبیله بود. وقتی وی را به‌حضور شریدان آوردند شکایت آغاز کرد که ملتش از گرسنگی درشرف مرگند. گفت که «کاستر» تمام آذوقهٔ زمستانی ایشان را از بین برده و دیگر در کنار رودخانهٔ «واشیتا» گاو وحشی برای شکار نمانده و اگر هم مانده باشد شکار مشکل است، زیرا ایشان قبلاً[2] تمام سگهای شکاری خود راکشته وگوشت آنها را خورده‌اند.

شریدان جواب داد که اگر «شه‌ین»ها به دژ «کاب» بیایند و بی‌قید و شرط تسلیم شوند غذا بقدر احتیاج خواهند داشت، و سپس افزود: «شما نمی‌توانید حالا دم از صلح و صفا بزنید و در فصل بهار باز شروع به‌کشتن سفیدپوستان بکنید. اگر برای انعقاد یك صلح پایدار آمادگی ندارید می‌توانید به‌خانه‌های خود برگردید وآن وقت ما به‌زور شما را به اطاعت وادار خواهیم کرد.»

«فوطهٔ کوچك» فهمید که مخیر به انتخاب راه حل ثانوی نیست و گفت:

۱. گزارش وزارت جنگ ایالات متحد، ۱۸۶۹ ، صفحهٔ ۴۸. و کتاب برترانک صفحهٔ ۳۳۲.

«بسیار خوب، پس با شماست که به ما دستور بدهید چه بکنیم[1].»

«خرس زرد» از قبیلهٔ آراپاهو نیز معتقد شد که بهتر است قوم خود را به دژ «کاب» بیاورد. چند روز بعد، «توزاوی[2]» نخستین طایفه از سرخ‌پوستان قبیلهٔ «کومانش» را برای اظهار اطاعت به دژ آورد. وقتی به حضور شریدان آمد چشمانش برق زد، نام خود را برزبان آورد و دو کلمه انگلیسی هم بر آن افزود بدین شرح: «توزاوی، سرخ‌پوست خوب». آن وقت بود که ژنرال شریدان این عبارت تاریخی را ادا کرد: «تنها سرخ‌پوستان خوبی که من به عمرخود دیده‌ام همانها بودند که مرده بودند[3].» ستوان «چارلز نوردستروم[4]» که در این گفتگو حضور داشت بعدها این سخنان را بیادآورد و نقل کرد. کلمات آن با مرور زمان اندك تغییرشکلی دادند و تحریف شدند و در امثال و حکم امریکایی به صورت ضرب‌المثلی ساری جاودان شدند: تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است.

*

آن زمستان، مردم «شه‌ین» و «آراپاهو» و نیز عده‌ای از افراد قبیله‌های «کیووا» و «کومانش» از صدقهٔ سفیدپوُستان دژ «کاب» زیستند. در بهار ۱۸۶۹ دولت ایالات متحد تصمیم گرفت که قبیلهٔ «کومانش» و «کیووا» را در حوالی دژ «سیل[5]» متمرکز کند و حال آنکه دو قبیلهٔ «شه‌ین» و «آراپاهو» بایستی در محوطهٔ محصوری واقع درنزدیکی «اردوگاه تدارکات» مقیم‌شوند. طایفه‌ای چند از جنگجویان سگ در قسمتهای دوردست شمال باقی مانده و در اردوگاههای خود واقع برکنارهٔ «ریپابلیکن ریور» سنگر گرفته بودند؛ بقیه به رهبری «گلو بزرگ» به طرف جنوب سرازیر شده بودند تا در آن سامان غذایی و پناهی بجویند.

---

۱. طبق یادداشتهای شریدان مورخ اول ژانویهٔ ۱۸۶۹ به نقل از«برترانگ» صفحات ۳۳۳ـ۳۳۴.

2. Tosawi

۳. ادوارد اس. الیس، درکتاب، «تاریخ کشور ما» چاپ ایندیاناپولیس ۱۹۰۰، جلد ششم، صفحه ۱۴۸۳.

4. Charles Nordstrom

5. Sill

درآن هنگام که «شه‌ین»ها برای رفتن از دژ «کاب» به‌اردوگاه تدارکات از مسیر رودخانهٔ «واشیتا» بالا می‌رفتند «فوطهٔ‌کوچك» با «گاوبزرگ» به‌نزاع پرداخت واورا متهم ساخت به‌اینکه جوانان قبیله‌اش را به‌طغیان تحریك می‌کند وبدین وسیله سروکار همهٔ افراد قبیله را با سربازان می‌اندازد. در مقابل، رئیس جنگجویان سگ «فوطهٔ‌کوچك» را متهم نمود به‌اینکه مثل «سیه‌دیگ»ضعیف‌النفس است و دربرابر سفیدپوستان سرفرود می‌آورد. درضمن تأکید کرد که درمحوطهٔ محصوری که قبلاً به «شه‌ین»های پایین‌دست رودخانهٔ آرکانساس اختصاص یافته، مقیم نخواهد شد، چه، محل مزبور از لحاظ منابع حیاتی بسیارفقیر است. می‌گفت قوم «شه‌ین» همیشه مردمی آزاد بوده‌اند و اینك‌سفیدپوستان به چه حقی ایشان را مجبور به زندگی درمحل خاصی می‌کنند؟ آنان یاهمچنان آزاد خواهند ماند، یا خواهند مرد.

«فوطهٔ‌کوچك» خشمگین شد وبه«گاو بزرگ» و جنگجویان سگ امر کرد که حتماً قرارگاه «شه‌ین» را ترك گویند. حتی تهدید کرد که اگر طبق میل او رفتار نکنند به سفیدپوستان ملحق خواهد شد تا باکمك ایشان از ولایت بیرونشان کند. «گاو بزرگ» با غرور تمام جواب داد که قوم خود را به‌شمال خواهد برد تا به«شه‌ین»های شمالی ملحق‌شود، همانها که باکمك «سیوکس»‌های «سرخ میغ» سفیدپوستان را از سرزمین «پاودر ریور» بیرون رانده بودند.

چنین بود که «شه‌ین»های جنوب، همچنان که پس از فاجعهٔ کشتار «سندکریك» به‌دودسته تقسیم شده‌بودند باردیگر دو تیره شدند. درحدود دویست جنگجوی سگ با افراد خانوادهٔ خود به‌رهبری «گاوبزرگ» به‌سمت شمال رفتند ودر ماه مه یعنی ماهی‌که «اسبها مو می‌ریزند»، به‌قبایلی که زمستان را برساحل «ریپابلیکن ریور» گذرانده بودند پیوستند. درحینی که ایشان خویشتن رابرای این راه‌پیمایی طولانی وخطرناك به‌عزم‌رفتن به «پاودر ریور» آماده می‌کردند شریدان یك هنگ سوار به‌فرماندهی ژنرال «یوجین ای. کار[1]» به‌تعقیب ایشان فرستاد. سربازان «کار» اردوگاه جنگجویان سگ را یافتند وبا همان خشونتی که «کاستر» به‌دهکدهٔ «سیه دیگ» زده بود به‌آن حمله‌ور شدند. با اینهمه این‌بار جنگجویان جان برسر یك نبرد حیاتی و مماتی‌گذاشتند وچندان فداکاری کردند

1. Eugene A. Carr

تا زنان و کودکان خود را از اسارت نجات دادند.

سرخ‌پوستان با تقسیم شدن به‌گروههای کوچك و پراکنده شدن به هرسو توانستند از شر مزاحمت دسته‌های نظامی که «کار» به‌دنبالشان انداخته بود خلاص شوند. پس از چندروز راحت‌باش، «گاوبزرگ» جنگجویان خود را گرد آورد و ایشان را به‌سمت «اسموکی‌هیل» رهبری کرد تا در پاسخ عملیات ایذایی سفیدپوستان به‌یك سلسله اقدامات انتقامی دست بزنند. سرخ‌پوستان ریلهای راه‌آهن را که بی‌اندازه مورد تنفرشان بود درمسافتی تقریباً به‌طول سه‌کیلومتر کندند، سپس به‌دهات مهاجرنشین حمله‌ور شدند و با همان بیرحمی که سربازان سکنهٔ دهکده‌های ایشان را قتل‌عام کرده بودند ساکنان آن دهات را کشتند. وچون «گاو بزرگ» به‌یادآورد که «کاستر» زنان قبیلهٔ «شه‌ین» را به‌اسارت می‌گرفت دو زن سفیدپوست را از مزرعه‌ای ربود و با خود برد. این هردو زن ازمهاجران آلمانی بودند (به‌نامهای«ماریا ویشل[1]»و«سوزانا آلردیس[2]») ازین‌رو هیچیك از سرخپوستان یك کلمه از حرفهای ایشان را نمی‌فهمیدند. این دو زن سفیدپوست دست وپاگیر بودند، معهذا «گاوبزرگ» اصرارکرد که ایشان را به‌اسارت ببرند وبا آنان همان رفتاری را بکنندکه نظامیان‌آبی‌پوش با زنهای قبیلهٔ «شه‌ین» کرده بودند.

«گاوبزرگ» و قوم او برای اجتناب از برخورد با سوارانی که تعقیبشان می‌کردند مجبور بودند دائماً اردوگاه خودرا عوض کنند و زندگی خانه‌بدوشی داشته باشند. منزل به‌منزل به‌سمت مغرب طی طریق می‌کردند وبرای ورود به‌سرزمین کلورادو از نبراسکا گذر کردند. ناگزیر منتظر فرارسیدن ماه ژوئیه شدند تا «گاوبزرگ» بتواند همهٔ افراد طایفهٔ خود را در «سامیت اسپرینگس[3]» جمع کند، و او امیدوار بود که درآنجا خواهد توانست از «لاپلات» بگذرد. از قضا درآن هنگام آب رودخانه طغیان کرده بود و ایشان مجبور شدندبه‌انتظار فرونشستن آب در همانجا اردوگاه برپا کنند. «گاوبزرگ» تنی چند از جوانان قبیله را فرستاد تا به‌وسیلهٔ دیرکهای بلند گداری درمسیرآب پیدا کنند. ماه «گیلاس‌پزان» بودو هوا بسیار گرم، و اغلب مردم قوم «شه‌ین» در سایهٔ چادرها

1. Maria Weichel
2. Susannah Allerdice
3. Summit Springs

آرمیده بودند.

تقدیر چنین خواسته بود که درآن روز پیشقراولان قبیلهٔ «پاونی» مربوط به واحد تحت فرماندهی سرگرد «فرانك‌نورث[1]» رد پای «شه‌ین»های فراری را پیدا کنند. (این پاونیها همان مزدورانی بودندکه در چهارسال قبل به امر ژنرال کانر، سرزمین «پاودر ریور» را اشغال کـرده و سپس جنگجـویان «سرخ‌میغ» ایشان را از آنجا بیرون رانده بودند.) پاونیها بی‌آنکه اندك آژیری بدهند با دستیاری سربازان آبی‌پوش ژنـرال «کار» اردوگـاه «گاو بـزرگ» را محاصره کردند. آنان در آن واحد هم از سمت مشرق جلو آمدند و هم از طرف مغرب، و بنابراین تنها راه فرار «شه‌ین»ها ایـن بودکه به سمت جنوب بگریزند. اسبها که رم‌کرده بودند از هرسو بنای دویدن گذاشتند. مردان سعی کـردند آنها را بگیرند و زنان وکودکان پیاده گریختند.

بسیار بودنـد کسانی کـه نتوانستند بگریزند. «گاو بزرگ» بـا زنش و فرزندش وآن دو اسیر آلمانی و بیست نفری از جنگجویان به دره‌ای پناه بـرد. در آن لحظات که پاونیها و سربازان درکارگرفتن اردوگـاه به حمله بـودند ده دوازده تنی از جنگجویان که از مدخل دره دفاع می‌کردند کشته شدند.

«گاو بزرگ» بـرای درست‌کردن دستاویزی در دیـوارهٔ دره از تبر خود استفاده کرد و چون به این‌کار توفیق یافت به بـالای لبهٔ دره خزید تـا از آنجا به مهاجمان تیراندازی کند. یك بار آتش کـرد و فوراً سرش را دزدید و چـون دوباره سرش را برای شلیك دوم بالا آوردگلوله‌ای مغزش را متلاشی کرد.

برای تصرف دره بیش از چند دقیقه صرف وقت نشد و پاونیها و سربازان همه جای آن را اشغال کردند. همهٔ «شه‌ین»ها بجز زن و بچهٔ «گاو بزرگ» کشته شده بودند. از آن دو زن آلمانی فقط یکی زنده مانده و او هـم سخت مجروح شده بود. بعدها سفیدپوستان ادعا کردندکه خود «گاو بزرگ» ایشان را تیرزده است، اما سرخ‌پوستان هرگز نتوانستند ونخواستند باورکنندکـه رئیسشان چندان دیوانه بوده باشدکه فشنگهای خود را برای چنین‌کار بی‌ثمری حرام کند.

«خمیده بینی»مرده بود،«سیه‌دیگ» مرده بود، و«گاو بزرگ» نیزمرده بود.حالا دیگر، هرسه‌نفرسرخپوستان خوبی بودند. به شیوهٔ آهوان وگاوان وحشی‌صفوف فشردهٔ قوم «شه‌ین» مغرور نیزهرروز تنگ‌ترمی‌شد وقومشان درشرف‌نابودی بود.

---

1. Frank North

۸

صعود وسقوط دونهوگاوا

۱۸۶۹ - چهارم مـارس ، یولیسس گرانت به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. ۱۰ ماه مه، راه‌آهنهای «یونین پاسیفیك» و «پاسیفیك سنترال» در محل مرتفعی به‌هم متصل می‌شوند و بدین گونه نخستین خـط راه‌آهن سرتاسری بوجود می‌آیـد. ۱۳ سپتامبر، «جی‌گولد» و «جیمز فیسك» مـی‌کوشند تا طلای موجود در بازارهای کشور را جمع‌آوری واحتکارکنند. ۲۴ سپتامبر،دولت طلا به‌بازار می‌ریزد تـا قیمتها را پایین بیاورد؛ «جمعه بازار سیاه» برای سوداگران خرده پا به‌بهای ورشکستگی تمام می‌شود. ۲۴ نوامبر، انجمن «کسب حق رأی برای زن امریکایی»تأسیس می‌شود.۱۰ دسامبر، ایالت «وایومینگ» قانون اعطای حق رأی و حق اشتغال به خدمـات عمومی به زنان را به موقع اجرا می‌گذارد. ۳۰ دسامبر، جمعیت «شهسواران کار[1]» در فیلادلفیا سازمان می‌یـابد. کتاب «بیگناهان در سفر[2]» اثر مارك تواین انتشـار می‌یابد.

۱۸۷۰ - ۱۰ ژانـویه، جـان دی . راکفلر کمپانی «استاندارد اویل» را برای انحصاری کردن صنعت

1. Knights of Labor
2. Innocents Abroad

تأسیس می‌کند. ۱۵ فوریه، ساختمان راه‌آهن «پاسیفیك نورد» در مینسوتا شروع می‌شود. در ماه ژوئن جمعیت ایالات متحد به ۳۸،۵۵۸،۳۷۱ نفر می‌رسد. در ۱۸ ژوئیه، شورای مذهبی واتیکان در رم صلاحیت منحصر بفرد پاپ را برای تدوین اصل کلیسای جهانی اعلام می‌کند. ۱۹ ژوئیه، فرانسه به‌پروس اعلان جنگ می‌دهد. ۲ سپتامبر، ناپلئون سوم در برابر پروس تسلیم می‌شود. ۱۹ سپتامبر، محاصرهٔ پاریس شروع می‌شود. ۲۰ سپتامبر، ویلیام م. توید[1] رئیس سازمان مرکزی حزب دموکرات نیویورك متهم به دزدی از خزانهٔ شهر نیویورك می‌شود. ۲۹ نوامبر، تعلیمات اجباری درانگلستان عملی می‌شود. تولید کاغذ از سلولز نیز در نیواینگلند (انگلستان‌جدید) جامهٔ عمل به خود می‌پوشد.

هرچند سابقاً تنها سرخ‌پوستان بودند که در سرتاسر این سرزمین سکونت داشتند، قبایل مختلف این نژاد که اغلب بسیار نیرومند بودند و مناطقی را که امروز ایالات واقع در مشرق «می‌سی‌سی‌پی» را تشکیل داده‌اند در اشغال خود داشتند، پس از آنکه مدتها بیهوده کوشیدند تا در برابر استیلای تمدن مغرب مقاومت کنند، یکی پس از دیگری از پای درآمدند... هرگاه قبیله‌ای در قبال تعدی و تجاوز سفیدپوستان به حقوق طبیعی خود یا حقوقی که به موجب قراردادها تحصیل کرده بود اعتراض می‌نمود اعضای آن ظالمانه قتل‌عام می‌شدند و با همنوعان ایشان مثل سگ رفتار می‌شد... مدعی شده‌اند که سیاست اصلی و اولیهٔ تبعید و تمرکز سرخپوستان در مغرب به علل و جهات انسانی بوده یعنی خواسته‌اند ایشان را از زوال که به هرحال تهدیدشان می‌کرده است، نجات بخشند؛ آری، چنین بوده است بهانه‌ای که بدست داده‌اند. لیکن امروز به سبب افزایش خارق‌العادهٔ جمعیت امریکا و بسط و گسترش مهاجر نشینها در سرتاسر مغرب که اینك هر دو دامنهٔ جبال روشوز را

1. William M. Tweed

در برگرفته است نژاد سرخ‌پوستان به نابودی و انقراضی بسیار سریعتر از آنچه در تاریخ کشور سابقه داشت تهدید می‌شود.

دونهوگاوا[1] (الی پارکر)[2] نخستین نمایندهٔ سرخپوست از طرف «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان».

وقتی بازماندگان قبیلهٔ «شه‌ین»، که ازنبرد «سامنت اسپرینگز[3]» جان سالم بدر برده بودند، عاقبت به سرزمین «پاودر ریور» رسیدند مشاهده کردندکه طی همین سه سالی‌که در جنوب گذرانده بودند خیلی چیزها تغییر کرده است. «سرخ‌میغ» جنگ را برده بود، دژها را نظامیان تخلیه‌کرده بودند و دیگر در شمال «لاپلات» هیچ سرباز آبی‌پوشی دیده نمی‌شد. معهذا، بنا به شایعاتی‌که در اردوگاه قبایل سیوکس و شه‌ین شمال دهان به دهان می‌گشت، «پدر همه» در واشینگتن مایل بودکه سرخ‌پوستان باز هم دورتر و به‌سمت مشرق یعنی به کرانه‌های «میسوری»، که شکار بسیارنایاب بود، عقب بروند. بعضی از سوداگران سفیدپوست‌که دوست سرخ‌پوستان بودند می‌گفتند در قرارداد ۱۸۶۸ نوشته شده است که ناحیه‌ای مخصوص برای افراد قبیلهٔ «تتون سیوکس» باید در ساحل میسوری تأسیس شود. «سرخ‌میغ» وقعی به این یاوه‌گوییها نمی‌نهاد. او وقتی برای امضای قرارداد به دژ «لارامی» رفته بود در حضور افسران حاضر در تشریفات امضای قرارداد بطور صریح گفته بودکه قرارگاه خاص قبیلهٔ «تتون-سیوکس» باید در نزدیکی دژ «لارامی» باشد وگرنه او هیچ قراردادی را امضا نخواهدکرد، و ایشان درخواست او را اجابت‌کرده بودند.

در بهار سال ۱۸۶۹، «سرخ میغ»قریب به هزارتن از افراد قبیلهٔ «اوگلالا» را برای داد وستد وگردآوری آذوقه و خواربار‌ی‌که به موجب قرارداد به ایشان وعده داده شده بود به «لارامی» هدایت‌کرد. فرمانده پاسگاه نظامی به او گفت که دفاتر مربوط به قرارگاه قبیلهٔ سیوکس در دژ «راندال[4]» واقع برساحل میسوری مستقرشده است و او با افراد خود باید برای داد وستد و مطالبهٔ خواربار به‌آنجا برود. چون دژ «راندال» پانصدکیلو متر از آنجا فاصله داشت

1. Donehogawa
2. Ely parker
3. Sumnit Springs
4. Randall

«سرخ‌میغ» فرمانده را مسخره کرد و از او اجازه خواست که در همانجا به داد وستد بپردازد. فرمانده چون خویشتن را در معرض تهدید هزار جنگجوی سرخ‌پوست دید که در بیرون، در جلو درهای باز دژ، به انتظار ایستاده بودند، ناچار موافقت کرد ولی به «سرخ‌میغ» اندرز داد که بهتر است تا قبل از فرا رسیدن فصلی که عبور ومرور از نو آغازخواهد شد خودرا به دژ «راندال» نزدیك کند.

بزودی مسلم شد که مقامات نظامی دژ لارامی درگفتار خود جدی بوده‌اند. حتی به «دم خال خالی» وافراد ایل «سوخته سیوکس» نیز که صلحجو وبی‌آزار بودند اجازه داده نشد در نزدیکی دژ لارامی اردو بزنند. وقتی «دم خال‌خالی» آگاه شد که در صورت تمایل به گرفتن خواربار باید به دژ «راندال» برود قوم خود را از ورای دشتها عبور داد و درمجاورت دژ مزبور مستقرشد. زندگی‌مرفه و بی‌دردسر «ولگردان لارامی» نیز پایان یافت، چه، ایشان را هم به دژ «راندال» فرستادند، و درآنجا در محوطه‌ای ناآشنا محصور کردند که مجبور شدند ازصفر شروع کنند و به‌کار تازه‌ای دست بزنند.

«سرخ‌میغ» تسلیم نشد. او در یك جنگ بی‌امان برای حفظ سرزمین «پاودر ریور» پیروز شده بود. دژ لارامی مرکز مناسبی برای رفت وآمدهای تجارتی‌بود که نزدیکترین مرکز به‌او محسوب می‌شد و اوبهیچ‌روی قصد نداشت برای زندگی به‌کنار رودخانهٔ میسوری برود و برای گرفتن خواربار به‌چنین سفر درازی دست بزند.

طی پاییز ۱۸۶۹، سرخ‌پوستان مرغزارنشین همه‌جا در صلح و صفا می‌زیستند. بزودی زمزمهٔ تغییراتی عظیم در همهٔ اردوگاهها پیچید. می گفتند «پدر همهٔ» جدیدی در واشینگتن انتخاب شده که او را رئیس جمهور «گرانت» می‌نامند. و نیز می‌گفتند که او فردی سرخ‌پوست را به سمت «پدرکوچك» همهٔ سرخ‌پوستان منصوب کرده است تا به‌دعاوی سرخ‌پوستان رسیدگی کند. باور کردن این‌خبر مشکل بود،چون همیشه نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان، سفیدپوستی‌بود که خواندن و نوشتن می‌دانست.

آیا بالاخره «روح بزرگ» به یك فرد سرخپوست هم خواندن و نوشتن یاد داده بود تا بتواند «پدرکوچك» سرخ‌پوستان شود؟

در ژانویهٔ سال ۱۹۷۰، یعنی در ماهی که «برف به درون چادرها می‌-

ریزد» شایعهٔ شومی دربارهٔ سرنوشت قبیلهٔ «سیاه پایان» و بلایی که برسر ایشان آمده بود درتمام ولایت پیچید. می گفتند درنقطه‌ای واقع بررودخـانهٔ «ماریاس ریور[1]»، در سرزمین «مونتانا»، سربازان اردوگـاه قوم «پیگان[2]» ازقبیلهٔ «سیاه‌ـ پایان» را محاصره کرده و ایشان را همچون خرگوشانی که درتله افتاده باشند تا نفرآخر قتل‌عام کرده‌اند. این سرخپوستان کوه‌نشین در ایام قدیم از دشمنان قسم‌ـ خوردهٔ قبایل مرغزارنشین بودند، اما مدتی بودکه وضع تغییرکرده بود: از این پس هربارکه سربازان در هرجا کـه بود سرخ‌پوستان را می‌کشتند، همهٔ قبایل این فاجعه را مربوط به‌خود تلقی می‌کردند. ارتش کوشید تا ماجرای این کشتار را پنهان نگاه دارد و فقط چنین عنوان کردکـه سرگـرد «یوجین م. بیکر» از دژ «الیس[3]» درمونتانا، عده‌ای‌از افرادکوماندو را به تعقیب‌گروهی اسب دزد ازقبیلهٔ «سیاه پایان» فرستاده است. با اینهمه سرخپوستان مرغزارنشین مدتهـا پیش از اینکه گزارش این واقعه به‌دفتر امور سرخپوستان در واشینگتن برسد از حقیقت امر آگاه شده بودند.

چون مقامات نظامی واقعهٔ کشتار را در پرده نگاه داشته بودند، نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان در مرکز، سه ماه بعد، از ماجرا با خبرشد وآن هـم از زبان افسرجوانـی به اسم ستوان «ویلیام بی. پیز[4]» بودکه عامـل سرخ‌پوستان قبیلهٔ «سیاه پایان» بشمار می‌رفت، و او با گزارش وقایع به‌نمایندهٔ مرکزی در خراب کردن سابقهٔ خدمت نظامی خویش تردید به‌خود راه نداد. معلوم شدکه سرگرد «بیکر» به بهـانهٔ به سرقت رفتن چند قاطر متعلق به یك مقاطعه‌کار حمل و نقل، متوسل به لشکـرکشی انتقامی شده و به‌نخستین اردوگاهی کـه برسرراه خود دیده حمله‌کـرده است. اردوگاه بیدفاع بـوده و بیشتر از پیرمردان و زنـان و کـودکان تشکیل می‌شده است‌کـه اغلبشان در آن هنگـام مبتلا به بیمـاری آبله بوده‌اند. از ۲۱۹ نفرسرخ‌پوست قوم «پیگان» که در اردوگاه بوده‌اند فقط ۴۶ نفرتوانسته بودند بگریزند و حقیقت ماجرا را برای دیگران نقل‌کنند. ۳۳ مرد و ۹۰ زن و ۵۰ بچه در آن لحظه‌کـه خواسته بودند از چـادرهای خـود بیرون

1. Marias River
2. Piegan
3. Ellis
4. William B. Pease

بیایند به ضرب گلوله کشته شده بودند.

نماینده بمحض اینکه گزارش واقعه را دریافت کرد خواست تا فوراً بازرسی جامعی از طرف مقامات دولتی بعمل آید.

گرچه نمایندهٔ مزبور نام انگلیسی‌شدهٔ «الی ساموئل پارکر» را داشت ولی اسم حقیقی او «دونهوگاوا» (یعنی نگهبان در غربی‌خانهٔ بزرگ قوم ایروکوا) بود. او که در قرارگاه «توناواندا[1]»ی نیویورك تربیت شده بود از قوم «سنکا[2]»ی قبیلهٔ «ایروکوا[3]» بود و به «هاسانوآندا[4]» شهرت یافته بود، اما خیلی زود پی‌برد که در دنیای سفیدپوستان کسی را که دارای نام سرخ‌پوستی باشد به بازی نمی‌گیرند. این بود که «هاسانوآندا» اسم خود را با نام «الی‌پارکر» عوض کرد، چون مردی جاه‌طلب بود و امید داشت که با این اسم بیشتر او را به بازی بگیرند.

«پارکر» قریب به‌نیم قرن علیه تعصب‌نژادی مبارزه کرد و در این مبارزه گاهی برنده‌بود و گاه بازنده. قبل‌ازآنکه به ده سالگی برسد در پاسگاهی نظامی مهتر شد. هروقت‌که افسران به سبب عدم‌آشنایی او به‌زبان انگلیسی، مسخره‌اش می‌کردند غرورش جریحه‌دار می‌شد. این‌بود که سرخ‌پوست جوان تصمیم‌گرفت داخل مدرسهٔ یکی از این هیأتهای مذهبی شود و نوشتن و خواندن بیاموزد و چنان خوب زبان انگلیسی را یاد بگیرد که از آن پس هیچ سفیدپوستی مسخره‌اش نکند. پس از تمام کردن تحصیلاتش، اندیشید که بهترین راه خدمت به ملتش و به‌کسانش اینست که به شغل قضاوت یا وکالت دادگستری بپردازد. درآن زمان جوانی که می‌خواست قاضی یا وکیل بشود می‌بایست قبل از اینکه امتحان دولتی را بگذراند مدتی در دارالوکاله‌ای کارآموزی کند. الی پارکر سه سال برای مؤسسه‌ای که در «الیکوت ویل[5]» نیویورك دایر شده بودکار کرد لیکن وقتی خواست در امتحان دولتی شرکت‌کند دست رد به سینه‌اش زدند و گفتند تنها شهروندان ذکور سفیدپوست مجاز به شرکت در آن امتحان هستند و حق اشتغال

1. Tonawanda
2. Seneca
3 Iroquoi
4. Hasanoanda
5. Ellicottville

به‌وکالت یـا قضاوت در نیویورك را دارند. نیـازی به سرخ‌پوستان نداشتند و انتخاب اسم انگلیسی هم نتوانسته بود رنگ پوست او را عوض کند.

پارکرحاضرنشد از نقشه‌های خود دست بردارد. پس ازکسب اطلاعـات جامع دربارهٔ مسائل و رشته‌های مختلف تجارتی سفیدپوستان که‌یك سرخپوست نیز ممکن‌بود به‌آن دست یابد وارد دانشکدهٔ فنی (پولیتکنیك) «رنسلیر[1]» شد و تمام مدارج مهندسی را پیمود. پس‌از آن، در اسرع وقت شغلی درساختمان ترعهٔ «اریه[2]» پیدا کرد. در سی‌سالگی، از طـرف دولت ایالات متحد مأمور نظارت برساختمان سدها و بناهای‌بزرگ‌شد. در ۱۸۶۰، شهرت خدماتش او را به«گالنا[3]» در ایالت «ایلینویز» کشاند و در آنجا با مردی دوست شدکه‌کارمند مغازهٔ ساز و برگ ویراق‌فروشی‌بود. این‌مرد همان سروان سابق ارتش«یولیسس س. گرانت» بود.

وقتی جنگ انفصال شروع شد «پارکر» به نیویورك بازگشت و پیشنهاد کرد تابه‌او اجازه بدهند برای دفاع از اتحادیهٔ ایالات شمالی هنگی از سرخ‌ـ پوستان «ایروکوا» ترتیب دهد. دولت درخواست او را ردکرد و به او گفته شد که درصفوف داوطلبان سفیدپوست نیویورك جـایی برای سرخ‌پوستان نیست. پارکر در قبال این امتناع فقط شانه بـالا انداخت، سپس به‌واشینگتن رفت تا برای امور مهندسی به‌وزارت جنگ عرض خدمت‌کند. ارتش اتحادیهٔ ایـالات شمالی‌نیاز مبرم به‌مهندسان قابل‌وکارآزموده داشت‌ولی نه‌به‌مهندسان‌سرخ‌پوست. آنجا نیز به‌پارکر گفتند: «جنگ انفصال جنگی است‌کـه فقط به‌سفیدپـوستان مربوط است. به‌خانهٔ خود برگرد وکشاورزی‌کن. مـا اختلاف خـود را بدون کمك سرخ‌پوستان حل و فصل خواهیم‌کرد[4].»

پارکر به قرارگاه «تو ناواندا» بازگشت و بـه دوستش «یولیسس‌گرانت» خبردادکه بسیار مایل است در ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی پذیرفته شود، ولی همواره مشکلاتی در سر راهش قرار می‌دهند. گـرانت به‌مهندس احتیاج داشت.

---

1. Rensselaer
2. Érié
3. Galena

۴. آرتر سی. پارکـر، درکتاب، «زندگی الی ساموئل پارکـر». بافالو، نیویورك، انجمن تاریخ بافالو ۱۹۱۹، صفحات ۱۰۲ـ۱۰۳.

پس‌از ماهها جریان‌کند اداری و نامه‌نگاری، آخر موفق شد دوست سرخ‌پوست خودرا استخدام‌کند، وپارکر در «ویکسبورگ[1]» به‌دوست‌خودگرانت ملحق شد. هردو باهم از «ویکسبورگ» تا «ریچموند» درجنگ شرکت داشتند. وقتی «لی» فرمانده لشکریان اتحادیهٔ ایالات جنوبی در «آپوماتوکس[2]» تسلیم شد سرهنگ دوم «الی‌پارکر» در آنجا حاضر بود و چون خط بسیار خوشی داشت بنا به خواهش گرانت متن قرارداد تسلیم را خودش نوشت.

طی چهار سالی که از پایان جنگ انفصال گذشت سرهنگ پارکر مأموریتهای متعددی برای رفع اختلافهای دولت باقبایل سرخ‌پوست بعهده گرفت. در ۱۸۶۷، پس‌از نبرد دژ «فیل‌کرنی»، سفری درطول رودخانهٔ میسوری انجام داد تا دربارهٔ علل اغتشاشاتی‌که در میان سرخ‌پوستان مرغزارنشین شمال بوجودآمده بود، تحقیق‌کند. در بازگشت به واشینگتن افکار و نظرهای تازه‌ای راجع به‌اصلاح سیاسی وضع سرخ‌پوستان باخود آورد ولی مجبور شد یك سال صبر کند تا بتواند آن افکار را به‌اجرا بگذارد. وقتی گرانت به‌مقام ریاست جمهوری رسید پارکررا به‌سمت‌متصدی جدید «ادارهٔ امورسرخ‌پوستان»منصوب نمود، چون مطمئن بودکه او بهتر از هرسفیدپوستی می‌تواند باسرخ‌پوستان راه بیاید وآرامشان‌کند.

پارکر باشور و شوق فوق‌العاده‌ای وظایف جدید خود را در دست‌گرفت لیکن‌خیلی زودمتوجه شدکه «دفتر امور سرخ‌پوستان» هنوز بسیار فاسدتر ازآن است‌که خود پنداشته بود. تصفیهٔ دستگاه دیوان‌سالاری فاسدی‌که برشیوهٔ خشك و منحطی پایه‌گذاری شده بود به‌نظر پارکر لازم‌ترین کارآمد و او باحمایت گرانت سازمان اداری جدیدی به دفتر مزبور داد و عاملان نیکی منصوب نمود که از طرف فرقه‌های مختلف مذهبی‌کشور توصیه شده بودند. و چون ما بین داوطلبان شغل عاملی امور سرخ‌پوستان جمع‌کثیری از «کویکر[3]»ها بودند سرخ‌پوستان طرح تشکیلات جدید را «سیاست کویکر» یا «سیاست صلح» نامیدند.

---

1. Vicksburg
2. Appomattox

۳. کویکرها (Cuakers) اعضای فرقه‌ای بودند از پیروان مذهب پروتستان که مبلغ صلح و نوعدوستی و سادگی بودند. (مترجم)

بعلاوه، هیأتی از نمایندگان سرخپوست، مرکب از شهروندانی که در راه خیر و صلاح عمومی فداکاری کرده بودند، بوجود آمد. نقش این هیأت عبارت بود از اینکه در عملیاتی که ادارهٔ امور سرخپوستان انجام می‌داد مانند سگ نگهبان عمل کند. پارکر توصیه کرده بود که در تشکیل این هیأت نمایندگان هردو نژاد سفید و سرخ شرکت داشته باشند اما سیاستمداران با پیشنهاد او مخالفت کرده بودند. وچون میان سرخ‌پوستان کسی نبود که نفوذ سیاسی خاصی در دستگاه داشته باشد هیچ سرخ‌پوستی به عضویت این هیأت مخصوص انتخاب نشد.

طی زمستان ۱۸۶۹ ـ ۱۸۷۰، الی پارکر نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخ‌پوستان (که نام اصلی او دونهوگاوا و از قبیلهٔ ایروکوا بودو خود از اسم سرخ‌پوستی خویش قلباً بیشتر خوشش می‌آمد) از محیط صلح و صفایی که بر مرز غربی حکمفرما بود، بسیار راضی بود. با اینهمه دربهار ۱۸۷۰، وقتی به‌وسیلهٔ عاملان سرخ‌پوست مرغزارنشین خود آگاه گردید که اغتشاشاتی در آن نواحی بروز کرده است، نگران شد. نخستین نشانه‌ای که دربارهٔ علت اغتشاش به‌او رسید، گزارش تکان‌دهندهٔ ستوان «پیز» راجع به کشتار عشیرهٔ «پیگان» بود. پارکر می‌دانست که اگر اقدام لازم برای مطمئن ساختن سرخ‌پوستان از حسن‌نیت دولت بعمل نیاورد، بعید نیست که در فصل تابستان جنگی همگانی درگیر شود.

نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان از نارضایی «سرخ‌میغ»، از عزم راسخ او به حفظ سرزمینی که با قرارداد بدست آورده بود و به‌نگاهداری یك پاسگاه عبور و مرور بازرگانی در نزدیکی آن ولایت اطلاع کامل داشت. از طرفی، باآنکه «دم خال‌خالی» تن به‌قضا داده و به دژ «راندال» در ساحل میسوری رفته بود، قوم او یعنی «سوخته سیوکس»ها ازعاصی‌ترین افراد سرخ پوست ساکن قرارگاهها بشمار می‌رفتند. بنابراین درنظر نمایندهٔ امورسرخ‌پوستان، «سرخ‌میغ» و «دم خال‌خالی» باهواداران کثیری که درمیان سرخ‌پوستان مرغزارنشین داشتند محور اصلی صلح به‌حساب می‌آمدند. آیا رئیسی از رؤسای قبیلهٔ «ایروکوا» می‌توانست اعتماد رؤسای سیوکس را جلب کند؟ دونهوگاوا مطمئن نبود؛ بااینهمه تصمیم گرفت که بخت خود را بیازماید.

الی‌پارکر دعوتنامه‌ای مؤدبانه برای «دم‌خال‌خالی» فرستاد لیکن زیرك‌تر

از آن بود که برای دیدار «سرخ‌میغ» از قاصد استفاده کند. بیشك چنین دعوتی از طرف «سرخ‌میغ» احضار آمرانه تلقی می‌شد و او حتماً آن را باابراز تنفر رد می‌کرد. معهذا قاصدی را مأمور کرد تا از طرف خودش به «سرخ‌میغ» بگوید که اگر قدم‌رنجه کند و به واشینگتن به‌خانهٔ «پدرهمه» بیاید، مقدمش را گرامی خواهند داشت.

فکر چنین سفر جالبی «سرخ‌میغ» را وسوسه کرد. او در این سفر فرصت می‌یافت که مستقیم با «پدرهمه» صحبت کند و به او بگوید که قبیلهٔ «سیوکس» نمی‌خواهند در قرارگاهی برساحل رودخانهٔ «میسوری» زندگی کنند؛ و نیزشخصاً کسب اطلاع می‌کرد که «پدرکوچك سرخپوستان»، پارکر نام، که نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» شده است، براستی سرخپوست است و مثل یك سفیدپوست خواندن و نوشتن می‌داند یانه.

همینکه الی‌پارکر آگاه شدکه سرخ‌میغ موافقت‌کرده است به‌واشینگتن بیاید فوراً سرهنگ «جان ای. اسمیت» را به‌دژ لارامی فرستاد تا ملازم رکاب او باشد. «سرخ‌میغ» پانزده تن از دلاوران «اوگلالا» را به‌همراهی خودبرگزید و گروه در ۲۶ ماه مه، سوار واگن مخصوص قطار «یونیون پاسیفیك» شد تا سفری طولانی به‌سمت مشرق انجام دهد.

این سفر که بااسب آهنین یعنی دشمن دیرین سرخ‌پوستان صورت‌می‌گرفت برای «سرخ‌میغ» و همراهانش آزمایشی بسیار مهم بود. اوماها (شهری بانام سرخ‌پوستی) شهری بود وحشتناك، پراز شلوغی و هیاهو، باساختمانهای عظیم سر به‌فلك‌کشیده. سفیدپوستان آنقدر زیاد بودندکه مثل مور و ملخ می‌جوشیدند و به ظاهر، بی‌هدفی و مقصودی به هرسو روان بودند. همه حالتی شتابزده داشتند و به چپ و راست می‌دویدند، و معلوم نبود چرا و به‌کجا.

عاقبت پس‌از پنج‌روز همهمه و سر و صدا و تك و دو، اسب آهنین وارد واشینگتن شد. بجز «سرخ‌میغ» همهٔ اعضای هیأت بازدیدکننده گیج و ناراحت بودند. پارکر که سرخپوستی صحیح‌النسب بود از ایشان به‌گرمی استقبال کرد، وچنین گفت:

«براستی که من امروز از دیدار شما در اینجا بسیار خوشوقتم. می‌دانم که شما برای دیدن «پدرهمه» یعنی رئیس جمهور ایالات متحد راه درازی‌پیموده‌اید. خوشبختانه در راه هیچ حادثه‌ای برای شما پیش نیامده است و بحمدالله همه

صحیح و سالم به‌مقصد رسیده‌اید. حال می‌خواهم از زبان خود «سرخ‌میغ» بشنوم که به‌نام شخص خود و به‌نام ملتش هرمطلبی دارد بیان کند.»

سرخ‌میغ گفت:

«من حرف زیادی ندارم بزنم. وقتی خبردار شدم که «پدرهمه» اجازه داده است به‌دیدنش بیایم خوشحال شدم و فوراً راه افتادم. به‌ملت من تلگراف کنید که من صحیح و سالم وارد شده‌ام و فعلاً بجز همین چند کلمه عرضی ندارم[۱].»

وقتی «سرخ‌میغ» و دلاوران «اوگلالا» در خیابان «پنسیلوانیا» به‌کاخ سفید وارد شدند و به‌ساختمانهایی که به‌اقامت ایشان اختصاص یافته بود درآمدند باکمال تعجب «دم‌خال‌خالی» و جماعتی از افراد «سوخته‌سیوکس» را دیدند که در آنجا منتظرشان بودند. نظر به اینکه «دم‌خال‌خالی» از دستور دولت اطاعت‌کرده و با قوم خود به‌سواحل میسوری کوچ کرده بود پارکر از آن می‌ترسید که بین دوتیرهٔ رقیب برخورد نامطلوبی روی بدهد. بااینهمه، هردو تیرهٔ طایفهٔ «تتون سیوکس» صمیمانه دست یکدیگر را فشردند، و وقتی «سرخ‌میغ» فهمید که «دم‌خال‌خالی» و افراد «سوخته‌سیوکس» از زندگی در قرارگاه «داکوتا» بستوه آمده‌اند و مشتاقانه آرزومند بازگشت به‌شکارگاههای خود در نبراسکا، در مشرق دژ «لارامی» هستند بار دیگر تیرهٔ «اوگلالا» تیرهٔ «سوخته سیوکس» را به‌عنوان متحد خود پذیرفت.

فردای آن‌روز، «دونهوگاوا» از قبیلهٔ ایروکوا (پارکر) مهمانان خود را در پایتخت ایالات متحد گرداند و مجلس سنا را در حالی‌که جلسه داشت و زرادخانه را به‌آنان نشان داد. به افراد قبیلهٔ «سیوکس» دراین سفر لباس امریکایی پوشانده بودند و پیدا بودکه بیشترشان در آن لباس مشکی تنگ و چسبان و در آن کفشهای تکمه‌دار روبسته معذب بودند. وقتی «دونهوگاوا» به‌ایشان گفت‌که «ماتیو بریدی[۲]» به عکاسخانهٔ خود دعوتشان‌کرده است تا از آنان عکس بگیرد «سرخ‌میغ» جواب دادکه از این کار خوشش نمی‌آید و آن

---

۱. چهل‌ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۳۸ ـ ۳۹.

2. Mathew Brady

را درخور شأن خود نمی‌داند. وی در توضیح گفت: «من سفیدپوست نیستم، من سیوکسم، و این لباس را از آن جهت به تن نکرده‌ام که از من عکس بگیرند[1].»

«دونهوگاوا» فوراً فهمید وضع از چه قرار است و به‌مهمانان خود حالی کردکه اگر دلشان بخواهد برای حضور در مجلس مهمانی شام رئیس‌جمهور «گرانت» می‌توانند لباس پوست آهو و فوطه و چاروق سرخپوستی خود را بپوشند.

در مهمانی کاخ سفید، سرخپوستان سیوکس از دیدن صدها شمع فروزان که در شمعدانهای براق پرتوافکن بودند بیش از حضور «پدرهمه» واعضای دولت او وسیاستمداران خارجی و داخلی و اعضای کنگره، که باحیرت و کنجکاوی به‌این وحشیان سبزشده درقلب واشینگتن می‌نگریستند، متعجب و ذوق‌زده شدند. «دم خال‌خالی» که مردهٔ سورچرانی بود، بخصوص از بستنی خامه‌دار با توت فرنگی بسیار خوشش آمدو تذکر دادکه: «ظاهراً سفیدپوستان خوراکیهای خوب و خوشمزه زیاد دارندکه برای ما سرخپوستان نمی‌فرستند!»

روزهای بعد، دونهوگاوا با سرخ‌میغ و دم‌خال‌خالی به‌بحث و گفتگو نشست. او برای بدست آوردن صلحی پایدار می‌بایست بدرستی بداند که ایشان چه می‌خواهند تا بین خواسته‌های ایشان و توقعات سیاستمداران سفیدپوست، که می‌خواستند سرزمینهای سرخپوستی را تصرف کنند، تعادلی برقرارکند. این کار برای سرخپوستی‌که نسبت به‌همنوعان خود حس علاقه و جانبداری داشت کار آسانی نبود. او جلسه‌ای در وزارت‌کشور تشکیل داد و نمایندگان کلیهٔ رشته‌های امور دولتی را برای ملاقات مهمانان سرخپوست به آن جلسه دعوت‌کرد.

جاکوب‌کاکس[2]، وزیر کابینه، جلسه را با نطقی شبیه به‌آنچه سرخپوستان بارها شنیده بودند گشود. کاکس گفت‌که دولت بیمیل نیست اسلحه و مهمات برای شکار بین سرخپوستان توزیع‌کند ولی مادام مطمئن نشود که همهٔ سرخ‌ـ

---

۱. چهل ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۹، صفحهٔ ۳۹.

2. Jacob Cox

پوستان صلح را رعایت خواهند کرد نمی‌تواند دست به‌چنین کاری بزند. سرانجام نتیجه گرفت که: «شما به‌صلح تن دردهید تا ما آنچه برای احقاق حق شما لازم است بکنیم.» لیکن آقای وزیر از قرارگاه اجباری قبیلهٔ سیوکس بر ساحل میسوری سخنی برزبان نیاورد.

«سرخ‌میغ» در حالی که دست «کاکس» وزیر و سایر کارمندان عالیرتبهٔ دولت را می‌فشرد چنین جواب داد:

«آقایان، به‌من نگاه کنید! من در سرزمینی بزرگ شده‌ام که خورشید از آنجا طلوع می‌کند، اما امروز از سرزمینی آمده‌ام که خورشید در آن غروب می‌کند. این‌کدام صدا بود که نخستین بار در این سرزمین به‌گوش رسید؟ صدای ملت سرخپوست که تنها سلاحش تیر و کمان بود. «پدر همه» می‌گوید که با ما خوب و مهربان است امّا من چنین احساسی نمی‌کنم. نیات من نسبت به‌ملت سفیدپوست او خوب و پاك است، چنانکه‌کافی بود یك‌کلمه به‌من پیغام بدهد تا من رنج چنین سفردرازی را برخود هموار کنم و به‌خانهٔ او بیایم. پوست من سرخ و پوست شما سفید است. «روح بزرگ» این موهبت را به‌شما ارزانی داشته است که می‌توانید بخوانید و بنویسید، اما به‌من نداشته است. من هیچ چیز نیاموخته‌ام. من اینجا آمده‌ام تا به «پدر همه» بگویم که در سرزمین خودم از چه چیز خوشم نمی‌آید. شما همه‌تان به «پدر همه» بسیار نزدیك هستید و آمر وفرمانده زیاد دارید. مردانی که «پدر همه» برای‌کارهای ما می‌فرستد عقل و شعور ندارند... و فاقد قلب نیز هستند. من نمی‌خواهم در قرارگاهی اجباری برساحل میسوری زندگی‌کنم. و این بار چهارم است که این مطلب را تکرار می‌کنم.»

«سرخ‌میغ» لحظه‌ای سکوت‌کرد، سپس در حالی که «دم‌خال خالی» و هیأت نمایندگی «سوخته سیوکس‌ها» را نشان می‌داد چنین به سخن ادامه داد:

«شما در اینجا عده‌ای را می‌بینید که از همان طرفها می‌آیند. بچه‌های ایشان نابود می‌شوند، چون آب و هوا و محیط آن سرزمین با مزاج ایشان سازگار نیست. من درکشتزارهای «لاپلات» به‌دنیا آمده‌ام و به‌من‌آموخته‌اند که آن سرزمین از شمال به‌جنوب و از شرق به‌غرب به‌من تعلق دارد... وقتی شما برای من آذوقه و خواربار می‌فرستید در راه قسمتی از آن را می‌دزدند و درنتیجه تنها سهم ناچیزی از آن به‌دست من می‌رسد. کاغذی جلو دست من گذاشته‌اند که آن را امضا کنم و این تنها چیزی است که به‌ازای سرزمینم به‌من می‌دهند.

من خوب می‌دانم که کسانی که شما پیش ما می‌فرستید دروغگویان بیشرمی بیش نیستند. به من نگاه کنید! من فقیرم و تقریباً لختم. من هیچ قصد ندارم با دولت خود بجنگم... از شما می‌خواهم که همهٔ این حرفهای مرا برای «پدر همه» نقل کنید.»

آنگاه دونهوگاوا نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت و گفت:

«من و همکارانم همهٔ این حرفهایی را که اکنون سرخ‌میغ بیان کرد به عرض رئیس جمهور خواهیم رساند. رئیس جمهور به من فرموده است که مایل است بزودی گفتگویی با سرخ‌میغ داشته باشد.»

«سرخ‌میغ» به سرتاپای این مرد سرخپوست که خواندن و نوشتن آموخته و اکنون «پدر کوچك» سرخپوستان شده بود، خیره شد و گفت:

«شما می‌توانید به قوم من مقداری باروت که به‌آن احتیاج دارد بدهید. ما یك مشت سرخپوست بیش نیستیم و حال آنکه شما ملتی بزرگ و نیرومندید. شما انواع و اقسام اسلحه و مهمات می‌سازید، من فقط می‌خواهم به قوم من به مقدار کافی مهمات بدهید تا بتواند شکار بکند و از گرسنگی نمیرد. آنچه «روح بزرگ» در سرزمین من به من داده وحشی است. من مجبورم که از شکار زندگی کنم و مثل شما نیستم که هرچه بخواهید دست دراز کنید و به دستتان بیاید. من چشم دارم و می‌بینم؛ شما سفیدپوستها را نگاه می‌کنم که چه می‌کنید و می‌بینم که چگونه زراعت وگله‌داری وکارهای دیگر می‌کنید. می‌دانم که من نیز تا چند سال دیگر به همین کارها وادار خواهم شد، و البته این‌کار بسیار خوبی است. دیگر عرضی ندارم[1].»

سرخپوستان دیگر، یعنی افراد طوایف «اوگلالا» و «سوخته سیوکس» به دور نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان جمع شدند و همه مشتاقانه می‌خواستند با مرد سرخپوستی که «پدر کوچك» سرخپوستان شده بود، حرف بزنند.

*

ملاقات با رئیس جمهور «گرانت» در روز ۹ ژوئن در تالار کنفرانس

---

۱. چهل و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا، به‌شمارهٔ ۳۹، صفحات ۴۰-۴۱.

کاخ سفید اتفاق افتاد. «سرخ‌میغ» بیشترمطالبی را که در وزارت‌کشور بیان‌کرده بود تکرار کرد و سرانجام تأکید کرد که قوم او مایل نیست در قرارگاه «میسوری» زندگی کند. آنگاه افزود که قرارداد ۱۸۶۸ به ایشان حق داده است در دژ «لارامی» به داد و ستد بپردازند و ناحیه‌ای مخصوص به‌خود در «لاپلات» داشته باشند. «گرانت» از دادن‌جواب صریح امتناع ورزید ولی قول داد کاری بکند که ازقوم «سیوکس» احقاق حق‌بشود. اوکه رئیس جمهور امریکا بود می‌دانست که درقرارداد مصوب‌کنگره نه اسمی از «لارامی» برده شده‌است و نه از «لاپلات»، فقط قید شده‌است‌که ناحیهٔ مخصوص قوم سیوکس باید در«جایی واقع بر شط میسوری» باشد. سپس، محرمانه با«کاکس» وزیرکشور و«پارکر» نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخپوستان صحبت‌کرد و دستور داد تاآن دو، فردای‌آن روز، سرخپوستان را گردآورند و مفاد قرارداد را برای ایشان بخوانند.

«دونهوگاوا» شب بحرانی و پرهیجانی را گذراند. او می‌دانست که «سیوکس»ها را فریب داده‌اند، و وقتی متن چاپ شدهٔ قرارداد را برای آنان بخوانند و توضیح بدهندآگاهی از حقیقت امرناخشنود و پکرشان خواهدکرد. فردای آن‌روز، در وزارت‌کشور، کاکس مواد قرارداد را نکته به نکته شرح و تفسیرکرد، درحالی‌که «سرخ‌میغ» با دقت و حوصلهٔ تمام به‌ترجمهٔ آهسته وشمردهٔ کلمات انگلیسی آن گوش می‌داد. وقتی قرائت قرارداد پایان یافت «سرخ‌میغ» با وقار تمام گفت: «این نخستین بار است‌که من چنین قراردادی را می‌شنوم. من ازآن هیچ اطلاع نداشتم و به هیچ‌وجه خیال ندارم ازآن پیروی‌کنم.»

«کاکس» جواب دادکه گمان نمی‌کند هیچیك از نمایندگان هیأت صلح اعزامی به «لارامی» اشتباهی دربارهٔ متن قراردادکرده و از پیش خود دروغی نقل‌کرده باشند.

«سرخ‌میغ» در جواب‌گفت: «من نمی‌گویم که نمایندگان دروغ گفته‌اند، بلکه مترجمان اشتباه‌کرده‌اند. وقتی سربازان دژها را تخلیه‌کردند من قراردادی را امضاکردم اما آن قرارداد این نیست که اکنون برای ما خواندید. ما می‌خواهیم‌که همه‌چیز روشن شود.» این را گفت و از جا برخاست تا از تالار خارج شود. «کاکس» نسخه‌ای از قرارداد را به دستش داد و به او پیشنهادکرد که آن را به مترجم خاص خود بدهد تا یك یك مواد آن را برای وی شرح و تفسیرکند وآنگاه مذاکرات از سرگرفته شود. سرخ‌میغ‌گفت: «من این ورق‌پاره

را باخود نمی‌برم چون در آن چیزی بجز دروغ نیست.»

همان شب، افراد قوم سیوکس، در هتل محل اقامت خود، در این باره گفتگو کردند که فردا صبح به ولایت خویش بازگردند. بعضیشان گفتند از اقرار به‌این نکته در نزدکسان خود شرم دارند که بگویند به چه شیوه‌های رذیلانه‌ای فریبشان داده و قرارداد ۱۸۶۸ را به امضاشان رسانده‌اند. به عقیدهٔ ایشان مردن در همانجا یعنی در واشینگتن بهتر از آن بودکه به خانه بازگردند و اقرار به شکست خویش کنند. تنها پادرمیانی «پدرکوچك» یعنی «دونهوگاوا» (پارکر) بودکه توانست به ایشان بقبولاندکه بار دیگر برای شرکت در انجمن صلح دیگری بازگردند. او به‌آنان قول داد کمکشان کند تا تفسیر و تعبیر بهتری از مفاد قرارداد بشود. پارکر با رئیس جمهور «گرانت» صحبت کرده و او را متقاعد ساخته بودکه راه حلی برای این اختلاف پیدا کنند.

فردای آن روز، در وزارت کشور، «دونهوگاوا» از سیوکسها استقبال کرد و فقط این حرف را به ایشان زدکه کاکس وزیرتفسیرجدید قرارداد را برای ایشان تشریح خواهدکرد. کاکس بسیارکوتاه سخن گفت. نخست اظهار تأسف کرد از اینکه «سرخ‌میغ» و قومش دربارهٔ مفاد قرارداد دچار سوء تفاهم شده بودند. هرچند سرزمین «پاودر ریور» خارج از محوطهٔ قرارگاه دائمی سرخ‌پوستان است، لیکن می‌توان آن را جزو قسمتی که به شکارگاه ایشان اختصاص داده شده است محسوب داشت. چنانچه بعضی از سیوکسها ترجیح بدهندکه به جای زندگی در داخل قرارگاه در شکارگاههای خود بسر برند آزادندکه چنین کنند. بنابراین دیگر ایشان مجبور نیستند برای دادوستد و دریافت خواربارکه به موجب قرارداد به ایشان تعلق می‌گیرد حتماً به قرارگاه بروند.

بدین‌گونه، «سرخ‌میغ» برای بار دوم طی دو سال، بردولت ایالات متحد پیروز شد، لیکن این بار از پشتیبانی سرخپوستی از قبیلهٔ «ایروکوا» استفاده کرد. به پاس حق‌شناسی شرافتمندانه از همهٔ خدماتی که پارکر به اوکرده بود، در همان جلسه به طرف وی پیش رفت و صمیمانه دستش را فشرد. آنگاه چنین گفت: «دیروز وقتی قرارداد را دیدم و از آن همه غلط و اشتباه که در آن بود آگاه شدم مثل دیوانه‌ها شدم وگمان می‌کنم‌که شما نیز دستخوش چنین حالی و احساسی شده بودید... حال برخلاف دیروز بسیار خوشحالم... ما سی و دو طایفه‌ایم و مثل شما شورا داریم، چنانکه پیش از آمدن به اینجا شورای خودمان

را تشکیل دادیم، و بیاناتی که من در شورای شما خطاب به شما ایرادکردم با تصویب رؤسایی که در ولایت بجا گذاشته‌ام تنظیم شده بود. ما همه اعضای یك پیکریم.»

جلسهٔ شورا با روح تفاهم پایان یافت. سرخ‌میغ از «دونهوگاوا» خواهش کرد به «پدر همه» بگوید که دیگرکاری و اختلافی با او ندارد که نیاز به حل و فصل داشته باشد و ازین‌رو آماده است تا برای بازگشت به خانهٔ خود بر«اسب آهنین» سوار شود.

کاکس وزیر که اکنون دیگرخنده از لبش نمی‌افتاد به «سرخ‌میغ» اطلاع داد که دولت در برنامهٔ بازگشت مهمانان سیوکس به ولایت خود دیداری از نیویورك را نیز گنجانده‌است، ازاین‌رو مسیرمراجعت‌آنان مختصرتغییری خواهد داشت. «سرخ‌میغ» جواب داد:

«من نمی‌خواهم انحرافی در راه بازگشتم پیدا شود و می‌خواهم برای بازگشتن به‌خانهٔ خود سرراست‌ترین راه را در پیش بگیرم. من بقدرکافی شهرهای بزرگ را دیده‌ام... من‌کاری در نیویورك ندارم و می‌خواهم از همان راه برگردم که قبلاً آمده بودم. سفیدپوستان در همه جا یکسانند ومن هر روز آنها را می‌بینم[۱]».

لیکن سرخ‌میغ، بعد، وقتی فهمید که دعوت شده است تا نطقی برای مردم نیویورك بکند تغییرعقیده داد. به‌نیویورك رفت و باکمال تعجب دید که مستمعان او در مؤسسهٔ «کوپر» تشویق و تجلیلی پر سر و صدا از وی بعمل آوردند. نخستین بار بود که فرصت می‌یافت با ملت حرف بزند نه باکارمندان و مأموران عالیرتبهٔ دولت. سرخ‌میغ خطاب به مردم چنین‌گفت:

«ما آرزومندیم که صلح را رعایت‌کنیم. آیا شما حاضرید در این راه به ما کمك‌کنید؟ در ۱۸۶۸ کسانی از اینجا پیش ما آمدند وکاغذهایی به ما عرضه‌کردند که امضا کنیم. ما خواندن نمی‌دانستیم و آنها هم براستی به ما نگفتند که درآن کاغذها چه نوشته شده است. ما گمان‌کردیم که آن قرارداد تخلیهٔ دژها را از طرف سربازان تضمین‌کرده است و از این‌سو نیز ما را مکلف

---

۱. چهل و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۹، صفحات ۴۲-۴۴

ساخته است که دیگردست به جنگ نزنیم. در واقع می‌خواستند ما را مجبور کنند که برای داد و ستد به ساحل «میسوری» برویم. ما نمی‌خواهیم به میسوری برویم بلکه مایلیم سوداگران در همین محل و همینجا که زندگی می کنیم برای داد وستد پیش ما بیایند. وقتی به واشینگتن رسیدم «پدر همه» مفاد قرارداد را برای من تشریح کرد و به من نشان داد که مترجمان فریبم داده‌اند. من آنچه می‌خواهم برحق و عادلانه است. کوشیدم که حق خودم را بگیرم و از «پدر همه» خواستم که از ما رفع ظلم کند، لیکن دراین کار کاملاً توفیق نیافته‌ام[۱]».

*

درواقع «سرخ‌میغ» توفیق کاملی در این راه پیدا نکرده بود که هرچه را برای خود برحق و عادلانه می‌دانست به‌دست بیاورد. هرچند با این احساس به دژ «لارامی» بازگشت که دوستان زیادی در مشرق پیدا کرده است لیکن وقتی در مغرب دشمنان زیادی دید که انتظارش را می کشیدند خیلی زود از اشتباه بدر آمد. زمینخواران، سوداگران، معدن‌کاران، مهاجرنشینان و بسیاری دیگر با این امر به‌مخالفت برخاستند که منطقه‌ای از آن قوم سیوکس در حول وحوش درهٔ غنی و پربرکت «لاپلات» وجود داشته باشد، این بود که نفوذ خود را درمقامات حاکمهٔ واشینگتن بکار انداختند.

طی تابستان و پاییز ۱۸۷۰، «سرخ‌میغ» به‌دستیاری معاونش «پیرمرد ترسان از اسب خود» با جدیت تمام در راه تأمین صلح کار کرد. این‌دو، بنا به‌درخواست «دونهو گاوا» ده دوازده تن از رؤسای متنفذ و نیرومند قبیله را جمع کردند و به‌دژ «لارامی» بردند تا با نظامیان پادگان آن دژ شورایی به‌منظور تعیین محل منطقهٔ خاص «سیوکس»ها تشکیل دهند. «کنددشنه» و «گرگ کوچك» از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی و «خرس گنده» از قبیلهٔ «آراپاهو»های شمالی و «گنده علف» از تیرهٔ «پاسیاهان سیوکس» و «پاگنده» از قبیلهٔ «مینه کنجو» را که همیشه نسبت به‌سفیدپوستان بی‌اعتماد بودند متقاعد کردند که به‌ایشان بپیوندند. «نشسته‌گاو» از قبیلهٔ «هونك‌پاپا» چنان از سفیدپوستان درخشم بود که نه ازقرارداد می‌خواست چیزی بشنود و نه از قرارگاه. گفت:

«سفیدپوستان سرخ‌میغ را جادو کرده‌اند تا هر چیزی را از دریچهٔ چشم

---

۱. روزنامهٔ نیویورك تایمز، مورخ ۱۷ ژوئن ۱۸۷۰.

ایشان ببیند و از هرچیز همان استنباط را بکندکه ایشان می‌خواهند.»

«نشسته‌گاو» سرسختی توأم بادرایت «سرخ‌میغ» را دست‌کم می‌گرفت. وقتی رئیس طایفهٔ «اوگلالا» در جریان مذاکرات شورا فهمیدکه عمال دولتی می‌خواهند منطقهٔ مخصوص «سیوکس»ها را در محلی به‌نام «راوهایدزبوتس[1]» درست در شصت وپنج کیلومتری شمال «لاپلات» قرار دهند رسماً با آن به مخالفت برخاست و به‌نمایندگان شوراگفت: «وقتی به‌نزد «پدرهمه» برمی‌گردید به‌او بگوییدکه سرخ‌میغ حاضر نیست به «راوهایدز بوتس» تبعید شود[2].» پس ازآن، به‌ولایت «پاودر ریور» رفت تا زمستان را آنجا بگذراند، و مطمئن بود که «دونهوگاوا»ی «ایروکوا» خودش کارها را روبراه خواهدکرد.

درخلال این اوقات اقتدار ونفوذ «الی‌پارکر» نمایندهٔ ادارهٔ امور سرخ‌پوستان کم‌کم رو به‌زوال می‌رفت و دشمنان سفیدپوستش زیر پای او را خالی می‌کردند.

هرچند پافشاری لجوجانهٔ سرخ‌میغ موجب شدکه یك دفتر موقتی بخش برای امور قبیلهٔ «سیوکس» در پنجاه کیلومتری مشرق دژ «لارامی» بر ساحل رودخانهٔ «لاپلات» تأسیس شود لیکن ایشان نتوانستند بیش‌از دوسال ازآن استفاده کنند. در این فاصله، دونهوگاوا از واشینگتن رفته بود. در ۱۸۷۳، برای آزادکردن معبر مهاجران سفیدپوست، منطقهٔ خاص قبیلهٔ سیوکس‌را به‌سمت‌مسیر فوقانی «وایت ریور» درشمال غربی نبراسکا منتقل‌کردند. «دم خال‌خالی» وقوم «سوخته سیوکس» او نیز اجازه یافتندکه داکوتا را ترك گویند و به‌آن منطقه کوچ کنند. در یك سال، در همان نزدیکی اردوگاهی برای نظامیان به‌نام‌اردوگاه «راینسن» ساختند تا نیروی ارتش بتواند در سالهای آینده مسلط برمناطق مسکونی «سرخ‌میغ» و «دم خال‌خالی» باشد. مسلم بودکه این کار مشکلات بزرگی بوجودمی‌آورد.

*

طی تابستان ۱۸۷۰، دستهٔ‌کوچکی از نمایندگان‌کنگره‌که با دونهوگاوا

---

1. Raw Hides Buttes

۲. جیمز سی. اولسن، در کتاب «سرخ‌میغ و مسئلهٔ قوم سیوکس» لینکلن، چاپ دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۱۲۷.

خصومت داشتند تصمیم گرفتند درکارهای مربوط به‌او اشکال‌تراشی کنند، این بود که تخصیص بودجه برای خرید خواربار جهت ارسال به‌قرارگاههای اجباری سرخپوستان را به‌تعویق انداختند. اواسط تابستان، سیل تلگراف بودکه هرروز به‌دفتر کار او می‌رسید. تلگرافها از طرف عاملان محلی امور سرخپوستان بود که تقاضا می‌کردند هرچه زودتر خواربار مقرری ایشان را بفرستند تاسرخپوستان گرسنه مجبور نشوند از قرارگاه منطقهٔ خود خارج شوند و به‌شکار بروند. حتی بعضی از عاملان از آن می‌ترسیدندکه اگر خواربار هرچه زودتر تهیه و ارسال نشود سرخپوستان دست به‌اعمال تعدی و تجاوز بزنند.

«پارکر» باخرید خواربار و ارزاق به‌نسیه درخواست عاملان را اجابت کرد و منتظر نشدکه از طریق تشریفات اداری ورعایت سلسله مراتب وقت تلف شود. سپس آن اجناس را فوراً وباکرایه‌ای کمی بیشتر از نرخ مقرر درقرارداد به مقصد حمل کرد. این تنها وسیلهٔ به‌موقع رساندن آذوقه وخواربار برای‌جلوگیری از بروز قحطی در میان سرخپوستان محبوس در قرارگاهها بود. ازین رو، «دونهوگاوا» مرتکب چند فقره تخلفات کوچك‌از مقررات شده‌بود، وهمین خود بهانه به‌دست دشمنانش داد تا او را بکوبند.

نخستین حمله از جانب مردی به نام «ویلیام‌ولش[1]» صورت گرفت‌که سوداگر و مأمور و یکی ازکسانی بودکه از نخستین اعضای «دفتر امورسرخ‌پوستان» بشمار می‌آمد، لیکن‌کمی پس‌از قبول این مأموریت ، استعفا داده بود. علت استعفای او در دسامبر ۱۸۷۰ یعنی هنگامی برملا شدکه نامه‌ای سرگشاده و با امضا برای روزنامه‌های واشینگتن فرستاد و درآن نامه نمایندهٔ امور سرخ‌پوستان یعنی «دونهوگاوا» را متهم به «قاچاقچیگری و عدم بصیرت در ادارهٔ امور سرخپوستان» کرد. درضمن، رئیس‌جمهور «گرانت» را نیز ملامت‌کرد از اینکه چرا «مردی راکه هنوز بسیار به‌توحش نزدیك است» به‌تصدی چنین‌شغل دولتی مهمی گماشته است. آشکار بودکه «ولش» عقیده داشت به اینکه سرخ‌پوستان مردمی وحشی هستند وچون مسیحی نیستند دائم درپی‌جنگ وخونریزیند، و تنها راه‌حلی که برای خاتمه دادن به‌غایلهٔ سرخپوستان پیشنهاد می‌کرد این بودکه ایشان را به‌دین مسیح درآورند. و وقتی فهمیدکه «پارکر» نسبت به‌ادیان

1. William Welsh

بدوی سرخپوستان احساس مخالفی ندارد و در این باب غمض‌عین می‌کنـد از چنین نمایندهٔ «بت‌پرستی» کینه به‌دل گرفت و از شغل خود استعفا داد.

همینکه نامهٔ «ولش» در روزنامه‌های پایتخت منتشر شد، دشمنان سیاسی «دونهوگاوا» دنبالهٔ کار را گرفتند و از آن بعنوان بهترین وسیلـه برای برکنار ساختن او از مقام خود استفاده کردند. در مدتی کمتر ازیك‌هفته کمیسیون اعتبارات بودجهٔ مجلس نمایندگان تصمیم گـرفت دربارهٔ اتهامهای وارد شده بـه‌نمایندهٔ امور سرخپوستـان به تحقیق پردازد، و او را برای بازجویی خاصی که قاعدهً بایستی چندین روز بطول بینجامد احضارکرد. «ولش» فهرستی از سیزده مورد به‌کمیسیون عرضه‌کردکه درآنها به‌عقیدهٔ خودش سوء تدبیر در ادارهٔ امور بکار رفته بود. حال برعهدهٔ دونهوگاوا بودکه ثابت‌کند این اتهامات بی‌اساس است. در پایان بازجویی، نمایندهٔ سرخپوستان از کلیهٔ اتهامات وارد برخود تبرئه شد و حتی از او قدردانی بعمل آمد که توانسته بود سرخپوستان را از «صمیمیت و صحت وعده‌های دولت» مطمئن سازد وکاری‌کندکه آنان نسبت به دولت اعتماد پیدا کنند و بدین گـونه، با جلوگـیری از روشن شدن نایرهٔ جنگ تازه‌ای در مرغزاران باعث شود کـه چندین میلیون دلار به سود خزانهٔ دولت صرفه‌جویی شود[1].

تنها دوستان «دونهوگاوا» می‌دانستند که این ماجـرا تا چه حد برای او جانگزا ودلسردکننده بود. اواین حملهٔ ناجوانمردانهٔ «ولش»را خیانت می‌دانست و بخصوص رنجیده‌خاطر شده بود از اینکه به‌مردم تلقین شده است‌که او چون سرخپوست است چیزی بجز «یك‌فرد وحشی» نیست و ازین‌رو شایستگی احراز مقام نمایندگی امور سرخپوستان را ندارد.

تا چند ماه سخت مردد بودکه چه خط‌مشیی پیش‌گیرد. گذشته از هرچیز، او آرزو داشت در راه ترقی و بهروزی همنژادانش خدمت کـند ولی اگر بر سر کار باقی می‌ماند دشمنان سیاسیش به‌این علت‌کـه او سرخپوست بود، دایم اذیتش می‌کردند، و او از آن می‌ترسیدکه مبادا ماندنش برسر کار بیشتر به‌زیان ملتش تمام‌شود تا به‌سودآنها. و نیز ازخود می‌پرسیدکه نکند اصرار در ماندنش

۱. چهل‌ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، گزارش شمارهٔ ۳۹ مجلس نمایندگان، صفحهٔ ۲۸۴.

محظوراتی در زمینهٔ سیاسی برای دوست دیرینش رئیس جمهور گرانت ایجاد کند.

*

پارکر درآخر تابستان ۱۸۷۱ استعفا داد و در توضیح این عمل به دوستانش گفت‌که حس می‌کند «سنگ سرراه» شده است. آشکارا نیز اعلام کردکه مایل است از این پس به دادوستد اشتغال ورزد تا معاش خانواده‌اش را بهتر تأمین‌کند. همانگونه که پیش‌بینی کرده بود بلافاصله از طرف مطبوعات مورد حمله واقع شد و به‌او نسبت دادندکه عضو «انجمن ضد سرخ‌پوستان» است و یهودای خائنی است‌که به‌ملتش خیانت‌کرده است.

«دونهوگاوا» در برابر این اتهام فقط شانه بالا انداخت. او پس‌از نیم قرن‌کسب تجربه به اخلاق سفیدپوستان پی برده بود. به«نیویورك‌سیتی» رفت و درآن عصرکه به عصرطلا معروف بود ثروتی اندوخت. وی همانجا و درحالی که به‌همان نام «دونهوگاوا» (نگهبان در غربی خانهٔ بزرگ قوم‌ایروکوا) مشهور بود عمر خود را سپری‌کرد.

۹ کوچیز و جنگ چریکی قبیلهٔ آپاچی

۲۸-۱۸۷۱ ژانویه، پاریس تسلیم سپاه آلمان می‌شود. ۱۸ مارس، ملت در پاریس سر به شورش برمی‌دارد. ۱۰ مه، قرارداد صلح بین فرانسه و آلمان به امضا می‌رسد؛ فرانسه ایالت آلزاس ـ لورن را به آلمان وامی‌گذارد. ۲۸ مه، کمون پاریس سرکوب می‌شود. ۸ اکتبر، حریق عظیمی در شیکاگو روی می‌دهد. ۱۲ اکتبر، رئیس جمهور گرانت، اعلامیه‌ای برضد جمعیت «کوکلوکس‌کلان[1]» منتشر می‌کند. ۱۰ نوامبر، در افریقا، هنری م. استانلی[2] با دکتر لیوینگستن[3] ملاقات می‌کند. نقاشان مکتب «امپرسیونیسم» نخستین نمایشگاه آثار خود را در پاریس بر پا می‌کنند. کتاب معروف «اصل انواع» اثر داروین انتشار می‌یابد.

---

۱. Ku Klux Klan جمعیت سیاسی و مذهبی نژادپرست امریکای شمالی که در ۱۸۶۶ تأسیس یافت.

۲. Henry M. Stanley سیاح معروف انگلیسی که افریقای مرکزی را کشف کرد و دکتر لیوینگستن را در آنجا یافت (۱۹۰۴-۱۸۴۱).

۳. Dr. Livingstone سیاح انگلیسی که درافریقای مرکزی گم شد و استانلی او را یافت. (۱۸۷۳-۱۸۱۳).

۱۸۷۲ ـ اول مارس، باغ معروف «یلوستون ناشنال‌پارک[1]» بـه ملت ایـالات متحد اختصاص می‌یابـد. کارتـل فاسد «جیمزفیسك» و «جی‌گولد» کـه به «اریه» معروف است منحل می‌شود. در ژوئـن، کنگرهٔ ایـالات متحد مالیات فدرال بردرآمد را لغو می‌کند. در اکتبر، مدیـران جمهوریخواه متهـم مـی‌شوند به اینکه به ازای اعمال نفوذهـای سیاسی بـه نفع شبکهٔ راه‌آهـن «یـونیون پاسیفیك» ازشرکت بزرگ «اعتبار منقول» پول گرفته‌اند. ۵ نوامبر، «سوزان ب. آنتونی[2]» و دیگر مبارزه‌کنندگان در راه احیای حقوق زنـان به‌علت اینکه می‌خـواسته‌اند رأی بدهند در «راچستر[3]»، نیویورك توقیف می‌شوند. ۶ نوامبر، گـرانت دوبـاره بـه‌ریـاست جمهـوری انتخـاب می‌شود.

وقتی جوان بودم در سرتاسر این مملکت، از شرق به غرب می‌گشتم و بجز افـراد قوم آپاچی کسی را نمی‌دیدم. پس از گذشت تابستانهای متوالی، بـار دیگر در این مملکت گشتم و دیدم که نژاد دیگری از آدمیان آمده‌اند تا ایـن سرزمین را تصرف کنند. چگـونه چنین چیزی ممکن است؟ چه پیش آمده است کـه قوم آپاچی فقط مرگ خود را ازخدا می‌خواهند و دیگرحیات ایشان نه وزنی دارد و نه معنایی؟ اینك این قوم درکوهها ودشتها سرگردانند و آرزو می‌کنند که ایکاش آسمان برسرشان فرود می‌آمد. پیش از این، آپاچیها قومی بزرگ بودند، ولی امروز عدهٔ معدودی بیش نیستند، و به همین جهت است که می‌خواهند بمیرند و خاطـرات خود را بـا خود به گور ببرند.

کوچیز[4]، از طایفهٔ چیری‌کاهوا[5]، از قبیلهٔ آپاچی.

---

1. Yellowstone Natianal Park
2. Susan B.Anthony
3. Rochester
4. Cochise
5. Chiricahu

من دیگر میل ندارم در کوهها سرگردان شوم؛ می‌خواهم قراردادی ببندم... دلم می‌خواهد آنقدر برسر پیمان خود استوار بمانم که سنگها آب شوند... خدا اگرسفیدپوستان را آفریده قوم آپاچی را هم‌آفریده است، بنابراین قوم آپاچی همانقدر بر این سرزمین حق دارد که سفیدپوستان. می‌خواهم قراردادی ببندم که همیشه دوام داشته باشد تا سفیدها و سرخها بتوانند بی‌آنکه به جان هم بیفتند در این ملك زندگی کنند.

دلشه‌ی۱، ازطایفهٔ تونتو۲، از قبیلهٔ آپاچی.

اگر کشتار نبود امروز در این ملك آدم فراوان بود؛ لیکن پس از کشتار، چه کسی می‌توانست بیش از این زندگی را تحمل کند؛ وقتی من با ستوان «ویتمن۳» صلح کردم قلبم آکنده از خوشبختی بود. آدمهای «توکسن۴» و «سان گزاویه۵» باید دیوانه باشند، چون طوری با ما رفتار کردند که گویی نه مغز داشتند و نه قلب... آنها باید به خون ما تشنه باشند... آدمهای «توکسن» می‌توانند در روزنامه‌ها چیز بنویسند و وقایع را به همان نحو که خودشان دلشان می‌خواهد در تاریخهای خود نقل کنند. آپاچیها کسی را ندارند که نوشتن بداند و حقیقت وقایع را نقل کند.

اسکیمین‌زین۶ از طایفهٔ آراوایپا۷ ازقبیلهٔ آپاچی.

پس از دیدار «سرخ‌میغ» از واشینگتن، در تابستان ۱۸۷۱، «الی پارکر» نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» و دیگرمقامات عالیرتبهٔ دولتی مقتضی دانستند که از «کوچیز» رئیس بزرگ قبیلهٔ آپاچی نیز دعوتی به واشینگتن بعمل آورند.

---

1. Delshay
2. Tonto
3. Whitman
4. Tucson
5. San Xavier
6. Eskiminzin
7. Aravaipa

با آنکه از زمان عزیمت فرمانده بزرگ، «کارلتن»، پس از جنگ انفصال، برخوردی در سرزمین آپاچیها بین افراد آن قبیله و قوای نظامی روی نداده بود لیکن همیشه برخوردهای اتفاقی بین گروههای چادرنشین سرخپوست و مهاجرنشینان و جویندگان طلا و پیمانکاران سفیدپوست بوقوع می‌پیوست و روز به‌روز برتعداد این برخوردها افزوده می‌شد. دولت امریکا چهار قرارگاه محصور در ایالات مکزیك جدید و «آریزونا» تعیین‌کرد تا طوایف مختلف آپاچی در آنها زندگی‌کنند، لیکن عدهٔ بسیار معدودی از ایشان حاضرشدند به زندگی در چنان مکانهایی تن دردهند. پارکر امیدوار بود‌که «کوچیز» در انعقاد یك معاهدهٔ صلح دایمی در سرزمین‌آپاچی به او کمك کند، بدین جهت ازعاملان «دفتر امور سرخپوستان» در آن منطقه خواست تا از رئیس قبیلهٔ آپاچی دعوت کنندکه به واشینگتن بیاید.

هیچیك از صاحبمنصبان سفیدپوست نتوانستند تا قبل از بهار ۱۸۷۱ کوچیز را پیدا کنند، و بالاخره وقتی توانستند به او دست یابند رئیس سرخپوست از قبول دعوت دولت امتناع ورزید. عذر او برای رد دعوت فقط این بودکه گفت اعتمادی نه به نمایندگان لشکری ایالات متحد دارد و نه به نمایندگان کشوری آن دولت.

کوچیز فردی بود از طایفهٔ «چیری‌کاهوا»، از قبیلهٔ آپاچی که از بسیاری از همگنان خود رشیدتر بود. شانه‌های پهن و تن و سینهٔ ورزیده و چشمان درشت مشکی و بینی قلمی و پیشانی بسیار بلند و موهای سیاه و انبوه داشت. هوش و ذکاوت از سیمایش می‌بارید. سفیدپوستانی‌که با او سروکار پیدا کرده بودند می‌گفتند‌که وی مردی است بسیار مهربان و تمیز و آراسته.

وقتی امریکاییان نخستین بار وارد آریزونا شده بودند‌کوچیز به‌گرمی از ایشان استقبال‌کرده بود. در ۱۸۶۰، در حین برخوردی با سرگرد «انوك‌استین[1]» از هنگ اول سواره‌نظام‌ایالات متحد، کوچیز وعده داد‌که اجازه می‌دهد امریکاییان از راه جنوب‌کالیفرنیا از سرزمین طایفهٔ «چیری‌کاهوا» عبور کنند. و وقتی‌کمپانی «باترفیلداورلند میل[2]» پاسگاهی درگردنهٔ آپاچی تأسیس نمود او اعتراضی‌نکرد.

1. Enoch Steen
2. Butterfield Overland Mail

حتی کسانی از طایفهٔ «چیری‌کاهوا» که در آن نزدیکی می‌زیستند برای تکمیل ساختمان آن پاسگاه چوب بریدند و کمك کردند و در عوض آذوقه و خواربار خواستند.

سپس روزی از روزهای ماه فوریهٔ ۱۸۶۱، کوچیز پیامی از پاسگاه‌گردنهٔ آپاچی دریافت کرد. درآن پیام از او دعوت شده بود که برای ملاقات بایکی از افسران ارتش به‌پاسگاه بیاید. کوچیز به‌تصور اینکه موضوع دیدارکاری‌جزئی است فقط با پنج تن از اعضای خانوادهٔ خــود ــ برادرش، دو بــرادرزاده‌اش، زنش و یك بچه ــ به‌میعادگاه رفت. افسری که مایــل به‌ملاقات کوچیز بــود ستوان «جورج ن. باسکم[1]» از هنگ هفتم پیاده نظام بود. او را با یك گروهان فرستاده بودند تا دامهایی را که با پسربچه‌ای دورگــه از مزرعهٔ سفیدپــوستی به‌نام «جان‌وارد[2]» دزدیده بودندپس‌بگیرد. «جان‌وارد» افراد طایفهٔ «چیری‌کاهوا»ی کوچیز را متهم به‌این سرقت کرده بود.

همینکه کوچیز وکسانش وارد چادر «باسکم» شدند دوازده سرباز مسلح دوره‌شان‌کردند و ستوان به‌ایشان امرکرد که دامها وپسربچه را به‌او پس‌بدهند.

کوچیز قبلاً چیزی از ربودن پسربچه به‌گوشش خورده بود. به‌عقیدهٔ او احتمال می‌رفت دسته‌ای از راهزنان «کــویوترو[3]» بــوده باشند که از ولایت «جیلا[4]» آمده و به‌مزرعهٔ «وارد» دستبرد زده‌اند و می‌گفت کــه شاید اکنون در کوهستان «بلك ماونتین[5]» مخفی شده باشند. حتی اظهار خوشبینی کردکه بتواند در قبال پرداخت تاوانی به‌ایشان پسربچه را پس بگیرد. «باسکم» درسخن خود پافشاری‌کرد و باردیگر افراد طایفهٔ«چیری‌کاهوا» را به‌دزدیدن‌پسربچه وچهارپایان «وارد» متهم ساخت. ابتدا کوچیز گمان کرد که افسر جوان شوخی مــی‌کند. درضمن، چون «باسکم» مردی عصبی و تندمزاج بود واز طرفی چــون به‌ظاهر سرخپوست اتهام را سرسری گرفته بود، دستورداد تا مهمانانش را توقیف‌کنند، و به‌گفته افزود که مادام اموال مسروقه را پس نداده‌اند به‌گــروگان نگاه‌داشته

1. George N. Bascom
2. John Ward
3. Coyoteros
4. Gila
5. Black Mountain

خواهند شد.

درهمان لحظه، سربازان یورش آوردند تا مهمانان را دستگیر کنند. کوچیز به سرعت برق ازجا پرید، خیمه را درید و در زیر رگباری از آتش تفنگ از سوراخی که در خیمه بوجود آورده بود فرار کرد. باآنکه مجروح شده بود توانست از مهلکه بگریزد و تعقیب‌کنندگان را انگشت به‌دهان بگذارد، ولی اقوامش اسیر ماندند. برای نجات ایشان، کوچیز و جنگجویان او سه مرد سفیدپوست را از حول وحوش پاسگاه «باترفیلد» ربودند. آنگاه کوچیز به باسکم پیشنهاد معاوضه کرد. باسکم این پیشنهاد را نپذیرفت مگر اینکه‌پسربچه و مالهای مسروقه نیز جزو معامله باشد.

کوچیز خشمگین از اینکه «باسکم» بیگناهی ایشان را باور ندارد معبر آپاچی را بست و گروهان پیاده نظام پاسگاه آن را محاصره کرد. پس از اینکه بار دیگر پیشنهاد خود را تکرار کرد و آخرین شانس نجات سه‌مرد سفیدپوست را به «باسکم» داد و نتیجه‌ای نگرفت ناچار هرسه اسیر خود را با مثله‌کردن به‌وسیلهٔ نیزه کشت. آپاچیها این اعدام قساوت‌آمیز را از اسپانیاییها آموخته بودند. چند روز بعد، ستوان «باسکم» معامله به‌مثل کرد و سه تن از کسان مذکر کوچیز را به دار آویخت.

پس از این واقعه از تاریخ خود، قوم «چیری‌کاهوا» کینه‌ای را که از اسپانیاییها به‌دل‌داشتند به‌امریکاییان منتقل کردند. این طایفه وطوایف دیگرآپاچی جنگ چریکی مرگباری با ستمگران امریکایی آغاز کردند که قریب به‌ربع‌قرن طول کشید و درخلال آن تلفات جانی و مالی امریکا، اعم از اموال عمومی و خصوصی، از هرجنگ دیگری که با سرخپوستان کرده بودند بیشترشد.

در این دوران (۱۸۶۱)، فرمانده بزرگ جنگی قبیلهٔ آپاچی «مانگاس کلورادو[1]» یا «سرخ‌آستین» بود. او از طایفهٔ «میمبرنو[2]» و مردی بود هفتاد ساله که قد و قواره‌ای رشیدتر از «کوچیز» داشت. در میان طوایف جنوب شرقی آریزونا وجنوب غربی مکزیك جدید حامیان وهواداران زیادی داشت. زن‌کوچیز دختر «مانگاس» بود. پس از ماجرای‌کوچیز با «باسکم»، داماد و پدر زن

1. Mangas Colorado
2. Mimbreno

نیروهای خود را بهم درآمیختند تا امریکاییان را از وطن خویش بیرون برانند. به قطارهای حامل کالا حمله‌ور شدند، رفت و آمد دلیجانها و کالسکه‌های پستی را مختل ساختند، و صدها جویندهٔ طلا را از سرزمینهای خود که از کوههای «چیریکاهوا» تا کوههای «موگولن[1]» گسترده بود بیرون راندند. وقتی جنگ انفصال بین شمالیها و جنوبیها درگرفت، مانگاس وکوچیز به‌عنوان سربازان چریك آنقدر با سربازان اتحادیهٔ ایالات جنوب جنگیدند تا ایشان را وادار به عقب‌نشینی به سمت مشرق کردند.

سپس، در ۱۸۶۲، واقعهٔ ظهور فرمانده بزرگ «کارلتن» پیش‌آمدکه با هزاران سرباز ارتش اتحادیهٔ ایالات شمالی از کالیفرنیا آمده بود و به‌جنگ جنوبیها می‌رفت. راهی که «کارلتن» انتخاب‌کرده بود درست از وسط سرزمین طایفهٔ «چیریکاهوا» می‌گذشت. این سربازان ابتدا به صورت دسته‌های کوچك می‌آمدند و برای نوشیدن آب برسر چشمه‌ای که درنزدیکی پاسگاه متروك گردنهٔ آپاچی واقع بود توقف می‌کردند. در پانزدهم ژوئیه، (ماه اسب)، مانگاس و کوچیز پانصد جنگجوی خودرا درامتداد صخره سنگهای مشرف برگردنه و چشمه پخش‌کردند. سه‌گروهان پیاده‌نظام شمالی همراه با یك دسته سوار و دو عراده توپ ازسمت مغرب‌نزدیك‌می‌شدند. وقتی‌ستون سربازان که سیصدنفربودند کاملاً واردگردنه‌شدند آپاچیها ناگهان با تفنگ و تیروکمان به ایشان حمله‌بردند. سربازان چند دقیقه‌ای با شلیك تفنگ به سرخپوستان جواب دادند لیکن به‌عجله عقب نشستند.

آپاچیها ایشان را تعقیب‌نکردند. می‌دانستندکه سربازان باز خواهندگشت. سربازان پیاده پس‌ازآنکه باردیگر صفوف بهم‌ریختهٔ خودرا مرتب‌کردند، در حالی‌که آن دوعراده توپ ازنزدیك محافظتشان می‌کرد به‌گردنه حمله‌آوردند و آنرا گرفتند. این‌بار تا سی‌متری چشمه پیش‌آمدند وچون به‌آنجا رسیدند بار دیگر نمایان شدند. آپاچیها که بربالای ارتفاعات بودند چشمه را درمیان گرفته بودند. سربازان تا چندین دقیقه آرایش خودرا حفظ کردند. سپس عراده‌ها بکار افتادند. ناگهان از آن عراده‌ها جرقه‌های عظیم آتش جهیدن‌گرفت. توده‌های انبوهی از ابر سیاه‌رنگ به‌آسمان برخاست، غرشی تندرآسا در صخره سنگها

1. Mogollons

پیچید و تکه‌های فلز سوت‌زنان هوا را شکافتند. آپاچیها با صدای توپهای اسپانیاییها آشنایی داشتند، لیکن آن توپها با این عراده‌های مخوف که شعله‌های آتش قی می‌کردند و غرشی به‌مهابت غرش رعد داشتند ووحشت ومرگ می‌پراکندند قابل مقایسه نبودند. این‌بار نوبت جنگجویان سرخپوست بود که ناگهان جا خالی کنند ونوبت سربازان بود که چشمهٔ آب‌را متصرف شوند.

مانگاس وکوچیز هنوز تصمیم نداشتند خود را مغلوب به‌حساب بیاورند. اگر می‌توانستند سربازان‌را به‌صورت دسته‌های کوچك به‌تنگنا بکشانند و ایشان را ازآن عراده‌های آتشبار دور کنند باز ممکن بود امید شکست‌دادن آنان‌را داشته باشند. فردای آن‌روز، صبح، یك دسته سوار دیدند که به‌طرف مغرب درحرکت بودند ومحتملاً می‌رفتند تاسربازان دیگری راکه ازآن سمت می‌آمدند محافظت کنند. مانگاس پنجاه جنگجوی سوار باخود برداشت و به‌تاخت رفت تا راه بر ایشان ببندد. درهنگامهٔ تاخت وتازها و درگیریهای بعدازآن حمله، مانگاس از سینه مجروح شد وبیهوش از اسب فرو افتاد. جنگجویان‌که از سقوط رئیس‌خود روحیهٔ خویش را از دست داده بودند دست ازجنگ کشیدند وجسد خون‌آلود او را به‌طرف کوهها بردند.

کوچیزمی‌خواست به هر قیمت شده جان مانگاس را نجات دهد. به‌جای اینکه به‌جادوگران و به‌اوراد و ادعیهٔ ایشان اعتماد کند پدرزنش‌را بر اسب خود بست وباگروهی مشایع ازجنگجویان زبده، آهسته وبی‌وقفه به‌عزم رفتن به‌آبادی «خانوس[1]» در خاك مکزیك که یکصدوپنجاه کیلومتر ازمحل او دور بود براه افتاد. درآن آبادی، یک جراح معروف مکزیکی مطب داشت. جسد رقت‌انگیز مانگاس کلورادو را به‌جراح نشان داد و به‌او اتمام حجت‌کرد که: «باید اورا معالجه کنی. اگر او بمیرد این‌آبادی نیز خواهد مرد!»

چند ماه بعد، مانگاس صحیح و سالم به‌کوههای «میمبرز ماونتن[2]» که زادگاهش بود باز گشت. کلاهی لبه‌بلند برسر وقبایی به‌شیوهٔ مکزیکیان در بر داشت. ساق‌بندی از چرم ویك جفت چاروق چینی در پا داشت‌که در مکزیك خریده‌بود. لاغر شده وصورتش پرچین و چروك‌تر ازسابق‌بود ولی‌هنوز سوارکار خوبی بود و سریعتر از جنگجویان بیست‌ساله تیراندازی می‌کرد. درهمان حین

1. Janos
2. Mımbres Mountains

که او در کوههای زادگاه خود استراحت می کرد شنید که فرمانده بزرگ کارلتن، سرخپوستان «مسکالرو[1]» را محاصره کـرده وسپس ایشان را اسیر و در قرارگاه محصور «بوسك ردوندو[2]» به‌بند کشیده‌است و نیز شنید که سربازان شمالی در تعقیب آپاچیها هستند وهرجا ایشان را بیابند با همان عراده‌های آتشباری کـه به وسیلهٔ آنها شصت وسه جنگجو را درگردنهٔ آپاچی کشته‌بودند، می کشند.

در ژانـویهٔ ۱۸۶۳ ، در ماه «مورچگان پـرنده»، مانگاس درکنار رود «میمبرز ریور» اردو زده‌بود. مدتی بود دراین فکر بود که قبل‌از مرگش وسیله‌ای جهت تأمین صلح برای قبیلهٔ آپاچی بیابد. به‌یاد قراردادی افتادکه در۱۸۵۲ در «سانتافه» امضاکرده بود. آن‌سال، آپاچیها وامریکاییان ازصلح ومودتـی دایمی دم زده بودند. تاچند سال‌این‌صلح واین مودت ازهردو سو رعایت می‌شد، لیکن ازآن پس، بار دیگردشمنی و مرگ درمیانه حکمفرما شده‌بود. می‌دانست که‌حتی شجاعترین و ورزیده‌ترین جنگجویان جوانش چون «ویکتوریو» و «جرونیمو[3]» هرگز قادر نخواهند بود بر دولت بزرگی چون ایالات‌متحد امریکا غالب شوند. بنابراین شاید هنگام‌آن فرا رسیده بود که معاهدهٔ صلح تازه‌ای با امـریکاییان و سربازان اتحادیهٔ ایالات شمالی‌که تعدادشان در ولایت اکنون ازمورچگان پردار نیز بیشتر شده‌بود منعقد نماید.

روزی مردی مکزیکی، درحالی‌که پرچم سفیدی افراشته بود، به اردوگـاه مانگاس نزدیك شد وگفت که سربازانی درهمان حوالی اردو زده‌اند و مایلند با او وارد مذاکـرهٔ صلح شوند. ورود آن سربازان بمنزلهٔ آیهٔ رحمتی بودکه بـر مانگاس نـازل شده بود. او بدواً ترجیح دادکـه موضوع را به‌تصمیم یکی از رؤسای بزرگ قبیله موکول‌کند لیکن بعد فرصت را غنیمت شمرد وپذیرفت که بلافاصله با سروان «ادموند شیرلند[4]» فرمانده داوطلبان کالیفرنیایی، یـا به قول خودش «کاپیتان کوچك»، ملاقات کند. جنگجویان «میمبرنو» به‌او توصیه‌کردند که به‌میعادگاه نرود. گفتند مگر ماجرای کوچیز را فراموش کرده‌ای؟ مگرنه‌اینکه کوچیز هم،که‌آن بلا برسرش‌آمد، به‌دعوت سربازان گردنهٔ آپاچی جواب مثبت

1. Mescalero
2. Bosque Redondo
3. Geronimo
4. Edmond Shirland

داده بود؟ مانگاس ترس ایشان‌را باحرکت بالاانداختن شانه زایل کرد. گذشته از هرچیز، او دیگر پیرمرد ازکارافتاده‌ای بیش نبود. مگر سربازان چه صدمه‌ای می‌توانستند به‌پیرمردی بزنندکه فقط از صلح دم می‌زد؟ جنگجویان اصرار ورزیدند که عده‌ای‌را با خود ببرد. مانگاس پذیرفت و پانزده مرد برگزید، سپس کوره‌راهی‌را که به‌اردوگاه نظامیان منتهی می‌شد درپیش گرفت.

وقتی به‌حوزهٔ دید اردوگاه رسیدند مانگاس و گروه همراهش ایستادند و منتظر ماندند تا مگر «کاپیتان» خودی نشان دهد. کارگری‌که زبان اسپانیولی می‌دانست از اردوگاه نظامیان بیرون‌آمد تا مانگاس را به‌آنجا هدایت‌کند، لیکن آپاچیهای مشایع گفتند تا وقتی‌که سروان شیرلند پرچم سفیدی نیفراشته است نخواهند گذاشت رئیسشان نزد او برود. همینکه پرچم سفید افراشته شد مانگاس به‌جنگجویانش دستور داد به‌خانه برگردند و گفت که خود به‌تنهایی وارد اردوگاه خواهد شد. معتقد بودکه در پناه پرچم صلح است وکاملاً در امان خواهد بود. آرام آرام به‌طرف اردوگاه پیش رفت، لیکن همینکه جنگجویان او از نظر ناپدید شدند دوازده سرباز از لای بوته‌های خار، به‌حال آتش به‌اختیار، بیرون پریدند و اورا درمیان گرفتند. او اکنون اسیر سربازان بود.

«دانیل کانر[1]» یکی از معدن داران همراه داوطلبان کالیفرنیایی بعدها چنین حکایت کرد:

«ما مانگاس را، باشتاب هرچه‌تمامتر به اردوگاه‌خود در دژقدیمی«مك‌لین[2]» بردیم و وقتی رسیدیم که ژنرال «وست[3]» و ستاد سپاه او نیز به‌آنجا وارد می‌شدند. ژنرال به سمتی‌که مانگاس را به‌بندکشیده بودند پیش رفت. درکنار آن رئیس پیر سرخپوست که باهیکل رشید خود برهمهٔ اطرافیانش مسلط بود ژنرال به‌آدمهای کوتوله می‌مانست. مانگاس بسیار خسته‌وکوفته بنظر می‌رسید و از سخن‌گفتن امتناع داشت. آشکارا براشتباهی که‌کرده و به‌غلط به‌آن مردك رنگ‌پریده اعتمادکرده بود، تأسف می‌خورد[4].»

---

1. Daniel Conner
2. McLean
3. West

۴. دانیل کانر در کتاب: «جوزف ردفورد ووکر و ماجرای آریزونا»، چاپ ۱۹۵۶ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۳۷.

دوسرباز به‌نگهبانی اوگماشته شدند. با فرارسیدن شب سرما بیداد می‌کرد. دونگهبان آتشی افروختند تا خود و زندانـــی اسیرشان از سرما خشك نشوند. یکی از داوطلبان کالیفرنیایی، سربازی به‌نام «کلارك‌استوکینگ[1]»، بعدها فرمانی راکه ژنرال «جوزف‌وست» به‌آن دونگهبان داده بود چنین نقل‌کرد: «من او را فردا صبح زنده یا مـــرده از شما می‌خواهم، می‌فهمید! بلـی، مرده‌اش را هم می‌خواهم![2]»

به‌علت وجود جنگجویان مانگاس درآن منطقه، پاسداران اضـافی گمارده شدند تا به‌محض تاریك شدن هوادر اطراف اردوگاه به‌گشت ونگهبانی بپردازند. «دانیل‌کانر» جزو آن پاسداران بود. اوکه اندکی قبـل از نیمه‌شب نوبت پاس خود را می‌گذرانید بنظرش آمد که نگهبانان مانگـاس در کار اذیت وآزار آن پیرمردند. مانگاس دایم وول می‌خورد، پاهایش را تکان می‌داد و آنها را به‌زیر لحافش بالا می‌کشید. «کانر» نزدیکتر رفت و در نقطه‌ای کـه روشنایی آتش به‌آن نمی‌رسید به‌تماشا ایستاد: سربازان سرنیزه‌شان را درآتش داغ می‌کردند و آن را روی ساقها و پاهای لخت مـانگاس می‌گذاشتند. پیرمرد بیچاره پس‌از آنکه‌چندین‌باراین‌شکنجه‌راتحمل‌کرد یکدفعه ازجا برخاست و«به‌زبان اسپانیولی بشدت اعتراض‌کرد و به‌نگهبانان خود گفت‌که بچه نیست‌کـه با او بازی‌کنند. اما هنوز فریاد اعتراض بلند نکرده بودکه آن دونگهبـان تفنگهای قدیمی خود را به طـــرف او نشانه رفتند و در آن واحد با هم آتش کـردند. قربانی در دم جان داد.»

وقتی مانگاس از پای درآمد نگهبانان تپانچه‌های خود را نیز برتن بیجان اوخالی کردند. یکی‌ازآن دوسرباز پوست کلهٔ اوراکند، دیگری سرش را از تن جداکرد و جوشاند تا بعدهاکله را به‌جمجمه‌شناسی از اهالـــی مشرق بفروشد. جسد بی‌سر را نیز درگودالی انداختند. گـزارش رسمی‌کـــه بعداً دادند حاکی از این بودکه مانگاس در حین فرارکشته شده است.

پس‌از این واقعه، باز از زبان «دانیل‌کانر» بشنویم که چه‌شد: «سرخپوستان

---

1. Clark Stocking

۲. جیمز اج. مك‌کلین‌تك در کتاب، «آریزونا»، چـاپ ۱۹۱۶ شیکاگو، جلد اول، صفحات ۱۷۶ ـ ۱۷۸.

به‌حق وارد جنگ شدند... به‌ظاهر مصمم بودند که با تمام قوا انتقام قتل مانگاس را بگیرند[۱]».

از «آریزونا» تا کوههای «میمبرزماونتین» در مکزیك جدید، کوچیز و سیصد جنگجوی او نبردی بی‌امان آغاز کردند و مصمم بودند که یا خائنان سفیدپوست را از ولایت خود برانند یا بمیرند. «ویکتوریو» نیز طایفهٔ دیگری‌از سرخپوستان شامل افراد «مسکالرو» را که از قرارگاه «بوسك‌ردوندو» گریخته بودند گرد آورد. اینان دهکده‌های مهاجرنشینان را غارت می‌کردند و راه کاروانهایی راکه در مسیر «ریوگراند[۲]» و «خورنادو دل موئرتو[۳]» تا «الپاسو[۴]» در رفت و آمد بودند می‌زدند. این جنگها وشبیخونهای چریکی آپاچیها، مدت دوسال آشوب و هرج و مرجی دایمی در منطقهٔ جنوب غربی کشور بوجود آورد. اغلب جنگجویان سلاحی بجز تیر وکمان نداشتند. تیرهاشان از نیهای قابل انعطاف به‌طول یك متر ساخته شده بودکه سه‌عدد پر به‌آن نصب بود و به نوکی پیکان‌مانند از سنگ کوارتز به‌طول دوسانتیمتر که تیز تراشیده بودند ختم می‌شد. این تیرها راکه به‌جای بستن باتسمهٔ چرمی یا گذاشتن در ترکش با شکافهای دندانه‌داری به‌دستهٔ نیزهٔ خود می‌آویختند بایستی با احتیاط بسیار جابجا کنند، لیکن وقتی نوك تیز آنها به هدف می‌خورد بانیروی صاعقه‌آسای گلولهٔ تفنگ فرو می‌رفت. باری، آپاچیها با این سلاحهای ابتدایی که در اختیار داشتند بسیار خوب از خود دفاع می‌کردند، ولی بدبختانه تعدادشان نسبت به سفیدپوستان یك برصد بود و به‌همین جهت برای آیندهٔ خود امیدی جز مرگ یا اسارت نداشتند.

پس‌از خاتمهٔ جنگ انفصال و عزیمت ژنرال «کارلتن»، دولت ایالات متحد پیشنهاد صلح به آپاچیها داد. در ۲۱ آوریل ۱۸۶۵، درماه «برگهای‌زیبا»، «ویکتوریو» و «نانا» در محلی به‌نام «سانتاریتا[۵]» با نماینده‌ای از ایالات متحد ملاقات کردند. ویکتوریو به‌نماینده‌گفت: «من و ملتم صلح می‌خواهیم. مادیگر

---

۱. کانر، صفحات ۳۸ـ۴۲.

2. Rio Grande
3. Jornado del Muerto
4. El Paso
5. Santa Rita

از جنگ خسته شده‌ایم. ما و خانواده‌هایمان فقیر و بی‌چیز شده‌ایم و دیگر نه خواربار داریم و نه لباس. ما صلح می‌خواهیم، صلحی پایدار، صلحی که هیچ عاملی نتواند بقای آن‌را تهدید کند... من دستها و دهان خود را با آب خنک تطهیر کرده‌ام، بنابراین آنچه می‌گویم عین واقع است.

و نانا افزود: «شما می‌توانید به‌ما اعتماد کنید.»

جواب نماینده بسیار کوتاه بود. گفت: «من نیامده‌ام تا ازشما درخواست صلح بکنم بلکه آمده‌ام به شما بگویم‌که تنها با استقرار در «بوسك‌ردوندو» می‌توانید صلح را بدست بیاورید.»

ایشان دربارهٔ «بوسك‌ردوندو» حرف بسیار شنیده بودند ولی همیشه به بدی. نانا به لحنی خشك گفت: «من نمی‌دانم بااین حرفهای شما چه بکنم. همینقدر می‌دانم که هرچه گفتید عمیقاً در قلب من نشست و هرگز فراموش نخواهد شد[1].»

«ویکتوریو» برای عزیمت به‌قرارگاه تعیین‌شده دو روز مهلت خواست. می‌خواست تمام افراد قبیله و همهٔ اسبهای خود را جمع کند. در ضمن قول داد که در ۲۳ آوریل باردیگر با نماینده در «پینوس آلتوس[2]» ملاقات کند.

نماینده چهار روز منتظر ماند ولی هیچکس از قبیلهٔ آپاچی پیدا نشد. سرخپوستان، مواجه شدن باگرسنگی و محرومیت و مرگ را بررفتن به«بوسك» که آنهمه از آن می‌ترسیدند ترجیح می‌دادند . عده‌ای از ایشان رو به‌جنوب به طرف مکزیك رفتند و بعضی نیز درکوههای «دراگون[3]» به‌کوچیز پیوستند. کوچیز پس‌از آزمایشی که در گردنهٔ آپاچی برای او تجربه شده بود و بعد از قتل ناجوانمردانهٔ مانگاس، حاضر نشده بود جوابی به‌پیشنهادهای صلح بدهد. طی پنج‌سال بعد، افراد قبیلهٔ آپاچی از دژهای نظامی و از دهکده‌های مهاجرنشینان امریکایی کناره می‌گرفتند، با اینهمه هروقت صاحب مزرعه‌ای یا کسی از گروه جویندگان طلا غفلت می‌کرد یا احتیاط را از دست می‌داد دسته‌ای از جنگجویان به‌مزرعه یا به‌منزلش می‌ریختند و اسبها یا دامهای او را می‌ربودند.

---

۱ . سی ونهمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۱۵۶ ، صفحات ۳۰۵-۳۰۶.

2. Pinos Altos

3. Dragoon Mountains

بدین‌گونه، جنگ چریکی همچنان ادامه داشت.

در اوایل سال ۱۸۷۰ حملات چریکهای آپاچی بیشتر شد و کوچیز که نزدسفیدپوستان مشهورترین رئیس قبیلهٔ آپاچی بشمار می‌رفت مسؤول هرشرارتی محسوب شدکه در هرنقطه‌ای روی می‌داد. به‌همین دلیل بودکه در بهار ۱۸۷۱، نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» به‌اصرار ازکوچیز خواهش کردکه به‌واشینگتن بیاید. معهذاکوچیز باور نمی‌کردکه اندك تغییری در روابطش با سفیدپوستان حاصل شده باشد، وکماکان هیچ اعتمادی به‌نمایندگان دولت ایالات متحدنداشت. چند هفتهٔ بعد، پس از ماجرایی که در اردوگاه «گرانت» برسر «اسکیمین‌زین» و افراد طایفهٔ «آراوایپا» آمد، کوچیز دراین عقیده‌راسخ‌تر شدکه هیچ‌فردآپاچی هیچگاه نباید جان خود را به دست خائنان امریکایی بسپارد.

*

اسکیمین‌زین و طایفهٔ کوچك اوکه از یکصدوپنجاه نفری چریك تشکیل می‌شد درکنار رود «آراوایپا کریك» می‌زیستند و وجه تسمیهٔ آن قوم به‌همین مناسبت است. این محل درشمال دژ «کوچیز» و بین رودخانهٔ «سان‌پدرو» و کوههای«گالیورو[1]» واقع بود. اسکیمین‌زین‌ازقبیلهٔ‌آپاچی بود، رشیدوچهارشانه، و ساق‌پایش قدری انحنا به‌خارج داشت. صورتش بسیار شبیه به‌صورت سگ «بول‌داگ» بود. گاه نرم ومهربان بود وگاه ظالم و بیرحم. روزی از روزهای فوریهٔ ۱۸۷۱، به‌اردوگاه «گرانت»که پاسگاه نظامی کوچکی واقع در ملتقای «آراوایپا» و «سان‌پدرو» بود وارد شد وچون شنیده بودکه ستوان «رویال ی. ویتمن[2]» فرمانده پاسگاه مردی خلیق و نیکنفس است درخواست ملاقات با او را کرد.

اسکیمین‌زین در دیدار با«ویتمن» برای او شرح دادکه قومش آواره و بدبختند و جا و مکانی برای زندگی ندارند و درهیچ‌جا هم نمی‌توانند بندشوند، زیرا سربازان آبی‌پوش همه‌جا در تعاقب ایشان هستند وبدون دلیل و صرفاً به این علت‌که از قبیلهٔ آپاچی هستند به‌ایشان تیراندازی می‌کنند. حال‌آمده است و درخواست صلح دارد تاقوم او بتوانند بی‌دغدغهٔ خاطر بر کناره‌های رود

1. Galiuro Mountains
2. Royal E. Whitman

«آراوایپا» به‌کشاورزی بپردازند.

ویتمن از اسکیمین‌زین پرسید چرا با قوم خود به‌حوالی کوه «وایت» نمی‌رود، چون دولت امریکا در آنجا قرارگاهی به‌ایشان اختصاص داده است. رئیس طایفه جواب داد: «آنجا سرزمین ما نیست و مردم آنجا هم از طایفهٔ ما نیستند. ما باایشان (که‌کویوتروها هستند) درصلح وصفا هستیم لیکن این دو طایفه هیچگاه باهم مخلوط نشده‌اند. آبا واجداد ما همیشه در این کوهها زیسته و در زمینهای این دره کشت وزرع کرده‌اند. ما در اینجا طرز تهیهٔ «مسکال[1]» را که غذای اصلی ماست آموخته‌ایم و ازگیاه آن درزمستان و تابستان فراوان در این نواحی پیدا می‌کنیم، اما درکوههای «وایت» از این گیاه پیدا نمی‌شود. خلاصه، ما اگر از این گیاه محروم شویم بیمار خواهیم شد. بعضی از افراد طایفهٔ ما مدتی است که به کوههای «وایت» رفته‌اند ولی خوشبخت نیستند و به سختی روزگار می‌گذرانند، چنانکه همه می‌گویند: به‌آراوایپا برگردیم وبکوشیم که درآنجا به‌صلح قطعی دست یابیم[2].»

ستوان «ویتمن» به‌اسکیمین‌زین گفت‌که اختیار لازم برای انعقاد قرارداد صلح با قوم او را ندارد، لیکن اگر قوم وی سلاحهای آتشین خود را به‌او تحویل دهند او می‌تواند به‌ایشان اجازه بدهدکه در نزدیکی دژ به‌صورت شبه اسیرجنگی مستقر شوند تا دستور مقتضی از مقامات مافوق برسد. اسکیمین‌زین این پیشنهاد را پذیرفت و افراد قوم «آراوایپا» دسته‌دسته برای تحویل اسلحهٔ خویش به‌دژ آمدند، حتی بعضی از ایشان تیر وکمانهای خود را نیز تحویل دادند. سپس، دهکده‌ای در چندکیلومتری بالادست دره بوجود آوردند و غله کاشتند و به‌تدارك خوراك «مسکال» پرداختند. «ویتمن» که تحت تأثیر کار وکسب ایشان قرار گرفته بود همه را برای درویدن یونجهٔ اسبان اردوگاه اجیرکرد تا بتوانند اندك پولی جهت خریدآذوقه و خواربار بدست بیاورند. صاحبان‌مزارع مجاور نیز عده‌ای از ایشان را به‌عنوان کارگرکشاورزی اجیرکردند. نتیجهٔ این آزمایش چندان رضایت‌بخش بود که در اواسط ماه مارس، بیش‌از صد

۱. «مسکال» غذایی بود لذیذ و مقوی از برگهای دم کردهٔ گیاهی به‌اسم «آگاو» (Agave) که در دیزیهای گلی می‌پختند. قوم «مسکالرو» ازقبیلهٔ آپاچی نام خودرا از این غذا گرفته بودند.

۲. وزارت‌کشور ایالات‌متحده، گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحهٔ ۴۸۵.

آپاچی، ازجمله افراد طایفهٔ «پینال[1]» به‌قوم اسکیمین‌زین پیوستند وتقریباً هرروز سرخپوستان دیگری نیز از اطراف می‌آمدند.

در خلال این اوقات، «ویتمن» گزارشی جامع از موقعیت محل و وضع سرخپوستان «آراوایپا» به مقامات مافوق خود داده وکسب دستورکرده بود، لیکن در اواخرماه آوریل گزارش ویتمن را به‌او برگرداندند تا درآن تجدیدنظر کند به نحوی که بتوان آن را به صورت بهتر و جامعتری به مقامات عالیرتبهٔ دولتی تسلیم کرد. «ویتمن» ناراحت از اینکه او را تنها مسؤول اعمال و رفتار آپاچیهای اسکیمین‌زین دانسته‌اند، حرکات ایشان را دقیقاً زیرنظر گرفت.

در ۱۰ آوریل، آپاچیها «سان‌گزاویه» واقع در جنوب «توکسن» را غارت‌کردند و تعدادی اسب وگوسفند و بز ازآنجا بردند. در ۱۳ آوریل، چهار نفر امریکایی در شبیخونی که آپاچیها به دهکده‌ای در نزدیکی «سان پدرو» در شرق «توکسن» زده بودند، کشته شدند.

«توکسن» واحه‌ای بودکه سه هزارنفری از سوداگران و مسافرخانه‌داران و کاسبان و مقاطعه‌کاران و جویندگان طلا و چند سودجویی که در زمان جنگ انفصال ثروتی اندوخته بودند و اینك امیدوار بودندکه در جنگی با سرخپوستان نیز به همان اندازه کسب ثروت کنند، در آن سکنی گزیده بودند. این جمعیت ناهماهنگ کمیته‌ای تشکیل داده بودند به‌نام «کمیتهٔ نجات ملی» برای حفظ و حمایت خود از شبیخون آپاچیها، لیکن چون اینان هیچوقت درآن حول و حوش آفتابی نمی‌شدند اعضای کمیته اغلب مرکز بخش خود را رها می‌کردند و به تعاقب غارتگران سرخپوست در بخشهای متروك و دوردست می‌پرداختند. پس از دوبار دستبرد و غارت ماه آوریل، بعضی از اعضای کمیته مدعی شدندکه غارتگران ازدهکدهٔ قوم «آراوایپا» نزدیك پاسگاه «گرانت» آمده بودند. باآنکه پاسگاه «گرانت» از محل سرقت نودکیلومترفاصله داشت وکمتر احتمال می‌رفت که «آراوایپا»ها این همه راه را برای غارت آمده باشند بسیاری از ساکنان «توکسن» خیلی زود این اتهام را پذیرفتند. اینان رویهم‌رفته با بودن بخشهایی که درآنها سرخپوستان برای تأمین زندگی خود کار می‌کردند و در صلح و صفا بسرمی‌بردند مخالف بودند؛ چنین وضعی موجب تقلیل قوای نظامی می‌شد و در-

1. Pinal

نتیجه از سودی که ایشان از قبل جنگ می‌بردند کاسته می‌گردید.

طی هفته‌های آخر ماه آوریل، یکی از خبرگان کارکشته در جنگهای سرخپوستی به اسم «ویلیام س. اوری[1]» شروع به تدارك يك لشکرکشی انتقامی علیه «آراوایپا»های بی‌سلاح که درنزدیکی پاسگاه گرانت مستقر بودند، نمود. شش امریکایی و چهل و دو مکزیکی پذیرفتند که در این لشکرکشی شرکت کنند، لیکن «اوری» معتقدبود که این تعداد برای تأمین پیروزی کافی نیست. از افراد قوم «پاپاگو» نیز که سابقاً مغلوب سربازان اسپانیایی شده و به دین مسیح درآمده بودند نود و دو مزدور اجیر کردند. روز ۲۸ آوریل، این قشون وحشتناك صد و چهل نفرهٔ کاملاً مسلح آمادهٔ حرکت شد.

نخستین اخطاری که ستوان «ویتمن» در پاسگاه «گرانت» دربارهٔ این لشکرکشی نامدار دریافت کرد پیامی بود از جانب پادگان کوچك «توکسن» که در آن به او اطلاع داده بودند واحد مهمی از مردان مسلح در ۲۸ آوریل شهر را ترك گفته و آمده‌اند تا همهٔ سرخپوستان ساکن حول و حوش پاسگاه «گرانت» را بکشند. پیام به وسیلهٔ سربازی امربر در ساعت هفت و نیم صبح سی آوریل به ویتمن رسید. بعدها، ویتمن چنین نقل کرد:

«من بلافاصله دو مترجم سوار به اردوگاه سرخپوستان فرستادم تا مراتب را چنانکه بود به رؤسای ایشان خبر بدهند و به آنان بگویند که با همهٔ کسانشان به درون پاسگاه پناه بیاورند... يك ساعت بعد، پیامبران من بازگشتند و به من گفتند که در دهکدهٔ سرخپوستان هیچکس را ندیدند[2].»

کمتر از سه ساعت قبل از آنکه ویتمن پیام فوق را دریافت کند لشکر اعزامی از«توکسن» مردان مسلح خود را در امتداد تپه‌های سنگی مشرف بر دره و در مسیر کوره‌راههای شنی منتهی به دهکدهٔ سرخپوستان «آراوایپا» به آرایش جنگی گسترده مستقر کرده بود. مردانی که در دامنهٔ تپه‌ها سنگر گرفته بودند بیدرنگ آتش به روی دهکده گشودند و همینکه سرخپوستان آپاچی دوان و هراسان پا به فرار گذاشتند سد دیگری ازآتش غلتان که از فراز تخته سنگها به روی ایشان گشوده شده بود راه را بر آنان بست. در ظرف نیمساعت همه چیز

1. William S. Oury

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحهٔ ۴۸۶.

تمام شده بود: آپاچیهایی که موفق به فرار نشده بودند یا کشته شدند یا به‌اسارت درآمدند. اسیران بیشتر بچه بودنــد. بیست و هفت تن از ایشان را افــراد قبیلهٔ «پاپاگو» که به دین مسیح درآمده بــودند برای فروش در بـازار بــرده‌فروشان با خود به مکزیك بردند.

آخر، وقتی ویتمن به دهکـده رسید آن را در حـال اشتعال دیـد. زمین پوشیده از نعش زنان و کودکان مثله شده بود. باز ویتمن نقل کرده است:

«بسیاری از زنان را دیدم که درخواب کشته شده بودند و بسترشان بسته‌های یونجه‌ای بـودکـه همان روز صبح چیده بودند. زخمیانی کـه نتوانسته بـودند بگریزند فرقشان به ضرب چماق یا سنگ شکافته شده بود. بعضی دیگر از زخمیان را نیز پس ازآنکه با گلوله از پا درآورده بودند، تنشان را با تیرسوراخ سوراخ کرده بودند. همهٔ کشتگان را هم لخت کرده بودند.»

«س. ب. برایسلی[1]» جراح کـه همراه ستوان ویتمن به تماشا رفته بـود حکایت کرد که: «دو زن مقتول طوری خوابیده بودند که از ظاهر آلت تناسلی و زخمهای تنشان معلوم بود که قبل ازکشته شدن مورد تجاوز قرار گرفته‌اند... یك بچهٔ ده ماهه دوگلوله خورده و یك پایش تقریبا کنده شده بود[۲].»

ویتمن ازآن می‌ترسید که فراریانی که درکوهها آواره شده بودند ملامتش کنند از اینکه چرا از ایشان حمایت نکرده است: «با خود فکر کـردم که اگـر کشتگان را بـا احترام به خاك بسپارم عمل من حس عـلاقه و دلسوزی مـرا به بازماندگان ثابت خواهد کرد. از قضا حدسم درست بود زیرا درحینی که من و سربازانم برای کشتگان گور می‌کندیم بسیاری ازگریختگان کـه بازگشته بودند به ما نزدیك شدند وعزاداری چنان اندوهبار و دردناکی کردند که زبان از شرح آن عاجز است... از صدها نعش که به خاك سپردیم فقط پیرمردی بود و جوانی نیرومند، بقیه کودك و بچه‌های بزرگسال بودند. زخمیانی که بعد مردند و اجساد مثله‌شدهٔ مفقود که بعد پیدا شد آمار قطعی کشتگان را به رقم کلی یکصد وچهل‌وچهار نفر رسانید. «اسکیمین‌زین» به دهکده بازنگشت و برخـی از آپاچیهـا نتیجه گرفتند که او آمادهٔ پانهادن در راه جنگ است تا انتقام کشتارکسانش رابگیرد.

1. C. B. Briesly

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱ ، صفحهٔ ۴۸۸.

یکی از نجات‌یافتگان چنین برای ویتمن حکایت کرد:

«زنان و کودکان من در برابر چشمان من کشته شدند و من قادر نبودم از ایشان دفاع کنم. هرسرخپوست دیگری اگر به جای من بودکاردی برمی‌داشت و گلوی خود را می برید.»

سرانجام، پس ازآنکه ستوان ویتمن قول دادکه تا داد ایشان را نستاند آرام نخواهدگرفت، سرخپوستان ماتمزدهٔ«آراوایپا» پذیرفتندکه به‌کمك یکدیگر به تجدید بنای دهکدهٔ ویران خود بپردازند و زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

تلاشهای پیگیرستوان ویتمن عاقبت به‌آنجا منتهی شدکه قاتلان «توکسن» را به پای میز محاکمه بکشاند. وکیل مدافع قاتلان ادعا کردکه رد پای آدمکشان و غارتگران آپاچی جنگجویان «توکسن» را یکراست تا به‌کنار دهکدهٔ آراوایپاها هدایت کرده است. «اوسکارهوتن[1]» راهنمای پاسگاه گرانت به سود شاکیان گواهی داد وچنین گفت: «من باعلم و اطلاع به حقیقت امرگواهی می‌دهم که هرگز از سرخپوستان ساکن اطراف این پاسگاه غارت و آدمکشی سرنزده است.» «ف. ل. اوستین[2]» سوداگرمقیم پاسگاه، «مایلز ل. وود[3]» متصدی تدارك گوشت‌گاو و «ویلیام‌نس[4]» رانندهٔ دلیجان پست بین پاسگاه‌گرانت و «توکسن» نیز اظهارات مشابهی کردند. دادرسی پنج روز به‌طول انجامید. هیئت منصفه نوزده دقیقه به‌شور وتبادل‌نظر پرداخت و سرانجام حکم برائت قاتلان «توکسن» را صادرکرد.

و اما از ستوان ویتمن بگوییم: جانبداری او از آپاچیها موجب شدکه سابقهٔ نظامیش خراب شود. سه بار به تهمتهای مضحکی به دادگاه نظامی کشانده شد و پس از چند سال خدمت بدون ترفیع، آخر از ارتش استعفا داد.

*

با اینهمه، کشتار اردوگاه گرانت توجه واشینگتن را به قبیلهٔ آپاچی جلب کرد. رئیس جمهورگرانت حمله به‌آن اردوگاه را «کشتارعمد» نامید و به‌ارتش و به«ادارهٔ امور سرخپوستان» دستور داد تا برای بازگرداندن صلح وآرامش در

1. Oscar Hutton
2. F. L. Austin
3. Miles L. Wood
4. William Kness

منطقهٔ جنوب غربی اقدامات فوری معمول دارند.

در ژوئن ۱۸۷۱، ژنرال «جورج کروك[۱]» به «توکسن» وارد شد تا تصدی خدمات اداری ایالت آریزونا را به دست بگیرد. چند هفتهٔ بعد، «وینسنت کالیر[۲]» نمایندهٔ مخصوص دفترامور سرخپوستان در پاسگاه گرانت مستقرشد. هردو مرد سخت مشتاق بودند که با رؤسای بزرگ قبیلهٔ آپاچی، از جمله با کوچیز، گفتگویی داشته باشند.

«کالیر» ابتدا با اسکیمین‌زین ملاقات کرد به‌این امیدکه او را متقاعد سازد تا بار دیگر به اشتغالات مسالمت‌آمیز گذشتهٔ خود بپردازد. اسکیمین‌زین از کوهستان فرود آمد و اظهار داشت که از صلح کردن با «کالیر» خوشحال خواهد شد و به او چنین گفت: «شاید نمایندهٔ محترم انتظار داشت که در برابر خود «کاپیتان» بزرگی ببیند لیکن اکنون رو به روی او مرد بیچاره‌ای نشسته است که بسیار فقیر است و از کاپیتانی چیزی ندارد. اگر نمایندهٔ محترم سه ماه پیش مرا دیده بود شاید هیبت ووقار «کاپیتانی» در من می‌دید. درآن وقت، نفرات قوم من زیاد بودند ولی پس ازآن، همه را قتل‌عام کردند، چنانکه امروز بجز تعدادی انگشت‌شمار کسی برای من نمانده است. از زمانی که اینجا را ترك گفته‌ام در همین نزدیکیها آواره بوده‌ام. می‌دانستم که در اینجا دوستانی دارم با اینهمه می‌ترسیدم برگردم. حرف زدن هیچوقت برای من آسان نبوده است ولی لااقل می‌توانم این حرف را بزنم که من این ولایت را دوست می‌دارم. من آنچه باید بگویم گفته‌ام و دیگرفکر نمی‌کنم فرصت حرف زدن در هیچ‌جا و با هیچکس را پیدا کنم. اگر ما را قتل‌عام نکرده بودند در حال حاضرعدهٔ ما در اینجا بسیار می‌بود، ولی پس ازآن کشتار بیجا چه کسی می‌توانست ماندن در اینجا را تحمل کند؟ وقتی با ستوان ویتمن صلح کردم، قلبم آکنده از نشاط و سعادت بود. من گمان می‌کنم مردم «توکسن» و «سان‌گزاویه» دیوانه باشند. آنها طوری رفتار کردند که انگار نه مغز داشتند ونه قلب... این آدمها آنچه خودشان می‌خواهند در روزنامه‌ها می‌نویسند و جریان ماوقع را به نفع خودشان حکایت می‌کنند. آپاچیها کسی را ندارند که حقیقت وقایع را نقل کند.»

---

1. George Crook
2. Vincnet Colyer

«کالیر» قول داد که حماسهٔ غم‌انگیز آپاچیها را برای شخص رئیس جمهور و برای سفیدپوستانی که تا به‌حال چیزی از آن نشنیده‌اند بنویسد. اسکیمین‌زین گفت:

«به‌گمانم باید خدای بزرگ باشد که شما را باچنین قلبی رؤف و مهربان آفریده و پیش ما فرستاده است تا وضع ما را از نزدیك ببینید، یا پدر و مادری نجیب و نیکوکار داشته‌اید که شما را چنین شریف و رحیم بارآورده‌اند.

«کالیر» گفت: خدا.»

اسکیمین‌زین سکوت کرد. سفیدپوستانی که در جریان این گفتگو حاضر و ناظر بودند نتوانستند به یقین بگویند که آن سکوت علامت تصدیق بود یا استفهام[1].

بر فهرستی که در دست «کالیر» بود نام رئیس بعدی که بایستی با او صحبت بشود «دلشه‌ی» از طایفهٔ «تونتو» آپاچی بود. «دلشه‌ی» مردی بود سی ساله، چاق و ورزیده و با شانه‌های پهن. به یك لالهٔ گوشش حلقه‌ای نقره‌ای آویخته بود. حالت چهره‌اش وحشیانه بود و چنان تند و سریع راه می‌رفت که گفتی همیشه شتاب دارد. از ۱۸۶۸ ببعد، «دلشه‌ی» پذیرفته بود که قوم خود «تونتو» آپاچی را به رعایت مقررات صلح وادارد و از اردوگاه «ملك داول[2]» واقع بر ساحل غربی رود «ریو ورده[3]» به عنوان مرکز بخش خود و قوم خود استفاده کند. روزی، افسری، به علتی که هرگز روشن نشد، با تفنگ شکاری از پشت‌سر به او تیراندازی کرده بود؛ به‌علاوه شخصاً هم مطمئن بود که یك روز جراح پاسگاه خواسته بود او را مسموم کند. پس از این حوادث بود که «دلشه‌ی» از اردوگاه جدا می‌زیست.

«کالیر»، نمایندهٔ صلح، در اواخرماه سپتامبر به اردوگاه «ملك داول» رسید و اختیارکامل داشت که نظامیان را به شروع مذاکرات آشتی با «دلشه‌ی» وادارد. با وجود پرچمهای سفیدآشتی که افراشته شد و به رغم علایم دود و آتش چادرها که سواره‌نظام و پیاده‌نظام برای تلقین اعتماد و اطمینان به «دلشه‌ی» فراوان بکار می‌بردند، او اعلام کرد که مادام از نیت و منظور جدی سربازان دولتی

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحهٔ ۴۷۰.

2. McDowell

3. Rio Verde

اطلاع موثق بدست نیاورد از قبول دعوت امتناع می‌ورزد. عاقبت، در آن اوقات که حاضرشد در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۸۷۱ در محلی به نام «سانفلاوروالی[1]» با سروان «و. ن. نترویل[2]» ملاقات کند «کالیر» برای دادن گزارش به واشینگتن بازگشته بود. رونوشتی از اظهارات «دلشه‌ی» بعداً برای او فرستاده شد.

«دلشه‌ی» گفته بود:

«من دیگردوست ندارم درکوهستانها آواره وسرگردان باشم. من خواستار آنم که قرارداد مهمی ببندم... من صلحی پایدار می‌خواهم و آنقدر به‌عهد خود وفا خواهم کرد تا سنگها آب شوند.» معهذا، او حاضر نبودکه قوم «تونتو» را به‌اردوگاه «ملك داول» بازآورد. آنجا مکان خوب ومساعدی نبود (خاصه که در آنجا خواسته‌بودند اورا باتفنگ شکاری گاوکش بکشند یا با زهر مسموم‌کنند). افراد قوم «تونتو» ترجیح می‌دادند در «سانفلاور والی» نزدیك کوهها زندگی کنند، چون درآنجا می‌توانستند میوه بچینند وشکار بزنند.

باز دلشه‌ی گفته بود:

«اگر «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «ملك‌داول» پاسگاهی نیز درآنجا که من می‌خواهم برقرار نکند کاری از دست من برای او ساخته نیست؛ چه، خدایی‌که سفیدپوستان را آفریده آپاچیها را هم آفریده است. آپاچیها همانقدر براین سرزمین حق دارند که سفیدپوستان دارند. من طالب قراردادی هستم‌که دوام پیدا کند تا هم‌سفیدپوستان و هم سرخپوستان بتوانند بی‌آنکه با هم برخورد پیدا کنند در این ولایت زندگی‌کنند. به‌محض اینکه قرارداد امضا شد من یك ورقه کاغذ می‌خواهم‌که مرا مجازکند به‌اینکه هرجا دلم بخواهد بروم، همانطور که سفیدپوستان می‌توانند. من سنگی ازکوه به‌زیر خواهم انداخت، اگر آن سنگ آب شد قرارداد هم ملغی‌است... وقتی قرارداد بستم امیدوارم‌که «کاپیتان» بزرگ هربارکه من دعوتش‌کردم بپذیرد و به‌دیدن من بیاید. من نیز به‌نوبهٔ خود، هربار که او احضارم‌کند به دیدنش خواهم رفت. هرگاه بعد از امضای قرارداد، «کاپیتان» بزرگ به وعده‌های خود وفا نکند من قولنامهٔ اورا درسوراخی خواهم گذاشت و در آنرا گل خواهم‌گرفت. من قول می‌دهم‌که وقتی قرارداد امضا شد سفیدپوستان و سربازانشان بتوانند اسبها و قاطرهای خودرا بدون مستحفظ در

1. Sunflower Valley
2. W. N. Netterville

صحرا رها کنند؛ درآن‌صورت اگر مالی از ایشان به‌وسیلهٔ آپاچیها به‌سرقت رفت من شاهرگ گـــردنم‌را می‌زنم. من می‌خواهم قـــرارداد مهمی منعقدکنم، و اگـــر امریکاییان نخواهند آن قرارداد را محترم بشمارند من دیگرحاضر نیستم بیش از این متحمل بدبختی شوم؛ ازآن پس راه ما ازهم جدا خواهدشد... به «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «مك‌داول» بگویید که من تا دوازده روز دیگر به دیدنش خواهم آمـــد[1].»

*

«کالیر» که همچنان در تعقیب «کوچیز» بود کشف کرد که نزدیکترین محل به‌قرارگاه او پاسگاه نمایندگی «کانادا آلاموزا[2]» است، و آن پاسگاهی بـود که ادارهٔ امور سرخپوستان درهفتاد کیلومتری جنوب غربی دژ «کریگ[3]» درایالت مکزیك جدید تأسیس کرده بود. «کالیر» درآنجا دو تن از افراد طایفهٔ کوچیزرا دید. آن‌دو به‌او خبر دادند که قوم «چیریکاهوا» آپاچی وارد مکزیك شده بودند، لیکن چون‌دولت مکزیك سیصد دلار برای کلهٔ پوست‌کندهٔ هر فرد آپاچی جایزه تعیین‌کرده‌بود گشتیهای نظامی درکوههای «سنورا[4]» به ایشان حمله برده بودند؛ ناچار، آپاچیها متفرق شده وراه بازگشت به‌قرارگاههای مستحکم‌خود درآریزونا را درپیش گرفته بودند واکنون کوچیز باید در نقطه‌ای درکوهـــای «دراگون» بـاشد.

«کالیر» پیکی سریع‌السیر برای یافتن‌کوچیز به‌آن‌کوهستان فرستاد، لیکن وقتی پیك مزبـــور سرزمین آریزونارا درمی‌نوردید به‌حسب تصادف به ژنـــرال «کروك» برخورد. «کروك» از رفتن او به‌اردوگاه کوچیز مانـع شد و به‌او امر کردکه فوراً به‌ایالت مکزیك جدید بازگردد.

«کروك» مایل‌بود خود«کوچیز» را زنده یامرده به‌چنگ‌بیاورد. فوراً پنج گروهان سوار به‌کوههای «چیریکاهوا» فرستاد تا درآنجا به اکتشاف بپردازند. «گرگ خاکستری» اسمی بودکه آپاچیها به ژنرال‌کروك داده بودند. کـــوچیز باعبور از مرز مکزیك جدیدکروك رااغفال‌کرد. قاصدی به‌نزد فرمانده‌کل ارتش

---

۱. وزارت کشور ایالات‌متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۱، صفحات ۴۷۵ـ ۴۷۹.
2. Canada Alamosa
3. Craig
4. Sonora

جنوب غربی ــ ژنرال «گردون‌گرنجر[1]» ــ به‌سانتافه فرستاد و به او خبرداد که برای تسلیم پیشنهادهای صلح خود به«کاناداآلموزا» خواهد آمد.

«گرنجر» با عدهٔ قلیلی مشایع، با دلیجان به میعادگاه آمد. کوچیز انتظار او را می‌کشید. مقدمات کار بسیار مختصر گذشت. هردو مرد برای حل و فصل کار خود بیتاب بودند. برای «گرنجر» فرصت مناسبی بودکه اول بار خودش وعدهٔ تسلیم و اطاعت ازکوچیز بزرگ بگیرد. برای‌کوچیز نیز پایان راهی‌دراز بود. اکنون نزدیك به‌شصت سال داشت و احساس می‌کردکه از آوارگی بسیار خسته شده است. تارهای نقره‌ای موهای انبوه و بلندش را که بر شانه‌هایش می‌ریخت خط‌کرده بود.

گرنجر توضیح دادکه صلح امکان‌پذیر نخواهد بود مگر اینکه قوم «چیریکاهوا» حاضر شوند درقرارگاهی‌که برای ایشان در نظر گرفته شده است مستقرگردند. وی دراین باره افزود: «هیچ فردآپاچی مجاز به‌خروج از قرارگاه نخواهد بود مگر اینکه از طرف عامل مربوط جواز عبور داشته باشد؛ وهرگز به‌هیچ‌کس و به‌هیچ‌عنوان اجازهٔ عبور از مرز مکزیك قدیم به‌قصد رفتن به‌آن کشور داده نخواهد شد.»

کوچیز به‌لحنی آرام و بی‌آنکه حرکتی به‌دستهای خود بدهد درجواب گفت:

«آفتاب اغلب اوقات با اشعهٔ سوزان خود صورتم را سوزانده وآتش به‌فرقم زده است. خون من دررگهایم همواره در جوش بود. اما از روزی‌که دراین دره بسر می‌برم، از روزی‌که از آب این چشمه نوشیده و تن‌خود را در آب خنك آن شسته‌ام سرم سرد شده و خونم از غلیان افتاده است. حال‌که‌آرام گرفته‌ام بادستهای درازکرده به‌عزم آشتی آمده‌ام تا بگویم‌که می‌خواهم باشما در صلح وصفا بسر برم. من صریحم ونمی‌خواهم‌کسی را فریب‌بدهم، همچنانکه نمی‌خواهم فریبم بدهند. من خواستار صلح خوبی هستم، صلحی محکم ومداوم. وقتی خدا دنیا را آفرید سهمی از آن‌را به سفیدپوستان و سهمی را نیز به قبیلهٔ آپاچی داد. چرا چنین‌کرد؟ چرا بایستی ایشان روزی بهم بربخورند؟ چون‌امروز رشتهٔ سخن به‌دست من افتاده است می‌خواهم‌که خورشید و ماه و زمین و هوا

1. Gordon Granger

و آبها و پرندگان وجانوران وحتی کودکانی که از این پس به‌دنیا خواهند آمد ازآنچه من باید بگویم شاد شوند. مدتهاست که سفیدپوستان در جستجوی منند. اینك من اینجا هستم. اینان چه از جان من می‌خواهند؟ ایشان همه جا را به دنبال من گشته‌اند، چرا؟ چرا من درچشم ایشان این همه ارزش دارم؟ واقعاً من اگر اینهمه قدر و ارزش دارم چرا به‌هرجا که قدم می‌گذارم جای پای مرا نشان نمی‌کنند و چرا وقتی تف برزمین می‌اندازم به‌آن خیره نمی‌شوند؟ گرگهای این منطقه شبها می‌گردند تا بدرند و بخورند؛ من نمی‌توانم آنها را ببینم؛ من که خدا نیستم. من دیگر رئیس بزرگ همهٔ طوایف آپاچی نیستم. من دیگر ثروتمند نیستم. من فقط مردی فقیر و بینوا هستم. دنیا همیشه چنین نبوده است. خدا ما را شبیه شما نساخته است. ما مثل جانوران در میان علفها و یونجه‌زارها متولد می‌شویم نه مثل شما درمیان رختخواب. و به‌همین جهت است که ما مثل حیوانات زندگی می‌کنیم و شبها می‌گردیم تاچیزی بدزدیم و غارت کنیم. من هیچ امری به‌کسان خود نمی‌دهم و اگر می‌توانستم امر بدهم ایشان چنین نمی‌کردند. جنگجویان من همه در «سنورا» کشته شده‌اند. من از این جهت به‌اینجا آمده‌ام که خدا به‌من‌گفته است چنین کنم. او به من گفته است که خوب است در صلح و صفا زندگی کرد؛ این است که آمده‌ام. من دنیا را مثل ابرها و مثل هوا طی می‌کردم که ناگاه خدا افکار مرا هدایت کرد و مرا به‌اینجا رهنمون شد تا با همه صلح کنم، خدا به من گفت که دنیا به‌همهٔ ما تعلق دارد؛ ولی آخر چطور؟

«من وقتی جوان بودم در سرتاسر این ولایت ازشرق به‌غرب می‌گشتم و بجز افراد قبیلهٔ آپاچی کسی را نمی‌دیدم. پس‌از گذشت تابستانهای متوالی، بار دیگر در ولایت خود به‌گشت پرداختم و دیدم که نژاد دیگری از آدمیان برای تصرف آن ظهور کرده‌اند. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چگونه چنین بلایی بر سر ما آمده است؟ چه شده است که دیگر قوم آپاچی انتظاری بجز مرگ ندارند؟ چرا زندگی ایشان فاقد وزن واعتبار و معنی شده است؟ در کوهها و دشتها ویلان و سرگردان مانده‌اند و آرزویی بجز این ندارند که آسمان بر سرشان خراب شود. آپاچیها در روزگاران پیشین قومی بزرگ بودند، اما امروز تعداد انگشت‌شماری از ایشان باقی مانده و به همین دلیل است که می‌خواهند بمیرند و خاطرات خود را باخود به‌گور ببرند. بسیاری از ایشان خویشتن را در نبرد بـه کشتن داده‌اند. با ما صریح حرف بزنید تا سخنانتان همچون اشعهٔ

خورشید به‌قلب ما بنشیند. به‌من توضیح بدهید که اگر مریم عذرا سراسر زمین را زیر پا گذاشته چرا هرگز به دهکده‌های قبیلهٔ آپاچی نیامده است؟ چرا ما هرگز اورا ندیده و نامی از او نشنیده‌ایم؟

«من دیگر نه پدری دارم و نه‌مادری، و دراین دنیا تنها مانده‌ام. دیگر کسی نیست که غم کوچیز را بخورد. برای همین است که دیگر حسرت زیستن به‌دل ندارم و آرزو می‌کنم که صخره‌ها برسرم فرو ریزند و مرا در خود مدفون سازند. اگر من پدری و مادری می‌داشتم درکنار ایشان می‌زیستم و اکنون باهم خوشبخت بودیم. آن وقتها، هربارکه از این ولایت می‌گذشتم همه طالب دیدار کوچیز بودند. اینك همان کوچیز درحضور شماست، شما خودش را می‌بینید و حرفهایش را می‌شنوید. آیا راضی شدید؟ اگرراضی شده‌اید بگویید. شما ای امریکاییان، ای مکزیکیان، حرف بزنید؛ من نمی‌خواهم هیچ چیز را از شما مخفی کنم، و شما نیز نباید چیزی از من مخفی کنید؛ من نمی‌خواهم به‌شما دروغ بگویم، پس شما هم دروغ نگویید.»

وقتی جلسهٔ بحث و گفتگو به‌محل قرارگاه طایفهٔ «چیریکاهوا» برده شد «گرنجر» اظهار کرد که دولت ایالات متحد علاقه‌منداست دفتر بخش «کانادا ــ آلاموزا» را به دژ «تولاروزا[1]» واقع در ناحیهٔ کوهستانی «موگولن[2]» منتقل کند، زیرا سیصد خانوار مکزیکی که به«کاناداآلاموزا» آمده و درآنجا مستقر شده‌اند زمین می‌خواهند. کوچیز اعتراض کرد و گفت:

«من آرزومندم که درهمین کوهستانها زندگی کنم و نمی‌خواهم به«تولاروزا» بروم. آنجا بسیار دور است. درکوهستانهای آنجا حشرات موذی چشمان اسبهای ما را می‌خورند و ارواح خبیثه دایم به سراغ ساکنان آنجا می‌آیند. من ازآب همین چشمه‌ساران نوشیده‌ام و این آب به‌من و به‌قلب من آرامش بخشیده است. من نمی‌خواهم از اینجا بروم[3].»

ژنرال گرنجر گفت که هرچه از دستش برآید خواهد کرد تا دولت را متقاعد سازد که قوم «چریکاهوا» در «کانادا آلاموزا» زندگی کنند و از چشمه‌های

1. Tularosa
2. Mogollons
۳. ی. ن. الیس در کتاب «مجموعهٔ مذاکرات با کوچیز رئیس قبیلهٔ آپاچی»، انجمن تاریخ کانساس، چاپ ۱۹۱۵، جلد سیزدهم، صفحات ۳۹۱ـ۳۹۲.

خنك آن رفع عطش نمایند. کوچیز نیز قول داد که به‌قوم خود توصیه خواهد کرد تا با همسایگان مکزیکی خود در صلح وصفا بسر برند، و به وعدهٔ خویش وفا کرد. با اینهمه، چند ماه بعد، دولت امر کرد که کلیهٔ افراد قبیلهٔ آپاچی از «کانادا آلاموزا» به‌دژ «تولاروزا» نقل مکان نمایند. کوچیز همینکه از این امر آگاه شد با جنگجویان خود فرار اختیار کرد. آپاچیها به دسته‌های کوچك تقسیم شدند و باردیگر به‌سمت کوهستانهای سخت وصعب‌العبور جنوب شرقی آریزونا گریختند. این بار کوچیز تصمیم گرفت در همانجا بماند و گفت: «بگذار تا گرگ خاکستری (کروك) به‌دنبال من به‌اینجا بیاید! اگر بیاید من با سنگ هم شده با اوخواهم جنگید، و سپس اگر خدا خواست ممکن است سنگهای همین کوهستان روی سرمن فروبریزند ومرا در زیرخود مدفون کنند.»

درسپتامبر ۱۸۷۲، ماهی که «گندم را به‌انبار می‌برند»، کم‌کم گزارشهایی از پاسگاههای دیده‌بانی اردوگاه کوچیز به او رسید مشعر بر اینکه گروه کوچکی از سفیدپوستان درکار نزدیك شدن به استحکامات اوهستند. این عده با یکی ازآن گاریهای ارتشی سفر می‌کردند که معمولاً زخمی حمل می‌کنند. و نیز به او خبر دادند که تاگلیتو[1] (ریش قرمز) نیز باایشان است ــ نام‌حقیقی این مرد «تام جفوردز[2]» بود ــ کوچیز مدتها بود که «تاگلیتو» را ندیده بود.

در روزگاران پیشین، پس از جنگی که کوچیز و مانگاس با سربازان آبی‌پوش کرده بودند، «تام جفوردز» مأمور حمل و نقل مرسولات پستی بین دژ «بووی[3]» و «توکسن» بود. جنگجویان آپاچی بارها جفوردز وهمراهاناورا درکمینگاهها به‌دام انداخته ولختشان کرده بودند وآنقدر مزاحمشان شده‌بودند که کم مانده بود جفوردز شغل خود را رها کند. سپس، یك روز، همین سفید-پوست ریش قرمز یکه وتنها به‌اردوگاه کوچیز رفته بود. به‌محض رسیدن از اسب فرود آمده، فانوسقهٔ پرفشنگ را از کمر خود باز کرده وآن را با تفنگ و هفت‌تیرش به‌دست زنی از زنان طایفهٔ «چیریکاهوا» داده و خود بی‌آنکه اندك نشانهٔ ترسی برسیمایش باشد به‌کوچیز نزدیك‌شده ودر کنار او نشسته بود. آنگاه پس ازمدتی سکوت، به‌کوچیز گفته بود که می‌خواهد قراردادی باوی‌ببندد تا

1. Taglito
2. Tom Jeffords
3. Bowie

بتواند بی‌آنکه از این پس مورد حملهٔ راهزنان آپاچی واقع شود به‌حمل مرسولات پستی ادامه دهد و بدین وسیله امرار معاش کند. کوچیز ازاین سخنان ونحوهٔ رفتار «تاگلیتوجفوردز» شرمنده شده و تا کنون درمیان سفید پوستان چنین آدم صریح وخوبی ندیده بود. حرفی نداشت بزند جز اینکه از شجاعت و صداقت تاگلیتو تحسین کند و به‌او قول بدهد که ازاین پس هیچ فردآپاچی مزاحم وی نخواهد شد و او می‌تواند با فراغ بال وخاطرجمع به‌حمل‌مرسولات پستی خود ادامه بدهد. « جفوردز » و همقطاران او ازآن پس هیچگاه ازآزار و کمینگیری آپاچیها ناراحت نشدند، وغول ریش‌قرمز که اکنون باکوچیز دوست شده بود اغلب به اردوگاه او می‌آمد و با او گپ می‌زد و «تیسوین[۱]» با هم می‌نوشیدند.

باری، کوچیز می‌دانست که بودن تاگلیتو درمیان دسته‌ای سفید پوست که قصد ورود به‌کوهستان را دارند بدین معنی است که سفیدپوستان درجستجوی او هستند. برادرش «خوان[۲]» را به‌پیشواز سفیدپوستان فرستاد وخود با خانواده‌اش درپناهگاهی مخفی شد تا اطمینان یافت که حیله‌ای درکار نیست. سپس، سوار بر اسب شد و با پسرش «نایچه[۳]» به سمت ایشان رفت. از اسب فرود آمد و «جفوردز» را درآغوش کشید و بوسید. در همان دم «جفوردز» به مردی ریش‌سفید که لباسهایش سرتاپا گرد آلود بود روکرد و به زبان انگلیسی گفت: «این کوچیز است!» . آستین راست کت مرد ریش سفید خالی بود. کوچیز از قیافهٔ او دریافت که ازجنگجویان قدیمی است وتعجب نکرد ازاینکه تاگلیتو اورا ژنرال خطاب کرد.این مرد ژنرال «اولیور اوتیس هووارد[۴]» بود.کوچیز به‌زبان اسپانیولی به او خوش‌آمد گفت[۵] وهردو دست یکدیگر را به‌گرمی فشردند.

جنگجویان گارد کوچیز یك‌یك آمدند ونیمدایره‌ای به‌دور تازه‌واردان زدند. سپس همه روی لحافهای خود نشستند تا با مرد ریش‌سفیدی که یك

۱ . tiswin مشروب الکلی مخصوصی که سرخپوستان طرز تهیهٔ آن را از مکزیکیان آموخته بودند. (مترجم)

2. Juan
3. Naiche
4. Oliver Otis Howard
5. «Buenos dias, señor»

بازو نداشت به‌بحث و گفتگو بپردازند.

ابتدا کوچیز به زبان آپاچی پرسید و تاگلیتو آن را به‌انگلیسی ترجمه کرد:

«ـ ممکن است ژنرال علت دیدار خود را توضیح بدهند؟

ژنرال هووارد گفت:

ـ «پدر همه»، یعنی رئیس جمهورگرانت، مرا فرستاده است تا من و شما بین طایفهٔ شما و سفیدپوستان صلح برقرارکنیم.

کوچیز با اعتمادکامل به نیت خود جواب داد:

ـ هیچکس به‌اندازهٔ من خواهان صلح وآشتی نیست.

هووارد گفت:

ـ در این صورت، هیچ مانعی در راه انعقاد قرارداد صلح وجود ندارد.»

کوچیز تأکیدکردکه افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» از زمانی‌که از «کانادا ـ آلاموزا» متواری شده‌اند تاکنون به سفیدپوستان حمله نکرده و هیچ مزاحمتی برای ایشان فراهم نیاورده‌اند. سپس به‌گفته افزود: «اسبهای من بسیارکم شده‌اند و علوفه هم ندارند بخورند. من خوب می‌توانستم اسبهای بیشتر و بهتری با شبیخون زدن به دهکده‌ها و مزارع مهاجرنشینان سفیدپوست، که برسرراه توکسن واقعند، بدست بیاورم ولی این کار را نکرده‌ام.»

هووارد پیشنهادکردکه اگرطایفهٔ «چیریکاهوا» حاضر شوند به قرارگاه بزرگی واقع برساحل رود «ریوگراند» بروند می‌توانند به نحوی بسیار بهتر از وضع فعلی زندگی کنند. کوچیزگفت:

«من به‌آنجا رفته‌ام و آن‌ولایت را دوست دارم. ترجیح می‌دهم باهمهٔ کسانی از قوم خودکه حاضر باشند همراه من بیایند به آن قرارگاه بروم و پیشنهاد صلح شما را رد نکنم. ولی توجه داشته باشیدکه این نقل‌مکان طایفهٔ مرا دچار تفرقه خواهدکرد. بنابراین شما چرا گردنهٔ آپاچی و حوالی آن‌کوهها را به ما واگذار نمی‌کنید؟ شما این قسمت از ولایت را به ما محول‌کنید، در عوض من از همهٔ راههای این منطقه محافظت می‌کنم. من قول می‌دهم که نگذارم هیچکس از طرف سرخپوستان مورد تجاوز یا غارت واقع شود.»

هووارد متحیرماند و گفت:

«شاید بتوانیم این پیشنهاد شما را مورد مطالعه قرار بدهیم.» و آنگاه

به توصیف مزایا و محسنات زندگی در قرارگاه ساحل «ریوگراند» پرداخت.
کوچیز علاقه به زندگی در ساحل «ریوگراند» را از دست داده بود، لذا گفت:

«مقید شدن در یك قرارگاه محصور به چه دردمن‌می‌خورد؟ ما موافقیم که با شما صلح کنیم و شرافتمندانه قول می‌دهم که آن را محترم بشماریم. اما بگذارید به هرجا دلمان می‌خواهد برویم، چنانکه امریکاییان می‌روند. بگذارید هرجا باب دلمان است زندگی کنیم.»

هووارد کوشید توضیح بدهد که ولایت «چیریکاهوا» دیگر به سرخپوستان تعلق ندارد و امریکاییان در آنجا منافعی پیدا کرده‌اند. سپس، به گفته افزود:
«برای حفظ صلح باید حدود و ثغور تعیین کنیم.»
کوچیز نمی‌توانست بفهمد که چرا تعیین حدود و ثغور در کوههای «دراگون» چنانکه باید ممکن نیست ولی در ساحل «ریوگراند» ممکن است. از ژنرال پرسید:

« ــ شما آقای ژنرال، تا چند مدت می‌توانید در اینجا بمانید؟ ممکن است آنقدر صبر کنید تا رؤسای دیگرهم بیایند و این موضوع را با ایشان در میان بگذاریم؟
هووارد جواب داد:
ــ من از واشینگتن فقط بدین منظور آمده‌ام که با قوم شما دیدار کنم و قرارداد صلح ببندم؛ بنابراین هرقدر لازم باشد خواهم ماند.»
بدین‌گونه، ژنرال «اولیور اوتیس هووارد»، با کت نظامی یقه بلند به سبك «نیواینگلند» و دیپلمهٔ دانشکدهٔ افسری «وست پوئینت[1]» و قهرمان جنگ «گتیسبورگ» که یك بازوی خود را در نبرد «فیر اوکس[2]» در «ویرجینیا» از دست داده بود یازده روز تمام در اردوگاه آپاچیها ماند و سخت مجذوب نزاکت و سادگی بی‌شائبهٔ کوچیز گردید، و صفا و محبت زنان و کودکان «چیریکاهوا» نیز او را فریفته کرد. وی بعدها چنین نوشت:
«احساس کردم که مجبورم از نقشهٔ اولیهٔ خود راجع به «آلاموزا» صرف نظر کنم و طبق پیشنهاد کوچیز قرارگاهی شامل قسمتی ازکوههای «چیریکاهوا» و درهٔ

1. West Point
2. Fair Oaks

غربی آن را که ناحیهٔ «بیگ سولفور اسپرینگ[1]» و مزرعهٔ «راجرز[2]» جزو آن است به ایشان واگذار کنم[3].»

هنوز مطلبی باقی بود که بایستی حل و فصل شود. قانون ایجاب می کرد که یك نفر سفیدپوست به سمت عامل «ادارهٔ امور سرخپوستان» در قرارگاه جدید تعیین شود. از نظر کوچیز این موضوع مسئلهٔ مهمی نبود. سفیدپوستی برای تصدی این مقام شایسته بود که مورد اعتماد کلیهٔ افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» باشد، وچه کسی بهتر از «تاگلیتو، تام جفوردز ریش‌قرمز»؟ «جفوردز» ابتدا تحاشی کرد. می گفت که تجربه و اطلاعی در این کار ندارد و بعلاوه حقوق آن نیز ناچیز است، لیکن کوچیز آنقدر اصرار کرد که عاقبت «جفوردز» پذیرفت. صرف نظر از هرچیز، او زندگی و برکت کار و کسب خود را مرهون طایفهٔ «چیریکاهوا» بود.

*

اقوام «تونتو آپاچی» وابسته به «دلشه‌ی» و «آراوایپا» وابسته به اسکیمین‌زین بد اقبال‌تر از قوم «چیریکاهوا»ی کوچیز بودند.

به پیشنهاد «دلشه‌ی» به «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «ملك داول» مبنی بر انعقاد قرارداد صلح مشروط براینکه یك دفتر نمایندگی هم در درهٔ «سانفلاور» دایر گردد جوابی داده نشد و «دلشه‌ی» این سکوت را علامت رد پیشنهاد تلقی کرد. گفته بود: «خدایی که سفیدپوستان را آفریده آپاچیها را هم آفریده است و آپاچیها همانقدر براین سرزمین حق دارند که سفیدپوستان دارند.» و چون هیچگونه قراردادی منعقد نکرد وهیچ مدرك وسندی با او رد وبدل نشد گمان کرد که می‌تواند مثل یك فرد سفیدپوست در هر جای ولایت که دلش بخواهد بگردد، چنانکه با جنگجویان خود همین کار را کرد. سفیدپوستان چنین کاری را برنمی‌تافتند، این بود که در پایان سال ۱۸۷۲، «گرگ خاکستری» سربازانی به‌تعقیب «دلشه‌ی» وقوم او فرستاد ودر سرتاسر منطقهٔ «تونتو بیسن[4]» به‌شکار ایشان پرداخت. لیکن فقط درماه آوریل ۱۸۷۳، یعنی ماه «برگهای‌زیبا»

1. Big Sulphur Spring
2. Rodgers
۳. اولیور اوتیس هووارد در کتاب: «زندگی من و تجارب حاصله در میان سرخپوستان دشمن»، چاپ ۱۹۵۷ هارتفورد، صفحات ۲۰۴ تا ۲۱۹.
4. Tonto Basin

بود که سربازان با تعداد کافی توانستند دلشه‌ی وقوم «تونتو» را به‌دام بیندازند. آپاچیها به‌محاصره افتادند و زنان و کودکانشان گلوله‌باران شدند، چندانکه ناگزیر پرچم سفید برافراشتند.

فرمانده نظامی ریش سیاه، به‌اسم سرگرد «جورج م. راندال[1]»، قوم «تونتو» را به‌دژآپاچی بردو درقرارگاه محصور کوهستان «وایت» سکنی داد. نظامیانی که «گرگ خاکستری» در آن زمان به سمت عامل قرارگاه منصوب می‌کرد وبر عاملان غیرنظامی ترجیح می‌داد پلاکهای فلزی شماره‌داری برای آپاچیها آوردند و به‌گردنشان انداختند تامشخص باشند، به‌قسمی که دیگرنمی‌توانستند برای بازگشت به «تونتوبیسن» حتی برای چند روز، از قرارگاه فرار کنند. «دلشه‌ی» وکسان او احساس غربت می‌کردند وفکری بجز این نداشتند که به‌کوهستانهای پردار ودرخت خودبا آن قله‌های پوشیده از برف بازگردند. درقرارگاه فاقد همه چیز بودند، چنانکه غذا برای خوردن وابزار برای‌کارکردن نداشتند. ازطرفی با «کویوترو»ها هم نمی‌ساختند زیرا اینان به «تونتو»ها به چشم غاصبانی می‌نگریستند که قسمتی از قرارگاهشان را تصرف کرده بودند. لیکن آنچه بیش از همه ایشان را رنج می‌داد وبدبختشان کرده بود نداشتن آزادی و منع گشت وگذار در ولایت بود.

آخر، در فصل رسیدن محصول (ژوئیهٔ ۱۸۷۳)، «دلشه‌ی» تصمیم گرفت که به‌مقید بودن خود در قرارگاه کوهستان «وایت» خاتمه دهد، و شبی قومش را به فرار ترغیب‌کرد. و برای آنکه بار دیگر مورد تعقیب و آزار آبی‌پوشان بیرحم واقع نشوند به جای رفتن به‌ولایت خود تصمیم گرفتند به قرارگاه «ریوورده» که عامل آن یك نفر غیرنظامی بود بروند. این عامل به «دلشه‌ی» قول داد که به قوم «تونتو» اجازه بدهد در صلح و صفا در قرارگاه «ریوورده» زندگی کنند مشروط براینکه دردسر برای او ایجاد نکنند، و به ایشان‌گفت که اگر باز هوای فرار به سرشان بزند تعقیب وکشته خواهند شد. «دلشه‌ی» و قوم او مصمم شدند برای ساختن مزرعه‌ای برساحل رودخانه، در نزدیکی اردوگاه «ورده»، به‌کار بپردازند.

در همان تابستان، در بخش «سان‌کارلوس» شورشی روی داد و افسری

1. George M. Randall

به نام ستوان «جاکوب آلمی[1]» در آنجا به‌قتل رسید. رؤسای آپاچی فرار کردند، بعضی از ایشان به سمت «ریورده» رفتند و در نزدیکی مزرعه‌ای که «دلشه‌ی» آباد کرده بود اردو زدند. وقتی «گرگ خاکستری» از این ماجرا آگاه شد «دلشه‌ی» را متهم کرد به اینکه به فراریان کمك کرده است و امر داد تا وی را توقیف کنند. «دلشه‌ی» که به موقع از این دستور آگاه شده بود صلاح درآن دید که بار دیگر متواری شود. او نمی‌خواست آن اندك آزادی را هم که داشت از دست بدهد و زنجیر کرده به قعر گودالی به عمق پنج متر که سربازان در قرارگاه برای زندانی کردن اسیران سرخپوست کنده بودند، انداخته شود. «دلشه‌ی» با چندتن از هواداران وفادار خود به سمت «تونتو بیسن» گریخت.

او می‌دانست که شکار آدم بزودی آغاز خواهد شد و «گرگ خاکستری» تا اورا به دام نیندازد آرام نخواهد گرفت. ماهها «دلشه‌ی» و همراهانش موفق شدند نگاه تیزبین تعاقب‌کنندگان خود را بفریبند و دم به تله ندهند. عاقبت، ژنرال کروك (گرگ خاکستری) از دواندن بی‌ثمر سربازان خود در کوههای «تونتو بیسن» خسته شد و دست از تعقیب فراریان برداشت. به عقیدهٔ او فقط یك آپاچی می‌توانست رد پای «دلشه‌ی» را پیدا کند. این بود که اعلام کرد به هرکس که سر «دلشه‌ی» را برای او بیاورد جایزهٔ ارزنده‌ای خواهد داد. در ژوئیهٔ ۱۸۷۴، دو مزدور آپاچی، هر یك جداگانه به دفترستاد ژنرال کروك آمدند و هر یك سری آوردکه ازآن «دلشه‌ی» است. به نقل قول از خودکروك: «چون مطمئن بودم که هر دومرد کاملاً صادق و صمیمی هستند و چون به‌هرحال دو سر بیش‌از یك سر می‌ارزید به هردوشان جایزه دادم[2].» آن دو سر با سرهای آپاچیان دیگری که در کشتار از تنشان جداکرده بودند، در جشنهایی که در دژهای «ریورده» و «سان کارلوس» بر پا بود، به‌نمایش‌گذاشته شدند.

*

اسکیمین‌زین و قوم «آراوایپا» نیز برای زیستن در صلح و صفا با مشکلات فراوانی مواجه بودند. پس از دیدار نمایندهٔ اعزامی، «کالیر»، در ۱۸۷۱،

1· Jacob Almy

۲. مارتین ف. اشمیت در کتاب: «ژنرال جورج کروك»، چاپ ۱۹۴۶ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۸۲.

اسکیمین‌زین و قوم او زندگی تازه‌ای را در اردوگاه «گرانت» آغاز کردند. دهکدهٔ خود را از نو ساختند و باز در مزارع خود گندم کاشتند. لیکن در آن هنگام که به ظاهر همه چیز به نظم و قرار خود باز می‌گشت ناگهان دولت تصمیم گرفت که اردوگاه گرانت را به نود کیلومتر آن سوتر به جنوب غربی منتقل کند. ارتش از این تصمیم دولت برای پاك کردن درهٔ «سان پدرو» از وجود سرخپوستان استفاده کرد و قوم «آراوایپا» را به «سان کارلوس» که بخش تازه‌ای برساحل رود «جیلا» بود منتقل نمود.

این انتقال در ماه فوریهٔ ۱۸۷۳ صورت گرفت. در محل جدید، تازه «آراوایپا»ها شروع به ساختمان مزرعهٔ جدیدی کرده و تازه به‌شخم زدن زمین آغاز نموده بودند که شورشی بر پا شد و موجب مرگ ستوان «آلمی» گردید. از قضا نه اسکیمین‌زین در این جنایت دست داشت و نه هیچیك از افراد قوم «آراوایپا»، لیکن چون اسکیمین‌زین یکی از رؤسای بزرگ سرخپوستان بود «گرگ خاکستری» دستور داد تا وی را دستگیر کنند و به «رعایت تدابیر احتیاطی» تحت‌الحفظ نگاه دارند.

اسکیمین‌زین تا شب ۴ ژانویهٔ ۱۸۷۴ در اسارت باقی ماند، لیکن در آن شب توانست بگریزد و قومش را از قرارگاه دور کند. طی چهار ماه تمام در فصل سرما، که هوا بسیار سرد و مرطوب بود، فراریان در کوهستانهای ناآشنا به دنبال خوراك و مسکن گشتند. در ماه آوریل، اکثر افراد قوم «آراوایپا» بیمار و گرسنه بودند و اسکیمین‌زین برای نجات ایشان از آن وضع رقت‌بار به «سان‌کارلوس» بازگشت، به ملاقات عامل رفت و گفت:

«ما مرتکب هیچ عمل بدی نشده بودیم و اگر فرار کردیم صرفاً به این علت بود که می‌ترسیدیم. امروز بازآمده‌ایم. اگر در کوهها آواره و سرگردان بمانیم از گرسنگی و سرما خواهیم مرد. این بار اگر ما را به‌دست سربازان امریکایی هم بکشید فرار نخواهیم کرد.»

همینکه عامل خبر بازگشت قوم «آراوایپا» را به مقامات بالادست داد، ارتش امر کرد که اسکیمین‌زین و رؤسای تیره‌های کوچکتر قوم را بگیرند، ایشان را به زنجیر بکشند تا هوای فرار به سرشان نزند، و به عنوان اسیرجنگی به محل جدید اردوگاه گرانت بیاورند. اسکیمین‌زین از مأمور نظامی که برای دستگیری او آمده بود پرسید: «مگر من چه کرده‌ام؟» او چیزی نمی‌دانست و توقیف به

مقتضای «احتیاط نظامی» بود.

در اردوگاه جدید گرانت، اسکیمین‌زین و رؤسای دیگر را با هم به زنجیر کشیدند و در ساختمان پاسگاه جدید که در دست احداث بود به‌کار واداشتند. شبها با همان غل و زنجیر روی زمین می‌خوابیدند و از فضولات پس‌مانده که سربازان در ظرف زباله می‌ریختند سد جوع می‌کردند.

در فصل تابستان، جوانی سفیدپوست به اردوگاه آمد که خواستار ملاقات اسکیمین‌زین شد. این جوان «جان کلام[1]» عامل جدید «سان‌کارلوس» بود. «کلام» گفت که قوم «آراوایپا» برای ارشاد و هدایت خود احتیاج به رئیس خویش دارند، و از اسکیمین‌زین پرسید:

«ـ شما چرا زندانی شده‌اید؟

اسکیمین‌زین جواب داد:

ـ من مرتکب هیچ عمل بدی نشده‌ام و سفیدپوستان، بدون شك، هر چه دربارهٔ من می‌گویند دروغ است. من همیشه می‌کوشم طبق قانون و از روی درستی و شرافت رفتار کنم[2].»

«کلام» به او گفت که اگر قول بدهد در بهبود وضع مادی «سان‌کارلوس» به او کمك کند اقدام لازم برای آزادی وی بعمل خواهد آورد.

دو ماه بعد، اسکیمین‌زین به قوم خود ملحق شد. به ظاهر چنین بنظر می‌آمد که بار دیگر آینده به روی ایشان لبخند می‌زند، اما رئیس طایفهٔ «آراوایپا» آپاچی عاقلتر از آن بود که بیش از حد به این تحول دل خوش کند. از زمانی که سفیدپوستان پا به ولایت او گذاشته بودند او هرگز و در هیچ جا احساس امنیت نکرده بود و نمی‌کرد و آینده برای او و قومش پر از ابهام بود.

*

در بهار ۱۸۷۴ «کوچیز» سخت بیمار شد. او مبتلا به مرضی شده بود که روز به روز ضعیفترش می‌کرد. «تام جفوردز» عامل سرخپوستان «چیریکاهوا» به دنبال پزشك و جراح دژ «بووی» فرستاد تا دوست دیرینش را معاینه کند،

---

1. John Clum

۲. «وود ورث کلام» در کتاب: «داستان جان پی. کلام، عامل آپاچی» چاپ ۱۹۳۶ باستن، از انتشارات «هاوتن میفلین»، صفحات ۹۹-۱۰۰ و ۱۲۹.

لیکن آن پزشك دانشمند سر از علت دردکوچیز درنیاورد. داروهایی که او تجویز کرد بهبودی در حال بیمار پدید نیاوردند و تن ورزیدهٔ رئیس بزرگ قبیلهٔ آپاچی رو به ضعف نهاد و قوایش تحلیل رفت.

در همین اوان بود که دولت تصمیم گرفت با ادغام بخشهای «چیریکاهوا» و «هات اسپرینگ» واقع در مکزیك جدید، در بودجه صرفه‌جویی کند. وقتی مأموران دولتی به اردوگاه رسیدند تا در این باره با کوچیز صحبت کنند او به ایشان گفت که دیگرموضوع تغییر و تبدیل جدید برای وی جالب توجه نیست چون می‌داند که قبل از اجرای طرح خواهد مرد. پسران کوچیز و رؤسای طوایف سخت اعتراض کردند وگفتند اگر بخش «چیریکاهوا» به «هات اسپرینگ» منتقل شود ایشان از رفتن به آنجا امتناع خواهند ورزید و حتی تمام نیروهای دولت ایالات متحد قادر نخواهد بود آنان را به زور نقل‌مکان دهد، زیرا ایشان مردن در همین کوهستانها را بر زیستن در «هات‌اسپرینگ» ترجیح می‌دهند.

پس از رفتن مأموران دولتی، کوچیز چندان ضعیف شد و دردهای او به چنان اوجی از شدت رسید که «جفوردز» تصمیم گرفت بار دیگر به دنبال پزشك دژ «بووی» بفرستد.

در آن لحظه که خود «جفوردز» آمادهٔ رفتن می‌شد کوچیز از اوپرسید:

«ـ گمان می کنید که مرا بار دیگرزنده ببینید؟

«جفوردز» با صراحت یك برادر واقعی جواب داد:

ـ نه، گمان نمی کنم.

ـ من فکرمی کنم که فردا صبح، حدود ساعت ده، خواهم مرد. گمان می کنید که روزی باز یکدیگر را ببینیم؟

«جفوردز» تا مدتی ساکت ماند. آخر گفت:

ـ من نمی‌دانم. خود شما چه فکر می کنید؟

کوچیز جواب داد:

ـ من هم نمی‌دانم. ذهن من نسبت به این مطالب روشن نیست، ولی شاید روزی درآن بالاها، درجایی بهم بربخوریم[1].»

---

۱. فرانك س. لکوود، در کتاب «روزهـای پیشگام در آریزونـا» چاپ ۱۹۳۲ نیویورك، صفحات ۱۷۱-۱۷۲.

کوچیز پیش از بازگشتن جفوردز از دژ «بووی» جان داد.

چند روز بعد، عامل به افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» اعلام کرد که اکنون وقت آن است به دنبال کار خود برود و ایشان را ترک گوید. ایشان بقدری ناراحت شدند که حاضر به شنیدن چنین حرفی نبودند. مخصوصاً پسران کوچیز، «تازا» و «نایچه»، از او بسیار خواهش کردند که با ایشان بماند و گفتند اگر تاگلیتو ترکشان کند قرارداد منعقد بین کوچیز و دولت و وعده‌هایی که دو طرف بهم داده‌اند همه بی‌ارزش خواهد شد. «جفوردز» قول داد که بماند.

*

در بهار سال ۱۸۷۵، بیشتر افراد قبیلهٔ آپاچی در قرارگاههای محصور مقید شده یا به مکزیك گریخته بودند. در ماه مارس، ستاد ارتش، ژنرال «کروك» را از آریزونا به ولایت «لاپلات» منتقل کرد. قبایل «سیوکس» و «شه‌ین» مقیم این منطقه که مدتها پیش از آپاچیها تن به ذلت زندگی در قرارگاههای محصور داده بودند کم کم سر به طغیان برمی‌داشتند.

نوعی صلح و آرامش بر بخشهای متروك و کوهها و فلاتهای ولایت آپاچیها سایه افکنده بود. تقدیر چنین خواسته بود که دوام این آرامش، در مقیاسی وسیع، به تلاشهای صبورانهٔ چند سفیدپوست بستگی داشته باشد که توانسته بودند محبت و احترام آپاچیها را به خود جلب کنند، صرفاً به این علت که با ایشان مثل انسان رفتار کرده بودند نه مثل وحشیان تشنه به خون. «تام جفوردز» بیدین و «جان کلام» پیرو کلیسای اصلاح‌طلب هلندی هر دو خوشبین بودند ولی آنقدر هم عاقل بودند که به آینده زیاد امیدوار نباشند. در جنوب غربی کشور، آینده برای هر سفید-پوستی که از حقوق آپاچیها دفاع می‌کرد مبهم و تاریك می‌نمود.

۱۰ تجربهٔ مصیبت‌بار کاپیتن جک

۱۸۷۳ ـ ۶ ژانویه، کنگرهٔ ایالات متحد شروع به تحقیق دربارهٔ افتضاح‌کاریهای شرکت «اعتبار منقول» می‌کند. ۳ مارس، قانون «سالری گرب[1]» حقوق اعضای کنگره و کارمندان عالیرتبهٔ دولتی را با عطف به ماسبق افزایش می‌دهد. ۷ مه، نیروی دریایی ایالات متحد برای حفظ وحمایت جان و مال امریکاییان مقیم پاناما در آن سرزمین پیاده می‌شود. ۱۵ سپتامبر، آخرین واحدهای ارتش پروس (آلمان) خاك فرانسه را ترك می‌گویند. ۱۹ سپتامبر، ورشکستگی کمپانی جی‌کوك و مؤسسهٔ بانکی او وحشت مالی در امریکا می‌پراکند. ۲۰ سپتامبر، بازار بورس نیویورك به‌مدت دو روز بسته می‌شود و بحران اقتصادی شدیدی بر ملت امریکا و دنیا سایه می‌اندازد. کتابهای «دور دنیا در هشتاد روز» اثر «ژول‌ورن» و «عصر طلا» اثر «مارك تواین» انتشار می‌یابند.

من تنها نیستم. صدای من مظهر صدای ملت من است. احساسات ملت من هر چه باشد من از جانب آنها و به‌نام آنها سخن می‌گویم. من دیگر جنگ نمی-

1. Salary Grab

خواهم و آرزویم این است که مثل انسان زندگی کنم. شما حق زیستن مثل یك آدم سفیدپوست را از من دریغ می‌دارید. پوست من سرخ است ولی دلم مثل دل یك سفیدپوست است: من از قبیلهٔ «مودوك» هستم. از مردن نمی‌ترسم. من زندگی خود را برسر این سنگها به پایان نخواهم برد. وقتی من بمیرم دشمنان من نیز خواهند مرد. آن وقت که سربازان شما حمله به‌من آغاز کردند من در کنار رودخانهٔ «لاست‌ریور[1]» خوابیده بودم. ایشان ما را همچون جانورانی که در تنگنا افتاده باشند به سوی این صخره‌ها راندند...

من در گذشته همیشه به سفیدپوستان می‌گفتم که بیایند و در ولایت ما ساکن شوند و بارها تکرار می‌کردم که اینجا همانگونه که ولایت «کاپیتن جك» است ولایت ایشان نیز هست. به‌آنان گفتم که می‌توانند بیایند و همینجا با من زندگی کنند و من از ایشان کینه‌ای به دل ندارم. من تابحال هیچ‌چیز از هیچکس نگرفته‌ام، هرچه دارم خودم خریده و به ازای آن از جیب خودم پول داده‌ام. من همواره مثل سفیدپوستان، یعنی به دلخواه خود زندگی کرده‌ام. همیشه تلاش کرده‌ام که در صلح و صفا بسربرم و هرگز از کسی چیزی نخواسته‌ام. همیشه با استفاده از تفنگ خود یا با تله شکار کرده و همیشه از دسترنج شکار خود زیسته‌ام.

کینت‌پواش[2] (کاپیتن‌جك[3])، از قبیلهٔ مودوك[4].

سرخپوستان کالیفرنیا مثل آب و هوای سرزمینی که در آن می‌زیستند آرام و ملایم بودند. اسپانیاییها به‌هر کدامشان اسمی دادند، هیأتهای تبلیغ مذهبی به سراغشان فرستادند، ایشان را به دین مسیح درآوردند و سپس به خدمتشان گرفتند. تشکیلات قبیله‌ای در میان سرخپوستان کالیفرنیا وجود نداشت. هر

1. Lost River
2. Kintpuash
3. Capitaine-Jack
4. Modoc

دهکده‌ای رئیسی برای خود داشت، اما این ملت که چندان خوی جنگی نداشت و در صلح و صفا می‌زیست فاقد رؤسای بزرگ جنگجو بود. پس‌از کشف معادن طلا در ۱۸۴۸، سفیدپوستانی که از اطراف و اکناف دنیا آمده بودند هزار هزار کالیفرنیا را اشغال کردند، هرچه می‌خواستند از سرخپوستان مطیع گرفتند، آنهایی راکه هنوز اسپانیاییها فاسد نکرده بودند فاسد کردند؛ و برای حسن ختام، همهٔ سکنه را با برنامهٔ مرتبی نابودکردند، چنانکه مدتهاست که از ایشان بجز خاطره‌ای باقی نمانده است. امروزه دیگر هیچکس از اقوام «چیلولا[1]»، «چیماریکو[2]»، «یوره‌بور[3]»، «نیپه‌وای[4]»، «آلونا[5]»، و صدها ایل و تیرهٔ دیگر که مردگانشان در خاك زیر میلیونها کیلومتر جاده و باغ و باغچه و ساختمانهای وسیع مدفونند چیزی به‌یاد ندارد.

از میان این سرخپوستان، آنهاکه استثنایی بر این تسلیم منفی بشمار رفتند «مودوك»ها بودند. اینان درآب و هوای ناسازگارتر سرزمین «تول‌لیك[6]» در مرز «اوره‌گن[7]» می‌زیستند. تا سال ۱۸۵۰، سفیدپوستان برای قوم «مودوك» تقریباً ناشناخته مانده بودند؛ آنگاه نخستین کاروانهای جویندگان طلا به تعداد زیاد از راه رسیدند، بهترین زمینها را اشغال کردند و انتظار داشتندکه افراد قوم «مودوك» به‌حقارت‌آمیزترین وضعی از ایشان اطاعت‌کنند، لیکن اینان از خود دفاع کردند، ازین‌رو اشغالگران سفیدپوست درصدد برآمدندکه همهٔ ایشان را نابود سازند. «مودوك»ها نیز با کمین‌کردنها وگستردن دامهایی در راه آنان به معامله بمثل می‌پرداختند.

در این اوان، نوجوانی از قبیلهٔ «مودوك»، به اسم «کینت‌پواش»، به سنین بلوغ می‌رسید. این جوان نمی‌فهمیدکه چرا «مودوك»ها و سفیدپوستها نباید بتوانند بی‌آنکه یکدیگر را بکشند در صلح و صفا باهم زندگی کنند. سرزمین «تول‌لیك» تا افقهای بیکران گسترده بود و درآن به‌مقدار کافی گوزن وآهو و

1. Chilula
2. Chimariko
3. Urebure
4. Nipewai
5. Alona
6. Tule Lake
7. Oregon

اردك و غاز وحشی برای تغذیهٔ مردم می‌زیستند، صرف‌نظر از ریشهٔ گیاهی به‌نام «کاماس[1]» که غذای مقوی و مطبوعی از آن تهیه می‌شد. «کینت‌پواش» پدرش را ملامت می‌کردکه چرا نمی‌خواهد با سفیدپوستان از در صلح و آشتی درآید، و پدر به پسر جواب می‌دادکه سفیدپوستان مردمی خائن و غاصبند و باید ایشان را از ولایت بیرون راند تابار دیگر صلح وآرامش برمنطقه حکمفرما گردد. چندی بعد، پدر «کینت‌پواش» در نبردی علیه پیشقراولان مهاجم سفیدپوست کشته شد و «کینت‌پواش» رئیس قبیلهٔ «مودوك» گردید.

رئیس جدید قبیله، در دهکده‌های مهاجران سفیدپوستی که اعتمادکردن به‌ایشان ممکن بود به‌گردش پرداخت وکوشید تا باایشان صلح کند. در «ایرکا[2]» با تنی چند که حسن‌نیتی داشتند ملاقات کرد و بزودی همهٔ افراد قبیلهٔ «مودوك» برای دادوستد به‌دنبال رئیس خود به‌آنجا رفتند. خود او می‌گوید:

«من همیشه به‌سفیدپوستانی که به‌ولایت ما وارد می‌شدند می‌گفتم که اگر دلشان بخواهد می‌توانند با ما زندگی کنند و برای استفاده از مزایایی که قوم خود من ازآن بهره‌مند بودند هرگز کمترین عوضی ازآنان درخواست نکردم. من دوست داشتم ببینم که ایشان حاضرند با ما زندگی کنند، و از مصاحبت ایشان لذت می‌بردم[3]».

رئیس جوان، از لباسهایی که سفیدپوستان به تن داشتند، از خانه‌هایی که درآن زندگی می‌کردند، از درشکه‌هایی که درآن می‌نشستند و به‌گردش می‌رفتند، و از دامهای خوب و زیبایی نیزکه پرورش می‌دادند، خوشش می‌آمد.

سفیدپوستانی که به‌ناحیهٔ «ایرکا» وارد شده بودند نامهای تازه‌ای به‌بومیان دادند، و افراد قبیلهٔ «مودوك» چندان از آن نامها خوششان آمدکه در روابط بین خود بکار می‌بردند. ازآن جمله، «کینت‌پواش» «کاپیتن‌جك» شد و عده‌ای دیگر از رؤسای کوچکتر اسمهای تازه‌ای پیداکردند.

در دوران جنگ انفصال، گاه‌گاه برخوردهایی بین افراد قبیلهٔ «مودوك» و مهاجران سفیدپوست روی می‌داد. هرگاه فردی از افراد «مودوك» برای تغذیهٔ

---

1. Camas
2. yreka
۳. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری به شمارهٔ ۱۲۲، صفحهٔ ۱۷۳.

خود و خانواده‌اش شکاری به چنگ نمی‌آورد، اغلب ماده‌گاوی متعلق به مزرعهٔ سفیدپوستان را می‌کشت و می‌خورد؛ یا اگر به اسبی احتیاج پیدا می‌کرد یکی را از چراگاهی متعلق به سفیدپوستان می‌دزدید. دوستان سفیدپوست «مودوك»ها این دله‌دزدیها را می‌بخشیدند و آن را به‌پای تاوانی حساب می‌کردند که معمولاً سرخپوستان به ازای اجازهٔ استفاده از زمینهای خود به‌عنوان «باج» از مهاجران سفیدپوست می‌گرفتند. اما اغلب مهاجران از این نحوهٔ رفتار خوششان نمی‌آمد و از طریق سیاستمداران خود می‌کوشیدند تا به‌وسیلهٔ عقد قراردادی «مودوك»ها را از سرزمین «تول‌لیك» بیرون کنند.

نمایندگان هیئت اعزامی برای انعقاد قرارداد صلح به «کاپیتن‌جك» ودیگر رؤسا قول دادند که اگر حاضر شوند در شمال، درقرارگاه محصوری در «اوره‌گن»، مستقر شوند به‌هر خانواده‌ای بقدر کافی زمین زراعتی و اسب و درشکه واسباب و ابزار زراعتی و لوازم زندگی ولباس و خواربار داده خواهد شد و همهٔ این چیزها را هم دولت تأمین خواهدکرد. کاپیتن‌جك مایل بود زمینهای خود راکه نزدیك به‌ناحیهٔ «تول‌لیك» بود همچنان در دست داشته باشد، ولی نمایندگان هیئت اعزامی به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند زیربار بروند. کاپیتن‌جك پس‌از اندکی مقاومت، آخر قرارداد را امضاکرد وافراد قبیلهٔ «مودوك» برای اقامت در قرارگاه «کلامات[1]» به‌سمت شمال حرکت کردند.

برای قبیله، از همان بدو استقرار، ناراحتیهایی بوجودآمد. قرارگاه در سرزمینی متعلق به‌قوم «کلامات» واقع بود وایشان به‌قبیلهٔ «مودوك» به‌چشم مهمانان ناخوانده واشغالگر نگریستند. وقتی مودوکها برای محصور نمودن زمینهایی که به‌ایشان اختصاص داده شده بود دیرکهایی می‌بریدند و می‌کوبیدند افراد قوم «کلامات» شبها می‌آمدند و آن دیرکها را می‌کندند و ابزار کار ایشان را می‌دزدیدند. از خوارباری هم که دولت وعده داده بود خبری نبود. عامل متصدی قرارگاه اجناس خواربار ولباس بین افراد قوم «کلامات» توزیع می‌کرد ولی به‌ظاهر مثل اینکه «مودوکها» سهمی از این عطایا نداشتند. (شورای‌عالی واشینگتن یك دینار بودجه برای خرید خواربار ولوازم جهت مودوکها تصویب نکرده بود).

1. Klamath

وقتی کاپیتن جك پی برد که فریب خورده است و ملتش نزدیك است از گرسنگی بمیرد دستور داد تا قرارگاه را رها کنند. همه درطول درهٔ «لاست ریور» که زمانی درآنجا زیسته بودند به‌طلب نخجیر و ماهی و ریشهٔ «کاماس» سرازیر شدند. صاحبان مزارعی که درآن دره زندگی می کردند مایل نبودند سرخپوستان «مودوك» را درولایت خود ببینند، ازین‌رو بارها به‌مقامات دولتی شکایت بردند. کاپیتن‌جك به‌قوم خود اندرز داد که ازسفیدپوستان کناره بگیرند ولی برای سیصد تن سرخپوست آسان نبود که همیشه نامرئی بمانند. طی تابستان ۱۸۷۲، دفتر امور سرخپوستان اکیداً به‌کاپیتن‌جك توصیه کرد که باقوم خود به‌قرارگاه «کلامات» بازگردد. جك جواب داد که افراد قبیلهٔ مودوك نمی‌توانند با «کلاماتها» زندگی کنند و درخواست کرد قرارگاه دیگری درنقطه‌ای در امتداد «لاست ریور» که همیشه به خودشان تعلق داشته است به‌ایشان اختصاص داده شود. «دفتر امور سرخپوستان» درخواست را معقول و منطقی تشخیص داد، لیکن صاحبان مزارع واقع درآن دره حاضر نشدند حتی یك تکهٔ کوچك از چراگاههای پربرکت‌آن منطقه را به‌سرخپوستان واگذارند. در فصل پاییز ۱۸۷۲، دولت به‌قبیلهٔ مودوك امر کرد که به‌قرارگاه «کلامات» بازگردند. جك امتناع ورزید. آنگاه، ارتش مأمور شد که مودوکها را به زور از درهٔ «لاست ریور» بیرون کند. در ۲۸ ماه نوامبر ۱۸۷۲، در حینی که باران سردی می‌بارید، «سرگرد جیمزجکسن[1]» با واحدی مرکب از سی‌وهشت سرباز، از هنگ اول سواره‌نظام، از دژ «کلامات» بیرون آمد و به‌سمت جنوب به عزم درهٔ «لاست ریور» براه افتاد.

سواران اندکی قبل‌از سپیده‌دم به‌اردوگاه مودوکها رسیدند، از اسبان خود فرودآمدند و تفنگ به‌دست و ماشه کشیده چادرهای ایشان را محاصره کردند. سرگرد جکسن رئیس قبیله را خواست و او وقتی حاضر شد سرگرد به او گفت که از جانب «پدرهمه» مأمور است افراد قبیلهٔ «مودوك» را به‌قرارگاه «کلامات» بازگرداند. کاپیتن‌جك درجواب گفت:

ــ بسیار خوب، من می‌روم و همهٔ افراد قبیلهٔ خود را نیز به‌آنجا می‌برم ولی من به‌قول سفیدپوستان هیچ اعتماد ندارم. ببینید، شما وقتی که هنوز صبح نشده است با سربازان خود به اردوگاه ما می‌آیید و با این حرکت تخم وحشت

1. James Jackson

درمیان ما می‌پراکنید. من که نمی‌خواستم فرار بکنم. این کاری است که باید بین مردها حل و فصل شود، و شما کافی بود تنها مرا ببینید و تنها با من صحبت کنید[۱].

سرگرد جکسن تذکر داد که برای پراکندن تخم وحشت نیامده است و سپس به‌او دستور داد که افراد قبیله‌اش را جمع کند و همه را روبروی سربازان نگاه دارد. وقتی این کار انجام گرفت سرگرد بسته علفی را که در ته صف دیده می‌شد نشان داد و امر کرد:

«ـ حال، همه تفنگهاتان را آنجا بگذارید!

جك پرسید: برای چه؟

سرگرد گفت:

ـ شما رئیس قبیله هستید. اگر شما اسلحه‌تان را آنجا بگذارید بقیهٔ افراد این کار را خواهندکرد. من هر کاری به شما می‌گویم بکنید و مطمئن باشید که دردسری برای هیچکس تولید نخواهد شد.

کاپیتن‌جك تردید کرد. می‌دانست که مردانش مایل نیستند اسلحهٔ خود را تسلیم کنند. گفت:

ـ آخر من هرگز با سفیدپوستان نجنگیده‌ام و امروز نیز چنین قصدی ندارم.

سرگرد درقبول درخواست خود اصرار ورزید و تأکیدکرد که:

ـ اگر اطاعت کنید هیچ‌رنجی به‌شما نخواهد رسید. من قول می‌دهم.

اول بار کاپیتن‌جك تفنگ خود را روی بستهٔ علفها گذاشت و به دیگران نیز اشاره کرد که چنین کنند. مردان یکی پس‌از دیگری پیش آمدند و تفنگهای خود را بر آن تودهٔ علف گذاشتند. «چارلی صورت زخمی» آخرین نفر بود. او نیز تفنگش را روی کپهٔ تفنگها گذاشت ولی هفت‌تیرش را که به‌کمرش بسته بود نگاه داشت. سرگرد به‌او دستور داد که هفت‌تیرش را نیز بگذارد. «صورت‌زخمی» جواب داد:

ـ شما که تفنگم را گرفته‌اید!

۱. جف ك. ریدل در کتاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك»، چاپ ۱۹۱۴، صفحهٔ ۴۴.

سرگرد جکسن ستوان «فریزیر بوتل[1]» را به‌کمك طلبید وبا صدایی‌که به پارس سگ می‌مانست به‌او دستور داد که:

ـ خلع سلاحش کن!

«بوتل» قدمی به‌جلو برداشت و خطاب به‌سرخپوست گفت:

ـ ای سگ ملعون، یاالله هفت‌تیرت را بده! زود باش معطل نکن!

«چارلی صورت زخمی» قاه قاه خندید وبه‌افسر گفت‌که انسان‌است وسگ نیست ونباید اینگونه با داد وفریاد به‌او فرمان بدهند.

«بوتل» هفت تیرش را کشید وغرید که:

ـ پدرسگ، الآن به‌تو حالی می‌کنم کـه به‌چه لحنی باید با من صحبت کنی!

«چارلی صورت زخمی» تکرارکردکه سگ نیست و افزودکه هفت‌تیرش را تسلیم نخواهد کرد[2].

درآن لحظه که «بوتل» هفت‌تیرش راکشید، «صورت زخمی» با حرکتی سریع هفت‌تیر خودرا ازکمر درآورد. هردو مرد درآن واحد آتش‌کردند. گلولهٔ سرخپوست «مودوك» آستین کت ستوان را سوراخ‌کـرد. تیـر به سرخپوست نخورد. مثل برق به‌طرف کپهٔ تفنگها پرید، تفنگ خودرا بـا یك حرکت سریع برداشت وبلافاصله همهٔ جنگجویان «مودوك» ازاو تقلیدکردند. فرمانده اسواران به‌سربازان دستور داد کـه آتش‌کنند. تیراندازی چند ثانیه طـول کشید، سپس سربازان درحالی که یك‌کشته و هفت زخمی در میدان جنگ بجا گذاشته بـودند عقب نشستند.

در خـلال این دقایق، زنان وکـودکان مودوك به‌قایقهای خود کـه از تنهٔ تراشیدهٔ درختان ساخته شده‌بود پناه بردند وبا حرارت‌تمام پاروزنان رو به‌جنوب به‌سمت «تول‌لیك» راندند. کاپیتن جك وجنگجویان او در امتداد ساحل رودخانه، در حالی‌که در نیزارهای انبوه ساحل ازنظـر پنهان بودند، به‌دنبال ایشان رفتند. مقصد ایشان زیارتگاه اساطیری قبیلهٔ مودوك در جنوب دریاچه ودر محلی به‌نـام

---

1. Frazier Boutelle

۲. جف ك. ریـدل در کـتـاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك». چاپ ۱۹۱۴، صفحات ۴۵-۴۶.

«کالیفرنیا لاوابدز[۱]» بود.

«لاوابدز» ناحیه‌ای بود پراز آتشفشانهای خاموش که در آن صخره سنگهای شیاردار وغارها وشکافهای فراوان یافت می‌شد. بعضی ازاین شکافها که در زمین بوجود آمده بودند نزدیك به‌سی‌متر عمق داشتند. غاری که کاپیتن جك انتخاب کرد و آنرا دژ خود قرار داد دهانهٔ آتشفشان خاموشی بودکه اطراف آنرا خندقهای طبیعی وخاکریزهای حاصل از مواد آتشفشانی احاطه کرده‌بودند. او می‌دانست که درچنان جایی همان یك مشت جنگجویان معدود او درصورت لزوم قادر خواهند بود لشکری را نیز به‌عقب برانند، ولی امیدوار بودکه سربازان راحتشان بگذارند. مسلماً سفیدپوستان چشم طمع به‌این زمین سنگلاخ و بیمصرف نمی‌دوختند.

*

وقتی سرگرد جکسن وسربازانش به‌اردوگاه کاپیتن جك آمده‌بودند، طایفهٔ کوچکی از مودوکها به‌رهبری سرخپوستی با نام امریکایی «جیم هوکر[۲]» بر ساحل دیگر «لاست ریور» اردو زده بودند. کاپیتن جك در نخستین ساعات صبح، درحالی‌که با قوم خود به‌سوی «لاوابدز» می‌گریخت صدای شلیك تیر از سمت اردوگاه «جیم هوکر» شنیده بود. خود او بعدها چنین حکایت‌کرد: «من برای اجتناب ازجنگ به‌دویدن به‌طرف مقصد خود ادامه دادم. سربازان زنانی از قبیلهٔ مراکشته بودند واینك به‌مردان من تیراندازی می‌کردند. چون درآن لحظات تنها در این فکر بودم‌که خود و چند مردی راکه برایم باقی مانده بودند صحیح و سالم از مهلکه نجات بدهم درنگ نکردم تا ازآنچه در جاهای دیگر می‌گذشت آگاه شوم. من خیال جنگ‌کردن نداشتم[۳].»

دو روز بعد، وقتی «جیم هوکر» به‌کنار سنگر کاپیتن جك آمد معلوم شد که‌چه برسر طایفهٔ اوآمده است. همراه «هوکر» «مجعد[۴]» و «چارلی باستن[۵]» و

---

1. California Lava Beds
2 Jim Hooker
۳. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد ؛ سند اداری به شمارهٔ ۱۲۲ ، صفحهٔ ۱۷۳.
4. Frisé
5. Charley Boston

یازده تن دیگر از بزرگان «مودوك» بودند. ایشان برای جك نقل کردندکه درآن حین که سربازان به‌سمت اردوگاه می‌آمدند جمعی از مهاجـران سفیدپوست آن دور وحوالی نیز به‌دور اردوگاه ایشان‌گردآمده بودند و به‌سرخپوستان تیراندازی می‌کردند. این‌آدمکشان بچهٔ شیرخواره‌ای را درآغوش مادرش کشته، پیرزنی را ازپا درآورده وچندین مرد را مجروح کرده بودند. «جیم هوکر» ومردان اوتصمیم گرفته بودندکه در سرراه خـود به «لاوابدز» انتقام کشتگان خویش را بگیرند. این بودکه در مزارع تك‌افتادهٔ کنار راه توقف‌کرده و یازده مهاجر سفیدپوست را کشته بودند.

کاپیتن جك ابتدا گمان‌کرد که جیم هوکر لاف می‌زند و این سخنان را به قصد خودستایی می‌گوید، لیکن دیگران حرفهای اورا تأییدکردنـد. وقتی ایشان اسامی سفیدپوستانی راکه کشته‌بودند بر زبان آوردند جك سخت ناراحت شد ونمی‌خواست باورکند. بعضی ازآن مهاجران را اوبخوبی می‌شناخت و به‌ایشان اعتماد داشت. پرسید:

«چـرا این اشخاص‌را کشته‌اید؟ من هیچوقت از شما نخواسته‌بودم کـه دوستـان مرا بکشید. شما سرخود عمل‌کرده‌اید و تنها خود مسؤول کار خویش هستید.»

آنگاه، کاپیتن جك یقین‌کردکه سربازان برای‌گرفتن انتقام مهاجران تا به اعماق سرزمین سنگلاخی «لاوابدز» نیز تعقیبشان خواهندکـرد. وچون او رئیس بزرگ قبیلهٔ «مودوك» بود بایستی جوابگوی جنایاتی باشدکه «جیم هوکـر» و دیگران مرتکب شده بودند.

با اینهمه از سربازان تا قبل از «ماه سرما» خبری نشد. روز ۱۳ ژانـویهٔ ۱۸۷۳، مودوکهای مدافع قسمت خارجی استحکامات کاپیتن جك گـروهی از پیشقراولان آبی‌پوش را دیدندکـه به‌کـوه سنگی مشرف بر «لاوابدز» نـزدیك می‌شدند، وباتفنگهای دوررن خود ایشان را تاراندند. سه‌روزبعد، لشکری مرکب از دویست‌وبیست‌وپنج سربـاز، همـراه با یکصدو چهار مزدور از سرخپوستان «اوره‌گنت[1]» کالیفرنیا از ورای مه غلیظ بعدازظهر یك‌روز زمستانی مانند اشباح پیش می‌آمدند. سربازان درامتداد خط‌الرأسها، روبروی استحکامات کاپیتن جك

1. Oregonet

موضع گرفتند وچون شب شد با بغل‌بغل خاری که جمع کرده بودند آتش برای گرم کردن خود افروختند. فرمانده امیدوار بود که مودوکها وقتی نیروی نظامی‌را درحال آرایش جنگی ببینند به‌طیب خاطر تسلیم خواهند شد.

کاپیتن جك با تسلیم فوری موافق بود. می‌دانست که سربازان قبل از هر چیزمی‌خواهند آن عده از افراد قبیلهٔ «مودوك» را دستگیر کنند که مهاجران سفید‌پوست راکشته‌اند وحاضر بود خودش را با آن عده تسلیم کند ولی خون بیگناهان ریخته‌نشود، خاصه که یقین داشت درآن جنگ خونین همهٔ افــراد قومش نابــود می‌شوند.

«جیم هوکر»، «مجعد» و کسانی‌کـه مهاجران را کشته بودند با هرگونه تسلیمی‌مخالف بودند وجك را مجبور کردند تامردان قبیله را جمع کند وشورایی تشکیل دهد تا سرنوشت قبیله به‌رأی ایشان‌گذاشته شود. ازپنجاه ویك جنگجوی حاضر درسنگر فقط چهارده نفر رأی به‌تسلیم دادند وسی‌وهفت نفر موافق بودند با اینکه تا دم مرگ با سربازان بجنگند.

سرخپوستان روزهفدهم ژانویه، قبل ازسپیده‌دم، صدای شیپورهای سربازان را شنیدندکه در «لاوابدز» پوشیده از مه، منعکس می‌شد. کمی بعد، توپچیان با شلیك چند تیرتوپ آغاز حمله را اعلام‌کـردند. افراد مودوك آمادهٔ مواجهــه با سربازان بودند. درحالیکه با بوته‌های گیاه برسر استتارکرده بودند خویشتن‌را از شکافی به‌شکافی لغزاندند ودرضمن به‌روی سربازانی‌که از همه نزدیکتربودند تیراندازی کردند.

نزدیك ظهر، مهاجمان درمحوطه‌ای به‌طول بیش‌از یك‌کیلومتر دراطراف میدان جنگ پراکنده شده بودند و ارتباطشان باعمدهٔ قوا براثر مه غلیظ وشیارها وبلندیهای زمین ذوعارضهٔ رزمگاه بریده شده‌بود. افراد «مودوك» که براثر تحرك زیاد و رفت وآمدهای ناگهانی کمتردیده می‌شدند حمله‌های‌سریعی به‌جبههٔ دشمن می‌کردند و با ظهور برق‌آسا وناگهانی خود این توهم را بوجودآورده بـودند که از حیث عده برتری قابل ملاحظه‌ای دارنـد. وقتی دستهٔ‌کوچکی از سربازان به‌سنگر سرخپوستان زیـاد نزدیك می‌شدند اینان تیرهای خـود را روی آن دسته متمرکز می‌کردند و تلفات زیادی به‌آن وارد می‌آوردند. زنـان نیز در این نبرد غافلگیری شرکت داشتند. طرفهای عصر، جك ویکی دیگر از رؤسا دست به‌یك حملهٔ سرنوشت زدند و سربازان را در حالی‌که‌کشتگان و زخمیان خود را بجا

می‌گذاشتند متواری ساختند.

اندکی قبل‌از غروب، مه زایل شد و «مودوك» ها باکمال خوشحالی‌دیدند که سربازان در حال عقب‌نشینی به‌طرف اردوگاه خود در خط‌الرأس هستند. جنگجویان از پناهگاههای خویش بیرون آمدند تا میدان جنگ را که سربازان آبی‌پوش رها کرده‌بودند بازرسی کنند و در آنجا نه‌تفنگ وشش فانوسقهٔ پر فشنگ پیدا کردند. قدری دورتر مقداری مهمات و چند بسته خوراکی یافتندکه سربازان گریزپا درشتابی‌که به‌فرار داشتند بجا گذاشته بودند.

وقتی‌شب برسر دست درآمد جنگجویان «مودوك» آتش عظیمی‌افروختند وپیروزی خود را جشن‌گرفتند. هیچیك ازایشان‌کشته نشده‌بود و زخمی سخت هم نداشتند. به‌مقدار کافی‌هم تفنگ ومهمات از دشمن گرفته بودندکه به‌نبرد تازه‌ای دست بزنند. صبح فردای آن شب، حاضر بودند که ازسربازان با گلوله استقبال کنند، لیکن بالاخره وقتی عدهٔ کمی ازسربازان آفتابی شدند پرچم سفید تکان می‌دادند. اینان به‌دنبال زخمیان وکشتگان خود آمده بودند. هنوز روز به‌پایان نرسیده همهٔ سربازان خط‌الرأس را ترك گفته‌بودند.

کاپیتن جك به‌تصور اینکه سربازان‌آبی‌پوش باز خواهندگشت دیده‌بانانی در پاسگاههای دوردست به‌دیده‌بانی گماشت تا مراقب نزدیك شدن سربازان باشند، لیکن روزها از پی‌هم سپری شد بی‌آنکه سروکلهٔ سربازی پیدا شود. فرماندهٔ قوای اعزامی چنین گزارش داده بود:

«ما با سرخپوستان در سرزمین «لاوابدز» تا پای استحکامات ایشان جنگیدیم. دژ ایشان درقلب زمین سنگلاخی وسیعی واقع‌است‌که پوشیده ازشیارها و شکافها وغارها وگردنه‌ها و دره‌ها وکندالهای متعدد است... برای بیرون‌کشیدن ایشان از استحکاماتی‌که عملاً تسخیرناپذیر است هزار مرد جنگی لازم است و حمله باید با غریو بوق‌وکرنا وبا پشتیبانی خمپاره‌اندازان صورت‌گیرد. خواهش می‌کنم در اسرع وقت سیصد سرباز پیاده به‌کمك من بفرستید.»

در ۲۸ فوریه، «وینما[1]» دخترعموی کاپیتن جك به «لاوابدز» وارد شد. همراه او شوهرش بود که سفیدپوستی بود به‌نام «فرانك ریدل[2]» و سه سفید-

1. Winema
2. Frank Riddle

پوست دیگر که با «مودوك» ها درآن زمان که این قوم می‌توانستندآزادانه به «ایرکا» رفت وآمدکنند میانهٔ خوبی داشتند. «وینما» زنی بود جوان و بشاش و پرشور و جدی که در حال حاضر به «توبی ریدل[1]» معروف شده وشیوهٔ زندگی شوهرش را آموخته بود.

با این‌وصف، جك به‌او اعتماد داشت. زن به‌جك گفت که سفیدپوستانی که همراه او آمده‌اند مایلند مذاکراتی با وی بکنند و می‌خواهند شب را درسنگر او به روز آورند تا حسن نیت خود را به اثبات برسانند.

درجریان مذاکرهٔ روز بعد، سفیدپوستان به‌کاپیتن جك گفتند که «پدرهمه» آرزومند است ازجنگ با «مودوك» ها احتراز جوید، ونمایندگانی فرستاده‌است تا دربارهٔ صلح با او مذاکره کنند واینك ازاو خواهش می‌کنند که به‌ملاقات آن نمایندگان برود. درخاتمه افزودند که نمایندگان اعزامی هم‌اکنون در مزرعهٔ «فیرچایلد[2]»، که چندان از «لاوابدز» دور نیست، منتظر جوابند.

وقتی «مودوك» ها ازتصمیم دولت دربارهٔ «جیم هوکر» و طایفهٔ او که مهاجران سفیدپوست «اوره‌گنی» را کشته بودند جویا شدند جواب شنیدندکه اگر ایشان خود را به‌عنوان اسیرجنگی تسلیم کنند طبق قانون ایالت «اوره‌گن» قاتل شناخته نخواهند شد ولذا به‌پای میزمحاکمه نخواهند رفت، فقط به‌قرارگاه محصور و دوردستی درمناطق گرم، مثلا به‌سرزمین سرخپوستان آریزونا، تبعید خواهند شد. جك گفت:

«بروید به‌نمایندگان اعزامی بگویید که من آماده‌ام سخنان ایشان را در شورایی دوستانه بشنوم تا بدانم‌که برای ملت من چه ارمغانی آورده‌اندو به‌ما چه می‌دهند. از ایشان خواهش‌کنیدکه به‌دیدن من بیایند یا مرا احضارکنند. من به‌مزرعهٔ ایشان خواهم رفت مشروط براینکه درتمام مدتی‌که درشوراهای صلح شرکت می‌کنم جان‌مرا ازتجاوز دشمنانم حفظ وحراست‌کنند.[3]»

فردای روزبعد، دیدارکنندگان باز گشتند و «وینما» به‌جك قول دادکه به محض تعیین‌محل وتاریخ شورا اورا خبرکند. درهمان روز حرکت ایشان، «جیم هوکر» ویارانش به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» رفتند، با نمایندگان اعزامی ملاقات‌کردند

1. Toby Riddle
2. Fairchild

۳. ریدل، صفحهٔ ۶۱.

و به‌ایشان گفتند که می‌خواهند خود را به‌عنوان اسیر جنگی تسلیم کنند.

اعضای‌هیئت اعزامی صلح عبارت بودند از: «آلفرد ب. میچام[1]» که سابقاً ازطرف ادارهٔ امور سرخپوستان عامل «مودوك»ها در اوره‌گن بود با «الیزار تامس[2]» کشیش کالیفرنیایی و «ل. س. دایار[3]»، یکی ازکارمندان شاغل درقرارگاه «کلامات». کسی که برفعالیتهای نمایندگان و برمذاکرات صلح نظارت می‌کرد فرمانده واحدهای نظامی مجتمع در مرزهای «لاوابدز»، ژنرال «ادوارد ر. س. کنبی[4]» بود. این کنبی همان بود که دوازده سال قبل با قبیلهٔ «ناواهو»ی «مانوئه‌ـ لیتو» در مکزیك جدید جنگیده و آخر با ایشان صلح کرده بود (رجوع شود به فصل دوم همین کتاب).

وقتی «مودوك»های جزو دار و دستهٔ «جیم هوکر» به‌ستاد ژنرال کنبی وارد شدند وخبر بهت‌انگیز تسلیم خود را اعلام کردند فرمانده مزبور چندان خوشحال شد که با شتاب تمام تلگرافی به ژنرال شرمن به‌واشینگتن مخابره کرد و به او اطلاع داد که جنگ با «مودوك»ها خاتمه یافته‌است، درضمن ازاو خواست که در مورد محل و تاریخ انتقال اسیران جنگی دستور بدهد.

کنبی از فرط ذوق‌زدگی فراموش کرد «جیم هوکر» وهشت‌تن همراه اورا دستگیر کند. مودوکها از دفتر ستاد خارج شدند ودر اردوگاه به‌گردش پرداختند تا سربازانی را که اکنون قرار بود حافظ جان ایشان باشند ازنزدیك ببینند. از قضا درضمن گردش به‌مردی از اهالی «اوره‌گن» برخوردند که ایشان را فوراً شناخت، و تهدیدشان کرد که هم‌اکنون خواهدگفت تا به‌جرم قتل مهاجران سفید‌ـ پوست «لاست ریور» توقیفشان کنند. بنا به‌اظهار آن مرد، فرماندار «اوره‌گن» برای سر قاتلان جایزه تعیین کرده وگفته بود که اگر به‌چنگش بیفتند همه را به‌دار مجازات خواهد آویخت.

«جیم هوکر» ویاران او درنخستین فرصتی که یافتند بر اسب جستند و با سرعتی که ممکن بود چهارنعل به‌سمت «لاوابدز» تاختند. آنجا به‌کاپیتن‌جك توصیه‌کردند که مبادا برای ملاقات نمایندگان به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» برود، زیرا

---

1. Alfred B.Meacham
2. Eleazar Thomas
3. L.S.Dyar
4. Edward R.S.Canby

جنوب غربی ــ ژنرال «گردون‌گرنجر[1]» ــ به‌سانتافه فرستاد و به او خبرداد که برای تسلیم پیشنهادهای صلح خود به‌«کانادا آلموزا» خواهد آمد.

«گرنجر» با عدهٔ قلیلی مشایع، با دلیجان به میعادگاه آمد. کوچیز انتظار او را می‌کشید. مقدمات کار بسیار مختصر گذشت. هردو مرد برای حل و فصل کار خود بیتاب بودند. برای «گرنجر» فرصت مناسبی بودکه اول بار خودش وعدهٔ تسلیم و اطاعت ازکوچیز بزرگ بگیرد. برای‌کوچیز نیز پایان راهی‌دراز بود. اکنون نزدیك به‌شصت سال داشت و احساس می‌کردکه از آوارگی بسیار خسته شده است. تارهای نقره‌ای موهای انبوه و بلندش را که بر شانه‌هایش می‌ریخت خط‌کرده بود.

گرنجر توضیح دادکه صلح امکان‌پذیر نخواهد بود مگر اینکه قوم «چیریکاهوا» حاضر شوند درقرارگاهی‌که برای ایشان در نظر گرفته شده است مستقرگردند. وی دراین باره افزود: «هیچ فردآپاچی مجاز به‌خروج از قرارگاه نخواهد بود مگر اینکه از طرف عامل مربوط جواز عبور داشته باشد؛ وهرگز به‌هیچ‌کس و به‌هیچ‌عنوان اجازهٔ عبور از مرز مکزیك قدیم به‌قصد رفتن به‌آن کشور داده نخواهد شد.»

کوچیز به‌لحنی آرام و بی‌آنکه حرکتی به‌دستهای خود بدهد درجواب گفت:

«آفتاب اغلب اوقات با اشعهٔ سوزان خود صورتم را سوزانده وآتش به‌فرقم زده است. خون من دررگهایم همواره در جوش بود. اما از روزی‌که دراین دره بسر می‌برم، از روزی‌که از آب این چشمه نوشیده و تن خود را در آب خنك آن شسته‌ام سرم سرد شده و خونم از غلیان افتاده است. حال‌که‌آرام گرفته‌ام بادستهای درازکرده به‌عزم آشتی آمده‌ام تا بگویم‌که می‌خواهم باشما در صلح وصفا بسر برم. من صریحم ونمی‌خواهم‌کسی را فریب‌بدهم، همچنانکه نمی‌خواهم فریبم بدهند. من خواستار صلح خوبی هستم، صلحی محکم ومداوم. وقتی خدا دنیا را آفرید سهمی از آن‌را به سفیدپوستان و سهمی را نیز به قبیلهٔ آپاچی داد. چرا چنین‌کرد؟ چرا بایستی ایشان روزی بهم بربخورند؟ چون‌امروز رشتهٔ سخن به‌دست من افتاده است می‌خواهم‌که خورشید و ماه و زمین و هوا

1. Gordon Granger

و آبها و پرندگان وجانوران وحتی کودکانی که از این پس به‌دنیا خواهند آمد ازآنچه من باید بگویم شاد شوند. مدتهاست که سفیدپوستان در جستجوی منند. اینك من اینجا هستم. اینان چه از جان من می‌خواهند؟ ایشان همه جا را به دنبال من گشته‌اند، چرا؟ چرا من درچشم ایشان این همه ارزش دارم؟ واقعاً من اگر اینهمه قدر و ارزش دارم چرا به‌هرجا که قدم می‌گذارم جای پای مرا نشان نمی‌کنند و چرا وقتی تف برزمین می‌اندازم به‌آن خیره نمی‌شوند؟ گرگهای این منطقه شبها می‌گردند تا بدرند و بخورند؛ من نمی‌توانم آنها را ببینم؛ من که خدا نیستم. من دیگر رئیس بزرگ همهٔ طوایف آپاچی نیستم. من دیگر ثروتمند نیستم. من فقط مردی فقیر و بینوا هستم. دنیا همیشه چنین نبوده است. خدا ما را شبیه شما نساخته است. ما مثل جانوران در میان علفها و یونجه‌زارها متولد می‌شویم نه مثل شما درمیان رختخواب. و به‌همین جهت است که ما مثل حیوانات زندگی می‌کنیم و شبها می‌گردیم تاچیزی بدزدیم و غارت کنیم. من هیچ امری به‌کسان خود نمی‌دهم و اگر می‌توانستم امر بدهم ایشان چنین نمی‌کردند. جنگجویان من همه در «سنورا» کشته شده‌اند. من از این جهت به‌اینجا آمده‌ام که خدا به‌من‌گفته است چنین کنم. او به من گفته است که خوب است در صلح و صفا زندگی کرد؛ این است که آمده‌ام. من دنیا را مثل ابرها و مثل هوا طی می‌کردم که ناگاه خدا افکار مرا هدایت کرد و مرا به‌اینجا رهنمون شد تا با همه صلح کنم، خدا به من گفت که دنیا به‌همهٔ ما تعلق دارد؛ ولی آخر چطور؟

«من وقتی جوان بودم در سرتاسر این ولایت ازشرق به‌غرب می‌گشتم و بجز افراد قبیلهٔ آپاچی کسی را نمی‌دیدم. پس‌از گذشت تابستانهای متوالی، بار دیگر در ولایت خود به‌گشت پرداختم و دیدم که نژاد دیگری از آدمیان برای تصرف آن ظهور کرده‌اند. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چگونه چنین بلایی بر سر ما آمده است؟ چه شده است که دیگر قوم آپاچی انتظاری بجز مرگ ندارند؟ چرا زندگی‌ایشان فاقد وزن واعتبار و معنی شده است؟ در کوهها و دشتها ویلان و سرگردان مانده‌اند و آرزویی بجز این ندارند که آسمان بر سرشان خراب شود. آپاچیها در روزگاران پیشین‌قومی بزرگ بودند، اما امروز تعداد انگشت‌شماری از ایشان باقی مانده و به همین دلیل است که می‌خواهند بمیرند و خاطرات خود را باخود به‌گور ببرند. بسیاری از ایشان خویشتن را در نبرد به‌کشتن داده‌اند. با ما صریح حرف بزنید تا سخنانتان همچون اشعهٔ

خورشید به‌قلب ما بنشیند. به‌من توضیح بدهید که اگر مریم عذرا سراسر زمین را زیر پا گذاشته چرا هرگز به دهکده‌های قبیلهٔ آپاچی نیامده است؟ چرا ما هرگز اورا ندیده و نامی از او نشنیده‌ایم؟

«من دیگر نه پدری دارم و نه‌مادری، و دراین دنیا تنها مانده‌ام. دیگر کسی نیست که غم کوچیز را بخورد. برای همین است که دیگر حسرت زیستن به‌دل ندارم و آرزو می‌کنم که صخره‌ها برسرم فرو ریزند و مرا در خود مدفون سازند. اگر من پدری و مادری می‌داشتم درکنار ایشان می‌زیستم و اکنون باهم خوشبخت بودیم. آن وقتها، هربارکه از این ولایت می‌گذشتم همه طالب دیدار کوچیز بودند. اینك همان کوچیز درحضور شماست، شما خودش را می‌بینید و حرفهایش را می‌شنوید. آیا راضی شدید؟ اگرراضی شده‌اید بگویید. شما ای امریکاییان، ای مکزیکیان، حرف بزنید؛ من نمی‌خواهم هیچ چیز را از شما مخفی کنم، و شما نیز نباید چیزی از من مخفی کنید؛ من نمی‌خواهم به‌شما دروغ بگویم، پس شما هم دروغ نگویید.»

وقتی جلسهٔ بحث و گفتگو به‌محل قرارگاه طایفهٔ «چیریکاهوا» برده شد «گرنجر» اظهار کرد که دولت ایالات متحد علاقه‌منداست دفتر بخش «کانادا‌ـ آلاموزا» را به دژ «تولاروزا[1]» واقع در ناحیهٔ کوهستانی «موگولن[2]» منتقل کند، زیرا سیصد خانوار مکزیکی که به«کانادا آلاموزا» آمده و درآنجا مستقر شده‌اند زمین می‌خواهند. کوچیز اعتراض کرد و گفت:

«من آرزومندم که درهمین کوهستانها زندگی کنم و نمی‌خواهم به«تولاروزا» بروم. آنجا بسیار دور است. درکوهستانهای آنجا حشرات موذی چشمان اسبهای ما را می‌خورند و ارواح خبیثه دایم به سراغ ساکنان آنجا می‌آیند. من از آب همین چشمه‌ساران نوشیده‌ام و این آب به‌من و به‌قلب من آرامش بخشیده است. من نمی‌خواهم از اینجا بروم[3].»

ژنرال گرنجر گفت که هرچه از دستش برآید خواهد کرد تا دولت را متقاعد سازد که قوم «چریکاهوا» در «کانادا آلاموزا» زندگی کنند و از چشمه‌های

1. Tularosa
2. Mogollons

۳. ی. ن. الیس در کتاب «مجموعهٔ مذاکرات با کوچیز رئیس قبیلهٔ آپاچی»، انجمن تاریخ کانساس، چاپ ۱۹۱۵، جلد سیزدهم، صفحات ۳۹۱-۳۹۲.

خنك آن رفع عطش نمایند. کوچیز نیز قول داد که به‌قوم خود توصیه خواهد کرد تا با همسایگان مکزیکی خود در صلح وصفا بسر برند، و به وعدهٔ خویش وفا کرد. با اینهمه، چند ماه بعد، دولت امر کرد که کلیهٔ افراد قبیلهٔ آپاچی از «کانادا آلاموزا» به‌دژ «تولاروزا» نقل مکان نمایند. کوچیز همینکه از این امر آگاه شد با جنگجویان خود فرار اختیار کرد. آپاچیها به دسته‌های کوچك تقسیم شدند و باردیگر به‌سمت کوهستانهای سخت وصعب‌العبور جنوب شرقی آریزونا گریختند. این بار کوچیز تصمیم گرفت در همانجا بماند و گفت: «بگذار تا گرگ خاکستری (کروك) به‌دنبال من به‌اینجا بیاید! اگر بیاید من با سنگ هم شده با اوخواهم جنگید، و سپس اگر خدا خواست ممکن است سنگهای همین کوهستان روی سرمن فروبریزند ومرا در زیرخود مدفون کنند.»

درسپتامبر ۱۸۷۲، ماهی که «گندم را به‌انبار می‌برند»، کم‌کم گزارشهایی از پاسگاههای دیده‌بانی اردوگاه کوچیز به او رسید مشعر بر اینکه گروه کوچکی از سفیدپوستان درکار نزدیك شدن به استحکامات اوهستند. این عده با یکی ازآن گاریهای ارتشی سفر می‌کردند که معمولاً زخمی حمل می‌کنند. و نیز به او خبر دادند که تاگلیتو[1] (ریش قرمز) نیز باایشان است ــ نام‌حقیقی این مرد «تام جفوردز[2]» بود ــ کوچیز مدتها بود که «تاگلیتو» را ندیده بود.

در روزگاران پیشین، پس از جنگی که کوچیز و مانگاس با سربازان آبی‌پوش کرده بودند، «تام جفوردز» مأمور حمل و نقل مرسولات پستی بین دژ «بووی[3]» و «توکسن» بود. جنگجویان آپاچی بارها جفوردز وهمراهان اورا درکمینگاهها به‌دام انداخته ولختشان کرده بودند وآنقدر مزاحمشان شده‌بودند که کم مانده بود جفوردز شغل خود را رها کند. سپس، یك روز، همین سفیدپوست ریش قرمز یکه وتنها به‌اردوگاه کوچیز رفته بود. به‌محض رسیدن از اسب فرود آمده، فانوسقهٔ پرفشنگ را از کمر خود باز کرده وآن را با تفنگ و هفت‌تیرش به‌دست زنی از زنان طایفهٔ «چیریکاهوا» داده و خود بی‌آنکه اندك نشانهٔ ترسی برسیمایش باشد به‌کوچیز نزدیك‌شده ودر کنار او نشسته بود. آنگاه پس از مدتی سکوت، به‌کوچیز گفته بود که می‌خواهد قراردادی باوی‌ببندد تا

1. Taglito
2. Tom Jeffords
3. Bowie

بتواند بی‌آنکه از این پس مورد حملهٔ راهزنان آپاچی واقع شود به‌حمل مرسولات پستی ادامه دهد و بدین وسیله امرار معاش کند. کوچیز ازاین سخنان ونحوهٔ رفتار «تاگلیتوجفوردز» شرمنده شده وتا کنون درمیان سفید پوستان چنین آدم صریح وخوبی ندیده بود. حرفی نداشت بزند جز اینکه از شجاعت و صداقت تاگلیتو تحسین کند و به‌او قول بدهد که ازاین پس هیچ فردآپاچی مزاحم وی نخواهد شد و او می‌تواند با فراغ بال وخاطرجمع به‌حمل‌مرسولات پستی خود ادامه بدهد. « جفوردز » و همقطاران او ازآن پس هیچگاه ازآزار و کمینگیری آپاچیها ناراحت نشدند، وغول ریش‌قرمز که اکنون باکوچیز دوست شده بود اغلب به اردوگاه او می‌آمد و با او گپ می‌زد و «تیسوین[1]» با هم می‌نوشیدند.

باری، کوچیز می‌دانست که بودن تاگلیتو درمیان دسته‌ای سفید پوست که قصد ورود به‌کوهستان را دارند بدین معنی است که سفیدپوستان درجستجوی او هستند. برادرش «خوان[2]» را به‌پیشواز سفیدپوستان فرستاد وخود با خانواده‌اش درپناهگاهی مخفی شد تا اطمینان یافت که حیله‌ای درکار نیست. سپس، سوار بر اسب شد و با پسرش «نایچه[3]» به سمت ایشان رفت. از اسب فرود آمد و «جفوردز» را درآغوش کشید و بوسید. در همان دم «جفوردز» به مردی ریش‌سفید که لباسهایش سرتاپا گرد آلود بود روکرد و به زبان انگلیسی گفت: «این کوچیز است!» . آستین راست کت مرد ریش سفید خالی بود. کوچیز از قیافهٔ او دریافت که ازجنگجویان قدیمی است وتعجب نکرد ازاینکه تاگلیتو اورا ژنرال خطاب کرد.این مرد ژنرال «اولیور اوتیس هووارد[4]» بود.کوچیز به‌زبان اسپانیولی به او خوش‌آمد گفت[5] وهردو دست یکدیگر را به‌گرمی فشردند.

جنگجویان گارد کوچیز یك‌یك آمدند ونیمدایره‌ای به‌دور تازه‌واردان زدند. سپس همه روی لحافهای خود نشستند تا با مرد ریش‌سفیدی که یك

---

۱. tiswin مشروب الکلی مخصوصی که سرخپوستان طرز تهیهٔ آن را از مکزیکیان آموخته بودند. (مترجم)

2. Juan
3. Naiche
4. Oliver Otis Howard
5. «Buenos dias, señor»

بازو نداشت به‌بحث و گفتگو بپردازند.

ابتدا کوچیز به زبان آپاچی پرسید و تاگلیتو آن را به‌انگلیسی ترجمه کرد:

«ــ ممکن است ژنرال علت دیدار خود را توضیح بدهند؟

ژنرال هووارد گفت:

ــ «پدر همه»، یعنی رئیس جمهور گرانت، مرا فرستاده است تا من و شما بین طایفهٔ شما و سفیدپوستان صلح برقرار کنیم.

کوچیز با اعتماد کامل به نیت خود جواب داد:

ــ هیچکس به‌اندازهٔ من خواهان صلح و آشتی نیست.

هووارد گفت:

ــ در این صورت، هیچ مانعی در راه انعقاد قرارداد صلح وجود ندارد.»

کوچیز تأکید کرد که افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» از زمانی که از «کانادا ــ آلاموزا» متواری شده‌اند تاکنون به سفیدپوستان حمله نکرده و هیچ مزاحمتی برای ایشان فراهم نیاورده‌اند. سپس به‌گفته افزود: «اسبهای من بسیار کم شده‌اند و علوفه هم ندارند بخورند. من خوب می‌توانستم اسبهای بیشتر و بهتری با شبیخون زدن به دهکده‌ها و مزارع مهاجرنشینان سفیدپوست، که برسرراه تو کسن واقعند، بدست بیاورم ولی این کار را نکرده‌ام.»

هووارد پیشنهاد کرد که اگر طایفهٔ «چیریکاهوا» حاضر شوند به قرارگاه بزرگی واقع برساحل رود «ریوگراند» بروند می‌توانند به نحوی بسیار بهتر از وضع فعلی زندگی کنند. کوچیز گفت:

«من به آنجا رفته‌ام و آن‌ولایت را دوست دارم. ترجیح می‌دهم باهمهٔ کسانی از قوم خود که حاضر باشند همراه من بیایند به آن قرارگاه بروم و پیشنهاد صلح شما را رد نکنم. ولی توجه داشته باشید که این نقل‌مکان طایفهٔ مرا دچار تفرقه خواهد کرد. بنابراین شما چرا گردنهٔ آپاچی و حوالی آن کوهها را به ما واگذار نمی‌کنید؟ شما این قسمت از ولایت را به ما محول کنید، در عوض من از همهٔ راههای این منطقه محافظت می‌کنم. من قول می‌دهم که نگذارم هیچکس از طرف سرخپوستان مورد تجاوز یا غارت واقع شود.»

هووارد متحیرماند و گفت:

«شاید بتوانیم این پیشنهاد شما را مورد مطالعه قرار بدهیم.» و آنگاه

به توصیف مزایا و محسنات زندگی در قرارگاه ساحل «ریوگراند» پرداخت.

کوچیز علاقه به زندگی در ساحل «ریوگراند» را از دست داده بود، لذا گفت:

«مقید شدن در یك قرارگاه محصور به چه دردمن‌می‌خورد؟ ما موافقیم که با شما صلح کنیم و شرافتمندانه قول می‌دهم که آن را محترم بشماریم. اما بگذارید به هرجا دلمان می‌خواهد برویم، چنانکه امریکاییان می‌روند. بگذارید هرجا باب دلمان است زندگی کنیم.»

هووارد کوشید توضیح بدهد که ولایت «چیریکاهوا» دیگر به سرخپوستان تعلق ندارد و امریکاییان در آنجا منافعی پیدا کرده‌اند. سپس، به گفته افزود:

«برای حفظ صلح باید حدود و ثغور تعیین کنیم.»

کوچیز نمی‌توانست بفهمد که چرا تعیین حدود و ثغور در کوههای «دراگون» چنانکه باید ممکن نیست ولی در ساحل «ریوگراند» ممکن است. از ژنرال پرسید:

« ــ شما آقای ژنرال، تا چند مدت می‌توانید در اینجا بمانید؟ ممکن است آنقدر صبر کنید تا رؤسای دیگرهم بیایند و این موضوع را با ایشان در میان بگذاریم؟

هووارد جواب داد:

ــ من از واشینگتن فقط بدین منظور آمده‌ام که با قوم شما دیدار کنم و قرارداد صلح ببندم؛ بنابراین هرقدر لازم باشد خواهم ماند.»

بدین‌گونه، ژنرال «اولیور اوتیس هووارد»، با کت نظامی یقه بلند به سبك «نیوانگلند» و دیپلمهٔ دانشکدهٔ افسری «وست پوئینت[1]» و قهرمان جنگ «گتیسبورگ» که یك بازوی خود را در نبرد «فیر اوکس[2]» در «ویرجینیا» از دست داده بود یازده روز تمام در اردوگاه آپاچیها ماند و سخت مجذوب نزاکت و سادگی بی‌شائبهٔ کوچیز گردید، و صفا و محبت زنان و کودکان «چیریکاهوا» نیز او را فریفته کرد. وی بعدها چنین نوشت:

«احساس کردم که مجبورم از نقشهٔ اولیهٔ خود راجع به «آلاموزا» صرف نظر کنم و طبق پیشنهاد کوچیز قرارگاهی شامل قسمتی از کوههای «چیریکاهوا» و درهٔ

1. West Point
2. Fair Oaks

غربی آن را که ناحیهٔ «بیگ سولفور اسپرینگ[1]» و مزرعهٔ «راجرز[2]» جزو آن است به ایشان واگذار کنم[3].»

هنوز مطلبی باقی بود که بایستی حل و فصل شود. قانون ایجاب می‌کرد که یك نفر سفیدپوست به سمت عامل «ادارهٔ امور سرخپوستان» در قرارگاه جدید تعیین شود. از نظر کوچیز این موضوع مسئلهٔ مهمی نبود. سفیدپوستی برای تصدی این مقام شایسته بود که مورد اعتماد کلیهٔ افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» باشد، وچه کسی بهتر از «تاگلیتو، تام جفوردز ریش‌قرمز»؟ «جفوردز» ابتدا تحاشی کرد. می‌گفت که تجربه و اطلاعی دراین کار ندارد و بعلاوه حقوق آن نیز ناچیز است، لیکن کوچیز آنقدر اصرار کرد که عاقبت «جفوردز» پذیرفت. صرف نظر از هرچیز، او زندگی و برکت کار وکسب خود را مرهون طایفهٔ «چیریکاهوا» بود.

*

اقوام «تونتو آپاچی» وابسته به «دلشه‌ی» و «آراوایپا» وابسته به اسکیمین‌زین بد اقبال‌تر از قوم «چیریکاهوا»ی کوچیز بودند.

به پیشنهاد «دلشه‌ی» به «کاپیتان» بزرگ اردوگاه «ملك داول» مبنی بر انعقاد قرارداد صلح مشروط براینکه یك دفتر نمایندگی هم در درهٔ «سانفلاور» دایر گردد جوابی داده نشد و «دلشه‌ی» این سکوت را علامت رد پیشنهاد تلقی کرد. گفته بود: «خدایی که سفیدپوستان را آفریده آپاچیها را هم آفریده است و آپاچیها همانقدر براین سرزمین حق دارند که سفیدپوستان دارند.» و چون هیچگونه قراردادی منعقد نکرد وهیچ مدرك وسندی با او رد وبدل نشد گمان کرد که می‌تواند مثل یك فرد سفیدپوست در هر جای ولایت که دلش بخواهد بگردد، چنانکه با جنگجویان خود همین کار را کرد. سفیدپوستان چنین کاری را برنمی‌تافتند، این بود که در پایان سال ۱۸۷۲، «گرگ خاکستری» سربازانی به‌تعقیب «دلشه‌ی» وقوم او فرستاد ودر سرتاسر منطقهٔ «تونتو بیسن[4]» به‌شکار ایشان پرداخت. لیکن فقط درماه آوریل ۱۸۷۳، یعنی ماه «برگهای زیبا»

1. Big Sulphur Spring
2. Rodgers
۳. اولیور اوتیس هووارد در کتاب: «زندگی من و تجارب حاصله در میان سرخپوستان دشمن»، چاپ ۱۹۵۷ هارتفورد، صفحات ۲۰۴ تا ۲۱۹.
4. Tonto Basin

بود که سربازان با تعداد کافی توانستند دلشه‌ی وقوم «تونتو» را به‌دام بیندازند. آپاچیها به‌محاصره افتادند و زنان و کودکانشان گلوله‌باران شدند، چندانکه ناگزیر پرچم سفید برافراشتند.

فرمانده نظامی ریش سیاه، به‌اسم سرگرد «جورج م. راندال[1]»، قوم «تونتو» را به‌دژ آپاچی برد و درقرارگاه محصور کوهستان «وایت» سکنی داد. نظامیانی که «گرگ خاکستری» درآن زمان به سمت عامل قرارگاه منصوب می‌کرد وبر عاملان غیرنظامی ترجیح می‌داد پلاکهای فلزی شماره‌داری برای آپاچیها آوردند و به‌گردنشان انداختند تامشخص باشند، به‌قسمی که دیگر نمی‌توانستند برای بازگشت به «تونتوبیسن» حتی برای چند روز، از قرارگاه فرار کنند. «دلشه‌ی» وکسان او احساس غربت می‌کردند وفکری بجز این نداشتند که به‌کوهستانهای پردار ودرخت خودبا آن قله‌های پوشیده از برف بازگردند. درقرارگاه فاقد همه چیز بودند، چنانکه غذا برای خوردن وابزار برای‌کارکردن نداشتند. ازطرفی با «کویوترو»ها هم نمی‌ساختند زیرا اینان به «تونتو»ها به چشم غاصبانی می‌نگریستند که قسمتی از قرارگاهشان را تصرف کرده بودند. لیکن آنچه بیش از همه ایشان را رنج می‌داد وبدبختشان کرده بود نداشتن آزادی و منع گشت وگذار در ولایت بود.

آخر، در فصل رسیدن محصول (ژوئیهٔ ۱۸۷۳)، «دلشه‌ی» تصمیم گرفت که به‌مقید بودن خود در قرارگاه کوهستان «وایت» خاتمه دهد، و شبی قومش را به‌فرار ترغیب کرد. و برای آنکه بار دیگر مورد تعقیب و آزار آبی‌پوشان بیرحم واقع نشوند به جای رفتن به‌ولایت خود تصمیم گرفتند به‌قرارگاه «ریوورده» که عامل آن یك نفر غیرنظامی بود بروند. این عامل به «دلشه‌ی» قول دادکه به‌قوم «تونتو» اجازه بدهد در صلح و صفا در قرارگاه «ریوورده» زندگی کنند مشروط براینکه دردسر برای او ایجاد نکنند، و به‌ایشان‌گفت‌که اگر باز هوای فرار به‌سرشان بزند تعقیب وکشته خواهند شد. «دلشه‌ی» و قوم او مصمم شدند برای ساختن مزرعه‌ای برساحل رودخانه، در نزدیکی اردوگاه «ورده»، به‌کار بپردازند.

درهمان تابستان، در بخش «سان‌کارلوس» شورشی روی داد و افسری

1. George M. Randall

به نام ستوان «جاکوب آلمی[1]» در آنجا به‌قتل رسید. رؤسای آپاچی فرار کردند، بعضی از ایشان به سمت «ریوورده» رفتند و در نزدیکی مزرعه‌ای که «دلشه‌ی» آباد کرده بود اردو زدند. وقتی «گرگ خاکستری» از این ماجرا آگاه شد «دلشه‌ی» را متهم کرد به اینکه به فراریان کمك کرده است و امر داد تا وی را توقیف کنند. «دلشه‌ی» که به موقع از این دستور آگاه شده بود صلاح درآن دید که بار دیگر متواری شود. او نمی‌خواست آن اندك آزادی را هم که داشت از دست بدهد و زنجیر کرده به قعر گودالی به عمق پنج متر که سربازان در قرارگاه برای زندانی کردن اسیران سرخپوست کنده بودند، انداخته شود. «دلشه‌ی» با چندتن از هواداران وفادار خود به سمت «تونتو بیسن» گریخت.

او می‌دانست که شکار آدم بزودی آغاز خواهد شد و «گرگ خاکستری» تا اورا به دام نیندازد آرام نخواهد گرفت. ماهها «دلشه‌ی» و همراهانش موفق شدند نگاه تیزبین تعاقب‌کنندگان خود را بفریبند و دم به تله ندهند. عاقبت، ژنرال کروك (گرگ خاکستری) از دواندن بی‌ثمر سربازان خود در کوههای «تونتو بیسن» خسته شد و دست از تعقیب فراریان برداشت. به عقیدهٔ او فقط یك آپاچی می‌توانست رد پای «دلشه‌ی» را پیدا کند. این بود که اعلام کرد به هر کس که سر «دلشه‌ی» را برای او بیاورد جایزهٔ ارزنده‌ای خواهد داد. در ژوئیهٔ ۱۸۷۴، دو مزدور آپاچی، هر یك جداگانه به دفترستاد ژنرال کروك آمدند و هر یك سری آوردکه از آن «دلشه‌ی» است. به نقل قول از خودکروك: «چون مطمئن بودم که هر دومرد کاملاً صادق و صمیمی هستند و چون به‌هرحال دو سر بیش‌از یك سر می‌ارزید به هردوشان جایزه دادم[2].» آن دو سر با سرهای آپاچیان دیگری که در کشتار از تنشان جدا کرده بودند، در جشنهایی که در دژهای «ریوورده» و «سان کارلوس» بر پا بود، به‌نمایش‌گذاشته شدند.

*

اسکیمین‌زین و قوم «آراوایپا» نیز برای زیستن در صلح و صفا با مشکلات فراوانی مواجه بودند. پس از دیدار نمایندهٔ اعزامی، «کالیر»، در ۱۸۷۱،

---

1. Jacob Almy

۲. مارتین ف. اشمیت در کتاب: «ژنرال جورج کروك»، چاپ ۱۹۴۶ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۸۲.

اسکیمین‌زین و قوم او زندگی تازه‌ای را در اردوگاه «گرانت» آغاز کردند. دهکدهٔ خود را از نو ساختند و باز در مزارع خود گندم کاشتند. لیکن در آن هنگام که به ظاهر همه چیز به نظم و قرار خود باز می‌گشت ناگهان دولت تصمیم گرفت که اردوگاه گرانت را به نود کیلومتر آن سوتر به جنوب غربی منتقل کند. ارتش از این تصمیم دولت برای پاك کردن درهٔ «سان پدرو» از وجود سرخپوستان استفاده کرد و قوم «آراوایپا» را به «سان کارلوس» که بخش تازه‌ای بر ساحل رود «جیلا» بود منتقل نمود.

این انتقال در ماه فوریهٔ ۱۸۷۳ صورت گرفت. در محل جدید، تازه «آراوایپا»ها شروع به ساختمان مزرعهٔ جدیدی کرده و تازه به‌شخم زدن زمین آغاز نموده بودند که شورشی بر پا شد و موجب مرگ ستوان «آلمی» گردید. از قضا نه اسکیمین‌زین در این جنایت دست داشت و نه هیچیك از افراد قوم «آراوایپا»، لیکن چون اسکیمین‌زین یکی از رؤسای بزرگ سرخپوستان بود «گرگ خاکستری» دستور داد تا وی را دستگیر کنند و به «رعایت تدابیر احتیاطی» تحت‌الحفظ نگاه دارند.

اسکیمین‌زین تا شب ۴ ژانویهٔ ۱۸۷۴ در اسارت باقی ماند، لیکن در آن شب توانست بگریزد و قومش را از قرارگاه دور کند. طی چهار ماه تمام در فصل سرما، که هوا بسیار سرد و مرطوب بود، فراریان در کوهستانهای ناآشنا به دنبال خوراك و مسکن گشتند. در ماه آوریل، اکثر افراد قوم «آراوایپا» بیمار و گرسنه بودند و اسکیمین‌زین برای نجات ایشان از آن وضع رقت‌بار به «سان‌کارلوس» بازگشت، به ملاقات عامل رفت و گفت:

«ما مرتکب هیچ عمل بدی نشده بودیم و اگر فرار کردیم صرفاً به این علت بود که می‌ترسیدیم. امروز بازآمده‌ایم. اگر در کوهها آواره و سرگردان بمانیم از گرسنگی و سرما خواهیم مرد. این بار اگر ما را به‌دست سربازان امریکایی هم بکشید فرار نخواهیم کرد.»

همینکه عامل خبر بازگشت قوم «آراوایپا» را به مقامات بالادست داد، ارتش امر کرد که اسکیمین‌زین و رؤسای تیره‌های کوچکتر قوم را بگیرند، ایشان را به زنجیر بکشند تا هوای فرار به سرشان نزند، و به عنوان اسیرجنگی به محل جدید اردوگاه گرانت بیاورند. اسکیمین‌زین از مأمور نظامی که برای دستگیری او آمده بود پرسید: «مگر من چه کرده‌ام؟» او چیزی نمی‌دانست و توقیف به

مقتضای «احتیاط نظامی» بود.

در اردوگاه جدید گرانت، اسکیمین‌زین و رؤسای دیگر را با هم به‌زنجیر کشیدند و در ساختمان پاسگاه جدیدکه در دست احداث بود به‌کار واداشتند. شبها با همان غل و زنجیر روی زمین می‌خوابیدند و از فضولات پس‌مانده‌که سربازان در ظرف زباله می‌ریختند سد جوع می‌کردند.

در فصل تابستان، جوانی سفیدپوست به اردوگاه آمدکه خواستار ملاقات اسکیمین‌زین شد. این جوان «جان‌کلام[1]» عامل جدید «سان‌کارلوس» بود. «کلام» گفت‌که قوم «آراوایپا» برای ارشاد و هدایت خود احتیاج به‌رئیس خویش دارند، و از اسکیمین‌زین پرسید:

«ــ شما چرا زندانی شده‌اید؟

اسکیمین‌زین جواب داد:

ــ من مرتکب هیچ عمل بدی نشده‌ام و سفیدپوستان، بدون شك، هر چه دربارهٔ من می‌گویند دروغ است. من همیشه می‌کوشم طبق قانون و از روی درستی و شرافت رفتارکنم[2].»

«کلام» به او گفت‌که اگرقول بدهد در بهبود وضع مادی «سان‌کارلوس» به اوکمك‌کند اقدام لازم برای آزادی وی بعمل خواهدآورد.

دو ماه بعد، اسکیمین‌زین به‌قوم‌خود ملحق شد. به‌ظاهرچنین بنظرمی‌آمد که بار دیگر آینده به‌روی ایشان لبخند می‌زند، اما رئیس طایفهٔ «آراوایپا» آپاچی عاقلتر ازآن بودکه بیش ازحد به‌این تحول دل خوش‌کند. از زمانی‌که سفیدپوستان پا به‌ولایت اوگذاشته بودند او هرگز و در هیچ جا احساس امنیت نکرده بود و نمی‌کرد وآینده برای او و قومش پر از ابهام بود.

*

در بهار ۱۸۷۴ «کوچیز» سخت بیمار شد. او مبتلا به‌مرضی شده بود که روز به‌روز ضعیفترش می‌کرد. «تام‌جفوردز» عامل سرخپوستان «چیریکاهوا» به دنبال پزشك و جراح دژ «بووی» فرستاد تا دوست دیرینش را معاینه‌کند،

1. John Clum

۲. «وود ورث کلام» در کتاب : «داستان جان پی. کلام، عامل آپاچی» چاپ ۱۹۳۶ باستن، از انتشارات «هاوتن میفلین»، صفحات ۹۹ـ۱۰۰ و۱۲۹.

لیکن آن پزشك دانشمند سر از علت دردکوچیز درنیاورد. داروهایی که او تجویز کرد بهبودی در حال بیمار پدید نیاوردند و تن ورزیدهٔ رئیس بزرگ قبیلهٔ آپاچی رو به ضعف نهاد و قوایش تحلیل رفت.

در همین اوان بود که دولت تصمیم گرفت با ادغام بخشهای «چیریکاهوا» و «هات اسپرینگ» واقع در مکزیك جدید، در بودجه صرفه‌جویی کند. وقتی مأموران دولتی به اردوگاه رسیدند تا در این باره با کوچیز صحبت کنند او به ایشان گفت که دیگرموضوع تغییر و تبدیل جدید برای وی جالب توجه نیست چون می‌داند که قبل از اجرای طرح خواهد مرد. پسران کوچیز و رؤسای طوایف سخت اعتراض کردند وگفتند اگر بخش «چیریکاهوا» به «هات اسپرینگ» منتقل شود ایشان از رفتن به آنجا امتناع خواهند ورزید و حتی تمام نیروهای دولت ایالات متحد قادر نخواهد بود آنان را به زور نقل‌مکان دهد، زیرا ایشان مردن در همین کوهستانها را بر زیستن در «هات‌اسپرینگ» ترجیح می‌دهند.

پس از رفتن مأموران دولتی، کوچیز چندان ضعیف شد و دردهای او به چنان اوجی از شدت رسید که «جفوردز» تصمیم گرفت بار دیگر به دنبال پزشك دژ «بووی» بفرستد.

در آن لحظه که خود «جفوردز» آمادهٔ رفتن می‌شد کوچیز از او پرسید:

« ــ گمان می کنید که مرا بار دیگرزنده ببینید؟

«جفوردز» با صراحت یك برادر واقعی جواب داد:

ــ نه، گمان نمی کنم.

ــ من فکرمی کنم که فردا صبح، حدود ساعت ده، خواهم مرد. گمان می کنید که روزی باز یکدیگر را ببینیم؟

«جفوردز» تا مدتی ساکت ماند. آخر گفت:

ــ من نمی‌دانم. خود شما چه فکر می کنید؟

کوچیز جواب داد:

ــ من هم نمی‌دانم. ذهن من نسبت به این مطالب روشن نیست، ولی شاید روزی درآن بالاها، درجایی بهم بربخوریم[۱].»

۱. فرانك س. لکوود، در کتاب «روزهای پیشگام در آریزونا» چاپ ۱۹۳۲ نیویورك، صفحات ۱۷۱-۱۷۲.

کوچیز پیش از بازگشتن جفوردز از دژ «بووی» جان داد.

چند روز بعد، عامل به افـراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» اعلام کرد که اکنون وقت آن است به دنبال کار خود برود و ایشان را تـرك گوید. ایشان بقدری ناراحت شدند که حاضر به شنیدن چنین حرفی نبودند. مخصوصاً پسران کوچیز، «تـازا» و «نایچه»، از او بسیار خواهش کردند که با ایشان بماند و گفتند اگـر تاگلیتو ترکشان کند قـرارداد منعقد بین کوچیز و دولت و وعده‌هایی کـه دو طرف بهم داده‌اند همه بی‌ارزش خواهد شد. «جفوردز» قول داد که بماند.

*

در بهار سال ۱۸۷۵، بیشتر افـراد قبیلهٔ آپاچی در قرارگاههای محصور مقید شده یا به مکزیك گریخته بودند. در ماه مارس، ستاد ارتش، ژنرال «کروك» را از آریزونا به ولایت «لاپلات» منتقل کـرد. قبایل «سیوکس» و «شه‌ین» مقیم این منطقه که مدتها پیش از آپاچیها تن به ذلت زندگی در قرارگاههای محصور داده بودند کم کم سر به طغیان برمی‌داشتند.

نوعی صلح و آرامش بر بخشهای متروك و کوهها و فلاتهای ولایت آپاچیها سایه افکنده بود. تقدیر چنین خواسته بود که دوام این آرامش، در مقیاسی وسیع، به تلاشهای صبورانهٔ چند سفیدپوست بستگی داشته باشد که توانسته بودند محبت و احترام آپاچیها را به خود جلب کنند، صرفاً به این علت که با ایشان مثل انسان رفتار کرده بودند نه مثل وحشیان تشنه به خون. «تام جفوردز» بیدین و «جان کلام» پیرو کلیسای اصلاح‌طلب هلندی هر دو خوشبین بودند ولی آنقدر هم عاقل بودند که به آینده زیاد امیدوار نباشند. در جنوب غربی کشور، آینده بـرای هر سفید-پوستی که از حقوق آپاچیها دفاع می‌کرد مبهم و تاریك می‌نمود.

۱۰ تجربهٔ مصیبت‌بار کاپیتن جک

۱۸۷۳ ـ ۶ ژانویه، کنگرهٔ ایالات متحد شروع به تحقیق دربارهٔ افتضاح‌کاریهای شرکت «اعتبار منقول» می‌کند. ۳ مارس، قانون «سالری گرب[1]» حقوق اعضای کنگره و کارمندان عالیرتبهٔ دولتی را با عطف به ماسبق افزایش می‌دهد. ۷ مه، نیروی دریایی ایالات متحد برای حفظ وحمایت جان و مال امریکاییان مقیم پاناما در آن سرزمین پیاده می‌شود. ۱۵ سپتامبر، آخرین واحدهای ارتش پروس (آلمان) خاك فرانسه را ترك می‌گویند. ۱۹ سپتامبر، ورشکستگی کمپانی جی‌کوك و مؤسسهٔ بانکی او وحشت مالی در امریکا می‌پراکند. ۲۰ سپتامبر، بازار بورس نیویورك به‌مدت دو روز بسته می‌شود و بحران اقتصادی شدیدی بر ملت امریکا و دنیا سایه می‌اندازد. کتابهای «دور دنیا در هشتاد روز» اثر «ژول‌ورن» و «عصر طلا» اثر «مارك تواین» انتشار می‌یابند.

من تنها نیستم. صدای من مظهر صدای ملت من است. احساسات ملت من هر چه باشد من از جانب آنها و به‌نام آنها سخن می‌گویم. من دیگر جنگ نمی‌-

1. Salary Grab

خواهم و آرزویم این است که مثل انسان زندگی کنم. شما حق زیستن مثل یك آدم سفیدپوست را از من دریغ می‌دارید. پوست من سرخ است ولی دلم مثل دل یك سفیدپوست است: من از قبیلهٔ «مودوك» هستم. از مردن نمی‌ترسم. من زندگی خود را برسر این سنگها به پایان نخواهم برد. وقتی من بمیرم دشمنان من نیز خواهند مرد. آن وقت که سربازان شما حمله به‌من آغاز کردند من در کنار رودخانهٔ «لاست‌ریور[1]» خوابیده بودم. ایشان ما را همچون جانورانی که در تنگنا افتاده باشند به سوی این صخره‌ها راندند...

من در گذشته همیشه به سفیدپوستان می‌گفتم که بیایند و در ولایت ما ساکن شوند و بارها تکرار می‌کردم که اینجا همانگونه که ولایت «کاپیتن جك» است ولایت ایشان نیز هست. به‌آنان گفتم که می‌توانند بیایند وهمینجا با من زندگی کنند و من از ایشان کینه‌ای به دل ندارم. من تابحال هیچ‌چیز از هیچکس نگرفته‌ام، هرچه دارم خودم خریده و به ازای آن از جیب خودم پول داده‌ام. من همواره مثل سفیدپوستان، یعنی به دلخواه خود زندگی کرده‌ام. همیشه تلاش کرده‌ام که در صلح و صفا بسربرم و هرگز از کسی چیزی نخواسته‌ام. همیشه با استفاده از تفنگ خود یا با تله شکار کرده و همیشه از دسترنج شکار خود زیسته‌ام.

کینت‌پواش[2] (کاپیتن‌جك[3])، از قبیلهٔ مودوك[4].

سرخپوستان کالیفرنیا مثل آب و هوای سرزمینی که درآن می‌زیستند آرام و ملایم بودند. اسپانیاییها به‌هرکدامشان اسمی دادند، هیأتهای تبلیغ مذهبی به سراغشان فرستادند، ایشان را به دین مسیح درآوردند و سپس به خدمتشان گرفتند. تشکیلات قبیله‌ای در میان سرخپوستان کالیفرنیا وجود نداشت. هر

1. Lost River
2. Kintpuash
3. Capitaine-Jack
4. Modoc

دهکده‌ای رئیسی برای خود داشت، اما این ملت که چندان خوی جنگی نداشت و در صلح و صفا می‌زیست فاقد رؤسای بزرگ جنگجو بود. پس‌از کشف معادن طلا در ۱۸۴۸، سفیدپوستانی که از اطراف و اکناف دنیا آمده بودند هزار هزار کالیفرنیا را اشغال کردند، هرچه می‌خواستند از سرخپوستان مطیع گرفتند، آنهایی راکه هنوز اسپانیاییها فاسد نکرده بودند فاسد کردند؛ و برای حسن ختام، همهٔ سکنه را با برنامهٔ مرتبی نابود کردند، چنانکه مدتهاست که از ایشان بجز خاطره‌ای باقی نمانده است. امروزه دیگر هیچکس از اقوام «چیلولا[1]»، «چیماریکو[2]»، «یوره‌بور[3]»، «نیپه‌وای[4]»، «آلونا[5]»، و صدها ایل و تیرهٔ دیگر که مردگانشان در خاك زیر میلیونها کیلومتر جاده و باغ و باغچه و ساختمانهای وسیع مدفونند چیزی به‌یاد ندارد.

از میان این سرخپوستان، آنهاکه استثنایی بر این تسلیم منفی بشمار رفتند «مودوك»ها بودند. اینان در آب و هوای ناسازگارتر سرزمین «تول‌لیك[6]» در مرز «اوره‌گن[7]» می‌زیستند. تا سال ۱۸۵۰، سفیدپوستان برای قوم «مودوك» تقریباً ناشناخته مانده بودند؛ آنگاه نخستین کاروانهای جویندگان طلا به تعداد زیاد از راه رسیدند، بهترین زمینها را اشغال کردند و انتظار داشتند که افراد قوم «مودوك» به‌حقارت‌آمیزترین وضعی از ایشان اطاعت کنند، لیکن اینان از خود دفاع کردند، ازین‌رو اشغالگران سفیدپوست درصدد برآمدند که همهٔ ایشان را نابود سازند. «مودوك»ها نیز با کمین کردنها وگستردن دامهایی در راه آنان به معامله بمثل می‌پرداختند.

در این اوان، نوجوانی از قبیلهٔ «مودوك»، به اسم «کینت‌پواش»، به سنین بلوغ می‌رسید. این جوان نمی‌فهمید که چرا «مودوك»ها و سفیدپوستها نباید بتوانند بی‌آنکه یکدیگر را بکشند در صلح و صفا باهم زندگی کنند. سرزمین «تول‌لیك» تا افقهای بیکران گسترده بود و درآن به‌مقدار کافی گوزن و آهو و

1. Chilula
2. Chimariko
3. Urebure
4. Nipewai
5. Alona
6. Tule Lake
7. Oregon

اردك و غاز وحشی برای تغذیهٔ مردم می‌زیستند، صرف‌نظر از ریشهٔ گیاهی به‌نام «کاماس[1]» که غذای مقوی و مطبوعی از آن تهیه می‌شد. «کینت‌پواش» پدرش را ملامت می‌کرد که چرا نمی‌خواهد با سفیدپوستان از در صلح و آشتی درآید، و پدر به پسر جواب می‌داد که سفیدپوستان مردمی خائن و غاصبند و باید ایشان را از ولایت بیرون راند تا بار دیگر صلح و آرامش برمنطقه حکمفرما گردد. چندی بعد، پدر «کینت‌پواش» در نبردی علیه پیشقراولان مهاجم سفیدپوست کشته شد و «کینت‌پواش» رئیس قبیلهٔ «مودوك» گردید.

رئیس جدید قبیله، در دهکده‌های مهاجران سفیدپوستی که اعتمادکردن به‌ایشان ممکن بود به‌گردش پرداخت و کوشید تا باایشان صلح کند. در «ایرکا[2]» با تنی چند که حسن‌نیتی داشتند ملاقات کرد و بزودی همهٔ افراد قبیلهٔ «مودوك» برای دادوستد به‌دنبال رئیس خود به‌آنجا رفتند. خود او می‌گوید:

«من همیشه به‌سفیدپوستانی که به‌ولایت ما وارد می‌شدند می‌گفتم که اگر دلشان بخواهد می‌توانند با ما زندگی کنند و برای استفاده از مزایایی که قوم خود من از آن بهره‌مند بودند هرگز کمترین عوضی از آنان درخواست نکردم. من دوست داشتم ببینم که ایشان حاضرند با ما زندگی کنند، و از مصاحبت ایشان لذت می‌بردم[3]».

رئیس جوان، از لباسهایی که سفیدپوستان به تن داشتند، از خانه‌هایی که در آن زندگی می‌کردند، از درشکه‌هایی که در آن می‌نشستند و به‌گردش می‌رفتند، و از دامهای خوب و زیبایی نیز که پرورش می‌دادند، خوشش می‌آمد.

سفیدپوستانی که به‌ناحیهٔ «ایرکا» وارد شده بودند نامهای تازه‌ای به‌بومیان دادند، و افراد قبیلهٔ «مودوك» چندان از آن نامها خوششان آمد که در روابط بین خود بکار می‌بردند. از آن جمله، «کینت‌پواش» «کاپیتن‌جك» شد و عده‌ای دیگر از رؤسای کوچکتر اسمهای تازه‌ای پیداکردند.

در دوران جنگ انفصال، گاه‌گاه برخوردهایی بین افراد قبیلهٔ «مودوك» و مهاجران سفیدپوست روی می‌داد. هرگاه فردی از افراد «مودوك» برای تغذیهٔ

1. Camas
2. yreka
۳. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری به شمارهٔ ۱۲۲، صفحهٔ ۱۷۳.

خود و خانواده‌اش شکاری به چنگ نمی‌آورد، اغلب ماده‌گاوی متعلق به مزرعهٔ سفیدپوستان را می‌کشت و می‌خورد؛ یا اگر به اسبی احتیاج پیدا می‌کرد یکی را از چراگاهی متعلق به سفیدپوستان می‌دزدید. دوستان سفیدپوست «مودوك»ها این دله‌دزدیها را می‌بخشیدند و آن را به‌پای تاوانی حساب می‌کردند که معمولاً سرخپوستان به‌ازای اجازهٔ استفاده از زمینهای خود به‌عنوان «باج» از مهاجران سفیدپوست می‌گرفتند. اما اغلب مهاجران از این نحوهٔ رفتار خوششان نمی‌آمد و از طریق سیاستمداران خود می‌کوشیدند تا به‌وسیلهٔ عقد قراردادی «مودوك»ها را از سرزمین «تول‌لیك» بیرون کنند.

نمایندگان هیئت اعزامی برای انعقاد قرارداد صلح به «کاپیتن‌جك» ودیگر رؤسا قول دادند که اگر حاضر شوند در شمال، درقرارگاه محصوری در«اوره‌گن»، مستقر شوند به‌هر خانواده‌ای بقدر کافی زمین زراعتی و اسب و درشکه واسباب و ابزار زراعتی و لوازم زندگی ولباس و خواربار داده خواهد شد و همهٔ این چیزها را هم دولت تأمین خواهدکرد. کاپیتن‌جك مایل بود زمینهای خود راکه نزدیك به‌ناحیهٔ «تول‌لیك» بود همچنان در دست داشته باشد، ولی نمایندگان هیئت اعزامی به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند زیربار بروند. کاپیتن‌جك پس‌از اندکی مقاومت، آخر قرارداد را امضاکرد وافراد قبیلهٔ «مودوك» برای اقامت در قرارگاه «کلامات[1]» به‌سمت شمال حرکت کردند.

برای قبیله، از همان بدو استقرار، ناراحتیهایی بوجودآمد. قرارگاه در سرزمینی متعلق به‌قوم «کلامات» واقع بود وایشان به‌قبیلهٔ «مودوك» به‌چشم مهمانان ناخوانده واشغالگر نگریستند. وقتی مودوکها برای محصور نمودن زمینهایی که به‌ایشان اختصاص داده شده بود دیرکهایی می‌بریدند و می‌کوبیدند افراد قوم «کلامات» شبها می‌آمدند و آن دیرکها را می‌کندند و ابزار کار ایشان را می‌دزدیدند. از خواربارى هم که دولت وعده داده بود خبری نبود. عامل متصدی قرارگاه اجناس خواربار ولباس بین افراد قوم «کلامات» توزیع می‌کرد ولی به‌ظاهر مثل اینکه «مودوکها» سهمی از این عطایا نداشتند. (شورای‌عالی واشینگتن یك دینار بودجه برای خرید خواربار ولوازم جهت مودوکها تصویب نکرده بود).

1. Klamath

وقتی کاپیتن جك پی برد که فریب خورده است و ملتش نزدیك است از گرسنگی بمیرد دستور داد تا قرارگاه را رها کنند. همه درطول درهٔ «لاست ریور» که زمانی درآنجا زیسته بودند به‌طلب نخجیر و ماهی و ریشهٔ «کاماس» سرازیر شدند. صاحبان مزارعی که درآن دره زندگی می‌کردند مایل نبودند سرخپوستان «مودوك» را درولایت خود ببینند، ازین‌رو بارها به‌مقامات دولتی شکایت بردند. کاپیتن‌جك به‌قوم خود اندرز داد که ازسفیدپوستان کناره بگیرند ولی برای سیصد تن سرخپوست آسان نبود که همیشه نامرئی بمانند. طی تابستان ۱۸۷۲، دفتر امور سرخپوستان اکیداً به‌کاپیتن‌جك توصیه کرد که باقوم خود به‌قرارگاه «کلامات» بازگردد. جك جواب داد که افراد قبیلهٔ مودوك نمی‌توانند با «کلاماتها» زندگی کنند و درخواست کرد قرارگاه دیگری درنقطه‌ای در امتداد «لاست ریور» که همیشه به خودشان تعلق داشته است به‌ایشان اختصاص داده شود. «دفتر امور سرخپوستان» درخواست را معقول و منطقی تشخیص داد، لیکن صاحبان مزارع واقع درآن دره حاضر نشدند حتی یك تکهٔ کوچك از چراگاههای پربرکت‌آن منطقه را به‌سرخپوستان واگذارند. در فصل پاییز ۱۸۷۲، دولت به‌قبیلهٔ مودوك امر کرد که به‌قرارگاه «کلامات» بازگردند. جك امتناع ورزید. آنگاه، ارتش مأمور شد که مودوکها را به زور از درهٔ «لاست ریور» بیرون کند. در ۲۸ ماه نوامبر ۱۸۷۲، در حینی که باران سردی می‌بارید، «سرگرد جیمزجکسن[1]» با واحدی مرکب از سی‌وهشت سرباز، از هنگ اول سواره‌نظام، از دژ «کلامات» بیرون آمد و به‌سمت جنوب به عزم درهٔ «لاست ریور» براه افتاد.

سواران اندکی قبل‌از سپیده‌دم به‌اردوگاه مودوکها رسیدند، از اسبان خود فرودآمدند و تفنگ به‌دست و ماشه کشیده چادرهای ایشان را محاصره کردند. سرگرد جکسن رئیس قبیله را خواست و او وقتی حاضر شد سرگرد به او گفت که از جانب «پدرهمه» مأمور است افراد قبیلهٔ «مودوك» را به‌قرارگاه «کلامات» بازگرداند. کاپیتن‌جك درجواب گفت:

ــ بسیار خوب، من می‌روم و همهٔ افراد قبیلهٔ خود را نیز به‌آنجا می‌برم ولی من به‌قول سفیدپوستان هیچ اعتماد ندارم. ببینید، شما وقتی که هنوز صبح نشده است با سربازان خود به اردوگاه ما می‌آیید و با این حرکت تخم وحشت

1. James Jackson

درمیان ما می‌پراکنید. من که نمی‌خواستم فرار بکنم. این کاری است که باید بین مردها حل و فصل شود، و شما کافی بود تنها مرا ببینید و تنها با من صحبت کنید[۱].

سرگرد جکسن تذکر داد که برای پراکندن تخم وحشت نیامده است و سپس به‌او دستور داد که افراد قبیله‌اش را جمع کند و همه را روبروی سربازان نگاه دارد. وقتی این کار انجام گرفت سرگرد بسته علفی راکه در ته صف دیده می‌شد نشان داد و امر کرد:

«ـ حال، همه تفنگهاتان را آنجا بگذارید!

جك پرسید: برای چه؟

سرگرد گفت:

ـ شما رئیس قبیله هستید. اگر شما اسلحه‌تان را آنجا بگذارید بقیهٔ افراد این کار را خواهند کرد. من هر کاری به شما می‌گویم بکنید و مطمئن باشید که دردسری برای هیچکس تولید نخواهد شد.

کاپیتن‌جك تردید کرد. می‌دانست که مردانش مایل نیستند اسلحهٔ خود را تسلیم کنند. گفت:

ـ آخر من هرگز با سفیدپوستان نجنگیده‌ام و امروز نیز چنین قصدی ندارم.

سرگرد درقبول درخواست خود اصرار ورزید و تأکید کرد که:

ـ اگر اطاعت کنید هیچ‌رنجی به‌شما نخواهد رسید. من قول می‌دهم.

اول بار کاپیتن‌جك تفنگ خود را روی بستهٔ علفها گذاشت و به دیگران نیز اشاره کرد که چنین کنند. مردان یکی پس‌از دیگری پیش آمدند و تفنگهای خود را برآن تودهٔ علف گذاشتند. «چارلی صورت زخمی» آخرین نفر بود. او نیز تفنگش را روی کپهٔ تفنگها گذاشت ولی هفت‌تیرش راکه به‌کمرش بسته بود نگاه داشت. سرگرد به‌او دستور داد که هفت‌تیرش را نیز بگذارد. «صورت‌زخمی» جواب داد:

ـ شماکه تفنگم را گرفته‌اید!

---

۱. جف ك. ریدل در کتاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك»، چاپ ۱۹۱۴، صفحهٔ ۴۴.

سرگرد جکسن ستوان «فریزیر بوتل[1]» را به‌کمك طلبید وبا صدایی‌که به پارس سگ می‌مانست به‌او دستور داد که :

ـ خلع سلاحش کن!

«بوتل» قدمی به‌جلو برداشت و خطاب به‌سرخپوست گفت:

ـ ای سگ ملعون، یاالله هفت‌تیرت را بده! زود باش معطل نکن!

«چارلی صورت زخمی» قاه قاه خندید وبه‌افسرگفت‌که انسان‌است وسگ نیست ونباید اینگونه با داد وفریاد به‌او فرمان بدهند.

«بوتل» هفت تیرش را کشید وغرید که:

ـ پدرسگ، الآن به‌تو حالی می‌کنم کـه به‌چه لحنی باید با من صحبت کنی !

«چارلی صورت زخمی» تکرارکردکه سگ نیست و افزودکه هفت‌تیرش را تسلیم نخواهد کرد[2].

درآن لحظه که «بوتل» هفت‌تیرش راکشید، «صورت زخمی» با حرکتی سریع هفت‌تیر خودرا ازکمر درآورد. هردو مرد درآن واحد آتش‌کردند. گلولهٔ سرخپوست «مودوك» آستین کت ستوان را سوراخ کـرد. تیـر به سرخپوست نخورد. مثل برق به‌طرف کپهٔ تفنگها پرید، تفنگ خودرا بـا یك حرکت سریع برداشت وبلافاصله همهٔ جنگجویان «مودوك» ازاو تقلیدکردند. فرمانده اسواران به‌سربازان دستور داد کـه آتش‌کنند. تیراندازی چند ثانیه طـول کشید، سپس سربازان درحالی که یك‌کشته و هفت زخمی در میدان جنگ بجا گذاشته بـودند عقب نشستند.

در خـلال این دقایق، زنان وکـودکان مودوك به‌قایقهای خود کـه از تنهٔ تراشیدهٔ درختان ساخته شده‌بود پناه بردند وبا حرارت‌تمام پاروزنان رو به‌جنوب به‌سمت «تول‌لیك» راندند. کاپیتن جك وجنگجویان او در امتداد ساحل رودخانه، در حالی‌که در نیزارهای انبوه ساحل ازنظـر پنهان بودند، به‌دنبال ایشان رفتند. مقصد ایشان زیارتگاه اساطیری قبیلهٔ مودوك در جنوب دریاچه ودر محلی به‌نـام

---

1. Frazier Boutelle

۲. جف ك. ریـدل در کـتـاب: «تاریخ سرخپوستی جنگ مودوك». چاپ ۱۹۱۴، صفحات ۴۵-۴۶.

«کالیفرنیا لاوابدز[1]» بود.

«لاوابدز» ناحیه‌ای بود پر از آتشفشانهای خاموش که در آن صخره سنگهای شیاردار وغارها وشکافهای فراوان یافت می‌شد. بعضی از این شکافها که در زمین بوجود آمده بودند نزدیك به‌سی‌متر عمق داشتند. غاری که کاپیتن جك انتخاب کرد و آنرا دژ خود قرار داد دهانهٔ آتشفشان خاموشی بود که اطراف آنرا خندقهای طبیعی وخاکریزهای حاصل از مواد آتشفشانی احاطه کرده بودند. او می‌دانست که درچنان جایی همان یك مشت جنگجویان معدود او درصورت لزوم قادر خواهند بود لشکری را نیز به‌عقب برانند، ولی امیدوار بودکه سربازان راحتشان بگذارند. مسلماً سفیدپوستان چشم طمع به‌این زمین سنگلاخ و بیمصرف نمی‌دوختند.

*

وقتی سرگرد جکسن وسربازانش به‌اردوگاه کاپیتن جك آمده بودند، طایفهٔ کوچکی از مودوکها به‌رهبری سرخپوستی با نام امریکایی «جیم هوکر[2]» بر ساحل دیگر «لاست ریور» اردو زده بودند. کاپیتن جك در نخستین ساعات صبح، درحالی‌که با قوم خود به‌سوی «لاوابدز» می‌گریخت صدای شلیك تیر از سمت اردوگاه «جیم هوکر» شنیده بود. خود او بعدها چنین حکایت کرد: «من برای اجتناب ازجنگ به‌دویدن به‌طرف مقصد خود ادامه دادم. سربازان زنانی از قبیلهٔ مراکشته بودند واینك به‌مردان من تیراندازی می‌کردند. چون درآن لحظات تنها در این فکر بودم‌که خود و چند مردی راکه برایم باقی مانده بودند صحیح و سالم از مهلکه نجات بدهم درنگ نکردم تا ازآنچه در جاهای دیگر می‌گذشت آگاه شوم. من خیال جنگ‌کردن نداشتم[3].»

دو روز بعد، وقتی «جیم هوکر» به‌کنار سنگر کاپیتن جك آمد معلوم شد که چه برسر طایفهٔ اوآمده است. همراه «هوکر» «مجعد[4]» و «چارلی باستن[5]» و

1. California Lava Beds
2 Jim Hooker
۳. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد ؛ سند اداری به شمارهٔ ۱۲۲ ، صفحهٔ ۱۷۳.
4. Frisé
5. Charley Boston

یازده تن دیگر از بزرگان «مودوك» بودند. ایشان برای جك نقل کردندکه درآن حین که سربازان به‌سمت اردوگاه می‌آمدند جمعی از مهاجـران سفیدپوست آن دور وحوالی نیز به‌دور اردوگاه ایشان‌گردآمده بودند و به‌سرخپوستان تیراندازی می‌کردند. این‌آدمکشان بچهٔ شیرخواره‌ای را درآغوش مادرش کشته، پیرزنی را ازپا درآورده وچندین مرد را مجروح کرده بودند. «جیم هوکر» ومردان اوتصمیم گرفته بودندکه در سرراه خـود به «لاوابدز» انتقام کشتگان خویش را بگیرند. این بودکه در مزارع تك‌افتادهٔ کنار راه توقف‌کرده و یازده مهاجر سفیدپوست را کشته بودند.

کاپیتن جك ابتدا گمان‌کرد که جیم هوکر لاف می‌زند و این سخنان را به قصد خودستایی می‌گوید، لیکن دیگران حرفهای اورا تأییدکردنـد. وقتی ایشان اسامی سفیدپوستانی راکه کشته‌بودند بر زبان آوردند جك سخت ناراحت شد ونمی‌خواست باورکند. بعضی ازآن مهاجران را اوبخوبی می‌شناخت و به‌ایشان اعتماد داشت. پرسید:

«چـرا این اشخاص‌را کشته‌اید؟ من هیچوقت از شما نخواسته‌بودم کـه دوستـان مرا بکشید. شما سرخود عمل‌کرده‌اید و تنها خود مسؤول کار خویش هستید.»

آنگاه، کاپیتن جك یقین‌کردکه سربازان برای‌گرفتن انتقام مهاجران تا به اعماق سرزمین سنگلاخی «لاوابدز» نیز تعقیبشان خواهندکـرد. وچون او رئیس بزرگ قبیلهٔ «مودوك» بود بایستی جوابگوی جنایاتی باشدکه «جیم هوکـر» و دیگران مرتکب شده بودند.

با اینهمه از سربازان تا قبل از «ماه سرما» خبری نشد. روز ۱۳ ژانـویهٔ ۱۸۷۳، مودوکهای مدافع قسمت خارجی استحکامات کاپیتن جك گـروهی از پیشقراولان آبی‌پوش را دیدندکـه به‌کـوه سنگی مشرف بر «لاوابدز» نـزدیك می‌شدند، وباتفنگهای دوربرد خود ایشان را تاراندند. سه‌روزبعد، لشکری مرکب از دویست‌وبیست‌وپنج سربـاز، همـراه با یکصدو چهار مزدور از سرخپوستان «اوره‌گنت[1]» کالیفرنیا از ورای مه غلیظ بعدازظهر یك‌روز زمستانی مانند اشباح پیش می‌آمدند. سربازان درامتداد خط‌الرأسها، روبروی استحکامات کاپیتن جك

1. Oregonet

موضع گرفتند وچون شب شد با بغل‌بغل خاری که جمع کرده بودند آتش برای گرم کردن خود افروختند. فرمانده امیدوار بود که مودوکها وقتی نیروی نظامی‌را درحال آرایش جنگی ببینند به‌طیب خاطر تسلیم خواهند شد.

کاپیتن جك با تسلیم فوری موافق بود. می‌دانست که سربازان قبل از هر چیزمی‌خواهندآن عده از افراد قبیلهٔ «مودوك» را دستگیر کنند که مهاجران سفید‌پوست راکشته‌اند وحاضربود خودش را با آن عده تسلیم کند ولی خون بیگناهان ریخته‌نشود، خاصه که یقین داشت درآن جنگ خونین همهٔ افراد قومش نابود می‌شوند.

«جیم هوکر»، «مجعد» و کسانی‌که مهاجران را کشته بودند با هرگونه تسلیمی‌مخالف بودند وجك را مجبور کردند تامردان قبیله را جمع کند وشورایی تشکیل دهد تا سرنوشت قبیله به‌رأی ایشان‌گذاشته شود. ازپنجاه ویك جنگجوی حاضر درسنگر فقط چهارده نفر رأی به‌تسلیم دادند وسی‌وهفت نفر موافق بودند با اینکه تا دم مرگ با سربازان بجنگند.

سرخپوستان روزهفدهم ژانویه، قبل ازسپیده‌دم، صدای شیپورهای سربازان را شنیدندکه در «لاوابدز» پوشیده از مه، منعکس می‌شد. کمی بعد، توپچیان با شلیك چند تیرتوپ آغاز حمله را اعلام کردند. افراد مودوك آمادهٔ مواجهه با سربازان بودند. درحالیکه با بوته‌های گیاه برسر استتارکرده بودند خویشتن‌را از شکافی به‌شکافی لغزاندند ودرضمن به‌روی سربازانی‌که از همه نزدیکتربودند تیراندازی کردند.

نزدیك ظهر، مهاجمان درمحوطه‌ای به‌طول بیش‌از یك کیلومتر دراطراف میدان جنگ پراکنده شده بودند و ارتباطشان باعمدهٔ قوا براثر مه غلیظ وشیارها وبلندیهای زمین ذوعارضهٔ رزمگاه بریده شده‌بود. افراد «مودوك» که براثر تحرك زیاد و رفت وآمدهای ناگهانی کمتردیده می‌شدند حمله‌های‌سریعی به‌جبههٔ دشمن می‌کردند و با ظهور برق‌آسا وناگهانی خود این توهم را بوجودآورده بودند که از حیث عده برتری قابل ملاحظه‌ای دارند. وقتی دستهٔ‌کوچکی از سربازان به‌سنگر سرخپوستان زیاد نزدیك می‌شدند اینان تیرهای خود را روی آن دسته متمرکز می‌کردند و تلفات زیادی به‌آن وارد می‌آوردند. زنان نیز در این نبرد غافلگیری شرکت داشتند. طرفهای عصر، جك ویکی دیگر از رؤسا دست به‌یك حملهٔ سرنوشت زدند و سربازان را در حالی‌که کشتگان و زخمیان خود را بجا

می‌گذاشتند متواری ساختند.

اندکی قبل‌از غروب، مه زایل شدو «مودوك» ها باکمال خوشحالی‌دیدند که سربازان در حال عقب‌نشینی به‌طرف اردوگاه خود در خط‌الرأس هستند. جنگجویان از پناهگاههای خویش بیرون آمدند تا میدان جنگ را که سربازان آبی‌پوش رها کرده‌بودند بازرسی کنند و در آنجا نه‌تفنگ وشش فانوسقهٔ پر فشنگ پیدا کردند. قدری دورتر مقداری مهمات و چند بسته خوراکی یافتندکه سربازان گریزپا درشتابی‌که به‌فرار داشتند بجا گذاشته بودند.

وقتی‌شب برسر دست درآمد جنگجویان «مودوك» آتش عظیمی‌افروختند وپیروزی خود را جشن‌گرفتند. هیچیك ازایشان‌کشته نشده‌بود و زخمی سخت هم نداشتند. به‌مقدار کافی‌هم تفنگ ومهمات از دشمن گرفته بودندکه به‌نبرد تازه‌ای دست بزنند. صبح فردای آن شب، حاضر بودند که ازسربازان با گلوله استقبال کنند، لیکن بالاخره وقتی عدهٔ کمی ازسربازان آفتابی شدند پرچم سفید تکان می‌دادند. اینان به‌دنبال زخمیان وکشتگان خود آمده بودند. هنوز روز به‌پایان نرسیده همهٔ سربازان خط‌الرأس را ترك گفته‌بودند.

کاپیتن جك به‌تصور اینکه سربازان‌آبی‌پوش باز خواهندگشت دیده‌بانانی در پاسگاههای دوردست به‌دیده‌بانی گماشت تا مراقب نزدیك شدن سربازان باشند، لیکن روزها از پی‌هم سپری شد بی‌آنکه سروکلهٔ سربازی پیدا شود. فرماندهٔ قوای اعزامی چنین گزارش داده بود:

«ما با سرخپوستان در سرزمین «لاوابدز» تا پای استحکامات ایشان جنگیدیم. دژ ایشان درقلب زمین سنگلاخی وسیعی واقع‌است‌که پوشیده ازشیارها و شکافها وغارها وگردنه‌ها و دره‌ها وکندالهای متعدد است... برای بیرون‌کشیدن ایشان از استحکاماتی‌که عملاً تسخیرناپذیر است هزار مرد جنگی لازم است و حمله باید با غریو بوق‌وکرنا وبا پشتیبانی خمپاره‌اندازان صورت‌گیرد. خواهش می‌کنم در اسرع وقت سیصد سرباز پیاده به‌کمك من بفرستید.»

در ۲۸ فوریه، «وینما[۱]» دخترعموی کاپیتن جك به «لاوابدز» وارد شد. همراه او شوهرش بود که سفیدپوستی بود به‌نام «فرانك ریدل[۲]» و سه سفید-

1. Winema
2. Frank Riddle

پوست دیگر که با «مودوك» ها درآن‌زمان که این قوم می‌توانستندآزادانه به «ایرکا» رفت وآمدکنند میانهٔ خوبی داشتند. «وینما» زنی بود جوان و بشاش و پرشور و جدی‌که‌در حال حاضر به «توبی ریدل[1]» معروف شده وشیوهٔ زندگی شوهرش را آموخته بود.

با این‌وصف، جك به‌او اعتماد داشت. زن به‌جك گفت که سفیدپوستانی که همراه او آمده‌اند مایلند مذاکراتی با وی بکنند و می‌خواهند شب را درسنگر او به روز آورند تا حسن نیت خود را به اثبات برسانند.

درجریان مذاکرهٔ روز بعد، سفیدپوستان به‌کاپیتن جك گفتند که «پدرهمه» آرزومند است ازجنگ با «مودوك» ها احتراز جوید، ونمایندگانی فرستاده‌است تا دربارهٔ صلح با او مذاکره کنند واینك ازاو خواهش می‌کنند که به‌ملاقات آن نمایندگان برود. درخاتمه افزودند که نمایندگان اعزامی هم‌اکنون در مزرعهٔ «فیرچایلد[2]»، که چندان از «لاوابدز» دور نیست، منتظر جوابند.

وقتی «مودوك» ها ازتصمیم دولت دربارهٔ «جیم هوکر» و طایفهٔ او که مهاجران سفیدپوست «اوره‌گنی» را کشته بودند جویا شدند جواب شنیدندکه اگر ایشان خود را به‌عنوان اسیرجنگی تسلیم کنند طبق قانون ایالت «اوره‌گن» قاتل شناخته نخواهند شد ولذا به‌پای میزمحاکمه نخواهند رفت، فقط به‌قرارگاه محصور و دوردستی درمناطق گرم، مثلا به‌سرزمین سرخپوستان آریزونا، تبعید خواهند شد. جك گفت:

«بروید به‌نمایندگان اعزامی بگویید‌که من آماده‌ام سخنان ایشان را در شورایی دوستانه بشنوم تا بدانم‌که برای ملت من چه ارمغانی آورده‌اندو به‌ما چه می‌دهند. از ایشان خواهش‌کنیدکه به‌دیدن من بیایند یا مرا احضارکنند. من به‌مزرعهٔ ایشان خواهم رفت مشروط براینکه درتمام مدتی‌که درشوراهای صلح شرکت می‌کنم جان‌مرا ازتجاوز دشمنانم حفظ وحراست‌کنند.[3]»

فردای روزبعد، دیدارکنندگان باز گشتند و «وینما» به‌جك قول دادکه به محض تعیین‌محل وتاریخ شورا اورا خبرکند. درهمان روز حرکت ایشان، «جیم هوکر» ویارانش به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» رفتند، با نمایندگان اعزامی ملاقات‌کردند

1. Toby Riddle
2. Fairchild

۳. ریدل، صفحهٔ ۶۱.

و به‌ایشان گفتند که می‌خواهند خود را به‌عنوان اسیر جنگی تسلیم کنند.

اعضای‌هیئت اعزامی صلح عبارت بودند از: «آلفرد ب. میچام[1]» که سابقاً ازطرف ادارهٔ امور سرخپوستان عامل «مودوك»ها در اوره‌گن بود با «الیزار تامس[2]» کشیش کالیفرنیایی و «ل. س. دایار[3]»، یکی ازکارمندان شاغل درقرارگاه «کلامات». کسی که برفعالیتهای نمایندگان و برمذاکرات صلح نظارت می‌کرد فرمانده واحدهای نظامی مجتمع در مرزهای «لاوابدز»، ژنرال «ادوارد ر. س. کنبی[4]» بود. این کنبی همان بود که دوازده سال قبل باقبیلهٔ «ناواهو»ی «مانوئه‌ـ لیتو» در مکزیك جدید جنگیده وآخر با ایشان صلح کرده بود (رجوع شود به فصل دوم همین کتاب).

وقتی «مودوك»های جزو دار و دستهٔ «جیم هوکر» به‌ستاد ژنرال کنبی وارد شدند وخبر بهت‌انگیز تسلیم خود را اعلام کردند فرمانده مزبور چندان خوشحال شد که با شتاب تمام تلگرافی به ژنرال شرمن به‌واشینگتن مخابره کرد و به او اطلاع دادکه جنگ با «مودوك»ها خاتمه یافته‌است، درضمن ازاو خواست که در مورد محل وتاریخ انتقال اسیران جنگی دستور بدهد.

کنبی از فرط ذوق‌زدگی فراموش کرد «جیم هوکر» وهشت‌تن همراه اورا دستگیر کند. مودوکها از دفتر ستاد خارج شدند ودر اردوگاه به‌گردش پرداختند تا سربازانی را که اکنون قرار بود حافظ جان ایشان باشند ازنزدیك ببینند. از قضا درضمن گردش به‌مردی از اهالی «اوره‌گن» برخوردندکه ایشان را فوراً شناخت، و تهدیدشان کرد که هم‌اکنون خواهدگفت تا به‌جرم قتل مهاجران سفید‌ـ پوست «لاست ریور» توقیفشان کنند. بنا به‌اظهار آن مرد، فرماندار «اوره‌گن» برای سر قاتلان جایزه تعیین کرده وگفته بود که اگر به‌چنگش بیفتند همه را به‌دار مجازات خواهد آویخت.

«جیم هوکر» ویاران او درنخستین فرصتی که یافتند بر اسب جستند و با سرعتی که ممکن بود چهارنعل به‌سمت «لاوابدز» تاختند. آنجا به‌کاپیتن‌جك توصیه‌کردند که مبادا برای ملاقات نمایندگان به‌مزرعهٔ «فیرچایلد» برود، زیرا

1. Alfred B.Meacham
2. Eleazar Thomas
3. L.S.Dyar
4. Edward R.S.Canby

شورای پیشنهادی دامی است که برای گرفتاری «مودوك»ها گسترده‌اند تا همه را بگیرند و به‌اوره‌گن بفرستند و در آنجا به‌دارشان بزنند.

طی روزهای بعد، در حینی که «وینما» و «فرانك ریدل» پیامهایی بین دو اردوگاه می‌بردند و می‌آوردند، معلوم شد که سوء ظن طایفهٔ جیم هوکر درست بوده است. فشارهای اعمال شده از جانب عمال سیاسی اوره‌گن ژنرال کنبی و نمایندگان را مجبور ساخت تا وعدهٔ عفو عمومی را که به جیم هوکر وکسان او داده بودند پس بگیرند. اما کاپیتن جك و سایر «مودوك»ها آزاد بودند که بیایند و اظهار اطاعت کنند و به‌ایشان تضمین داده شود که درپناه نظامیان خواهند بود.

اکنون کاپیتن جك برسر دو راهی قرارگرفته بود: اگر طایفهٔ جیم هوکر را رها می‌کرد می‌توانست جان خود و قومش را نجات دهد، ولی آیا حق داشت چنین کاری بکند؟ چون بهر حال جیم به او که رئیس قبیلهٔ «مودوك» بود پناه آورده بود.

در روز ۶ مارس، جك به‌کمك خواهرش «مری[1]» نامه‌ای به نمایندگان هیئت اعزامی نوشت و «مری» خود متقبل شد که آن نامه را به مزرعهٔ «فیرچایلد» برساند. جك در نامه چنین نوشته بود:

«بپذیرید که حسابها پاك شود، که همه چیز فراموش شود، و دیگرخونی در میانه برخاك نریزد. من در مورد این قاتلان که کسان شما را کشته‌اند سخت متأسفم و درونم را می‌خورم، اما از من نخواهید که ایشان را به شما تسلیم کنم. برای من تعداد بسیارکمی از مردان زبده مانده است ونمی‌توانم بپذیرم که آنان را رها کنم. آیا ملت شما حاضر است آدمکشانی را که‌کسان بیدفاع مرا در خواب کشته‌اند رها کند؟ من هرگز درخواست نکرده‌ام که شما قاتلان برادران مرا به‌من تسلیم‌کنید... من در صورت لزوم می‌توانم از اسبم بگذرم وآن را به شما تسلیم‌کنم که به دارش بزنید ولی دل این را ندارم که مردانم را رها کنم تا شما ایشان را به‌دار بیاویزید. اگر اسب مرا به‌دار بیاویزید من برای او گریه نخواهم‌کرد ولی اگر مردان خود را به شما تسلیم‌کنم تا هستم برای ایشان خواهم گریست[2].»

---

1. Mary

۲. آلبرت بریت در کتاب: «رؤسای بزرگ سرخپوست» چاپ ۱۹۳۸ نیویورك، صفحات ۲۳۵-۲۳۶.

با اینهمه، ژنرال کنبی ونمایندگان مایل بودند هرچه زودترکاپیتن جك را ببینند و او را متقاعد سازندکه جنگ برای قبیلهٔ او زیان بارتر از تسلیم چند قاتل است. به‌رغم اصرار ژنرال شرمن که به‌کنبی توصیه می‌کرد تمام نیروی نظامی خود را علیه قبیلهٔ «مودوك» به‌کار بیندازد تا به قول خودش «بجز منزل آخرت ایشان در قلب سرزمین لاوابدز نیاز به تعیین قرارگاه دیگری برای آنان پیدا نشود[1]» کنبی حوصله بخرج داد و از کوره در نرفت.

در ۲۱ مارس، کاپیتن‌جك و «چارلی صورت زخمی» کنبی را با چند سوار دیدندکه از خط‌الرأس مشرف برسنگر ایشان فرود می‌آمدند. جك نمی‌دانست نسبت به‌این نزدیك شدن مستقیم و بی‌محابا چه فکری بکند. جنگجویان خود را با آرایش جنگی در لای صخره‌ها پراکنده‌کرد و سواران را زیر نظر گرفت. همینکه سواران قدری نزدیکتر آمدند ایستادند، فقط یکی از ایشان از بقیه جدا شد و به پیشروی ادامه داد. این سوار پزشك نظامی بود و پیشنهاد کردکه ملاقاتی نیم رسمی بین‌کاپیتن جك و ژنرال کنبی صورت‌گیرد. چند دقیقهٔ بعد، هر دو مرد گرم گفتگو شدند. کنبی به‌جك قول دادکه اگرقوم خود را از «لاوابدز» خارج کند با همه خوشرفتاری خواهد شد و به‌ایشان خوراك و لباس و بسا هدیه‌های دیگرخواهند داد. جك تنها جوابی‌که داد این بودکه چرا ژنرال مقداری ازآن هدیه‌های خوب را که می‌خواهد به‌افراد «مودوك» بدهد برای نمونه با خود نیاورده است. و نیز پرسیدکه چرا ژنرال سربازان خود را از حول و حوش آن منطقه پس نمی‌نشاند، زیرا مودوکها چیزی بجز این نمی‌خواهندکه راحتشان بگذارند وکاری به‌کارشان نداشته باشند.

در جریان این گفتگوی کوتاه، نه‌کاپیتن جك اندك اشاره‌ای به طایفهٔ «جیم هوکر» و قتل مهاجران سفیدپوست کرد و نه کنبی. جك هیچ قولی به‌کنبی نداد، چون می‌خواست صبر کند تا ببیندکه‌کنبی بعد چه خواهدکرد.

کاری‌که کنبی بعدکرد این بود که قوای‌کمکی خواست و سربازان خود را به‌آرایش جنگی در دو طرف مقابل سنگرگاه مودوکها قرارداد. گروهانهای

---

۱. از نامهٔ «شرمن» به «کنبی» مورخ ۱۲ مارس ۱۸۷۳ به نقل از کتاب: «مودوکها وجنگ ایشان» نوشتهٔ کیث ای. موری، چاپ۱۹۵۹ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۵۶-۵۷.

هنگ اول سواره نظام و هنگ بیست و هشتم پیاده‌نظام با حمایت گروهانی از هنگ چهارم توپخانه اکنون در فاصلهٔ تیررس سرخپوستان موضع گرفته بودند.

در روز دوم آوریل، کاپیتن جك پیکی نزد نمایندگان اعزامی فرستاد و گفت که مایل است در نیمهٔ راه بین اردوگاه نظامیان و نزدیکترین نقطه به سنگرگاه خود، ایشان را ملاقات کند. در همان روز، کنبی، «میچام»، «تامس» و «دایار» همراه با «فرانك ریدل» و «وینما» به طرف نقطهٔ سنگلاخی پستی واقع در پایین دست کوه سنگی اردوگاه نظامیان براه افتادند. در آنجا کاپیتن جك و «جیم هوکر» وعدهٔ دیگری از مودوکها انتظارشان را می‌کشیدند. اینان زنان خود را نیز همراه آورده بودند تا نیات صلحجویانهٔ خود را ثابت کنند. جك با «میچام» مثل یك دوست صمیمی دیرین سلام و تعارف کرد لیکن در صحبت با کنبی، لحنی اندك تلخ و زننده به خود گرفت و از او پرسید به چه جهت سربازانش را به این نزدیکی و در دوطرف سنگرگاه مودوکها به حالت آرایش جنگی قرار داده است.

کنبی از دادن جواب جدی شانه خالی کرد و فقط گفت از این جهت ستاد خود را به ستاد کاپیتن جك نزدیك کرده است تا بتوانند آسان‌تر یکدیگر را ملاقات کنند و در ضمن برای حفظ و تأمین جان خود به سرباز نیازمند است. جك توضیح کنبی را نپذیرفت و از او خواست که سربازان را از حول و حوش «لاوابدز» عقب ببرد. آنگاه به موضوع حساس سرنوشت «جیم هوکر» وکسان او پرداخت وگفت که ایشان تسلیم نخواهند شد مگر اینکه قول بدهید که با آنان نیز مثل سایر «مودوکها» رفتار خواهد شد. کنبی جواب داد که اتخاذ تصمیم راجع به اینکه با ایشان چه خواهند کرد و به کجا خواهندشان فرستاد با ارتش است و او نمی‌تواند هیچگونه قول عفو و بخشش به قاتلان مهاجران سفید پوست بدهد.

در حینی که ایشان سرگرم گفتگو بودند، ابرهای سیاه و انبوهی آسمان بالای «لاوابدز» را پوشاندند و قطرات باران سردی شروع به باریدن کرد. کنبی اظهار کرد که ادامهٔ گفتگو در زیر باران ممکن نیست و بهتر است جلسه را به فردا موکول کنند. جك به لحنی تمسخرآمیز گفت: «لباس شما که از لباس ما

بهتر است. من هیچ نمی‌ترسم از اینکه مثل برف آب شوم[1].» کنبی جوابی به این متلك جك نداد، فقط گفت که دستور می‌دهد برای ملاقات دفعه بعد چادر بزنند.

صبح روز بعد، کنبی چند سرباز فرستاد تا در پایین دست کوه سنگی چادری بر پا کنند. سربازها چادر را نه در آن زمین پست سنگلاخ که محل مذاکرات روز قبل بود بلکه در قطعه زمین کوچك و بلندی بر پا کردند که از اردوگاه نظامیان بخوبی پیدا بود و در تیررس مستقیم توپخانه قرار داشت.

دو روز بعد، جك پیکی نزد آلفرد میچام فرستاد و پیغام داد که مایل است دیداری خصوصی با دوست دیرینش و با «جان فیرچایلد»، داشته باشد. بخصوص تأکید کرد که نباید ژنرال کنبی و پدر روحانی «تامس» را با خود بیاورند. «میچام» و «فیرچایلد» از این درخواست متعجب شدند، با اینهمه با «وینما» و «فرانك ریدل» به میعادگاه که همان چادر شورا بود رفتند. جنگجویان «مودوك» در آنجا انتظار ایشان را می‌کشیدند. جك به سفیدپوستان به‌گرمی سلام داد و دستشان را فشرد. سپس توضیح داد که به ژنرال کنبی اعتماد ندارد زیرا لباس متحدالشکل آبی‌رنگ در تن دارد و با اینهمه بسیار دم از دوستی با سرخپوستان می‌زند. او در این ادعای خود صادق نیست زیرا همچنان به نزدیك کردن سربازان به «لاوابدز» ادامه می‌دهد. و اما راجع به پدر مقدس «تامس»، او یك «دکتر الکی» است و طبابت مذهبیش برخلاف اصول و اعتقادات قبیلهٔ «مودوك» است. حال که خودمانی هستیم می‌توانیم حرفهامان را بزنیم. من شما دو نفر را بسیار خوب می‌شناسم و می‌دانم که چه آدمهای نیکنفس و خوش قلبی هستید.

سپس کاپیتن جك چنین ادامه داد:

«سربازان بی‌هیچ موجبی ما را مجبور کردند که از «لاست ریور» بگریزیم و به «لاوابدز» پناه بیاوریم. من از شما خواهش می‌کنم کاری بکنید که محلی برای زندگی در ساحل رودخانهٔ «لاست ریور» به ما بدهند تا من بتوانم از ملتم نگاهداری کنم. من از هیچکس کمك نمی‌خواهم و خودمان می‌توانیم چیزی برای خوردن و نمردن پیدا کنیم. کافی است همان فرصت و امکانی را که به‌دیگران

---

۱. ا. ب میچام، در کتاب «دهکدهٔ سرخپوستان و لشکرکشی»، چاپ ۱۸۷۵ باستن، صفحهٔ ۴۴۱.

داده‌اید به ما هم بدهید.»

میچام متذکر شد که «لاست ریور» در ایالت اوره‌گن واقع است و در آنجا افراد «مودوك» خون سفیدپوستان را ریخته‌اند. سپس به گفته افزود: «خونی که ریخته شده است همیشه انگیزهٔ نزاع و اختلاف بین شما و سفیدپوستان خواهد بود.»

کاپیتن جك چند دقیقه ساکت ماند، آخر گفت:

«من حرفهای شما را می‌شنوم و می‌فهمم. پس لااقل همین «لاوا بدز» را برای سکونت ما بگذارید. من می‌توانم در اینجا زندگی کنم. شما سربازانتان را ببرید، ما خواهیم توانست با هم کنار بیاییم. هیچکس طالب این سرزمین سنگلاخی نیست. همینجا را به سکونت ما اختصاص بدهید.»

میچام در جواب گفت مادام مردانی را که در «لاست‌ریور» مرتکب قتل مهاجران شده‌اند تحویل ندهید در «لاوا بدز» روی آرامش و آسایش نخواهید دید. من قول می‌دهم که این مردان به موجب قانون و منصفانه در یك دادگاه محاکمه شوند.

جك پرسید: چه کسی ایشان را محاکمه خواهد کرد؟ سفیدپوستان یا سرخپوستان؟

میچام گفت: البته سفیدپوستان.

جك گفت:

ـ در این صورت شما هم مردان سفیدپوستی را که دست به کشتار زنان و کودکان سرخپوست در ساحل «لاست ریور» زده‌اند به ما تحویل خواهید داد تا به وسیلهٔ افراد «مودوك» محاکمه شوند؟

میچام سرتکان داد و گفت:

ـ قانون قبیلهٔ مودوك قانون منسوخ و مرده‌ای است و از این پس تنها قانون سفیدپوستان است که برمملکت حکومت می‌کند. در هر جا بیش از یك قانون نمی‌تواند حاکم باشد.

جك پرسید: بسیار خوب، کسانی را که به روی افراد قبیلهٔ من تیراندازی کرده‌اند طبق همان قانون خودتان محاکمه می‌کنید؟

میچام نیز مثل خود کاپیتن جك می‌دانست که چنین چیزی حتی قابل تصور نیست، لذا تکرار کرد:

ـ تنها قانـون سفیدپوستان برمملکت حاکم است. قانـون سرخپوستان منسوخ شده است.

کاپیتن جك گفت:

ـ قوانین سفیدپوستان برای خود سفیدپوستان وضع شده و طرز تدوین آنها به نحوی است که برای سرخپوستان حقی قایـل نشده‌اند. نه، دوست من، من نمی‌توانـم مردان خود را بـه دست شما رها کنم که به‌دارشان بکشید. من می‌دانم که ایشان بدکرده‌اند ولی آخر آنها را تحریك کرده بودند... شروع دعوا که از ایشان نبوده بلکه سفیدپوستان بوده‌اند که اول بار تیراندازی کـرده‌اند... نه، من نمی‌تـوانم مردان خود را تسلیم کنم. شما سربازان خود را ببرید فوراً همهٔ مرافعه‌ها پایان خواهد یافت.

میچام گفت:

ـ تا وقتی کـه شما در «لاوا بدز» بمانید سربـازان را عقب نخواهند نشاند.

در اینجا کاپیتن‌جك ناگهان به بازوی میچام آویخت و به لحنی تضرع آمیز گفت:

ـ دوست من، به من بگو چه باید بکنم. من نمی‌خواهم جنگ کنم.

میچام گفت: از این پس تنها راه بدست‌آوردن صلح و آرامش این است که از پشت این صخره‌ها بیرون بیایید. تا وقتی که شما در «لاوابدز» باشید صلح برقرار نخواهد شد.

جك بانگ برداشت که:

ـ شما از من می‌خواهید که از پناهگاه خود بیرون بیایـم و خود را در اختیار شما بگذارم! من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من می‌ترسم... نه، ببخشید، من نمی‌ترسم، ملت من می‌ترسد... من صدای ملتـم هستم... من فردی «مودوك» هستم. من از مرگ نمی‌ترسم. من به‌کنبی. ثابت خواهم کرد کـه فردی «مودوك» خوب می‌داند چگونه بمیرد.»

هردو مرد می‌دانستند که دیگر حرفی ندارند به هـم بزنند. میچام از جك دعوت کرد که با او به اردوگاه نظامیان بیاید تا در آنجا با حضور ژنرال کنبی و دیگر نمایندگان به‌مذاکرهٔ خود ادامه بدهند، لیکن جك نپذیرفت و گفت که ابتدا باید باملتش مشورت کند و اگر ایشان ادامهٔ مذاکره را لازم دانستند مراتب را به

نمایندگان خبر خواهد داد.

وقتی میچام گزارش دیدار خود را به ژنرال کنبی داد و به‌اوگفت که‌کاپیتن جك هرگز مردان طایفهٔ «جیم‌هوکر» را تسلیم نخواهدکرد و نیز بدون جنگ استحکامات «لاوابدز» را ترك نخواهد گفت کنبی تصمیم گرفت که آخرین امید وآخرین اتمام حجت را به‌کسانی از قبیلهٔ «مودوك» که حاضرند سنگر خود را ترك‌کنند وکنار بروند بدهد. لذا فردای آن شب، «وینما» را فرستاد تا به کاپیتن جك بگویدکه‌کسانی که حاضرند تسلیم شوند با او به اردوگاه بیایند.

درخلال دقایقی که «وینما» منتظر جواب بود کاپیتن‌جك شورایی تشکیل داد و نظر خواست. تنها یازده تن به‌پیشنهادکنبی رأی موافق دادند. «جیم‌هوکر»، «جان‌شانچین[1]» و «مجعد» با هرنوع تسلیمی سخت مخالف بودند وکنبی و نمایندگان را به‌توطئه برای خیانت متهم‌کردند. جلسه بانطق غرای یکی از هواداران «جیم‌هوکر» و داد و فریاد بقیه خاتمه یافت و تهدیدکردندکه همهٔ افراد قبیله راکه بخواهند خود را تسلیم دشمن‌کنند، خواهندکشت.

در همان شب که «وینما»، به‌ستاد ژنرال کنبی باز می‌گشت، جوانی ازقبیلهٔ «مودوك» که با او خویشی داشت در نزدیکی اردوگاه راه براو گرفت. جوان به‌زن سرخپوست اندرز دادکه دیگر باز نگردد و به‌دوستان سفیدپوستش بگوید که اگر بار دیگر به عزم تشکیل شورایی باسران «مودوك» جمع شوند خطر عظیمی درکمینشان خواهد بود . هواداران «جیم‌هوکر» نقشه‌کشیده‌اندکه تمام مخالفان خود را به‌قتل برسانند. «وینما» به‌اردوگاه بازگشت ولی جرأت نکرد این اخطار را جز به‌شوهرش به‌کس دیگری بگوید. «فرانك‌ریدل» فوراً به‌دفتر ستاد ژنرال رفت وآنچه را شنیده بود به‌نمایندگان هیئت بازگفت. با اینهمه همه مسخره کردند و چنین تهدیدی را ناشی از لاف‌زنی و یاوه‌گویی و به انگیزهٔ خشم دانستند.

دراین اثنا در «لاوابدز»، خشم وکینه نسبت به‌کسانی که خواهان صلح بودند اوج می‌گرفت. در هفتم آوریل ، «جیم‌هوکر» و هوادارانش تصمیم گرفتند بنشینند و با رئیسشان صاف و صریح حرف بزنند. بعضی به‌کاپیتن‌جك بدگمان بودند و فکر می‌کردندکه او درصدد خیانت‌کردن به‌ایشان است.

1. John Schonchin

«جان‌شانچین» با نطقی تلخ و زننده جلسه را گشود و چنین گفت:

«ـ من اغلب اوقات در دام سفیدپوستان افتاده و فریب ایشان را خورده‌ام؛ حال دیگر نمی‌خواهم فریب بخورم.»

سپس نمایندگان هیئت اعزامی صلح را متهم کرد به‌اینکه نیرنگ می‌زنند و می‌خواهند وقت بگذرانند تا ارتش فرصت کافی برای وارد کردن سرباز و اسلحهٔ اضافی به‌منطقه پیدا کند. آنگاه گفت:

«وقتی تشخیص دادند که عده‌شان کافی است و بقدر لزوم نیرومندند بر سر ما خواهند ریخت و همهٔ ما را تا نفر آخر خواهند کشت.»

پس از او نوبهٔ «جیم سیاه[1]» شد که رشتهٔ سخن را به دست بگیرد. او گفت:

«اگر مرا می‌گویید من نخواهم گذاشت که به‌دامم بیندازند و مثل سگ به دست سربازها کشته شوم. من ترجیح می‌دهم خودم را بکشم و به‌دست این سفیدپوستها نیفتم.» آنگاه تأکید کرد که موافق است با اینکه درجلسهٔ آیندهٔ شورای صلح همهٔ نمایندگان اعزامی را بکشند.

کاپیتن‌جك برای آنکه دهنه‌ای به‌خشم و خروش ایشان بزند کوشید به‌آنان ثابت کند که در اشتباهند، و اندرز داد که بهتر است باز تا مدتی صبر کنند، چه، اگر بخواهند یاران «جیم‌هوکر» را نجات دهند و در منطقه‌ای که دارای زمین کافی وقابل‌استفاده باشد قرارگاهی به‌دست بیاورند باز باید به‌صحبت بانمایندگان اعزامی ادامه بدهند. در پایان افزود: «تنها چیزی که من از شما می‌خواهم این است که برخود مسلط شوید و باز مدتی صبر کنید.»

«جیم‌سیاه» جك را متهم کرد به‌اینکه عمداً چشم برهم نهاده است:

«مگر نمی‌بینی که هردو یا سه روز سربازان تازه‌ای وارد معرکه می‌شوند؟ مگر نمی‌دانی که همراه نیروهای تقویتی دشمن توپهایی است با قدرتی عظیم واز آنها گلوله‌هایی پرتاب می‌شود به‌بزرگی کلهٔ تو؟ منظور نمایندگان اعزامی از صلح این است که با یکی از همان توپها کلهٔ تورا بپرانند.»

سایر اعضای شورا نیز استدلال «جیم‌سیاه» را تأیید کردند و چون کاپیتن جك کوشید که بار دیگر ایشان را متقاعد سازد بر سرش داد زدند وگفتند:

1. Jim - le - Noir

«زبان تو خائن است! ما محکوم هستیم. بنابراین جنگ کنیم که سریعتر و مردانه‌تر بمیریم، چون بهرحال باید بمیریم.»

جك چون دیدکه اصرار بیفایده است رو برگرداند تا از جلسهٔ شورا خارج شود، اما «جیم‌سیاه» نگاهش داشت و به او گفت:

«تو اگر کماکان رئیس ما هستی قول بده‌که دفعهٔ آینده‌که کنبی را می‌بینی او را بکشی.

جك گفت:

ــ من نه می‌توانم و نه می‌خواهم چنین کاری بکنم.»

«جیم‌هوکر» که در سکوت محض ناظر این صحنه بود در اینجا به‌طرف رئیس قبیله پیش‌آمد و گفت:

ــ تو یاکنبی را می‌کشی یا خودت کشته می‌شوی. مــی‌فهمی؟ یاکنبی را می‌کشی یا به‌دست مردان خودت کشته می‌شوی!

جك می‌دانست که این اتمام‌حجت اعتراض مبارزه‌جویانه‌ای است به‌مقام ریاست او؛ بااینهمه برخشم خود غالب‌آمد و باکمال خونسردی گفت:

ــ شما چرا می‌خواهید مرا مجبور به‌عمل پست و ناجوانمردانه‌ای بکنید؟

«جیم‌هوکر» پاسخ داد:

ــ نه، این عمل ناجوانمردانه نیست. کشتن کنبی در حضور همهٔ سربازانش جرأت و شهامت می‌خواهد.

جك که حاضر نشد هیچ وعده‌ای از این بابت بدهد بار دیگر براه افتاد تاازجلسهٔ شورا بیرون برود. تنی چند از هواداران «جیم هوکر» لچك زنانه‌ای بر سر و شانهٔ او انداختند و مسخره‌اش کردند. یکی به او گفت:

ــ تو زنی و لیاقت این را نداری کــه «مودوك» باشی . ما تو را نفی می‌کنیم !

جك برای نجات اقتدار قبیله‌ای خــود و برای آنکــه فرصتی پیداکــند می‌دانست که چاره‌ای بجز قبول ندارد؛ می‌دانست کــه باید چیزی بگوید و این هیجــان خشم‌آلود را فرو نشاند. این بودکه گفت : «بسیار خوب، من کنبی را می‌کشم.» آنگاه مردان را از سر راه خود به‌کنار زد و تنها رفت.

فردای آن‌روز و پس‌فردای آن نیز، دیگر «وینما» برای پیام‌آوردن وپیام بردن نیامد. «چارلی‌باستن»، سرخپوستی که انگلیسی می‌دانست، مأمور شد برود

و به‌ژنرال کنبی بگوید که جنگجویان «مودوك» مایلند صبح روز جمعه یازدهم آوریل با حضور او و نمایندگان اعزامی جلسه‌ای تشکیل بدهند. درضمن پیغام داد که افراد «مودوك» بدون اسلحه خواهندآمد و انتظار دارند که ایشان نیز چنین کنند.

صبح روز دهم آوریل، جك هواداران خود را در بیرون غار گرد آورد. روز بهاری خوشی بود و خورشید تابان شتاب داشت دراینکه مه شبانه را زایل سازد. جك به‌لحنی تأثرانگیز شروع به صحبت کرد وگفت:

«قلب من به من می‌گوید که خوب است با ابرها و با باد نیزحرف بزنم، لیکن من می‌خواهم به‌شما یادآور شوم که زندگی ممکن است شیرین باشد و عشق نیرومند. انسان بخاطر نجات جان خود می‌جنگد ولی برای برآوردن هوس دل خود آدم می‌کشد. وهمین خود عشق است. مرگ چیز وحشتناکی‌است و بزودی ما را غافلگیر خواهدکرد.» آنگاه برای شنوندگان خود توجیه کرد که اگر بخواهند از نو جنگ‌را آغاز کنند همه، از جمله زنان وکودکانشان، خواهند مرد. و اگر مطلقاً لازم است که جنگ کنند پس بهتر است صبر کنند تا حمله از طرف سربازان شروع شود. سپس یادآور شد که به نمایندگان اعزامی قول داده است مادام‌که مذاکرات صلح در جریان است دست به‌هیچگونه عملیات جنگی نزنند. در اینجا به‌التماس افتاد وگفت: «به‌من اجازه بدهید به‌دنیا ثابت‌کنم که کاپیتن جك مرد خوش‌قولی است!»

پس‌ازآن، به‌موضوع قولی رسید که داده بود و آن کشتن ژنرال کنبی بود. دراین باره گفت:

«مرا به‌این کار مجبور نکنید! اگر مرا مجبور به وفای به‌قولی بکنید که در خشم و بیخودی داده‌ام همه محکوم به مرگیم. تو‌ای جیم‌هوکر، تو این مطلب را بهتر از خود من می‌دانی. مگر نه ؟

جیم جواب داد:

ــ ما به‌تو امر می‌کنیم که به‌وعدهٔ خود وفاکنی. تو بایدکنبی را بکشی، تو حراف خوبی هستی ولی دیگر برای درس دادن به‌ما خیلی دیر شده است.»

جك نگاه خود را درمیان پنجاه مردی که حلقه‌وار روی صخره‌های اطراف نشسته بودند گرداند. نور خورشید برچهره‌های کدر وسیاه سوختهٔ ایشان بازی می‌کرد. جك خطاب به‌ایشان گفت:

«کسانی که می‌خواهند من کنبی را بکشم برخیزند؟»

فقط دوازده نفری از هواداران صمیمی او بر جا ماندند و بقیه بلند شدند. جك گفت:

«می‌بینم که شما زندگی را دوست ندارید و هیچ چیز دیگر را هم دوست ندارید.»

صدایش گرفته و حزن‌آلود بود و مأیوسانه می‌کوشید که مفری پیدا کند. آخر پیشنهاد کرد که درجلسهٔ شورا موضوع را صریحاً باخود ژنرال کنبی مطرح کند و به‌او بگوید که افراد قبیلهٔ مودوك چه‌انتظاری از وی دارند: «من از او به اصرار و به تکرار خواهم خواست که پیشنهادهای مرا بپذیرد. اگـر موافقت کرد دیگر موردی برای کشتن او باقی نمی‌ماند. می‌فهمید؟

همه یکصدا جواب دادند: آری!

ـ حالا راضی شدید؟

باز همه به‌اتفاق گفتند: آری!

اکنون فقط جواب کنبی بود که می‌توانست از کشتار جلوگیری کند[1].

*

جمعهٔ مقدس سال ۱۸۷۳ با سپیده‌دمی روشن و با نسیمی سرد که پارچهٔ چادر شورا را بلند می‌کرد آغاز یافت. چادر را کماکان مابین اردوگاه نظامیان و سنگرهای «لاوابدز» افراشته بودند. کاپیتن جك، «جیم هوکر»، «جان شانچین»، «اوم دلن[2]»، «جیم سیاه» و «جیم ولگرد» صبح زود درمحل شورا حاضر شدنـد، ویکی ازایشان با چند بغل خار که ازصحرا جمع کـرد به‌انتظار آمدن نمایندگان صلح آتشی‌افروخت تا همه‌گرم شوند. این‌بار زنان خودرا همراه نیاورده بودند. بظاهر تفنگ همراه نداشتند ولی همه هفت‌تیر زیر جامهٔ خود پنهان کرده بودند.

از رسیدن نمایندگان خبری نبود (وینما دائم به‌ایشان تذکـر می‌داد کـه مراقب خود باشند واحتیاط را ازدست ندهند). بالاخره، اندکی از ساعت یازده گذشته، ژنرال کنبی و پدر روحانی «تامس» وارد شدند. این‌دو پیاده آمده‌بودند. پشت سر ایشان به‌اندك فـاصله، «ل. س. دایار»، «آلفـرد میچام»، «وینما» و

---

۱. ریدل، صفحات ۶۹-۷۷ .

2. Homme — d' Hellen

«فرانك ریدل» سواره می‌آمدند. همراه نمایندگان و مترجمان دوتن سرخپوست، یعنی «چارلی باستن» و «چارلی بوگوس[1]» بودند که به‌پیشواز ایشان رفته‌بودند. هردو چارلی تفنگ داشتند که به‌لاقیدی به‌شانه حمایل کرده بودند. هیچیك از نمایندگان بظاهر مسلح نبود. «میچام» و «دایار» هرکدام هفت‌تیری داشتندکه در جیب کت نظامیشان گذاشته بودند.

کنبی یك پاکت سیگار با خود آورده بود و به‌محض ورود، به هریك از مردان حاضر درمجلس سیگاری تعارف کرد. سرخپوستان با خاربن افروخته‌ای که ازآتش برمی‌داشتند سیگارهای خود را روشن کردند و برسنگهایی که بجای صندلی به‌دور آتش نهاده شده بود نشستند. تا چند دقیقه درسکوت کامل سیگار دود کردند.

بنابرآنچه بعدها «فرانك ریدل» نقل کرده است نخستین‌بار کنبی بودکه آغاز سخن کرد و گفت «اکنون نزدیك به سی‌سال است که با سرخپوستان در ارتباط است و با ایشان دربارهٔ صلح مذاکره می‌کند. امروز نیز به‌این جلسه آمده است تا با ایشان به‌نحوی مسالمت‌آمیز و دوستانه صلح بکند. هرچه هم به‌ایشان وعده بدهد مراقبت می‌کند که به‌ایشان داده شود. بنابراین اگر ایشان به‌حرف او گوش بدهند و از اندرزهای او پیروی‌کنند او مسلماً همه را به‌سرزمین خوبی خواهد بردو به‌نحوی شایسته اسکانشان خواهد داد تا بتوانند مثل سفیدپوستان راحت وآسوده زندگی کنند.[2]»

«میچام» دومین نفری بودکه حرف زد. اوبا مقدمات معمول هرنطقی آغاز سخن کرد و از «پدرهمه» در واشینگتن نام بردکه اورا فرستاده‌است تا خاطرهٔ همهٔ خونهای ریخته را پاك کند. سپس به‌گفته افزودکه امیدوار است ایشان را به سرزمین بهتری ببرد تا درآنجا بتوانند درخانه‌های زیبایی منزل کنند، خوراك و غذا داشته‌باشند ولباس وپتو بقدرکافی به‌همهٔ ایشان داده شود.

وقتی «میچام» ساکت شد، کاپیتن‌جك به‌حرف آمد وگفت که نمی‌خواهد ولایت «مودوك» را ترك کند و درخواست کردکه به‌قبیلهٔ او قرارگاهی در نقطه‌ای

1. Charley — Bogus

۲. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول. سند اداری به‌شمارهٔ ۱۲۲، صفحات ۱۴۰-۱۴۱.

از نقاط «تول لیك» و «لاوابدز» اختصاص دهند. درخواست قبلی خود را نیز تکرار کرد که: قبل از گفتگو راجع به‌صلح، سربازان از آن حـول و حوش دور شونـد.

میچام که از این درخواستهای مکرر جك عصبانی شده بود صدا به‌اعتراض بلند کرد و گفت:

«خوب است مثل آدمهای پخته حرف بزنیم نه مثل بچه‌ها!» و پیشنهاد کرد که آن عده ازافراد قبیلهٔ «مودوك» که دلشان بخواهد بتوانند در «لاوابدز» سکنی کنند تا وقتی که قرارگاهی مناسب برای زندگی آرام جهت ایشان بیابند.

«جان‌شانچین» که سه متر آن‌سوتر، روبه‌روی «میچام» نشسته بود به زبان سرخپوستان «مودوك» به‌نمایندهٔ مزبور اعتراض کرد و به‌او امر به‌سکوت داد. در همان لحظه، «جیم‌هوکر» ازجا بلند شد و به‌اسب «میچام» کــه درکنار صاحبش ایستاده بود نزدیك گردید. «میچام» پالتوی خود را روی زین اسبش گذاشته بود. «جیم هوکر» پـالتو را برداشت و به‌تن کرد و تکمه‌های آن را از بالا تـا پـایین انداخت، سپس به طرز مسخره‌ای درجلو آتش به‌قدم‌زدن پرداخت. بقیه خاموش مانـده بودند و بـه‌او نگاه می‌کردنـد. «هوکر» به انگلیسی دست وپا شکسته‌ای گفت:

«حالا هیچ فکر می‌کنید که من شباهتی به میچام داشته باشم؟»

«میچام» سعی کـرد این سکته در صحبت را بـه‌شوخی وخوشمزگی تلقی کند. کلاه خود را نیز به‌طرف «جیم هوکر» دراز کرد وگفت:

«بیا، این را هم بگیر وسرت بگذار تا حسابی میچام بشوی!»

«جیم هوکر» دست ازحرکات مقلدانهٔ خودبرداشت و به لحنی جدی گفت:

«کمی صبرکن. کلاهت هم بزودی از آن من خواهد شد.»

کنبی معنی‌این‌سخنان سرخپوست را به‌وضوح‌فهمید. به‌سرعت دنبالهٔ گفتگو را گرفت وگفت که تنها «پدرهمه» در واشینگتن اختیار دارد سربازان را از ایـن ولایت بیرون ببرد. سپس، از جك خواست که بـه او اعتماد کند. جك در جواب گفت:

«کنبی، من می‌خواهم شما ایـن را بدانید کـه مادام ایـن همه سرباز ما را محاصره کرده‌اند ما نمی‌توانیم صلح کنیم. اگر قصد شما این‌است که قرارگاهی برای ملت من‌درنقطه‌ای درهمین ولایت به‌من وعده بدهید این‌وعده را همین امروز

بدهید، بلی کنبی، خیلی‌زود، فوری وهمین الآن وعده بدهید! من هیچ‌چیز دیگر نمی‌خواهم. همین حالاست که شما باید حرفتان را بزنید؛ من از انتظار کشیدن خسته شده‌ام.»

«میچام» که درلحن صدای کاپیتن جك هیجان وناراحتی شدیدی احساس می‌کرد خطاب به‌کنبی گفت:

«ژنرال، برای خاطرخدا هرچه این‌مرد می‌خواهد به‌او وعده بدهید!»

پیش‌از اینکه کنبی بتواند دهان بازکند جك ازجا پرید وازآتش دور شد. «جان شانچین» نیز رو به‌سوی ژنرال برگرداند و زوزه‌کشان گفت:

«سربازان خودرا عقب‌بکشید وسرزمین مارا به‌ما پس‌بدهید. ما ازمذاکرات توخالی خسته شده‌ایم و دیگر مذاکره نخواهیم‌کرد![1]»

کاپیتن‌جك ناگهان برگشت و به‌زبان «مودوك»ها گفت: «اوت ـ وه ـ کاو ـ توکس ـ اه[2]» (حالا دیگر وقتش است!). سپس هفت‌تیرش را از زیر لباسش درآورد و رو به‌کنبی نشانه رفت. چخماق صدا کرد ولی تیر درنرفت. کنبی با نگاهی حاکی از ناباوری به‌جك خیره شد. باردیگرصدایی ازچخماق برخاست، هفت‌تیر آتش‌شد وکنبی بیجان به‌پشت افتاد. تقریباً درهمان لحظه، «چارلی‌باستن» تیری درشکم پدر روحانی «تامس» خالی‌کرد واورا جابجا کشت. «وینما» جان «میچام» را به‌این‌نحو نجات دادکه با دست به‌زیر لولهٔ هفت‌تیر «جان شانچین» زد. «دایار» و «ریدل» نیز ازشلوغی مجلس استفاده کردند وجان بدر بردند.

کاپیتن‌جك پس ازآنکه لباس ژنرالی کنبی‌را از تنش بدرآورد جنگجویان «مودوك» را به استحکاماتشان بازگرداند تا درآنجا منتظر ورود سربازان باشند. موضوع اصلی اختلاف یعنی توقیف وتسلیم قاتلان «اوره‌گن»، اصلاً در جلسهٔ شورا مطرح نشده بود.

سه روز بعد، جنگ آغاز شد. خمپاره اندازان زمین «لاوابدز» را به زیر آتش‌گرفتند وموجی ازسربازان پیاده رو به‌سنگرهای سنگی سرخپوستان سرازیر شد. وقتی بالاخره سربازان استحکامات‌ایشان را تصرف‌کردندآن راخالی ازسکنه یافتند. جنگجویان «مودوك» شبانه از لای شیارها وگودالهاگریخته بودند. لشکر

---

۱. ریدل، صفحات ۹۰ـ۹۱ .

2. ❮ Ot — we — Kau — tux — e ❯

که به‌هیچ‌وجه قصدگشتن به دنبال فراریان را نداشت هفتاد و دو تن مزدور از سرخپوستان طایفهٔ «تنینو[1]» را که از قرارگاه «وارم اسپرینگ» اوره‌گن آمده بودند، اجیر کرد و آنان را به‌تعقیب و کشف فراریان فرستاد. عاقبت این عده مخفیگاه «مودوکها» را پیدا کردند و به‌سربازان خبر دادند، اما وقتی اینان رسیدند تا قاتلان را دستگیر کنند کاپیتن‌جك ایشان را درکمینگاهی به‌دام انداخت و تقریباً همه‌شان را نابود کرد.

سرانجام، افزایش خردکنندهٔ سربازان و برتری سلاحهای ایشان بار دیگر مودوکهارا وادار به‌فرار کرد. فراریان باچنان قحط وغلایی مواجه شدندکه ناگزیر اسبان خود را کشتند و خوردند، و روزها بی‌آب ماندند. تلفاتشان بیش‌ازپیش افزون می‌شد چنانکه «جیم هوکر» با کاپیتن‌جك به‌نزاع پرداخت و اورا به‌سبب شیوهٔ بد اداره سرزنش کرد. پس از چند روزجنگ وگریز و آوارگیها و پنهان‌شدنها، آخر «جیم هوکر» و دار ودسته‌اش از رئیس قبیله‌ای که پناهشان داده و بعلاوه از تسلیم ایشان به‌کنبی امتناع کرده بود، جدا شدند. جك با سی‌وهفت جنگجو تنها ماند و بایستی با این‌عدهٔ اندك در برابر هزار سرباز مجهز از خود دفاع کند.

کمی بعد، «جیم هوکر» وطایفه‌اش خویشتن را تسلیم سربازان کردند و حاضرشدند به‌شرط بخشودگی از مجازات درقلع وقمع کاپیتن‌جك به‌ارتش کمك کنند. فرمانده جدید، ژنرال «جفرسن ك. دیویس[2]» به‌آنان تضمین دادکه درپناه ارتش خواهند بود. روز ۲۷ ماه مه «جیم هوکر» و سه تن ازیارانش سرسپردند و خیانت به‌مردی را متقبل شدندکه حاضر نشده بود به‌ایشان خیانت کند. اینان کاپیتن جك را درنزدیکی «کلیر لیك[3]» یافتند و به‌اوگفتند ازطرف دولت مأمورند به‌او اخطارکنندکه خود را به‌مقامات نظامی تسلیم کند. درضمن مدعی شدندکه سربازان حاضر شده‌اند نسبت به‌افراد قبیلهٔ «مودوك» احقاق حق کنند و بین ایشان آذوقه و خواربار توزیع خواهندکرد.

جك درجواب گفت:

«شما ازگرگهای درنده‌ای که این دره‌هارا مسموم کرده‌اند بدترید. خجالت

1. Tenino
2. Jefferson C. Davis
3. Clear Lake

نمی‌کشیدکه سوار بر اسب سربازان و با تفنگهایی که از دولت گرفته‌اید به‌اینجا آمده‌اید؟ شما خیال دارید آزادی خودرا با تعقیب من تا سرحد مرگ و با تسلیم من به‌سربازان بدست بیاورید؟ شما اکنون عقیده داریدکـه زندگی به‌زحمتش می‌ارزد آدمی با هر ننگی زنده بماند ولی آن‌وقتها که مرا مجبورکردید کنبی‌را بکشم چنین اعتقادی نداشتید. زنـدگی بــرای من همیشه شیرین و مطبوع بوده است و به همین دلیل بودکه نمی‌خواستم بـا سفیدپوستان بجنگم. من گمان می‌کردم‌که اگر بنا به‌جنگ باشد درکنارهم خواهیم بود و با هـم در میدان جنگ خواهیم مرد. حال می‌بینم‌کــه تاوان خون‌کنبی را من تنها و بــا جان خود باید بدهم. شما همه‌که تسلیم شده‌اید، آنطورکه خودتان‌می‌گویید، گلیمتان را از‌آب بیرون خواهیدکشید، سرانجام بهتری خواهید داشت و غذای کافی برای خوردن خواهید یــافت. آه، ای بیچاره‌هاکــه قلبتان به‌کــوچکی قلب پرنده است، به‌من خیانت می‌کنید[1]...»

چیزی‌که بیشتر دل رئیس قبیلهٔ «مودوك» را می‌سوزانید این‌بود که ایـن بوقلمون‌صفتان همانهایی بودندکه چند هفتهٔ پیش لچك زنانه بر سرش انداخته و او را زن خطاب‌کرده و با این تمهید به‌قتل کنبی وادارش‌کرده بودند. به ایشان گفت که مردن با گلوله‌ای درمغز را بر طنابی به‌دورگردن ترجیح می‌دهد؛ سپس دستور دادکــه به‌نزد سفیدپوستان باز گــردند و اگر دلشان می‌خواهد با ایشان زندگی‌کنند. در ضمن، سوگند خورد که اگر بار دیگــر باز گردند و تا تیررس تفنگش به‌او نزدیك شوند ایشان‌را مثل سگ هار خواهدکشت.

شکار آدم چند روزی ادامه یافت. ژنرال «دیویس» درگزارش خود نوشته است: «این تعقیب بیشتر به‌شکار جانــوران درنده شباهت داشت تــا به جنگ. گروهانها برای پایان‌دادن به‌این شکار و دراین تلاش و تقــلا با یکدیگر رقـابت می‌کردند[2].»

عاقبت پس ازیك‌راه‌پیمایی فرساینده از فرازسنگهای‌نوك‌تیز و دامنه‌های‌تند و پرنشیب پرتگاهها و از ورای بیشه‌زارهای‌انبوه، دستهٔ کوچکی سربازتوانست

۱. ریدل، صفحات ۱۴۳ـ۱۴۴.
۲. چهل و سومین کنگرهٔ ایـالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۲۲، صفحهٔ ۱۱۱.

کاپیتن جك را با سه جنگجوی «مودوك» که نسبت به‌او وفادار مانده بودند محاصره کند. وقتی جك به‌قصد تسلیم از مخفیگاه خود بیرون آمد لباس افسری ژنرال کنبی را درتن داشت، منتهی لباس سرتا پا ژنده و پاره پاره شده بود. تفنگش را به‌افسری تسلیم کرد و گفت: «دیگر پاهای من قدرت نگاهداری تنم را ندارند. حال برای مردن حاضرم.»

ژنرال «دیویس» می‌خواست اورا بی‌هیچ محاکمه‌ای به‌دار بزند، ولی وزارت جنگ درواشینگتن اصرار کرد که طبق اصول وقوانین محاکمه شود. جلسهٔ دادگاه در تاریخ ژوئیه ۱۸۷۳ در دژ «کلامات» تشکیل شد. درکیفرخواست، کاپیتن جك و «جان شانچین» و «چارلی باستن» و «جیم سیاه» متهم به‌آدمکشی شده بودند. هیچ وکیلی حاضر نشد دفاع «مودوك»ها را به‌عهده بگیرد وبا اینکه به ایشان اجازه داده شدکه برای گیرانداختن شهود سؤالهایی از ایشان بکنند بیشترشان خوب انگلیسی نمی‌فهمیدند و خوب حرف نمی‌زدند. در حینی که دادرسی درجلوساختمان زندان جریان‌داشت سربازان درکار برپاکردن داربودند، بنابراین‌شکی درنتیجهٔ دادرسی و در رأی قضات وجود نداشت.

از جملهٔ شهود اتهام که شهادتشان موجب محکومیت آن چهار مرد شد «جیم هوکر» و یارانش بودند. ارتش ایشان را به‌پاداش خیانت به‌برادرانشان مشمول عفو قرار داده بود.

پس‌ازآنکه دادستان سؤالهائی از «جیم هوکر» کرد و نوبه به کاپیتن جك رسید جك از سؤال کردن از جیم امتناع ورزید، معهذا درآخرین دفاع خودکه توسط «فرانك ریدل» ترجمه شده است، گفت: «جیم هوکر همان کسی‌است که همیشه طرفدار جنگ با سفیدپوستان بود و اول کسی است که دست به‌قتل و کشتار مهاجران زد... از عمر من چیزی باقی نمانده‌است. شما سفیدپوستان نبودیدکه مرامغلوب کردید بلکه من به‌دست کسان خود مغلوب شده‌ام... از ماست که بر ماست[1]».

کاپیتن جك در روز ۳ اکتبر به‌دارآویخته شد. شب بعد از اعدام،جسدش را مخفیانه از گور درآوردند، به«ایرکا» بردند ودرآنجا مومیایی کردند. چندی

۱. چهل و سومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۲۲، صفحات ۱۴۰-۱۴۱.

بعد، آن را در شهرهای مشرق، بــه عنوان یك چیز دیدنی در معرض تمــاشای مردم گذاشتند. مردم بایستی برای تماشای جسد اوده‌سنت بپردازند.

راجع به‌بازماندگان قبیلهٔ «مودوك» از مرد و زن و کودك، ازجمله «جیم هوکر» و دار ودسته‌اش، که جمعاً یکصد وپنجاه وسه نفر بودند، همگی بـه‌یك سرزمین سرخپوستی تبعید شدند. شش سال‌بعد، «جیم‌هوکر» مرد. نه خود او و نه بیشتر بازماندگان چندان عمر نکردند که سال ۱۹۰۹ را ببینند، سالی کـه دولت تصمیم گرفت به‌پنجاه‌ویك نفر «مودوک» باقیمانده اجازه بدهد تا به‌قرارگاهی در ولایت خود، «اوره‌گن»، بازگردند.

۱۱ نبرد برای نجات گاوان وحشی

۱۸۷۴ ـ ۱۳ ژانویه، بیکاران در نیویورك با پلیس به‌جنگ می‌پردازند وصدها تن ازایشان مجروح مـی‌شوند . ۱۳ فوریه، سربازان ایالات متحـد در «هونولولو[۱]» پیاده می‌شوند تا ازپادشاه آن‌جزیره‌حمایت کنند. ۲۱فوریه، «بنجامین دیزرائلی[۲]» به‌جای «ویلیام ا. گلادستون[۳]» نخست وزیر انگلستان می‌شود. ۱۵ مارس، فرانسه تحت‌الحمایگی «آنام[۴]» را برعهده می‌گیرد. ۲۹ مه، آلمان حزب سیوسیال دموکرات را منحل مـی‌کند. در ماه ژوئیه ، «الکسانـدر گراهام‌بل» اختراع جدید خود یعنی تلفن را به‌معرض نمایش می‌گذارد. ۷ ژوئیه، «تئودور تیلتن[۵]» پـدر روحانـی «هنری واردبیچر[۶]» را به‌زنا متهم می‌کنند . ۴ نوامبر ، «ساموئل ج . تیلدن[۷]» پس‌از سقوط بازار منسوجات ، به فرماندارى نیـویورك

1. Honolulu
2. Benjamin Disraeli
3. William E.Gladstone
4. Annam
5. Teodore Tilton
6, Henry Ward Beecher
7. Samuel J.Tilden

انتخاب می‌شود. درماه دسامبر، افتضاح ویسکی که دامنگیر عدهٔ زیادی از ویسکی‌سازان قاچاق و مأموران عالیرتبهٔ دولتی است فاش می‌شود و به اطلاع مردم می‌رسد.

شنیده‌ام که خیال دارید ما را درقرارگاه محصوری نزدیك کوهها به‌بند بکشید. من نمی‌خواهم در قیدوبند زندگی کنم. می‌خواهم در چمنزارها بتازم و بگردم، چون درآنجاست که احساس آزادی وخوشبختی می‌کنم . ما اگر دربند باشیم رنگ از رخسارمان خواهد پرید و خواهیم مرد . من نیزه و تیروکمان و سپر خود را کنار گذاشته‌ام و با این حال خود را در حضور شما در امن و امان احساس می‌کنم . من به‌شما راست گفته‌ام، حتی کلمه‌ای از آنچه به‌شما گفته‌ام دروغ نیست ولی نمی‌دانم آیا نمایندگان اعزامی نیز چنین کرده‌اند؟ آیاایشان نیز وجدانی به‌روشنی‌وجدان من دارند؟ زمانی بودکه این ولایت به‌پدران ما تعلق داشت، لیکن اکنون وقتی از این رودخانه بالا می‌روم همه‌جا بر سواحل آن اردوگاههای نظامی می‌بینم. سربازان درختان مرا می‌برند و گاوان وحشی مرا می‌کشند . وقتی این کشتارها را به‌چشم خود می‌بینم قلبم درهم می‌شکند ورنج می‌برم... آیا سفیدپوست بچه است که بی‌آنکه نیاز حیاتی داشته باشد جانوران را بی‌محابا می‌کشد ؟ سرخپوستان اگر شکاری را می‌کشند برای این است که از آن تغذیه کنند و از گرسنگی نمیرند.

«ساتانتا[1]»، رئیس قبیلهٔ «کیووا[2]»

ملت من هرگز اول بار به روی سفیدپوستان کمان نکشیده یاتیراندازی نکرده است. بین ما نزاعهایی درگرفته و جوانان ما به رقص جنگ برخاسته‌اند ، ولی این ما نبودیم‌که جنگ را شروع کردیم. این شما بودید که نخستین سرباز را فرستادید و ما فقط جواب دادیم .

---

1. Satanta
2. Kiowa

تا همین دوسال پیش، من برای شکار گاو وحشی از این راه می‌رفتم ومی‌آمدم تا زنان وکودکان من خوب بخورند و صورتی گرد و شاداب و اندامی ورزیده و سالم داشته باشند. اما روزی سربازان به‌روی ما آتش گشودند و از آن هنگام به‌بعد، سرتاسر این ولایت از غرش صداهایی شبیه به‌صدای رعد می‌لرزد و ما دیگر نمی‌دانیم ازکدام راه برویم و بیاییم . عین همین وضع در سواحل رود «کانادین[1]» برای قوم ما پیش آمده است. اینك چندین بار است که ما را به‌گریه می‌آورند. سربازان آبی‌پوش و «یوت[2]» ها در تاریکی شب ناگهان بر سر ما می‌ریزند و در آن دم‌که همه آرام گرفته‌ایم ما را می‌کشند وکلبه‌های ما را آتش می‌زنند تا برای اردوگاه خود آتش روشن کنند. ایشان به‌جای اینکه شکاربزنند جنگجویان ما را می‌کشند. جنگجویان قبیله موهای بلند خود را به‌علامت عزاداری‌می‌برند. این‌ماجراها درتکزاس روی داده‌است.

سفیدپوستان بدبختی و نکبت به اردوگاههای ما ارمغان می‌آوردند و ما همچون گاو وحشی‌نری که از مادهٔ خود دفاع می‌کند به تعقیب ایشان می‌پرداختیم . ایشان را درکمینگاهها به‌دام می‌انداختیم و پوست سرشان را بربالای کلبه‌های خود می‌آویختیم. قبیلهٔ «کومانش» مثل توله‌سگهای هفت‌روزه، ضعیف وکور نیستند. ایشان زورمندند و چشمانشان مثل چشم کره‌اسبهای ایلخی، خوب می‌بیند. بنابراین ما نیز به راه سفیدپوستان رفتیم و آن راه را تا به آخر دنبال کردیم. زنان سفیدپوست جیغ می‌زدند و زنان ما می‌خندیدند.

من از حرفهایی که شما به‌من زدید خوشم نمی‌آید، چون نه به‌شیرینی قند بلکه به‌تلخی حنظلند. شما گفتید که می‌خواهید ما را در محوطهٔ محصوری مقید کنید و برای ما کلبه و عبادتگاه بسازید . من نمی‌خواهم شما چنین کنید . من در چمنزاران به دنیا آمده‌ام، آنجا که باد بی‌پروا می‌وزد و هیچ‌چیز نمی‌تواند

1. Canadian
2. Utes

شعاع خورشید را بشکنند. من در ولایتی از مادر زاده‌ام که در آنجا دیوار و حصاری وجود ندارد و همه از هوای آزادی‌استنشاق می‌کنند . من می‌خواهم درآن فضای آزاد بمیرم نه در لای دیـوارها و حایلها. من از «ریوگراند» گرفته تا آرکانساس همهٔ رودخـانه‌هـا را مـی‌شناسم و با همهٔ جنگلها آشنا هستم، چون همه جای این ولایت را به‌دنبال شکار زیرپا گذاشته و درآن زندگی کرده‌ام. من همان‌گونه عمر می‌گذراندم کـه پدرانم بسر می‌بردند و مثل ایشان خوشبخت می‌زیستم.

آن‌وقتها که به‌واشینگتن رفته بودم «پدرهمه» به‌من گفت که سرتاسر ولایت قبیلهٔ «کومانش» از آن ما است و هیچکس حق ندارد ما را از زیستن و ماندن در آنجا مانع‌شود. پس‌چرا شما از مامی‌خواهیدکه‌رودخانه‌ها وآفتاب و باد وچمنزارهای‌این خطه را رها کنیم وبرویم در خانه‌های سربسته زندگی کنیم؟ از مانخواهیدکه‌گاوان وحشی را به‌خاطر گوسفندان اهلی رها کنیم. جوانان ما دربارهٔ این نقشهٔ شما چیـزهایی شنیده‌اند و بدین جهت افسرده‌وناراحتند. دیگرباما ازاین‌مطالب‌صحبت‌نکنید. . .

اگـر تگزاسیها از ولایت مـن بیـرون بروند صلح وآرامش برآن حکمفرما خواهد شد. سرزمینی که شما می‌خواهید برای سکـونت و زندگی بهما اختصاص بدهید بسیار کوچك‌است. تگزاسیها آن قسمت از زمینها را که علف درآن بلند و شاداب می‌روید و درختان پراز شیرهٔ حیاتی هستند به‌ملکیت خود درآورده‌اند. اگر ما می‌توانستیم آن زمینها را بـرای خـود نگاه داریم شاید حاضربودیم‌آنچه ازما انتظاردارید بکنیم. اما اکنون‌بسیار دیرشده است. سفیدپوستان بر سرزمینی‌حکومت‌می‌کنندکه ما آن را دوست می‌داریم و ما دیگر آرزویی نداریم جز اینکه‌تا روزمرگ بتوانیم درچمنزاران بتازیم وبگردیم.

«پاراواسامن۱» (ده‌خرس)، ازقبیلهٔ «یامپاریکا۲»ی «کومانش۳».

---

1. Parra - Wa – Samen
2. Yamparika
3. Comanche

پس از جنگ «واشیتا[1]» در دسامبر ۱۸۶۸، ژنرال شریدان به‌کلیهٔ افراد قبایل «شه‌ین»، «آراپاهو»، «کیووا» و «کومانش» دستور داد تا در دژ «کاب[2]» حضور یابند و سر به تسلیم فرودآرند، وگرنه سربازان او به شکار ایشان خواهند پرداخت و همه‌شان را تا نفر آخر خواهند کشت (رجوع شود به فصل هفتم). «فوطهٔ کوچك» که پس از مرگ «سیه‌دیگ» جانشین او شده بود سرتسلیم فرود آورد وقبیلهٔ «شه‌ین»را به دژهدایت کرد. «زرد خرس» هم باقبیلهٔ خود، «آراپاهو» چنین کرد. جمعی از رؤسای قبیلهٔ «کومانش» نیز، از جمله «توزاوی[3]»، که از زبان خود شریدان شنیده بود «بهترین سرخپوست آن است که مرده باشد»، اطاعت کردند. در عوض، «کیووا»های متفرعن که شیفتهٔ آزادی بودند اندك حرکتی دال بر اطاعت از خود نشان ندادند، بدین جهت شریدان «کاستر» ملقب به «سفت‌لنبر» را فرستاد تا ایشان را مطیع و منقاد سازد یا همه را نابودکنند.

افراد قبیلهٔ «کیووا» معتقد بودندکه دلیلی‌ندارد به دژ «کاب» بروند، اسلحهٔ خود را به نظامیان تسلیم‌کنند و از صدقه‌ای‌که سفیدپوستان به‌ایشان خواهند داد زندگی بخور و نمیری داشته باشند. قرارداد «مدیسین لاج» که رؤسا در ۱۸۶۷ امضا کرده بودند این حق را برای ایشان شناخته بودکه در سرزمین خود زندگی‌کنند و در تمامی زمینهای جنوب آرکانساس «مادام‌که فراوانی گاو وحشی عذر موجهی برای شکارکردن است» به شکار بپردازند[4]. بین آرکانساس و شعبه‌های غربی رودخانهٔ سرخ (ردریور)، چمنزاران از هزاران هزار گاو وحشی، که تمدن سفیدپوستان آنها را از شمال به جنوب رانده بود، سیاه بود. «کیووا»ها از لحاظ داشتن اسبان‌کوتاه قد و تندرو سرخپوستی غنی بودند و چون مهماتشان تمام شده بود سوار بر آن اسبان تیزتك به‌دنبال گاوان وحشی می‌تاختند و با تیرهای خودآنقدر شکار می‌زدندکه خوراك و پوشاك و پوست برای چادرهای خویش تأمین‌کنند.

با این وصف، ستونهای درازی از سواران آبی‌پوش به‌اردوگاه زمستانی

---

1. Washita
2. Cobb
3. Tosawi

۴. چارلز ج . کیلر، درکتاب: «مسئلهٔ سرخپوستان، قوانین و معاهدات»، جلد دوم، صفحهٔ ۹۸۰.

قبیلهٔ «کیووا» در «رینی ماونتین کریك[1]» نزدیك شدند. دوتن از رؤسای مهم قبیله، «ساتانتا» و«گرگ منزوی»، چون نمی‌خواستند جنگ کنند، با عده‌ای از جنگجویان خود به پیشواز «کاستر» رفتند تا با او مذاکره کنند. «ساتانتا» غولی بود ورزیده وچهارشانه، با ساقهای قوی و پرعضله، و چهرهٔ بازش از نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش حکایت می‌کرد. صورت و بدنش را به‌رنگ‌سرخ شفافی رنگ‌کرده ونوارهای قرمزی به‌نوك نیزه‌اش بسته بود. عاشق تاخت و تازهای طولانی ونبردهای سخت و بی‌امان بود. انسانی به‌تمام معنی زنده بود که قدر غذای خوب و مشروب خوب را می‌دانست وهمیشه از ته‌دل می‌خندید. با دشمنانش نیز سر سازگاری داشت. وقتی به«کاستر»، فرمانده بزرگ، نزدیك شد لب به‌خنده گشود و دست پیش برد تا به‌اودست بدهد ولی «کاستر» از دست دادن خودداری کرد.

«ساتانتا» که مدتهای مدیدی درحول وحوش دژهای کانساس بسربرده و با روحیهٔ تفرعن و فیس و افادهٔ سفیدپوستان آشنا بودخونسردی خود را حفظ کرد. نمی‌خواست کـه قومش مثل طایفهٔ «سیه‌دیگ» نابود شوند. مذاکرات به لحنی سرد وتلخ آغاز شد ومترجمان حاضر، کوشیدند تا سخنان طرفین را به هر زحمت بود ترجمه کنند. «ساتانتا» چون پی برد که آشنایی مترجمان بازبان «کیووایی» بیش از آشنایی خودش با زبان انگلیسی نیست یکی‌ازجنگجویان خود موسوم به «پرندهٔ ولگرد» را که براثر معاشرت با گاریچیهای سفیدپوست احاطهٔ کاملی به واژه‌های انگلیسی داشت صدا زد. «پرندهٔ ولگرد» بـا غـرور و تفرعن با کاستر سخن گفت ولی او سرتکان داد و معلوم شد که لهجهٔ سرخپوست «کیووایی» را نمی‌فهمد. «پرندهٔ ولگرد» که تصمیم گرفته بود به‌هر نحوی شده حرفهای خود را به‌کاستر تفهیم کند به‌او نزدیك شد وچنانکه دیده بود سربازان اسبهای خود را نوازش می‌کنند شروع به‌نوازش بازوهای کاستر کـرد و به‌همان شیوهٔ سربازان که با اسبهایشان حرف می‌زنند، خطاب به‌اوگفت: «خـوشگلک مادرسگم! نازنازی مادرسگم[2]!»

---

1. Rainy Mountain Creek

۲. و. س. نای، درکتاب: «تفنگ قره‌بین و نیزه» چاپ ۱۹۳۷ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۹۵

هیچکس نخندید. عاقبت، مترجمان به «ساتانتا» و به«گرگ منزوی»حالی کردندکه باید طوایف «کیووا» را به دژ «کاب» هدایت کنند وگرنه منتظر باشند کـه سربازان کاستر همهٔ ایشان را نیست ونابود سازند. سپس، کاستر، برخلاف اصول ومقررات متارکه، با خشونت تمام دستور داد تارؤسا ومشایعان را توقیف کنند، همه را دست بسته بهدژ «کاب» بیاورند و در زندان نگاه دارند تاهمهٔ افراد قبیله‌شان به‌ایشان ملحق شوند. «ساتانتا» این حکم را باخونسردی و آرامش‌تمام پذیرفت لیکن تذکرداد که باید قاصدی به‌میان قبیله‌اش بفرستد و پیغام بدهد که همه به دژ بیایند. برای این‌کار پسرش را انتخاب کرد، تا برودو پیام او را به‌همهٔ دهکده‌های قبیلهٔ «کیووا» برساند، لیکن به‌جای‌آنکه به‌قومش پیغام بدهد کـه به‌دژ «کاب» بیایند به ایشان اکیداً توصیه کرد که به‌سمت مغرب، به‌ولایت‌گاوان وحشی، بگریزند.

درحینی که ستون کاستر راه بازگشت به‌سمت دژ را می‌پیمود تنی چنداز «کیووا»های اسیر موفق به‌فرار شدند، اما «ساتانتا» و «گرگ منزوی» بیش از آن تحت مراقبت بودند که بتوانند بگریزند. وقتی سربازان به‌دژ رسیدندبجز آن دو رئیس قبیله کسی از اسیران باقی نمانده بود. ژنرال شریدان که از این واقعه سخت ناراحت وپکر شده بود اعلام کرد که اگر طوایف «کیووا» به‌دژ نیایند واظهاراطاعت نکنند«ساتانتا» و «گرگ منزوی» را به‌دار خواهد زد.

بدین‌گونه بود کـه بسیاری از «کیووا»ها براثر دسیسه‌چینی و خیانت ناگزیر شدند از آزادی خود چشم بپوشند. فقط یکی از رؤسای کم اهمیت‌تر به‌اسم «زن‌دل» با طایفهٔ خود به‌سمت «استیکدپلینز[1]» گریخت ودرآنجا به دوستان خود از طایفهٔ «کواهادی کومانش» پیوست.

ارتش برای اعمال نظارت دقیق برحرکات و رفتار طوایف «کیـووا» و «کومانش» دژ جدیـدی در چند کیلومتری شمال «رودسرخ» به‌اسم دژ «سیل[2]» ساخت. ژنرال «بنجامین‌گریرسن[3]» قهرمان جنگ انفصال، فرمانده این واحـد بود که بطور کلی از سربـازان سیاه‌پوست متعلق بـه هنگ دهـم سواره نظام تشکیل می‌شد. سرخپوستان سربازان این واحد را به‌سبب رنگ پوست و موی

1. Staked Plains
2. Sill
3. Benjamin Grierson

سرشان که به‌گاوان وحشی می‌مانستند به نام «سربازان گاو وحشی» می‌نامیدند. بزودی عاملی کله‌کچل از طرف «ادارهٔ امور سرخپوستان» از مشرق واردشدتا به‌ایشان بیاموزدکه به جای شکار گاو وحشی ازکشاورزی نیز می‌توانند امرار معاش کنند. اسم این عامل «لوری‌تاتوم[1]» بود ولی سرخپوستان به‌اولقب «کله کچل» دادند.

ژنرال شریدان از دژ جدید بازدید کرد، «ساتانتا» و «گرگ منزوی» را آزاد کرد و شورایی تشکیل داد. در آن شورا رؤسا را به‌سبب خرابکاریهایی که در گذشته کرده بودند سرزنش کرد و به‌آنان اندرز داد که ازآن پس ازعامل‌خود اطاعت کنند. «ساتانتا» در جواب گفت:

«من می‌کوشم تا از آنچه شما به‌ما می‌گویید پیروی کنم. من به‌سخنان‌شما گوش می‌دهم و آنها را به‌دل می‌سپارم. ولو شما دست‌مرا بفشارید یا مرا به‌دار بزنید دیگر هیچ چیز نمی‌تواند عقیدهٔ مرا تغییر بدهد. آری، تصمیم و ارادهٔ من خلل‌ناپذیر خواهد ماند. آنچه شما امروز به‌من گفتید چشمان مرا باز کرد وقلب مرا متأثر ساخت. همهٔ این سرزمین به‌شما تعلق دارد وشما می‌خواهید جاده‌ای در آن برای ما بسازید. وقتی این کار انجام شد من به‌راه سفیدپوستان می‌روم تا گندم وذرت بکارم... من به‌شما دروغ نمی‌گویم. این عین‌واقع است[2].»

درفصل‌کشت و کار، دوهزار «کیووا» و دوهزاروپانصد «کومانش» در محوطهٔ جدید مستقر شده‌بودند. ازنظر مردم قبیلهٔ «کومانش» جنبهٔ مضحك قضیه دراین بودکه چرا دولت ایشان را مجبور می‌کرد به‌خاطر زراعت ازشکار گاو وحشی دست بکشند. درحقیقت، ایشان در روزگاران قدیم، در ایالت تکزاس، تمدنی بر مبنای اقتصادکشاورزی برای خود به‌وجود آورده بودند، لیکن سفیدپوستان آمده، زمینهای زراعتی ایشان‌را تصرف‌کرده وایشان را مجبور کرده بودندکه برای ادامهٔ حیات به‌شکار گاوان وحشی قناعت‌کنند. وعجیب بودکه امروز، این پیرمرد محترم کله‌کچل و مهربان آمده بود تا به‌آنان بگویدکه باید به‌شیوهٔ سفیدپوستان به‌کشاورزی بپردازند، مثل‌اینکه سرخپوستان چیزی ازکشت

1. Lawrie Tatum

۲. ویلیام ه . لکی در کتاب : «فتح نظامی دشتهای جنوب» چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۱۱۳.

و زرع زمین نمی‌دانستند! مگر همین سرخپوستان نبودند که باراول به سفیدپوستان یاد دادند که چگونه ذرت بکارند و برویانند؟

اما از نظـر قبیلهٔ «کیووا» موضوع فـرق می‌کرد. جنگجویان «کیووا» کشاورزی را کاری پست و زنانه تلقی می‌کردند و آن را درخور شأن شکارچیان سوارکار نمی‌دانستند. بعلاوه، اگر احتیاج به‌غلات پیدا می‌کـردند می‌توانستند آن‌را از راه داد وستد و به‌ازای معاوضهٔ گوشت خشك کرده وفوطه با محصولات کشاورزی قوم «ویچیتا[1]» بدست بیاورند، چنانکه همیشه همین‌کار راکرده بودند. «ویچیتا» ها زراعت را بیشتر دوست می‌داشتند وچاق‌تر وتنبل‌تر از آن بودندکه به‌شکار گاو وحشی تن دردهند. در اواسط تابستان قبیلهٔ «کیووا» از قید وبندهایی که کار محدودکشاورزی به ایشان تحمیل می‌کـرد شکایت به «تاتوم کله‌کچل» بردند و «ساتانتا» به‌او گفت: «من ذرت دوست ندارم، چـون دندانهای مرا کند می‌کند.» او از خوردن‌گوشت ریش‌ریش گاو هم خسته شده‌بود، لذا از «تاتوم» خواست تا مقداری اسلحه ومهمات بین افراد قبیلهٔ «کیووا» توزیع کندو به‌ایشان اجازه بدهد که به‌شکار گاو وحشی بـروند[2].

درفصل پاییز، دوقبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» درحدود چهارهزارکیل ذرت درو کردند. این مقدار آذوقه چندان دوام نکرد چون بایستی بین پنجهزاروپانصد سرخپوست وچندین‌هزار اسب توزیع‌شود. وچون با نزدیك‌شدن سیاه‌بهار ۱۸۷۰ قبایل به‌مضیقه افتاده بودند و داشتند از گرسنگی می‌مردند، «تاتوم کله‌کچل» به ایشان اجازه داد که به‌شکار گاو وحشی بروند.

در ۱۸۷۰، درفصل «ماه‌تابستان»، افراد قبیلهٔ «کیووا» برانشعاب‌شمالی«رود سرخ» مراسم بزرگی برای رقص خورشید برپا کردند. افراد قبایل «کومانش» و «شه‌ین»های جنوب‌را نیز به‌عنوان مهمان افتخاری به‌آن مراسم دعوت‌کردند. درجریان‌تشریفات مراسم رقص، جنگجویان‌که ازوضع‌زندگی‌فعلی‌خودسرخورده و ناراحت بودند اغلب تصمیم‌گرفتند درهمان چمنزارها بمانند وبه‌جای بازگشت به‌قرارگاه و امرار معاش بخوررونمیر ازصدقات ناچیز سفیدپوستان، با شکارگاوان وحشی در رفاه و تنعم زندگی‌کنند.

---

1. Wichita

۲. لوری تاتوم درکتاب، «برادران سرخپوست ما» چاپ ۱۸۸۹ فیلادلفیا، صفحهٔ ۲۹.

«ده خرس» رئیس قبیلهٔ «کومانش» و «پرندهٔ ولگرد» رئیس طایفه‌ای از «کیووا» با این تصمیم مخالفت کردند. نظر ایشان این بود که بهتراست قبایل سرخپوست‌دست دردست سفیدپوستان به‌کار کردن درمزارع ادامه بدهند. جوانان قوم«کومانش» ازملامت کردن «ده‌خرس» چشم پوشیدند، چون به‌هرحال او برای شکار کردن و جنگیدن خیلی پیر شده‌بود. اما جوانان قوم «کیووا» رفتار «پرندهٔ ولگرد» را تقبیح کردند؛ چون اوپیش‌ازاینکه سفیدپوستان درقرارگاه محصوری به‌بندش بکشند جنگجویی دلیر وبیباك بود، وحال آنکه اکنون مثل زنها حرف می‌زد.

همینکه مراسم جشن پایان پذیرفت عدهٔ زیادی از جوانان راه تگزاس را در پیش‌گرفتند تا در آنجا به‌شکار گاو وحشی بپردازند ودست به‌قتل و غارت تگزاسیهایی که زمینهاشان را تصاحب کرده‌بودند بگشایند. این عده بخصوص از عمل شکارچیان سفیدپوستی خشمگین بودندکه برای کشتار هزاران هزار گاو وحشی از «کانساس» می‌آمدند. این‌گاوکشان بیرحم فقط پوست گاو را می‌بردند و لاشهٔ‌آن را در چمنزارها بجا می‌گذاشتند تا بپوسد. به‌نظر مردم «کیووا» و «کومانش» ظاهراً سفیدپوستان از هرچه درطبیعت جنبش وحیات داشت متنفر بودند. «ساتانتا» وقتی در۱۸۶۷ «پیرمرد صاعقه» را در دژ «لارند» دیده‌بودبه او گفته بود: «این سرزمین قدیم است. شما دارید آن را از دار و درخت وازجاندار خالی می‌کنید. با این ترتیب، این سرزمین ارزش خودرا از دست خواهد داد.» در «مدیسین لاج‌کریك» نیز به‌نمایندگان هیئت اعزامی صلح شکایت برده وگفته بود: «زمانی بودکه این سرزمین به‌پدران ما تعلق داشت. حال وقتی من از رودخانه بالا می‌روم همه‌جا بر سواحل آن اردوگاههای نظامی می‌بینم. سربازان درختان مرا می‌برند و گاوان وحشی مرا می‌کشند. من وقتی این‌کشتارهارا به چشم خود می‌بینم قلبم درهم می‌شکند و رنج می‌برم[۱].»

در «ماه تابستان» ۱۸۷۰، جنگجویان مقید در اردوگاه، «پرندهٔ ولگرد» را به‌خاطراینکه گفته‌بود کشاورزی بهتر از شکار است بیرحمانه ریشخند کردند. سرانجام، «پرندهٔ ولگرد» نتوانست بیش ازآن تاب طعن وتمسخر بیاورد؛ لذا

---

۱. مؤسسهٔ نژادشناسی امریکاییِ‌دولت ایالات متحد، هفدهمین گزارش‌سالانه، ۱۸۹۵-۱۸۹۶، صفحهٔ ۲۰۸.

شورایی ازسرسخت‌ترین عیبجویان خود، ازجمله «گرگ منزوی» و «سفیداسب» و «ساتانك پیر»، تشکیل داد و از ایشان دعوت کرد تا برای دستبرد زدن به‌سفید‌پوستان همراه او به‌تکزاس بروند. «پرندهٔ ولگرد» اندامی به‌درشتی و ورزیدگی اندام «ساتانتا» نداشت. او جوانی باریك‌اندام و عصبی بود و پوستی به‌رنگ روشن داشت. شایدهم قدری زودرنج وحساس بود چون به‌هرحال ازنژاد خالص «کیووا» نبود و یکی از اجدادش ازطایفهٔ «کراو[1]» بود.

«پرندهٔ ولگرد» با صدنفری از جنگجویان از رود سرخ گذشت و تعمداً برای تحریك سربازان دژ «ریچاردسن» در تگزاس به یك دلیجان پستی حمله کرد. وقتی سربازان آبی‌پوش برای جواب دادن به‌او از دژ بیرون آمدند «پرندهٔ ولگرد» استعدادهای سوق‌الجیشی خودرا بدین‌گونه به‌اثبات رسانیدکه ظاهراً سربازان را از روبرو با یك‌حملهٔ دفع‌الوقت درگیر کرد ولی مخفیانه دو ستون فرستاد تا ایشان را از دوپهلو و از عقب بکوبند. وی پس‌ازآنکه مدت هشت ساعت سربازان را در زیر آفتاب سوزان تگزاس معطل کردو بستوه آورد دست ازجنگ کشید وجنگجویان خودرا پیروزمندانه به‌قرارگاه بازآورد. او با این عمل قدرت بلامعارض خودرا به‌عنوان رئیسی لایق وکارآمد ثابت‌کرده بود، اما ازآن روز به‌بعد، هم خودرا منحصراً به‌کارکردن با سفیدپوستان و به تبلیغ صلح با ایشان مصروف کرد.

با نزدیك شدن فصل سرما، بسیاری از قبایل چادرنشین به اردوگاههای خود درنزدیکی دژ «سیل» بازگشتند، اما صدها جوان «کیووایی» و «کومانشی» درآن زمستان در چمنزارها ماندند. ژنرال «گریرسن» و «تاتوم کله‌کچل» رؤسای طوایف را سرزنش کردندکه چرا در تکزاس دست به‌غارت و چپاول زده‌اند، لیکن نمی‌توانستند ازاین بابت ملامتشان کنندکه چرا گوشت و پوست گاو وحشی باخود آورده‌اند تا به‌خانواده‌های خودکمك کنندکه فصل دیگری از سال را باری به هرجهت بگذرانند وتنها به‌آن جیرهٔ ناچیزی‌که دولت می‌داد بس نکنند.

در اطراف آتشی‌که «کیووا»ها در اردوگاه خود روشن می‌کردند، درآن زمستان، دربارهٔ سفیدپوستانی‌که ازهرطرف برای‌تسخیر سرزمین ایشان می‌آمدند

1. Crow

سخنها می‌گفتند. «ساتانك» پیر بر مرگ پسرخود که درجنگی با تکزاسیها کشته شده‌بود می‌گریست. «ساتانك» استخوانهای پسرش‌را به‌ولایت بازآورده وروی صفه‌ای در درون چادر مخصوصی‌گذاشته بود و ازآن پس ازپسرش طوری حرف می‌زد که گفتی جوان به‌خواب رفته ونمرده‌است. بیچاره هرروز خوراك وآب در کنار صفه می‌گذاشت تا پسرش پس‌از بیدارشدن بخورد وقوایش تحلیل نرود. چه شبها که پیرمرد درکنار آتش اردوگاه می‌نشست، خیره به‌رقص شعله‌ها می‌نگریست وبا انگشتان استخوانی‌خویش با موهای خاکستری ریشش بازی می‌کرد. گفتی انتظار چیزی‌را می‌کشید.

«ساتانتا» را هیجانی تب‌آلود فراگرفته‌بود، دایم دربحث وگفتگو بود و دربارهٔ آنچه بایستی بکنند پیشنهادهایی به‌دیگر رؤسا عرضه می‌کرد. ازهرطرف شایعاتی می‌رسید و خبر می‌داد که ریلهایی برای حرکت «اسب آهنین» به‌سمت سرزمین گاوان وحشی درحال کشیده شدن وپیش‌آمدن‌است. او می‌دانست که راه آهن گاوان وحشی‌را از «لاپلات» و «اسموکی‌هیل» رانده‌بود و اکنون رؤسای قبایل نمی‌توانستند اغماض کنند که راه‌آهن دیگری از وسط ولایت گاوان وحشی بگذرد. «ساتانتا» می‌خواست با افسران دژ صحبت کند وآنان‌را متقاعد سازد به اینکه سربازان خودرا ازآن منطقه بیرون ببرند و بگذارند افراد قبیلهٔ «کیووا» مانندگذشته به شیوهٔ سنتی‌خود زندگی کنند و با عبوردادن خط‌آهن گله‌های گاوان وحشی را که ممر معاش ایشان است نرمانند.

«بزرگ درخت» راه سرراست‌تری پیشنهادکرد: می‌خواست نیمه‌های شب به دژ نزدیك شود، آتش به‌بناهای‌آن بزنند، وسپس درحینی‌که سربازان از آن بیرون می‌پرند همه‌شان را بکشند. «ساتانك» پیر با چنین نقشه‌هایی مخالف بود. به‌نظر او از یك‌طرف صحبت‌کردن با افسران بی‌ثمربود وازطرف دیگر، برفرض که همهٔ سربازان دژ را می‌کشتند سربازان دیگری به‌جای ایشان می‌آمدند. سفیدپوستان به مثابهٔگرگان بیابان بودند یعنی تعدادشان‌آنقدر زیاد بودکه هرچه هم می‌کشتند تأثیری نداشت. «کیووا»ها اگر می‌خواستند سفیدپوستان را از ولایت خود برانند وگاوان وحشی‌را از نابودی نجات دهند می‌بایست ابتدا به‌حساب مهاجران سفیدپوست برسند که دایم چراگاههارا محصور می‌کردند، خانه می‌ساختند، راه‌آهنها احداث می‌کردند و شکارها را بیجهت ازبین می‌بردند.

با نزدیك‌شدن فصل بهار ۱۸۷۱، ژنرال «گریرسن» گشتیهایی مرکب از

سربازان سیاهپوست را مأمور کرد که مراقب گدارهای آب درمسیر «رود سرخ» باشند. معهذا جنگجویان سرخپوست که برای دیدار گاوان وحشی بیتاب بودند توانستند نظر تیزبین گشتیهارا اغفال کنند و از رودخانه بگذرند. در آن تابستان، ازهرجا که عبور می کردند و به‌دشتهای تگزاس قدم می گذاشتند می‌دیدند که دیوارهای بیشتری کشیده شده، مزرعه‌های بیشتری به‌وجود آمده وشکارچیان سفیدپوست بیشتری مسلح به‌تفنگهای بزرگ گاوکش برای کشتار گله‌های گاوان وحشی آمده‌اند، به‌قسمی که روز به‌روز از تعداد گاوان کاسته می‌شد.

در نیمه‌های ماه مه، دسته‌ای ازجنگجویان با اغفال گشتیها از «رود سرخ» گذشتند و به‌تگزاس درآمدند. «ساتانتا»، «ساتانك»، «بزرگ درخت»، وبسیاری از رؤسای جنگی جزو این‌دسته بودند، معهذا نقشهٔ دستبرد را رئیس‌دیگری به‌اسم «مامانتی[1]» ترتیب داده‌بود و بنابراین فرماندهی عملیات با او بود. در روز ۱۷ مه، «مامانتی» جنگجویان را بر فراز تپه‌ای مشرف برگذرگاه «باترفیلد» که دژهای «ریچاردسن» و «بلك‌ناپ[2]» را بهم‌مربوط می کرد متوقف ساخت. ایشان تمام مدت آن شب وفردای روز بعد را تاظهر درآن‌بالا به‌کمین نشستند تا عاقبت آمبولانسی‌متعلق به‌ارتش را دیدند که سوارانی آن‌را بدرقه می کردند. این‌کاروان در امتداد آن‌کوره‌راه به‌سمت مشرق می‌رفت. بعضی ازجنگجویان خواستند به کاروان حمله‌کنند ولی «مامانتی» از دادن فرمان حمله خودداری‌کرد و به‌ایشان اطمینان دادکه بیشك غنایمی بسیارمهمتر وشاید هم محموله‌ای از اسلحه ومهمات بزودی خواهدآمد وآن‌وقت موقع حمله خواهد بود. (سرخپوستان نمی‌دانستند که مسافر آمبولانس‌ژنرال شرمن بود وبرای سرکشی به‌پاسگاههای نظامی‌جنوب شرقی می‌رفت.)

از قضا همانگونه که «مامانتی» پیش‌بینی کرده بود چند ساعت بعد، جنگجویان‌کاروانی حامل کالا دیدندکه برکوره راه می گذشت. رئیس دسته لحظهٔ مناسب برای دادن فرمان‌حمله به «ساتانتا» را انتخاب کردو اوکه شیپور بدست حاضربود درشیپور دمید. همینکه صدای شیپور درکوه پیچید جنگجویان به‌طرف دامنه سرازیرشدند. سورچیان کاروان به‌عجله گاریهارا به شکل دایره قرار دادند و خود در پشت آنها سنگر گرفتند، و سپس مأیوسانه از موقعیت خود دفاع

1. Mamanti
2. Belknap

کردند. لیکن‌حملهٔ جنگجویان «کیووا» و«کومانش» چندان‌خشن و بیرحمانه‌بود که درسنگرها رخنه کردند وهفت سورچی‌را کشتند و بقیه درحالی که ایشان به‌غارت گاریها مشغول بودند پا به‌فرار گذاشتند. درگاریها نه‌تفنگی‌بود ونه مهماتی، وفقط کیسه‌های ذرت بود. سرخپوستان قاطرهارا ازگاریها بازکردند، زخمیان خودرا روی آنها بستند و رو به‌شمال به‌سمت «رود سرخ» تاختند.

پنج‌روز بعد از این واقعه، ژنرال شرمن به دژ «سیل» رسید. وقتی ژنرال «گریرسن» «تاتوم کله‌کچل» را به او معرفی کرد شرمن از عامل پرسید که آیا هیچکدام از «کیووا» ها یا «کومانش» ها طی هفته های اخیر از قرارگاه غیبت کرده‌اند. «تاتوم» قول داد که دراین باره تحقیق کند.

کمی بعد، بسیاری از رؤسا از اردوگاههای‌خود برای دریافت جیرهٔ هفتگی به‌دژ آمدند. «پرندهٔ ولگرد»، «ساتانك»، «بزرگ درخت»، «گرگ منزوی» و «ساتانتا» درمیان ایشان بودند. «تاتوم»، عامل سرخپوستان، آنان را به‌دفترخویش خواند و با وقار و مهربانی عادی خویش‌ازایشان پرسیدآیا چیزی دربارهٔ حملهٔ سرخپوستان به‌کاروانی در تکزاس شنیده‌اند وآیاکسی ازایشان چیزی در این باره می‌داند.

«ساتانتا» با کتمان این حقیقت که «مامانتی» نقشهٔ حمله را کشیده و فرماندهی کرده‌بود، بی‌اختیار از جا بلند شد و خودرا متهم کرد به‌اینکه بانی و محرك آن حمله خودش بوده است. دراینجا باید گفت که ممکن‌است دلایل مختلفی‌اورا به‌چنین اعترافی واداشته‌باشد. آیا این‌کار ازروی غرور وخودخواهی بود؟ آیا صرفاً می‌خواست لاف وگزافی گفته باشد؟ یا فکر می کردکه وظیفهٔ اواست به‌عنوان رئیس بزرگ قبیله مسئولیت هر پیشامدی را به‌عهده بگیرد؟ به‌هرحال ازاین فرصت استفاده‌کرد تا «تاتوم» عامل را به سبب رفتار ناپسند و تحقیرآمیزی که نسبت به‌سرخپوستان می‌شد، سرزنش کند. دراین‌باره گفت: «من بارها درخواست اسلحه‌ومهمات برای‌قوم خودکردم ولی شما هیچوقت به‌تقاضای من ترتیب اثر ندادید. درخواستهای دیگر نیز کردم ولی شما به‌آنها هم توجه نکردید و چیزی به ما روا نداشتید. اصلاً من وقتی با شما حرف می‌زنم شما گوش نمی‌دهید. سفیدپوستان درصددند راه‌آهنی در ولایت ما بکشند لیکن ما با آن مخالفیم. چند سالی‌است که مزاحم ما شده ومجبورمان کرده‌اند در جوار تگزاسیها زندگی کنیم، غافل‌ازاینکه این‌کارمارا برآن داشته‌است که همیشه باآنها

درجنگ وستیز باشیم... وقتی ژنرال «کاستر» دوسه سال پیش به‌اینجا آمد مرا توقیف کرد وچندین‌روز در زندان نگاه داشت. اکنون آن زمانها که می‌توانستند سرخپوستان‌را خودسرانه بگیرند و به بند بکشند گذشته‌است ودیگر هیچگاه نباید تکرار بشود. با توجه به‌همهٔ این ناراحتیها من اخیراً یکصد جنگجو ــ از جمله رؤسایی مانند «ساتانك»، «عقاب دل»، «بزرگ درخت»، «بزرگ کمان» و «چابك خرس» ــ به‌دورخود جمع کردم وهمه باهم به‌تگزاس‌رفتیم و درآنجا، درنزدیکی دژ «ریچاردسن» به کاروانی حمله‌کردیم. اگر سرخپوست دیگری به‌اینجا بیاید و ادعاکندکه رهبر جنگجویان او بوده واو حمله را سازمان داده‌است دروغ می‌گوید، چون تنها مسؤول این واقعه منم[۱]!»

«تاتوم» در موقــع شنیدن سخنان عجیب و حیرت‌آور «ساتانتا» به ظاهر خونسردی خودرا حفظ‌کرده بود. درجواب رئیس قبیله گفت که متأسفانه برای توزیع اسلحه ومهمات بین ایشان هیچ اختیاری ندارد و رؤسا بایــد درخواست خودرا فقط به‌شخص ژنرال شرمن، فرمانده بزرگ، که فعلاً در کار بــازدید از دژ «سیل» است تقدیم‌کنندو برای این‌کار هیچکس مانعشان نمی‌شود.

درحینی‌کــه رؤسای قبیلهٔ «کیووا» دربارهٔ لزوم تشکیل شورایی با حضور ژنرال شرمن بحث می‌کردند «تاتوم» مخفیانه، چند کلمه‌ای خطاب به ژنــرال «گریرسن» نوشت وطی آن به‌او اطلاع دادکه «ساتانتا» اعتراف‌کــرده‌است به اینکه حمله به‌کاروان را رهبری‌کرده و از رؤسای دیگری هم‌که درآن کار شرکت داشته‌اند نام برده‌است. اندکی پس‌ازآنکه «گریرسن» پیام «تاتوم» را دریـافت کرد وآن‌را به‌اطلاع ژنرال شرمن رسانید «ساتانتا» یکه وتنها به‌دفتر ستاد لشکر آمد و درخواست ملاقات با فرمانده بزرگی‌را کرد که از واشینگتن آمــده‌بود. شرمن به‌ایوان وسیعی‌که درجلو دفتر ستاد بودآمد، دست «ساتانتا» را فشرد و به‌او گفت‌که می‌خواهد برای تشکیل شورایی همهٔ رؤسای سرخپوست را احضارکند.

اغلب رؤسا به‌میل‌خود به‌شورا آمدند، ولی «ساتانك» پیر حاضر نمی‌شد وناچار نظامیان اورا به‌زورآوردند. «بزرگ درخت» سعی‌کرد فرارکندولی اورا گرفتند. «عقاب‌دل» وقتی دیدکه دارند رفقایش را توقیف می‌کنند گریخت.

---

۱. لوری تاتـوم در نامه‌ای به عنوان ا. هوگ، به نقل از «نـای»، صفحات ۱۷۳-۱۷۴.

همینکه رؤسا در زیر ایوان سرپوشیده جمع شدند شرمن اعلام کرد که «ساتانتا» و «ساتانك» و «بزرگ‌درخت» به‌جرم کشتن سورچیهای غیر نظامی و غارت کاروان درتگزاس توقیف هستند و سربازان ایشان‌را به‌همان تگزاس که محل وقوع جرم‌است می برند تا تسلیم دادگاه کنند.

«ساتانتا» روپوشی را که به‌روی شانهٔ خود انداخته بود پایین انداخت و دست برد تا هفت‌تیرش را بیرون بیاورد و به‌زبان «کیووایی» فریاد برآورد که مرگ را براسارت به‌دست تگزاسیان ترجیح می‌دهد. شرمن به‌آرامی دستوری صادرکرد. فوراً نرده‌های جلو ایوان باز شد و دوازده لولهٔ تفنگ قره‌بین روبه سرخپوستان نشانه رفت. دفتر ستاد پر از سربازان سیاه‌پوست از هنگ دهم سواره‌نظام شده بود.

در این اثنا، «پرندهٔ بالارونده» به عنوان اعتراض قد راست‌کرد وگفت:

«شما این مردان را به‌اینجا احضارکرده‌اید‌که ایشان را بکشید؟ ولی ایشان به قبیلهٔ من تعلق دارند و من خیال ندارم بگذارم‌که شما چنین‌کاری با ایشان بکنید! خود شما هم باید همینجا با من بمیرید[1]!»

در همان لحظه، یك دسته سوار سرخپوست روبه ایوان موضع گرفتند. «گرگ منزوی» بدون اعتنا به‌سربازان، با خونسردی تمام از اسب به‌زیرآمد، اسبش را به‌نردهٔ ایوان بست و دو تفنگ چند تیر را که در دست داشت روی زمین‌گذاشت. لحظه‌ای به همان حال برجا ماند و فانوسقه‌اش را که به‌کمر بسته بود محکم‌کرد. از چشمانش شراره می‌جهید و برچهره‌اش حالتی در عین حال مضحك و تحقیرکننده خوانده می‌شد. سپس، تفنگهایش را از زمین برداشت و آهسته و آرام به‌طرف ایوان پیش رفت. وقتی به‌جلو پله‌های ایوان رسید هفت تیرش را به‌دست یکی از رؤسا که از همه نزدیکتر بود داد و به‌صدای بلند به زبان «کیووایی» به او گفت: «هر اتفاقی افتاد فوراً تیراندازی‌کن[2]!» یکی از تفنگهایش را هم به‌طرف یکی دیگر از رؤسا درازکرد و خود برکف ایوان نشست و لولهٔ تفنگی را که برای خودش مانده بود روبه سینهٔ شرمن نشانه رفت و با وقاحت خاصی چشم در چشم او دوخت.

---

۱. «نای»، صفحهٔ ۱۷۹.
۲. ایضاً نای، صفحهٔ ۱۸۲.

افسری به بانگ بلند دستوری صادر کرد و فوراً سواران تفنگها را حاضر به تیر نگاهداشتند و انگشت روی ماشه داشتند. «ساتانتا» بازوان خود را به هوا بلند کرد و چندین بار زوزه‌کشان فریاد زد: «نه! نه! نه[۱]!»

شرمن آهسته به سربازان فرمان داد که تفنگهای خود را پایین بیاورند.

*

روز ۸ ژوئن، در «ماه تابستان»، سربازان اسیران را زنجیر کرده و دستبند زده برای سفری دراز به عزم دژ «ریچاردسن» سوار دو دلیجان کردند. در یکی از دلیجانها «ساتانك» بود و در آن دیگری «ساتانتا» و «بزرگ درخت».

درحالی‌که دلیجانها از دژ فاصله گرفته بودند و سواران مشایع به‌دنبالشان می‌تاختند، «ساتانك» پیر شروع به خواندن سرود مرگ قبیلهٔ «کیووا» کرده بود و چنین می‌خواند:

«ای خورشید، تو جاودانی هستی، ولی ما مردم «کیووا» باید بمیریم!»

«ای زمین، تو جاودانی هستی، ولی ما مردم «کیووا» باید بمیریم!»

سپس، در نقطه‌ای که جاده قبل از رسیدن به رودخانه می‌پیچید، درختی را نشان داد و به زبان «کیووایی» گفت: «من از این درخت آن‌سوتر نخواهم رفت!» آنگاه پتو را روی سرش کشید و در زیر آن حفاظ آنقدر تقلا کرد تا دستهایش را از دستبند درآورد، درحالی‌که تکه تکه گوشت دستهایش کنده شده بود. پس از آن، دشنه‌ای را که در زیر لباسش پنهان کرده بود بدست گرفت، با فریادی حاکی از یأس به‌روی نزدیکترین نگهبانی که درکنارش نشسته بود پرید، او را از پای درآورد و بر زمین انداخت. لحظه‌ای بعد، تفنگ نگهبان دیگر را که هاج و واج مانده بود گرفت. ستوانی که در ستون سواران حرکت می‌کرد و ناظر ماوقع بود دستور تیراندازی داد. شلیکی همگانی «کیووا»ی پیر را از پای درآورد. دلیجانها ناگزیر یك ساعت توقف کردند تا «ساتانك» پیر جان بدهد. سپس، سربازان جسد او را در گودالی درکنار جاده انداختند و سفرخود را به سمت تگزاس که ساعتی قطع شده بود از سر گرفتند.

محاکمهٔ «ساتانتا» و «بزرگ درخت» متهم به قتل و راهزنی در ۵ ژوئیه

---

۱. «لکی» صفحهٔ ۱۵۱.

۱۸۷۱ در دادگاه «جکسبرو[1]»ی تگزاس شروع شد. هیئت منصفه‌ای مرکب از مزرعه‌داران و «کاوبوی»های هفت‌تیربند سه روز به شهادت شهود گوش داد و سپس به سرعت رأی مجرمیت صادر کرد. قاضی متهمان را به‌اعدام با دار محکوم کرده بود. با اینهمه فرماندار تگزاس به‌رعایت احتیاط به‌مسئولان امر اعلام کرد که ممکن است اعدام رؤسا موجب برانگیختن افراد قبیله «کیووا» به جنگ شود و ایجاد دردسر کند، ازین‌رو حکم اعدام را به حبس ابد در زندان «هانتسویل[2]» تبدیل کرد.

بدین‌گونه، «کیووا»ها سه تن از پرشورترین رؤسای خود را از دست دادند. در فصل پاییز بعد از توقیف رؤسا، عدهٔ زیادی از جوانان قبیله به‌صورت دسته‌های کوچك از قرارگاه گریختند تا به‌کسانی که هنوز در جلگه‌های «استیکد» از زندگی و آزادی برخوردار بودند ملحق شوند. این فراریان، ضمن اجتناب از برخورد با شکارچیان سفیدپوست و مهاجرنشینان، در بین دو رودخانهٔ «سرخ» و «کانادین» به تعقیب گله‌های گاوان وحشی پرداختند. با نزدیك شدن ماه «مهاجرت غازها» اردوگاههای زمستانی در درهٔ «پالو دورو[3]» آماده کردند. افراد طایفهٔ «کواهادی‌کومانش» که براین ناحیه مسلط بودند از تعداد روزافزون فراریان «کیووا» که می‌آمدند و به ایشان ملحق می‌شدند به گرمی استقبال می‌کردند.

«گرگ منزوی» سابقاً با افراد قوم «کواهادی» به شکار رفته بود و به همین دلیل تصمیم گرفته بود که به ایشان ملحق شود، لیکن در آغاز سال ۱۸۷۲ احساس کرد که با «پرندهٔ ولگرد» دربارهٔ خط مشیی که «کیووا»های مقید در قرارگاه باید در پیش بگیرند، اختلاف و نزاعی پیدا کرده است. «پرندهٔ ولگرد» و «خرس شکاك» معتقد بودند که باید از شیوهٔ زندگی سفیدپوستان پیروی کرد، ولو این‌کار مستلزم چشم‌پوشی از شکار گاو وحشی در تگزاس باشد. «گرگ منزوی» با چنین پیشنهادهایی سخت مخالف بود. می‌گفت که مردم «کیووا» نمی‌توانند بدون شکارگاو وحشی زندگی‌کنند و اگر سفیدپوستان لجوجانه می‌خواهند ایشان را به شکار در حول و حوش قرارگاه مجبور کنند باید شکارگاه

1. Jacksboro
2. Huntsville
3. Palo Duro

آنان از جنوب تا «ریوگراند» و از شمال تا «میسوری» توسعه پیدا کند.

دلایل محکم «گرگ منزوی» چندان قانع‌کننده بود و آنقدر برای او کسب وجهه کرد که افراد قبیلهٔ «کیووا» وی را بر «پرندهٔ ولگرد» و «خرس شکاک» ترجیح دادند و در هیئتی که بنا بود به‌واشینگتن برود عضو و نمایندهٔ اصلیش شناختند. درماه اوت، «دفتر امور سرخپوستان» نمایندگیهایی ازکلیهٔ قبایل در حال اختلاف با دولت به‌واشینگتن دعوت کرد تا بیایند و راجع به تعهداتی که در قراردادها مقرر شده بود مذاکره کنند.

وقتی نمایندهٔ مخصوصی به‌اسم «هنری آلورد[1]» به دژ «سیل» رسید تا هیئت نمایندگی قبیلهٔ «کیووا» را به واشینگتن هدایت کند «گرگ منزوی» به او اطلاع داد که قبل از مشورت با «ساتانتا» و «بزرگ درخت» نمی‌تواند به‌مرکز حرکت کند. وی به نماینده توضیح داد که گر چه آن دو رئیس در تگزاس زندانی هستند ولی کماکان از رؤسای بزرگ قبیله محسوب می‌شوند و بدون نظرمشورتی ایشان اتخاذ هیچ تصمیمی در واشینگتن ممکن نیست.

«آلورد» از تعجب خاموش ماند، ولی چون پی برد که «گرگ منزوی» به‌آنچه می‌گوید براستی ایمان دارد زحمات زیادی‌کشید تا توانست ترتیب ملاقاتی با رؤسای زندانی بدهد. فرماندار تگزاس که به سختی زیر بار می‌رفت عاقبت پذیرفت زندانیان نامدار خود را بطور موقت در اختیار ارتش ایالات متحد بگذارد. افسری از فرماندهان سواره‌نظام در روز ۹ سپتامبر ۱۸۷۲، رؤسای سرخپوست را دستبند به دست در شهر «دالاس» در تگزاس تحویل گرفت و از طریق جادهٔ عمومی به سمت دژ «سیل» به حرکت درآمد. دسته‌های مسلحی از تگزاسیان نیز که تشنهٔ کسب افتخار کشتن «ساتانتا» و «بزرگ درخت» به دست خود بودند همراه سواران مشایع زندانیان براه افتادند.

وقتی‌کاروان به نزدیکی دژ «سیل» رسید فرمانده پاسگاه چندان نگران و ناراحت بود که پیکی غیرنظامی به‌نزد افسر سوار فرمانده کاروان فرستاد و پیغام داد که بهتر است زندانیان خودرا به‌جای دژ «سیل» به نقطهٔ دیگری ببرد. وی در توضیح افزوده بود: «سرخپوستانی که اینجا در قرارگاه یا در حول و حوش دژ زندگی می‌کنند بسیار لجوج و شریر و ناراحت هستند... آوردن «ساتانتا» که

1. Henry Alvord

رئیس اصلی ایشان است بـا غل و زنجیر و دستبند و بازگـرداندن او به زندان بی‌آنکه اغتشاشاتی برانگیزد واحیاناًموجب سوءقصدها و حمله‌های مأیوسانه‌ای از جانب ایشان بشود غیرممکن است... بنابراین مـن از شمـا خواهش می‌کنم به‌رغم دستورهایی که دریافت کرده‌اید زندانیان را به قرارگاه دژ «سیل» نیاورید بلکه به‌آخرین ایستگاه فعلی خط آهن م. ك. و ت[1]. ببرید[2].»

آنگاه «هنری آلورد» نمایندهٔ اعزامی مأمور شد به‌نمایندگان قبیلهٔ «کیووا» اطلاع بدهدکـه ملاقات ایشان بـا «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» در شهر بزرگ «سن‌لویی» صورت خواهد گـرفت، و توضیح دهدکه بـرای رفتن به سن‌لویی ابتدا باید با درشکه تا ایستگاه راه‌آهن بروند و ازآنجا با قطار سفر کنند.

اعضای هیئت قبیلهٔ «کیووا» با اسکورتی از جنگجویان، مسافتی به طول دویست و شصت کیلومتر را رو به مشرق، به سمت «آتـکا[3]» واقـع در سرزمین سرخپوستان طی کردند. مقصد ایشان همان «آتکا» بودکه‌آخرین ایستگاه راه‌آهن خط میسوری ـ کانساس و تگزاس درآنجا واقع بود.

به‌محض اینکه «آلورد» بـا هیئت نمایندگان «کیووا» به رهبری «گرگ منزوی» به شهر رسید پیامی ازفرمانده سواره‌نظام دریافت کرد که به او دستور داده بود «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را به‌ایستگاه ببرد تا ایشان را در محل امنی نگاه دارند. «آلورد» از چنین پیغامی سخت مضطرب شد. ایستگـاه راه‌آهن در محل پرت و خلوتی واقـع بود و نماینده از آن می‌ترسیدکـه ورود «ساتانتا» موجب بروز اغتشاشاتی شود و او قادر به جلوگیری از آن نباشد. بنابراین پیامی برای فرمـانده سواره‌نظام فرستاد و از او خواست زندانیان را مخفیانه در سلولی که معمولاً به مسافـران بی‌بلیت اختصاص داشت نگاهـدارد تـا وقتی که هیئت به سن‌لویی برود.

بالاخره در روز ۹ سپتامبر، در تالارهـای مخصوص «اورەت هاوس[4]» در سن‌لویی، «ساتانتا» و «بزرگ درخت» آزادی موقت خـود را با «گرگ منزوی»

---

۱. م. ك. و ت. یعنی خط آهن میسوری، کانساس و تگزاس. (مترجم)

۲. سروان ر. ج. کارتـر در کتاب: «در مـرز با مکنزی»، چاپ 1961 نیویورك، صفحات ۳۵۵ـ۳۵۶.

3. Atoka

4. Everett House

که این ملاقات را ممکن ساخته بود جشن گرفتند. «آلورد» نماینده، که بعدها گزارشی دربارهٔ این جلسهٔ ملاقات داده بود از «حادثه‌ای فوق‌العاده جالب و تأثرانگیز» یادکرده ولی به ظاهر نفهمیده بود که رؤسای «کیووا» درکار چیدن دسیسه‌ای بوده‌اند و پیش از اینکه «ساتانتا» و «بزرگ درخت» به زندان بازگردانده شوند «گرگ منزوی» خوب می‌دانست که به هنگام مأموریت خود در واشینگتن چه باید بکند[1].

چندین نمایندگی دیگر سرخپوستان همزمان با هیئت نمایندگی «کیووا» به واشینگتن رسیدند. از آن جمله بودند چند رئیس کم‌اهمیت‌تر از قبیلهٔ آپاچی، گروهی از قبیلهٔ «آراپاهو» و چند نفری از قبیلهٔ کومانش. طایفهٔ «کواهادی‌ـ کومانش» که قدرت واقعی قبیله را در دست داشتند کسی را نفرستاده بودند. «ده خرس» نمایندهٔ طایفهٔ «یامپاریکا[2]» و «توزاوی»، نمایندهٔ طایفهٔ «پناتکا[3]» بودند.

دولتیان عالیرتبهٔ واشینگتن مهمانان را در شهر گردش دادند، ایشان را به تماشای سان ورژهٔ نظامی بردند، و سپس با کمك مترجمانی که کلیسای «متدیست» در اختیارشان گذاشته بود درمراسم وعظ ونماز یکشنبه شرکتشان دادند. سرانجام، ایشان را به مهمانی مجللی که رئیس جمهور «یولیس گرانت» در تالار شرقی کاخ سفید داد، دعوت کردند. آنگاه پس از مبادلهٔ تعارفات تملق‌آمیز معمول، متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان، «فرانسیس واکر»، در آن واحد خطاب به «کیووا»ها و «کومانش»ها سخنرانی کرد و مطالب خود را با اتمام حجتی عجیب آغاز نمود: «اولاً، افرادقبایل «کیووا» و «کومانش» که در مجلس حاضر نماینده دارند باید تا قبل از ۱۵ دسامبر آینده با رؤسای قبیله و رؤسای طایفه و جنگجویان و خانواده‌هایشان تماماً در محوطه‌ای به شعاع ۱۵ کیلومتر اطراف دژ «سیل» مستقر شوند[4].» سپس ادامه داد که: افراد طایفهٔ «کواهادی کومانش» و دیگرطوایفی که دعوت دولت را نپذیرفته و نماینده به واشینگتن نفرستاده‌اند

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۲، صفحهٔ ۵۱۶.
2. Yamparika
3. Penateka
۴. ژورنال ارتش زمینی و دریایی، جلد دهم، مورخ ۱۶ اکتبر ۱۸۷۲، صفحهٔ ۱۶۵.

بزودی آگاه خواهند شد که واحدهای نظامی برای نبرد با ایشان رو به اردوگاههایشان به حرکت درآمده‌اند. بعلاوه، هر سرخپوستی که از ۱۵ دسامبر به‌بعد، در محوطه‌ای به شعاع ۱۵ کیلومتری اطراف دژ «سیل» مستقر نشود دشمن دولت ایالات متحد تلقی خواهد شد و سربازان مجازند همهٔ کسانی را که در خارج از محوطهٔ محدود فوق‌الذکر در هر نقطه ببینند بکشند.

«ده‌خرس» و «توزاوی» جواب دادند که طوایف ایشان یعنی «کومانش»ها از ارادهٔ «پدرهمه» تبعیت خواهند کرد، اما «گرگ منزوی» اظهار تردید کرد و گفت که نخواهد توانست چنین اتمام حجتی را به‌کلیهٔ افراد قبیلهٔ «کیووا» بقبولاند، زیرا رؤسای جنگجو و اصلی قبیله «ساتانتا» و «بزرگ درخت» هستند و مادام آن دو در زندان تکزاسیها مقید و محبوس هستند بسیاری از جنگجویان جوان قبیله خود را ناگزیر می‌بینند از اینکه به جنگ با تکزاسیها ادامه بدهند. بنابراین صلح و آرامش برقرار نخواهد شد مگر اینکه «ساتانتا» و «بزرگ درخت» آزاد شوند و بتوانند به قرارگاه برگردند و در آنجا کاری کنند که از شبیخون زدن جنگجویان جوان به‌تکزاسیها و غارت و کشتار جلوگیری بعمل آید.

بدیهی است این شرط نتیجهٔ مذاکرات و تصمیماتی بود که در جلسهٔ ملاقات رؤسای قبیلهٔ «کیووا» در سن‌لویی یا به‌قول«آلورد» «حادثهٔ فوق‌العاده جالب و تأثرانگیز» اتخاذ شده بود. «مانور گرگ منزوی» چیزی بود که از یك سیاستمدار بزرگ انتظار می‌رفت. هرچند «واکر» اختیار لازم را نداشت که به فرماندار تگزاس دستور آزادی «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را بدهد ولی عاقبت مجبور شد قول آزادی رؤسای نامبرده را به«گرگ‌منزوی» بدهد تا او نیز اتمام حجت وی را بپذیرد. بعلاوه، «گرگ منزوی» خواست تا ضرب‌الاجلی برای آزادکردن ایشان تعیین شود وگفت که این کار نباید دیرتر از ماه آینده یعنی «ماه جوانه‌ها» وآغاز «ماه برگهای زیبا»، یعنی دیرتر از اواخرماه مارس ۱۸۷۳ باشد.

یکی از نتایج دیدار واشینگتن بیمهری کامل افراد طایفهٔ کومانش نسبت به «ده‌خرس» بود، و حال‌آنکه «گرگ‌منزوی» همچون قهرمانی محبوب به میان قبیله بازمی‌گشت. بیچاره «ده‌خرس» از چشم همهٔ افراد قبیله افتاد و همه اورا فراموش کردند. این شاعر پیرچمنزاران که بیمار شده و رمقی در تنش باقی‌نمانده بود از مبارزه چشم پوشید و در ۲۳ نوامبر ۱۸۷۲ از دنیا رفت. معلم بخش به

اسم «تامس باتی[1]» دربارهٔ او چنین می‌نویسد:
«به‌استثنای پسرش تمام افراد قبیله او را ترك گفته بودند[2]».

در خلال این اوقات، در دشت «استیکد»، بنا بر آنچه «واکر» متصدی امور سرخپوستان اعلام کرده بود، ارتش یك واحد نظامی برای سرکوبی طایفهٔ «کواهادی‌کومانش» که همچنان آزاد بسر می‌بردند اعزام داشت. این واحد که هنگ چهارم سواره‌نظام بود از دژ «ریچاردسن» حرکت کرد و مسیر فوقانی «رودسرخ» را وجب به وجب زیر پا گذاشت. فرمانده هنگ افسری بود به‌اسم «رانالد مکنزی[3]» و اومردی بود خشك وعصبی و آشتی‌ناپذیر که در دوطرف صورت ریشی «فاووری» به‌پهنای کتلت داشت. سرخپوستان کومانش او را «آخوندك» یا مرد سه انگشتی نام داده بودند. (چون درجنگ انفصال دو انگشت یك دستش را ازکف داده بود.) در ۲۹ سپتامبر درساحل رود«مك‌کللان ریور[4]»، «آخوندك» و پیشقراولان او بر سر دهکدهٔ بزرگی از آن طایفهٔ «کومانش» فرودآمدند. مردم این دهکده از اقوام «خرس‌بزرگ» بودند. سرخپوستان ساکن دهکده بیخبر از همه‌جا سرگرم خشك‌کردن گوشت برای آذوقهٔ زمستانی بودند. سربازان به‌تاخت حمله آوردند و دهکده را متصرف شدند، بیست و سه نفر راکشتند، یکصد و بیست زن وکودك را به‌اسارت گرفتند و تقریباً همهٔ رمهٔ متعلق به‌دهکده راکه بیش‌از هزار اسب بود به‌غنیمت بردند. آنگاه، پس‌از آتش زدن دویست و شصت و دوخیمه وکلبه، مکنزی به‌سمت پایین‌دست رودخانه رفت و دستور داد تا در همانجا اردوگاهی برای اتراق شب برپاکنند. شب‌هنگام صدها جنگجوی «کومانش» که باشروع حمله موفق به‌فرار شده و به دهکدهٔ مجاور که متعلق به‌سرخپوستان «کومانش» بود پناه برده بودند. بااسبهایی که به‌عاریت‌گرفته بودند و با قوای‌کمکی بازآمدند و به‌اردوگاه نظامیان‌شبیخون زدند. یکی از جنگجویان بعدها راجع به‌این حمله چنین نقل‌کرد: «ما همهٔ‌اسبهای

---

1. Thomas Battey

۲. تامس ك. باتی، در کتاب: «زندگی و ماجرای یك مبلغ مذهبی در بین سرخپوستان»، چاپ ۱۸۹۱ باستن، صفحهٔ ۹۰.

3. Ranald Mackenzie

4. McClellan River

خودرا پس‌گرفتیم و حتی چند اسب متعلق به‌سواران را نیز به‌غنیمت بردیم[۱]»، با اینهمه نتوانستند زنان و کودکان اسیر خود را آزاد کنند. چون مکنزی همهٔ اسیران را به دژ «سیل» برد «خرس بزرگ» وعدهٔ دیگری از سران طایفهٔ «کواهادی» به‌قرارگاه دژ آمدند و تن به‌بند دادند تا با خانوادهٔ خود باشند. اما اکثریت عظیم افراد طایفهٔ «کواهادی» همچنان به‌گشت‌وگذار آزاد در ولایت و به‌جلب همراهی جنگجویان قبایل دیگر جنوب غربی پرداختند و نیروی عظیمی به‌رهبری دورگهٔ جوان و بیست وهفت‌ساله‌ای به‌اسم «کواناپارکر[۲]» تشکیل‌دادند که برای ارتش امریکا کماکان دشمنی سرسخت بود.

*

بانخستین طلایه‌های بهار ۱۸۷۳، افراد قبیلهٔ «کیووا» شروع به تدارك جشنی باشکوه به‌مناسبت بازگشت «ساتانتا» و «بزرگ درخت» کردند. در تمام طول زمستان، «تاتوم کله‌کچل» از نفوذ خود برای اشکالتراشی در راه آزادی رؤسای «کیووا» استفاده کرده بود ولی نمایندهٔ «ادارهٔ امور سرخپوستان» زورش براو چربیده بود. «تاتوم» استعفا داد و به‌جای اوعامل دیگری به‌نام «جیمزهاورث[۳]» گمارده شد. وقتی «ماه جوانه‌ها» گذشت و تقویم اواسط «ماه برگهای زیبا» را نشان دادکم کم «گرگ‌منزوی» دم از جنگ زد و تصمیم گرفت که اگر تگزاسیها رؤسا را آزاد نکنند باایشان به‌نبرد بپردازد. «پرندهٔ ولگرد» جنگجویان را به صبر وحوصله تشویق می کرد. فرماندار تگزاس با مهاجران سفیدپوستی که دشمن سرخپوستان بودند حرفش شده بود. عاقبت در «ماهی که گوزنها شاخ می‌اندازند» (ماه اوت) صاحبمنصبان عالیرتبه اقدام لازم بعمل آوردند تا «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» را به دژ «سیل» منتقل کردند. کمی بعد، خود فرماندار تگزاس نیز به‌آن دژرفت تا شورایی تشکیل دهند.

به «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» نیز اجازه دادندکه تحت مراقبت سربازان درجلسات شورا شرکت کنند. فرماندار جلسه را افتتاح کرد و خطاب به افراد قبیلهٔ «کیووا» گفت که باید در مزارع نزدیك دفتر نمایندگی مستقرشوند و وقتی

---

۱. نای، صفحهٔ ۲۰۹.

2. Quanah Parker
3. James Haworth

هرسه روز یك بار برای گرفتن جیرهٔ خواربار می آیند بگذارند تا مأموران دولتی ایشان را دقیقاً وارسی کنند، و نیز باید نگذارند که جوانان قبیله دست به غارت اموال تگزاسیها بگشایند. افراد قبیله مکلفند سلاحها و اسبهای خودرا تحویل دهند و مانند سرخپوستان متمدن به زراعت ذرت بپردازند. در تمام این مدت، «ساتانتا» و «بزرگ‌درخت» تحت حفظ خواهند ماند و از آزادی کامل برخوردار نخواهند شد مگر وقتی که فرمانده دژ «سیل» گواهی کند همهٔ این شرایط رعایت شده و از اخلاق و رفتار افراد قبیله کمال رضایت را دارد.

پس از فرماندار «گرگ منزوی» رشتهٔ سخن را بدست گرفت و نخستین ناطق از جانب سرخپوستان بود. او گفت: «شما با آوردن اسیران به‌اینجا لطف بزرگی در حق ما کردید و ما صمیمانه متشکریم. حال لطف دیگری بفرمایید و آن اینکه ایشان را همین امروز آزاد کنید.»

فرماندار حاضر به‌قبول این تقاضا نبود وگفت:

«من نمی‌خواهم یك کلمه از شرایطی راکه مقرر داشته‌ام تغییر بدهم.» و پس‌از این گفتگو بودکه جلسهٔ شورا پایان یافت.

«گرگ‌منزوی» سخت سر خورده وپکر شد. شرایطی که مقررکرده بودند بسیار سنگین بود و رؤسای بزرگ همچنان درزندان می‌ماندند. «گرگ منزوی» به «تامس‌باتی» آموزگار بخش گفت:

«من طالب صلحم وهرچه از دستم برمی‌آمد برای رسیدن به‌آن کردم. آن آدمها که در واشینگتن نشسته‌اند مرا فریب دادند و به‌قولی که به‌من وملت من داده بودند وفا نکردند. ایشان عهد خود را شکستند و حال راه دیگری بجز جنگ در پیش پای ما نمانده است. من می‌دانم که اعلان جنگ به‌سردمداران واشینگتن به‌معنای نابودی ملت ماست ولی چکنیم که ناگزیر ازاین کاریم. ما مرگ را برزیستن در چنین شرایطی ترجیح می‌دهیم.»

حتی «پرندهٔ ولگرد» نیز از توقعات جابرانهٔ دولت رنجیده‌خاطر بود و می‌گفت:

«دل من به‌سنگینی سنگ شده ودیگر جایی برای امید درآن باقی نمانده است. من دست آشتی به‌سوی سفیدپوستان درازکردم به‌تصور اینکه دوست منند اما آنان مانند دوست رفتار نمی‌کنند. دولت ما را فریب داده است. سردمداران

واشینگتن همه فاسدند[1].»

«باتی» و عامل جدید، «هاورث»، هردو خوب می‌دانستند که اگردولت با رهاکردن «ساتانتا» و «بزرگ درخت» حسن نیت از خود نشان ندهد چه بسا که خونها ریخته شود وحتی درگیر شدن جنگی آشکار وهمگانی محتمل است. از فرماندار وقت ملاقات خواستند، وضع را برای او تشریح کردند و به‌اصرار از او خواستند که از تصمیم شدید خود عدول کند. پاسی از شب گذشته فرماندار پیکی به نزد «گرگ منزوی» و دیگر رؤسا فرستاد و از ایشان خواست که فردا صبح به‌ملاقاتش بروند. رؤسای «کیووا» موافقت کردند لیکن قبل از اینکه صبح بشود عزم جزم کرده بودند که دیگر فریب وعده‌های دروغین را نخورند. صبح، سرتا پا مسلح و در حالی که جنگجویانی در نزدیکی پاسگاه نظامی به‌مراقبت گماشته و اسبان بادپایی برای پیشامدهای غیرمترقبه آماده کرده بودند درمیعادگاه حاضر شدند.

همهٔ این کارها از نظر تیزبین فرماندار تگزاس به‌دور نمانده بود. او به نطق کوتاهی اکتفا کرد وضمن آن گفت که اطمینان دارد رؤسای «کیووا» از معامله‌ای که با او کرده‌اند تخطی نخواهند نمود وعهدوپیمان را محترم‌خواهند شمرد. سپس به‌آنان اعلام کرد که «ساتانتا» و «بزرگ درخت» را با اخذ قول شرف آزاد خواهد کرد. بدین‌گونه به‌دوران حبس و اسارت ایشان خاتمه داده می‌شد و«گرگ منزوی» بی‌آنکه قطره خونی‌ازدماغ کسی بریزد درجنگ تازه‌ای پیروز شده بود.

*

در ماه «مهاجرت غازها»، عده‌ای از دزدان سفیدپوست که از تگزاس آمده بودند، دستبردی به‌رمه‌های اسبان قبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» زدند و دویست رأس از بهترین اسبان ایشان را به‌غنیمت بردند. جنگجویانی که به‌تعقیب ایشان پرداختند فقط توانستند قبل از اینکه دزدان از «رود سرخ» بگذرند چند رأسی از آن اسبها را پس بگیرند.

کمی بعد ازاین واقعه، گروهی مرکب از نه‌جوان «کیووایی» وبیست و یك جوان«کومانشی» تصمیم گرفتند به‌قصد تصرف اسبهای سفیدپوستان به‌جای

---

۱. باتی، صفحات ۲۰۲ـ۲۰۳.

اسبانی که از ایشان دزدیده بودند به‌سمت جنوب بروند. این عده برای آنکه براثر دزدیدن اسبهای تگزاسیان دردسری برای «ساتانتا» و «بزرگ درخت» بوجود نیاورند به‌سمت مکزیك رفتند. درحالی که همیشه از آبادیها کناره می‌گرفتند بسرعت، هشتصد کیلومترراه را طی کردند و در فاصلهٔ بین «ایگل‌پاس[1]» و «لاردو[2]» از رودخانهٔ «ریوگراند» گذشتند. پس ازرسیدن به مکزیك به مزارع دستبرد زدند و به‌تعدادی که تگزاسیان ازایشان دزدیده بودند اسب گردآوردند. درخلال این عملیات، برای آنکه بتوانند اسبها را تصاحب کنند مجبور شدند عده‌ای از مکزیکیان را هم بکشند و در راه بازگشت نیز دونفر تگزاسی را که می‌خواستند راه بر ایشان بگیرند، کشتند. به‌جزای این عمل، سربازان آبی‌پوش به‌تعقیب ایشان پرداختند و در نزدیکیهای دژ «کلارك» نه تن ازآن جوانان را کشتند. دربین این عده «تاوان‌کیا[3]» پسر و «گیتان[4]» برادرزادهٔ «گرگ منزوی» بودند.

مدتی از زمستان‌گذشته بود که عاقبت بازماندگان به دژ«سیل» بازآمدند. افراد «کیووا» و«کومانش» به‌عزای جوانان از دسترفتهٔ خود که از شجاعترین جنگجویان قبیله بودند نشستند. «گرگ منزوی» در اندوه عظیمی‌که بدان دچار شده بود موهای سرخود را برید، خیمهٔ مخصوص خود را آتش زد، اسبهایش را کشت وسوگند یادکرد که از تگزاسیان انتقام بگیرد.

همینکه با طلایهٔ بهار ۱۸۷۴علف در چمنزاران به‌سبزی گرایید، «گرگ منزوی» گروهی از جنگجویان را گردآورد وبرای پیداکردن نعش «تاوان کیا» و«گیتان» رو به‌سرزمین تگزاس به‌حرکت درآمد. چون افراد قبیلهٔ «کیووا» در قرارگاه محصوری که زندگی می‌کردند سخت تحت نظر بودند نتوانستندنقشهٔ لشکرکشی خود را مکتوم نگاه دارند. اینان هنوز از «رود سرخ» نگذشته‌بودند که ستونهای سربازان آبی‌پوش از دژهای «کونچو[5]» و«مك‌کاوت[6]» و«کلارك» به‌عزم تعقیب ایشان بیرون‌آمدند. معهذا «گرگ منزوی» توانست ازحلقهٔ محاصرهٔ

1. Eagle Pass
2. Laredo
3. Tauankia
4. Guitan
5. Concho
6. McKavett

سربازان بگذرد وایشان را انگشت به دندان برجا بگذارد. از آن پس، بی‌هیچ پیشامد دیگری به کشتارگاه جوانان قبیله رسید، اجساد پسر و بـرادرزاده‌اش را از گور بیرون کشید وبه‌سمت شمال رو به‌دشت «استیکد» بازگشت. در بین راه به‌گروهی از سواران برخوردند که از نزدیك ایشان را تحت فشار گـذاشتند، بدین جهت «گرگ منزوی» ناچار شد نعشها را به‌عجله در دامنهٔ کوهی دفن کند. آنگاه، افراد «کیووا» به‌صورت دسته‌های کوچك متفرق شدند واز ورای دشت وصحرا پابه فرار نهادند. اغلب آنان بموقع به «رود سرخ» رسیدند وفهمیدنـد که جشن باشکوهی به‌مناسبت رقص خورشید در «الك کریك[1]» برپاست.

سالها بود که «کیووا»ها هرساله دوستان «کومـانشی» خود را بـرای شرکت درجشن رقص خورشید دعوت می‌کردند. خود طایفهٔ «کومانش» فقط به تماشا اکتفا می‌کـردند وهرگزخودشان جشنی از این بـابت برپا نمی‌نمودنـد. اما دربهار ۱۸۷۴ تصمیم گرفته بودند برای نخستین بار این جشن بزرگ ملی‌را برپا کنند و از «کیووا»ها دعوت کردند کـه در جشنشان شرکت‌کنند و در ضمن باهم شورکنند تا راهی برای جلوگیری از مزاحمت شکارچیان سفیدپوست بیابند که‌کمر به‌قتل همهٔ گلـه‌های گـاوان وحشی در تپه‌های «استیکد» بسته بـودند. «پرندهٔ ولگرد» از قبول این دعوت امتناع ورزید: شنیده بود که سازمان‌دهندگان این جشن از افراد طایفهٔ «کواهادی» هستند و می‌دانست که اینان از نظر دولت دشمن تلقی شده‌اند. «پرندهٔ ولگرد» هواداران خود را نیز متقاعد ساخت کـه در چادرهای خود بمانند و صبر کنند تا نوبت جشن خودشان برای رقص‌خورشید که در ماه ژوئیه بود برسد. در عوض، «گرگ منزوی» که همچنان برای پسرش عزادار بود و از سفیدپوستان کینه به دل داشت، که نمی‌گذاشتند جنازهٔ پسرش را برای تدفین محترمانه‌ای به‌قرارگاه خود بیاورد، تصمیم گرفت باهمهٔ هوادارانش در جشن قبیلهٔ «کـومانش» حضور بهـم رساند. «ساتانتا» نیز با او رفت. این رئیس بزرگ که با قول شرف آزاد شده بود ایرادی دراین نمی‌دید که در تشریفات جشن «کومانش»ها شرکت کند، خاصه که جشن در محوطهٔ قرارگاه برپا می‌شد و او به‌حکم نزاکت ایلی مجبور به‌شرکت درآن بود.

افراد طایفهٔ «کواهادی» بشتاب به «الك کریك» رسیدند و خبرهای بدی

1. Elk Creek

از دشتهای «استیکد» باخود آوردند. به‌موجب این‌اخبار، شکارچیان سفیدپوست درهمه‌جا دیده می‌شدند وگندی‌که از لاشهٔ گاوان وحشی برمی‌خاست در و دشت را متعفن و مسموم‌کرده بود. گله‌های بزرگ‌گاوان وحشی نیز مانند قبایل سرخ‌پوست رو به‌نابودی و اضمحلال می‌رفتند.

(در فاصلهٔ سالهـای ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۴ تعداد ۳،۷۰۰،۰۰۰ رأس گـاو وحشی‌کشته شده بودکه فقط ۱۵۰،۰۰۰ رأس آن را سرخپوستان‌کشته بودند. وقتی گروهی از تگزاسیان‌که از این وضع به وحشت افتاده بودند پیش ژنرال شریدان رفتند و از او خـواستند اقدامی بکند کـه به‌کشتار دسته‌جمعی گاوان وحشی توسط شکارچیان سفیدپوست خاتمه داده شود نامبـرده در جواب گفته بود: «بگذارید آنقدر گاو وحشی بکشند و پوست بکنند تا دیگـر اثری از این حیوان مزاحم برجا نماند، زیرا این تنها وسیله‌ای است‌که با آن می‌توان صلحی پایدار در این منطقه برقرار کرد و به تمدن امکان دادکه در این سرزمین پیشرفت بکند[1].»)

«کواهادی»های آزاد نمی‌خواستند در تمدنی شرکت‌کنندکه پیشرفت آن بسته به‌انهدام نسل حیوانات مفید بود. در مراسم جشن رقص خورشید مربوط به‌قبیلهٔ «کومانش»، پیغمبری سرخپوست موسوم به «ایساتایی[2]» به هواداری از جنگ به‌منظور نجات گاوان وحشی سخن گفت. او از طایـفهٔ «کواهادی» بود که قدرت جادویی عجیبی داشت. مـی‌گفتند این پیغمبر می‌تواند مقادیر زیادی مهمات قی‌کند و این قدرت را داردکـه گـلوله‌های سفیدپوستان را درنیمهٔ راه رسیدن به‌هدف متوقف سازد.

«کواناپارکر» رئیس و جنگجوی جوان طایفهٔ «کـواهادی» نیز موافق بود بااینکه شکارچیان سفیدپوست را باجنگ از چراگاههای گاوان وحشی‌بیرون برانند. او پیشنهادکردکـه نخستین حمله را به سرچشمهٔ شکارچیها بکـنند و آن پاسگاهی بود برای معاملهٔ پوست گاو وحشی در نزدیکـی رودخانهٔ «کانادین»

۱. مارتین س. کارتسن در کتاب: «گاو وحشی امـریکایی»، چاپ ۱۹۳۸ انجمن حیوانشناسی نیویـورك، صفحهٔ ۱۲۸. ایضاً، و. ت. هورنـادی، در کتاب: «انقراض‌گاوان وحشی امریکایی» چاپ مؤسسهٔ اسمیت سونیان واشینگتن، ۱۸۸۹، صفحات ۴۹۶ـ۵۰۱.

2. Isatai

که به‌نام «آدوب‌والز[1]» خوانده می‌شد.

پیش‌از اینکه مراسم رقص خورشید به‌پایان برسد گروهی از «شه‌ین»ها و «آراپاهو»ها از قرارگاه خود در شمال به محل جشن وارد شدند. این مردان سخت خشمگین بودند زیرا دزدان سفیدپوست پنجاه رأس از بهترین اسبان ایشان را دزدیده بودند. ایشان به‌شکارچیان سفیدپوست که به‌شکار گاو وحشی می آمدند ظنین بودند، ووقتی ازنقشهٔ «کواناپارکــر» مبنی برحمله به‌شکارچیان در پاسگاه «آدوب‌والز» آگاه شدند تصمیم گرفتند به جنگجویان «کواهادی» ملحق شوند. «گــرگ منزوی» و «ساتانتا» و جنگجویان طــایفهٔ آنان نیز داوطــلب شرکت در این جنگ شدند. به نظر ایشان فــوریت نجات گاوان وحشی از نــابودی، بسیار مهمتر از سرسپردگی بنده‌وار وتبعیت از مقررات حقیر قرارگــاه بود. از این گذشته، مگر این شکارچیان بدون اجازه به‌قرارگاههای گاوان وحشی کــه به موجب قراردادهایی قلمرو خاص سرخپوستان بود، وارد نمی‌شدند؟ اگر سربازان شکارچیان را از قلمرو ایشان بیرون نمی‌راندند ــ در صورتی کـه چنین وظیفه‌ای داشتند ــ پس خود سرخپوستان می‌بایست به‌علاج این درد بکوشند.

«ماه تابستان» رو به‌پایان بود که هفتصد جنگجو از «الك کریك» به‌طرف مغرب براه افتادند. «ایساتایی» پیغمبر سرخپوستان در تمام طول راه از «مانیتوی بزرگ» مدد می‌خواست و بـه‌جنگجویان قوت قلب می‌داد کــه «این سفیدپوستان نمی‌توانند به‌شما تیراندازی کنند چــون من باقدرت جــادویی خود همهٔ تیرهای ایشان را در نیمهٔ راه نگــاه می‌دارم . شما خــواهید توانست همــهٔ ایشان را نابود کنید. »

جنگجویان پیش از سپیده‌دم روز ۲۷ ژوئـن به نزدیکی پاسگاه «آدوب والز» رسیدند و آماده شدند تـا با یورشی شدید همهٔ شکارچیان گاوان وحشی را درنطفه خفه کنند. «کواناپارکر» بعدها چنین نقل کرد: «ما درحالی که ابری انبوه از گرد و غبار به‌هوا بلندکرده بودیـم با سرعت زیاد اسب تاختیم. بسیاری از اسبها پایشان در سوراخهایی که سگهای چمنزاران در زمین کنده بودند فرو رفت. اسبها می‌افتادند وسواران را باصورتهای رنگ شده‌شان به‌روی زمین‌می کشیدند. دو شکارچی که می‌خواستند با درشکه‌ای بگریزند دستگیر و کشته شدند و پوست

1. Adobe Walls

سرشان را کندیم. صدای تیراندازی و صدای تاخت‌وتاز سواران به سفیدپوستانی که در پاسگاه بودند آژیر داد و آنـان با تفنگـهای دوربرنشان آتش به‌روی ما گشودند. سرخپوستان ابتدا متفرق شدند، سپس به‌شیوهٔ جنگی سنتی خود پاسگاه را محاصره کردند. درهمان حین جنگجویانی چند در حالی که نیزه پرتاب می‌کردند یا به پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند، به‌طرف ساختمان حمله‌ور شدند. من با یکی دیگر از «کومانش»ها به‌ساختمانهای فرعی پاسگاه نزدیك شدم و همینکه هردو بر سر بامی جاگرفتیم بام را سوراخ کردیم و از آنجا به‌تیراندازی پرداختیم.»

سرخپوستان چندین‌بار عقب نشستند تا بار دیگر مجتمع شوند و حملات تازه‌ای را آغاز کنند به‌امید اینکه شکارچیان را وادارند که تیرهای خود را تا آخر خالی کنند. در حین یکی از این حملات، اسب «کوانا» تیر خورد و در زیرپای سوارش از پا درآمد، و در آن دم کـه سوارش می‌خواست به حفاظی پناه ببرد گلوله‌ای شانه‌اش را خراشید. «کوانا» توانست خودش را خزیده به‌قلمستانی برساند و ازآنجا قدری دیرتر از دیگران بگریزد. یکی از «کومانش»ها بعدها چنین اظهار کرد:

«عدهٔ شکارچیان سفیدپوست نسبت به ما خیلی زیاد بود و بعلاوه در درون ساختمانها سنگر گرفته بودند و تفنگهای دوربین‌دار داشتند... به یکی از مردان ماکه سوار براسب بودگلوله‌ای خوردکه از یك‌کیلومتر فاصله شلیك شده بود. گلوله سوار را از اسب به‌زیر انداخت ولی نکشت[1].»

در آغاز بعداز ظهر، مهاجمان عقب‌نشینی کردند و از تیررس تفنگهای پرقدرت شکارچیان دور شدند. پانزده جنگجو کشته شده و عدهٔ زیادی سخت مجروح شده بودند.

خشم سرخپوستانی که زنده مانده بودند متوجه پیغمبر دروغین، «ایساتایی»، شدکه به ایشان وعده داده بود از تیرهای سفیدپوستان در امان خواهند بود و به پیروزی بزرگی دست خواهند یافت. یکی از «شه‌ین»ها که سخت ناراحت شده بود پیغمبر را شلاق زد وگروهـی دیگر از جنگجویان می‌خواستند او را بکشند اما «کوانا پارکر» وساطت کرد وگفت همین بی‌اعتباری «ایساتایی» برای مجازات

۱. نای، درکتاب: «قره‌بین و نیزه»، صفحهٔ ۲۴۶.

او کافی است. از آن روز به‌بعد، «کوانا پارکر» دیگرهیچگاه به هیچ جادوگری اعتماد نکرد.

پس از ترک محاصرهٔ پاسگاه «آدوب والز»، «گرگ منزوی» و «ساتانتا» جنگجویان خود را به محل انشعاب شمالی «رود سرخ» بازآوردند تا در رقص خورشید قبیلهٔ «کیووا» شرکت کنند. طبیعی است که از دوستان خود، افراد قبیلهٔ «کومانش» و «شه‌ین»، نیز دعوت کردند تا به ایشان ملحق شوند. انگیزهٔ اصلی این مراسم برگزاری جشن بازگشت «ساتانتا» و «بزرگ درخت» به قرارگاه بود. افراد طایفهٔ «کواهادی» و مهمانان «شه‌ین» سرخپوستان ساکن قرارگاه را ملامت کردند که چرا در هنگامی که گله‌های گاوان وحشی به دست اشغالگران سفیدپوست کم‌کم نابود می‌شوند ایشان به جشن و پایکوبی پرداخته‌اند، و با این سخنان، همهٔ افراد قبیلهٔ «کیووا» را تحریک کردند تا در نبردی برای نجات گاوان وحشی با ایشان همراهی کنند.

«پرندهٔ ولگرد» حاضر نشد به هیچیک از استدلالهای ایشان گوش بدهد و به محض اینکه جشن رقص خورشید تمام شد هواداران خود را وادار کرد تا هر چه زودتر به بخشی که منزلشان بود بازگشتند. «گرگ منزوی» و هواداران او، برخلاف آنها، معتقد بودند که وظیفه دارند همراه افراد طایفهٔ «کواهادی» بروند. «ساتانتا» این بار با ایشان نرفت و نرم نرمك به دژ «سیل» بازگشت.

*

مدتی بعد، در فصل تابستان، چنین بنظر می‌آمد که اوضاع در چمنزاران رو به‌وخامت نهاده است. خورشید روز به‌روز داغتر می‌شد و زمین خشك‌تر؛ رودخانه‌ها خشك می‌شدند و از آسمان فلزی‌رنگی که از حرارت گداخته بود دسته دسته ملخ به‌صورت ابرهای انبوه به علفهایی که از بی‌آبی برشته شده بودند می‌ریختند و آنچه از سبزه و حیات نامیه باقی بود، می‌بلعیدند. هرگاه در چند سال پیش چنین فصل خشکسالی پیش می‌آمد غرش رعدآسای صدای سم میلیونها گاو وحشی که سراسیمه به سمت نقطهٔ آب و علفداری می‌گریختند زمین چمنزاران را می‌لرزانید، لیکن اکنون آن گله‌های گاو نابود شده بودند و از آنها بجز بیابانی پوشیده از استخوان و گوشت رو به فساد چیزی باقی نمانده بود. اغلب شکارچیان سفیدپوست از ولایت رفته بودند. فقط دسته‌های پراکنده‌ای از قبیلهٔ «کومانش» و «کیووا» و «شه‌ین» و «آراپاهو» بودند که با تلاشی

خستگی‌ناپذیر در ولایت به دنبال چند گلهٔ کوچك و متفرق گاو وحشی بیهوده می‌گشتند، لیکن اغلب مجبور بودند برای آنکه ازگرسنگی نمیرند به قرارگاه خود بازگردند.

در بخشها هیجان و ناراحتی عجیبی حکمفرما بود. بین ارتش و دفتر امور سرخپوستان سوء تفاهمی بوجود آمده بود. آذوقه و خواربارگیر نمی‌آمد. بعضی از عاملان از توزیع آن مقدار مختصر خواربار که در قرارگاه موجود بود، به عذر تنبیه سرخپوستان که چرا بی‌اجازه در ولایت راه افتاده‌اند، امتناع می‌کردند. درگوشه وکنار تظاهراتی از خشم و نارضایی بروز می‌کرد. اغلب بین جنگجویان قبایل و سربازان تیراندازیهایی صورت می‌گرفت. در اواسط ماه ژوئیه بیش از نصف افراد قبایل «کیووا» و «کومانش» که در دفتر بخش ثبت نام‌کرده بودند، دژ «سیل» را ترك گفته و گریخته بودند. این قبایل که آخرین سرخپوستانی بودند که از گوشت گاوان وحشی می‌زیستند با نیرویی مرموز به سمت آخرین پناهگاه گاوان وحشی یعنی «چینا بری‌تریز[1]» که در قلب درهٔ «پالودورو» واقع بود کشیده می‌شدند.

درهٔ «پالو دورو» در خط افق از نظرها ناپدید بود، زیرا در پایین‌دست کوههای سنگی سخت و صعب عبوری واقع بود که در میان خود طشت وسیعی ساخته بودند و در میان آن طشت چشمه‌های خنك وگوارا وآبشارهای زیبا، گیاهانی زبر و بلند و درختان سرسبز و نزهت‌بخشی را آبیاری می‌کردند. راه دست‌یافتن به‌این دره فقط چندکوره راه متروك بود. درقرن هفدهم، «کورونادو[2]» این دره را کشف‌کرده بود. ازآن پس، تعدادکمی از سفیدپوستان ازآنجا گذر کرده بودند و بندرت کسی از وجود آن اطلاع یافته بود.

در اواخر تابستان ۱۸۷۴، سرخپوستان وگاوان وحشی درآنجا پناهگاهی جستند. سرخپوستان فقط آن تعداد گاو شکار می‌کردند که برای تأمین آذوقهٔ زمستانیشان لازم بود. آنان گوشت را بدقت به شکل ورقه‌های کوچك می‌بریدند و درآفتاب خشك می‌کردند، مغز استخوان وچربی آن را نگاه می‌داشتند، رگهای آن را عمل می‌آوردند و از آن کمان و نخ می‌ساختند، از شاخهای گاو قاشق و لیوان آبخوری درست می‌کردند، از پشم آن طناب و کمربند می‌ساختند، پوست

1. Chinaberry Trees
2. Coronado

آن را نمك‌سود می‌کردند و برای پوشش روی چادر و درست‌کردن لباس و چاروق از آن استفاده می‌کردند.

با نزدیك شدن ماه «برگهای مرده» سرتاسر دره تبدیل به جنگلی از چادرها شده بود که در آن افراد قبایل «کیووا» و «کومانش» و «شه‌ین» زندگی می‌کردند، و در آن چادرها آذوقه و خواربار به مقداری که همه تا بهار سر کنند انباشته بود. نزدیك به دو هزار اسب در آن چراگاه سرسبز و پرعلف با گاوان وحشی شریك شده بودند. زنها بی‌ترس و واهمه به‌کار روزانهٔ خود سرگرم بودند و کودکان فارغ‌البال در کنار نهرها بازی می‌کردند. این شیوهٔ زندگی برای «کوانا پارکر» و افراد طایفهٔ «کواهادی» خودمانی و عادی بود ولی برای «گرگ منزوی» و افراد «کیووا» و دیگر فراریان، آغاز زندگی تازه‌ای بشمار می‌رفت.

مقامات دولتی وقتی دیدند که قرارگاهها به تدریج خالی می‌شوند و سرخپوستان با تحقیر شیوهٔ زندگی سفیدپوستان از آنجاها می‌گریزند چنین تحقیری را برنتافتند و آن را گناهی غیرقابل‌بخشش دانستند. هنوز افراد طایفهٔ «کواهادی» ومتحدان ایشان در دهکده‌های پنهان خود مستقر نشده بودند که شرمن برضد ایشان به اقدام پرداخت. در ماه سپتامبر، پنج ستون سرباز به‌حرکت درآمدند. از دژ «داج»، نلسون مایلز ملقب به «پوست‌خرسی» سمت جنوب را درپیش‌گرفت. از دژ «کونچو» مکنزی سه انگشتی روبه شمال به‌حرکت درآمد. از دژ «باسکم[1]» واقع در مکزیك جدید، سرگرد «ویلیام پرایس[2]» به سمت مشرق رفت. از دژهای «سیل» و «ریچاردسن» نیز ستونهای سرهنگ «جان دیویدسن» و سرهنگ «جورج بوئل[3]» براه افتادند تا به ایشان ملحق شوند. هزاران سرباز آبی‌پوش مجهز به‌تفنگهای چند تیر و توپ وتوپخانه به دنبال چند صد سرخپوستی حرکت کردند که آرزویی جز این نداشتند که نسل گاوان وحشی از نابودی نجات یابد، و آزادزیستن تا پایان عمر برایشان میسرگردد.

سواران مکنزی سه انگشتی که براسبان بادپایی سوار بودند با استفاده از پیشقراولان مزدوری از قبیلهٔ «تونکاوا[4]» خیلی زود توانستند رد دهکدهٔ «پالودورو»

1. Bascom
2. William Price
3. Georg Buell
4. Tonkawa

را بیابند. در روز ۲۶ سپتامبر، «کیووا»های «گرگ منزوی» ضربات نخستین حمله را تحمل کردند. هرچند ایشان در آن حمله غافلگیرشده بودند توانستند آنقدر از موضع خود دفاع کنند که زنان و کودکانشان فرصت فرار یافتند. سپس، خود جنگجویان در پناه ابری انبوه از دود چادرها عقب نشستند. سربازان مکنزی بلافاصله به گشت و اکتشاف در «پالودورو» پرداختند، چادرها را آتش زدند و آذوقهٔ زمستانی سرخپوستان را نابود کردند. در اواخر روز، سربازان بیش از هزار اسب گرفته بودند. مکنزی دستور داد تا چهارپایان را به سمت «تول» برانند. همینکه به‌آن محل رسیدند، سربازان همهٔ آن اسبان را کشتند و هزار لاشه بجا گذاشتند که بلافاصله ابری از لاشخورها برسر آنها فرودآمدند.

سرخپوستان پای پیاده، بی‌غذا، بی‌لباس و بی‌پناهگاه به هرسو پراکنده شدند. سربازان از چهار سمت مختلف دشت را می‌کاویدند و هرچیزی را که ممکن بود پناهگاهی برای فراریان محسوب شود بدقت می‌گشتند. ایشان ابتدا برزخمیان دست یافتند، سپس پیرمردان و عاقبت زنان و کودکان را به اسارت گرفتند.

«گرگ منزوی» و دویست و پنجاه و دو نفر از افراد قبیلهٔ «کیووا» موفق شدند از این شکار جرگه‌ای جان بدر ببرند، لیکن چون از فرط خستگی از پا درآمده بودند ازگریختن چشم پوشیدند و در روز ۲۵ فوریهٔ ۱۸۷۵ برای تسلیم به دژ «سیل» بازآمدند. سه ماه بعد، «کوانا پارکر» نیز با افراد طایفهٔ «کواهادی» به دژآمد تا به تسلیم‌شدگان ملحق شود.

دو رئیسی که با قول شرف آزاد شده بودند، یعنی «ساتانتا» و «بزرگ درخت»، از شلوغی‌فعل و انفعالات نظامی استفاده کردند و از قرارگاه گریختند، لیکن همینکه به دفتر نمایندگی عامل «شه‌ین»ها رسیدند و به دلخواه خود اظهار اطاعت کردند هر دو را به زنجیر کشیدند و به زندان انداختند.

در دژ «سیل»، هرطایفه‌ای از سرخپوستان که می‌آمد وتسلیم می‌شد فوری درمحوطه‌ای محصور می‌شد وسربازان افرادآن را خلع سلاح می‌کردند. اگر احیاناً اموال مختصری هم با خود داشتند سربازان از ایشان می‌گرفتند و روی هم توده می‌کردند و آتش می‌زدند. اسبها وقاطرهاشان را نیز به‌سمت چمنزار می‌تاراندند ومی‌کشتند. رؤسا وجنگجویانی که مظنون بودند به اینکه باعث فرار دسته‌جمعی افراد از قرارگاه شده‌اند درسلولهای نمناك به بندکشیده

می‌شدند یا درپشت دیوارهای بلند ساختمانهای بی‌سقف وسردی مقید می‌ماندند. زندانبانان ایشان، هرروز تکه‌های گوشت خام برای ایشان می‌انداختند، چنانکه گفتی جانوران درنده‌ای هستند که درقفس افتاده‌اند.

شرمن از واشینگتن امریه صادر کردکه زندانیان را محاکمه کنند و به‌کیفر برسانند. «هاورث» عامل برای «ساتانتا» و «بزرگ درخت» تقاضای عفو کرد. شرمن احساس بدی نسبت به «بزرگ درخت» نداشت ولی رفتار تحریك‌آمیز «ساتانتا» را فراموش نکرده بود؛ بنابراین فقط «ساتانتا» را به‌زندان تکزاس بازگرداندند.

چون مقامات نظامی درقبال‌آن همه‌زندانی بلاتکلیف بودند و نمی‌دانستند چه کسانی از ایشان مستحق مجازاتند به «پرندهٔ ولگرد» امر کردند بیست‌وشش مقصر از میان افراد قبیلهٔ «کیووا» انتخاب کند تا به‌زندانهای دژ «ماریون» در فلوریدا فرستاده شوند. هرچند «پرندهٔ ولگرد» ازاین مأموریت نفرت داشت ناگزیر اطاعت کرد. اومی‌دانست که «گرك منزوی» از تبعید در امان نخواهد بود و نیز می‌دانست که «زن دل» و«سفید اسب» و «مامانتی» به‌سبب حمله‌ای که در تکزاس به‌کاروان کرده بودند در امان نیستند. «پرندهٔ ولگرد» برای تکمیل عدهٔ محکومان چندتن از جنگجویان گمنام وچند مکزیکی را که در آغوش قبیله بزرگ شده بودند، انتخاب کرد.

لیکن تصمیمی که «پرندهٔ ولگرد» در تعیین محکومان گرفته بود موجب شد که از اوسلب اعتماد کنند و وجهه‌اش در میان هوادارانش از دست برود. او از این بابت با قیافه‌ای غمبار به «تامس باتی» گفته بود:

«دلم به‌سنگینی سنگ شده است. کسانم مرا خرد کرده و به‌دور انداخته‌اند وهمه از من روگردانند[1].»

روزی که زندانیان را با غل و زنجیر به‌مقصد سفر درازشان به فلوریدا سوار گاری می‌کردند «پرندهٔ ولگرد» سوار براسبی شد وقدری دورتر بر سر راه ایشان ایستاد تا با همه خدا حافظی کند. وقتی رسیدند خطاب به‌ایشان‌گفت: «من برای همهٔ شما افسرده وغمگینم. می‌خواستم دردسری برای شما ایجاد نکنم ولی متأسفانه کله شقی خودشما باعث شدکه من دراین تلاش خود شکست

---

۱. باتی، صفحهٔ ۲۹۶.

بخورم، این بود که شما محکوم حکم دولت شده‌اید. گیاههای جادویی خودرا همراه ببرید چون همیشه از این گیاه وجود نخواهد داشت. من همهٔ شما را دوست دارم وهرچه از دستم برآید برای آزادی شما خواهم کرد.»

ماما نتی به‌لحنی تحقیرآمیز به‌او جواب داد:

«تو ای دوست بزرگ سفیدپوستان، تو آزاد خواهی ماند ولی بدان که چندان عمر نخواهی کرد. من مترصدم که تو هرچه زودتر بمیری[1].»

دو روز بعد، «پرندهٔ ولگرد» پس‌از خوردن یك فنجان قهوه درچادرخود نزدیك پاسگاه، بطرز اسرارآمیزی جان داد. سه‌ماه بعد، در دژ «ماریون» وقتی «ماما نتی» از مرگ «پرندهٔ ولگرد» آگاه شد خود نیز ناگهان مرد. «کیووا»ها این ماجرا را چنین تفسیر کردند که جادوگر بزرگ مرگ او را خواسته‌بود، زیرا او از قدرت جادویی خود در راه نابودی یکی ازیاران قبیله‌اش استفاده کرده‌بود. سه‌سال بعد، «ساتانتا» که در زندان تکزاس روز به‌روز بطرز فلاکت‌باری تحلیل می‌رفت خود را ازپنجره به‌زیرانداخت تاآزادی را درمرگ بیابد. درهمان‌سال، «گرگ منزوی» که ازتب و نوبه رنج می‌برد اجازه یافت که به‌دژ «سیل» بازگردد، لیکن قبل ازپایان سال درآنجا مرد.

دیگر رؤسای بزرگ قبیله وجود نداشتند، مقاومت عظیم قبایل «کیووا» و «کومانش» درهم شکسته شده‌بودو گاوان وحشی که ایشان به‌نجاتشان کوشیده بودند از بین رفته بودند؛ و این همه درمدتی کمتر از ده سال اتفاق افتاده بود.

۱. نای، درکتاب «قره‌بین ونیزه»، صفحهٔ ۳۵۵.

۱۲ جنگ برای تصرف «بلک هیلز»

۱۸۷۵ـ اول‌ماه مه، علیه ۲۳۸ تن از اعضای «تراست» ویسکی اعلام جرم می‌شود؛ اتهام ایشان قاچاق و اختلاس از خزانهٔ عمومی است؛ صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت نیز در این‌کار دست داشته‌اند. ۶ دسامبر، چهل و چهارمین‌کنگرهٔ ایالات متحد تشکیل می‌شود ودموکراتها نخستین‌بار از ۱۸۵۹ به‌این‌طرف، قدرت را درمجلس نمایندگان بدست می‌گیرند.

۱۸۷۶ ـ۷ فوریه، «اورویل بابکوک[1]» رئیس دفتر گرانت رئیس جمهور از اتهام شرکت در قاچاق «تراست» ویسکی تبرئه می‌شود ، با اینهمه رئیس جمهور اورامعزول می‌کند. ۴ مارس،کنگرهٔ ایالات متحد تصمیم می‌گیرد علیه «بلک ناپ[2]» وزیر جنگ به‌اتهام همدستی درقاچاق و سوء استفاده در معاملات با سرخپوستان اعلام جرم‌کند. ۱۰ ماه مه، نمایشگاه «صد ساله» در فیلادلفیا گشایش می‌یابد. ۱۱ ژوئن، جمهوریخواهان «راذرفورد ب. هیز[3]» را به‌عنوان‌کاندیدای خود برای‌ریاست‌جمهوری

1. Orville Babcock
2. Belknap
3. Rutherford B. Hayes

معرفی می‌کنند. ۲۷ ژوئن، دموکـراتها «ساموئل ج. تیلدن[1]» را کاندید ریاست جمهوری می‌کنند. ۹ ژوئیه، کشتار چریکهای سیاه‌پوست در «هـامبورگ» واقـع در کارولینای جنوبی روی می‌دهـد. اول اوت، کلورادو سی‌وهشتمین ایالت امریکا اعلام می‌شود. درماه سپتامبر، «تامس ادیسون» آزمایشگاه خودرا در «منلوپارك[2]» واقع در «نیوجرسی» دایر می‌کند. ۱۷ سپتامبـر، جنگی نژادی در کارولینای جنوبی درمی‌گیرد. ۷ نوامبر، هر دو حزب سیاسی مدعـی پیروزی در انتخـابات ریاست جمهوری می‌شوند؛ اما تیلدن در مراجعه به‌آراء عمومی برنده اعلام می‌شود. ۶ دسامبر، انجمن انتخابات تشکیل جلسه می‌دهـد و به «هیز» ۱۸۵ رأی و به تیلدن ۱۸۴ رأی می‌دهد.

هیچ سفیدپوستی مجـاز به تصرف یا تملك یا جداکـردن کمترین قطعه‌ای از این سرزمین نیست و نیز بدون اجازهٔ سرخپوستان حق عبور از آن‌را ندارد.

قرارداد ۱۸۶۸

مـا نمی‌خواهیم سفیدپوستان بـه‌اینجا بیایند. «بلك هیلز» به من تعلق‌دارد. هرگاه سفیدپوستان‌درصدد تملك‌آن برآیند من با ایشان جنگ خواهم کرد.

تا تا نکا یو تا نکا[3] (نشسته‌گاو).

هیچکس حق‌ندارد زمینی‌را بفروشد که‌قومش برآن پا می‌گذارد.

تاشو نکا ویتکو[4] (دیوانه‌اسب)

سفیدپوست در «بلك هیلز» مثل تخـم حشرهٔ انگل‌زندگی می‌کند ومن ازشما می‌خواهم‌که هرچه‌زودتر

1. Samuel J. Tilden
2. Menlo Park
3. Tatanka Yotanka
4. Tashunka Witko

آن سرزمین را از وجود او پاك کنید. سردستهٔ همهٔ دزدان (ژنرال کاستر) در تابستان گذشته راهی در سرزمین «بلك هیلز» احداث کرده است و من «از «پدر همه» می‌خواهم تاوان خساراتی را که ازاین‌کار به‌ما وارد شده است بپردازد.

باتیست‌گود۱.

منطقه‌ای که به‌نام «بلك هیلز» معروف است در نظر سرخپوستان مرکز قلمرو ایشان است. اقوام دهگانهٔ «سیوکس» مراقب خواهند بود که «بلك هیلز» همیشه مرکز قلمرو ایشان بماند.

تاتوکه اینیانکه۲ (جابك غزال).

جوانان «پدر همه» مشغول جمع‌کردن و بردن طلا از کوههای ما هستند. من امیدوارم که ایشان خانه‌های زیادی از این فلز پرکنند. در عوض، من می‌خواهم که قوم من تا زنده‌اند آذوقه و خواربار دریافت‌کنند.

ماتونوپا۳ (دوخرس).

«پدر همه» به نمایندگان گفته است که همهٔ سرخپوستان حقوقی بر «بلك هیلز» دارند وسرخپوستان هر تصمیمی در این باره بگیرند آن تصمیم باید محترم شمرده شود ... من فردی سرخپوستم ولی سفیدپوستان به چشم آدمی دیوانه به‌من نگاه می‌کنند، واین شاید به‌این علت‌است‌که من از اندرزهای سفیدپوستان پیروی‌کرده‌ام.

شونکا ویتکو۴ (دیوانه سگ).

«پدرهمهٔ» ما گاوصندوق بزرگی دارد، ولی ما نیز داریم. گاو صندوق ما کوه است... ما به ازای «بلك هیلز» هفتاد میلیون دلار می‌خواهیم. این پول را با سود آن درجایی بگذارید، به‌نحوی‌که ما بتوانیم باآن چهارپا

1. Baptiste Good
2. Tatoke Inyanke
3. Mato Noupa
4. Shunka Witko

بخریم؛ چون سفیدپوستان به‌همین شیوه عمل می‌کنند.
ماتوگلسکا۱ (خرس خال‌خالی).

شما همهٔ ما را در محوطهٔ محصوری به بند کشیده‌اید تا در سایه باشیم. این کوه ثروت ماست ولی شما آن را از دست ما گرفته‌اید... شما سفیدپوستان، به قرارگاه ما آمده‌اید تا اموال ما را تصرف کنید و به‌این هم اکتفا نکرده با تصرف کلیهٔ دارایی ما پا فراترنهاده‌اید.
مرده چشم

من هرگز این سرزمین را ترك نخواهم گفت. تمام نیاکان من در این خاك آرمیده‌اند، و من نیز اگر بنا است بمیرم می‌خواهم در همینجا بمیرم.
شونکاها ناپین۲ (قلاده‌گرگ).

ما ایشان را دیدیم که به جستجوی طلا از اینجا می‌گذشتند و چیزی نگفتیم... ای‌دوستان من، من وقتی به واشینگتن آمده بودم به خانه‌های شما که پر از پول بود وارد شدم. همراه من چند جوان بودند، ولی هیچیك از ایشان جلو چشم من دست به ذره‌ای از آن پولها نزد. در عوض، وقتی‌آدمهای «پدرهمه» به ولایت من می‌آیند وارد خانهٔ من (بلك‌هیلز) که پر از طلا است می‌شوند وهرچه دلشان می‌خواهد طلا برمی‌دارند.
ماواتانی هانسکا۳ (ماندان۴ درازه)

دوستان من، سالهای سال است‌که ما دراین‌ولایت زندگی‌می‌کنیم.ما هیچوقت به‌ولایت «پدرهمه» نمی‌رویم‌که دردسر برای او تولید کنیم. اما قوم او که به‌ولایت ما می‌آیند ما را اذیت می‌کنند، بدرفتاری می‌کنند و به ملت

---

1. Mato Gleska
2. Shunkaha Napin
3. Mawatani Hanska

۴. ماندان (Mandan) نام تیره‌ای است از سرخپوستان از طایفهٔ سیوکس. (مترجم).

من شرارت می‌آموزند... از وقتی که شما سفیدپوستان از اقیانوس گذشته و به این ولایت آمده‌اید تابه‌حال هرگز پیشنهاد خرید سرزمینی به این خوبی و گرانقدری از لحاظ ثروتی‌که درآن نهفته است نداده‌اید. دوستان من، این سرزمینی که شما برای خریدن آن‌آمده‌اید بهترین ملکی است که ما داریم... این ولایت مال من است، من در اینجا بزرگ شده‌ام، پدران من درآن زیسته و درآن مرده‌اند... و من می‌خواهم درآن بمانم.

کانگی ویاکا۱ (کلاغ‌پر)

شما شکارهای مـا را از این ولایت تاراندید و وسیلهٔ امرارمعاش ما را از ما گرفتید. اکنون دیگر بجز این کوهستانها چیز با ارزشی برای ما باقی نمانده است، که آن را نیز می‌خواهید از ما بگیرید... خاك اینجا از لحاظ انواع و اقسام معادن غنی است و سطح آن پوشیده از جنگلهای زیبای‌کاج و صنوبر است. اگر ما این ثروتها را به «پدرهمه» واگذاریم می‌دانیم کـه آخـرین مایملك گرانبهای خود را تسلیم‌کرده‌ایم، مایملکی که هم برای ما گرامی است و هم برای سفیدپوستان.

وانیگی‌سکا۲ (شبح‌سفید).

وقتی چمن‌آتش می‌گیرد حیوانات درشعله‌های آتش محاصره می‌شوند؛ شما آنهـا را می‌بینید کـه می‌گریزند و می‌کوشند خود را در جـای امنی پنهان کنند تـا زنده زنـده نسوزند. ما نیز در اینجـا همین حـال را داریم.

ناژین‌یانوپی۳ (به‌تله افتاده).

اندك زمـانی پس‌از آنکه «سرخ میغ» و «دم خال‌خالی» وکسان ایشان، یعنی طوایف «تتون» در قرارگاههای خود واقـع درشمال غربی نبراسکا مستقر شدند، شایعاتی درمیان مهاجران سفیدپوست پیچید مشعر براینکه در دل‌کوههای

1. Kangi Wiyaka
2. Wanigi Ska
3. Najinyanupi

«بلك هیلز» رگه‌های وسیع طلا نهفته است. «پاهاساپا[1]» یا «بلك هیلز» درنظر سرخپوستان مرکز عالم ومنزلگاه خدایان وتپه‌های مقدس بشمار می‌رفت و مکانی بود که جنگجویان به‌آنجا می‌رفتند تا با «روح بزرگ» سخن بگویند و منتظر بمانند تا درخلسهٔ مذهبی فرو روند. در ۱۸۶۸، «پدرهمه» نظر داد که آن‌کوهها بی‌ارزشند و به‌موجب‌قراردادی، همه‌را برای همیشه به‌سرخپوستان واگذاشت.چهار سال بعد، جویندگان طلا ازآن قرارداد تخطی‌کردند و «پاهاساپا» را اشغال نمودند تا درگردنه‌های سنگلاخ وآبهای زلال رودخانه‌های آن همان فلز زرد۔ رنگی‌را بجویندکه سفیدپوستان را دیوانه‌کرده بود. ابتدا وقتی سرخپوستان آن سفیدپوستان دیوانه‌را درکوههای مقدس خود دیدند ایشان راکشتند یا از ولایت بیرون راندند. در ۱۸۷۴ ، امریکاییان تشنهٔ زر، چنان فریاد خشم و نارضایی برداشتند که به‌ارتش دستور داده شد دست به‌یك «مانور» اکتشافی درکوههای «بلك هیلز» بزند. دولت ایالات متحد حتی پروای‌آن نکرد که قبل از دست‌زدن به‌آن لشکرکشی تهاجم‌آمیز، رضایت سرخپوستان را جلب‌کند، و حال آنکه قرارداد ۱۸۶۸ ورود سفیدپوستان را به‌سرزمین سرخپوستان بدون اجازهٔ بومیان اکیداً منع کرده بود.

در ماهی‌که «گیلاسها سرخ می‌شوند» بیش‌از هزار سوار مسلح از دژ «آبراهام لینکلن» حرکت‌کردند و به‌قصد رفتن به «بلك هیلز» از چمنزارها گذشتند. این سواران از هنگ هفتم سواره نظام بودندکه در رأس ایشان ژنرال «جورج آرمسترانگ کاستر» اسب می‌تاخت، و اوهمان افسری بودکه در ۱۸۶۸ «شه‌ین»های جنوب از قبیلهٔ «سیه‌دیگ» را درکنار رود «واشیتا» قتل عام کرده بود. سرخپوستان «سیوکس» به‌او لقب «پاهوسکا[2]» یعنی «درازمو» داده بودند. سرخپوستان چون ازنزدیك‌شدن او با خبرنبودند ازدور وبی‌آنکه کاری ازدستشان برآید، ستونهای دراز سواران آبی‌پوش و به دنبال آنها کاروانی از گاریهای روپوش‌دار را می‌دیدندکه به قصد اشغال سرزمین ایشان پیش می‌آمدند.

وقتی «سرخ میغ» خبر لشکرکشی «درازمو» را شنیدگفت: «من نمی‌خواهم ببینم که ژنرال کاستر و سربازانش به «بلك‌هیلز» می‌آیند، زیرا اینجا سرزمین طایفهٔ اوگلالاسیوکس است.» ولی آنجا سرزمین قبایل «شه‌ین»،

1. Paha-Sapa
2. Pahuska

«آراپاهو» ودیگر قبایل سیوکس نیز بود. خشم ونارضایی سرخپوستان از این حرکت چنان به‌شدت بروزکرد که «پدرهمه» (یولیسس گرانت) صریحاً اعلام کرد که مصمم‌است «مادام آن سرزمین به‌موجب قانون و به‌موجب قرارداد به سرخپوستان تعلق دارد، از هجوم بیگانگان غاصب به‌آنجا جلوگیری کند[1].»

با این‌وصف، وقتی ژنرال کاستر گزارش داد که‌کوههای آنجا از لحاظ معادن طلا غنی هستند و «گیاه در آنجا تا عمق زیادی درخاك ریشه می‌دواند» سفیدپوستان همچون مور وملخ دسته‌دسته به‌آنجا ریختند، از حرصی که به‌کشف طلا داشتند همهٔ خاکهای آن‌را زیر و روکردند وشنهای ته رودخانه‌هارا از غربال گذراندند. کوره راهی نیز که کاروان کاستر با راه‌پیمایی خود تا قلب سرزمین «پاهاساپا» کشیده بود بزودی تبدیل به شاهراهی شدکه آن‌را «جادهٔ دزدان» نامیدند.

در فصل تابستان، «سرخ میغ» مشاجراتی با عامل قرارگاه پیداکرد. نام عامل «ج. ج. ساویل[2]» وموضوع اختلاف بدی جنس آذوقه وخواروباری بودکه بین «اوگلالا»ها توزیع می‌شد. بنابراین، چون «سرخ میغ» گرفتار مشکلات خویش بود خطر تهاجم «کاستر» را به «بلك‌هیلز» برای قوم سیوکس، ازجمله برای آن‌عده از افراد قبیله که هربهار به‌قصد شکار ونصب اردوگاه در نزدیکی کوهها قرارگاه راترك می‌گفتند، چنانکه باید ارزیابی نکرد. «سرخ میغ» نیز مانندبسیاری از رؤسای مسن قبیله بیشترسرگرم مسائل کم‌اهمیت‌تر می‌شد، تاآنجا که کمتر با اعضای جوان‌تر قبیله تماس داشت.

در پاییز، بعداز ورود سربازان کاستر، «سیوکس»هایی‌که برای شکار به شمال رفته‌بودند اکنون به قرارگاه، یعنی آنجا که «سرخ میغ» انتظارشان را می‌کشید، باز می‌گشتند. اینان همچون زنبوران درشتی که انگشت درسوراخشان کرده‌باشند ازلشکرکشی کاستر به «پاهاساپا» عصبانی بودند وبرخی از ایشان دم از تجمع واحدهایی از جنگجویان می‌زدند تا برسر جویندگان طلا بریزندو از ولایت بیرونشان‌کنند. «سرخ میغ» به‌سخنان ایشان‌گوش داد ولی‌به‌آنان نصیحت کردکه صبور باشند. او مطمئن بودکه «پدرهمه» به‌عهد خود وفا خواهدکردو

---

۱. روزنامهٔ هرالد، نیویورك، شماره های مورخ ۲۷ اوت و ۲۵ سپتامبر ۱۸۷۴.

2. J. J. Saville

سربازانی برای اخراج جویندگان طلا از سرزمین ایشان، خواهد فرستاد. در ماه «برگهای مرده» حادثه‌ای روی داد که به «سرخ میغ» فهماند تا چه حد یاران جوان او ازدست سربازان «درازمو» خشمگین شده‌اند. در ۲۲ اکتبر، «ساویل»، عامل قرارگاه، کارگرانی به‌جنگل فرستاده‌بود تا صنوبر تناوری را ببرند و تنهٔ آن‌را به‌پاسگاه بیاورند. وقتی سرخپوستان تنهٔ درخت را دیدندکه آن‌را نازکتر کرده و روی زمین خوابانده بودند از «ساویل» پرسیدندکه آن‌را برای چه مصرفی می‌خواهد. عامل درجواب‌گفت‌که این چوب پرچم‌است ومی‌خواهد بر بالای‌پاسگاه پرچم بیفرازد. سرخپوستان اعتراض‌کردند. «کاستر»مودراز درمدخل اردوگاههایی که درگوشه وکنار «بلك هیلز» برپا کرده بود پرچم می‌افراشت و به‌همین دلیل‌بودکه ایشان نه‌پرچم می‌خواستند و نه هیچ نشانه‌ای‌که یادآورحضور سربازان باشد.

«ساویل» به‌اعتراض ایشان‌گوش نداد وفردای‌آنروز، صبح، کسان خودرا به‌کار واداشت تا گودالی برای فروکردن چوب پرچم بکنند. چند دقیقهٔ بعد، دسته‌ای از جنگجویان با تبر رسیدند و چوب پرچم را تکه‌تکه بریدند. «ساویل» به‌ایشان امر کرد که ازاین‌کار دست بردارند ولی‌آنها به‌حرفش گوش ندادند. آنگاه عامل یکراست به‌دفتر «سرخ میغ» رفت و از او خواهش‌کردکه مانع مزاحمت جنگجویانش بشود. «سرخ میغ» امتناع ورزید، چون می‌دانست‌که غرض جنگجویان فقط ابراز ناخشنودی از لشکرکشی کاستر به «بلك هیلز» است.

ساویل که عصبانی شده‌بود به‌یکی از کارگرانش دستور داد فوراً با اسب به دژ «رابینسن[1]» برود و یك‌گروهان سوار کمك بگیرد. وقتی سرخپوستان سوار را دیدند که به‌سمت دژ اسب می‌تاخت به‌منظور مأموریت او پی‌بردند. فوراً به سمت اردوگاه خود دویدند، اسلحه برداشتند، صورت خودرا برای جنگ رنگ کردند و آمادهٔ مقابله شدند. واحد نظامی که به‌کمك‌آمد فقط سی‌وشش سربازبود که ستوانی فرماندهی‌آن‌را برعهده داشت. جنگجویان ایشان‌را محاصره کردند، چندین تیر به‌هوا خالی‌کردند ونعره‌های جنگی‌کشیدند. ستوان «امت کراوفورد[2]» خونسردی خودرا حفظ‌کرد و از ورای ابری انبوه ازگردوغبار که جنگجویان

1. Robinson
2. Emmet Crawford

با حرکات مبارزه جویانهٔخود بلندکرده بودند سربازانش را به‌طرف ساختمانهای پاسگاه پیش برد. درآن دم، چند نفر ازجنگجویان جوان به‌سربازان بسیارنزدیك شدند، چندانکه کفل اسبهایشان بهم ساییده می‌شد، ومعلوم بودکه می‌خواهند حادثه‌ای بینگیزند.

گردی از دور برخاست، ولی این‌بار سربازان سوار نبودند که به‌کمك ستوان«کراوفورد» می‌آمدند، بلکه‌گروهی از جنگجویان «سیوکس» بودندکه به فرماندهی «جوان‌ترسان از اسب خود» پسر «پیرمرد ترسان از اسب خود» از قرارگاه می‌آمدند. این‌عده سدی را که ازجنگجویان جوان تشکیل شده بود شکستند، دور سربازان را گرفتند و ایشان را صحیح و سالم تا نرده‌های جلو دژ بازگرداندند. سرخپوستان مبارزه‌جو آنقدر عصبانی بودندکه خواستند پاسگاه را آتش بزنند ولی مداخلهٔ مجدانهٔ «سرخ‌سگ» و «پیرمرد ترسان از اسب‌خود» به تحریکات خصمانهٔ ایشان خاتمه داد.

در بهار ۱۸۷۵، داستانهای افسانه‌وار کشف‌طلا در «بلك هیلز» صدها ماجراجو را به‌آن دیار کشانده‌بود. این‌عده همه از رودخانهٔ میسوری بالا می‌آمدند واز «جادهٔ دزدان» می‌گذشتند. ارتش سربازانی برای متوقف‌ساختن موج جویندگان طلا فرستاد، وبعضی ازایشان‌را به‌طرف مرز راند ولی‌هیچگونه اقدام قضایی‌علیه ایشان بعمل نیامد؛ به‌همین‌جهت چندان طول نکشیدکه بازگشتند و مدعی حقوق مالکیت شدند. ژنرال‌کروك (که سرخپوستان چمنزار اورا «سه ستاره» نام داده‌بودند وبرادرانشان «گرگ خاکستری») به‌قصد اکتشاف در سرتاسر «بلك هیلز» براه افتاد وبیش‌از هزار جویندهٔ طلا کشف‌کرد. «سه ستاره» به‌ایشان اعلام‌کردکه قانون را نقض‌کرده‌اند وآنان‌را امر به‌خروج ازولایت داد ولی اقدامی برای‌تضمین اجرای اوامرخود بعمل‌نیاورد.

«سرخ میغ» و «دم خال‌خالی» که ازجنون جویندگان طلا و ازمسامحه‌کاری ارتش دروظیفهٔ حمایت ازسرزمینشان سخت نگران شده‌بودند اعتراضهای‌شدیدی خطاب به‌صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت در واشینگتن نوشتند. «پدرهمه» به‌جای هر گونه جواب مساعدی به‌ایشان خبرداد که به‌زودی هیئتی «به‌منظور مذاکره با سیوکسها وراضی‌کردن ایشان به‌انصراف از سرزمین بلك‌هیلز» خواهد فرستاد. به‌عبارت روشنتر، هنگام‌آن رسیده‌بودکه بازقسمتی ازسرزمینی‌را که برای همیشه بملکیت سرخپوستان شناحته شده‌بود ازایشان بگیرند. کمیسیون یا هیئت اعزامی

طبق معمول ازسیاستمداران، مبلغان مذهبی، سوداگران وافسران تشکیل شده‌بود. ریاست هیئت باسناتور «ویلیام ب. آلیسون» سناتور «آیووا» بود. نمایندهٔ عمدهٔ مذهبی نیز پدر روحانی «ساموئل د. هینمن» بود که از مدتها پیش می‌کوشید مسیحیت‌را جانشین دین و آیین سرخپوستان «سانتی» کند.

ژنرال «آلفردتری» نمایندهٔ ارتش‌بود. «جان‌کالینز[1]» سوداگر دژ «لارامی» ازمنافع سوداگران دفاع می‌کرد.

برای اطمینان ازحضور سرخپوستانی که در خارج ازقرارگاه می‌زیستند قاصدانی مأمور شدند تا «نشسته‌گاو» و «دیوانه اسب» ودیگر رؤسای «وحشی» را به‌حضور درشورا دعوت کنند. دورگه‌ای به‌اسم «لویی ریچارد» نامهٔ دولت را برای «نشسته‌گاو» برد و آن‌را برای او خواند. رئیس سرخپوست به‌قاصد چنین جواب‌داد: «من می‌خواهم که تو بروی و به «پدرهمه» بگویی که نشسته‌گاو حاضر نیست حتی یك‌وجب از سرزمین وطنش‌را به‌دولت بفروشد.» آنگاه یك‌مشت خاك برداشت و به‌گفته افزود: «حتی این قدر را![2]». «دیوانه‌اسب» نیز با فروش سرزمین سیوکسها بخصوص «بلك هیلز» مخالفت کرد. او نیز دعوت شورا را رد کرد ولی «بزرگ مردکوچك» را فرستاد تا به‌عنوان ناظر «اوگلالا» های آزاد بمذاکرات شورا گوش بدهد.

اگرنمایندگان امیدوار بودندکه ملاقاتی مسالمت‌آمیز با عده‌ای از رؤسای خوش برخورد خواهندکرد وبا بهایی مناسب قراردادی با ایشان خواهند بست خیلی زود از اشتباه درآمدند زیرا حیرت وسرخوردگی شدیدی در انتظارشان بود. توضیح آنکه وقتی نمایندگان بمیعادگاه، واقع برساحل «وایت ریور» بین مناطق نفوذ «سرخ میغ» و «دم خال خالی»، رسیدند دشتهای آن حول‌وحوش تا شعاع چندین کیلومتر پوشیده از چادرهای قبیلهٔ سیوکس و رمه‌های عظیم اسبان بود. از میسوری در مشرق تا منطقهٔ «بیگورن» درمغرب، همهٔ طوایف سیوکس و عدهٔ زیادی از دوستان ایشان یعنی «شه‌ین» ها و «آراپاهو» ها ــ جمعاً بیش از بیست‌هزار سرخپوست ــ درآنجا گردآمده بودند.

نادر بودندکسانی که نسخه‌ای از قرارداد۱۸۶۸ را دیده‌بودند لیکن بسیار

---

1. John Collins

۲ـ هیلاجیلبرت درکتاب: «خفاش بزرگ، شریدان، و ایومینگ» چاپ ۱۹۶۸ میلز کمپانی، صفحهٔ ۴۳.

بودندکسانی که معنای یکی ازموادآن سند مقدس را می‌دانستند: «هیچ قراردادی که هدف آن واگذاری هرقسمتی از قرارگاه مشروحه دراین سند باشد قوت و اعتبار قانونی نخواهد داشت... مگر اینکه به‌امضای سه‌چهارم کلیهٔ سرخپوستان ذکور و بالغ ساکن قرارگاه مزبور یاکسانی که در آن ذینفعند رسیده باشد.[1] »
ولو اینکه نمایندگان موفق می‌شدند هریك از رؤسای حاضر در مجلس شورا را مرعوب کنند یا بخرند باز نمی‌توانستند بجز ده‌دوازده امضا جمع کنند، حال آنکه هزاران جنگجوی خشمناك و مسلح ومصمم به‌دفاع از هروجب خاك و هر شاخه علف سرزمینشان درآنجا ایستاده بودند.

در ۲۰ سپتامبر ۱۸۷۵، هیئت در سایهٔ چادر بزرگ قیراندودی که در کنار تك سپیداری افراشته شده بود، تشکیل جلسه داد. نمایندگان روبروی‌سرخپوستانی که از دور با هیجانی تب‌آلود وول مـی‌خوردند برصندلیهایی نشستند. دسته‌ای مرکب از یکصد و بیست سوار که براسبان سفید و شکیلـی سوار بودند از دژ «رابینسون» آمدند ودر پشت چادر قیراندود به‌صف ایستادند. «دم‌خال‌خالـی» با درشکه‌ای متعلق به‌بخش، راه از قرارگاه تا محل شورا را طی کرده بود ولـی «سرخ میغ» اعلام کرده بودکه‌نخواهد آمد. عده‌ای از رؤسا نیز بی‌آنکه شتاب کنند به‌طرف چادر براه افتادند. ناگهان ابری از گرد وغبار برفراز تپه‌ای به‌هوا بلند شد و دیری نگذشت که دیدند یك عده سرخپوست بتاخت بـه‌سمت چادر شورا می‌آیند. جنگجویان بودند که لباس رزم به‌تن کرده بودند. وقتی نزدیك شدند حلقه‌وار باز شدند، سپس در حالی که فریاد هوا هوا مـی‌کشیدند چندین تیر به‌هوا خالی کردند. پس‌ازآن به‌حال یورغه‌آمدنـد و در پشت نظامیان سوار به‌صف ایستادند. درخلال این اوقات، دستهٔ دیگری از سرخپوستان نزدیك شده بودند، وبدین ترتیب قبیله به‌قبیله آمدند تا عاقبت حلقهٔ‌وسیعی مرکب ازهزاران سرخپوست چادر شورا رادرمیان‌گرفتند. سرانجام، تنها رؤسا پیش‌آمدندوخوشحال بودند از اینکه توانسته‌اند نمایشی چشمگیر از قـدرت خود بـه‌رخ نمایندگان بکشندکه‌ایشان را به‌تفکر وادارد. اینان‌نیز به‌شکل نیمدایره رو بروی سفیدپوستان نشستند. نمایندگان اندك عصبانی بنظر می‌رسیدند و به‌ظاهر بیتاب بودندکه هرچه زودتر بشنوند و ببینند سرخپوستان راجع به «بلك هیلز» چه حرفی دارند.

---

۱ چارلز ج. کپلر درکتاب: «امور سرخپوستان، قوانین وقراردادها» جلد دوم، صفحهٔ ۱۰۵۲.

در ظرف همان چند روزی که نمایندگان در دژ «راینسن» گذرانده ومزهٔ دهان‌سرخپوستان را چشیده‌بودند به‌بیهودگی مأموریت خود که خرید کوهها بود، پی‌برده بودند، بدین جهت اکنون ترجیح می‌دادند که دربارهٔ معامله برسرمعدنها صحبت بکنند. این بود که وقتی سناتور آلیسون نخستین‌بار شروع به‌صحبت کرد چنین گفت: «ما می‌خواستیم از شما خواهش کنیم که اگر حاضرید مادام که طلا یا هر فلز معدنی دیگری بدست می‌آید به‌ملت ما حق حفاری و استخراج آن فلزات را در کوههای «بلك هیلز» بدهید با هم معامله کنیم. ما به ازای این امتیاز بهای عادلانه و منصفانه‌ای با پول نقد به‌شما می‌پردازیم. وقتی طلا یا هر فلز قیمتی دیگری به‌تمامی از این خاك استخراج شد این ولایت بار دیگر به‌خود شما تعلق پیداخواهدکرد وشما خواهید توانست هرطور که دلخواهتان‌است از آن استفاده کنید.»

«دم‌خال‌خالی» این پیشنهاد را شوخی‌مضحکی تلقی کرد وخندید. آیا منظور نمایندهٔ اعزامی این بودکه سرزمین «بلك هیلز» را برای مدت معینی به‌سفیدپوستان به‌«امانت» بدهند؟ پس او هم به‌نوبهٔ خود از سناتور آلیسن خواهد خواست در صورت امکان وبا شرایط مشابه یك‌گاری با قاطرهایش را به‌اوامانت بدهد.

سناتور آلیسن چنین به‌سخن ادامه داد:

«برای دولت ما بسیار مشکل است که سفیدپوستان را از حول و حوش این کوهها دور نگاه دارد. هرتلاشی دراین زمینه، هم برای شما وهم برای دولت دردسرهای ناگواری ایجاد خواهد کرد زیرا سفید پوستان بسیار بیش ازآن هستند که‌بشود جلوشان را گرفت وهمه هم می‌خواهند به «بلك‌هیلز» بیایند.» وجهل وبیخبری آلیسن از احساساتی که سرخپوستان چمنزاران را به‌ولایت «پاودر ریور» پیوند می‌داد از جملهٔ بعدی اوآشکار شد: «ولایت دیگری نیزدرآن دورها در سمت مغرب هست که شما دوست دارید در سرتاسر آن بگردیدوشکار کنید، همان ولایت که تا قلهٔ‌کوه «بیگورن» گسترده است وهنوز به‌ما تسلیم‌نشده است... بنظرنمی‌آید که آن ولایت چندان ارزشی برای شما داشته باشد وبه‌درد شما بخورد. بدین جهت ملت ما فکر می‌کند که می‌تواند قسمتی ازآن را که من برای شما شرح دادم مورد بهره‌برداری قرار دهد.[1]»

۱. کمیساریای امور سرخپوستان ایالات متحد ، گزارش مورخ ۱۸۷۵ ، صفحهٔ ۱۸۷ .

در همان حین که درخواست غیرقابل‌تصور سناتور آلیسن برای سرخپوستان ترجمه می‌شد «سرخ سگ» با پیامی از جانب «سرخ میغ» از گرد راه رسید. رئیس طایفهٔ «اوگلالا» که احتمالا حرص و طمع نمایندگان اعزامی را پیش‌بینی کرده بود درخواست یك هفته مهلت نموده بود تا تیره‌های مختلف قبایل وقت آن را داشته باشند شورایی در بین خود تشکیل دهند و تمامی پیشنهادهای راجع به ولایت خود را به شور و بحث بگذارند. نمایندگان این درخواست را مورد مطالعه قرار دادند و عاقبت سه روز به سرخپوستان مهلت دادند تا شورای خود را تشکیل دهند. در ضمن اعلام کردند که روز ۲۳ سپتامبر منتظر جواب قطعی رؤسا خواهند بود.

فکرها کردن آخرین سرزمین وسیع و آخرین شکارگاه پربرکتشان چندان در نظر رؤسا مضحك و غیرعملی آمد که هیچیك از ایشان حاضر نشد دربارهٔ این مسئله بحثی پیش بیاید. با اینهمه موضوع را به نحوی بسیار جدی مطرح کردند. بعضی اظهار نظر کردند که اگر به راستی دولت ایالات متحد به هیچ وجه قصد ندارد قرارداد را محترم بشمارد و اشغالگران سفیدپوست را از ولایت ایشان بیرون براند شاید بهتر باشد سرخپوستان مبلغ بسیار هنگفتی ازبابت فلز زرد رنگی که از کوههای آن استخراج می‌شود مطالبه کنند. برخی نیز تأکید کردند که به هیچ قیمتی نباید ولایت را فروخت. «بلك هیلز» به سرخپوستان تعلق دارد و اگر سربازان حاضر نشوند جویندگان طلا را از ولایت بیرون کنند، جنگجویان سرخپوست خود باید این کار را بکنند.

در ۲۳ سپتامبر، نمایندگان اعزامی در معیت سواران مشایعی که این بار تعدادشان بیشتر بود ازدژ راینسن با کجاوه حرکت کردند و بار دیگر به مقصد چادر شورا آمدند. «سرخ میغ» نیز به میعادگاه آمده بود. وقتی چشمش به آن همه سرباز افتاد سخت اعتراض کرد. درست در همان موقع که آماده شده بود تا نطق مقدماتی خود را در حضور نمایندگان مجتمع در شورا ایراد کند ناگهان سروصدایی از دور برخاست: در حدود سیصد تن از جنگجویان اوگلالا که از «پاودر ریور» آمده بودند بتاخت و در حالی که به هوا تیراندازی می‌کردند از تپه به زیر می‌آمدند و بعضی نیز آواز مخصوص سیوکسها را می‌خواندند:

«بلك هیلز» سرزمین من است و من آن را دوست دارم،

و هر کس بخواهد به‌آن دست بزند
صدای تفنگ مرا خواهد شنید.[۱]

سرخپوستی‌که سوار بر اسبی خاکستری بود از میان صف جنگجویانی که به‌دور چادر قیراندود شورا حلقه زده بودند راهی برای خود گشود و پیش رفت. این مرد نمایندهٔ «دیوانه اسب» بود و «بزرگ مردکوچك» نام داشت، جامهٔ رزم به‌تن‌کرده بود و دو هفت تیر به‌کمر داشت. همینکه به جلو چادر رسید فریاد برآورد: «من هررئیسی را که بخواهد در بارهٔ فروش «بلك هیلز» حرف بزند خواهم‌کشت[۲]!» و اسب خود را در فضای خالی بین نمایندگان و رؤسای سرخپوست به جولان درآورد.

«جوان ترسان از اسب خود» وگروهی از سیوکسهای مأمور انتظامات فوراً دور «بزرگ مردکوچك» را گرفتند و او را از آنجا دورکردند. با اینهمه نمایندگان اعزامی حدس زدندکه آن مرد احساسات و منویات اغلب جنگجویان حاضر در مجلس را بیان‌کرده است. ژنرال «تری» به یاران خود پیشنهادکردکه دوباره سوارکجاوه‌ها بشوند و به دژ «رابینسن» برگردند، چون در آنجا از تأمین بیشتری برخوردار خواهند بود.

پس ازآنکه چند روز مهلت به سرخپوستان داده شد تا آرامش خود را بازیابند، نمایندگان ترتیب ملاقاتی با بیست تن از رؤسا در ساختمان ستاد نظامی‌بخش «سرخ میغ» دادند. طی سه روز مذاکره، رؤسا صریح و روشن به نمایندگان اعزامی «پدر همه» فهماندندکه «بلك‌هیلز» ولو فروشی باشد ارزان فروخته نخواهد شد. «دم خال خالی» آخرعنان شکیبایی از دست داد و به لحنی خشك به نمایندگان گفت‌که اگر پیشنهادی دارند بطور صریح و کتبی عرضه کنند.

پیشنهاد عبارت بود از سالانه چهارصد هزار دلار بابت حق استخراج معادن، و اگرسیوکسها بطور دایم مایل به فروش کوههای «بلك‌هیلز» باشند شش میلیون دلار درپانزده قسط سالانه به ایشان پرداخت می‌شود. (در واقع این مبلغ بسیار ناچیز بود، زیرا تنها یك معدن «بلك‌هیلز» در سال یکصد و پنجاه میلیون

۱. جیلبرت، صفحهٔ ۴۳.
۲. آنسن‌میلز درکتاب«سرگذشت‌من»، چاپ۱۹۱۸واشینگتن، صفحهٔ۱۶۸.

طلا بهره می‌داد.)

«سرخ میغ» درجلسهٔ آخر حاضر نشد و اختیار صحبت را به «دم خال خالی» داد تا از جانب همهٔ سیوکسها حرف بزند. «دم خال خالی» هر دو پیشنهاد را به سختی رد کرد و گفت که «بلك‌هیلز» نه فروشی است و نه اجاره‌ای.

نمایندگان ساز سفر کردند، به واشینگتن باز آمدند، گزارش شکست خود را در مذاکرات دادند و به کنگره پیشنهاد کردند که «بر مبلغ پیشنهادی بیفزایند و رقم ثابت و عادلانه‌ای به ازای کوهها به سرخپوستان اختصاص دهند». در ضمن به سرخپوستان بگویند که این رقم قطعی و نهایی است و فروش «بلك‌هیلز» هم اجباری[1].

براثر این پیشنهاد بود که یك سلسله عملیات پی درپی شروع شد ونتیجهٔ آن وارد آمدن بزرگترین شکست به‌ارتش ایالات متحد بود که طی‌تمام جنگهای خود باسرخپوستان نظیر آن رامتحمل نشده بود، و سرانجام به‌آنجا منجرشد که آزادی سرخپوستان چمنزارنشین شمال را برای همیشه لغو کردند.

در ۹ نوامبر ۱۸۷۵، «ا. ت. وتکینز[2]» بازرس ویژهٔ دفتر امور سرخپوستان به متصدی ادارهٔ مزبور خاطرنشان ساخت که سرخپوستان چمنزاران ساکن خارج از محوطهٔ قرارگاهها همه از رفاه و غذای کافی برخوردارند و همه مسلحند و رفتاری خودسرانه و تفرعن‌آمیز دارند و با این رویه تهدیدی برای «نظام قرارگاهی» محسوب می‌شوند. بازرس «وتکینز» توصیه کرد که برای مطیع ساختن این «وحشیان» از قوای نظامی استفاده شود و این‌کار را هرچه زودتر و «همین زمستان بکنند و آنان را به ضرب شلاق برسرجای خود بنشانند[3]».

در ۲۲ نوامبر ۱۸۷۵، «و. و. بلکناپ» وزیر جنگ، نگرانی خودرا از اغتشاشاتی که مدعی‌بود در «بلك‌هیلز» روی داده‌است بیان‌کرد و گفت که رفع آن ممکن‌نیست مگر اینکه «کاری بکنند که مالکیت‌آن قسمت از کشوررا برای دولت احراز نمایند تا مهاجرت سفیدپوستانی که براثر گزارشهای منتشر شده

---

۱. کمیساریای امور سرخپوستان ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۵، صفحهٔ ۱۹۹.

2. E. T. Watkins

۳. چهل‌وچهارمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری به‌شمارهٔ ۱۸۴، صفحات ۸ـ۹.

دربارهٔ رگه‌های گرانبهای طلا به‌آن سرزمین جذب می‌شوند، امکان‌پذیر گردد[۱]».

در۳ دسامبر ۱۸۷۵، «ادوارد پ. اسمیت» متصدی دفتر امور سرخپوستان به‌عاملان قرارگاه سیوکسها و «شه‌ین» ها دستور داد تا به همهٔ سرخپوستانی که درخارج ازقرارگاهها زندگی می کنند اخطارکنند حداکثر تا ۳۱ ژانویهٔ ۱۸۷۶ خودرا به‌دفتر بخشهای مربوط معرفی نمایند، وبخصوص به‌ایشان بگویندکه در صورت تخلف از دستور «قوای نظامی اعزام خواهند شد تا ایشان‌را به‌اطاعت وادارنـد».

در اول‌فوریهٔ ۱۸۷۶، وزیرکشور به‌وزیر جنگ تذکردادکه مهلت اعطایی به «سرخپوستان خصم» برای حاضرشدن دربخشهای مربـوط سپری شده‌است و لازم‌است به‌فرماندهان نظامی دستور دهند هراقدامی‌که دراین‌گونه موارد مقتضی می‌دانند بعمل آورند[۲].

در ۷فوریهٔ ۱۸۷۶، وزیر جنگ به‌ژنرال شریدان فرمانده لشکر میسوری اجازه داد تاعملیات نظامی‌علیه «سیوکسهای خصم» ازجمله طوایف تحت‌ریاست «نشسته‌گاو» و «دیوانه اسب» را شروع کند.

در ۸ فوریهٔ ۱۸۷۶، ژنرال شریدان به‌ژنرال «کروك» و ژنـرال «تری» دستور داد تاخودرا برای‌آغاز عملیات‌نظامی‌درسمت مسیرهای فوقانی رودخانه‌ـ های «پاودر» و «تانگ» و «روزباد» و «بیگورن»که «محل تردد«دیوانـه اسب» و یاران اواست آماده‌کنند[۳]».

همینکه این زمینه‌چینی دولتی پاگرفت وبه‌مرحلهٔ عمل درآمد نیرویی‌کور وبیرحم وغیرقابل‌کنترل‌بوجودآمد. وقتی قاصدان در آخـر ماه دسامبر از بخشها براه افتادند تا به‌رؤسایی‌که درخارج ازقرارگاهها می‌زیستند اکیداً توصیه کنند که بیایند وخودرا معرفی‌کنند چمنزاران شمال را قشرضخیمی از برف پوشانده بود. بوران وبرف وسرمای شدید کاررا بربعضی از قاصدان مشکل کرد، چنانکه نتوانستند در مهلت مقرر ۳۱ ژانویه به‌بخشها بازگردند. قـابل تصور نبودکـه بتوان زنان وکودکان‌را سوار بر اسب یا برگاریها حرکت داد وبرفرض‌که هزار

۱. وزارت جنگ ایالات متحد،گزارش مورخ ۱۸۷۵، صفحهٔ ۲۱.
۲. چهل وچهارمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری شمارهٔ ۱۸۴، صفحات ۱۰ و۱۷-۱۸.
۳. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۶، صفحهٔ ۴۴۱.

نفری از «سرخپوستان خصم» می‌توانستند خــود را به بخشها برسانند به‌محض رسیدن ازگرسنگی می‌مردند. در واقع درپایان آن زمستان آذوقه وخواربار در قرارگاهها بقــدری کم بود که از آغاز مارس صدهــا سرخپوست به‌سمت شمال رفتند تابرای تکمیل جیرهٔ ناچیزی که دولت به‌ایشان می‌داد شکاری بیابند.

درماه ژانویه، قاصدی با «نشسته‌گاو» که‌درنزدیکی مصب «پاودر ریور» اردو زده بود ملاقات کرد. رئیس طایفهٔ «هونك‌پاپا» قاصد را باز گرداند تا به عامل بخش بگوید که او دربارهٔ دستور تسلیم فکر خواهدکرد وبه هرحال تا قبل از ماهی که «علف سبز می‌روید» اقدامی دراین زمینه برای او ممکن نیست.

«اوگلالا»های «دیوانه‌اسب» در یك‌اردوگاه زمستانی، نزدیك «بیر بوت[1]» واقع درمدخل «جادهٔ دزدان» در «بلك هیلز» می‌زیستند. آنجا درفصل بهار محل بسیار خوبی بود برای دستبرد زدن وتاختن برکاروانهای جویندگان طلا که به‌خاك مقدس «پاهاساپا» تجاوز می‌کردند. وقتی پیکها راهی ازمیان بــرف تا اردوگاه «دیوانه اسب» بازکردند وبه‌او رسیدند، «دیوانه اسب» به‌لحنی مؤدبانه به‌ایشان گفت که تاوقتی سرما تمام نشده‌است نخواهد توانست‌بیاید. یکی ازافراد جوان طایفهٔ «اوگلالا» بعدها چنین نقل‌کرد: «هوا بسیار سرد بــود واگر می‌رفتیم عــدهٔ زیادی ازبرادران ما وازاسبان ما در راه می‌مردند. ازطرفی ما در ولایت خودمان بودیم وبه‌کسی بدی نمی‌کردیم[2].»

اتمام حجت ۳۱ ژانویه معادل بود با اعلان جنگ به‌سرخپوستان آزادی که‌بیرون ازقرارگاهها می‌زیستند. با اینهمه ایشان انتظار نداشتندکــه سربازان به این‌زودی به‌سراغشان بیایند. درماه «برف‌کورکننده»، «سه ستاره» یعنی ژنرال کروك ازطریق راه قدیمی وکاروان رو «بوزمن» روبه‌شمال به‌سمت دژ «فترمن» به‌حرکت درآمد. آن منطقه همانجایی بودکــه ده سال پیش «سرخ میغ» جنگ خــونین خــودرا با ارتش برای حفظ و حراست سرزمین «پاودر ریور» شروع کرده بود.

مقارن همان زمان، تیره‌ای از «شه‌ین» های شمال واز «اوگلالاسیوکس»ها از بخش قلمرو «سرخ میغ» به‌عــزم «پاودر ریور» حرکت‌کــردند و شکارچیان

1. Bear Butte

۲. جان جی. نیهارت در کتاب «گوزن سیاه سخن می‌گوید» لینکلن چاپ ۱۹۶۱ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۹۰.

ایشان انتظار داشتند که چند گاو وحشی یا آهو در آن حوالی پیدا کنند. نزدیك به اواسط ماه مارس، به‌عده‌ای از سرخپوستان آزاد برخوردند که در چند کیلو- متری محل اتصال دو رودخانهٔ «پاودر کوچك» و «پاودربزرگ» اردو زده بودند. «دوماه»، «گرگ کوچك»، «خرس پیر»، «چوب‌افرا» و «گاو سفید» بر قبیلهٔ «شه‌ین» فرمان می‌راندند، و «سگ کوچك» بر «اوگلالا»ها و چند جنگجوی دهکدهٔ «دیوانه اسب» که قدری دورتر درشمال واقع بود.

در سپیده‌دم ۱۷ مارس، ستون طلایهٔ ژنرال کروك به فرماندهی سرهنگ «جوزف‌رینولدز[1]» بدون کمترین اخطاری به‌این اردوگاه آرام و بی‌آزار حمله‌ور شد. سرخپوستان به‌تصور اینکه در ولایت خود و درخانهٔ خود هستند آسوده و فارغ‌البال خوابیده بودند که ناگاه سواران سروان «جیمز اگان[2]» باشلیك تفنگ وهفت‌تیر به‌دهکده ریختند. درهمان لحظه، گروه دومی از جناح چپ حمله‌ور شد وگروه سومی رمهٔ اسبان سرخپوستان‌را می‌تاراند.

نخستین عکس‌العمل جنگجویان این‌شد که هرچه توانستند زنان و کودکان را ازتعرض‌جنون‌آسای سربازان که بی‌وقفه به‌هرسو تیراندازی می‌کردند برکنار دارند. «پاچوبین» یکی ازافراد قبیله، بعدها چنین نقل کرد: «پیرمردها لنگ‌لنگان می‌گریختند تا از گلوله‌هایی که در اطرافشان صفیرزنان می‌بارید خلاص شوند. شجاعان هر اسلحه‌ای که به‌دستشان می‌آمد برمی‌داشتند تا دربرابر حمله سدی به وجود آورند.» همینکه غیرجنگجویان از میدان تیر بیرون برده شدند جنگجویان درپشت تخته سنگهای عظیم موضع گرفتند و آنقدر دشمن را معطل کردند تازنان وکودکان توانستند به‌طرف «پاودر» بگریزند. باز «پاچوبین» نقل کرد:

«ما از دور ناظر ویران کردن دهکدهٔ خود به‌دست‌سربازان بودیم. خیمه‌های مارا باهرچه درآن بود آتش زدند... برای من بجز لباسی که درتن داشتم چیزی نمانده بود. سربازان آذوقه، گوشت خشك کرده و نیز انبار زین وبرگ اسبان ما را منهدم کردند وهمهٔ اسبهای سرخپوستان‌را که بین‌هزارودویست تا هزاروپانصد رأس بود بردند[3].»

---

1. Joseph Reynolds

2. Jmes Egan

۳. تامس‌ب. مارکیس درکتاب: «پاچوبین، جنگجویی که کاستر را شکست داد»، لینکلن، چاپ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحات ۱۶۵ و ۱۶۸. ونیزجو، ←

با فرارسیدن شب، جنگجویان به‌اردوگاه سربازان نزدیك شدند ومصمم بودندکه اسبهای ربوده شدهٔ خودرا پس بگیرند. ماجرایی را که درآن هنگام گذشت بعدها «دو ماه» به‌اختصارچنین شرح داد:

«آن شب، سربازان راحت خوابیده و اسبهارا درکنار اردوگاه بسته‌بودند. ما خزیده داخل اردوگاه شدیم، اسبهای خودرا گرفتیم و سپس بازگشتیم[1].»

خشم ژنرال کروك «سه ستاره» به‌درجه ای بود که سرهنگ «رینولدز» را به‌دادگاه نظامی کشید، به‌جرم اینکه گذاشته بود سرخپوستان از دهکدهٔ خود بگریزند و اسبهای خودرا پس بگیرند.

ارتش این شبیخون را «حملهٔ طایفهٔ دیوانه اسب» نامید، حال آنکه درآن هنگام «دیوانه اسب» کیلومترها دور ازآن صحنه و درشمال شرقی اردو زده بود. «دوماه» و دیگر رؤسا قوم خودرا به‌امید یافتن غذایی و پناهگاهی به‌آن سمت حرکت دادند. این سفر سه‌روز طول کشید. شبها درجهٔ حرارت به‌زیر صفر می‌رسید. نادر بودند کسانی‌که پوست گوزنی برای‌پوشش تن خود داشتند و غذا نیز به‌مقدار بسیار کم برای همه بود.

«دیوانه‌اسب» فراریان را باآغوش بازپذیرفت، به‌ایشان غذا وپوست‌گاو وحشی‌برای پوشش داد، وسپس پناهگاهی درزیر چادرهای افراد طایفهٔ «اوگلالا» برای ایشان پیداکرد. «دیوانه اسب» وقتی ماجرای غارت وآتش‌زدن دهکدهٔ سرخپوستان را به‌دست سربازان از زبان «دوماه» شنید اورا دلداری داد و گفت: «خوشوقتم‌که پیش من‌آمدی. ما جنگ با سفیدپوستان‌را از سرخواهیم‌گرفت. و «دوماه» چنین جواب داد: عالی‌است! من آماده‌ام که بجنگم. قبلا نیز جنگیده‌ام. کسان من کشته شدندو اسبهای من به‌سرقت رفتند. من‌خوشوقتم از اینکه جنگ را از سر می‌گیریم[2].»

در ماهی که «غازها تخم می‌گذارند»، وقتی علفها بلند شدند و اسبها نیرو گرفتند، «دیوانه اسب» اردوگاه خودرا برچید و افراد طوایف «اوگلالا» و

→ در کتاب: «زندگی و ماجرای فرانك گروارد» نورمان، چاپ ۱۹۵۸ دانشگاه اوکلاهاما، صفحهٔ ۹۸.

۱. هملین‌گارلند در کتاب: «آخرین نبرد ژنرال کاستر از دید «دو ماه» انتشارات مك‌کلورس ماگازین، چاپ ۱۸۹۸، جلد یازدهم، صفحهٔ ۴۴۴.

۲. ایضاً، صفحهٔ ۴۴۵.

«شه‌ین» را به‌سمت شمال تا مصب رودخانهٔ «تانگ ریور»، آنجا که «نشسته‌گاو» وطایفهٔ «هونك پاپا» در زمستان اردو زده‌بودند، هدایت کرد. کمی پس از ورود ایشان، «گوزن لنگ» با تیره‌ای ازسرخپوستان «مینه‌کنجو» ازراه رسید و اجازه خواست که درهمان نزدیکی اردو بزند. اینان شنیده‌بودند که سربازان از ورای شکارگاههای قبیلهٔ «سیوکس» درحال‌پیشروی‌هستند ومی‌خواستند درصورت برخورد با ایشان درجوار طایفهٔ نیرومند «نشسته‌گاو» باشند.

چون هوا به‌طرز محسوسی رو به‌گرمی می‌رفت قبایل سرخپوست شروع به‌نقل مکان به‌طرف شمال کردند به‌امید اینکه شکاری بزنند وعلف تازه‌ای برای اسبان خود بیابند. درعرض راه طایفهٔ «سوخته»های «بی‌کمان» و سیوکسهای «پا سیاه» و دیگر تیره‌های «شه‌ین» به‌ایشان ملحق شدند. اغلب این سرخپوستان قرارگاههای خودرا به‌عزم رفتن به‌شکار ترك‌گفته‌بودند، واین حقی بود که قرارداد برای ایشان شناخته‌بود. آنها که اتمام حجت ۳۱ ژانویه را شنیده بودند آنرا تهدیدی توخالی ازجانب عاملان «پدرهمه» تلقی‌کردند یا گمان نکردند که شامل سرخپوستان مسالمت‌جو نیز بشود. «پاچوبین» از قبیلهٔ شه‌ین می‌گفت: «بسیاری از جوانان برای رفتن به‌جنگ سربازان آبی‌پوش بیتاب بودند ولی رؤسا و مردان معمر قبیله به‌ما اکیداً توصیه می‌کردند که خودرا از سفیدپوستان برکنار بداریم[۱].»

درحینی که این چندهزار سرخپوست برکناره‌های رود «روزباد» اردو می‌زدند جنگجویان جوان دیگری از قرارگاههای مختلف آمدند و به‌ایشان ملحق شدند. تازه‌واردان شایع کردند که نیروی نظامی عظیمی درآن‌واحد از سه سمت به‌طرف ایشان درحرکت‌است: ژنرال کروك «سه ستاره» ازجنوب، سرهنگ «جان جیبون[۲]» لنگ ازمغرب، و ژنرال «تری» «یك ستاره» و کاستر «درازمو» از مشرق.

درآغاز «ماه پرواربندان»، طایفهٔ «هونك پاپا» مراسم جشن سالانهٔ رقص خورشید خودرا برپاکردند. درمدت سه‌روز «نشسته‌گاو» آنقدر رقصید وگوشت تن خودرا کوفته‌کرد که ازآن خون‌آمد، آنگاه، چندان چشم به‌خورشید خیره

---

۱. مارکیبس، صفحهٔ ۱۸۵.

2. John Gibbon

دوخت که به‌حال اغماء افتاد. وقتی اززمین بلند شد خطاب به‌قوم خود گفت که درعالم رؤیا فریادی شنیده وصدایی به‌اوچنین گفته‌است: «من اینهارا به‌تو می‌دهم چون‌گوش‌شنوا نداشته‌اندا» وآنوقت به‌آسمان نگاه کرده ودیده‌است که سربازان مثل ملخ ازآسمان می‌ریخته‌اند درحالی که سرشان پایین و پاهاشان بالا بوده و کلاهشان ازهرسو می‌افتاده، وهمه هم یکراست به داخل اردوگاه سرخپوستان می‌افتاده‌اند. ازآنجاکه این سربازان گوش شنوا نداشته ونمی‌خواسته‌اند حرف گوش کنند «واکانتانکا[1]» یعنی «روح‌بزرگ» ایشان‌را به‌سرخپوستان می‌داده‌است تا همه‌شان را بکشند[2].

چندروز بعد، دسته‌ای از «شه‌ین»ها که به‌شکار رفته بودندگروهی ازسربازان را درحال اردو زدن دیدندکه می‌خواستند شب‌را در درهٔ «روزباد» بیتوته کنند. شکارچیان به‌شتاب به اردوگاه خود بازگشتند و با زوزه‌هایی شبیه به زوزهٔ گرگ همه را ازخطرآگاه کردند. ژنرال «سه‌ستاره» رو به‌ولایت ایشان درراه بود واینك سرخپوستان مزدور «کراو» و «شوشون[3]» را به‌عنوان پیشقراول فرستاده‌بود.

رؤسای قبایل مختلف فوراً جارچیان را مأمورکردند تا این خبر را در دهکده‌ها جار بزنند، وسپس به‌شتاب شورایی تشکیل دادند. تصمیم گرفته شدکه قریب به‌نیمی ازجنگجویان را برای حفظ وحراست دهکده‌ها پشت‌سر بگذارند وبقیه شبانه اسب بتازند ودر سپیده‌دم روزبعد به‌سربازان «سه ستاره» حمله‌کنند. قریب به‌هزار تن از افراد «سیوکس» و «شه‌ین» جزو این دسته بودند. چند زنی نیز همراه ایشان‌رفتند تا وظیفهٔ تعویض اسبها را برعهده بگیرند. «نشسته‌گاو»، «دیوانه اسب» و «دوماه» دربین راهنمایان بودند. درست قبل ازطلوع خورشید، جنگجویان از مرکب فرودآمدند تا نفسی تازه‌کنند، سپس از رودخانه‌دور شدند و ازکوهها گذشتند.

مدتها بودکه «دیوانه اسب» درپی فرصتی می‌گشت تا شجاعت خودرا درجنگ با سربازان نشان بدهد. طی این چندسال، از جنگ «فترمن» در دژ «فیل کرنی» به‌بعد، در طرز عمل وشیوهٔ جنگ‌کردن ایشان دقیق شده‌بود. هربار نیز

1. Wakantanka

۲. استانلی وستال در کتاب، «نشسته گاو قهرمان سیوکسها» نورمن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه اوکلاهاما، صفحات ۱۵۰-۱۵۱.

3. Shoshones

که به «بلك هیلز» رفته‌بود به‌دعا از «واکانتانکا» (روح بزرگ) خواسته بودکه قدرتی اسرارآمیز به‌او ببخشد تا اگر سفیدپوستان جنگ دیگری به‌ملتش تحمیل کردند «اوگلالا»ها را به‌پیروزی رهبری کند. ازهمان عنفوان جوانی پی برده بودکه جهانی که آدمیان درآن می‌زیند چیزی بجز سایهٔ دنیای واقعی نیست. برای ورود درآن دنیای واقعی ناشناخته، «دیوانه اسب» به رؤیا متوسل می‌شد و با بال خیال به‌آنجا می‌رفت؛ ووقتی در آن دنیای عجیب به‌گردش می‌پرداخت بنظرش می‌آمدکه همه‌چیز در رقص وسیران و طیران است. درآن دنیای ناب، اسبش چنان می‌رقصیدکه‌گفتی زنجیر گسیخته و دیوانه شده‌است و به‌همین سبب بودکه نام«دیوانه‌اسب»را خود برخود نهاده‌بود. آموخته‌بودکه اگر قبل ازرفتن به‌هرجنگی ابتدا بر بال رؤیا به‌آن دنیا برود و بازگردد خواهدتوانست هر درد و رنجی را آسان تحمل کند.

در ۱۷ ژوئن ۱۸۷۶، «دیوانه‌اسب» درخواب به‌آن دنیای صفا وپاکی رفت و بسا چیزها به‌افراد قوم سیوکس آموخت که ایشان قبلاً درجنگ با سربازان سفیدپوست ندانسته ونکرده بودند. وقتی ژنرال «کروك» سواران‌خودرا به‌حمله وا داشت، افراد قوم سیوکس به‌جای اینکه جلو بروند وخودرا به‌دم گلوله‌های تفنگ بدهند خود را دزدیدندو به‌پهلوهای دشمن زدند ونقطهٔ ضعف اورا پیداکردند وکوبیدند. «دیوانه اسب» جنگجویان خودرا به‌جنبش درآورد و ایشان را به‌حمله‌های مداوم و سریع به‌نقاط مختلف واداشت، چنانکه قبل از رسیدن خورشید به‌سمت‌الرأس، سربازان را درسه جبههٔ مختلف متفرق و درگیر کرده بود. آبی‌پوشان عادت داشتند در خط مستقیم وگسترده حمله‌کنند ولی «دیوانه‌اسب» نقشهٔ جنگی عادی ایشان‌را برهم زده بود ودرنتیجه هرج ومرجی‌در میانشان افتاده‌بودکه همه‌چیزرا واژگونه‌کرد. سیوکسها با حملات سریع ومتعدد بر اسبان بادپای‌کوتولهٔ خود، سربازان را ناگزیرکردندکه دایم فاصله بگیرند و حالت دفاعی داشته‌باشند. وقتی آتش غلتان ایشان بسیار انبوه وفشرده شد سیوکسها عقب‌نشینی مصلحتی‌کردند، سپس بازگشتند و بطرزی خشونت‌آمیز به حمله پرداختند.

«شه‌ین»ها نیز درآن روز با ابراز شجاعت خود، بخصوص دردست زدن به‌حملات خطرناك، درخشیدند. «رئیس پیشرو» از همه شجاعتر بود. درلحظه‌ای که پس‌از یك‌حملهٔ جانانه به‌پهلوی‌دشمن، می‌خواست سراسب خود را برگرداند

درست رو بروی جبههٔ پیاده نظام دشمن اسبش تیرخورد وسوارش را برزمین انداخت. ناگاه سواری از دستهٔ «شه‌ین»ها بیرون آمد و چهارنعل به میدان دوید و «رئیس پیشرو» را از زمین برداشت و به‌ترك اسب خود نشاند وازمهلکه بدربرد. دویدن سوار به‌وسط معرکه و پریدن «رئیس پیشرو» به‌ترك اسب نجات‌دهندهٔ خود به سرعت برق انجام گرفت. این نجات‌دهنده کسی بجز خواهر خودش نبود که زن «گاو کوچك» بود وهمراه جنگجویان برای رسیدگی به‌اسبها آمده بود. به‌یادبود این قهرمانی، «شه‌ین»ها بعدها از آن جنگ چنین یادکردند: «جنگی که خواهر برادر را نجات داد» ، اما سفیدپوستان آن‌را جنگ «روزباد[1]» نامیدند.

وقتی خورشید غروب کرد جنگ پایان یافت. سرخپوستان یقین داشتند که درس خوبی به ژنرال «سه ستاره» داده‌اند، ولی تا صبح فردای روزبعد نفهمیده بودند که شکست سختی به‌او وارد کرده‌اند. با نخستین اشعهٔ طلایی‌رنگ خورشید، پیشقراولان «سیوکس» و «شه‌ین» به اکتشاف در حول و حوش خطالرأسها پرداختند و ستون سربازان آبی‌پوش را دیدند که از دور به سمت جنوب عقب می‌نشست. قطعاً ژنرال کروك به‌اردوگاه مبدأ باز می‌گشت تا منتظر قوای کمکی یا پیغامهایی از جانب «جیبون»، «تری» یا «کاستر» باشد. سرخپوستان موضع گرفته در امتداد رودخانهٔ «روزباد» بسیار نیرومندتر از آن بودند که تنها با یك ستون سرباز بتوان ایشان را مغلوب کرد.

پس از نبرد «روزباد» ، رؤسا تصمیم گرفتند به سمت مغرب، به درهٔ چراگاههای پر آب وعلف (بیگورن کوچك) بروند. دسته‌های اکتشاف ازآن سو آمده و به ایشان ازوجود گله‌های بزرگ بز کوهی که در مغرب دیده بودند خبر داده وگفته بودند که علفهای بلند و خوشخوراك برای اسبان در زمینهای رسوبی مجاور آن منطقه فراوان یافت می‌شود. بزودی ساحل غربی «بیگورن کوچك» به طول پنج کیلومتر پوشیده از اردوگاههای سرخپوستان شد. هیچکس به درستی نمی‌دانست که تعدادشان چند نفر است، لیکن با توجه به وسعت محوطه‌ای که اشغال کرده بودند به بیش از ده هزارنفر تخمین زده می‌شدند که ازآن جمله سه یا چهار هزارنفرجنگجوی مبارز بودند. «گوزن سیاه» در این باره گفته بود: «آبادی بزرگی بود وبسیار مشکل بود که بتوان تعداد چادرهای آن را شمرد[2]». دورترك،

1. Rosebud

۲. نیهارت صفحهٔ ۱۰۶.

در بالادست رودخانه، به‌طرف جنوب، اردوگاه قوم «هونك پاپا» بود و در جوار آن اردوگاه سیوکسهای «پاسیاه». قوم «هونك پاپا» همیشه در مدخل یا در جلو چادرهایی‌که دایره‌وار می‌زدند اردو بر پا می‌کردند و اسمشان نیز از همین عادتشان‌گرفته شده بود. پایین‌تر از ایشان، طوایف «بی‌کمان»، «مینه‌کنجو»، «اوگلالا» و «سوخته» اردو زده بودند. اردوگاه «شه‌ین»ها در عقب و در ضلع شمالی بود.

«نشسته‌گاو» رئیس بلامعارض‌کلیهٔ قبایل گردآمده درآن اردوگاه بزرگ، گمان نمی‌کردکه فتح «روزباد» تحقق پیش‌بینی او دربارهٔ شکست سربازان در جنگ با سرخپوستان باشد. با اینهمه از زمان عقب‌نشینی ژنرال «سه‌ستاره» تا به‌آن دم ، هیچیك از شکارچیان سرخپوست در بین رودخانه‌های «پاودر» و «بیگورن» سربازآبی‌پوش ندیده بودند.

عاقبت در صبح روز ۲۴ ژوئن بودکه خبر یافتند ژنرال «کاستر» مو دراز در امتداد رودخانهٔ «روزباد» در حال پیشروی است. فردای آن روز صبح، پیشقراولان‌گزارش دادندکه سربازان ازآخرین قلهٔ بزرگ بین «روزباد» و اردوگاه سرخپوستان‌گذشته‌اند و اینك به سمت «بیگورن‌کوچك» پیش می‌آیند.

خبر نزدیك شدن «کاستر» از راههای مختلف به‌اطلاع سرخپوستان رسید. «سرخ اسب» یکی از رؤسای شورای سیوکسها چنین نقل‌کرد : «من و چهار زن مشغول‌کندن شلغم‌کوهی بودیم‌که ناگاه یکی از زنان توجه مرا به ابر غلیظی از گرد وغبار جلب‌کرد. فوری دریافتم‌که این‌گرد و غبار از سربازان است وآمده‌اند تا به‌اردوگاه ما حمله‌کنند. از جا پریدم و به سمت اردوگاه دویدم. وقتی رسیدم یکی به من‌گفت‌که دوان به‌چادر شورا بروم. هجوم سربازان آنقدر سریع و خشن بودکه ما مجال بحث و مشاوره پیدا نکردیم. از چادر شورا بیرون پریدیم و دستورهای بدون تعقل صادرکردیم. «سیوکسها» بر اسبان خود سوار شدند، تفنگهای خود را بدست‌گرفتند و به حمله پاسخ دادند. زنان وکودکان کوشیدند سواره بگریزند تا از تیرباران در امان بمانند[1]».

«پته‌سان واسته‌وین[2]» دختر عموی «نشسته‌گاو» یکی از زنان جوانی‌بود

---

۱. ادارهٔ نژادشناسی امریکایی ایالات متحد، چهاردهمین گزارش سالانه، ۱۸۸۸-۱۸۸۹ ، صفحهٔ ۵۶۴.

2. Pte - San - Waste - Win

که آن روز صبح شلغم کوهـی می‌کند. مـی‌گفت اول بار که سربازان را دیده بود آنها در هشت تا ده کیلومتری بودند: «ما توانستیم برق شمشیرهایشان را ببینیم و بفهمیم که تعدادشان خیلی زیاد است.» سربازانی که به‌چشم «پته‌سان‌ـ واسته‌وین» آمده بودند سربازان لشکر «کاستر» بودند. سرخپوستان فقط وقتی ازحملهٔ غافلگیرانهٔ سرگرد «مارکوس‌رنو[1]» به‌قسمت جنوبی اردوگاه آگاه شدند که صدای گلوله از سمت چادرهای سیوکسهای «پاسیاه» شنیدنـد: «نـاگهان سربازان بالای سر ما بودند. گلوله‌هایشان از هرسو در فضا سوت می‌کشید و به روی چادرها می‌خورد... زنان وکودکان از ترس کشته شدن جیغ می‌کشیدنـد. مردان «هونك پاپا»، «پاسیاهان»، «اوگلالا» و «مینه کنجـو» سوار بر اسب به‌طرف اردوگاه «پاسیاهان» تاختند. ما همچنان سربازان «درازمو» را می‌دیدیم که از دور پیش مـی‌آمدند، ودرآن حـال، مردان ما کـه براثر حملهٔ سربازان غافلگیر شده وبه‌سمت نقطه‌ای می‌تاختند که هیچ انتظار حمله به‌آنجا نمی‌رفت، با خواندن سرودهای جنگی در پشت دهکدهٔ «پاسیاهان» وارد معرکه می‌شدنـد. جنگ مغلوبه شده بود[2].»

«گوزن سیاه» پسربچهٔ سیزده‌ساله‌ای از طایفهٔ «اوگلالا» با دوستان خود مشغول آب‌تنی در رودخانهٔ «بیگورن کوچك» بود. خـورشید در آسمان بـالا آمده بود و هوا بسیار گرم بود. سکوت آن منطقه ناگهان با فریاد زوزه‌مـانند یکی از جارچیان در اردوگاه «هونك پاپا» شکست: «سربازان دارند می‌آیند! به ما حمله خواهند کـرد! سربازان دارند می‌آیند!» این اعلان به‌وسیلهٔ یکی از جارچیان «اوگلالا» هم تکرار شد و «گـوزن سیاه» شنیدکـه پیام از اردویی به اردویی منتقل می‌شد تا در آخرین نقطهٔ شمالی به‌طایفهٔ «شه‌ین» رسید[3].

«سگ‌کوچك» رئیس طایفهٔ «اوگلالا» نیز این اخطار را شنید. گفته بود: «من هیچ نمی‌توانستم باور کنم وگمان می‌کردم خبر دروغی است. فکرمی‌کردم که غیر ممکن است سفیدپوستان به‌ما حمله کنند زیرا عدهٔ مـا بسیار زیاد بـود و همه هم با هم متحد بودیم... من بی‌آنکه خبر را جدی بگیـرم احتیاط را از

1. Marcus Reno

۲. جیمز مك‌لافلین در کتاب، «دوست سرخپوست من» چاپ کمپانی هوتن میفلین باستن، ۱۹۱۰، صفحات ۱۶۸ـ۱۶۹.

۳. نیهارت، صفحات ۱۰۸ـ۱۰۹.

دست ندادم و بسرعت آمادهٔ جنگ شدم. در فاصلهٔ بین لحظه‌ای که تفنگم را برداشتم واز چادرم بیرون آمدم حمله از سمت اردوگاه طایفهٔ «هونك‌پاپا» وچادر «نشسته گاو» شروع شده بود.

«رعد آهنین» درآن لحظه در چادرهای طایفهٔ «مینه کنجو» بود. گفته بود: «من وقتی ازحملهٔ سربازان سرگرد «رنو» آگاه شدم که دیدم بسیار به ما نزدیکند و گلوله‌هایشان صفیرزنان فضای اردوگاه را می‌شکافد. هرج ومرج کلی براردوگاه حکمفرما شده بود. اسبها چنان رمیده وهراسان بودندکه مانمی‌توانستیم آنها را بگیریم.»

«کلاغ سلطانی» که در اردوگاه طایفهٔ «هونك‌پاپا» بود نقل کرد که «سربازان سرگرد رنو» وقتی به‌صد وبیست متری ما رسیدند شروع به‌تیراندازی کردند. «هونك پاپا»ها و «پاسیاهان» بی‌اسب ابتدا عقب‌نشینی آرامی کردند تا به‌زنان و کودکان فرصت بدهند که در جای امنی مخفی شوند. سرخپوستان‌دیگر اسبان ما را گرفتند. در این فاصله، ما جنگجویان خود را گردآوردیم و رو به سفیدپوستان برگشتیم[1].»

در نزدیکی اردوگاه «شه‌ین»ها درپنج کیلومتری قسمت شمالی، «دوماه» مشغول آب دادن اسبها بود. حال از زبان او بشنویم: «من داشتم با آب خنك اسبها را می‌شستم وخودم هم آب‌تنی‌خوبی کردم. بعد، پیاده به‌اردوگاه برگشتم. وقتی به‌نزدیکی چادر خود رسیدم نگاهی به‌امتداد رودخانهٔ «بیگورن کوچك» تا چادر«نشسته گاو» انداختم. ابرعظیمی ازگردوغبار دیدم‌که از اردوگاه‌برخاسته بود. گفتی توفان و گردباد شده است. ناگهان سرخپوستی از سیوکسها سواره داخل اردوگاه ما شد و زوزه‌کشان گفت: «سربازان رسیدند! عده‌شان خیلی زیاد است!»

«دوماه» به‌جنگجویان «شه‌ین» دستور داد تا براسبان خود سوار شوند، سپس به‌زنان گفت که پناهگاهی دور از آبادی برای خود وکودکان بیابند. باز می‌گوید: «من به‌سمت اردوگاه «نشسته گاو» تاختم و درآنجا سواران را دیدم (سربازان سرگرد رنو). سرخپوستان مثل مورچه‌ها به‌هر سو می‌دویدند. کم‌کم درهنگامه‌ای که وصف‌پذیر نیست شروع به عقب راندن سربازان کردند و همه

---

۱. لیون ورث (کانساس) روزنامهٔ «ویکلی تایمز» مورخ۱۸ اوت ۱۸۸۱.

تیراندازی می‌کردند. فضا آکنده از دود و گرد وخاك بود. سربازان را دیدم که عقب می‌نشستند و مثل یك گله گاو وحشی فراری در بستر رودخانه می‌افتادند[۱].»

فرمانده جنگی که سرخپوستان را به‌صورت نیروی واحدی مجتمع کرد و حملهٔ «رنو» را دفع نمود جوان ۳۶ ساله‌ای بود از طایفهٔ هونك‌پاپا، ورزیده و چهارشانه و با سینه‌ای برجسته که «پیزی[۲]» یا «مکار» نام داشت. این جوان یتیم بود ودر دامان قبیله بزرگ شده بود. آن وقت که جوان نورسی بود لیاقت خود را به‌عنوان شکارچیی خوب و جنگجویی بیباك نشان داده بود. «نشسته‌گاو» اورا درخانوادهٔ خود پذیرفته بود ودر او به چشم برادر کوچك خود می‌نگریست. چند سال پیش که نمایندگان اعزامی صلح می‌کوشیدند تا افراد قبیلهٔ «سیوکس» را طبق قرارداد ۱۸۶۸ تبدیل به کشاورز کنند، «پیزی» به‌عنوان سخنگوی طایفهٔ «هونك‌پاپا» به‌دژ «رایس» رفته وچنین گفته بود: «ما لخت وعور به‌دنیا آمده و آموخته‌ایم که از گوشت شکار زندگی کنیم. شما به‌ما می‌گویید که باید کشاورزی بیاموزیم، درخانه‌ای زندگی کنیم وشیوهٔ گذران سفیدپوستان را بپذیریم. حال فرض کنیم که کسان دیگری از آن سوی دریاها آمده و به‌شما گفته باشند که باید از زراعت زمین دست بردارید وچهارپایان خود را بکشید، وهمان کسان بخواهند خانه‌های شما وزمینهای شما را از دستتان بگیرند. درآن صورت شما چه می‌کنید؟ آیا با ایشان نمی‌جنگید[۳]؟»

«پیزی» طی ده سال بعد ازاین ماجرا به‌هیچ وجه تغییر عقیده نداده و همچنان معتقد به‌بیشرمی و گستاخی سفیدپوستان بود. این بود که در ۱۸۷۶، به‌اتفاق آرا از طرف افراد طایفهٔ «هونك‌پاپا» به‌معاونت «نشسته‌گاو» رئیس جنگجوی قبیله برگزیده شد.

نخستین حملهٔ سرگرد «رنو» عدهٔ زیادی از زنان و کودکان را در وسط معرکه غافلگیر کرد وتیرهای انبوه سواران، کسان وبستگان رئیس جوان را به معنای درست کلمه درو کرد. خود او چند سال بعد، برای یکی از روزنامه‌نگاران چنین نقل کرده بود: «قلب من مالامال از اندوه شد. پس ازآن تیرباران،

---

۱. گارلاند، صفحهٔ ۴۴۶.

2. Pizi

۳. د. و. رابینسن، در کتاب «کلکسیونهای تاریخی در جنوب داکوتا» چاپ ۱۹۰۲، جلد اول، صفحهٔ ۱۵۱.

من همهٔ دشمنانی را که به‌دم تبرم می‌آمدند می‌کشتم.» تشریح او از تاکتیکی نیز که برای سدکردن راه سرگرد «رنو» بکار برده بود جالب و زبان‌دار است: «من و نشسته‌گاو در آن لحظه که رنو حمله را آغاز کرد درآنجا حاضر بودیم. نشسته‌گاو غیبگوی بزرگی است. زنان وکودکان به‌عجله به‌پایین دست رودخانه هدایت شدند... بقیهٔ زنها اسبان رم‌کرده را گرفتند تا به‌مردان بدهند. جنگجویان به رنو حملهٔ متقابل کردند و توانستند اورا پس بزنند وتا داخل جنگل عقب برانند[1].»

به‌اصطلاح نظامی، «پیزی» جناح دشمن را دور زد و اورا مجبور به عقب‌نشینی تاجنگل‌نمود. او رنو را مجبورکرد تادست به‌عقب‌نشینی عجولانه‌ای بزند و سرخپوستان سربازان او را شکست بدهند. این پیروزی سریع به«پیزی» امکان داد که برای حملهٔ روبه‌روبه‌ستون کاستر صدها جنگجوی آماده به‌کاربگیرد، درحالی که در همان دم، «دیوانه اسب» و«دو ماه» ازعقب و از پهلو دشمن را می‌کوبیدند.

درخلال این اوقات، «پته‌سان‌واسته‌وین» و زنان دیگر، با نگرانی تمام، ناظر نزدیك شدن سربازان «مو دراز» ازآن طرف رودخانه بودند. اونقل می‌کند که: «من می‌توانستم صدای شیپور را بشنوم وستون سربازانی را که به‌سمت‌چپ می‌پیچیدند تا به‌کنار رودخانه فرود آیند وازآنجا حمله را آغاز کنند ببینم... بزودی عده‌ای از «شه‌ین»ها را دیدم‌که سواره وارد رودخانه شدند و به‌دنبال ایشان عده‌ای از جوانان طایفهٔ من هم بودند. پس ازآن، باز عدهٔ دیگری از جنگجویان آمدند تا جائی‌که صدها تن ازایشان به‌آن سوی رودخانه پریدند و داخل دره شدند. وقتی صدها تن از جنگجویان از رودخانه عبورکردند و در دره موضع گرفتند، بقیه‌که در عقب مانده بودند پس نشستند و منتظر لحظهٔ حمله شدند. من می‌دانستم‌که صدها تن جنگجوی سیوکس در ته دره و در پشت تپه‌هایی‌که «مو دراز» ازآنجا می‌آمد پنهان شده‌اند و بدین‌گونه، فرمانده سفید‌پوست را در بین دوآتش به دام انداخته‌اند[2].»

«عقاب‌کش» رئیس سیوکسهای «پا سیاه» بعدها نقل‌کردکه حملهٔ تعرضی

---

۱. سن‌پل (مینسوتا)، روزنامهٔ «پیونیرپرس» (مطبوعات‌پیشگام)، ۱۸ ژوئیهٔ ۱۸۸۶.

۲. مك‌لافلین، صفحات ۱۷۲ـ۱۷۳.

سرخپوستان علیه ستون «کاسترمو دراز» همچون توفان آغاز شد و جنگجویان همچون زنبوران خشمگینی که از کندو بیرون بریزند بر سر سربازان ریختند. «قوزو»، یکی از «مینه کنجو»ها و همرزم «دیوانه اسب» و «پیزی» از دوران قهرمانی «پاودر ریور»، نقل کرد که: نخستین حملهٔ سرخپوستان بی‌نظمی و تشتت عجیبی در صفوف سربازان «مودراز» پدید آورد. «در نخستین حملهٔ رفقای ما، اسب من تیرخورد و من مجروح شدم. گلوله‌ای به بالای زانوی من خورد و از تهیگاهم بیرون آمد. من افتادم و برخاك ماندم.» «عقاب سلطانی» که دوش به‌دوش افراد «هونك پاپا» می‌جنگید چنین نقل کرد: «اکثر جنگجویان ما رو به دشمن برگشتند و برخطوط مقدم او تاختند. درهمان حال گروههای دیگری ازجنگجویان از پهلوها حمله آوردند و نظامیان را دور زدند تا آنجا که ایشان را محاصره کردند[1].» «گوزن سیاه»، جوانکی که از آن طرف رودخانه ناظر صحنه بود ابر انبوهی ازگرد وغبار دید که تا بالای تپه به‌هوا رفته بود، سپس اسبانی را دید که بی‌سوار به هرسو می‌گریختند.

«پته‌سان واسته‌وین» نقل کرد که: «دود حاصل از تیراندازیها وگرد وغباری که از سم اسبان به‌هوا برخاسته بود اطراف تپه را پوشانده و مانع دیدن بود. سربازان بیهوا به هرسو تیر می‌انداختند اما جنگجویان سیوکس خوب نشانه‌روی می‌کردند و عدهٔ زیادی از دشمنان را کشتند. زنان به دنبال مردان دهکدهٔ ما از رودخانه می‌گذشتند. وقتی ما به پای تپه رسیدیم دیدیم که حتی یك سرباز زنده نمانده است. «کاسترمودراز» دراز به دراز افتاده و در میان بقیهٔ نعشها جان داده بود. . . آن روز سرخپوستان خونشان به‌جوش آمده و قلب سیاهی پیدا کرده بودند وهیچ اسیر نگرفتند[2]...»

«سرخ کلاغ» حکایت کرد که: «سربازان به محض اینکه دیدند از هرطرف در محاصرهٔ سرخپوستان افتاده‌اند از اسب پیاده شدند. خیلی سعی کردند که به اسبهای خود بچسبند و آنها را سنگر کنند ولی چون ما از هرطرف به ایشان فشار وارد می‌آوردیم اسبها را به امان طبیعت رها کردند. ما ایشان را به سمت اردوگاه اصلی خود راندیم و همه‌شان را کشتیم. همه در یکجا مجتمع شدند وتا آخرین

۱. هرالد نیویورك، ۲۴ سپتامبر ۱۸۷۶. و نیز تی. ج. ایستروود در کتاب، «خاطرات سال ۷۶» چاپ ۱۸۸۰ دندی، اوره‌گن، صفحهٔ ۱۵.
۲. مك‌لافلین، صفحهٔ ۱۷۵.

نفرشجاعانه جنگیدند[۱].»

به نقل قول از «سرخ اسب»، در پایان نبردی که کاستر آغاز کرده بود، «سربازان دیوانه‌وار، تفنگهای خودرا دور انداختند وفریاد زدند: «ای سیوکسها، به‌ما رحم‌کنید! ما را اسیرکنید!» اما سیوکسها همهٔ ایشان را کشتند و حتی یك اسیر هم نگاه نداشتند. هیچ سربازی چند دقیقه بیش از اسارت خود زنده نماند[۲].»

مدتها بعد از آن جنگ، «سفیدگاو» از قبیلهٔ «مینه‌کنجو» چهار صحنه از جنگ را نقاشی‌کردکه او را در حال درگیری با افسری نشان می‌داد. سپس او را نشان می‌دادکه حریف خود را کشته و آن حریف هم‌کسی بجز «کاستر» نبوده است. از جنگجویان دیگری‌که مدعی کشتن‌کاستر شده بودند می‌توان‌از «روبه‌باران»، «تبرپهن» و «خرس دلاور» نام برد. «سرخ‌اسب» مدعی بودکه «کاستر» به‌دست یك «سانتی»گمنام‌کشته شده است. بیشترجنگجویانی که در آن جنگ حاضر بودند می‌گفتندکه هرگز «کاستر» را ندیده بودند و به‌همین جهت نمی‌دانستند چه‌کسی او را کشته است. «سگ کوچك» در این باره گفته بود: «ما فقط پس‌از خاتمهٔ جنگ فهمیدیم که او فرمانده کل سربازان سفیدپوست بوده است[۳].»

یك سال پس از آن جنگ معروف، «نشسته‌گاو» در مصاحبه‌ای درکانادا گفته بودکه شخصاً کاستر را ندیده بودولی سرخپوستان دیگر او را قبل از اینکه کشته شود دیده و شناخته بودند. «نشسته‌گاو» گفته بود: «او مثل سابق موهای بلند نداشت وآنها را کوتاه‌کرده بود. موهای او به‌رنگ علفهای فصل یخبندان بود... در میان‌آخرین‌گروهی‌که هنوز مقاومت می‌کردند ژنرال «موداز» همچون ساقهٔ ذرتی‌که همهٔ خوشه‌هایش به‌دورش ریخته باشد ایستاده بود[۴].» معهذا «نشسته‌گاو» نگفت‌که خودش‌کاستر را کشته است.

یکی از جنگجویان قبیلهٔ «آراپاهو»که با دسته‌ای از «شه‌ین»ها اسب

---

۱. لیون ورث (کانساس) روزنامهٔ ویکلی تایمز، مورخ ۱۸ اوت ۱۸۸۱.
۲. ادارهٔنژادشناسی امریکایی ایالات متحد، دهمین گزارش سالانهٔ ۱۸۸۸–۱۸۸۹، صفحهٔ ۵۶۵.
۳. لیون ورث (کانساس) روزنامهٔ ویکلی تایمز، ۱۸ اوت ۱۸۸۱.
۴. هرالد نیویورك، ۱۶ نوامبر ۱۸۷۷.

می‌تاخت گفت که کاستر به دست چندین تن سرخپوست کشته شد: «کت و شلواری از چرم گوزن در بر داشت. دو زانو برزمین افتاد و بردستهایش تکیه کرد. گلوله‌ای به پهلوی او خورده بود و خون از دهانش می‌ریخت. حالتی داشت که گفتی به سرخپوستانی کــه در اطرافش می‌دویدند، نگاه می‌کــرد. چهارسرباز درکنارش مانده بودند کــه آنها نیز سخت مجروح شده بودند. بقیهٔ سربازان کشته برخاك افتاده بودند. در پایان نبرد، سرخپوستان آن گروه کوچك را محاصره کردند و از آن پس دیگر ندیدم چه اتفاق افتاد[1].»

مهم نبود چه کسی او را کشته است، مهم این بود که ژنرال کاستر«مودراز»، آنکه «جادهٔ دزدان» را در «بلك هیلز» ساخته بود با تمام سربازانش کشته شده بود. در عوض، سربازان «رنو» و سربازان سرگرد «فردریك بنتین[2]» در پایین‌دست رودخانه، درکوهها سنگر گرفته بودند. سرخپوستان ایشان را کاملا محاصره کردند و در تمام مدت شب حرکات سربازان را زیر نظر گــرفتند و چون صبح شد باز جنگ را از سرگرفتند. طــی روز، پیشقراولانی که از طرف رؤسا برای اکتشاف فرستاده شده بودند این‌خبر نگران‌کننده را آوردند کــه عدهٔ بسیار زیادی سرباز به سمت رودخانهٔ «بیگورن کوچك» در حرکتند.

پس از تشکیل شورائی مشورتی تصمیم گرفته شد که اردوگاه را برچینند. جنگجویان قسمت عمدهٔ مهمات خود را مصرف کــرده بودند و لــذا دیوانگی محض دانستند که با تیر وکمان با سربازان، خاصه که عده‌شان بسیار زیــاد بود، بجنگند. زنان دستور یافتند که بقچه‌ها را ببندند، وهمه قبل از غــروب آفتاب از دره به سمت کوههای «بیگورن» بالا رفتند. در طول راه، قبایل از هم جدا شدند و هرکدام به سمتی رفتند.

*

در مشرق، وقتی سردمداران سفیدپوست از خبر شکست دردنــاك ژنــرال «مودراز» آگاه شدند خشم خود را آشکار ساختند و بی‌اختیار ازکشتار جنایت‌آمیزی دم زدند. ایشان متوقع بودند که همهٔ سرخپوستان مغرب تنبیه شوند. چون وسیله‌ای برای تنبیه شخص «نشسته‌گاو» و دیگر رؤسای جنگجو در دست نبود

---

۱. و. ای. گراهام، در کتاب: «افسانهٔ کاستر» چاپ ۱۹۵۳ هاریسبورگ، صفحهٔ ۱۱۰.

2. Frederick Benteen

شورای بزرگ متشکل در واشینگتن تصمیم گرفت که عقدهٔ دل خود را بر سر هر سرخپوستی که به چنگ بیفتد خالی کند: یعنی بر سر همهٔ سرخپوستانی که در قرارگاهها مانده بودند و هیچگونه شرکتی در جنگ نداشتند.

در ۲۲ ژوئیه، فرمانده بزرگ، شرمن، اختیارات مطلق گرفت که کنترل نظامی کلیهٔ قرارگاههای واقع در ولایت سیوکسها را بدست بگیرد و با سرخپوستان ساکن آن قرارگاهها مانند اسیرجنگی رفتار کند. در پانزدهم اوت، شورای بزرگ، قانون جدیدی به تصویب رسانید که به‌موجب آن سرخپوستان مجبور بودند کلیهٔ حقوق خود بر ولایت «پاودر ریور» و «بلك هیلز» را تفویض نمایند. این کار بدون درنظرگرفتن معاهدهٔ ۱۸۶۸ وتنها به این بهانه انجام گرفت که سرخپوستان با ورود در جنگ با سربازان ایالات متحد، عملا آن معاهده را نقض کرده بودند. چنین اقدامی برای سرخپوستان مقیم قرارگاهها مشکل قابل درك بود، چه، ایشان به سربازان ایالات متحد حمله نکرده بودند. برای هواداران «نشسته‌گاو» نیز بزحمت قابل فهم بود زیرا گناه ایشان فقط این بود که در برابر سربازان «رنو» که به امر «کاستر» وحشیانه به دهکده‌های سیوکس حمله‌ور شده بودند از خود دفاع کرده بودند.

«پدر همه» برای تأمین صلح در قرارگاهها، در ماه سپتامبر، هیئت جدیدی فرستاد تا به تزویر یا تهدید، امضای سرخپوستان را در پای اسنادی که حقوق مالکیت ثروتهای بیکران «بلك هیلز» را به سفیدپوستان واگذار می‌نمود تحصیل کنند. بسیاری از اعضای این هیئت از کهنه‌کلاهبرداران قهاری بودند که سابقه و تجربهٔ خاصی در دزدیدن اراضی سرخپوستان داشتند. از آن جمله بودند «نیوتون ادموندز[1]»، «اسقف هنری ویپل[2]» و پدر روحانی، «ساموئل د. هینمن». در قرارگاه «سرخ میغ»، «اسقف ویپل» باب معاملات را با خواندن دعایی گشود، و رئیس هیئت، «جورج منی‌پنی[3]» شرایط تعیین شده از طرف کنگره را قرائت کرد. و چون این شرایط به زبان مبهم و مغلق معمول قانونگذاران نوشته شده بود «اسقف ویپل» کوشید تا مفادآن را با جملاتی که برای مترجمان قابل فهم و ترجمه باشد توضیح بدهد. نامبرده چنین گفت:

1. Newton Edmunds
2. Bishop Henry Whipple
3. George Manypenny

«سالهای سال است که قلب من با حرارت و محبت بـرای سرخپوستان می‌تپد. ما آمده‌ایم تا پیام «پدر همه» را به شما برسانیم و در مـورد بعضی از جزئیات، عین حرفهای او را برای شما تکرار کنیم. ما متأسفانه نمی‌توانیم حتی یك کلمه از فرمایشات او را تغییر بدهیم... وقتی امسال شورای بزرگ، اعتبارات مربوط به شما را تصویب می‌کرد سه فقره تصمیم هـم در مورد شما گرفت و اگر این تصمیمها از طرف شما دقیقاً رعایت نشود دیگر کنگره هیچگونه اعتباری برای شما تصویب نخواهد کرد. این سه تصمیم عبارتند از: اولا، شما باید از حقوق خود برولایت «بلك هیلز» و سرزمینهای شمال چشم بپوشید. ثانیاً، شما باید بساط زندگی خود را برچینید و به مرکز بخش رودخـانهٔ «میسوری» نقل مکان کنید. ثالثاً، «پدر همه» از شما می‌خواهد که قبول کنید سه رشته راه جدید از میسوری کشیده شود و از قرارگاه بگذرد و به سرزمین تـازه تحصیل «بلك هیلز» منتهی شود... «پدر همه» فرمود کـه قلبش مالامال از عشق و محبت نسبت به فرزنـدان سرخپوست خویش است و این هیئت را کـه اعضای آن همه از دوستان صمیمی سرخپوستانند مأمور کرده است تا برطبق منویات و راهنماییهای او طرحی برای نجات نسل اقوام سرخپوست تنظیم و به مرحلهٔ اجرا بگذارند و به جـای اینکه ناظر انهدام و انقراض آخرین اعقاب این نژاد باشند به ایشان کمك کنند تا به شیوهٔ ملل سفیدپوست ملتی بزرگ و نیرومند شوند[1].»

در حقیقت، برای شنوندگان نطق «اسقف ویپل» نجات نسل سرخپوستان از این طریق عجیب آمد که ولایت «بلك هیلز» و شکارگاههای پر برکتشان را از ایشان بگیرند و سپس خودشان را به نقاط دوردست در ساحـل «میسوری» تبعید کنند. بیشتر رؤسا می‌دانستند که برای نجات سرزمین «بلك هیلز» دیگر خیلی دیر شده است، بـا اینهمه به انتقال خود به قرارگاهی در سواحـل میسوری شدیداً اعتراض کردند. سرخ‌میغ گفت: «به عقیدهٔ من اگـر قوم مرا به آن محل بفرستند نابود خواهد شد. در آنجا آدمهای بدزیادند و ویسکی خطرناك هم فراوان. برای همین است که من حاضر نیستم به آنجا بروم[2].»

---

۱. چهل‌و چهارمین کنگرهٔ ایالات متحده، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۹، صفحات ۵ و ۳۱.

۲. هرالد نیویورك، مورخ ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۶.

«بیدل» گفت که‌سفیدپوستان قبلاً ولایت میسوری را چنان ویران کرده‌اند که دیگرسرخپوستان نمی‌توانند درآنجا زندگی کنند. سپس به‌گفته افزود: «شما در طول رودخانهٔ میسوری بالا بروید و پایین بیایید دیگر هیچ از آن جنگلهای سابق نمی‌بینید. شما احتمالا باید مناطق پـردار و درخت سابق و همهٔ آن نقاطی را که به‌دست آدمهای «پدرهمه» ویران شده است دیده باشید.»

«سرخ سگ» گفت: «شش سالی بیش نیست که ما به ولایتی که اکنون در آن زندگی می‌کیم آمده‌ایم و تا به‌حال به‌هیچیك از وعده‌هایی که به‌ما داده‌اند عمل نکرده‌اند.»

یکی دیگر از رؤسا یادآور شد که از آن زمان که «پدر همه» به‌ایشان قول داد دیگر هیچگاه سرزمینشان را عوض نخواهد کـرد تا به‌حال پنج بار بیرونشان کرده‌اند. آنگاه به لحنی تمسخرآمیز گفت: «به‌نظر من شما بهتر است به زیـر سرخپوستان چرخهایی تعبیه‌کنید تا بتوانید هروقت دلتان خواست ایشان را روی آن چرخها بغلتانید و جابجاشان کنید.»

«دم‌خال‌خالی» دولت و نمایندگان اعـزامی را متهم ساخت بـه اینکه سرخپوستان را فریب می‌دهند، زیرقول و قرارهای خود می‌زنند و به‌ایشان چیزی بجز دروغ تحویل نمی‌دهند. او در این باره گفت: «ریشهٔ این جنگ در اینجا، در ولایت ما نیست بلکه از طرف فرزندان «پدر همه» به‌ما تحمیل شده است که آمده و زمینهای ما را بدون پرداخت بها گرفته و همینکه جا خوش کرده‌اند هرچه از دستشان برآمده به‌ما بدی کرده‌اند... این جنگ نتیجهٔ راهزنی ودزدی زمینهای ما توسط شماست[۱].» و اما در مورد رفتن به‌میسوری، «دم‌خال‌خالی» رسماً مخالفت کرد و صریحاً به نمایندگان گفت کـه هیچ سندی را امضا نخواهدکرد و از «بلك‌هیلز» هـم مادام که در واشینگتن با «پدر همه» صحبت نکرده است بیرون نخواهد رفت.

نمایندگان یك هفته به سرخپوستان مهلت دادند تا دربارهٔ مواد قرارداد با هم به‌شور و بحث بپردازند، ولی ایشان به‌صراحت گفتند کـه هیچ نوشته‌ای را امضا نخواهندکرد. رؤسا خاطرنشان کردند که به‌موجب قرارداد ۱۸۶۸ امضای

---

۱. چهل و چهارمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۹، صفحات ۸، ۳۸ـ۴۰ و ۶۶.

سه چهارم افراد بالغ ذکور قبایل برای کوچکترین تغییری که بخواهند درقرارداد مزبور بدهند ضروری است، حال آنکه درحال حاضر بیش از نصف جنگجویان در شمال با «نشسته گاو» و «دیوانه اسب» بسر می برند. در جواب ایـــن حرف، نمایندگان اعزامی توضیح دادندکه سرخپوستان موجود در خارج از قرارگاهها، دشمن دولت تلقی شده‌اند و با ایشان‌کاری نیست، و در مورد قرارداد فقط نظـــر سرخپوستان دوست شرط است. اغلب رؤسا این توضیح را نپذیرفتند. نمایندگان برای دفع مخالفت ایشان با کلماتی تقریباً سربسته به‌آنان تفهیم کردندکه اگر از امضای قرارداد جــدید امتناع ورزند «شورای بــزرگ» فوراً جیرهٔ آذوقه و خواربار ایشان را قطع خواهدکرد و آنان را مجبور خواهدکردکه در سرزمین سرخپوستی جنوب مستقر شوند و بعلاوه، ارتش همهٔ سلاحها و اسبهای ایشان را از ایشان به‌زور خواهدگرفت.

ظاهراً دیگر راه گریزی نبود. سفیدپوستان عملاً «بلك هیلز» را از ایشان دزدیده بودند. دیگرولایت «پاودر ریور» با آن گله‌های عظیم شکارهای بــزرگ برای ایشان وجود نداشت. ملت سرخپوست بدون شکار و بدون آذوقه وخواربار ازگــرسنگی می‌مرد. فکرعزیمت به‌نقطه‌ای دور، به سرزمینی بیگانه در جنوب، برای ایشان غیرقابل تحمل بود و اگر ارتش سلاحها و اسبهای ایشان را می گرفت آنها دیگر آدم نبودند.

«سرخ‌میغ» و رؤسای طوایف زیردست او نخستین‌کسانی بودندکه قرارداد را امضا کردند. سپس «دم خال خالی» و هوادارانش به‌نوبهٔ خـود امضا کردند. پس ازآن، نمایندگان اعزامی به مراکز بخشهای «ستندینگ راك»، «شه‌ین ریور»، «کراوکریك»، «سوختهٔ سفلی» و «سانتی» رفتند و قبایل دیگرسیو کس را چندان بستوه آوردندکه‌ایشان نیز ناچار امضاکردند. بدین‌گونه بودکه سرزمین«پاهاساپا»، با ارواح سرگــردان و اسرارنهان آن، بــا جنگلهای وسیع کاج و میلیاردهـا دلار طلای آن، برای همیشه از دست سرخپوستان خارج شد و به چنگ امـریکاییان افتاد.

چهار هفته پس از امضای قرارداد به وسیلهٔ «سرخ‌میغ» و «دم خال خالی»، هشت‌گروهان سوار از سربازان ایالات متحد، به فرماندهی مکنزی سه‌انگشتی، (همان فرمانده بزرگی کـه قبایل «کیووا» و «کومانش» را در درهٔ «پالودورو» نابودکرده بود) از دژ «رابینسن» به عزم اردوگاههای سرخپوستان در قرارگاهها

براه افتادند. مکنزی می‌آمد تا به امر وزیر جنگ همهٔ اسبها و سلاحها را از سرخپوستان مقیم قرارگاهها بستاند. همهٔ سرخپوستان ذکور توقیف شدند. درون چادرها را جستجو کردند و آنها را پایین آوردند، و سلاحها و اسبها را جمع کردند. مکنزی به زنها اجازه داد که از اسبها برای حمل اموال و اثاثهٔ خود به دژ «رابینسن» استفاده کنند. مردان، از جمله «سرخ میغ» و رؤسای دیگر مجبور شدند تا دژ پیاده بروند. از آن پس، قبیله در دژ «رابینسن» و زیر نظر سربازان می‌زیست.

صبح روز بعد، مکنزی برای آنکه اسیران خود را بیشتر تحقیر کند، یك گروهان از مزدوران «پاونی» را که به عنوان طلایه از ایشان استفاده می کرد به کاروان افزود و بر اسیران گماشت (این پاونیها همان سرخپوستان خائنی بودند که سابقاً سیوکسها ایشان را از «پاودر ریور» بیرون رانده بودند). این مزدوران سوار براسبانی بودند که سربازان از سیوکسها دزدیده بودند.

*

در این اوقات، ارتش ایالات متحد که تشنهٔ انتقام بود سرزمین «بلك هیلز» را از شمال به مغرب درمی‌نوردید و سرخپوستان را در هرجا که باقی بودند می کشت. در آخر تابستان ۱۸۷۶، ستون ژنرال کروك «سه ستاره» با قوای تقویتی که به‌او رسیده بود در ولایت «هارت ریور[1]»، در داکوتا، به فقدان آذوقه دچار شد. بناچار بشتاب به سمت جنوب تاخت تا مگر در اردوگاههای جویندگان طلا در «بلك هیلز» خوار باری بدست بیاورد. در ۹ سپتامبر، نزدیك «اسلیم بوتس[2]»، دسته‌ای از پیشقراولان آن‌ستون به فرماندهی‌سروان «آنسن میلز» به دهکدهٔ «اسب امریکایی» که عده‌ای از افراد «اوگلالا» و «مینه کنجو» در آن ساکن بودند برخورد. این سرخپوستان چند روز پیش، در «گراند ریور»، اردوگاه «دیوانه اسب» را ترك گفته بودند تا زمستان را در قرارگاه خود در جنوب بگذرانند. سروان میلز به دهکده حمله کرد ولی سیوکسها او را به عقب راندند. درحینی که میلز منتظر رسیدن ژنرال «سه ستاره» بود همهٔ سرخپوستان توانستند بگریزند، بجز خود «اسب امریکایی» و چهار جنگجو و پانزده زن و کودك که در غاری، در انتهای درهٔ کوچکی، به‌دام افتاده بودند.

1. Heart Rive
2. Slim Burttes

وقتی عاقبت «کروك» با عمده قوای خود رسید به سربازان فرمان داد تا برای تیراندازی به درون غار موضع بگیرند. «اسب امریکایی» و آن چهارتن جنگجو با تفنگ جواب دادند. پس از چند ساعت تیراندازی، دو سرباز کشته و ۹ نفرزخمی شدند. آنگاه کروك، یکی از پیشقراولان به اسم «فرانك گروارد[1]» را مأمور کرد تا به درون غار برود و از سرخپوستان بخواهدکه تسلیم شوند. «گروارد» که مدتی در میان سیوکسها زیسته بود با سرخپوستان با زبان خودشان صحبت کرد، و چنین نقل کرده است: «ایشان گفتند اگر به ما قول بدهیدکه ما را نخواهید کشت تسلیم خواهیم شد. همینکه این قول به‌ایشان داده شد از مخفیگاه خود بیرون‌آمدند.» «اسب امریکایی»، دوتن از جنگجویان، پنج زن و تعدادی بچه، خزیده از غار بیرون‌آمدند. بقیه یا مرده یا سخت زخمی شده بودند وقادر به حرکت نبودند. خود «اسب امریکایی» هم از شکم مجروح شده بود. «گروارد» نقل می کردکه: «درحین‌خروج از آن‌سوراخ، امعاء واحشاء خود راکه ازشکمش بیرون زده بود در دست داشت. در آن حال یکی از دستهای خون‌آلودش را به طرف من درازکرد تا دست مرا بفشارد[2].»

سروان «میلز» دختر بچه‌ای سه‌چهار ساله وسرخپوست را پیدا کرد که در دهکده مخفی شده بود. خودش بعدها نقل کرد که: «همینکه چشمش به‌من‌افتاد مثل جوجه کبك از جا جست وپا به‌فرار گذاشت. سربازان اورا گرفتند و پیش من‌آوردند.» سروان میلز بچه را دلداری داد و به‌او غذا داد، وسپس از گماشتهٔ خود خواست که اورا به‌ترك اسب خود سوار کند، و خود به‌طرف غاری‌سرازیر شد که سربازان مشغول بیرون کشیدن زخمیان سرخپوست از آنجا بودند. در بین کشتگان دو زن سرتا پا غرقه به‌خون بودند. بازنقل می کند: «دختربچه بنای جیغ و داد کردن ودست وپا زدن را گذاشت تا اورا پایین آوردند. سپس به طرف یکی ازآن دونعش دوید، خودرا به‌روی او انداخت و به‌بوسیدن وزاری کردن پرداخت. معلوم شد آن زن مادرش بوده است. به‌معاون فرمانده گفتم‌چون من مادر او را کشته‌ام حاضرم بچه را به‌فرزندی قبول کنم.»

یك پزشك نظامی زخم شکم «اسب امریکایی» را معاینه کرد و گفت که

---

1. Franck Grouard

۲. دوبارت، صفحات ۱۵۷ـ۱۵۸

کاری است . آنگاه رئیس سرخپوست در جلو آتش نشست، پتویی به‌روی شکم دریده‌اش انداخت و آنقدر بدان حال ماند تا از هوش رفت وجان داد.

«کروك» به‌سروان میلز فرمان داد که سربازانش را آماده کند تا به‌حرکت به‌سمت «بلك‌هیلز» ادامه دهند. میلز نقل می‌کند که: «قبل از حرکت، آجودان «لملی[1]» از من پرسید آیا براستی تصمیم دارم دخترك را به‌فرزندی قبول کنم؟ گفتم بلی. گفت بانو میلز چه خواهد گفت؟ آن وقت بود که من متوجه این جنبهٔ مسئله هم شدم وآخر تصمیم گرفتم بچه را در همان جا که یافته بودم رها کنم [2].»

در آن حین که ژنرال «سه‌ستاره» دهکدهٔ «اسب امریکایی» را ویران می‌کرد چند سرخپوست سیوکس که موفق به‌فرار شده بودند خود را به اردوگاه «نشسته‌گاو» رساندند و ماجرا را برای او نقل کردند . «نشسته گاو» به‌اتفاق «پیزی» وششصد جنگجو فوری به‌کمك «اسب امریکایی» شتافت، اما بسیار دیر رسید. باآنکه «نشسته گاو» به‌سربازان کروك حمله‌ور شد ولی جنگجویان او آنقدر کم فشنگ ومهمات داشتند که فقط چند دسته از عقبداران کروك توانستند ایشان را شکست دهند، در حالی که ستون اصلی همچنان به‌پیشروی خودبه‌سمت «بلك‌هیلز» ادامه می‌داد.

وقتی همهٔ سربازان رفتند، «نشسته‌گاو» وجنگجویان او وارد دهکدهٔویران «اسب امریکایی» شدند، به‌بازماندگان که به‌حال خود رها شده بودندکمك کردند وکشتگان را به‌خاك سپردند. «نشسته‌گاو» پرسید: «مگر ما چه کرده‌ایم که چنین مستوجب خشم سفیدپوستان شده‌ایم؟ ما دراین ولایت به‌هرطرف می‌گریزیم ولی ایشان ما را رها نمی‌کنند و از نقطه‌ای به‌نقطه‌ای در تعقیبمان هستند[3].»

برای آنکه هرچه ممکن‌است از سربازان دورتر شونده «نشسته‌گاو» قوم خودرا به‌سمت شمال و به‌کرانه‌های «یلوستون ریور» که هنوز احتمال وجود گاو وحشی در آن می‌رفت هدایت کرد.«پیزی» با دسته‌ای از شکارچیان، در ماه «برگهای مرده» به‌شکار رفت. در راه به کاروانی ارتشی برخورد که آذوقه و

---

1. Lemly

۲. میلز، صفحات ۱۷۱ - ۱۷۲.

۳. گزارش وزارت کشور ایالات متحد، مورخ ۱۸۷۷ ، صفحهٔ ۷۲۴.

خواربار به‌دژ نوبنیاد «کوف[1]» درمحل تلاقی دورودخانهٔ «تانگ» و «یلوستون» می‌بردند. این دژرا به‌افتخار سروان «مایلز کوف» که برساحل رودخانهٔ «بیگورن کوچك» کشته شده‌بود، به‌این اسم نامیده بودند.

جنگجویان «پیزی» درنزدیکی «گلندیو کریك[2]» درسرراه کاروان به‌کمین نشستند وشصت قاطــر ازایشان ربودند. همینکه «نشسته‌گاو» از کاروان و از دژ نوبنیاد چیزهایی شنید به دنبال«جانی براگیر[3]» کــه دورگه بود وبه‌اردوی دشمن پیوسته‌بود فــرستاد. «براگیر» نوشتن می‌دانست، این‌بود کــه «نشسته گاو» چند کلمه‌ای به‌عنوان فرمانده سربازان به‌او دیکته کرد وفـرستاد، بدین مضمون:

> من می‌خواهم بدانم‌که شما دراین جاده به‌چه‌کار مشغولید. شما همهٔ گاوان وحشی را رم می‌دهید. دلم می‌خواهد دراین منطقه شکارکنم وازشما خواهش می‌کنم از اینجا بروید. اگر نـروید بار دیگر با شما جنگ خواهم کرد. دلم می‌خواهد که شما هرچه دراینجا پیدا کرده‌اید بگذارید و به خانه‌تان برگردید . من دوست شما هستم .
> «نشسته‌گاو»

وقتی سرهنگ دوم «ال ول اوتیس[4]» که فرماندهی کاروان را بر عهــده داشت نامه را دریافت‌کرد سربازی‌را با جواب پیش او فرستاد و متذکر شدکه سربازان به‌دژ «کوف» می‌روند و بزودی عدهٔ بیشتری نیز به‌ایشان ملحق خواهند شد. اگر «نشسته‌گاو» جنگ می‌خواهد سربازان جواب اورا خواهند داد. «نشسته گاو» نمی‌خواست بجنگد، او فقط می‌خواست راحتش بگــذارند تا گاووحشی شکار کند. یکی ازجنگجویان‌را با پـرچم سفید فرستاد تا با فــرمانده سربـازان مذاکره کند. دراین‌هنگام سرهنگ «نلسن مایلز» وسربازان او حمــایت وهدایت کاروان را به‌عهده گرفته بودند. چون «مایلز» از اواخر تابستان به‌بعد درپی‌یافتن رد پای «نشسته‌گاو» بود فوراً پذیرفت‌که با او به‌مذاکره بنشیند.

آن دو مرد در ۲۲ اکتبر درجایی کــه سربازان ازیك‌طرف وجنگجویان از طرف دیگر پرچینی ساخته‌بودند باهم ملاقات‌کردند. همراه «مایلز» یك افسر و

1. Keogh
2. Glendive Creek
3. Johnny Brughiere
4. Elwell Otis

پنج سرباز بود. «نشسته‌گاو» نیز یکی از رؤسا وپنج تن ازجنگجویان را باخود آورده‌بود. روز بسیارسردی بود. «مایلز» پالتوی بلندی به‌تن داشت‌که آسترش از پوست خرس بود. همینکه ظاهـر شد سرخپوستان به‌او لقب «پالتوخرسی» دادند.

این دیدار بدون نطقهای مقدماتی و بدون تشریفات چپق‌کشی صلح بود. «جانی براگیر» به‌عنوان مترجم «پالتوخرسی» سرصحبت را بازکردو از قول او «نشسته‌گاو» را متهم کرد به‌اینکه همیشه خصومت ونفرت خودرا از سفیدپوستان و ازشیوهٔ زندگی ایشان نشان داده‌است. «نشسته‌گاو» تصدیق‌کرد که نظرخوشی نسبت به‌سفیدپوستان ندارد ولی تأکیدکرد مادام که راحتش بگذارند به‌هیچ‌وجه دشمن سفیدپوستان نیست. «پالتوخرسی» مایـل بود بداند کـه «نشسته‌گاو» در سرزمین «یلوستون» چه می‌کند. سؤال احمقانه بود ولی‌سرخپوست «هونك‌پاپا» مؤدبانه جواب دادکه‌گاووحشی شکار می‌کند تا خوراك و پوشاك خود و قومش را تأمین نماید. آنگاه «پالتوخرسی» اشاره‌ای مبهم به‌قرارگاهی نمـودکه برای قبیلهٔ «هونك‌پاپا» درنظر گرفته شده بود، ولی «نشسته‌گاو» با حرکتی خشم‌آلود حـرف اورا قطع‌کرد و به‌صراحت‌گفت‌کـه زمستان را در «بلك‌هیلز» خواهـد گذراند. مذاکرات بی‌آنکه طـرفین نتیجه‌ای ازآن بگیرند پایان یافت، با اینهمه هردو مرد موافقت کردند که فردای آن روز باز یکدیگر را ببینند.

ملاقات دوم به‌سرعت تبدیل به‌یك سلسله اعتراضهـا و پرخاشجوییها شد. رئیس سرخپوست ازآنجا شروع‌کردکه باسربازان دولتی‌مادام کـه‌کاری به‌کارش نداشته‌اند نجنگیده‌است وقول‌دادکه اگر سفیدپوستان سربازان خودرا از سرزمین سرخپوستان بیرون‌ببرندودژهای خودرا برچینند ازاین پس‌نیز برخوردی وتعرضی ازطرف او وقومش روی نخواهد داد. ازآن‌طرف، «پالتوخرسی» جواب دادکـه مادام افراد قوم سیوکس‌همگی به‌قرارگاهها نروند و درآنجاها مقیم نشوند روی صلح وآسایش نخواهند دید. «نشسته‌گاو» سخت خشمگین شدو گفت‌که «روح بزرگ» اورا سرخپوستی آزاد آفـریده است نه سرخپوستی بنده، ازاین‌رو قصد ندارد بگذارد اورا مثل یك‌حیوان درنده در قـرارگاهی به‌بند بکشند. آنگاه با خشونت به‌مذاکره پایان‌داد و به‌جنگجویان خود ملحق شد و چون ظنین بود به اینکه مبادا سربازان «پالتوخرسی» قصد حمله‌به‌ایشان‌را داشته‌باشند دستور دادکه جنگجویانش متفرق شوند. سربازان بلافاصله‌آتش به‌روی ایشان گشودند وافراد

قبیلهٔ «هونك‌پاپا» باردیگر مجبور شدند بگریزند وزندگی خانه‌بدوشی خودرا در آن ولایت از سرگیرند.

در بهار ۱۸۷۷، «نشسته‌گاو» احساس کرد که از زندگی چادرنشینی خسته شده‌است. اکنون به‌این‌نتیجه رسیده بودکه جای مشترکی برای سیوکسها و سفیدپوستان که درآن باهم ودرکنارهم زندگی کنند درکشور «پدرهمه» وجود ندارد؛ لذا تصمیم‌گرفت قوم خودرا به‌سرزمین کانادا که به «مادرهمه» یعنی به ملکه ویکتوریا تعلق داشت هدایت‌کند. قبل ازحرکت به‌آن صوب، به‌جستجوی «دیوانه‌اسب» پرداخت تا مگر اورا نیز متقاعدسازدکه با قوم «اوگلالا»ی خود همراه او برود، اما «دیوانه‌اسب» در ولایت سرگردان بود وبه‌هرسو می‌گریخت تا ازتعرض سربازان در امان بماند، ازاین‌رو نتوانستند اورا پیداکنند.

ژنرال‌کروك نیز عقب «دیوانه‌اسب» می‌گشت. این‌بار لشکری عظیم از پیاده وسواره وتوپخانه‌گردآورده بود. آنقدر آذوقه وخواربارهمراه داشت‌که یکصدوشصت‌وهشت گاری را پرکرده بودوآنقدر باروت ومهمات داشت‌که چهارصد قاطر آن‌را می‌کشیدند. ستون مهیب ژنرال «سه‌ستاره» همچون یك‌گله خرس خاکستری سرزمین «پاودر ریور» را اشغال‌کرد ودرسر راه خود هرچه سرخپوست دید خردکرد وکشت.

سربازان در پی‌شکار «دیوانه اسب» بودند ولی‌بدشان نیامدکه به‌جای او دهکده‌ای ازآن «شه‌ین»های «کنددشنه» را پیداکردند. اکثرافراد این‌دهکده در نبرد «بیگورن کوچك» شرکت‌نکرده‌بودند، ولی‌پس‌ازآنکه ارتش بخش «سرخ میغ» را محاصره‌کرده وجیرهٔ خواربار آن‌را بریده‌بود، به‌امید اینکه‌چیزی برای خوردن بیابند ازآنجا گریخته‌بودند. ژنرال‌کروك به‌مکنزی سه‌انگشتی دستور داد تا به‌آن دهکدهٔ یکصدوپنجاه خانواری حمله‌کند.

ماهی بودکه‌گوزنها به فحل می‌آمدند. برف باریده وهوا بسیارسرد بود. مکنزی شب‌هنگام سربازان خودرا در آرایش جنگی قرار داد وسپیده‌دمان به «شه‌ین»ها حمله‌ور شد. «پاونی»های مزدور، سوار بر اسبان بادپای سرخپوستی که «سه‌انگشتی» از سیوکسهای مقیم قرارگاه گرفته‌بود نخستین‌کسانی‌بودند که حمله به‌دهکده را آغاز کردند. «شه‌ین»ها را در درون چادرهای خود غافلگیر کردند و عدهٔ زیادی ازایشان را درخواب کشتند. بقیهٔ «شه‌ین»ها که از سروصدا به‌خود آمده بودند لخت وپتی در آن هوای یخبندان گریختند. جنگجویان نیز

می‌کوشیدندجلو «پاونی»ها وسربازانی راکه دم بدم به‌کمك می‌آمدند بگیرندتا به‌زنان و کودکان خود فرصت گریختن بدهند.

پسر ارشد «کند دشنه» از زمرهٔ بهترین‌جنگجویان قبیلهٔ «شه‌ین» شمالی در آن‌روز بود که درهمان لحظات اول معرکه جان خودرا فداکرد. خود «کند دشنه» و «گرگ کوچك» عاقبت با زحمت زیاد توانستند یك‌دستهٔ عقبدار درامتداد صخره سنگهای دره‌ای تشکیل دهند، ولی مهمات ناچیزشان خیلی زود تمام شد. «گرگ کوچك» قبل ازآنکه به‌کمك «کنددشنه» بتواند ازمهلکه بگریزد و به‌زنان وکودکانی که به‌سمت رودخانهٔ «بیگورن» می‌گریختند ملحق شود هفت‌گلوله خورد. مکنزی پشت سرایشان چادرهایشان را آتش‌زد، اسبهای ایشان را دریکجا گردآورد و به‌سربازان خود دستور داد تا همهٔ آنهارا بکشند، چنانکه قبلاً نیز اسبان قبایل «کومانش» و «کیووا» را در درهٔ «پالودورو» کشته بود.

فرار برای «شه‌ین»های «کنددشنه» تکرار همان عملی‌بود که «شه‌ین»های «دوماه»، پس‌ازحملهٔ غافلگیرانهٔ «رینولدز» درماه مارس کرده‌بودند، با این‌تفاوت که این‌بار هوا بسیار سردتر بود و اینان فقط چند رأس اسب داشتند ولی پتو و روپوش وجامهٔ پوست و حتی چارق نداشتند. اینان نیز مثل قوم «دوماه» پناهگاه دیگری بجز دهکدهٔ «دیوانه‌اسب» در «باکس الدرکریك[1]» نمی‌شناختند.

درنخستین شب فرار، دوازده کودك و عدهٔ‌کثیری از پیرمردان قوم ازسرما مردند. شب‌بعد، مردها چند اسب را کشتند وشکم آنهارا ازامعاء واحشاء خالی کردند و لاشهٔ مجوف آنهارا بستر بچه‌های‌کوچك کردندو بدین‌گونه ایشان را ازمرگ حتمی براثر سرما نجات‌دادند. پیرمردان بازمانده نیز دستها وپاهای‌خودرا برای گرم‌شدن درشکم آن لاشه‌ها فرو بردند. سرخپوستان فراری سه‌روز تمام به‌همین‌وضع راه پیمودند تا به‌اردوگاه «دیوانه اسب» رسیدند. مسیرشان پوشیده ازبرف منجمد وپاهایشان خون افتاده بود، چنانکه خطی ازخون سرخ بر برفها بجا گذاشته بودند.

«دیوانه‌اسب» خوراك وپوشاك و مسکن خودرا با قوم «کند دشنه» تقسیم کرد ولی به‌ایشان نیز اخطارکرد که هرآن آمادهٔ فرارباشند. «اوگلالا»ها دیگر مهمات کافی نداشتند تا درجنگ دیگری درگیر شوند. مایلز «پالتوخرسی» در

---

1. Box Elder Creek

شمال در تعقیب ایشان بود و اینك ژنرال کروك «سه ستاره» نیز از جنوب می‌رسید. بنا براین برای ادامهٔ حیات، سرخپوستان مجبور بودند به فرار خود درسرتاسر ولایت ادامه بدهند.

در ماهی که درختان جوانه می‌زنند «دیوانه اسب» اردوگاه خودرا به کنار رود «تانگ» و به محلی کاملاً مخفی که از دژ جدید «کوف» چندان دور نبود منتقل کرد. «پالتوخرسی» زمستان‌را با سربازان خود درآن دژ می‌گذرانید. سرما وگرسنگی چندان عرصه را بر کودکان و پیرمردان تنگ کرده بود که بعضی از رؤسا از دیوانه اسب درخواست کردند با «پالتوخرسی» وارد مذاکره شود و ببیند که آن مرد ازجان ایشان چه می‌خواهد. زنان و کودکان غذا می‌خواستند و به‌پناهگاه‌های گرم نیاز داشتند. «دیوانه‌اسب» می‌دانست که «پالتوخرسی» می‌خواهد ایشان را در قرارگاهی به‌بند بکشد. با اینهمه پیشنهادرؤسا را پذیرفت. با سی تن از رؤسا وجنگجویان به‌بالای تپه‌ای برآمد که بر دژ مشرف بود. هشت‌تن از ایشان داوطلبانه از تپه رو به‌دژ فرود آمدند و یکیشان پرچم سفیدی افراشته بود. با این وصف، تنی‌چند از مزدوران «کراو» که درخدمت «پالتوخرسی» بودند بی‌اعتنا به‌پرچم سفید به‌روی ایشان آتش گشودند و پنج نفرشان‌را کشتند. سیوکسها که از فرازتپه ناظرصحنه بودند خواستند انتقام بگیرند ولی «دیوانه‌اسب» تشویقشان کرد که به‌اردوگاه بازگردند چون ناگزیربایستی به‌زندگی خانه‌بدوشی و به فرار ادامه دهند. او می‌دانست که «پالتوخرسی» اکنون که فهمیده‌است ایشان درنزدیکی دژ بسر می‌برند با وجود برف وسرما حتماً به‌سراغشان خواهدآمد.

«پالتوخرسی» ایشان‌را در «باتل بوت[1]»، درسحرگاه ۸ ژانویهٔ ۱۸۷۷ پیداکرد. «دیوانه اسب» بجز مقدار بسیارکمی مهمات نداشت ولی ازهمراهی تنی‌چند ازبهترین رؤسای جنگجو برخوردار بود که بقدرکافی با حیله‌های جنگی برای فریب‌دادن و بستوه‌آوردن سربازان آشنا بودند. درحالی‌که قسمت بیشتر سرخپوستان از ورای کوههای «وولف» به‌سمت رودخانه‌های «بیگورن» می‌گریختند «دیوانه اسب» به‌اتفاق «بزرگ‌مردکوچك» و «دوماه» و «قوزو» سربازان آبی‌پوش را به‌داخل دره‌ای کشیدند. درآنجا چهارساعت تمام با حیله‌های جنگی تعاقب‌کنندگان خودرا بر برفها لغزاندند واز اسب به‌زیر انداختند،

1. Battle Butte

وسربازان که لباسهای سنگین ودست‌وپاگیر زمستانی در بر داشتند بر صخره‌های یخزده می‌افتادند و بزحمت بر می‌خاستند. برف نیزکه در آغاز عملیات شروع به باریدن کرده بود کم‌کم تبدیل به توفانی مهیب شد. آخر «پالتوخرسی» به‌ستوه آمد وسربازان خودرا به‌کنار آتش گرم ونرم دژ «کوف» بازگرداند.

«دیوانه‌اسب» با رنج وناراحتی جنگ‌وگریز درمیان برفهای یخزده باقوم خود برکوره‌راهی که به‌سرزمین آشنای «پاودرکوچك» منتهی می‌شد پیش‌رفت. چون بدانجا رسیدند درتمام مدت ماه فوریه اتراق کردند وازشکارهایی که گاهی بدست می‌آوردند بسر بردند. روزی قاصدان خبر آوردند که «دم خال‌خالی» با گروهی از «سوخته سیوکس»ها ازسمت جنوب به‌طرف اردوگاه می‌آیند. بعضی از سرخپوسان مقیم اردوچنین پنداشتندکه «دم خال‌خالی» نیز اززندگی درقرارگاه به‌ستوه آمده‌است واینك از دست سربازان می‌گریزد، اما «دیوانه‌اسب» درمنظور او از این آمدن تردید داشت.

طی ماههای سرما، ژنرال کروك «سه ستاره» وسربازانش برفهارا رها کرده و به دژ «فترمن» بازگشته بودند. ژنرال به‌انتظار فرارسیدن فصل بهار دیداری از «دم‌خال‌خالی» کرده وبه‌او قول داده بود که اگر درنقش میانجی پیش «دیوانه اسب» برود واورا راضی به‌تسلیم کندقوم سیوکس مقیم قرارگاه مجبور به تبعید شدن به‌ساحل میسوری نخواهند شد. بنابراین، دلیل دیـدار «دم خال‌خالی» از اردوگاه «دیوانه‌اسب» معلوم شد.

«دیوانه‌اسب» درست قبل از ورود «دم خال‌خالی» به‌پدرش اطلاع داد که قصدرفتن‌دارد. درضمن ازپدرش‌خواهش کردکه دست «دم‌خال‌خالی» را صمیمانه بفشارد و به‌او بگوید که قوم «اوگلالا» به‌محض مساعدشدن هوا برای سفر زنان وکودکانشان به‌قرارگاه، خواهندآمد وسر فرود خواهندآورد. سپس‌خود به‌تنهایی به‌سمت «بیگورن» متواری شد. اوهنوز هیچ تصمیمی دربارهٔ تسلیم احتمالی‌خود نگرفته‌بود. شاید به‌قوم خود اجازه می‌دادکـه بی‌او به قرارگاه بروند و خـود همچون گاو وحشی پیری‌که از گله بریده باشد در ولایت «پاودر ریور» آواره و سرگردان می‌ماند.

وقتی «دم‌خال‌خالی» بـه اردوگاه رسید و از عزیمت «دیوانه‌اسب» آگاه شدگمان‌کرد که «دیوانه‌اسب» از دیدار وی ابا دارد، لذا قاصدانی به جستجوی او فرستاد، لیکن رئیس طایفهٔ «اوگلالا» در مناطق سخت وبرفگیر ناپدید شده‌بود

ونتوانستند گیرش بیاورند. معهذا «دم‌خال‌خالی» قبل از بازگشت به نبراسکا «پابزرگ» را متقاعدکرد که با قوم خود، «مینه‌کنجو» تسلیم شود و به‌قرارگاه بیاید. از «سربه ابرسا» وسه تن دیگر از رؤسا نیزقول‌گرفت‌که درآغاز بهار قوم خودرا به‌بخش هدایت‌کنند و سر بسپارند.

در۱۴ آوریل، «سربه‌ابرسا» به‌همراه عدهٔ زیادی از افراد «مینه‌کنجو» و «بی‌کمان»، مقیمان دهکدهٔ «دیوانه اسب»، به‌قرارگاه «دم خال‌خالی» رسیدند و اظهار اطاعت کردند. چند روزقبل از این واقعه، ژنرال کروك «سه‌ستاره» سرخ میغ رابه دنبال «دیوانه اسب» فرستاده بود تا به‌او خبربدهدکه اگرتسلیم شود قرارگاهی در خود «پاودر ریور» به‌وی اختصاص داده خواهد شد. در۲۷ آوریل، «سرخ میغ» «دیوانه اسب» را ملاقات کرد و وعدهٔ ژنرال سه‌ستاره را به‌اطلاع او رسانید. نهصد تن از افراد قبیلهٔ «اوگلالا»ی «دیوانه اسب» از گرسنگی در حال مرگ بودند، جنگجویان هیچ مهمات نداشتند واسبانشان از فرط بی‌علیقی ضعیف شده بودند، چنانکه دنده‌هایشان به‌آسانی شمرده می‌شد. وعدهٔ قرارگاهی در سرزمین «پاودر ریور» تمامی آن چیزی بود که «دیوانه اسب» آرزو داشت بدست بیاورد و همین خود او را مصمم ساخت که به‌دژ «رابینسن» بیاید و سر بسپارد.

آخرین رئیس جنگجوی قوم «اوگلالاسیوکس» نیزتبدیل به سرخپوستی قرارگاهی و بی‌سلاح و بی‌اسب شد که دیگر اندك اقتداری برقوم خود نداشت و اینك اسیر ارتشی شده‌بود که هرگز نتوانسته بود در جنگ او را مغلوب کند. با این همه، «دیوانه اسب» درچشم نسل جوان سرخپوست، همچنان قهرمان قوم باقی ماند، وپرستش وستایش نسل جوان از او موجب شد که حس حسادت رؤسای قدیمی ساکن قرارگاه نسبت به‌او برانگیخته شود. «دیوانه‌اسب» همیشه ازایشان فاصله می‌گرفت‌ودرانزوابسرمی‌برد. او ویارانش در انتظار روزی بودند که‌ژنرال «سه‌ستاره» به‌وعدهٔ خویش وفاکند وقرارگاهی درسرزمین «پاودر ریور» به‌ایشان اختصاص دهد.

درآخر تابستان، «دیوانه اسب» آگاه شد که ژنرال سه‌ستاره مایل است‌او برای تشکیل شورایی با حضور «پدر همه» به‌واشینگتن برود. «دیوانه اسب» از رفتن به‌واشینگتن امتناع کرد و هیچ موجبی نمی‌دید در اینکه برای‌قرارگاهی که به‌او وعده داده شده بود، بحث کند. او دیده بود که بر سررؤسایی که‌دعوت

کاخ سفید واشینگتن را پذیرفته بودند چه آمده است: دیده بود که سبیل‌همه‌شان را چرب کرده بودند وهمه از اینکه مدتی به‌شیوهٔ سفیدپوستان در ناز و نعمت بسر برده بودند نرم وسازشکار شده بودند؛ تغییراتی را که در «سرخ میغ» و «دم خال‌خالی» پدید آمده بود مشاهده کرده بودو به همین جهت بود که ایشان دوستش نمی‌داشتندچون می‌دانستند که او فریب نمی‌خورد.

درماه اوت، به‌ایشان خبر رسید که قبیلهٔ «سفته‌بینیان»، که درآن سوی کوههای «شاینینگ[1]» می‌زیستند، با سربازان آبی‌پوش درجنگند. فرماندهان نظامی در بخشها شروع به‌اجیر کردن جنگجویان مزدور کرده بودند تا ازایشان در جنگ با «سفته‌بینیان» به عنوان طلایه استفاده کنند. «دیوانه اسب» به‌جوانان مزدور نصیحت کرد که حاضر به‌جنگ با برادران سرخپوست خود نشوند، ولی بعضی از ایشان به‌اندرز او گوش ندادند وخودرا فروختند. در۳۱اوت، وقتی جنگجویان قدیمی سیوکس لباس آبی‌رنگ سربازی پوشیدند تا به‌جنگ بروند «دیوانه اسب» آنقدر ناراحت شد که گفت تاب دیدن این چیزها را ندارد وبا قوم خود به‌شمال، به‌سرزمین «پاودر ریور» باز خواهدگشت.

وقتی ژنرال سه‌ستاره به وسیلهٔ جاسوسان خود از این خبرآگاه شد به هشت گروهان سواره‌نظام دستور دادکه روبه اردوگاه «دیوانه اسب»، واقع در بیرون دژ «رابینسن»، حرکت کنند وآن رئیس بزرگ سرخپوست را توقیف کنند. با اینهمه، دوستان «دیوانه اسب» او را از این خبر آگاه‌کردند و او چون نمی‌دانست منظور سربازان از آمدن به طرف اردوگاه چیست به قوم خود دستور داد که متفرق شوند و خود به‌تنهایی به عزم‌بخش «دم خال خالی» رفت تا شاید در نزد دوست دیرینش «سر به‌ابرسا» پناهی بجوید.

سربازان‌گرفتندش وگفتندکه می‌خواهند او را به دژ «رابینسن» ببرند تا با ژنرال «سه‌ستاره» گفتگویی داشته باشد. به‌محض رسیدن به دژ، به«دیوانه اسب» اطلاع دادندکه دیگر برای دیدن ژنرال بسیار دیرشده است. او را به سروان «جیمز کنینگتن[2]» وسرخپوستی که پلیس‌بخش بود سپردند. «دیوانه اسب» با نگاهی حاکی از ناباوری در شخص اخیر خیره شد و آه از نهادش برآمد. این سرخپوست پلیس، همان «بزرگ مردکوچك» بودکه مدتی پیش به‌نمایندگان

1. Shining Mountans
2. James Kennington

اعزامی که به قصد دزدیدن سرزمین مقدس «پاهاساپا» آمده بودند هشدار داده و ایشان را به مبارزه طلبیده بود، همان «بزرگ مرد کوچك» که تهدید کرده بود هر کس دم ازفروش «بلك هیلز» بزند به دست او کشته خواهد شد، همان جنگجوی شجاع که بتازگی دوش به دوش «دیوانه اسب» برصخره‌های یخزدهٔ کوهستان «وولف» با «مایلز پالتو خرسی» جنگیده بود. حال همین «بزرگ مرد کوچك» خود را به سفیدپوستان فروخته بود و نقش نگهبان و پلیس را بازی می کرد.

در آن هنگام که «دیوانه اسب» تن به‌قضا داده بود و سروان و «بزرگ مرد کوچك» او را می‌بردند ــ و خدا می‌داند به‌کجا ــ می کوشید تا خود را به دنیای رؤیاهای خویش ببرد و از دنیای تاریك و یأس‌آلود واقعیت که در آن همه چیز جنون و شقاوت بود، بگریزد. هرسه از برابر سربازی که سرنیزه به سر تفنگش زده بود گذشتند و بالاخره جلو در ورودی ساختمانی ایستادند. پنجره‌های آن ساختمان نرده‌های آهنی داشت و پشت نرده‌ها مردانی به زنجیر کشیده، دیده می‌شدند. آنجا قفس «دیوانه اسب» بود... دلاور سرخپوست همچون درنده‌ای درجرگهٔ شکار پیش دوید اما «بزرگ مرد کوچك» به‌بازویش چسبید و نگاهش داشت. گلاویز شدن آن دو که به‌دنبال این حرکت روی داد چند دقیقه بیش بطول نینجامید. افسری زوزه‌کشان فرمانی صادر کرد و سرباز نگهبان به‌اسم «ویلیام جنتلز[1]» سرنیزهٔ خود را در شکم «دیوانه اسب» فرو برد.

«دیوانه اسب» همان شب که ۵ سپتامبر ۱۸۷۷ بود در سی و پنج سالگی درگذشت. در سپیده‌دم فردای روز بعد، سربازان جنازهٔ او را به‌کسانش تحویل دادند. پدر و مادر پیرش جسد او را در تابوتی گذاشتند و بار سورتمه‌ای کردند که اسبان کوتاه قد سرخپوستی آن را می کشیدند. جسد را به بخش «دم خالی» آوردند و درآنجا برصفه‌ای بلند نهادند تا همه آن را ببینند. در طول ماه «علف خشك»، اقوام نزدیك «دیوانه اسب» مراقب جنازهٔ او بودند. سپس در ماه «برگهای مرده» خبری ناگوار شایع شد: تمام افراد سیوکس مقیم قرارگاه می‌بایست نبراسکا را ترك بگویند و در قرارگاه جدیدشان در ساحل میسوری زندگی کنند.

در فصل پاییز ۱۸۷۷ در هوایی سرد و خشك، صفهای طویلی از سرخ-

---

1. William Gentles

پوستان، تحت مراقبت ستونهای سربازان به‌طرف شمال شرقی، به‌عزم رفتن به‌سرزمینی خشك و بیحاصل براه افتادند. در راه، گروههای متعددی ازسرخپوستان تبعیدی از لای صفوف پایان‌ناپذیر گریختند و به سمت شمال غربی رفتند با این تصمیم که به‌کانادا بگریزند و به «نشسته‌گاو» ملحق شوند. در بین ایشان پدر و مادر «دیوانه اسب» بودند که قلب و استخوانهای پسرشان را با خود داشتند. ایشان آنچه از فرزند عزیزشان بازمانده بود در نقطه‌ای که فقط خود می‌شناختند، یعنی در مکانی درحوالی «چنکپ اوپی واکپالا[1]»، در دره‌ای به نام «واندد نی[2]» به خاك سپردند.

سرود «نشسته‌گاو»

جنگجویی،
آنچنان که من بودم.
اکنون
همه چیز پایان یافته است.
ایام سخت و محنت‌بار
چنین بود قسمت من.

1. Chankpe Opi Wakpala
2. Wounded Knee

۱۳ فرار سفته‌بینیان

۱۸۷۷ ـ اول ژانویه، ملکه ویکتوریا به‌عنوان امپراتریس هندوستان اعلام می‌شود. ۲۵ ژانویه، کنگرهٔ ایالات متحد قانون تأسیس کمیسیون انتخاباتی را که وظیفهٔ آن رسیدگی به صحت و سقم شمارش آرا است تصویب می‌نماید، با اینهمه اختلاف «هیز» و «تیلدن»، دونامزد احزاب دموکرات و جمهوریخواه هنوز حل نشده است. ۱۲ فوریه، کارمندان راه‌آهن برای اعتراض به‌کاهش دستمزدها شروع به اعتصاب می‌کنند. ۲۶ فوریه، دموکراتهای جنوبی مخفیانه با نمایندگان جمهوریخواه «هیز» ملاقات می‌کنند و مصالحه‌نامهٔ مورخ ۱۸۷۷ را با ایشان منعقد می‌نمایند؛ به موجب این مصالحه‌نامه، دموکراتها می‌پذیرند که از جمهوریخواهان پشتیبانی نمایند، در عوض، واحدهای نظامی اتحادیهٔ ایالات شمالی از ایالات جنوبی عقب بنشینند و تصمیم دولت مبنی بر «تجدید سازمان» ایالات جنوب موقوف‌الاجرا گردد. ۲۷ فوریه، کمیسیون انتخابات اعلام می‌کندکه شمارش جدید آرا به‌نفع «هیز» است. ۲ مارس، کنگره انتخاب «هیز» را به ریاست جمهوری تأیید می‌کند. ۵ مارس، روزی است که «هیز» رسماً مقام ریاست جمهوری را تحویل می‌گیرد. ۱۰ آوریل، رئیس‌جمهور «هیز» دستور می‌دهد

که واحدهای نظامی ایالات شمالی از ایالات جنوبی عقب بنشینند و پایان دوران «تجدید سازمان» را اعلام می‌نماید. ۱۵ آوریل، نخستین خط تلفنی بین باستن، سامرویل وماساچوست دایرمی‌شود. ۱۴ ژوئیه، اعتصاب عمومی کلیهٔ عبور و مرورهای با راه‌آهن را متوقف می‌سازد. ۲۰ ژوئیه ، شورش اعتصابیون سرتاسر ایالات متحد را فرا می‌گیرد. از ۲۱ تا ۲۷ ژوئیه، ارتش با کارمندان راه‌آهن می‌جنگد و آنان را مجبور می‌کندکه به‌اعتصاب عمومی خاتمه دهند. ۱۷ اکتبر، قراردادی بین‌کمپانی راه‌آهن پنسیلوانیا وکمپانی استاندارد اویل منعقد می‌شودکه انحصار حمل ونقل را تحکیم می‌بخشد؛ در دسامبر ، ادیسون دستگاه ضبط‌صوت (فنوگراف) را اختراع می‌کند، کتاب« آناکارنینا»ی تولستوی انتشار می‌یابد .

سفیدپوستها فقط اندکی از حقیقت را نقل کرده‌اند. ایشان خواسته‌اند خودشان راذیحق جلوه‌دهند. آنها دروغ زیاد گفته‌اند . سفیدپوست فقط از کارهای خوب خودش حرف می‌زند و سرخپوست را در بدترین شکل ممکن تصویر می‌کند.

«گرگ زرد»، از قبیلهٔ «سفته‌بینیان»

زمین به‌کمك خورشید ساخته شد و می‌بایست آن را به‌همان حال که در ابتدا بود باقی می‌گذاشتند... دنیا دراصل خطوط مشخص کنندهٔ حد و مرز نداشت و حق انسانها نبودکه آن را تقسیم کنند... من می‌بینم که سفیدپوستان در سرتاسر این ولایت به‌جمع ثروت مشغولند و پی برده‌ام به‌اینکه می‌خواهند زمینهایی را که فاقد ارزشند به‌ما پس بدهند ... زمین و حیات من هردو یك چیز واحدند. این زمین به‌اندازهٔ اندام ما ساخته شده است. شما چگونه جرأت این ادعا را دارید که آفریننده شما را به‌اینجا فرستاده است تا از جانب او با ما سخن بگویید ؛ شاید خیال می‌کنید آفریننده شما را به اینجا

فرستاده است تا از ما آنگونه‌که دلخواه شماست استفاده کنید. اگر من باور می‌کردم که شما از جانب آفریننده فرستاده شده‌اید شاید نتیجه می‌گرفتم کـه حق دارید هر کاری دلتان خواست بامن بکنید. اشتباه نکنید وبکوشید تاباتوجه به‌علاقه‌ای که من به سرزمین خـود دارم سخنان مرا خوب بفهمید. من هرگزادعا نکرده‌ام که این‌ولایت از آن من است و من هرچه دلم بخواهد می‌توانم با آن بکنم. تنها کسی حـق دارد هرچه دلش بخواهد با این سرزمین بکند که آن‌را آفریده است. من خواهان حق حیات در ولایت خودم هستم وبه‌شما هم این حق‌رامی‌دهم که در ولایت خود زندگی‌کنید.

هینموت تویالاکت[1] (رئیس ژوزف[2]) از قبیلهٔ «سفته بینیان»

در سپتامبر ۱۸۰۵، وقتی «لویس» و «کـلارك» در سفر خـود به غرب، از کوههای «روشوز» پایین آمـدند تمام نفرات گـروه اکتشاف از گرسنگی نیمه جان شده بودند و از بیماری اسهال، رنج می‌بردند. مردان چندان احساس ضعف درخود می‌کردندکه قادر نبودند در برابر دشمن احتمالـی از خود دفاع کنند. ایشان به‌سرزمین «سفته‌بینیان» رسیده بودند، و این اسمی است‌که شکارچیان فرانسوی به‌این قبیله داده‌اند، چون بعضی از سرخپوستان قبیلهٔ مـزبور را دیده بودندکه پرهٔ بینی خود را سوراخ‌کرده و دندان حیوانات وحشی ازآن آویخته بودند. اگر «سفته بینیان» دلشان می‌خواست می‌توانستند برهمان ساحل رودخانهٔ «کلیرواتر ریور[3]» باکشتن «لویس» و «کلارك» و همراهانشان به سفر اکتشافی ایشان پایان دهند وهمـهٔ اسباب واثـاثشان را بگیرند. ولـی به‌جای این کار، از امریکاییان سفیدپوست باآغوش باز استقبال‌کردند، به‌ایشان غذا دادند و طی چند ماهی که ایشان با قایق به سفر اقیانوس‌کبیر رفته بودند از اسبانشان نگاهداری کردند.

از آنجا بود که دوستی درازمدتی بین «سفته بینیان» و امریکاییان سفیدـ پوست آغاز شد. طی هفتاد سال، این قبیله توانست به‌خود ببالدکه هرگز سفیدـ

1. Heinmot Tooyalaket
2. Chef-Joseph
3. Clearwater River

پوستی را نکشته است. لیکن حرص و آز سفیدپوستان که چشم طمع به‌زمینها و به‌طلا دوخته بودند، آخر به‌این دوستی پایان داد.

در ۱۸۵۵، «ایساك‌استونس[1]» فرماندار واشینگتن، سفته‌بینیان را به‌تشکیل شورای صلح دعوت کرد. «استونس» می گفت: «سفیدپوستان در این ولایت بسیار زیاد شده‌اند و باز عدهٔ بیشتری خواهند آمد. لذا می‌خواهد که ولایت به دو قسمت تقسیم شود تا سرخپوستان از سفیدپوستان جدا زندگی کنند. اگر سرخپوستان می‌خواهند در صلح و صفا بسر برند لازم است که سرزمینی متعلق به‌خود داشته باشند و همانجا بمانند.»

«توئه‌کاکاس[2]»، رئیس سرخپوستی که نزد سفیدپوستان به «پیررئیس» معروف بود، به‌فرماندار استونس گفت که هیچ آدمیزادی نمی‌تواند هیچ‌قسمت از زمین را ملك طلق خود بداند ودر نتیجه هیچکس نمی‌تواند چیزی را که به او تعلق ندارد، بفروشد.

فرماندار از این نحوهٔ برخورد خوشش نیامد و به «پیررئیس» فشارآورد که قرارداد را امضا کند؛ در عوض، به‌او وعدهٔ هدایایی از قبیل لباس و پتو داد. «پیررئیس» در جواب گفت: «این ورقه کاغذ را برای خودتان نگاه دارید. من نمی‌خواهم به‌آن دست بزنم.»

برعکس «پیررئیس»، «آلیا[3]» یکی دیگر از رؤسای سفته‌بینیان، که سفیدپوستان او را به‌نام «وکیل» می‌خواندند، ونیز عدهٔ زیادی از افرادآن قبیله پذیرفتند که قرارداد را امضا کنند. «پیررئیس» یاران وفادار خویش را به ولایت خود در درهٔ «والووا[4]»، که ناحیه‌ای سبز و خرم با نهرهای زلال پیچاپیچ وچمنزارهای وسیع وکوههای پردار و درخت و دریاچه‌های صاف و آبی‌رنگ بود بازآورد. طایفهٔ «پیررئیس» نژاد خاصی از اسبهای شکیل و دامهای خوب پرورش می‌داد، در چادرهای خوب و راحت می‌زیست و وقتی احتیاج به چیزی می‌داشت آن را به‌ازای چهارپایان خوب از سفیدپوستان می‌خرید.

فقط چند سالی پس‌از امضای نخستین قرارداد، عاملان دولتی بار دیگر

1. Issac Stevens
2. Tuekakas
3. Aleiya
4. Wallova Valley

به‌دور سفته‌بینیان گشتند و از ایشان خواستند که سرزمینهای دیگری را هم واگذار کنند. «پیررئیس» به‌قوم خود هشدار داد که مبادا چیزی، ولویك‌پتوی بی‌ارزش، از سفیدپوستان به‌رسم هدیه قبول کنید وگرنه «پس‌از مدتی ادعاخواهندکردکه پول زمینتان را گرفته‌اید[۱]».

در ۱۸۶۳ قرارداد جدیدی به سفته‌بینیان عرضه شد. این قرارداد تمامی درهٔ «والووا» و سه‌چهارم زمینهایی راکه از ولایتشان باقی می‌ماند از دستشان می‌گرفت و بجز یك قرارگاه کوچك در سرزمینی که امروز به «آیداهو» معروف است چیزی برای ایشان نمی‌گذاشت. «پیررئیس» از حضور درجلسه، وامضای قرارداد خودداری کرد، درعوض، «وکیل» و عدهٔ زیادی از رؤسای دیگر، که هرگز دردرهٔ «واینذینگ‌واترز[۲]» نزیسته بودند، با امضای قراردادی که «پیررئیس» آن را «قرارداد دزدان» می‌نامید، سرزمین اقوام خود را تسلیم کردند. «پیررئیس» از این ماجرا چندان ناراحت شدکه انجیلی راکه مبلغی سفیدپوست برای تبلیغ او به‌دین مسیح به‌وی داده بود پاره‌کرد و فحش داد. در ضمن برای اینکه به سفیدپوستان بفهماندکه کماکان در ولایت ملکی خود نشسته است و درهٔ «والووا» به‌قوم او تعلق دارد به‌دور مرزهای ولایتی که کسانش درآن می‌زیستند دیرك چوبی فروکرد و بدینگونه حدود وثغور آن را مشخص ساخت.

«پیررئیس» اندکی بعد، (۱۸۷۱) فوت‌کرد و ریاست قبیله به‌پسرش «هینموت تویالاکت» که سی سال داشت رسید و به‌نام «رئیس‌ژوزف» معروف شد. وقتی عمال دولتی آمدند و به‌سفته‌بینیان امرکردندکه درهٔ «والووا» را تخلیه کنندو در قرارگاه «لپوای[۳]» مستقر شوند «رئیس ژوزف» حاضر نشد به‌حرفشان گوش بدهد، و چنین گفت: «نه «وکیل» و نه هیچ شخص دیگری حق فروش این ولایت را نداشته است. این سرزمین همیشه به‌ملت من تعلق داشته و او آن را از پدران خود به‌ارث برده است. مادام که یك قطره خون سرخپوستی قلب مردان ما را گرم می‌دارد ما از این ولایت دفاع خواهیم‌کرد[۴].» آنگاه عریضه‌ای

۱. رئیس ژوزف: «امور سرخپوستان از دید یك سرخپوست»، در مجلهٔ امریکای شمالی، جلد ۱۲۸ چاپ ۱۸۷۹ صفحهٔ ۴۱۷.

2. Winding Waters

3. Lapwai

۴. ایضاً «رئیس ژوزف»، صفحهٔ ۴۱۸.

به «پدرهمه» (یولیسس گرانت) به‌واشینگتن نوشت و از او درخواست کرد که بگذارد قومش در آنجا که همیشه بوده است زندگی کند. رئیس جمهور در ۱۶ ژوئن ۱۸۷۳، فرمانی امضا کرد که درهٔ «والووا» را از مستملکات مهاجرنشینان سفیدپوست مستثنی می‌نمود.

اندکی بعد، هیئتی از نمایندگان دولت به‌درهٔ «والووا» آمدند تا در آنجا یك بخش سرخپوستی تأسیس کنند. یکی از ایشان پیشنهاد کرد که مدارسی در بخش دایر شود و دربارهٔ مزایای مدرسه برای قوم «رئیس‌ژوزف» داد سخن‌داد. «رئیس‌ژوزف» جواب داد که سفته‌بینیان احتیاجی به‌مدارس‌ایشان ندارند. یکی‌از نمایندگان پرسید:

«چرا مدارس مارا نمی‌خواهید؟

«رئیس ژوزف» گفت:

ــ چون در آنجا به‌ما یاد می‌دهند که باید کلیسا هم داشته باشیم.

ــ مگر شما کلیسا نمی‌خواهید؟

ــ نه، ما کلیسا نمی‌خواهیم.

ــ چرا نمی‌خواهید؟

ــ چون در آنجا به‌ما یاد می‌دهند که بر سر اسم خدا به‌سر و کلهٔ یکدیگر بکوبیم. ما هیچ دوست نداریم چیزی در این زمینه بیاموزیم. این تعلیمات موجب می‌شود که ما بر سر چیزهای بیخودی با آدمیان دعوا کنیم، در صورتی که ما، خودمان، هیچوقت در مورد خدا باهم دعوا نمی‌کنیم. ما اصلا‌نمی‌خواهیم چیزی در این زمینه بدانیم[۱].»

در خلال این اوقات، مهاجران سفیدپوست مرتباً زمینهای دره را زیر پا می‌گذاشتند و با نیرنگ و دسیسه املاك سفته‌بینیان را صاحب می‌شدند. در کوههای مجاور دره طلا پیدا شد. جویندگان طلا اسبهای سرخپوستان را می‌دزدیدند. دامداران سفیدپوست دامهای ایشان را می‌ربودند و با آهن‌گداخته داغشان‌می‌کردند تاسرخپوستان‌نتوانند ادعای مالکیت آنها را بکنند. سیاستمدارانی که به‌واشینگتن برگشتند گزارشهای خلاف واقعی دربارهٔ سفته‌بینیان دادند وایشان

---

۱. کمیساریای امور سرخپوستان ایالات متحد؛ گزارش سالانه مورخ ۱۸۷۳، صفحهٔ ۵۲۷.

را متهم کردند به‌اینکه تهدیدی برای صلح و آرامش منطقه هستند و دامهای مهاجران سفیدپوست را می‌دزدند، درصورتی که قضیه کاملا برعکس بود، اما به قول «رئیس‌ژوزف» «ما هیچ دوستی نداشتیم که بتواند در برابر هیئت مقننه از حق ما دفاع کند[1].»

دوسال پس‌از آنکه «پدرهمه» قول داده بود که زمینهای درهٔ «والووا» برای همیشه به‌طایفهٔ «رئیس‌ژوزف» تعلق خواهد داشت اعلامیهٔ دیگری صادر کرد و طی آن مهاجران سفیدپوست را آزاد گذاشت تا دست تجاوز و تصرف به زمینهای دره دراز کنند. مهلت «منصفانه»ای هم به‌افراد قبیلهٔ سفته‌بینیان داده شد که به‌قرارگاه «لپوای» نقل‌مکان نمایند. «رئیس‌ژوزف» به هیچ‌وجه قصد نداشت درهٔ ملکی پدرانش را ترك گوید. این بود که در ۱۸۷۷، فرماندار، ژنرال «هووارد[2]»، معروف به «رئیس یکدست» را مأمور کرد تا کلیهٔ افراد سفته‌بینیان را از منطقهٔ «والووا» بیرون براند.

ژنرال «اولیور اوتیس هووارد» طی چهار سالی که از عمل او در مورد احقاق حق از «کوچیز» و قبیلهٔ آپاچی گذشته بود با لطمه‌هایی که در این راه خورده بود نیك دریافته بود که ارتش نسبت به‌کسانی که دوست سرخپوستان هستند، گذشت نمی‌کند؛ این بود که وقتی به قسمت شمال غربی کشور منتقل شد تصمیم جدی گرفت که از خود اعادهٔ حیثیت کند و با اجرای مو به‌موی اوامر مافوقان خود نظر لطف و عنایت ایشان را جلب نماید. با اینهمه، در محفلی خصوصی، نزد دوستان صدیق و مطمئن خود گفته بود که: «به عقیدهٔ او تصمیم دولت به‌تصرف درهٔ متعلق به‌رئیس ژوزف وطایفهٔ سفته‌بینیان، اشتباه محض‌است.»

در ماه مه ۱۸۷۷، هووارد «رئیس ژوزف» را به «لپوای» دعوت کرد تا شورایی تشکیل دهند و دربارهٔ تعیین تاریخ قطعیی که سرخپوستان سفته‌بینی باید سرزمینشان را واگذار کنند و بروند، به بحث بپردازند. «رئیس ژوزف» این اشخاص را در این سفر با خود همراه برد: «سفید مرغ»، برادرش «اولوکت[3]» معروف به «آینه»، و پیغمبر «والووا» به‌اسم «توهول هولزوت[4]». شخص اخیر

---

۱. «رئیس ژوزف»، صفحهٔ ۴۱۹.

2. Howard
3. Ollokot
4. Toohoolhoolzote

مردی بود رشید و چهارشانه، با پس‌گردنی ستبر و چهره‌ای بسیار زشت ولی بی‌اندازه فصیح و حراف و حاضرجواب. سفیدپوستی در وصف او گفته بود فلان «دیوی است از دوزخ گریخته». درآغاز جلسهٔ شورا، که در ساختمانی روبروی پاسگاه نظامی دژ «لپوای» تشکیل شد، «رئیس ژوزف» «توهول هولزوت» را به عنوان سخنگوی سفته‌بینیان «والووا» به ژنرال «هووارد» معرفی کرد.

پیغمبر چنین گفت: «بعضی از سفته‌بینیان سرزمین خود را تسلیم کرده‌اند ولی ما نمی‌کنیم! زمین جزئی از وجودخود ماست وما هرگز آن را تسلیم نخواهیم کرد.

«هووارد» گفت: شما خوب می‌دانید که دولت به سرخپوستان به ازای سرزمینشان قرارگاهی می‌دهد و ایشان مجبورند در آن قرارگاه مستقرشوند.

«توهول هولزوت» پرسید:

ــ چه کسی مدعی است که می‌خواهد زمین ما را تقسیم کند و برای ما تعیین تکلیف کند که کجا باید زندگی کنیم یا کجا نکنیم؟

«هووارد» که کم کم داشت حوصله‌اش سرمی‌رفت به سردی گفت:

ــ من! من اینجا نمایندهٔ شخص رئیس جمهورم. اوامرمن صریح وقاطع است و اجرا خواهد شد.»

پیغمبر لذت می‌برد از اینکه فرمانده‌نظامی را بستوه بیاورد و از او بپرسد چگونه ممکن است سرزمینی که سفته‌بینیان از پدران خود به ارث برده‌اند به سفیدپوستان تعلق داشته باشد: «ما بومی این آب و خاك هستیم و اجساد ما باید به دامان همین خاك که مادر ماست برگردد.»

هووارد با اوقات تلخی جواب داد:

ــ من نمی‌خواهم به مذهب شما توهین کنم ولی سعی کنید که در یك زمینهٔ عملی با من بحث کنید. این بیستمین بار است که می‌شنوم می‌گویید این خاك مادر شماست و استدلال می‌کنید که به شما تعلق دارد. من دیگر نمی‌خواهم از این حرفها بشنوم. به اصل مطلب بپردازیم و حسابی حرف بزنیم!

توهول هولزوت گفت:

ــ چه کسی به خود حق می‌دهد برای من تعیین تکلیف کند که درخانهٔ خود چه بکنم یا چه نکنم[1]؟»

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش سالانه مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۵۹۴. ←

و برهمین منوال بحث و مشاجره ادامه یافت تا آخر «هووارد» ذله شد و احساس کرد که چاره در قدرت‌نمایی است. این بود که دستور داد پیغمبر را توقیف کنند و او را در پاسگاه نظامی به زندان بیندازند. آنگاه با خشونت به «رئیس ژوزف» اخطار کرد که سفته‌بینیان سی روز مهلت دارند منطقهٔ «والووا» را تخلیه کنند و در قرارگاه «لپوای» مستقر شوند.

«رئیس ژوزف» گفت: «ملت من همیشه دوست سفیدپوستان بوده است. شما چرا اینقدر عجله می‌کنید؟ من نمی‌توانم در سی روز برای تبعید آماده شوم. چهارپایان ما از ما دورند و رودخانهٔ «اسنیك ریور» طغیان کرده است. لطفاً تا پاییز به ما مهلت بدهید، چون تا آن وقت آب رودخانه فرو نشسته است.

هووارد به لحنی خشك جواب داد:

ـ شما اگر حتی یك روز بیشتر از ضرب‌الاجل مقرر بمانید سربازان من خواهند آمد، شما را بیرون خواهند کرد و به زور به قرارگاه تعیین‌شده خواهند برد. آن وقت چهارپایان شما و اسبان شما که بیرون از قرارگاه مانده باشند به دست سفیدپوستان خواهند افتاد.»

«رئیس ژوزف» فهمید که چاره ندارد. دفاع از دره با عده‌ای کمتر از صد جنگجو امکان‌پذیر نبود. وقتی با دیگر رؤسا که همراهش بودند به ولایت بازگشت دید که سربازان پیش از او به آنجا آمده‌اند. طی شورایی که رؤسای سرخپوست به عجله تشکیل دادند تصمیم گرفتند فوراً همهٔ چهارپایان خود را گردآورند و به دژ «لپوای» عزیمت کنند. خود او چنین گفته است: «سفیدپوستان بسیار زیاد بودند و ما بسیار اندك، ازین‌رو نمی‌توانستیم از عهدهٔ ایشان برآییم. ما مثل بزهای کوهی بودیم که در جرگهٔ شکار تعقیبشان کرده باشند و ایشان مثل خرسهای بخور خون‌آشام بودند. سرزمین ما کوچك بود و مملکت ایشان بزرگ. ما اشیا را به همان حال که «روح بزرگ» ساخته بود برجا می‌گذاشتیم ولی آنها برعکس، جریان رودخانه‌ها و منظرهٔ کوهها را تغییر می‌دادند و اگر محل به دلخواهشان نبود آن را به سلیقهٔ خود دگرگون می‌کردند[1].»

حتی پیش از اینکه راه‌پیمایی دراز قبیله آغاز شود بعضی از جنگجویان

→ و «لوکولوس و. مك‌ورتر» در کتاب: «گرگ زرد و تاریخچهٔ او» چاپ ۱۹۴۰ کالدول آیداهو، صفحهٔ ۳۹.

۱. رئیس ژوزف، صفحات ۴۲۰ و ۴۲۳.

آشکارا دم از جنگ می‌زدند و آن را بر تسلیم محض و بر اینکه ایشان را مثل سگ از ولایت زادگاهشان بیرون برانند ترجیح می‌دادند. «توهول هولزوت» که اینك آزاد شده بود اعلام کرد تنها خونریزی می‌تواند لکهٔ ننگی را که «رئیس یکدست» به دامن ایشان زده است پاك کند. با این همه «رئیس ژوزف» به آنان اندرز داد که بهتر است به راه صلح بروند.

به رعایت ضرب‌الاجل تعیین شده از طرف ژنرال هووارد، سفته‌بینیان مجبور شدند قسمت اعظم دامهای خود را در دره بجا بگذارند، و وقتی کاروان به «اسنیك ریور» رسید سطح آب رودخانه براثر آب شدن برفهاچنان بالا آمده بود که عبور از آن مشکل بنظر می‌رسید؛ معهذا براثر معجزه‌ای، سرخپوستان توانستند بی‌اشکال زیاد، زنان و کودکان را بر بلمهایی که از پوست گاو وحشی درست کرده بودند به‌آن سوی رودخانه عبور دهند. در حینی که افراد سخت سرگرم تقلای عبور بودند عده‌ای سفیدپوست ازگلهٔ چهارپایان ایشان که برساحل منتظرنوبه بود چند رأسی دزدیدند. سپس در شتابی که ایشان برای عبور دادن مابقی دامهای خود داشتند چندین رأس دیگر را هم آب برد.

رؤسا که سخت خشمگین و مکدر شده بودند از «رئیس ژوزف» خواستند مکثی در درهٔ «راکی[1]» بکنند تا شورایی تشکیل دهند. «توهول هولزوت»، «سفید مرغ» و «اولوکت» توصیه می‌کردند که علیه ستمگران خود وارد نبرد شوند. «رئیس ژوزف» معتقد بود که «در صلح و صفا زیستن به که جنگ را آغاز کردن و مردن». بقیه همه او را بزدل و بی‌غیرت خواندند ولی او حاضرنبود به حرف ایشان گوش بدهد.

در خلال ساعاتی که ایشان در درهٔ «راکی» اردو زده بودند دستهٔ کوچکی از جنگجویان به مدت یك شب ناپدید شدند و چون بازگشتند تغییری در وضع موجود پیدا شده بود: دیگر سفته‌بینیان نمی‌توانستند ادعا کنند که هرگز سفید پوستی را نکشته‌اند. معلوم شد که جنگجویان به قصاص تبعیدشان و به تاوان به سرقت رفتن دامهایشان یازده نفر از سفیدپوستان را کشته‌اند.

مانند بسیاری از رؤسای دیگرسرخپوست که دوستدار صلح بودند، «رئیس ژوزف» از این پس در منگنهٔ فشار سفیدپوستان از یك طرف و خشم ملت دست

1. Rocky

از جان شستهٔ خود از طرف دیگر، قرار گرفته بود. وی برسر ایــن دو راهی، راه به سوی ملتش را پیش‌گرفت: «من اگر می‌توانستم کاری کنم که کشتار سفید‌پوستان به دست کسان من فراموش شود به طیب خاطرحاضر بــودم جانم را در این راه بدهم. به همان اندازه که جنگجویان خود را ملامت می کنم سفیدپوستان را نیز درخور سرزنش می‌دانم... می‌خواستم بی‌آنکه کمترین جنگی با کسی بکنم ملتم را به سرزمین گاوان وحشی (مـونتانا) هـدایت کنم... ما داشتیم به سمت «وایت برد کریك[1]» کــه در بیست و پنج کیلومتری واقع است راه می‌پیمودیم. چون به‌آن محل رسیدیم اردو زدیم تا قبل از آنکه باز براه بیفتیم همهٔ دامهــای خود را جمع کنیم،لیکن سربازان به‌ما حمله‌ور شدند،واین نخستین نبرد بود[2].»

با آنکه سرخپوستان از لحاظ عده بسیار کمتر بودند ــ به‌نسبت یك بردو ــ سربازان «هووارد» را در درهٔ «وایت‌برد» به دام انداختند. روز ۱۷ ژوئن بود که سفته‌بینیان از پهلو به دشمن حمله‌بردند، یك‌سوم سربازان راکشتند و بقیه را منهزم ساختند. ده روز بعد، «رئیس یکدست» بــا قوای کمکی عمده‌ای بازگشت تــا جنگ را از سر بگیرد، لیکن سفته‌بینیان پراکنده شدند و از ورای کوهها گریختند. «رئیس ژوزف» با توسل به‌یك سلسله حیله‌های جنگی، نقشه‌های تعاقب‌کنندگان خود را نقش برآب‌کرد، تلفات شدیدی به یك هنگ طلایه وارد آورد و سپس بشتاب خود را به «کلیرواتر» رساند.

اکنون نیروی مجتمع سفته‌بینیان بالــغ بـر دویست و پنجــاه جنگجو و چهارصد و پنجاه غیرجنگجو با اسباب و اثاثیه و دو هــزار رأس اسب بود. در درهٔ «وایت برد» نیز تعدادی تفنگ و مقدار زیادی مهمات بدست‌آورده بودند.

پس از عقب‌نشینی سفته‌بینیان به‌آن سوی رودخانهٔ «کلیرواتر» (آنجا که روزی پدرانشان با آغـوش بــاز از «لویس» و «کلارك» پیشگامان تمدن سفید‌پوستان، استقبال‌کرده بودند) «رئیس ژوزف» رؤسا را به‌شورایی دعوت کرد. همه می‌دانستند کــه دیگر هیچگاه نخواهند توانست به‌درهٔ «وایندینگ واتـرز» برگردند یا به قرارگاه «لپوای» بروند؛ بی‌آنکه سخت تنبیه شوند. برای ایشان فقط یك راه باقی مانده بودوآن اینکه به‌کانادا بگریزند. «نشسته‌گاو» رئیس قبیلهٔ سیو کس‌نیز به‌کشور «مادرهمه» گریخته بود و سربازان امریکایی جرأت نکرده

1. White Bird Creek

۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۵.

بودند برای کشتن او از مرز کانادا بگذرند. اگر سفته‌بینیان می‌توانستند به معبر «لولو[1]» دست یابند و از «بیترروت رینج[2]» بگذرند شاید موفق می‌شدند به کانادا پناهنده شوند. سفته‌بینیان که از زمان شکارهای گذشته در «مونتانا» به عبور از «بیترروت» خوگرفته بودند به سرعت از ستون دنبال‌کنندگان خود فاصله‌گرفتند، خاصه که ارابه‌های سنگین برای پیشروی ستون دست و پاگیر بود. در ۲۵ ژوئیه، در آن هنگام که به شتاب از درهٔ نزدیك معبر «لولو» می‌گذشتند پیشقراولان نشان خبردادند که عده‌ای سرباز در مقابل خود به فاصله‌ای نسبتاً دور دیده‌اند. سربازان آبی‌پوش درست درآن نقطه که گردنهٔ لولو تنگتر می‌شد مشغول ساختن سدی بودند که مانع از عبور سرخپوستان شود.

«آیینه» و «رئیس ژوزف» و «سفیدمرغ» با پرچم سفید تا پای‌آن سد اسب تاختند، به‌آرامی از اسب فرودآمدند و دست افسرفرمانده را که سروان «چارلز راون[3]» نام داشت فشردند. در ضمن، دیدی هم به اردوگاه نظامیان که در همان نزدیکی بود زدند وتعداد سربازان را دویست نفری برآوردکردند. آنگاه «رئیس ژوزف» به سروان چنین‌گفت:

«اگر شما اجازه بدهید ما بدون دعوا از این معبرعبور خواهیم‌کرد. فقط بدانیدکه به‌هرحال ما عبورخواهیم‌کرد[4].»

«راون» به‌او جواب دادکه عبور ممکن نیست، مگراینکه سرخپوستان همهٔ سلاحهای خود را تسلیم‌کنند. «سفیدمرغ» به میان افتاد و اظهارکردکه جنگجویان هرگز چنین معامله‌ای را نخواهند پذیرفت. سروان «راون» چون می‌دانست که ژنرال «هووارد» از سمت مغرب در حال پیشروی است و ستون عمدهٔ دیگری به فرماندهی سرهنگ «جان‌جیبون» از سمت مشرق می‌آید تصمیم‌گرفت‌که وقت بگذراند؛ این بودکه به‌رؤسا پیشنهادکرد تا فردا صبرکنند تا شاید ترتیبی برای عبورشان داده شود. رؤسا پذیرفتند لیکن پس از دو روز دیگر مذاکرات بی‌ثمر، سفته‌بینیان نخواستند بیش ازآن انتظار بکشند.

در نخستین ساعات روز ۲۸ ژوئیه، «سفید مرغ» جنگجویان را در لای

1. Lolo
2. Bitterroot Range
3. Charles Rawn

۴. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۶.

درختان قسمت فوقانی شیب دره پنهان‌کرد. در این بین، «رئیس ژوزف» غیر جنگجویان و چهارپایان را در امتداد دره‌ای هدایت‌کرد، ازآنجا به بالای تپه‌ای برآمد و بدین‌گونه، پیش از اینکه «راون» بفهمدکه سفته‌بینیان چه حقه‌ای به‌او زده‌اندگردنه و سنگردر دست ساختمان آن‌را دور زد. سروان بلافاصله به‌تعقیب فراریان پرداخت، لیکن پس ازچند بار درگیری با عقبداران قوای «رئیس ژوزف» صلاح درآن دیدکه خطر یك جنگ جدی را به‌جان نخرد، و به سنگر خودکه از این پس بیفایده بود بازگشت.

اکنون با اطمینان خاطر از اینکه از شر ژنرال «هووارد» خلاص شده‌اند و غافل از اینکه لشکرسرهنگ «جیبون» به‌ایشان نزدیك شده است، رؤسا تصمیم گرفتند به سمت جنوب و به عزم شکارگاه عادی خود «بیگ‌هول[1]» بروند. در آنجا می‌توانستند به‌اسبان خود راحت‌باش بدهند و شکارهای بزرگ صیدکنند. اگر هم سفیدپوستان راحتشان می‌گذاشتند شاید حاجت نبود به اینکه به‌کشور «مادرهمه» هجرت‌کنند و به «نشسته‌گاو» ملحق شوند.

در شب ۹ اوت، ژنرال لنگ، (سرهنگ جیبون) گروهی مختلط از داوطلبان مزدور بومی و از سربازان سوارگردآورد و به ایشان فرمان داد تا در دامنهٔ تپهٔ مشرف براردوگاه سفته‌بینیان واقع بررودخانهٔ «بیگ هول» مخفی شوند. وقتی سپیده نزدیك شد مزدوران از «جیبون» پرسیدند به هنگام حمله اسیرهم بگیرند یانه. او جواب دادکه نیازی به‌اسیر سرخپوست اعم از مرد و زن ندارد. شب سرد بود و سربازان با خوردن ویسکی خود را گرم می‌کردند. در طلوع صبح، وقتی «جیبون» فرمان حمله داد اکثرسربازان مست بودند. سواران شروع به‌تیراندازی‌کردند و سپس به سمت خیمه‌های سفته‌بینیان یورش بردند.

«کووتولیکس[2]»، پسر بچهٔ جوان سرخپوست، در خواب بودکه صدای تیراندازی شنید. خود او بعدها چنین نقل‌کرده است: «من از زیر لحاف بیرون پریدم و ده متری دویدم، سپس خود را به‌روی شکم برزمین انداختم وکوشیدم که خزیده فرارکنم. پیرزنی به‌نام «پاتسی‌کونمی[3]» از خیمه‌اش بیرون‌آمد و از من تقلید کرد. درست به‌محاذات سمت‌چپ من رسیده بود که گلوله‌ای در

1. Big Hole
2. Kowtoliks
3. Patsikonmi

سینه‌اش نشست. من صدای اصابت گلوله را به وضوح شنیدم. او فقط توانست به من بگوید: اینجا نمان. بروا من سخت تیر خورده‌ام. و کمی بعد، جان داد. من به حکم غریزه دویدم تا جان خود را نجات دهم و در لای قلمستانها پنهان شدم. ظاهراً سربازها بی‌هدف تیراندازی می‌کردند. گلوله‌ها صفیرزنان از لای چادرها می‌گذشتند. به هر جنبنده‌ای در اردوگاه سرخپوستان که تکان می‌خورد تیر می‌انداختند. کودکان و مردان را می‌دیدم که در زیر رگبار گلوله می‌افتادند[۱].»

پسربچهٔ ده سالهٔ دیگری به‌اسم «عقاب سیاه» از صدای گلوله‌هایی که به چادر خانواده‌اش می‌خورد از خواب پرید. در وحشتی که به‌او دست داده بود به‌میان رودخانه پرید ولی چون آب آن بسیار سرد بود از آنجا بیرون آمد و به مردان کمك کرد تا اسبها را به طرف قلهٔ تپه برانند و آنها را از تیررس سربازان دور کنند.

در خلال این دقایق، سرخپوستان از بهتی که به ایشان دست داده بود به خود آمدند. در آن حین که «رئیس ژوزف» نجات غیر جنگجویان را بر عهده گرفته بود «سفیدمرغ» جنگجویان را برای یك حملهٔ متقابل به‌آرایش جنگی درمی‌آورد و فریاد می‌زد: «بزنید! بکشید! تیراندازی کنید! ما هم بخوبی هر یك از این سربازان می‌توانیم تیر بیندازیم[۲]». مهارت سفته‌بینیان در تیراندازی به مراتب بیشتر از مهارت سربازان بود. «گرگ زرد» چنین نقل کرده است: «ما ایشان را بطور جدی به‌زیر آتش انبوه گرفتیم. سربازان که به‌وحشت افتاده بودند به‌سرعت به‌آن سوی رودخانه پناه بردند. رفتار و حرکاتشان به‌مستان شبیه بود و بعضیشان احمقانه خود را به کشتن دادند.»

وقتی سربازان کوشیدند که توپی را آمادهٔ تیراندازی کنند سفته‌بینیان برسر توپچیان ریختند، توپ را گرفتند و آن را خراب کردند. جنگجویی «جیبون» را هدف قرار داد و پای دیگر اورا هم لنگ کرد.

در این فاصله، «رئیس ژوزف» اردوگاه را برچیده بود، و درحالی که مشتی جنگجو سربازان «جیبون» را فراری ساختند و ایشان را مجبور کردند که در پشت سنگری طبیعی از تنهٔ درختان وصخره‌ها پنهان شوند، سفته‌بینیان به‌راه‌پیمایی

۱. ملك ورتر، صفحهٔ ۱۴۴.
۲. جی. دی. شیلدز، در کتاب: «نبرد بیگ هول» چاپ ۱۸۸۹ شیکاگو، صفحات ۵۱-۵۲.

خود ادامه دادند. لیکن باز به‌سمت جنوب رفتند و از مرز کانادا دور شدند، چون فکر می‌کردند که این بهترین تاکتیك برای گمراه کردن دنبال‌کنندگـــان است. جنگجویان سی سرباز را کشته و چهل نفری را زخمی کرده بودند؛ لیکـــن در حین حملهٔ بیرحمانهٔ صبحدم، هشتاد سرخپوست سفته‌بینی کشته شده بودند که از آن عده بیش‌از دو ثلث زنان و کودکان بودند. تنشان از گلوله سوراخ سوراخ و سرشان با پاشنهٔ پوتین و قنداق تفنگ له شده بود. «گرگ‌زرد» می‌گفت: «محیط آکنده از بدبختی بود. بعضی از سربازان چنـــان رفتار می‌کـــردند کـــه گفتی دیوانگانی خشمگینند[1].»

عقبداران سفته‌بینیان محتملا می‌تـــوانستند سربازان پنهـــان شده در پشت درختها و صخره‌ها را آنقدر گرسنگی بدهند تا تسلیم شوند وسپس همه‌را بکشند، لیکن ژنرال «هووارد» با سواران خود به‌کمك رسید. جنگجویان به‌شتاب عقب نشستند وخود را به «رئیس‌ژوزف» رساندند تا به‌او خبر بدهند که «رئیس‌یکدست» بار دیگر به‌سراغشان آمده است. «رئیس‌ژوزف» بعدها چنین نقل کرد:

«ما با سرعتی که می‌توانستیم دور شدیم. پس‌از شش روز دیدیم که ژنرال «هووارد» بالای سرمان است. دیگـــر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به‌او حمله کنیم. در این حمله تقریباً تمام اسبها و قاطرهای اورا گرفتیم[2].»

درواقع چهارپایانی که سرخپوستان به‌غنیمت گرفتند بیشتر قاطـر و یابوی بارکش بودند که آذوقه و مهمات «هـووارد» را حمل می‌کـردند، و این خـــود وحشتی عجیب دربین سربازان بوجـــود آورد و به‌سرخپوستان امکان داد کـــه از معبر «تارگی‌پاس[3]» بگذرند و روز ۲۲ اوت وارد پارك «یلواستون» شوند.

قریب به‌پنج سال بود که شورای عالی واشینگتـــن منطقهٔ «یلواستون» را تبدیل به‌نخستین پارك ملی کشور کرده بود. در تـــابستان همان سال (۱۸۷۷)، نخستین جهانگردان امریکایی عاشق سیر و سیاحـت و ماجـرا و مشتاق تماشای عجایب طبیعت، به‌آنجا وارد شدند. در بین ایشان فرمانده نظامی بزرگی وجود داشت که همان ژنرال شرمن معروف بود. او از مغـــرب به‌قصد بازرسی آمده و کنجکاو بود که بفهمد چگونه ممکن است گروهی کمتر از سیصد نفر سرخپوست

۱. مك‌ورتر، صفحات ۱۲۰ و ۱۳۲.
۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۲۷.
3. Targhee Pass

سفته‌بینی، آن هم با یك دست و پا گیر زن و بچه، لشکر شمال غربی را منتر کرده باشند.

وقتی شرمن آگاه شد که سرخپوستان فراری از پارك «یلـواستون» یعنی از جایی عبـور می‌کنند کـه تقریباً در میدان دید اردوگاه مجلـل او واقع است بلافاصله به‌همهٔ فرماندهان دژهای آن منطقه دستور داد تا موضع بگیـرند و آن جنگجویان جسور را گـوشمالی دهند. نزدیکترین نیروی مسلح به‌اردوگـاه او هنگ هفتم سواره‌نظام بود که درفاجعهٔ شکست «کاستر» در «بیگورن کوچك» قلع و قمع شده و اینك سربازان تازه‌ای به‌خدمت گرفته بود. سربـازان هنگ هفتم که بیتابانه در اشتیاق اعادهٔ حیثیت هنگـ با پیروزی برجنگجویان سرخپوست بودند رو به‌جنوب به‌سمت پارك «یلواستون» به حرکت درآمدند. درهفـتهٔ اول ماه سپتامبر، پیشقراولان سفته‌بینیان و طلایهٔ هنگ هفتم سواره‌نظام دایم درکمین‌هم نشستند. آخر، سرخپوستان با استفاده از حیله‌های جنگی ماهرانه و پس از مدتی جنگ وگریز، سواران را در «کانین کـریك[1]» کاشتند و به‌سمت شمال، رو به‌کانادا رفتند. بدیهی است ایشان هیچگونه وسیله‌ای برای اطلاع از این موضوع نداشتند که شرمن به «مایلز» پالتوخرسی دستور داده است تا بـتاخت از دژ «کوف» به‌سمت شمال پیشروی کند و سر راه بر فراریان بگیرد.

در ۲۳ سپتامبر، پس‌از نبردهای متعدد عقبـداران، سفته‌بینیان توانستند در محلـی به نام «کاوآیلنـد[2]» از رودخانهٔ میسوری بگـذرند. طی سه‌روز بعد، پیشقراولان‌کمترین نشانی از سربازان مشاهده نکردند. در ۲۹ سپتامبر شکارچیان به‌یك گلهٔ‌کوچك گاو وحشی برخـوردند. چون آذوقه ومهمات نداشتند و اسبها نیز بر اثر راه‌پیماییهای بی‌وقفه خسته و کـوفته بودند رؤسا تصمیم گـرفتند در کوههای «بیر پاو[3]» اردو بزنند، تا شاید فردای روز بعد بتوانند باصرف یك وعده غذا از گوشت گاو وحشی و پس از یك راه‌پیمایی دراز دیگر خود را به مرز کانادا برسانند.

«گرگ زرد» می‌گوید:

«ما می‌دانستیم‌که ژنرال «هووارد» با ما دو روز راه فاصله دارد؛ بنابراین

1. Canyon Creek
2. Cow Island
3. Bear Paw Mountains

مشکل نبودکه باز به‌دورشدن از او ادامه دهیم[۱].»

با اینهمه، فردای روز بعد، دوجنگجوی پیشقراول به‌تاخت از سمت جنوب آمدند و نعره‌زنان خبر دادندکه: «سربازان‌اسربازان!». در حینی‌که اردو آمادهٔ حرکت‌می‌شد پیشقراول دیگری ناگهان روی تپه‌ای‌که دور هم بود ظاهرشد و با علایم مخابراتی چنین خبرداد: «دشمن یکراست رو به ما می‌آید! حمله حتمی است!»

این دشمن واحدی سواره نظام به‌فرماندهی «مایلز» پالتوخرسی بودکه پیشقراولان آن چند ساعت قبل رد پای سفته‌بینیان را پیدا کرده بودند. مابین سواران دشمن که آمادهٔ حمله بودند سی‌نفری نیز از سرخپوستان «سیوکس» و «شه‌ین» بودند که خود را به نظامیان آبی‌پوش دژ «رابینسن» فروخته بودند، همان جوانان جنگجوکه با پوشیدن لباس‌آبی‌رنگ نظامی به قوم خود خیانت کرده و قتل «دیوانه اسب» را پیش انداخته بودند.

سم ششصد اسب‌تازان زمین را به‌لرزه درآورده بود، و این خود مانع از آن نشدکه «سفیدمرغ»، آرام و خونسرد، جنگجویان خود را در جلو اردو به آرایش جنگی باز کند. وقتی نخستین موج سربازان به‌روی سرخپوستان سفته‌بینی ریخت، اینان با دقت و مهارت تمام و با اراده‌ای خلل‌ناپذیر آتش انبوهی به‌روی دشمن‌گشودند. در ظرف چند ثانیه بیست و چهار سرباز را کشتند و چهل و دوتن را زخمی‌کردند و حمله با درهم شدن پرآشوب اسبها و آدمها و به زیرافتادن سربازان از خانهٔ زین پایان یافت.

«رئیس ژوزف» بعدها چنین نقل‌کرد:

«ما در خطوط فشرده جنگیدیم و سربازان را عقب نشاندیم. آنان در شتابی‌که به‌فرار داشتند حتی‌کشتگان خود را نیز بجا گذاشتند. سلاحها و مهماتی را که رها کرده بودند ما برداشتیم. در طی آن روزکه نخستین روز جنگ بود و شب بعد، ما هیجده مرد و سه زن از دست دادیم.»

در بین‌کشته‌شدگان یکی «اولوکت» برادر «رئیس ژوزف» و دیگر «توهول هولزوت» پیغمبر پیر بود.

با فرارسیدن شب، سفته‌بینیان‌کوشیدند تا به‌سمت شمال بگریزند، اما

---

۱. مك ورتر، صفحهٔ ۲۰۴.

«پالتوخرسی» با سدی از سربازان تازه نفس اردوگاه ایشان را محاصره کرده بود. جنگجویان شب را به کندن سنگر گذراندند و انتظار داشتند که به هنگام طلوع خورشید بار دیگر مورد حمله واقع شوند.

معهذا صبح، «پالتوخرسی» بجای حمله قاصدی زا با پرچم سفید فرستاد و از «رئیس ژوزف» خواست تسلیم شود و به‌او وعده دادکه حفظ جان قومش را تضمین خواهدکرد. «رئیس ژوزف» جواب دادکه در این باره فکرخواهد کرد و بزودی تصمیم خود را به ژنرال «مایلز» خبرخواهد داد. نخستین برف سال تازه باریده بود و جنگجویان امیدوار بودندکه توفان و بوران شدیدی بیاید و به‌ایشان امکان بدهدکه به‌کانادا بگریزند.

پاسی از روز گذشته چندتن از پیشقراولان سیوکس جزو نفرات «مایلز» با پرچم سفید به‌اردوی «رئیس ژوزف» آمدند. «رئیس ژوزف» با عبور از میدان جنگ به پیشواز ایشان رفت. «این افرادگفتند ایمان دارند به‌اینکه ژنرال مایلز درگفتار خود صادق است و براستی صلح می‌خواهد. این بودکه من حاضر شدم به‌چادر ژنرال مایلز بروم.»

باآنکه نظامیان با پرچم سفید پیش‌آمده بودند «رئیس ژوزف» را دو روز تمام به‌عنوان اسیر در اردوی «پالتوخرسی» نگاه داشتند. در خلال این مدت، مایلز توپخانه را به‌جلو برد وحمله را شروع کرد. معهذا جنگجویان سفته‌بینی شجاعانه از سنگرهای خود دفاع کردند و «رئیس ژوزف»گفت مادام که به‌صورت اسیرنگاهداشته شود تسلیم نخواهد شد. در این دو روز بادی سرد وزیدن گرفت و برفهای میدان جنگ را روبید.

روز سوم، جنگجویان «سفته‌بینی» توانستند رئیس خود را از بند آزاد کنند. بدین ترتیب‌که یکی از افسران مایلز را اسیرکردند و تهدیدکردندکه اگر ژنرال رئیس ایشان را آزاد نکند آن افسررا خواهندکشت. در همان روز، ژنرال «هووارد» و لشکرش‌که باروبنهٔ سنگین موجب تأخیرشان شده بود برای تقویت قوای مایلز از راه رسیدند. وآنگاه «رئیس ژوزف» فهمیدکه‌کار قبیله‌اش تمام است، خاصه‌که جنگجویان سخت ضعیف شده بودند. وقتی بار دیگر مایلز قاصدانی به‌نزد «رئیس ژوزف» فرستاد تا دربارهٔ متارکه مذاکره‌کنند او پذیرفت که شرایط پیشنهادی ژنرال را برای تسلیم بشنود. این شرایط ساده و بی‌تعقید از طرف مایلز چنین بود: «اگرشما سلاحهای خود را تسلیم‌کنید من به‌جان شما

ابقا خواهم کرد و شما را به قرارگاهتان خواهم فرستاد[1].»

وقتی «رئیس ژوزف» به اردوگاه محصور خود بازگشت برای آخرین بار رؤسا را به تشکیل شورایی دعوت کرد. «سفیدمرغ»، «آیینه» و عده‌ای از جنگجویان معتقد بودند که در صورت لزوم تا پای جان به‌جنگ ادامه دهند. می‌گفتند که تاکنون بیش ازدویست کیلومتر راه آمده وجنگیده‌ایم حالا نمی‌توانیم بیجهت میدان را خالی کنیم. «رئیس ژوزف» به‌اکراه پذیرفت که فعلاً تصمیم خود را به‌تعویق اندازد. بعدها چنین نقل کرد:

«روز پنجم به‌اردوگاه ژنرال مایلز رفتم و اسلحه‌ام را تحویل دادم.» «رئیس ژوزف» نطق شیوا و غرایی نیز در توجیه تسلیم خود کرد که به انگلیسی ترجمه شد و به‌وسیلهٔ ستوان «چارلز ارسکین اسکات‌وود[2]» انتشار یافت[3]. این نطق بعدها از معروفترین اظهارات سرخپوستان که به زبان امریکایی درآمده بود شناخته شد، بدین شرح:

> به ژنرال «هووارد» بگویید که من می‌دانم مرد خوش‌قلبی است. آنچه سابقاً به من گفته است من در نهانخانهٔ دلم نگاهداشته‌ام، من از جنگ خسته شده‌ام. رؤسای ما کشته شده‌اند. «آیینه» مرده است. «توهول هولزوت» مرده است. همهٔ پیرمردها مرده‌اند و اکنون فقط جوانها هستند که جواب مثبت یا منفی می‌دهند. آنکه جوانان را رهبری می‌کرد (اولوکت) مرده است. هوا سرد است و ما چیزی برای پوشش خود نداریم. بچه‌های کوچك از سرما می‌میرند. از ملت من آنها که باقی مانده بودند به کوهستانها گریخته‌اند. ایشان نیز پوشاك و خوراك ندارند، و اکنون کسی نمی‌داند در کجا هستند. شاید هم از سرما مرده باشند. می‌خواهم به من وقت بدهید که به دنبال بچه‌هایم بروم و خدا می‌داند که

۱. رئیس ژوزف، صفحات ۴۲۵ و ۴۲۸.

2. Charles Erskine Scott Wood

۳. ستوان «اسکات وود» کمی بعد خدمت ارتش را ترك گفت ووکیل دعاوی شد و به سرودن اشعار ومقالات انتقادی پرداخت. تجاربی‌که در زندگی با سفته‌بینیان پیدا کرده بود بعدها در زندگی اوتأثیری عمیق بخشید و یکی از مدافعان پرشور عدالت اجتماعی و طرفدار ستمدیدگان گردید. (مترجم فرانسوی)

چندتاشان را پیدا خواهم کـرد. شاید هـم ایشان را در میان مردگـان بیابم. ای‌رؤسای من، به ندای من گـوش بدهید! من دیگرخسته شده‌ام. دلم بیمار وغمگین است. دیگر در زیر این آفتابی که هر روز بر بالای سر من طلوع می‌کند هرگز نمی‌خواهم بجنگم[1].

شبانگاه، به‌هنگامی که شرایط تسلیم تنظیم می‌شد، «سفید مرغ» وتیره‌ای از جنگجویان تسلیم‌ناپذیر به صورت دسته‌های کوچك از راه مغاکها و نهرها خود را دزدیدندوپای پیاده به‌سمت مرز کانـادا گـریختند. روز دوم درآن سوی مرز بودند و روز سوم عــده‌ای سرخپوست سوار را از دور دیدند. یکــی ازآن سرخپوستان نزدیك شد وبا ایما واشاره از تازه واردان پرسید: «شما ازکدام‌قبیله هستید؟ اینان با همان زبان جواب دادند: از سفته‌بینیان؛ وخود پرسیدند: شماکه هستید؟ جواب شنیدند: سیوکس!»

فردای روز بعد، «نشسته‌گاو» فراریان را باآغوش باز در دهکدۀکانادایی خود پذیرفت[2].

در عوض، برای «رئیس ژوزف» و هوادارانش موضوع آزادی مطـرح نبود. به‌جای اینکه طبق وعدۀ ژنرال «مایلز» پالتوخرسی‌ایشان را به‌دژ «لپوای» ببرند ارتش همهٔ ایشان را مثل چهارپایان در قایقهایـی نشاند و به‌مقصد دژ «لیون ورث» درکانساس حرکت داد. آنجا، دردشتی باتلاقی به‌عنوان اسیرجنگی مقید شدند. پس از آنکه صدنفری از ایشان در آنجـا مردند بقیه را به‌دشت خشك و بیحاصلی در سرزمین سرخپوستی منتقل کردند. سرنوشت سفته‌بینیان نیز نظیــر سرنوشت قوم «مودوك» بود یعنی‌از بیماری مالاریا و ناراحتیهای روحی وجسمی تحلیل می‌رفتند و می‌مردند.

اداریان دلسوز و مسیحیان متدین به‌کرات از ایشان دیدارکردند، باسخنان محبت‌آمیز دلداریشان دادند و به‌حالشان دلسوزی کردند، وگزارشهـای متعددبه سازمانهای مختلف دربارهٔ وضع ناگوار ایشان دادنـد. آخر به «رئیس ژوزف» اجازه داده شد که به‌واشینگتن برود. او در آنجا بــا همهٔ صاحبمنصبان عالیرتبهٔ

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۷، صفحهٔ ۶۳۰.
۲. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۳۲.

دولتی ملاقات کرد و در این باره گفته است: «همه می‌گویند که با من دوست هستند و از من احقاق حق خواهند کرد، اما ضمن اینکه به‌همهٔ این حرفهای دلنشین گوش می‌دهم نمی‌فهمم چرا هیچ کاری برای ملت من نمی‌کنند... ژنرال مایلز قول داده بود که ما را به‌ولایت خودمان پس بفرستد. من حرف ژنرال مایلز را باور کردم وگرنه هرگز تسلیم نمی‌شدم.»

آنگاه ندا به‌عدالتخواهی برداشت وفریاد برآورد که: «من آنقدر وعد و وعید شنیده‌ام که مپرس ولی هیچگاه کاری برای من نکرده‌اند. سخنان زیبای ظاهرفریب مادام که به‌نتیجهٔ قابل لمس و آشکاری نرسیده‌اند چندان نخواهند پایید، کلمات نخواهند توانست تاوان خون ملت مرا بدهند و نخواهند توانست جبرانی برای ولایت از دست‌رفتهٔ من که اکنون توسط سفیدپوستان اشغال شده است محسوب شوند... حرفهای خوب به‌قوم من سلامت نمی‌بخشند و اورا از مردن باز نمی‌دارند. کلمات کافی نیستند برای اینکه بتوانند به‌او مسکنی بدهند، مسکنی که قوم من بتواند درآن زندگی کند و مراقب وضع خود باشد. من از حرفهای زیبا که به‌هیچ نتیجه‌ای منجر نمی‌شوند، خسته شده‌ام. وقتی به‌آن همه وعدهٔ وفا نشده می‌اندیشم دلم بیمار می‌شود... اگر از مردی که‌آزاد به‌دنیا آمده است این انتظار را داریدکه راضی شود در مکانی محصور مقید بماندو از حق رفت وآمد به‌هرجاکه دلش خواست محروم گردد، می‌توانید از رودخانه هم این انتظار راداشته باشیدکه برخلاف مسیر خودجریان یابد. من‌ازبعضی صاحبمنصبان عالیمقام سفیدپوست پرسیدم از کجا این اقتدار واختیار را بدست آورده‌اند که می‌توانند به‌سرخ‌پوستان امربدهند کجا زندگی کنند یا کجا نکنند و حال آنکه سفیدپوستان را می‌بینیم که به‌هرجا دلشان خواست می‌روند، ولی ایشان نتوانستند جواب قانع کننده‌ای به‌من بدهند.

«آزادی مرا به‌من بازپس دهید! من می‌خواهم مردی آزاد باشم، آزاد باشم که به‌هرجا دلم خواست سفر کنم، هرجا دلم خواست توقف کنم، آزاد باشم که کار بکنم، هرجا دلم خواست معامله کنم، آزاد باشم آموزگاران خود را خود انتخاب کنم، آزاد باشم‌که از دین پدران خود پیروی‌کنم، آزاد درفکر کردن، درعمل کردن، درسخن‌گفتن ــ واگر آزاد باشم ازهمهٔ قوانین‌اطاعت خواهم

کرد وهمهٔ مجازاتهای منصفانه را خواهم پذیرفت[۱].»

اما هیچکس به‌حرفهای او گــوش نداد. «رئیس ژوزف» را به‌سرزمین سرخپوستی بازگرداندند و او تا سال ۱۸۸۵ درآنجا ماند. در آن سال از قبیلهٔ سفته‌بینیان بیش ازدویست وهشتاد و هفت‌نفر باقی‌نمانده بودندکه همه دراسارت بسرمی‌بردند. اکثر ایشان جوان‌تر ازآن بودندکه ازآزادی سابق طایفهٔ خود یاد کنند یا بیش از آن پیر و بیمار و فرسوده و فرتوت بودندکــه بتوانند خطری برای دولت مقتدر ایالات متحد محسوب شوند. به بعضی از بازماندگان اجازه داده شدکه به قرارگاه «لپوای» باز گــردند. «رئیس ژوزف» و یکصد و پنجاه نفری از سرخپوستان سفته‌بینی خطرناکتر از آن تشخیص داده شدندکه بــا بقیه بروند، چون بیم‌آن می‌رفت‌کـه جوانان را تحت تأثیر قــرار دهند. دولت عدهٔ اخیر را به نقطه‌ای به‌نام «نسپلم[۲]» فرستادکه دهکده‌ای بود از آبادیهای اطراف دژ «کالویل[۳]» در ایــالت واشینگتن[۴]، و در همانجا بودکــه عمر در تبعید بسر بردند. وقتی «رئیس ژوزف» در ۲۱ سپتامبر ۱۹۰۴ وفات یافت پزشك بخش علت مرگ او را چنین تشخیص داد: «شکسته‌دلی»...

---

۱. رئیس ژوزف، صفحهٔ ۴۳۲.

2. Nespelem

3. Colville

۴. حتماً خوانندگان توجه دارند که ایالت واشینگتن در منتهی‌الیه شمال غربی‌کشور ایالات متحد، کنار اقیانوس کبیر واقع است و غیر از شهر واشینگتن پایتخت آن کشور است. (مترجم)

۱۴ مهاجرت همگانی «شه‌ین»ها

۱۸۷۸ـ۱۰ ژانویه، لایحه‌ای به مجلس سنای ایالات متحد تقدیم می‌شود که به زنان کشور حق رأی در انتخابات می‌دهد. ۴ ژوئن، انگلستان جزیرهٔ قبرس را از دولت عثمانی می‌گیرد. ۱۲ ژوئیه، شیوع بیماری تب زرد در شهر نیواورلئان اعلام می‌شود و ۴،۵۰۰ نفر را می‌کشد. ۱۸ اکتبر، ادیسون موفق به‌انشعاب جریان برق می‌شود و آن را در مصارف خانگی قابل استفاده می‌نماید. در بورس نیویورک، بهای گاز نفت تنزل می‌یابد. در ماه دسامبر، در شهر سن پطرزبورگ روسیه دانشجویان با پلیس و با قزاقها دست به جنگی خیابانی می‌زنند. در اتریش، «فردیناند فون مانلیخر[1]» تفنگ خزانه‌دار چند تیر را اختراع می‌کند. «دیوید هیوز[2]» میکروفن را اختراع می‌کند. انجمن «نیویورک سوسایتی سیمفونی[3]» تأسیس می‌شود. «گیلبرت[4]» و «سالیوان[5]» نمایشنامهٔ

---

1. Ferdinand Von Mannlicher
2. David Hughes
3. New York Society Symphony
4. Gilbert
5. Sullivan

اعلیحضرت سلطان «پینافور[1]» را به‌روی صحنه می‌آورند.

ما در جنوب بودیم و در آنجا رنج و مرارت بسیار کشیدیم. بسیار کسان با دردهایی مردند که ما هنوز برای آنها نامی نداریم. دلهای ما در آرزوی دیدار سرزمینی که در آن زاده بودیم آب می‌شد. از ما بجز عدهٔ معدودی باقی نمانده بود و بغیر از قطعه زمین کوچکی که بتوانیم در آن زندگی کنیم هیچ آرزویی نداشتیم. چادرهای خود را ترك گفتیم و شبانه گریختیم. سربازان ما را تعقیب کردند. من سواره به نزد ایشان رفتم تا به‌آنان بگویم که ما سرجنگ نداریم، فقط می‌خواهیم به سمت شمال برویم و اگر کاری به کار ما نداشته باشند هیچکس را نمی‌کشیم. ایشان بجای جواب، ما را به‌گلوله بستند. آنگاه مجبور شدیم برای آنکه بتوانیم به‌راه خود ادامه بدهیم جنگ کنیم، ولی هیچکس را که اول بار به روی ما تیرنینداخته باشد نکشته‌ایم. برادر من، «کند دشنه»، قسمتی از قبیله را با خود برده و در دژ «رابینسن» تسلیم شده است... همه سلاحهای خود را تسلیم کرده بودند و آن وقت سفیدپوستان همه‌شان را کشتند.

اوکومگاچه[2] (گرگ کوچك)، از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی

تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که بگذارند زندگی کنیم و درصلح و آرامش زندگی کنیم... ما در برابر تمنیات «پدر همه» سرفرود آوردیم و به سرزمین جنوب رفتیم، ولی همینکه به‌محل رسیدیم دیدیم که زندگی در آنجا برای افراد قبیلهٔ «شه‌ین» غیرممکن است. این بود که به‌خانهٔ خود باز گشتیم. با خود گفتیم که کشته شدن در جنگ بهتر از مردن با بیماری است... شما می‌توانید مرا در همینجا بکشید ولی نمی‌توانید مجبورم کنید که به آنجا باز گردم. ما دیگر نخواهیم رفت. تنها وسیلهٔ کوچ دادن ما این است که شما با چوب

1. H.M.S. Pinafore
2. Ohcumgache

وچماق به‌اینجا بیایید وآنقدر تو سرمان بزنید که بمیریم،
آن وقت نعشهامان را به‌آنجا بکشید.

تاه ملاپاشمه[1] (کند دشنه)، از قبیلهٔ «شه‌ین»های شمالی

من قبیلهٔ سرخپوستان «شه‌ین» را پس از آشنایی با تیره‌های متعدد آن از بهترین و زیباترین نمونه‌های این نژاد که تاکنون دیده بودم تشخیص دادم.

سرهنگ رونالد مکنزی (سه‌انگشتی)

در ماهی که «علفها سبز می‌شوند»، در ۱۸۷۷، وقتی «دیوانه اسب» افراد طایفهٔ «اوگلالا سیوکس» را برای تسلیم و اظهار اطاعت به دژ «رابینسن» می‌آورد، تیره‌های مختلف قبیلهٔ «شه‌ین» نیز که در زمستان به‌او ملحق شده بودند اسب و اسلحهٔ خود را تسلیم‌کردند و خود را در اختیار سربازان گذاشتند. در بین رؤسای «شه‌ین» کسانی چون «گرگ‌کوچك»، «کند دشنه»، «گوزن بزرگ» و «خوك وحشی» بودند. تعداد این سرخپوستان مات در ششدر، رویهمرفته هزار نفری می‌شد. «دو ماه» و سیصد و پنجاه تن دیگر از «شه‌ین»ها که پس از نبرد «بیگورن کوچك» از دیگران جدا شده بودند، در مسیر رودخانهٔ «تانگ» فرود آمدند و خویشتن را در دژ «کوف» به‌ژنرال مایلز «پالتوخرسی» تسلیم کردند.

«شه‌ین»هایی که به‌دژ «رابینسن» آمده بودند امیدوار بودند، طبق قرارداد ۱۸۶۸ که «گرگ‌کوچك» و «کند دشنه» آن‌را امضا کرده بودند، در قرارگاه آن دژ با «سیوکس»ها زندگی‌کنند؛ لیکن عاملان منصوب از طرف ادارهٔ امور سرخپوستان به‌ایشان گفتندکه قرارداد آنان را متعهدکرده است به‌اینکه یا در قرارگاه سیوکسها زندگی کنند یا در قرارگاه دیگری غیر از آنکه برای «شه‌ین»های جنوبی تعیین شده است. عاملان بخشها انتقال «شه‌ین»های شمالی را به‌سرزمین سرخپوستی جنوب توصیه‌کردند تا بتوانند در آنجا با اقوام خود یعنی «شه‌ین»های جنوبی زندگی‌کنند.

«پاچوبین» چنین‌گفته بود:

---

1. Tahmelapashme

«ملت ما خوش نداشت که با این زبان با او صحبت کنند. ما همه آرزو داشتیم در این ولایت که به «بلك هیلز» نزدیك بود، بمانیم، اما رئیس اصلی ما، «گوزن بزرگ» دائم می‌گفت بهتر است به سمت جنوب برویم. من خیال می‌کنم حتی ده نفر در قبیلهٔ ما وجود نداشت که با او همعقیده باشد. ما احساس می‌کردیم او این حرف را صرفاً به‌این جهت می‌زد که در چشم سفیدپوستان قدر و اعتباری برای خود تحصیل کند[1].»

در آن هنگام که مقامات دولتی دربارهٔ سرنوشت «شه‌ین»های شمالی تصمیم می‌گرفتند فرماندهان آبی‌پوش دژ «رابینسن» عده‌ای از جنگجویان سرخپوست را اجیر کردند تا در عملیات ایذایی علیه تیره‌های پراکنده سرخپوستانی که حاضر به‌تسلیم نبودند به عنوان پیشقراول خدمت کنند.

«ویلیام پ. کلارك»، ستوانی از افسران سواره نظام، «گـرگ کوچك» و عده‌ای دیگر از جنگجویان را راضی کرد که با او کار کنند. «کلارك» عادت داشت که به هنگام جنگ کلاه سفیدی برسر بگذارد، بدین جهت، «شه‌ین»ها به او لقب «کلاه سفید» داده بودند. بزودی «شه‌ین»ها پی بردند که «کلاه سفید» سرخپوستان را از صمیم قلب دوست می‌دارد و به شیوه زندگی و فرهنگ و زبان و مذهب و آداب و رسوم و سنن ایشان سخت علاقه‌مند است. (کلارك بعدها رساله‌ای راجع به‌ارتباطات سرخپوستان به وسیلهٔ علایم تدوین و منتشر کرد.)

«گرگ کوچك» می‌توانست با «کلاه سفید» در دژ «رابینسن» بماند، امـا وقتی دستورهـایی از واشینگتن دال برکوچ دادن «شه‌ین»ها به سرزمین سرخ‌پوستی جنوب رسید تصمیم گرفت که بـا قوم خود بـرود و در سرنوشت ایشان سهیم باشد. رؤسای «شه‌ین» که نگران وناراحت بودند، قبل از عزیمت درخواست ملاقات با ژنرال کروك (سه ستاره) را کردند. ژنرال به ایشان اطمینان خاطر داد که بروند و سرزمین سرخپوستی را از نزدیك ببینند؛ اگرخوششان نیامد می‌توانند به شمال برگردند. (یا لااقل این شرحی بود که مترجم ترجمه کرد.)

به هنگام راه‌پیمایی به سمت جنوب، از راههایی که برای شکارچیان آشنا بود می‌رفتند و از عبور از شهرهای بزرگ اجتناب می‌کـردند، لیکن خیلی زود

---

۱. تامس بی. مارکیس در کتاب: «پاچوبین، جنگجویی که کاستر را شکست داد»، لینکلن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۰۸.

متوجه شدندکه وضع طبیعی چمنزاران در حال تغییر است وکم‌کم همه جا پر از خط‌آهن و دیوار و حصار و ساختمان می‌شود. طی راه به چندگلهٔ کوچك گاو وحشی و بزکوهی و آهو برخوردند. «بــزرگ مرد سفیدپوست» یعنی ستوان «هنری و. لاوتن[1]» کــه ایشان را بدرقه می‌کرد سی قبضه تفنگ بین جنگجویانی کــه رؤسا انتخاب کردند توزیع کرد وبه ایشان اجازه دادکه به‌شکار بروند.

کاروان درحین حرکت از دژ «رابینسن» در ماهی که «اسبها مو می‌ریزند»، از نهصد و هفتاد و دو تن «شه‌ین» تشکیل شده‌بود. پس‌از یك سفردرازصد منزلی، فقط نهصد و سی و هفت نفــر در پنجم اوت ۱۸۷۷ به دژ «رنو» و به قرارگــاه قبایل «شه‌ین» و «آراپاهو» رسیدند. چند پیرمرد بین راه مرده وعده‌ای ازجوانان برای بازگشت به‌شمال ازکاروان گریخته بودند.

سرهنگ مکنزی (سه‌انگشتی) در دژ «رنو» انتظــار ایشان را می‌کشید. اسبها و مختصر اسلحه‌ای که داشتند از ایشان‌گرفت، ولی این بار اسبها را نکشت، بلکه به‌آنان قول دادکـه به‌محض استقرار در زمینهای ولایت جدیدشان عامــل مسؤولشان اسبها را به‌آنان پس خواهد داد. سپس، مکنزی «شه‌ین»ها را به‌حسن مراقبت عاملشان، «جان د. مایلز[2]» واگذاشت.

یکی دو روز بعد، «شه‌ین»های جنوب اقوام شمالی خــود را به شرکت درجشنی از مراسم قبیله‌ای، که معمولاً به‌افتخار و احترام تازه‌واردان برپا می‌شد، دعوت‌کردند. در جریان آن جشن بودکه «گرگ‌کوچك» و «کند‌دشنه» نخستین بار احساس‌کردند که امری غیرعادی در جــریان است. غذایی کــه در این جشن برای مهمانان بار کرده بودند فقط دیگی بودکــه ظاهراً آبگوشت بــود ولی آبگوشت بی‌گــوشت یعنی «آب‌خالی» بــود: ایــن تنها ماحضری بود کــه «شه‌ین»های جنوب برای پذیرایی از اقوام شمالی خود داشتند: در این ولایت بایر برهوت چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد؛ نه‌شکار بزرگ وجود داشت و نه آب صاف‌آشامیدنی، و عامل قرارگاه آنقدرآذوقه و خواربار در اختیار نداشت که همه را غذا بدهد. قوزبالای قوزآنکه‌گرمای تابستان‌آن منطقه غیرقابل تحمل بود و پشه وگردوخاك هم بیداد می‌کردند.

«گرگ‌کوچك» به‌دیدارعامل رفت و به‌اوگفت‌که همه‌آمده‌اند تا قرارگاه

1. Henry W.Lawton
2. John D.Miles

را از نزدیك ببینند، و حال‌که ازآنجا خوششان نیامده است طبق قول و قراری که با ژنرال‌کروك «سه ستاره» داشتند به شمال برمی‌گردند. عامل جواب دادکه فقط «پدر همه» در واشینگتن اختیار دارد دربارهٔ بازگشت یا عدم بازگشت «شه ین»های شمالی به‌ولایت «بلك هیلز» تصمیم بگیرد و قول دادکه خواربار بیشتری بین ایشان توزیع کند. گذشته از این، مژده دادکه یك‌گله‌گاو برای تغذیهٔ ایشان از تگزاس فرستاده شده‌که در راه است.

گاوهای شاخ‌دراز تگزاسی رسیدند ولی آنقدر لاغر و مردنی بودند و گوشتشان آنقدر بد طعم وسفت‌بود‌که به چرم می‌مانست؛ فقط چیزی‌که‌بود لااقل «شه‌ین»های شمالی اکنون چیزی داشتند که دیگی بهتر از دیگ اقوام جنوبی خود بار بگذارند. درآخر تابستان، «شه‌ین»های شمالی به بیماری مرموزی دچار شدند، تب ولرز بر ایشان عارض می‌شد و درد مفاصل رنجشان می‌داد. بیماران در فقر وفلاکتی‌که مزید برعلت بود به‌طرز چشمگیری آب می‌شدند. «افراد ما می‌مردند، می‌مردند، می‌مردند و پشت سرهم از این دنیا می‌رفتند[۱].»

«گرگ کوچك» و «کنددشنه» از این وضع اسفبار چندین بار شکایت به‌عامل بخش و به فرمانده دژ «رنو» بردند، تا آخر ارتش ستوان «لاوتن» معروف به «بزرگ‌مرد سفیدپوست» را برای بازرسی قرارگاه «شه‌ین»های شمالی مأمورکرد. «لاوتن» در گزارش خود چنین نوشت: «اینان جیرهٔ خواربار به‌اندازه‌ای‌که از چنگال گرسنگی نجات یابند دریافت نمی‌کنند. عدهٔ زیادی از زنان وکودکان از بدغذایی و نارسایی‌آن بیمار شده‌اند. آن مقدارناچیزخواربار‌ی هم‌که من دیدم بین ایشان توزیع می‌کنند خودشان نمی‌خورند بلکه به بچه‌هایشان که دایم فریادگرسنگیشان بلند است می‌دهند تا لااقل جلو صدای آنها را بگیرند. گوشت‌گاوی که به ایشان می‌دهند بسیار بد است و نه تنها بدرد خوردن بلکه به هیچ دردی نمی‌خورد.»

پزشك پاسگاه حتی یك قرص‌گنه‌گنه نداشت تا برای علاج مالاریایی که درکار انقراض نسل ایشان بود به آنان بدهد. «اغلب ناچار بود به‌علت بی‌دوایی در درمانگاهش را ببندد و پی‌کار خود برود تا سرخپوستان پشت سرهم

---

۱. تامس. ب. مارکیس، درکتاب: «پاچوبین، جنگجویی‌که کاسترراشکست داد»، لینکلن، چاپ ۱۹۵۷ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۲۰.

نیایند وچارهٔ کار از او بخواهند، چون به‌هرحال از دست او کاری برای ایشان ساخته نبود[1].»

«بزرگ مرد سفیدپوست» (ستوان لاوتن) رؤسای سرخپوست را به‌شورایی احضارکرد، البته نه برای اینکه با ایشان حرف بزند بلکه شکایاتشان را بشنود. «کند دشنه» گفت:

«ژنرال کروك به ما قول داده بودکه اگر از اینجا خوشمان نیامد به شمال برگردیم، و به‌همین جهت بودکه ما حاضر شدیم به جنوب بیاییم. ما به‌هرحال در این ولایت بیگانه هستیم. ما می‌خواهیم در جایی مستقر شویم که از خانه بدوشی نجات پیدا کنیم و آن وقت حاضریم بچه‌هامان را به مدرسه بفرستیم.»

بقیهٔ رؤسا ناخرسندی خود را از شنیدن سخنان «کند دشنه» ابراز کردند، چه، بنظر ایشان او محکم و قاطع حرف نمی‌زد. مشورت کوتاهی با هم کردند و سپس «خوك وحشی» را به عنوان سخنگوی خود برگزیدند. «خوك وحشی» رشتهٔ سخن را بدست گرفت و چنین گفت:

«از وقتی که جزو ابوابجمعی این بخش شده‌ایم نتوانسته‌ایم از عامل مسؤول خود نه ذرت بگیریم، نه‌نان، نه‌بلغور، نه‌برنج، نه باقلا، نه‌نمك ونه هیچ چیز دیگر؛ فقط گاهی اوقات گرد پیه‌خوك وصابون به‌ما داده‌اند. جیرهٔ شکر و قهوه‌ای که با خست کامل برای ما مقرر کرده‌اند به ظاهر برای یك هفته است ولی با همهٔ صرفه‌جویی و امساکی که می کنیم سه روز بیشتر دوام نمی کند. جیرهٔ گوشت گاوی هم که به ما می‌دهند به‌همین وضع است. آرد مرحمتی بسیار بد وسیاه است وغیرممکن است بتوان آن را خمیر کرد.»

وقتی به مسئلهٔ گاوهایی رسیدکه به ایشان تحویل می‌دادند به‌گفته افزود: «بسیاری از این حیوانهای زبان‌بسته می‌لنگند وآنقدر مردنی و استخوانی هستند که‌گویی آنها را رها کرده بودند تا از گرسنگی بمیرند.»

آنگاه رؤسای دیگر، به‌نوبهٔ خود از شیوع بیماریهای مختلف در میان قوم و از مرگ ومیرهای متعدد صحبت کردند. به قول ایشان سرخپوستان حاضر

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۷۰۸، صفحات ۱۸۳، ۲۶۶ و۲۶۹.

شده بودند برای درمان دردهای خود از دواهای سفیدپوستان استفاده کنند ولی هیچ پزشکی به‌ایشان دوا نمی‌داد. سرانجام گفتند اگر «بزرگ‌مرد سفیدپوست» به‌ایشان اجازه بدهد به شکار بروند گوشت گاو وحشی بقدر کافی خواهند آورد که قوای رفته را به‌تنشان باز گرداند.

جواب «لاوتن» این بود که فقط عامل بخش اختیار دارد به ایشان اجازهٔ رفتن به شکار بدهد، ولی قول داد از سرهنگ مکنزی «سه ستاره» (که اکنون فرمانده دژ سیل بود) بخواهد تا کاری برای ارضای خاطر ایشان بکند.

مکنزی که با قتل‌عام «شه‌ین»ها و اسبان ایشان مدارج ترقی را در نظام پیموده بود اکنون که این قوم بیدفاع دربست در اختیار او بودند می‌توانست برای جبران مافات هم شده به حالشان رقت آورد.

«سه‌انگشتی» پس از آنکه گزارش ستوان «لاوتن» را دریافت کرد نزد ژنرال شریدان رفت، سخت اعتراض کرد و گفت: «ازمن انتظار دارند چنان مراقب سرخپوستان باشم که دست از پا خطا نکنند و حال آنکه خود دولت دارد ایشان را ازگرسنگی می‌کشد، و بدتر آنکه با تجاوز آشکار به قول وقراری که با ایشان داشته است چنین ظلمی می‌کند.» در عین حال، به فرمانده دژ «سیل»، سرگرد «جان ك. میزنر[1]» هم سپرد که با عامل مسؤول همکاری کند تا جیرهٔ کافی برای «شه‌ین»ها از دولت بگیرند. «اگر سرخپوستان از گرسنگی به جان بیایند و بر خلاف میل عامل برای پیدا کردن گاو وحشی از قرارگاه بگریزند شما هیچ تلاشی برای باز گرداندن ایشان نکنید و گرنه سربازان مجبورخواهند شد در انجام بیعدالتی بزرگی آلوده شوند[2].»

بالاخره با نزدیك شدن «ماههای سرد» بود که «مایلز» عامل بخش به «شه‌ین»های شمالی اجازه داد تا به شکارگاو وحشی بروند، ولی چندنفرازاقوام ایشان یعنی از «شه‌ین»های جنوبی را به جاسوسی ایشان گماشت تا مبادا خیال فراربسرشان بزند و با اسبهایی که در اختیارشان گذاشته بود به شمال بگریزند. گاو وحشی چندان نایاب و شکار چندان حقیر بود که سرخپوستان اگر گرسنه نبودند خنده‌شان می‌گرفت. دشتهای جنوب تبدیل به‌گورستان وسیع گاوان وحشی

1. John K. Mizner

۲. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. گزارش سنا به شمارهٔ ۷۵۸، صفحات ۲۶۷-۲۶۸ و ۲۷۱-۲۷۲.

شده بود ونعشهای پوسیدهٔ شکار که شکارچیان سفیدپوست کشته و انداخته بودند منظرهٔ غمباری به در و دشت داده بود. «شه‌ین»ها بجز چندگرگ شکاری برای زدن نیافتند. ناچار همان گرگها را کشتند و بلعیدند. پیش از اینکه زمستان به‌آخر برسد مجبور شدند برای تکمیل جیرهٔ ناچیزگوشتی که بخش به ایشان می‌داد سگهای خود را هم بکشند و بخورند. بعضی دم از کشتن اسبهایی هم زدند که عامل بخش برای رفتن به شکار در اختیارشان گذاشته بود ولی رؤسا حاضر نبودند چنین حرفی را بشنوند، چون اگرتصمیم به بازگشتن به شمال می‌گرفتند به‌یك یك آن اسبها احتیاج پیدا می‌کردند.

در خلال این اوقات، «سه انگشتی» و «بزرگ مرد سفیدپوست» تلاش بسیارکرده بودند تا مگر برای «شه‌ین»ها خواربار وجیرهٔ بیشتری بگیرند ولی هیچ جوابی از واشینگتن به ایشان داده نشده بود. وزیر جدید کشور، «کارل شورتز[1]»، که ازآن همه تقاضا به‌تنگ‌آمده بودآخرجواب دادکه: «برای این‌گونه مسائل جزئی‌نباید وقت وزارتخانه را گرفت، چون رسیدگی به‌این قبیل امور از وظایف ادارهٔ امور سرخپوستان است.» در صورتی‌که «شورتز» اصلاً به این منظور به‌وزارت‌کشور منصوب شده بود تا اصلاحاتی در ادارهٔ امور سرخپوستان بعمل‌آورد. جناب وزیر اعلام‌کردکه نارضایی «شه‌ین»های شمالی خطای رؤسای ایشان است‌که می‌خواهند «آداب و سنن قدیم و وحشیانهٔ خود را حفظ کنند و مانع ازکارکردن سرخپوستان دیگرشوند.» در خاتمه عذر آوردکه اعتبار مختص به‌خرید خواربار برای سرخپوستان کافی‌نیست و نمی‌توان با آن مبلغ به میزانی که درقرارداد مقرر شده است برای ایشان آذوقه خریداری‌کرد ولی امیدواراست که ادارهٔ امور سرخپوستان با «صرفه‌جویی فوق‌العاده در خرج» و با «حسن اداره» سال مالی جاری را به‌آخر برساند و فقط مبلغ مختصری‌کسر بودجه داشته باشد. (بعضی از رؤسای سرخپوست‌که درآن سال به‌واشینگتن رفته بودند توانستند به‌این نکته پی ببرندکه «شورتز» در امور سرخپوستان سخت ناوارد و بی‌اطلاع است. «شه‌ین»ها او را به زبان خود «ماه هاه ـ ایك‌هون[2]» یعنی «درشت‌چشم» نامیدند و متعجب بودندکه چرا مردی با داشتن چنان چشمهای درشت آنقدرکم می‌بیند.)

1. Carl Schurz
2. Mah - hah Ich - hon

با فرارسیدن «ماههای گرما»، پشه‌ها بار دیگر در آن منطقهٔ باتلاقی قرارگاه هجوم آوردند و مردم «شه‌ین» شمالی دوباره به عوارض تب و نوبه دچار شدند. شیوع بیماری سرخك در میان بچه‌ها نیز مزید برعلت شد. در ماهی که: «گیلاسها سرخ می‌شوند» آنقدر مراسم عزاداری بر پا شدکه آخر «گرگ کوچك» رؤسا را وادارکرد تا همه با هم به‌نزد «مایلز» عامل مسؤول بروند و وضع ناگوار خود را با او در میان بگذارند. خود او و «کند دشنه» کم‌کم رو به پیری می‌رفتند ـ سنشان از پنجاه گذشته‌بود ـ و هر بلایی به سر خودشان می‌آمد اهمیت نداشت، لیکن وظیفه داشتندکه نسل جوان وخلاصه قبیله را از نابودی نجات بخشند.

«مایلز» ایشان را به حضور پذیرفت. «گرگ کوچك» سخنگوی قوم شد و گفت: «از وقتی که در این سرزمین زندگی می‌کنیم کم‌کم داریم می‌میریم. اینجا برای زندگی‌کردن ما مناسب نیست و ما می‌خواهیم به خانه‌های خود به کوهستانها برگردیم. اگرشما اختیار ندارید چنین اجازه‌ای به‌ما بدهید لااقل بگذارید یکی از ما به‌واشینگتن برود و برای اولیای امور تعریف کندکه ما در اینجا چه زندگی سگی داریم. یا خود شما شرحی به‌واشینگتن بنویسید و برای ما اجازه بگیریدکه به شمال برگردیم.

عامل جواب داد:

ـ من فعلاً به هیچ‌وجه نمی‌توانم چنین‌کاری بکنم. شما یك‌سال دیگرهم صبرکنید تا بعد ببینیم چه می‌توانیم برای شما بکنیم.

«گرگ کوچك» قرص و محکم جواب داد:

ـ نه! ما نمی‌توانیم یك سال دیگرصبرکنیم. ما می‌خواهیم همین حالا برویم. شاید تا یك سال دیگر همه‌مان مردیم و دیگرکسی از ما باقی نماندکه بخواهد به شمال برگردد.»

تنی چند از جوانان درخواست‌کردندکه به‌ایشان نیز اجازهٔ صحبت داده شود. یکی از ایشان‌گفت:

«ما اینجا تلف خواهیم شد و وقتی مردیم دیگر هیچکس نامی از ما نخواهد برد.

یکی دیگرگفت:

ـ ما به‌هر قیمت‌که شده باید به شمال برویم. اگر هم در جنگ کشته شدیم خاطرهٔ ما فنا ناپذیر خواهد ماند و همهٔ افراد قوم آن را گرامی خواهند

داشت[1].»

در سرتاسر ماه اوت، رؤسا شوراهایی بین خود تشکیل دادند. چندی نگذشت که در میانشان نفاق افتاد و به دو دسته تقسیم شدند. «گوزن بزرگ»، «پا بوقامون» و عده‌ای دیگر از بازگشت به‌شمال بیم داشتند. به عقیدهٔ ایشان حتماً سربازان تعقیبشان می‌کردند و همه‌شان را می‌کشتند، پس بهتر این بود که در همان قرارگاه بمیرند. درآغاز ماه سپتامبر، «گرگ کوچك» و «کند دشنه» و «خوك وحشی» و «چپ دست» کسان خود را به چند کیلومتری قرارگاه بردند تا ناگهان در لحظهٔ مناسب عزم رحیل کنند. کم‌کم اموال و اثاثی را که داشتند با اسب و با چند قبضه تفنگ قدیمی که دیگر به درد مردم «شه‌ین» جنوبی و «آراپاهو» نمی‌خورد و می‌خواستند از سرخود واکنند معاوضه‌کردند. با اینهمه درصدد برنیامدند که عامل را غافلگیر کنند، چه، در حقیقت، وقتی ماه «علف خشك» فرارسید و «گرگ کوچك» تصمیم به رفتن گرفت رسماً به «مایلز» اطلاع داد که به ولایت خود در شمال باز خواهد گشت. در ضمن پیغام داد که: «من میل ندارم در اطراف بخش شما خونی ریخته شود. اگر قصد دارید سربازان خود را به‌تعقیب من بفرستید اول بگذارید مسافتی از ایشان فاصله بگیرم و از اینجا دور شوم. آن وقت اگر شما جنگ خواستید من ناچار از خود دفاع خواهم کرد و درنقطه‌ای دور از اینجا زمین را از خون یکدیگر سرخ فام خواهیم کرد.»

«مایلز» به ظاهر باور نداشت که رؤسای مختلف‌الرأی درصدد چنین مسافرت محالی باشند و مطمئن بود که ایشان نیز مانند خود او می‌دانند ارتش جلوشان را خواهدگرفت. با اینهمه، احتیاطاً «ادموندگریر» یعنی همان دورگه‌ای را که از طایفهٔ «شه‌ین»های جنوبی بود و در ۱۸۶۴ از قتل‌عام «سندکریك» جان سالم بدر برده بود به‌اردوگاه سرخپوستان فرستاد تا «گرگ کوچك» را از خطر تصمیمی که گرفته بود آگاه سازد.

«گریر» به «گرگ کوچك» گفت: اگر بروید دچار دردسر خواهید شد.

«گرگ کوچك» در جواب گفت:

ــ ما دردسر نمی‌خواهیم و طالب هیچگونه جنگ و دعوایی نیستیم. تنها

---

۱. جورج بی. گرنیل در کتاب: «شه‌ینهای جنگجو». چاپ نورمن، دانشگاه اوکلاهاما ـ ۱۹۵۶ـ صفحهٔ ۴۰۱.

چیزی که می‌خواهیم این است که به ولایتی که از آنجا آمده‌ایم بازگردیم[۱].»

در شب ۹ سپتامبر، «گرگ کوچك» و «کند دشنه» به کسان خود گفتند که بارو بنهٔ خود را ببندند و آماده باشند که در طلوع صبح حرکت کنند. همه چادرهای خود را ترك کردند و از ورای تپه‌های شنی به سمت شمال براه افتادند. افراد کاروان جمعاً دویست و نود و هفت مرد و زن و کودك بودند. از این عده کمتر از یك ثلث جنگجویان بودند که مظهر دل قرص و پرشور قبیله‌ای مغرور ولی محکوم بودند. اسب برای همه بقدر کافی وجود نداشت، بدین جهت به نوبه سوار می‌شدند. چندتن از جوانان جلوتر از کاروان رفتند تا سعی کنند به هر قیمت شده اسبهای دیگری پیدا کنند.

در روزگاران پیشین که افراد قبیلهٔ «شه‌ین» از چندین هزار نفر متجاوز بودند بیش از هر قبیلهٔ دیگری از قبایل سرخپوست چمنزاران، اسب داشتند. همه ایشان را سرخپوستان زیبا می‌نامیدند ولی از آن زمان به بعد، تقدیر افراد این قبیله را چه در جنوب و چه در شمال کوبیده بود. اینك پس از بیست سال انقراض تدریجی، نژاد ایشان بیش از نسل گاوان وحشی به نابودی کامل نزدیك بود.

سه روز تمام با اراده‌ای مشترك و با اعصاب و عضلاتی کشیده و بی آنکه اندك ترحمی به حال اسبان خود بکنند پیش رفتند. در ۱۳ سپتامبر از رودخانهٔ «سیمارون» در دویست و پنجاه کیلومتری شمال دژ «رنو» گذشتند و در محلی که نقطهٔ تقاطع چهار دره بود با حفظ آرایش جنگی اتراق کردند. محل پوشیده از بوته‌های بلند عرعر کوهی بود که به جنگجویان امکان استتار می‌داد.

در آنجا بود که سربازان به ایشان رسیدند. بدواً پیشقراول سرخپوستی از قبیلهٔ «آراپاهو» را پیش ایشان فرستادند و پیشنهاد مذاکره دادند. پیشقراول با علایم مخابراتی به «شه‌ین»ها هشدار داد که بهتر است عقب گرد کنند و به قرارگاه بازگردند. وقتی «گرگ کوچك» از پناهگاهی بیرون آمد و آفتابی شد پیشقراول آراپاهو به او نزدیك شد و گفت که فرمانده خواهان جنگ نیست ولی اگر «شه‌ین»ها به طیب خاطر حاضر نشوند با او به دژ برگردند ناچار به ایشان حمله خواهد کرد. «گرگ کوچك» جواب داد:

«ما طبق قراری که قبلا به هنگام آمدن به این سرزمین داشتیم به شمال باز

۱. گرنیل، صفحهٔ ۴۰۳.

می‌گردیم. ما تا آنجا که امکان داشته باشد می‌خواهیم آرام باشیم و تجاوزی به حقوق مالکیت سفیدپوستان نکنیم. به هیچکس هم حمله نخواهیم کرد مگر اینکه قبلاً به ما حمله بشود. اگر سربازان با ما جنگ کنند ما ناچار جواب خواهیم داد و اگرغیرنظامیان سفیدپوست به‌ایشان کمك کنند با ایشان نیز به نبرد خواهیم پرداخت[۱].»

کمی پس از آنکه پیشقراول آراپاهو جواب «گرگ‌کوچك» را بـرای سروان «جوزف رندل بروك[۲]» فرمانده واحد اعزامی برد سربازان شروع به تیراندازی کردند. این کار ناشیگری بود زیرا قبیلهٔ «شه‌ین» که درپشت قلمستانها پنهان بودند ایشان را دوره‌کرده و برآنـان مسلط بودند. تمام آن روز و تمام مدت شب، سرخپوستان سربازان را درآن تله نگاه داشتند. صبح فردای روز بعد، «شه‌ین»ها از لای قلمستانها باریك شدند و خود را دزدیدند و به صورت دسته‌های کوچك مجزا رو به شمال گریختند، و بدین‌گونه به سربازان امکان دادند که بی‌هیچ حادثه‌ای عقب بنشینند.

ازآن روز به‌بعد، جنگ تبدیل به‌تعقیب از ورای اراضی‌کانساس و نبراسکا شد. سربازانی، از همهٔ دژهای اطراف، گروه گروه رسیدند: سوارانی چهارنعل از دژهای «والاس»، «هیز[۳]»، «داج»، «رایلی[۴]» و «کرنی» و پیادگانـی با قطار راه‌آهن برسه خط موازی بین «سیمارون» و «لاپلات» سر در پی‌فراریان گذاشتند. «شه‌ین»ها برای‌آنکه سریعتر بروند در بین راه اسبهای خستهٔ خود را با اسبهایی که از سفیدپوستان می‌گرفتند عوض می‌کردند. سعی می‌کـردند از برخوردهای پردردسر اجتناب کنند، لیکن صاحبان مزارع، «کاوبوی»ها، مهاجران سفیدپوست و حتی سوداگران شهرهای کوچك نیز سر درپی ایشان می‌نهادند. ده هزار سرباز و سه هزار غیرنظامی آنی مهلت نفس‌تازه‌کردن به فراریان نمی‌دادند، به‌جنگجویان تلفات وارد می‌آوردند و پیرمردان وکودکانی را کـه عقب می‌ماندند به‌اسارت می‌گرفتند. طی دو هفتهٔ آخرماه سپتامبر، سرخپوستان موفق شدند قدری از شدت

---

۱. سی. ای. کمبل در کتاب : «در میان سرخپوستان» چاپ انجمن تـاریخ کانساس، جلد هفدهم، صفحات ۶۷۷ـ۶۷۸.

2. Joseph Rendlebrock
3. Hays
4. Riley

تعقیب بکاهند. بدین معنی که از میان اراضی ذوعارضه و سنگلاخی می‌رفتند و تعقیب کنندگان نمی‌توانستند وسایط نقلیه و توپهای خود را از آنجاها عبور دهند. لیکن همینکه از مزاحمت گروهی راحت می‌شدند گروه دیگری جای مزاحمان اول را می‌گرفتند وشکار جرگه‌ای ادامه پیدا می‌کرد.

در روزهای اول ماه «برگهای مرده»، «شه‌ین»ها از خط آهن «یونیون پاسیفیك» گذشتند، از گدار رودخانهٔ «لاپلات» عبور کردند و به سرعت به سمت تپه‌های شنی نبراسکا که برای ایشان آشنا بود تاختند. ژنرال کروك «سه ستاره» ستونهایی به موازات هم فرستاد تا از سه طرف راه برایشان ببندند و در ضمن به سربازان تذکر داد که «گرفتن فراریان مشکل‌تر از گرفتن یك دسته کلاغ رمیده است[۱].»

به‌تدریج که زمان می‌گذشت علف زرد می‌شد و شبها شبنم منجمدی بر روی آنها می‌نشست. هوا گزنده شده بود و همین خود پس از تابستان گرم و طولانی سرزمین سرخپوستی جنوب برای ایشان به منزلهٔ دارویی نیروبخش بود. پس از شش هفته فرار بی‌وقفه، لباسها و لحافهای آنها پاره پاره شده بود و کماکان خوردنی بقدرکافی پیدا نمی‌شد. بعلاوه اسب هم نداشتند، چنانکه مجبور بودند به‌نوبه سوار شوند و پیادگان بدوند تا از کاروان عقب نمانند.

شبی که اردو زده بودند رؤسا به سرشماری عده پرداختند. از تعداد جنگجویان سی وچهارنفر کم شده بود که بعضی در جریان نبردها گم شده بودند و بیشك از طرق دیگری به راه خود به سمت شمال ادامه می‌دادند، بیشترشان نیز با گلولهٔ سفیدپوستان کشته شده بودند. پیرها بسیار ضعیف شده بودند، کودکان از بی‌غذایی و بیخوابی رنج می‌بردند و بعضی نیز اصلاً قادر به ادامهٔ سفر نبودند. «کند دشنه» معتقد بود که باید به‌بخش «سرخ‌میغ» رفت و از او خواست که در ماههای سرد زمستان به‌ایشان پناه بدهد. ایشان درآن هنگام که «سرخ‌میغ» برای حفظ سرزمین «پاودر ریور» با نظامیان می‌جنگید بارها به‌او کمك کرده بودند، و اینك نوبهٔ او بود که به «شه‌ین»ها کمك کند.

«گرگ کوچك» این قبیل پیشنهادها را مسخره می‌کرد. تنها هدف او

---

۲. چهل‌وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۱.

رسیدن به سرزمین «شه‌ین»ها یعنی درهٔ «تانگ» بود که در آنجا می‌توانستند گوشت و پوست گاو وحشی فراوان بیابند و زندگی به شیوهٔ «شه‌ین»های کهن را از سر بگیرند.

عاقبت، رؤسا اختلاف خود را دوستانه حل کردند: قرار شد آنها که مایلند به‌راه خود به‌سمت درهٔ «تانگ» ادامه دهند همراه «گرگ کوچك» بروند، وآنها که از دویدن خسته شده‌اند برای رفتن به‌بخش سرخ‌میغ به «کند دشنه» ملحق شوند. صبح روز بعد، پنجاه و سه مرد و چهل و سه زن و سی و هشت بچه به‌راه خود یکراست به سمت شمال ادامه دادند و راهنمای ایشان «گرگ کوچك» بود. در حدود یکصد و پنجاه نفری نیز به‌ریاست «کنددشنه» راه خود را به سمت شمال غربی کج کردند: جزو این عده چندتن جنگجو و پیرمردان و کودکان و زخمیان بودند. «خوك وحشی» و «چپ دست» پس از تأمل و تعمق بسیار همراه «کند دشنه» رفتند تا با کودکان خود یعنی آخرین اعقاب سرخپوستان زیبا باشند.

در ۲۳ اکتبر،کاروان «کنددشنه» به دو منزلی دژ «رابینسن» رسیده بود که ناگاه بوران برف درست در وسط صحرا ایشان را غافلگیر کرد. دانه‌های درشت و بی‌امان برف چشم فراریان را کور می‌کرد، روی اسبها را با پلاسی از برف می‌پوشانید و پیشروی آنها را کند می‌کرد. در وسط آن برف پیگیر که بادی توفان‌زا آن‌را از زمین بلند می‌کرد و برفراریان می‌کوبید ناگهان یك دسته سوار پیدا شدند و سرخپوستان «شه‌ین» تا به‌خود آمدند دیدند که محاصره شده‌اند.

فرمانده سواران، سروان«جان ب. جانسون»، مترجمی را فرستاد تا با سرخ‌پوستان وارد مذاکره شود. «کنددشنه» به سروان پیغام داد که سرجنگ ندارد وتنها خواست او این است که به«سرخ‌میغ» یا «دم خال خالی» ملحق شود تا غذایی و سر پناهی برای قومش بیابد. سروان به‌او جواب داد که «سرخ‌میغ» و «دم خال خالی» به شمال، به منطقهٔ «داکوتا» منتقل شده‌اند و بنابراین دیگر قرارگاهی در نبراسکا وجود ندارد که ایشان به‌آن پناه ببرند؛ معهذا دژ «رابینسن» هنوز متروك نشده است و سربازان حاضرند قوم او را به‌آن دژ هدایت کنند.

«کنددشنه» ابتدا اعتراض کرد ولی روز رو به پایان بود و هوا هردم سردتر وگزنده‌تر می‌شد؛ توفانی خشك‌کننده برخاسته بود و «شه‌ین»ها حتماً یخ می‌کردند و از سرما وگرسنگی می‌مردند. عاقبت «کنددشنه» پذیرفت که همراه

سربازان به دژ برود.

شب به سرعت فرا می‌رسید. سربازان اردوگاهی در کنار رودخانهٔ کوچکی بر پا کردند و نگهبانانی به پاسداری «شه‌ین»ها گماشتند. آن شب ناراحتی خاصی بررؤسا حکمفرما بود و همه با هم بحث و گفتگو می‌کردندکه سربازان با ایشان چه خواهندکرد. تصمیم گرفتند بهترین تفنگها و هفت‌تیرهای خود را قطعه قطعه پیاده کنند و پنهان‌کنند و فقط تفنگهای شکسته و بی‌مصرف را دم دست بگذارند تا اگرسروان به‌آنان امرکردکه اسلحه را تحویل بدهندآنها را بدهند. این بودکه برای پنهان‌کردن قطعات جدا شدهٔ اسلحه‌ها از تاریکی شب استفاده کردند، لوله‌ها را به‌زنها سپردند تا در زیر لباسشان قایم کنند و فنرها و چخماقها و لولاها و فشنگها و سایر قطعات‌کوچك را نیز به‌صورت گردن‌بند و دیگر زینت‌آلات‌کفش و لباس در آورند. از قضا، صبح روز بعد، جانسون به‌سربازان خود دستور دادکه «شه‌ین»ها را خلع سلاح‌کنند. سرخپوستان تفنگها و هفت‌تیرها و تیروکمانهای‌کهنه و شکستهٔ خود را به‌صورت تودهٔ کوچکی بر زمین گذاشتند و سروان به‌سربازان اجازه دادکه آنها را به‌عنوان غنیمت جنگی بین خود تقسیم‌کنند.

در ۲۵ اکتبر، به‌دژ «رابینسن» رسیدند و فوراً درکلبه‌های چوبی‌که برای اسکان هفتادو پنج نفرسرباز درنظرگرفته شده بود توقیف‌گردیدند. هر چند آن کلبه‌ها برای یکصدو پنجاه «شه‌ین» بسیار تنگ بودولی ایشان سخت خوشحال شدند از اینکه عاقبت پناهگاهی یافته‌اند. سربازان به‌ایشان لحاف و پتو و مقدار زیادی غذا و دارو دادند. سرخپوستان در چشم نگهبانانی‌که در آن کلبه‌های چوبین مراقبشان بودند احساسی از دوستی توأم با تحسین می‌خواندند.

«کندشنه» هر روز از فرمانده پاسگاه، سرگرد «کالب‌کارلتن[1]»، می‌پرسید که چه وقت او و قومش می‌توانند به‌قرارگاه جدید «سرخ‌میغ» بروند. «کارلتن» همیشه همین جواب را می‌دادکه باید صبرکنند تا دستور از واشینگتن برسد. «کارلتن» برای اثبات علاقهٔ خود به «شه‌ین»ها، به‌جنگجویان ایشان اجازه داد که به‌صورت دسته‌های‌کوچك به‌صید شکارهای بزرگ بروند، حتی به ایشان تفنگ شکاری و اسب به‌امانت داد. شکارچیان می‌رفتند ولی بجز معدودی نخجیر

1. Caleb Carlton

بدست نمی‌آوردند. چمنزار حول و حوش دژ «رابینسن» با نبودن آن همه چادرهای باشکوه سرخپوستان که روزگاری درآنجا بر پا بود اکنون در نظر ایشان چون بیابانی متروك می‌نمود. با اینهمه، مردان «شه‌ین» اکنون خوشحال بودند از اینکه بار دیگر آزاد شده‌اند و می‌توانند بی‌ترس و واهمه در ولایت بگردند، ولو این خوشحالی یك روز بیشتر نمی‌پایید.

درآغاز ماهی که «گرگها جمع می‌شوند»، دوستشان سرگرد «کارلتن» از آن دژ منتقل شد و به‌جای او فرمانده دیگری به‌اسم سروان «هنری و. وسلز[1]» آمد. «شه‌ین»ها از سربازان جدید می‌شنیدندکه بین خودشان فرمانده تازه را «بندباز بزرگ هلندی» خطاب می کنند. «وسلز» دائم درآن حول و حوش به کندوکاو مشغول بود و درکار «شه‌ین»ها جاسوسی می کرد، بیخبر داخل کلبه‌های چوبی ایشان می‌شد، ساکنان‌آن‌را زیر نظر می‌گرفت و همه‌کس و همه جا را با نگاهی تیزبین دقیقاً می‌کاوید.

در ماهی که سفیدپوستان‌آن را دسامبرمی‌خوانند، «سرخ‌میغ» را از داکوتا پیش «شه‌ین»ها آوردند تا ایشان را نصیحت کند. سرخ‌میغ به ایشان چنین گفت:

«دلهای ما برای شما پر از غم و درد است. در بین کشتگان شما بودند بسیاری که از خون ما بودند. همهٔ این ماجراها دل ما را ریش می کند ولی ما چه می‌توانیم بکنیم؟ «پدرهمه» بسیار نیرومند است و ملت او تمام روی زمین را تصرف خواهدکرد. ما مجبوریم آنچه او می‌گوید بکنیم. از او خواهش کرده‌ایم که اجازه بدهد شما پیش ما بیایید و با ما زندگی کنید، و امیدواریم به‌حرف ما گوش بدهد. ما هر چه داریم با شما تقسیم خواهیم‌کرد. ولی به یاد داشته باشید که شما همیشه باید طبق تصمیمی که او می‌گیرد رفتارکنید. از دست ما هیچ‌کاری برای شما برنمی‌آید؛ برف انبوهی کوهستانها را پوشانده است و اسبهای ما لاغرشده‌اند. شکار نیز نایاب است. شما نمی‌توانید از اطاعت سر بپیچید و ما نیز. بنابراین به‌حرف این دوست دیرینهٔ خودگوش بدهید و بی‌شکوه و چون و چرا هر چه «پدرهمه» به شما دستور می‌دهد بکنید.»

«سرخ‌میغ» بسیار پیرشده و در این آخر عمری محتاط و ملاحظه‌کار شده

1. Henry W. Wessells

بود. «کنددشنه» شنیده بود که او در قرارگاه خاص خود در «داکوتا» تحت‌نظر است. رئیس «شه‌ین»ها از جا برخاست، نگاهی غم‌آلود به چهرهٔ پرچین و چروك برادر قدیم سیوکسی خود انداخت وگفت:

«ما می‌دانیم که تو دوست مایی ومی‌توانیم به‌سخنان تو اعتمادکنیم. از احسان تو که می‌خواهی زمینهای خودرا با ما تقسیم کنی متشکریم وامیدواریم که «پدرهمه» بگذارد درجوار تو زندگی کنیم. تنها چیزی که ما می‌خواهیم این‌است که بگذارند زندگی کنیم ودرصلح وآرامش زندگی کنیم. من باهیچکس سرجنگ ندارم. اکنون دیگر پیرشده‌ام وآن زمانها که جنگجویی پرشور بودم گذشته‌است. ما در برابر ارادهٔ «پدرهمه» سر خم کردیم و به اقصی نقاط سرزمین جنوب که تبعیدمان کرده بود رفتیم. لیکن درآنجا پی‌بردیم که یك‌فرد سرخپوست «شه‌ین» نمی‌تواند درچنان جایی زندگی کند. بیماری دربین ما شیوع یافت وهرچادری را به‌عزا گرفتار کرد. گذشته از این، به‌وعده‌هایی که در قرارداد به‌ما داده بودند وفا نشد وخواربار مارا جیره‌بندی کردند. آنها که از بیماری نمرده‌بودند ازگرسنگی آب شدند. ماندن درآنجا به‌معنای مرگ تدریجی دسته‌جمعی بود. عریضه‌های ما به‌پیشگاه «پدرهمه» بی‌جواب ماند. بالاخره فکرکردیم که مردن در نبرد در راه بازگشت به‌وطن مألوفمان بهتراز مردن با بیماری است. آنگاه راه‌پیمایی دراز ما آغاز شد. باقی ماجرا را خودت می‌دانی.»

«کند دشنه» به سروان «وسلز» چنین پیغام داد:

«به «پدرهمه» بگوییدکه «کنددشنه» وقوم او تنها تقاضایی که دارند این است که اجازه بدهید عمرخودرا درهمین شمال که زادگاه ایشان‌است بسر آورند. به‌او بگوییدکه ما دیگر جنگ نمی‌خواهیم. ما نمی‌توانیم درجنوب زندگی کنیم. درآنجا شکار پیدا نمی‌شود. اینجا اگر آذوقه‌کم بیاید یا نباشد ما می‌توانیم به شکار برویم. به‌او بگوییدکه اگر در بازگرداندن‌ما به‌جنوب اصرار بورزد ما با دشنه‌های خودمان به‌جان هم خواهیم افتاد ویکدیگر را خواهیم‌کشت تا از این ذلت و ادبار خلاص شویم[۱].»

«وسلز» درچندکلمه‌که با لکنت زبان اداکرد قول داد حرفهای «کنددشنه»

۱. ادگاربی. برونسون در کتاب: «خاطرات یك مزرعه‌دار» چاپ ۱۹۵۸ شرکت «مك‌کلور» نیویورك، صفحات ۱۶۷-۱۶۹.

را به‌عرض «پدرهمه» برساند.

در مدتی کمتر از یك‌ماه بعد، یعنی در ۳ ژانویهٔ ۱۸۷۹، سروان «وسلز» پیامی از وزارت جنگ دریافت کرد. ژنرال شریدان و «شورتز» درشت‌چشم، وزیر جنگ، تصمیمی دربارهٔ «شه‌ین» های «کنددشنه» گرفته‌بودند. شریدان گفته بود: «اگر آنهارا به‌همان‌جا که گریخته‌اند بازنگردانند نظم‌قرارگاهها به‌هم خواهد خورد وثبات آن به خطرخواهد افتاد.» و«شورتز» در تأیید سخن او افزوده بود: «سرخپوستان «شه‌ین» باید به‌قرارگاه خود برگردانده شوند.[1]»

با آنکه زمستان بسیار سردی بود بایستی فوراً دستور را اجرا کنند. ماهی بود که به‌قول سرخپوستان «برف داخل چادرها می‌شود»، فصل بورانهای شدید ومنجمدکننده بود.

«کنددشنه» از «وسلز» پرسید: «آیا «پدرهمه» می‌خواهد همهٔ مارا بکشد؟ اگر چنین‌است ما همینجا خواهیم مرد. ما به‌جنوب برنمی‌گردیم[2].»

«وسلز» درجواب پنج روز مهلت به «شه‌ین» ها داد تا تغییر رأی بدهند. دراین‌مدت در کلبه‌های چوبین خود محبوس می‌ماندند وغذا وهیزم برای آتش روشن‌کردن دریافت نمی‌کردند.

پنج روز تمام «شه‌ین»ها در کلبه‌های چوبین خود، در حالی‌که بهم فشرده شده بودند، محبوس ماندند. برف تقریباً هرشب می‌بارید. ایشان برفهای توده شده برلبهٔ پنجره‌هارا جمع می‌کردند و در ظرفهاشان می‌ریختند تاآب داشته باشند؛ ولی غذا هیچ نداشتند، وناچار ته‌مانده‌ها و استخوانهای باقی از غذاهای پیش را می‌خوردند. درون کلبه‌ها آنقدر سرد بود که دست وصورتشان یخ می‌بست.

روز نهم ژانویه، «وسلز» کنددشنه و دیگر رؤسا را به‌دفترستاد خود احضار کرد. «کند دشنه» حاضرنشد برود ولی «خوك وحشی» و «کلاغ» و «چپ‌دست» به‌دنبال سربازان رفتند. چند دقیقهٔ بعد، «چپ دست»، دستبند به دست، بازگشت. بیچاره می‌دوید وسربازان دنبالش کرده بودند، لیکن پیش‌از اینکه بتوانند

---

۱. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۵۸، صفحات ۲۴۴ و ۲۵۱.

۲. «تصفیهٔ حساب کند دشنه» منقول از تاریخ نبراسکا، جلد بیست و دوم، چاپ ۱۹۴۱، صفحات ۱۰۹-۱۱۰

صدایش‌را درگلو خفه کنند زوزه کشان و دشنام‌گویان ماجرایی را که گذشته بود بازگفت تا قومش که درکلبه‌های چوبین محبوس مانده بودند بفهمند چه خبرشده است. معلوم شد «خوك وحشی» به‌سروان «وسلز» گفته بود که حتی یك نفر از «شه‌ین» ها حاضرنیست به‌جنوب برگردد. آنگاه سروان دستور داده‌بود که ایشان را زنجیر کنند. «خوك وحشی» درتقلایی که برای فرارکرده بود خواسته بود سربازان را بکشد ولی ایشان زود توانسته بودند براو مسلط شوند.

لحظه‌ای بعد، «وسلز» به‌جلو کلبه‌های چوبین آمد واز پشت پنجره‌ها خطاب به «شه‌ین»ها دستور داد: «بگذارید زنان وکودکان بیرون بیایند تا بیش از این رنج وناراحتی نکشند.»

«شه‌ین» ها یکصدا جواب دادند: «ما همه درهمینجا باهم می‌میریم وحاضر نیستیم مارا به‌جنوب بفرستید[1].»

«وسلز» رفت. پس از او سربازان آمدند و روی درها وپنجره‌های کلبه‌ها نرده‌های آهنین وزنجیر نصب‌کردند. شب زود فرا رسید. دربیرون مهتاب بود و برفها در پرتو نور ماه چنان برق می‌زدندکه هوا از روشنی بسان روز شده بود. فولاد سرنیزه‌های شش سرباز نگهبان نیز که سر تا پا درباشلق‌گرم خود پنهان شده بودند و پاشنهٔ پوتینهایشان در حین قدم‌زدن بر برفها صدا می‌کرد برقی روشن می‌تابانید.

یکی از جنگجویان بخاری سرد درون کلبه را کنار زد وتخته‌پوش کف زمین را بلندکرد. در زیر تخته‌ها، بر زمین خشك، پنج لوله تفنگ بود که سرخ‌پوستان در روز ورود خود درآنجا پنهان‌کرده‌بودند. سپس مردان «شه‌ین» قطعات اسلحهٔ پنهان شده درکفشها ولباسها وگردن‌بندهارا جمع‌کردند، بسرعت آن‌قطعات را روی‌هم سوارکردند وتفنگها و تپانچه‌ها آماده بکار شدند. جوانان صورتشان را رنگ‌کردند و بهترین جامه‌های خودرا پوشیدند. زنان نیز زینها و بقچه‌هارا آماده می‌کردند و زیر پنجره‌ها گرد می‌آوردند تا هرجنگجویی بتواند آنهارا بسرعت بردارد واز پنجره بیرون بپرد. سپس، بهترین تیراندازان قوم درجلو پنجره‌ها موضع گرفتند وهرکدام یکی ازنگهبانان را بعنوان هدف برگزیدند.

---

۱. چهل‌و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۲.

یك‌ربع مانده به ساعت ده شب، نخستین گلوله‌ها خالی شد. شیشه‌ها خرد شد و ریخت و «شه‌ین»ها از ساختمانها بیرون ریختند. سلاحهای نگهبانان کشته یا زخمی‌را گرفتند و به‌طرف تپهٔ پرنشیبی که درآن سوی محوطهٔ پاسگاه نظامی بود دویدند. ده دقیقه بعدازاین ماجرا، نخستین نفرات سواره نظام، در حالی که برخی ازآنان فقط زیر پیراهن زمستانی درتن داشتند به‌تعاقب ایشان پرداختند. در آن‌دم که زنان و کودکان ازنهر کوچکی می‌گذشتند جنگجویان بسرعت دریك خط مستقیم جنگی باز شدند. به‌علت قلت سلاحها و به‌رغم تلاشهای مذبوحانه، جنگجویان کم‌کم جا خالی کردند. بر تعداد سربازان هر دم افزوده می‌شدچنانکه چترمانند به دور جنگجویان باز شدند و ایشان را محاصره‌کردند. هر سرخ‌پوستی که می‌کوشید درآن صحرای پربرف بگریزد هدف گلوله قرار می‌گرفت. ظرف یك‌ساعت بیش ازنصف جنگجویان از پا درآمدند. آنگاه سربازان شروع به‌اسیرکردن دسته‌های پراکندهٔ زنان و کودکان کردند و عدهٔ زیادی ازایشان را بی‌آنکه مجال تسلیم شدن به‌آنان بدهندکشتند. دختر «کنددشنه» جزو قربانیان بود.

صبح زود، سربازان شصت و پنج تن «شه‌ین» اسیر را که بیست و سه نفرشان زخمی بودند به‌دژ «رابینسن» بازآوردند. بیشتر اسیران زن وبچه بودند. آنها‌که توانسته بودند بگریزند و هنوز آزاد بودند جمعاً سی‌وهشت نفر بودند. ازاین عده سی ودونفر باهم بودندکه از ورای‌کوهها به‌سمت شمال می‌گریختند و چهار گروهان سوار و یك اصله توپ کوهستانی در تعقیبشان بودند. شش‌نفر دیگر درچندکیلومتری دژ، لای تخته‌سنگها و پشت بوته‌ها مخفی‌بودند. شش نفر اخیر عبارت بودند از «کنددشنه»، زنش، یگانه پسرش که زنده‌مانده بود، عروسش و نوه‌اش که دختربچه‌ای بود، با پسر جوانی به‌اسم «پرندهٔ‌سرخ».

سواران چندین روز رد پای سی ودو تن «شه‌ین» را گرفتند و به‌دنبالشان رفتند تا آخر ایشان‌را درنزدیکی «هت‌کریك بلافز[1]» در دره‌ای لجنزار گیر انداختند. ازبالای بلندی فراریان را به‌گلوله بستند وآنقدر تیراندازی‌کردند تا تیراندازی متقابل مدافعان قطع شد. از سرخپوستان مدافع فقط نه نفر زنده ماندندکه‌بیشتر زن و بچه بودند.

1. Hat Creek Bluffs

در روزهای آخر ماه ژانویه، «کند دشنه» وگروه کوچك او، درحالی که فقط شبها حرکت می کردند، بهراه خود به‌سمت شمال و به‌قصد رفتن به «پاین - ریج[1]» ادامه دادند تا آخر ایشان را نیز در قرارگاه «سرخ میغ» به‌اسارت گرفتند.

*

«گرگ کوچك» وهواداران او زمستان را به‌حالت استتار در خندقهایی که درامتداد سواحل یخزدهٔ «لاست چاکچری کریك[2]»، یکی از شعبات رودخانهٔ «نیوبرارا[3]»، کنده بودند گذراندند. وقتی ماه «طبیعت محزون» فرا رسید و هوا ملایم‌تر شد باردیگر به‌عزم رفتن به‌سرزمین «تانگ ریور» بهراه خود به سمت شمال ادامه دادند. در «باکس الدرکریك[4]» به «دوماه» و پنج تن دیگر از «شه‌ین»های شمالی برخوردند که به‌عنوان پیشقراول به‌خدمت نظامیان آبی‌پوش دژ «کوف» درآمده بودند.

«دوماه» به «گرگ کوچك» اطلاع‌داد که ستوان «کلارك» (کلاه‌سفید) در جستجوی او است و می‌خواهد مذاکراتی با وی بکند. «گرگ کوچك» از اینکه دوست قدیمی خود «کلاه‌سفید» را بازمی‌بیند اظهار خوشحالی کرد. آن دو مرد در نزدیکی اردوگاه «شه‌ین»ها، در نقطه‌ای که هشتصد متر بیشتر با اردوگاه فاصله نداشت یکدیگررا دیدند. ستوان «کلارك» اسلحه نداشت تا ثابت‌کندکه هنوز به‌دوستی دیرین خود با «گرگ‌کوچك» اعتماد دارد. به رئیس «شه‌ین»ها گفت‌که دستور دارد او و همراهانش را به دژ «کوف» ببرد، و افزودکه عده‌ای از اقوام او قبلا به‌آنجا آمده و اظهار اطاعت کرده‌اند و «گرگ‌کوچك» و یارانش نیز از این پس درآنجا خواهند زیست. به ازای این مصالحه، «شه‌ین»ها باید سلاحها و اسبهای خود را تسلیم‌کنند؛ البته می‌توانند اسبها را تا رسیدن به دژ «کوف» با خود داشته باشند ولی سلاحها را فوراً باید تحویل دهند.

«گرگ‌کوچك» در جواب‌گفت: «از وقتی که از شما دربخش «سرخ‌میغ» جدا شدم ما همه درجنوب بسرمی‌بردیم و درآنجا رنج و مرارت بسیار کشیدیم...

1. Pine Ridge
2. Lost Chokecherry Creek
3. Niobrara
4. Box Elder Creek

برادر من، «کنددشنه» نیمی از طایفه را با خود برده بود و مجبور شد در نزدیکی دژ «رابینسن» تسلیم شود. او گمان می‌کرد که شما هنوز در آنجا هستید و به درد دلش خواهید رسید. مردان او به محض اینکه سلاحهای خود را تسلیم کردند سفیدپوستان همه‌شان را کشتند. من بیرون از قرارگاه و در چمنزار زندگی می‌کنم و به اسلحهٔ خود احتیاج دارم. وقتی به دژ «کوف» رسیدیم هم سلاحهای خود را تحویل خواهیم داد و هم اسبهای خود را ولی من الآن نمی‌توانم از اسلحه‌ام صرف‌نظر کنم. شما تنها کسی هستید که قبل از اینکه به روی ما تیر بیندازید حاضر شده‌اید با ما مذاکره کنید. باری، به‌نظر من آن مایع سیال که مدتهای مدید دلهای ما را به‌تپش درآورده بود اکنون از بین رفته است[1].»

بدیهی است که «گرگ کوچك» مجبور به تسلیم اسلحهٔ خود شد ولی این کار را وقتی انجام داد که براو مسلم شد «کلاه‌سفید» نخواهد گذاشت سربازانش قوم او را قتل‌عام کنند. وقتی «شه‌ین»ها به دژ «کوف» آمدند اغلب جنگجویان جوان ایشان را به عنوان طلایهٔ ارتش به خدمت گرفتند. «پاچوبین» بعدها چنین نقل کرد: «تا مدتی مدید هیچ‌کاری به ما رجوع نمی‌کردند مگر اینکه مشقهای نظامی بکنیم و تنه‌های بریدهٔ درختان را با تبرخرد کنیم. من در دژ «کوف» ویسکی‌خوردن را هم یاد گرفتم... و بیشتر مواجب خود را خرج ویسکی می‌کردم[2]».

«شه‌ین»ها از بیکاری و ناامیدی به ویسکی پناه برده بودند. با این‌کار سوداگران را غنی می‌کردند و ته ماندهٔ روح سلحشوری و عشیرتی خود را از دست می‌دادند. ویسکی آن صولت و اقتدار ذاتی رؤسا را نیز از بین برد و «گرگ کوچك» را فاسد کرد.

پس از ماهها اقدامات اداری در واشینگتن، آخر بیوه‌ها و یتیمها و جنگجویان بازماندهٔ دژ «رابینسن» به بخش «سرخ‌میغ» در «پاین‌ریج» منتقل شدند و در آنجا به «کنددشنه» پیوستند. و باز پس از ماهها انتظار، به «شه‌ین»های دژ «کوف» قرارگاهی در «تانگ ریور» اختصاص دادند و به «کنددشنه» و بازماندگان معدود «پاین‌ریج» اجازه دادند که به قوم خود در «تانگ ریور»

۱. چهل‌وششمین کنگرهٔ ایالات‌متحد، اجلاسیهٔ دوم، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۷۰۸، صفحهٔ ۲۴۹.

۲. مارکیس، صفحهٔ ۳۳۳.

ملحق شوند.

این ارفاق برای بسیاری از «شه‌ین»ها نوشداروی پس از مرگ بود. دیگر نیرویی در تن آن مردان غیور باقی‌نمانده بود. طی سالیان دراز، از کشتار «سندکریك» به بعد، بدبختی، کار این «سرخپوستان زیبا» را به بن‌بست کشانده بود. اکنون اعقاب قبیله به‌هرسو پراکنده بودند. روزی یکی از جنگجویان جوان گفته بود: «ما به‌هرقیمت که شده باید به‌شمال برویم. اگرهم در جنگ کشته شدیم خاطرهٔ ما فناناپذیرخواهد ماند و همهٔ افراد قوم، آن را گرامی خواهند داشت.» اما دیری نمی‌گذشت که دیگر کسی باقی نمی‌ماند تا پروای خاطرهٔ ایشان را داشته باشد و چون کسی نمی‌ماند کسی هم نبود که نامشان را بر زبان بیاورد.

۱۵ «ایستاده خرس» هم «آدم» حساب می‌شود

۱۸۷۹ ـ ۱۱ ژانویه، جنگ دولت انگلیس با قبیلهٔ «زولو» در افـریقای جنوبی شروع می‌شود. در ۱۷ فوریه، در روسیه، نیهیلیستها در سن پطـرزبورگ درصددکشتن تزار الکساندر برمی‌آیند. در ۲۱ اکتبر، ادیسون نخستین چـراغ‌بـرق خـود را به معرض نمایش می‌گذارد. اثر معروف «هنری جورج» باعنوان «ترقی و فقـر» انتشار می‌یابد. نمایشنامهٔ « خانهٔ عـروسك» اثر «هنریك‌ایبسن[1]» برای نخستین‌بار به‌صحنه می‌آید.

شما مرا از مشرق به این سرزمین راندید. ما بیش‌از دوهزار سال است که دراینجا زندگی می‌کنیم... شما ای دوستان مـن، اگـر بخواهید از این ولایت هم بیرونم کنید برای من بسیار دردناك خـواهد بود. من می‌خواهم برهمین خاك بمیرم و درهمین ولایت پیرشوم. من نخواسته‌ام‌کوچکترین تکه‌ای هم از این سرزمین را به«پدرهمه» واگذارکنم، وگرچه اویك‌میلیون‌دلارپیشنهاد کرده است اما من این ولایت را ترك نخواهم گفت...

---

۱. Henrik Ibsen نویسندهٔ بزرگ نروژی ومـؤلف نمایشنامه‌های فلسفی واجتماعی (۱۸۲۸ـ۱۹۰۶).

وقتی مردم می‌خواهند جانوران را بکشند آنها را رم می‌دهند تا درمحوطهٔ محصوری به تله بیفتند و بعد آنها را می‌کشند. باما نیز چنین‌کردند... بچه‌های مرا قتل‌عام کردند و برادرم را هم کشتند.

«ایستاده خرس» از قبیلهٔ «پونکا»

سربازان آمدند و دور دهکده را گرفتند و همانطور که رمهٔ اسبان را پیش می‌رانند ما را ازرودخانهٔ «نیوبرارا» گذراندند، وآنقدر ما را به‌جلو راندند تا به کنار رود «لاپلات» رسیدیم . تا آنجا پشت سرمان می‌آمدند و ما را هی می‌کردند ، درست مثل اینکه ما رمه‌ای اسب بودیم. من‌گفتم: «اگر قرار است بروم‌دلم می‌خواهد به‌طرف این ولایت بروم . پس سربازها ما را رهاکنند و پی‌کار خود بروند ، چون زنهای ما از ایشان می‌ترسند.» و بااین وضع بودکه من به‌گرمسیر (سرزمین سرخپوستی) رسیدم . آنجا خیلی زود پی بردیم که آن منطقه به حال ما سازگار نیست و یکی پس از دیگری محکوم به‌مرگ هستیم. این بود که گفتیم: «کیست آن مردی که به‌ما رحم کند؟» در این ضمن چهارپایان ما ضعیف می‌شدند و می‌مردند. وای که چه قدر آنجا گرم بود! ما تنها حرفی که زدیم این بود: « براستی که این ولایت ناسالم است و در اینجا مرگ درکمین همهٔ ماست. امیدواریم که « پدر همه» ما را به‌ولایت خودمان فرا خواند.» تاآن دم، ما برمرگ صدنفری از کسان خود گریسته بودیم.

«عقاب سفید» از قبیله «پونکا»

در۱۸۰۴، درمحل تلاقی دو رودخانهٔ «نیو برارا» و میسوری، برساحل راست رود میسوری، «لویس» و «کلارك» با قبیلهٔ مهربان و مهمان‌نواز «پونکا» آشنا شدند. از قبیلهٔ مزبور درآن زمان، پس از شیوع بیماری کشندهٔ آبله که کشتاری از ایشان‌کرده بود، دویست یا سیصد نفر بیشتر نمانده بود. این بیماری را نیز سفیدپوستان برای ایشان به ارمغان برده بودند. نیم‌قرن بعد، پونکاها هنوز

درآن‌ولایت می‌زیستند و همچنان مهمان‌نواز و شایق به‌داد وستد با سفیدپوستان بودند. درضمن برتعداد افراد قبیلهٔ نیرومند ایشان افزوده شده وبه‌هزار نفری رسیده بودند. برخلاف بسیاری از سرخپوستان مرغزارنشین، پونکاها ذرت می‌کاشتند و باغهای میوه داشتند. چون غنی بودند و اسب زیاد داشتند اغلب مجبور بودند در برابر هجوم غارتگرانی که از شمال می‌آمدند و به‌تیره‌های مختلف قبیلهٔ «سیوکس» تعلق داشتند، از خود دفاع کنند.

در۱۸۵۸، سالی که مأموران عالیرتبهٔ دولت به‌مغرب سفر کردند تا زمینهای قبایل مختلف سرخپوست راتحدید حدودکنند «پونکا»ها به‌ازای تضمین رسمی دولت به‌حمایت از شخص ایشان واموالشان ونیز به‌ازای شناختن حق اقامت دایمی ایشان در «نیوبرارا» قسمتی از زمینهای خود را به دولت واگذار کردند. ده سال بعد، به‌هنگامی‌که مأموران تنظیم قراردادها با افراد قبیلهٔ سیوکس در کار مذاکره و چانه‌زدن بودند، براثر یك اشتباه اداری در واشینگتن، اراضی متعلق به‌قبیلهٔ پونکا جزو زمینهایی قلمداد شد که به‌موجب قرارداد ۱۸۶۸ به «سیوکس»ها تعلق می‌گرفت.

به‌رغم اعتراضهای مکرر قبیلهٔ «پونکا» خطاب به‌مأموران عالیرتبهٔ دولت، اینان هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان ندادند و اقدامی بعمل نیاوردند.جوانانی وحشی وماجراجو، متعلق به‌قبایل سیوکس، کم‌کم سرزمین «پونکا»ها را اشغال کردند و به‌عنوان طلب‌خواهی از ایشان درخواست اسب نمودند و مالکان را تهدید کردند که اگر اسبهای درخواستی را ندهند آنان را از زمینهاشان بیرون خواهند کرد وآن زمینها را صاحب خواهند شد. یکی از افراد قبیله به‌نام «پیتر روشن[1]» بعدها چنین گفته بود: «طی هفت سالی که ازقرارداد مزبور می‌گذشت پونکاها مجبور بودند مثل مهاجران «نیواینگلند» یك دست به‌بیل و یك دست به‌تفنگ در زمین کار کنند[2].»

عاقبت، کنگره تعهدات ایالات متحد را در مورد «حمایت» از جان ومال افراد قبیلهٔ پونکا به‌رسمیت شناخت ولی بجای اینکه ولایتشان را به‌ایشان پس بدهد مبلغ ناچیزی به‌عنوان «تاوان خسارات وارد شده به‌ایشان به‌سبب دزدیها و

1. Peter Le Claire

۲. جیمز ه. هووارد، «قبیلهٔ پونکا» (دفتر نژادشناسی امریکایی ایالات متحد، اعلامیهٔ شمارهٔ ۱۹۵) چاپ ۱۹۶۵ د. ك. واشینگتن، صفحهٔ ۲۱.

آدمکشیهای راهزنان سیوکس» به‌آنان اختصاص داد[1] سپس، در۱۸۶۷، پس‌از شکست کاستر، کنگره تصمیم گرفت نام قبیلهٔ پونکا را هم در فهرست قبایل شمال که قرار بود به «سرزمین سرخپوستی» در جنوب تبعید شوند وارد کند. طبعاً پونکاها دخالتی در شکست کاستر نداشتند و هرگز نیز در هیچ جنگی‌علیه دولت ایالات متحد شرکت نکرده بودند. با اینهمه کسی در واشینگتن پیدا شد که به‌کنگره بقبولاند بیست وپنج‌هزار دلاربرای هزینهٔ «انتقال پونکاها به‌سرزمین سرخ‌پوستی جنوب که بنا بود درآنجا قرارگاهی بشرط قبول خودشان به‌ایشان اختصاص یابد» تصویب نماید. این قرار اخیر نیز مانند وعده‌های مذکور در قراردادی که استقرار هر شخص سفید پوستی را در سرزمین پونکاها اکیداً ممنوع‌کرده بود به‌آسانی فراموش شد؛ چه،طی مدت‌ده‌سال مهاجران سفیدپوست دائم درآن سرزمین رخنه می‌کردند و با حرص و ولع خاصی به‌آن کشتزارهای پربرکت که بهترین ذرتهای چمنزاران در آنها کشت می‌شد خیره می‌نگریستند.

نخستین خبر عزیمت حتمی‌الوقوع پونکاها به‌جنوب درآغاز ژانویهٔ ۱۸۷۷ از زبان یکی از بازرسان ادارهٔ امورسرخپوستان موسوم به «ادوارد ك. کمبل[2]» به‌گوش ایشان رسید. «عقاب سفید» رئیس قبیلهٔ پونکا بعدها چنین نقل کرد: «اندکی پس از عید نوئل، روزی مردی سفید پوست ناگهان پیش ما آمد. ما قبلاً ازآمدن او اطلاع نداشتیم و ظهور او کاملا غیرمترقبه بود. او همهٔ ما را در کلیسا جمع‌کرد تا دلیل آمدنش را توضیح بدهد.»

ذیلاً روایت «عقاب سفید» دراین باره عیناً نقل می‌شود:

ادوارد کمبل گفت:
« «پدرهمه» در واشینگتن فرموده است که شما باید از اینجا بروید، و دلیل‌آمدن من همین است‌که این مطلب رابه‌شما بگویم.

در جواب گفتم: دوست من، شما این‌خبررابسیار ناگهانی وبا تحکم به‌ما می‌گویید. «پدرهمه» معمولا وقتی کاری به‌ما دارد اول اخطاری به‌همهٔ افراد قبیلهٔ ما می‌کند و حال‌آنکه آمدن شما بسیار ناگهانی و غیرمنتظره‌بود.

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۷.

2. Edward C. Kemble

ـ مهم نیست . اصل این است که «پدر همه» می‌فرماید شما باید از اینجا بروید.

ـ دوست من ، من از شما خواهش می‌کنم نامه‌ای به«پدرهمه» بنویسید وکسب تکلیف‌کنید. اواگر به‌راستی چنین چیزی از ما توقع دارد می‌خواهم‌که مارا به‌واشینگتن احضار کند. اگر چنین چیزی بود و اگر این حکم را من از زبان خود او شنیدم آن وقت قبول خواهم‌کرد که شما راست می‌گویید.

ـ بسیار خوب، من به‌او می‌نویسم.»

کمبل تلگرافی به واشینگتن مخابره کرد و چندان طول نکشید که جواب «پدر همه» برما رسید . آنگاه کمبل گفت :

«پدرهمه می‌فرماید که شما باید با ده تن از رؤسای قوم همراه من بیایید. اول با سرزمین جدیدتان در جنوب آشنا می‌شوید و بعد به واشینگتن می‌روید . شما آن‌سرزمین سرخپوستی گرمسیر رادرجنوب‌می‌بینید و بعد، آنچه از زمینهای خوب و زمینهای بد دیدید با «پدرهمه» درمیان خواهید گذاشت.»

این بودکه ما بدواً به‌سرزمین گرمسیر جنوب رفتیم. تا آخرین ایستگاه سوار قطار شدیم ، سپس از سرزمین قوم «اوزیج[1]» و پس‌ازآن از ولایتی که همه‌اش کوه و سنگ بودگذشتیم . صبح روز بعد ، به سرزمین قبیلهٔ «کاو[2]» رسیدیم. پس‌از ترك قرارگاه «کانساس» به طرف شهر «آرکانساس» رفتیم. عاقبت، بعداز دیدار از سرزمین دوقبیلهٔ سرخپوست و دیدن سرزمین دیگری‌که پراز سنگ‌وکلوخ ودرختهای پژمرده بود به‌شهر آدمهای سفیدپوست رسیدیم. تاآنجا دوبار مریض شدیم. درسکنهٔ این سرزمینهای سنگلاخی وخشك و بیحاصل دقیق‌شدیم و باخود اندیشیدیم که این قبایل نباید برای ادامهٔ حیات قادر به‌انجام کار مهمی باشند.

صبح روز بعد، آقای بازرس به‌ما گفت:

---

1. Osage
2. Kaw

ـ برویم به‌طرف رودخانهٔ «شیکاسکا[1]» ، ببینیم آنجا چه‌خبر است.

گفتم: دوست من، دیگر کافی است. هر چه باید ببینم دیدم . بسکه سگدو زدم مریض شدم . من همینجا به بررسی خاتمه می‌دهم و به دیدار «پدرهمه» می‌روم. عجله کنیم‌که زودتر به‌خدمت «پدرهمه» برسیم. زودتر مرا پیش او ببرید . این قبیله ها که من دیدم همه فقیر و بدبخت و بیمارند و این زمینها همه خشك و بیحاصل. دیگر به‌اندازهٔ کافی تماشا کردم.

ـ نه، نه! بیایید و باز قسمتهای دیگری از سرزمین سرخپوستی را ببینید.

ـ دوست من، خواهش می‌کنم مرا پیش «پدر همه» ببرید. خود شما رسماً به من گفتیدکه ما می‌توانیم هرچه دیدیم، از بد و خوب، گزارش آن‌را به‌او بدهیم. بنابراین می‌خواهم بروم و با او حرف بزنم.

ـ نه، شما نمی‌توانید «پدر همه» را ببینید مگر اینکه بپذیریدکه دراین سرزمین‌با برادران سرخ‌ـ پوست دیگری که در اینجا هستند باهم زندگی کنید. در غیر این‌صورت، من شمارا پیش «پدرهمه» نخواهم برد.

ـ پس اگرحاضر نیستید مرا پیش «پدر همه» ببرید به‌ولایت خودم بر گردانید.

ـ نه. با وجود همهٔ این حرفهایی‌که زدید من نه شمارا به نزد «پدرهمه» می‌برم و نه او دستوری به من داده است که شمارا به ولایت خودتان برگردانم.

آن وقت فریاد زدم:

ـ پس من چه خاکی به سرم بریزم؟ شما نه می‌خواهیدمرا پیش «پدرهمه» ببرید ونه به‌ولایت خودم برمی‌گردانید. شما رسماً به‌من گفتید که «پدر همه» می‌ـ خواهد مرا ببیند وحالا معلوم می‌شود این حرف دروغ بوده است . شما راست نگفته بودید بلکه دروغ گفته بودید.

ـ نه . من شمارا به ولایتتان بر نمی‌گردانم.

---

1. Shicaska

اگر دلتان می‌خواهد خودتان پیاده برگردید.
ـ احساس می‌کنم که دلم دارد از حال می‌رود.
آخرمن این سرزمین را نمی‌شناسم و راه را بلد نیستم.»
باور کنیدکه آرزو داشتیم بمیریم و من احساس می‌کردم که می‌خواهم گریه کنم اما بموقع به‌خود آمدم و با خود گفتم که من مردم ومرد گریه نمی‌کند. پس از این مذاکره ، مرد سفیدپوست بد اخلاق راه پله‌ها را گرفت و رفت. پس از رفتن او ما رؤسا به‌بحث وگفتگو پرداختیم کــه چه بکنیم. تکرار کردیم: «او که حاضر نیست مارا پیش «پدرهمه» ببرد، و حاضرهم نیست مارا به ولایتمان برگرداند. اصلا ما فکرنمی‌کنیم‌که «پدرهمه» در جریان همهٔ این کارها باشد.»
ما مترجمی باخود آورده بودیم. ناچار وضع خودمان را برای او تشریح کـردیم و به او گفتیم: «حال که او نمی‌خواهد مارا برگرداند خوب‌است از او بخواهیم که نقشه‌ای از این منطقه به‌ما بدهد تا ما بتوانیم آن‌را به سفیدپوستان نشان بدهیم، چون ما که این ولایت را نمی‌شناسیم.» مترجم از پله‌ها بالا رفت تا درخواست مارا به بازرس بگـوید، و وقتی برگشت به‌ما گفت: «او حاضر نیست هیچ کاغـذی به شما بدهد و از دادن نقشه امتناع می‌کند.» ناچار دوباره مترجم را فرستادیم تا به آن مرد سفیدپوست بگوید: «پس لااقل ازآن پولی که «پدرهمه» به‌ما بدهکار است مبلغی به‌ما بدهید تــا بتوانیم با آن به خانه‌های خود برگردیم.» مترجـم برگشت و گفت: «او نمی‌خواهد پول هم بدهد.[1]»

«عقاب سفید»، «ایستاده خرس»، «گوزن بزرگ» ودیگر رؤسای پونکاکه «کمبل» بازرس در سرزمین سرخپوستی آواره و سرگردانشان کرده بود با هم به‌ولایت خویش بازگشتند. ماهی بود که «اردکها باز می‌گردند و خود را پنهان می‌کنند». برف دشتهای کانساس و نبراسکا را پوشانده بود. سرخپوستان چون

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم . سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحات ۱۴-۱۵.

بیش از چند دلار پول با خود نداشتند تمام آن راه را که بیش از هشتصد کیلو متر بود پیاده طی کردند. هریك از ایشـان بیش از یك بـالاپوش و یك جفت چاروق نداشت. اگر درقرارگاههای دوستان قدیم خود «اوتو[1]»ها و «اوماها[2]»ها پنـاهی نمی‌یافتند و بـا این راحت‌باشها تجدید قوایی نمی‌کردند اکثر رؤسای سالخورده از این سفر دراز زمستانی جان بدر نمی‌بردند.

عاقبت وقتی پس از چهل روز راه‌پیمایی به «نیوبرارا» رسیدند با کمال تعجب «کمبل» بازرس را درآنجا دیدند که مدتها پیش از ایشان بازگشته‌بود.

اینك گواهی «عقاب سفید» در این باره:

> کمبل گفت: «خودتان را برای حرکت آماده کنید واز اینجا بروید!
> ما همه اعتراض کردیم. من گفتم:
> ـ از سفر خسته شده‌ایم. هیچکدام قادر به‌حرکت‌نیستیم.
> گفت: «پدر همه» می‌خواهد که شما همین الان از اینجا بروید. شما بـاید در سرزمین سرخپوستی، در جنوب، مستقر شوید[3].»

رؤسا متفقاً تصمیم گرفتند تعهداتی را که دولت بموجب قراردادبرعهده گرفته بود به‌او گوشزد نمایند. آخر «کمبل» به‌واشینگتن رفت تا گزارش لازم‌را به‌متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان بدهد. متصـدی مـزبور مـوضوع را با وزیر کشور، شورتز، در میان‌گذاشت و اونیز آن را با «شرمن» مطرح کرد. «شرمن» برای کوچاندن افراد قبیلهٔ پونکا و اجبار ایشان به‌ترك سرزمین خود دخالت‌دادن نظامیان را توصیه کرد و«شورتز» طبق معمول با این توصیه موافقت کرد.

«کمبل» در ماه آوریل به «نیوبرارا» بازگشت و ضمن تهدید سرخپوستان «پونکا» به‌دخالت ارتش، یکصد و هفتاد نفر از افراد قبیله را متقاعد ساخت کـه همراه او به‌سرزمین سرخپوستی جنوب کوچ کنند. هیچکـدام از رؤسای بزرگ همراه او نرفتند. «ایستاده‌خرس» چنان به‌شدت اعتراض کـردکـه او را توقیف

1. Otoe
2. Omaha
۳. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۱۵.

کردند و تحت‌الحفظ به‌دژ «راندال» فرستادند. خودش نقل می کند که: «طناب‌پیچم کردند و به‌زور به‌دژ بردند[1]». چند روز بعد، دولت عامل جدیدی به‌اسم «ا. ا. هووارد» به‌محل فرستاد تا باکسانی که هنوز مانده بودند مذاکره کند و «ایستاده‌خرس» آزاد شد.

«عقاب‌سفید»، «ایستاده‌خرس»، ورؤسای دیگر بر گفتهٔ خود پافشاری کردند که دولت حق ندارد ایشان را از ولایتشان بیرون کند. «هووارد» درجواب توضیح داد که در قبال تصمیم دولت از دست او کاری ساخته نیست و اوفقط مأمور است ایشان را تا اقامتگاه جدیدشان همراهی کند. روز ۱۵ آوریل، پس‌از یك شورای چند ساعته، «هووارد» ختم مذاکرات را اعلام و آخرین سؤال خود را به‌این شرح طرح کرد: «به‌میل خودتان می‌آیید یاشما را به زور ببریم[2]؟».

رؤسا سکوت اختیار کردند و آماده می‌شدند تا به‌خانه برگردند که ناگاه جوانی از جنگجویان قبیله دوان دوان آمد و خبر داد که: «سربازان به‌داخل کلبه‌های ما ریخته‌اند!» آنگاه رؤسا فهمیدند که شورای دیگری در کار نخواهد بود و مجبورند ولایت خود را برای نقل‌مکان به‌سرزمین سرخپوستی ترك گویند. «ایستاده‌خرس» بعدها چنین نقل کرد: «سربازان با تفنگ و سرنیزه وارد کلبه‌های ما شدند و تفنگهای خود را به‌روی ما نشانه گرفتند. بچه‌های ما شروع به شیون و جیغ و داد کردند.»

در ۲۱ ماه مه ۱۸۷۷ «پونکا»ها از ولایت خود رفتند. «عقاب سفید» در این باره گفته است: «سربازان دور دهکدهٔ ما را گرفتند و مجبورمان کردند که مثل یك رمه اسب از رودخانهٔ نیوبرارا بگذریم. سپس، با همان خشونت ما را به‌جلو راندند تا به «لاپلات» رسیدیم[3].»

«هووارد» از ماجرای این سفر پنجاه روزه مرتب یادداشت برداشته است. صبح روز اول حرکتشان، توفانی عظیم برخاست و باعث شد که آب رودخانهٔ «نیوبرارا» به‌تلاطمی شدید درآید چنانکه چندین سرباز که با اسب به آب زده بودند تعادل خود را از دست دادند و آب ایشان را بامرکبشان درغلتاند و برد.

---

۱. ایضاً صفحهٔ ۳۰.
۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۴۹۳.
۳. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحات ۱۵ و ۳۱.

سرخپوستان «پونکا» بجای آنکه ناظر غرق شدن ایشان شوند شناکنان غوطه خوردند و نجاتشان دادند. روز بعد، کودکی از تبعیدیان مرد و برای به‌خاك سپردن او مجبور به‌توقف شدند. روز ۲۳ ماه مه، توفان دیگری در وسط صحرا ایشان را غافلگیر کرد. باران دو ساعت تمام بارید و همه تا آخر آن روز خیس ماندند. روز بعد، بچهٔ دیگری از پا درآمد و جان داد، و شب‌هنگام عدهٔزیادی از پونکاها مریض شده بودند. فردای بعد، مجبور شدند از گدار چندین رودخانه عبور کنند چون پلها خراب شده بود. هوا سرد شده بود. روز ۲۶ مه درتمام مدت روز باران بارید و ممکن نشد هیزم برای روشن‌کردن آتش پیدا کنند.

روز ۲۷ مه، براثر متغیر بودن هوا اغلب پونکاها مریض شدند و دختر «ایستاده‌خرس» به‌اسم «گل‌چمن» دچار سینه‌پهلو شد. روز بعد، توفانهای شدید همراه‌با رگبارهای متوالی و مداوم پیشروی در راهها را مشکل ساخت، چنانکه همه درگل فرو می‌رفتند.

سپس، ماه «گرمازدگی» آمد و تقریباً هرروز باران بصورت رگبار می‌بارید. روز ۶ ژوئن، «گل‌چمن» مرد و «ایستاده‌خرس» او را به‌آیین مسیحی در گورستان «میلفورد[1]» در نبراسکا به خاك سپرد. «هووارد» دریادداشتهای خود با تفرعن تمام نوشته است: «بانوان میلفوردکفنی دوختند و جنازه را باتشریفات و آیینی‌که زیبندهٔ مردمی در سطح تمدن عالی است درآن‌کفن پیچیدند و دفن کردند. «ایستاده‌خرس» خطاب به‌کسانی‌که به دور گور ایستاده بودند گفت‌که قصد دارد دست از آداب و رسوم سرخپوستان بکشد و به شیوهٔ سفیدپوستان زندگی کند.»

آن‌شب گردبادی مهیب برارودگاه پونکاها زد، خیمه‌ها را برهم‌کوبید، گاریها را واژگون‌کرد، و عدهٔ زیادی را تا دهها مترآن‌سوتر پرتاب‌کرد چنانکه برخی سخت مجروح شدند. فردای آن‌شب بچهٔ دیگری جان داد.

روز ۱۴ ژوئن، عاقبت تبعیدیان به قرارگاه افراد قبیلهٔ «اوتو» رسیدند. «اوتو»هاکه دلشان به‌حال آنان سوخته بود به‌ایشان اسب دادند وکمکشان‌کردند تاآن سفر رنجبار را به‌بهترین وضع به‌انجام برسانند. تا سه‌روز پونکاها مجبور به‌توقف شدند، به‌انتظار اینکه آب رودخانه فرونشیند. بیماری همچنان بیداد

1. Milford

می‌کرد. نخستین جوان به‌نام «سپیدارکوچك» مرد. «هووارد» دستور داد تا تابوتی برای او ساختند ودر نزدیکی «بلوواتر[1]» در کانساس به آئین مسیحی به خاکش سپردند.

در ۲۴ ژوئن، وضع مزاجی بسیاری از تبعیدیان چنان نگران‌کننده شد که «هووارد» پزشکی از «مانهاتان» برای معاینه و معالجهٔ بیماران خواست. فردای روز بعد دو زن در راه جان سپردند و «هووارد» مراقبت تمام کرد تا ایشان را نیز به‌آیین مسیحی دفن کردند.

اکنون در ماه «نیمهٔ تابستان» بودند. بچهٔ یکی دیگر از رؤسا مرد و در «برلینگتن[2]» کانساس به‌آیین مسیحی به‌خاك سپرده شد. یکی از «پونکا»ها به نام «شکارچی گاووحشی» دیوانه شد و می‌خواست «عقاب‌سفید» را بکشد به‌این‌بهانه که او باعث بدبختی قبیله شده است. «هووارد» اورا از کاروان بیرون کرد و به شمال بازگرداند تا در اردوگاه افرادقبیلهٔ «اوماها» زندگی کند. پونکاها به‌سرنوشت این‌مردکه چنین کیفری برای او تعیین کرده بودند غبطه خوردند.

گرمای تابستان و ازدحام پشه‌ها تا یك‌هفتهٔ دیگر نیز مسافران را ناراحت کرد. عاقبت در روز ۹ ژوئیه، پس‌از تحمل بارانی سیل‌آسا که همه را خیس کرد به‌قرارگاه «کواپاو[3]»، منزل جدیدشان، رسیدند وگروه کوچکی از «پونکا»ها راکه پیش از ایشان آمده و در چادرهای محقری اسکان داده شده بودند دوباره دیدند.

دربارهٔ اقامتگاه جدید پونکاها، «هووارد» به مافوقان خود چنین نوشت: «من معتقدم‌که انتقال پونکاها از «داکوتا» باآب و هوای خشك وخنك شمال به‌سرزمین سرخپوستی با آب و هوای گرم و مرطوب جنوب اشتباه بوده و ازآن می‌ترسم‌که سرخپوستان پونکا وقتی مدت‌زمانی در اینجا زندگی کردند و با مالاریا آشنا شدند مرگ‌ومیر عجیبی بین ایشان بیفتد[4].»

از قضا پیشگویی شوم «هووارد» مو به مو درست ازآب درآمد. درست مانند مردم قبیلهٔ «مودوك» و سفته‌بینیان و «شه‌ین»های شمالی، پونکاها با چنان

---

1. Bluewater
2. Burlington
3. Quapaw

۴. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحات ۴۹۳-۴۹۶.

سرعت وحشت‌آوری از پا درمی‌آمدندکه در پایان سال اول اقامتشان درسرزمین سرخپوستی تقریباً یك‌چهارم ایشان مرده و به آیین مسیحی به خاك سپرده شده بودند.

دربهار ۱۸۷۸، عمال عالیرتبهٔ واشینگتن تصمیم گرفتندکه قرارگاه جدیدی درساحل غربی رود آرکانساس به‌ایشان اختصاص دهند، ولی اعتباری بابت هزینهٔ انتقال ایشان تصویب نکردند. «پونکا»ها فاصلهٔ تا قرارگاه جدیدشان راکه بیش‌از دویست و پنجاه‌کیلومتر بود پیاده طی‌کردند. تا چندین هفته هم عاملی بالای سرشان نبود و کسی نبودکه آذوقه و دارو بین ایشان توزیع‌کند. «عقاب سفید» می‌گوید: «خاك آنجا خوب بود ولی درفصل تابستان ما بازبیمار شدیم. ما و نژاد ما چون علف هرزی بودیم‌که زیر پا له‌می‌شدند. سپس، فصل سرما بازآمد و خدا می‌داند چند نفر از ما مردند[1].»

یکی از مردگان پسر ارشد «ایستاده خرس» بود. خودش می‌گوید: «لااقل دلم خوش بود به‌اینکه پسری برای من مانده است اما او هم مریض شد. وقتی می‌خواست بمیرد از من خواست به‌او قول بدهم‌که جنازه‌اش را به «نیوبرارا» برگردانم و درگورستان قدیمی خودمان درساحل «سویفت‌رانینگ‌واتر[2]» به‌خاك بسپارم. من این قول را به‌او دادم. وقتی مردکسان من کمکم‌کردند تا جسدش را درصندوقی گذاشتیم و آن را باگاری‌کهنه‌ای به‌سمت شمال حرکت دادیم[3].»

شصت و شش نفر پونکاکه تمامی افراد طایفهٔ «ایستاده‌خرس» را تشکیل می‌دادند به‌دنبال گاری‌کهنه‌ای‌که دو یابوی مردنی آن‌را می‌کشیدند در تشییع جنازه شرکت‌کردند. ماه «ذوب شدن برفها» یعنی ژانویهٔ ۱۸۷۹ بود. (براثر بازی عجیب تقدیر، درهمان زمان، شه‌ین‌های طایفهٔ «کنددشنه» در نقطه‌ای دور، در شمال، در نزدیکی دژ «رابینسن»، سرگرم جنگی یأس‌آلود برای‌آزادی خود بودند.) این دومین بار بودکه «ایستاده‌خرس» در قلب زمستان سفر می‌کرد. او قوم خود را ازکوره راههایی دور از دید آبادیهای مهاجران سفیدپوست و

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری سنا به شمارهٔ ۳۰، صفحهٔ ۱۶.

2. Swift Running Water

۳. تامس اج. تیبلز، در کتاب: «روزهایی به‌نرمی پوست‌آهو و پتو» چاپ ۱۹۵۷ نیویورك.صفحهٔ ۱۹۷.

پاسگاههای سربازان آبی‌پوش هدایت کرد و پیش‌از اینکه سربازان بتوانند رد پای ایشان را پیدا کنند به قرارگاه قبیلهٔ «اوماها» رسیدند.

در خلال این اوقات، «شورتز چشم درشت» اقدامات زیادی به وسیلهٔ عمال خودکرده بود تا مگر «پونکا»های طایفهٔ «ایستاده خرس» را به‌سرزمین سرخپوستی باز گرداند. بالاخره پس‌از اینکه تا آخر ماه مارس صبر کرد از وزارت جنگ خواست به‌ستاد ژنرال کروك «سه‌ستاره» در «اوماها» واقع در نبراسکا، تلگراف کنند و به او دستور بدهندکه فراریان را بی‌اندك تأخیر متوقف سازد و به‌سرزمین سرخپوستی باز گرداند. «کروك» دستور را اجرا کرد و یك گروهان سرباز به «اوماها» فرستاد. «ایستاده خرس» و نفرات قومش توقیف و به دژ «اوماها» بازگردانده شدند و در آنجا به‌انتظار تدارك وسایل اعزامشان به‌سرزمین سرخپوستی، تحت‌الحفظ ماندند.

در مدتی بیش‌از ده سال، ژنرال «سه‌ستاره» باسرخپوستان جنگیده، در جلسات شوراها با ایشان به‌بحث و گفتگو نشسته و وعده‌هایی داده بود که نتوانسته بود به‌هیچکدام از آنها وفا کند. او دراین مدت ابتدا به‌اکراه حاضر شده بود شجاعت وشهامت ایشان را تصدیق کند، اما ازتسلیم ۱۸۷۷ به‌این طرف، کم کم احترامی توأم با محبت نسبت به‌دشمنان دیرینش در خود احساس می‌کرد. رفتار زشت و ناپسندی که طی هفته‌های اخیر در دژ «رابینسن» با «شه‌ین»ها شده بود موجب ناراحتی او شده بود، چنانکه در گزارشی رسمی خطاب به‌وزارت جنگ، به‌صراحت چنین نوشته بود: «آزار تیرهٔ کوچکی از طایفه‌ای بیدفاع که فقط می‌خواسته است به‌قرارگاه سابق خود برگردد عمل ظالمانه‌ای بوده است که به‌نظرمن هیچ لزوم نداشته است[۱].»

وقتی «کروك» به دژ «اوماها» رفت تا اسیران «پونکا» را ببیند از سر و وضع رقت‌بار ایشان به‌وحشت افتاد. در ضمن از سادگی و صفای اظهارات «ایستاده‌خرس» در شرح دلایلی که او را به‌شمال بازگردانده بود و از قبول شهامت‌آمیز مقدری که در قبال آن کاری از او ساخته نبود به‌رقت آمد. «ایستاده خرس» به‌کروك چنین گفت:

«من گمان می‌کردم مشیت خداوند برآن قرارگرفته است که ما زنده بمانیم

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۷۸.

اما معلوم می‌شود اشتباه کرده‌ام. خـدا می‌خواهد این ولایت را به سفیدپوستان بدهد و لذا ما محکوم به‌مرگیم. این شدنی است، البته که شدنی است[۱].»

«کروك» از آنچه دید و شنید چندان متأثرشد که به «ایستاده‌خرس» قول داد تمام مساعی خود را بکار برد تا دستور باز گرداندن «پونکا»ها را به سرزمین سرخپوستی لغو کند. این بار «کروك» به‌راستی کوشید تا به قول خود وفا کند. با مدیرروزنامه‌ای در «اوماها» به‌اسم «تامس‌هنری‌تیبلز[۲]» تماس گرفت و حمایت روزنامهٔ او را در نبرد خود به‌نفع «پونکا»ها جلب کرد.

در حینی که کروك در اجرای اوامـر مربوط به‌انتقال «پونکا»ها به جنوب کارشکنی می کـرد «تیبلز» سرگـذشت اسفبار ایشان را در همهٔ شهر و در سرتاسر کشور منتشر می کـرد و با تلگراف به اطـلاع همهٔ ملت می‌رسانید. کلیساهـای «اوماها» به «شورتز» وزیر ندا در دادند که پونکاها راآزادکنند لیکن «ماه ـ هاه ـ ایك ـ هون» (درشت چشم) جوابی به درخواست ایشان نداد. یکـی از وکلای جوان «اوماها» به‌اسم «جان ل. وبستر[۳]» اعلام کرد که حاضر است بدون دریافت حق‌الوکاله از حق «پونکا»ها دفاع کند ودیری نگذشت که آقای «آندریوپاپلتن[۴]» وکیل دعاوی کمپانی راه‌آهن «یونیون پاسیفیك» نیز به هواداری او برخاست.

این وکلا هرچه زودتر می‌بایست دست بکار شوند تـا از پونکاها احقاق حق کنند زیرا هرآن ممکن بـود امر اکیدی از واشینگتن صادر شود کـه ژنرال کروك‌را مجبور به اعزام فوری‌سرخپوستان «پونکا» به جنوب کند، ودرآن‌صورت بسیار دیر می‌شدکه وکلا بتوانند کاری به‌نفع ایشـان انجام دهند. تمام تلاشهای وکلای نامبرده در راه جلب مساعدت و همکاری «المرس. داندی[۵]» قاضی بزرگ شهر «اوماها» صرف شدکه دهاتی خشنی بود و در زندگی اشتغال به چهار مشغله را ازهرکاری بیشتر دوست می‌داشت: ادبیات، اسب، شکار و دادگستری. از قضا، در آن اوقات «داندی» به شکار خرس رفته بود و مدافعان حقوق پونکاها ساعتها در نگرانی بسر بردند تـا عاقبت قاصدانی‌کـه به‌دنبال او فرستاده شده بودند قاضی را پیدا کردند و او را به «اوماها» بازآوردند.

---

۱. تیبلز، صفحهٔ ۱۹۸.

2. Thomas Henry Tibbles
3. John L. Webster
4. Andrew Poppleton
5. Elmer S. Dundy

با موافقت ضمنی کروك ، قاضی «داندی» ورقهٔ احضاری به عنوان ژنرال صادر کرد و طی آن از ژنرال خواست که زندانیان را به دادگاه بیاورد وحکمی را که به موجب آن مجاز به زندانی کردن پونکاها بوده است به دادگاه ارائه نماید. کروك به امر دادگاه حاضرشد و دستورهای نظامی صادر از واشینگتن را نشان داد. دادستان دولت ایالات متحد نیز در محضر دادگاه حاضرشد و به استناد اینکه سرخپوستان به معنی اخص حقوقی «شخص» حساب نمی‌شوند به حضور ایشان در دادگاه اعتراض کرد.

بدین‌گونه بود که در ۸ آوریل ۱۸۷۹ دعوای حقوقی جالبی که امروزه تقریباً فراموش شده است، از طرف «ایستاده خرس» به اصطلاح علیه ژنرال کروك، در دادگاه شهر «اوماها» اقامه شد. وکلای سرخپوستان پونکا، «وبستر» و «پاپلتن» مدعی بودند که فرد سرخپوست نیز مثل هرفرد سفیدپوست، شخص حقیقی محسوب می‌شود و می‌تواند از حق آزادی خود که قانون اساسی مملکت برای او قایل شده است استفاده کند. وقتی دادستان دولت اظهار کرد که «ایستاده خرس» و قوم او تابع قانون اساسی نیستند بلکه مشمول مقررات و نظامات خاصی هستند که دولت برای سرخپوستان وضع کرده است «وبستر» و «پاپلتن» در جواب گفتند که «ایستاده‌خرس» یا هرفرد سرخپوست دیگرحق دارد از قبیلهٔ خود جدا شود و مثل هر یك از اتباع کشور در حمایت دولت ایالات متحد زندگی کند.

جریان دادرسی وقتی به اوج هیجان خود رسید که به «ایستاده‌خرس» اجازه داده شد به نام قبیلهٔ خود در دادگاه سخن بگوید. او از جا برخاست و چنین گفت:

«من اکنون در بندسربازان و افسران هستم، اما دلم می‌خواهد به ولایت قدیمی خودم در شمال برگردم. تمام هم من این بود که قوم خود و جان خود را نجات دهم. ای برادران، احساسی که من اکنون دارم این است که در برابر آتش‌سوزی عظیمی قرارگرفته‌ام و شتاب دارم که هر چه زودتر بچه‌هایم را بغل کنم و بدوم تا جان ایشان را نجات دهم. یا درکنار شطی درحال طغیانم و احساس می‌کنم که لازم است قومم را با خود بکشم و همه با هم به طرف زمین مرتفعی بگریزیم. آه ای برادران، خدای قادر متعال ازآن بالا ناظر من است، می‌داند من کیستم و سخنان مرا می‌شنود. امیدوارم همان خدای بزرگ به دل شما برادران

من بیندازد که به من کمک کنید. هرگاه سفیدپوستی دچار دزد قلدری می‌شد که زمینش را از دستش می‌گرفت هرکاری که از دستش بر می‌آمد برای بازپس گرفتن زمین خود می‌کرد و شما هیچ ایرادی به‌او نمی‌گرفتید. حال به من نگاه کنید! بر من رحمت آورید و کمکم کنید تا جان زنان و کودکان سرخپوست را نجات دهم. ای‌برادران، نیرویی ناشناس که من تاب ایستادگی در برابر آن را ندارم برمن تاخته، مرا به‌خاك انداخته است و می‌خواهد خردم کند. من نیاز به کمك دارم و دیگر جانم به‌لب رسیده است[۱].»

قاضی «داندی» رأی داد که فرد سرخپوست نیز «شخص» است به معنای درست حقوقی که می‌توان او را به دادگاه احضار کرد و حق انتقال از جایی به‌جایی دیگر حقی است طبیعی و غیرقابل انفکاك و خدشه‌ناپذیر برای هر فرد سرخپوست مثل هر فرد سفیدپوست و در زمان صلح هیچ قدرتی اعم از نظامی یا غیرنظامی حق ندارد سرخپوستان را بدون رضایت ایشان از ولایتی به ولایتی دیگر کوچ دهد یا برخلاف میل آنان در قرارگاه مخصوصی مقیدشان سازد.

داندی گفت:

«من به عمرم برای شنیدن و رسیدگی کردن به دعوایی که تا به‌این حد علاقهٔ مرا به‌خود جلب کرده باشد دعوت نشده بودم. «پونکا»ها از تمام قبایل سرخپوست سلیم‌النفس‌تر ومحبوب‌ترند... اگر بنا باشد بتوان ایشان را به زور به سرزمین سرخپوستی جنوب کوچ داد و در آنجا مقید داشت لابد مانعی هم در این کار نیست که ایشان را به‌زور به‌زندان «لینکلن» یا «لیون‌ورث» یا «جفرسن-سیتی» یا هرزندان دیگری که فرمانده محل صلاح بداند و تعیین کند برد و حبس کرد. من نمی‌توانم باور کنم که چنین عمل ظالمانه‌ای در این مملکت صورت گرفته باشد[۲].»

وقتی قاضی «داندی» ختم دادرسی را اعلام کرد و فرمان داد که «ایستاده خرس» و طایفهٔ او را آزاد کنند کسانی که در تالار دادگاه حضور داشتند بپاخاستند و، بنا به نقل یکی از روزنامه‌های محلی، «چنان تظاهرات پرشوری براه انداختند وباغریوی‌چنان رعدآسا به‌کف‌زدن پرداختند که نظیر آن تا به‌آن دم در هیچ دادگاهی

---

۱. آدیسون ای. شلدن، درکتاب: «نبراسکا، زمین وملت آن» چاپ ۱۹۷۱ شیکاگو، لویس، جلد اول، صفحهٔ ۱۱۷.

۲. U.S.V کروك، صفحهٔ ۴۵۳.

دیده نشده بود.» ژنرال کروك نخستین کسی بود که به «ایستاده خرس» تبریك گفت[۱].

دادستان دولت بدواً خواست تقاضای پژوهش کند ولی وقتی متن رأی را که خود قاضی «داندی» نوشته بود (بحث بسیار جالب و درخشانی دربارهٔ حقوق بشر) قرائت کرد از درخواست پژوهش صرف‌نظر نمود. دولت ایالات متحد یکصد «آکر» زمین بلامعارض در نزدیکی مصب رودخانهٔ «نیوبرارا» به «ایستاده‌خرس» و قوم او اختصاص داد و بدین‌گونه، سرخپوستان بار دیگر به‌خانهٔ خویش بازآمدند.

همینکه پانصدوسی‌نفر «پونکا»ی بازمانده در سرزمین سرخپوستی جنوب ازگردش عجیب وقایع آگاه شدند بیشترشان به‌تدارك سفر برای پیوستن به‌اقوام خود در نبراسکا پرداختند، اما ادارهٔ امور سرخپوستان در مرکز نظرچندان خوشی نسبت به‌این تحول وضع نداشت و درصدد اخلال بود. به وسیلهٔ عاملان خود به‌رؤسای «پونکا» اطلاع دادکه تنها شورای عالی واشینگتن صالح است برای اینکه بگویدآیا قبیلهٔ پونکا می‌تواند به‌ولایت خود برگردد یا نه وکی می‌تواند. عمال عالیرتبهٔ اداری و سیاستمداران رأی صادر از طرف قاضی «داندی» را تهدیدی خطرناك برای نظام قرارگاهی تلقی کردند، زیرا این خطررا در برداشت که به‌داد وستد دستهٔ کوچکی از سوداگران، که اجناس فاسد و لحاف و پتوی بنجل و ویسکی سمی به هزاران سرخپوست مقید در قرارگاهها می‌فروختند، لطمه واردآورد. هرگاه به «پونکا»ها اجازه داده می‌شدکه قرارگاه جدید خود واقع در سرزمین سرخپوستی جنوب را ترك گویند و مثل همهٔ اتباع آزاد امریکایی رفتارکنند سابقه‌ای به وجود می‌آمدکه سیستم‌سیاسی-نظامی قرارگاهها را برهم می‌زد.

«شورتز» درشت چشم درگزارش سالانهٔ خود تصدیق می‌کردکه سرخ‌پوستان پونکا مقیم سرزمین سرخپوستی جنوب «در ناراحتی جدی بسرمی‌برند» با اینهمه با بازگشت ایشان به‌ولایتشان رسماً مخالفت‌کرد زیرا به‌قول او این امر «موجب تحریك اغتشاشاتی در میان سایر سرخپوستان می‌شد و ایشان را نیز

---

۱. گرانت فورمن، در کتاب: «آخرین منزل سرخپوستان» چاپ ۱۹۴۶ مطبوعات دانشگاه شیکاگو، صفحهٔ ۲۵۳.

به هوس می‌انداخت که از «پونکا»ها تقلید کنند» و درنتیجه نظام ارضی قرارگاهها به‌یکباره فرو می‌ریخت[1].

در همان اوان، «ویلیام ه. وایتمن[2]» عامل پونکاها که دفتر نمایندگی سودآوری در قرارگاه ایشان تأسیس کرده بود در صدد بی‌اعتبار نمودن طایفهٔ «ایستاده‌خرس» برآمد و افرادآن طایفه را «عناصرمرتد و یاغی قبیله» خواند، در ضمن با حرارت تمام از مخارج هنگفتی دم زدکه صرف لوازم و مصالح ضروری برای بهبود شرایط و وضع زندگی در قرارگاه سرزمین سرخپوستی کرده بود. اما از نارضایی عمومی که در میان پونکاها حکمفرما بود و از عریضه‌ها و تقاضا-های مکرر ایشان برای بازگشت به‌ولایت خود و نیز از اختلافی که با «مار بزرگ» داشت کلمه‌ای برزبان نیاورد.

«ماربزرگ» برادر «ایستاده‌خرس» بود. این مرد غول بی‌شاخ و دمی بود که دستهایی به درشتی و قدرت تختهٔ لباسشویی و شانه‌هایی به‌نیرومندی شانه‌های گاو وحشی داشت. او مثل هرآدم تنومند و رشیدی آرام و مهربان و سلیم‌النفس بود (چنانکه خود پونکاها او را صلحجو می‌نامیدند) ولی وقتی مشاهده کرد که «عقاب سفید» و دیگر رؤسا بزدلند و در برابر حرف زور زود تسلیم می‌شوند تصمیم گرفت حرف خود را با عمل پیش ببرد. گذشته از هر چیز، او برادر «ایستاده‌خرس» بودکه توانسته بود در راه مبارزه برای آزادی قوم خود پیروز شود.

با عزم راسخ استفاده از قانون جدید، «ماربزرگ» اجازه خواست تا قرارگاه را برای ملحق شدن به برادر خود در شمال ترک گوید. همانگونه که انتظار می‌رفت «وایتمن» از دادن اجازه امتناع کرد. آزمایش بعدی «ماربزرگ» این بودکه‌خواست صدکیلومتر راه تا قرارگاه «شه‌ین»ها راکه به‌هرحال ازسرزمین سرخپوستی خارج نمی‌شد طی کند. این بودکه سی‌نفر از افرادقوم پونکا را که مایل بودند قانون جدید را در مورد خود اجرا کنند (قانونی‌که مقرر می‌داشت هرسرخپوستی «شخص» حساب می‌شود ونمی‌توان او را برخلاف میل خودش در قرارگاه خاصی مقید نمود) با خود همراه‌کرد و براه افتاد.

واکنش «وایتمن» که اقتدار خود را در خطر می‌دید همان بودکه از هر

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۰، صفحات ۲۲-۲۵.
2. William H. Whiteman

عامل اداری کوتاه فکری انتظار می‌رفت. در ۲۱ ماه مه ۱۸۷۹ به‌مسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان تلگرافی خبر داد که «مار بزرگ» و کسان او به عزم رفتن به قرارگاه «شه‌ین»ها قرارگاه خود را ترک گفته‌اند، و درخواست کرد که فوراً ایشان را توقیف و در دژ «رنو» زندانی کنند «تا اثرات گمراه کنندهٔ ناشی ازرأی جدید‌الصدور دادگاه نبراسکا در مورد دعوی «ایستاده‌خرس» کم کم زایل شود[۱].»

شورتز درشت چشم با توقیف فراریان موافقت کرد ولی چون رسماً می‌ترسید از اینکه بار دیگر کار به دادگاهها بکشد از فرماندهٔ بزرگ «شرمن» خواهش کرد که «مار بزرگ» و دیگر «یاغیان» را سریع و محرمانه به‌قرارگاه «پونکا»ها بازگرداند.

شرمن با روش شتابزده و عجولی که عادی او بود در ۲۲ ماه مه متن ذیل را به ژنرال شریدان تلگراف کرد: «وزیر محترم کشور مایل است که پونکاها توقیف و در دژ «رنو» زندانی و سپس به قرارگاه بخش خود در سرزمین سرخپوستی باز گردانده شوند. اقدام لازم معمول ، نتیجه گزارش فرمایید.» و بعد، چون از آن می‌ترسید که مبادا «شریدان» به‌رأی صادر شده از طرف قاضی «داندی» حمله کند و کار را خراب‌تر نماید چنین افزود: «آزادی پونکاهای «ایستاده خرس» در نبراسکا به موجب اصل حقوقی «شخص» بودن ایشان جز در مورد خاصی که حکم برای آن صادر شده است معتبر نیست و به‌موارد دیگر تعمیم داده نمی‌شود[۲].» برای شرمن ملغی کردن قوانین آسان‌تر از تفسیر آن برای دادگاهها بود.

بدین‌گونه، «مار بزرگ» در تلاش اول خود برای استفاده از پیروزی برادرش بازنده از آب درآمد و دیگر هیچگاه مجال نیافت که به‌تلاش دیگری در این راه دست بزند. پس‌از آنکه وی را درماه «گل‌ذرت» به‌قرارگاه «پونکا»ها بازآوردند دیگر «مار بزرگ» محکوم به‌نابودی شده بود. «وایتمن» به‌واشینگتن نوشت که «مار بزرگ» «به نحو بسیار بدی در سرخپوستان دیگر اعمال نفوذ می‌کند... نفوذی که فوق‌العاده ویرانگر است» . در نامهٔ دیگری، «وایتمن» «مار

۱ . چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم، سند اداری شمارهٔ ۱۴ سنا، صفحهٔ ۴.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۱۴ ،صفحهٔ ۵ .

بزرگ» را متهم کرد به‌اینکه بارها اورا تهدید به‌قتل کرده و در نامهٔ دیگری شکایت کرد از اینکه «این مرد یاغی از زمانی که به‌قرارگاه برگشته یك کلمه حرف با او نزده است. آخر، عامل آنقدر عصبانی شد که ازمسئوول ادارهٔ امور سرخپوستان تقاضا کرد «ماربزرگ را توقیف و به دژ «رنو» منتقل کنند و او را تا آخر عمرش درآنجا محبوس نگاه دارند[1].»

عاقبت، در ۲۵ اکتبر، وایتمن موفق شد که اجازهٔ توقیف «ماربزرگ» را از ژنرال «شرمن» بگیرد و او را در پاسگاه دژ زندانی کند. برای اقدام به توقیف «مار بزرگ»، وایتمن از یك گروه نظامی کمك خواست.

روز ۳۱ اکتبر، «مار بزرگ» نزدیك ظهر وارد دفتر وایتمن شد و دستور یافت که بنشیند. بلافاصله ستوان «میسن[2]» با هشت مرد مسلح دوره‌اش کردند و ستوان به‌او اخطار کرد که توقیف است. «مار بزرگ» علت توقیف خود را پرسید، آنگاه وایتمن به‌سخن درآمد و اعلام کرد که نخستین اتهام سرخپوست این‌است که خود او را تهدید به‌قتل کرده است. «مار بزرگ» این اتهام را با خونسردی تمام ردکرد. بنا به‌گواهی «ج. س. شربورن[3]» سوداگر مقیم پاسگاه، سرخپوست از جا برخاست و فوطه‌ای را که برشانه انداخته بود کنار زد تا نشان بدهد که مسلح نیست. سرخپوستی به اسم «خرس زمخت» گواهی ذیل را داده است: «افسر به‌مار بزرگ فرمان داد که به‌دنبال او برود. سرخپوست امتناع کرد وخواست تا افسر علل توقیف او را به‌او بگوید. سپس به‌گفته افزود که نه کسی راکشته، نه اسب دزدیده و نه هیچ خلافی مرتکب شده‌است. افسر پس از شنیدن حرفهای ماربزرگ چندکلمه‌ای باعامل صحبت کرد، آنگاه رو به‌سرخپوست برگشت و به‌او گفت که سعی کرده است دو مرد را بکشد و در قرارگاه هم بدرفتاری کرده است. «مار بزرگ» همهٔ این اتهامات را ردکرد. آن‌وقت وایتمن به‌اوگفت که بهتر است همراه افسر برود، و بعد جزئیات اتهام به‌اطلاع او خواهد رسید. مار بزرگ تکرار کرد که هیچ کار بدی نکرده و حاضر است بمیرد وهمراه ایشان نرود. آنگاه من به «مار بزرگ» نزدیك شدم و به اوگفتم که بیشك این مرد (افسر) او را بدون دلیل توقیف نخواهدکرد و بنابراین صلاح در این است که

---

۱. ایضاً، صفحات ۵-۶.

2. Mason
3. J. S. Sherburne

همراه او برود، شاید این کار بیخ پیدا نکند و او زود برگردد. من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا او را راضی به‌رفتن کنم، به‌او یادآور شدم که زن و بچه دارد و باید به‌فکر ایشان باشد و بیخود خودش را به‌کشتن ندهد. آن‌وقت «مار بزرگ» از جا برخاست و به‌من گفت که قصد رفتن ندارد و اگر اینها می‌خواهند او را بکشند می‌توانند این کار را فوراً و در همینجا بکنند. خیلی هم خونسرد و روشن بنظر می‌رسید. افسر دوباره او را دعوت به‌آمدن کرد و اخطار کرد که اگر اطاعت نکند ممکن است اتفاق سوئی بیفتد. سپس به‌گفته افزود که حرف زدن بیفایده است، برای توقیف او آمده است و انتظار دارد که از امرش اطاعت شود. پس‌از آن به‌دنبال دستبندهایی که سربازی آماده نگاهداشته بود بیرون رفت. چون بازآمد خواست تا باکمك یکی ازنگهبانان دستبندها را به‌دست «ماربزرگ» بزند ولی او با یك فشار دست هردو را به‌کناری انداخت. سپس سرباز دیگری که یراقی روی آستین داشت به نوبهٔ خودکوشید تا دستبندها را به‌دست زندانی بزند ولی «ماربزرگ» او را نیز پس زد. همه با هم چندین بارکوشیدند تا آن غول قوی‌هیکل را برجا میخکوب کنند و نتوانستند. مار بزرگ نشسته بود که بالاخره شش سرباز موفق شدند او را بگیرند. او تمام قد بلند شد و باتنه‌ای محکم هریك را به‌گوشه‌ای پرتاب کرد و باز آزاد شد. در همان‌دم سربازی که روبه‌روی او ایستاده بود با ته تفنگ خود ضربتی به‌صورت او نواخت و سرباز دیگری با لولهٔ تفنگ خود به بغل کله‌اش کوبید. مار بزرگ به‌پشت افتاد و به دیوار خورد. بار دیگر از جا برخاست. خون برصورتش می‌ریخت. دیدم که تفنگی به‌روی او نشانه رفته‌اند و ترسیدم. نمی‌خواستم ببینم که اورا می‌کشند. رو برگرداندم. آن‌وقت صدای گلوله‌ای شنیدم و «مار بزرگ» برکف اتاق نقش بست. مرده بود[1].»

وزارت‌کشور ابتدا خبر را به‌این صورت منتشرکرد: « برادر «ایستاده خرس»، «مار بزرگ»، که عنصر بدی بود تصادفی کشته شد[2].» بااینهمه، مطبوعات امریکایی که از ماجرای دادرسی «ایستاده خرس» به بعد، نسبت به‌سرنوشت سرخپوستان حساسیت پیداکرده بودند ازکنگره خواستند تا در این باب تحقیق

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ سوم. سند اداری سنا به شمارهٔ ۱۴، صفحهٔ ۱۳.
۲. تیبلز، صفحهٔ ۱۵.

کند. این بار مسئلهٔ سیاسی ـ نظامی قرارگاهها در محیط خـودمانی واشینگتن حل و فصل می‌شد و خلاصه قضیهٔ تحقیق را ماستمالی کردند.

«پونکا»های مقیم سرزمین سرخپوستی درس تلخی از این وقایع گرفتند: قانون سفیدپوستان قانونی واهی بود و جز در مورد خودشان اعمـال نمی‌شد. این بود که قبیلهٔ پونکا، که روز به‌روز از تعداد آن کم می‌شد، مثـل قبیلهٔ «شه‌ین» به دوگروه تقسیم شد: طایفهٔ «ایستاده خرس» که آزاد درشمال می‌زیستند و طایفهٔ دیگری که در سرزمین سرخپوستی جنوب در قید و بند بسر می‌بردند.

۱۶

«یوتها باید بروند»

ارتش قوم «سیوکس» را مغلوب کرده است، بنابراین شما می‌توانید به دلخواه خود بر ایشان فرمان برانید. لیکن ما افراد قوم «یوت[1]» هرگز کمترین مزاحمتی برای سفیدپوستان بوجود نیاورده‌ایم. پس باید صبر کنید تا ما نیز همان دیدی را نسبت به اشیا پیدا کنیم که شما دارید.

اوره لافلش۲، رئیس قبیلهٔ «یوت».

من به‌افسر گفتم که این کار بسیار زشتی است و برازندهٔ نمایندهٔ دولت نیست که چنین‌دستوری به‌ما بدهد. گفتم که این کار تأسف‌آور است و ما نباید باهم بجنگیم چون ما باهم برادریم. افسر در جواب گفت که فرق نمی‌کند وامریکاییان ولو از یك پدر و مادر متولد شده باشند ممکن است با هم جنگ کنند.

نیکاگات۳ (جك) از تیرهٔ «یوت»های «وایت‌ریور»،

---

1. Ute
2. Ouray - La - Flèche
3. Nicaagat

«یوت»ها سرخپوستان کوههای «روشوز» بودند. یك نسل بود که به‌چشم خود می‌دیدند سفیدپوستان می‌آیند و ولایت ایشان یعنی «کلورادو» را اشغال می‌کنند. ونیز دیده‌بودند که سفیدپوستان دشمنان دیرین ایشان یعنی «شه‌ین»ها را از دشتها بیرون می‌رانند. بعضی ازجنگجویان این‌قبیله درجنگ سفیدپوستان با قبیلهٔ «ناواهو» «به‌کیت‌کارسن» کمنداندار فرمانده‌نظامیان آبی‌پوش پیوسته‌بودند. درآن زمان، «یوت»ها هنوز گمان می‌کردند که سفیدپوستان متحد ایشان هستند و بسیار خوششان می‌آمد ازشهر «دنور» دیدن‌کنند تا در دکانهای آن شهر پوست گاو وحشی خود را با اشیا بنجل زرق وبرق‌دار معاوضه‌کنند. لیکن هر سال بر تعداد این بیگانگان مشرقی‌افزوده می‌شد. اینان کوهستانهای سرزمین قبیلهٔ «یوت» را اشغال می‌کردند و زمینها را به‌طلب فلز زرد یاسفید می‌کندند.

در ۱۸۶۳، فرماندار ایالت «کلورادو» (جان اوانس[1]) با گروهی از کارمندان عالیرتبهٔ دولت به‌آبادی «کنجوس[2]» واقع درکوههای «سان‌خوان[3]» وارد شدند تا با «اوره لافلش» و نه تن دیگر از رؤسای قبیلهٔ «یوت» ملاقات کنند. قراردادی بین ایشان به‌امضا رسید که تمام منطقهٔ واقع درمشرق ارتفاعات کلورادو را درخطی به‌نام «خط تقسیم‌آبها» به‌سفیدپوستان وا می‌گذاشت و زمینهای واقع در مغرب‌آن خط را برای قوم «یوت» باقی می‌گذاشت. به‌ازای کالاهایی به‌ارزش ده‌هزار دلار وآذوقه وخواروباری به‌همان قیمت که بایستی سالانه و به‌مدت ده سال بین «یوتها» توزیع شود رؤسای قبیلهٔ مزبور پذیرفتند حقوق خود را برمعادن موجود درتمامی سرزمینشان به‌دولت واگذارند، و درضمن متعهد شدند برای هیچیك از اتباع دولت ایالات متحدکه به منظور کندن زمین به کوهستانهای ایشان می‌آیند ایجاد مزاحمت نکنند.

پنج سال بعد، سفیدپوستان کلورادو به‌فکر افتادند که برای قوم «یوت» زمینهای زیادی باقی‌گذاشته و به‌اصطلاح، زیاده ازحد حاتم‌بخشی کرده‌اند. با اعمال فشارهای سیاسی بر دفتر امور سرخپوستان، آن اداره را متقاعد ساختند که افراد قوم «یوت» بلای‌واقعی هستند... زیرا درهمه‌جا ول می‌گردند، به‌شهرها واردوگاههای جویندگان‌طلا سرمی‌زنند وچهارپایان متعلق به‌مهاجران سفیدپوست

1. John Evans
2. Conejos
3. San Juan

را می‌دزدند. می‌گفتند که همه‌می‌خواهند سرخپوستان «یوت» درقرارگاه محصوری مقید شوند ونتوانند مزاحمت ایجادکنند ولی در واقع آنچه ایشان می‌خواستند تصرف اراضی «یوتها» بود. درآغاز سال ۱۸۶۸، دفتر امورسرخپوستان با بوق وکرنا از «اوره» و «نیکاگات» (جك) وهشت تن دیگر ازرؤسای «یوت» دعوت بعمل‌آورد تا به‌واشینگتن بیایند. «کارسن» کمندانداز به‌عنوان دوست وفادار و مشاور سرخپوستان، دراین سفر با ایشان همراه شد. درپایتخت، سرخپوستان را در هتل بسیار باشکوهی منزل دادند وغذاهای شاهانه‌ای به‌آنان خوراندند. اینان تاتوانستند شیرینی خوردند وتوتون گرفتند و مدالهای فراوان دریافت‌کردند.

وقتی هنگام عقد قرارداد فرا رسید نمایندگان دولت اصرار ورزیدندکه فقط یکی از رؤسای حاضر در پایتخت به نمایندگی از طرف هفت‌تیرهٔ دیگر مسؤولیت کار را برعهده بگیرد و ازطرف همه امضاکند. «اوره» به‌اتفاق آرا انتخاب شدکه نقش رئیس کل همهٔ افراد قبیلهٔ «یوت» را داشته باشد. او سرخ‌پوستی بود نیمه «آپاچی» و نیمه «یوت» با صورتی‌گرد و با نمك و چشمان نافذ که به‌زبانهای انگلیسی و اسپانیولی به‌روانی دو زبان مادری سرخپوستی خود صحبت می‌کرد. وقتی‌سیاستمداران حریص تصرف اراضی‌کوشیدند تا اورا در تنگنای اجبار بیندازند «اوره» آنقدر زیرك و هشیار بودکه کار «یوتها» را به مطبوعات بکشاند. او به‌نمایندگان گفت: «موافقتی‌که یك سرخپوست با قرارداد پیشنهادی دولت ایالات متحد می‌کند به‌منزلهٔ توافق گاو وحشی تیرخورده با شکارچیان خویش‌است. تنها کاری‌که آن بیچاره می‌تواند بکند این‌است‌که بیفتد و تسلیم شود[۱]».

عمال عالیرتبهٔ دولتی با نقشه‌های جغرافیایی رنگ‌آمیزی شده به‌رنگهای تند وچشمگیر وعبارات ظاهر فریب خود دربارهٔ محل حدود و ثغور نتوانستند «اوره» را بفریبند. او به‌جای اینکه به‌گوشهٔ‌کوچکی از مغرب کلورادو قناعت کند تقاضای شانزده میلیون «آکر» ازمنطقهٔ پر درهٔ مغرب‌راکردکه ازحیث جنگل و چمنزار بسیارغنی بود. گرچه مساحت این‌منطقه بمراتب‌کمترازمساحت قسمتی بود که قبلاً قوم «یوت» مطالبه می‌کردند ولی از آنچه سیاستمداران کلورادو

---

۱. مارشال اسپراگ، درکتاب: «کشتاروفاجعه درروایت‌ریور» چاپ ۱۹۵۷ باستن، صفحهٔ ۹۲.

می‌خواستند برای ایشان باقی بگذارند بسیار بیشتر بود. دو ناحیه بایستی دراین منطقه که «اوره» مطالبه می‌کرد گنجانده شود: یکی در «لوس پینوس[1]» برای افراد طایفهٔ «انکومپاگر[2]» وطوایف جنوب، و دیگر برساحل رودخانهٔ «وایت ریور» برای طوایف شمالی. علاوه براین، «اوره» گنجاندن موادی را درقرارداد جدید خواست که حمایت از ایشان را تضمین می‌کرد، ازجمله ورود به‌منطقهٔ اشغالی یوتها را برای جویندگان طلا ومهاجران ممنوع می‌ساخت. به‌موجب این مواد هیچ سفیدپوست غیرمجازی نمی‌بایست هرگز به‌سرزمینی که به یوتها اختصاص داده می‌شد وارد شود یا درآن مستقرگردد یا اقامت‌گزیند.

به‌رغم این مادهٔ بازدارنده، ماجراجویان همچنان به تجاوز به‌حقوق یوتها ادامه می‌دادند. درمیان ایشان مردی بود به‌نام «فردریك و. پیتکین[3]»، یکی از بانکیهای «نیواینگلند»، که از راه استخراج معدن نقره درکوههای «سان خوان» ثروت هنگفتی بهم زده‌بود. در ۱۸۷۲، «پیتکین[3]» از مدافعان اصلی و سرسخت معدن‌داران ثروتمندی بودکه می‌خواستند منطقهٔ «سان‌خوان» یعنی ربع قرارگاه یوتهارا به‌سرزمین کلورادو ملحق کنند. ادارهٔ امور سرخپوستان که دربرابر تمنیات استخراج کنندگان معادن سر تسلیم فرود آورده بود هیئت مخصوصی به‌ریاست «فلیکس ر. برونو[4]» مأمورکرد تا به‌منظورگرفتن حقوق وامتیازاتی‌دراین قسمت از ولایت یوتها، با ایشان وارد مذاکره شود.

در سپتامبر ۱۸۷۳ هیئت اعزامی «برونو» با «اوره» ونمایندگان هفت‌تیرهٔ قبیلهٔ «یوت» در مرکز بخش «لوس پینوس» ملاقات کرد. «برونو» به‌رؤسای «یوت» توضیح دادکه «پدرهمه» ازاو خواسته است با ایشان دربارهٔ واگذاری حقوقشان بر قسمتی از قرارگاهشان مذاکره کند و اطمینان‌دادکه آن زمین‌را برای شخص‌خودش نمی‌خواهد ونیامده‌است که به‌ایشان امر ونهی کندکه چه باید بکنند وچه نکنند، بلکه فقط می‌خواهد بداندکه نظر ایشان دراین باره چیست. سپس بر سبیل استدلال به‌گفته افزود: «بعضی وقتها کارهایی هست که انجام‌دادن آنها برای ما ناخوشایند است ولی وقتی فکر می‌کنیم می‌بینیم که در آتیه به‌نفع بچه‌های ما

1. Los Pinos
2. Uncompahgre
3. Frederick W. Pitkin
4. Felix R. Brunot

تمام خواهد شد، از این‌رو صلاح در این‌است که بکنیم.»

رؤسا خواستند بدانند که واگذاری سرزمینشان چگونه ممکن‌است در آینده به‌نفع بچه‌هایشان تمام شود. «برونو» توضیح داد که دولت مبلغ هنگفتی پول به ازای آن زمینها کنارخواهدگذاشت و قبیله سود آن مبلغ را هرساله دریافت خواهدکرد.

«اوره» گفت: من «سود» پیشنهادی شمارا نخواستم. ترجیح می‌دهم پول دردست خودم باشد وخودم آن‌را در بانك بگذارم... و بعد، به‌لحنی شکوه‌آمیز از دولت گله‌کرد که چرا به‌وعده‌های خودکه قرارداد ضامن‌آن بوده وفا نکرده و چرا سفیدپوستانی را که به‌قرارگاه یوتها تجاوز کرده‌اند پس ننشانده‌است.

«برونو» درجواب باصراحت هرچه تمامترگفت: اگر دولت سعی می‌کرد معدنچیان را از ولایت ایشان بیرون براند حتماً جنگی درمی‌گرفت و آن‌وقت «یوتها» بی‌آنکه دیناری بگیرند ولایتشان را از دست می‌دادند. آنگاه به‌گفته افزود: «بهترین کار این‌است که اگر بتوانید ازاین‌کوهستانها بگذرید و آنهارا بفروشید. در آن‌صورت هر ساله پولی دریافت خواهیدکرد.

«اوره» جواب داد:

ـ جویندگان طلا کمترین اعتنایی به‌دولت ندارند وازقوانین اطاعت نمی‌کنند. آنها به‌ریش دولت می‌خندند ومی‌گویند راه واشینگتن بسیار دراز است و مردی که برای عقد قرارداد می‌آید دست خالی برمی‌گردد و آنها طاقت آن‌همه معطلی‌را ندارند، بنابراین هر کاری‌که دلشان بخواهد می‌کنند.

«برونو» گفت: فرض‌کنیم‌که شما این‌کوههارا فروختید وطلاهم درآن پیدا نشد، دراین‌صورت شما ضررنکرده‌اید، هم پولتان راگرفته‌اید وهم امریکاییان پی‌کار خود خواهند رفت. ولی اگر فرض‌کنیم‌که طلا درآن پیداشد، آن‌وقت دردسر شما ادامه خواهد داشت، چون ما نمی‌توانیم ازآمدن اشخاص جلوگیری کنیم.

«اوره» پرسید: چرا نمی‌توانید جلوگیری‌کنید؟ یعنی دولت آنقدر قدرت نداردکه مردم را به‌رعایت موافقت‌نامه‌هایی‌که باهم امضاکرده‌ایم وادارد؟

«برونو» گفت: البته من دلم می‌خواهد که ازایشان جلوگیری‌کنم ولی «اوره» باید بداندکه این‌کار عملاً بسیار مشکل است.

سرانجام، «اوره» اعلام‌کردکه حاضراست فقط‌کوههارا بفروشند نه

شکارگاههای پربرکت حول‌وحوش آن‌را. «سفیدپوستان می‌توانند بیایند ودر این کوهها عقب طلا بگردند و باید بعداز اتمام‌کارشان بروند. ما نمی‌خواهیم که ایشان دراینجا خـانه بسازند.»

«برونو» اظهارکـردکـه گمان نمی‌کند چنین چیزی عملـی باشد. وقتی جویندگان طلا، معدن طلا پیداکردند وشروع به‌استخراج آن نمودند دیگر هیچ وسیله‌ای برای اجبار ایشان به‌ترك این سرزمین وجود ندارد. درخاتمه قول داد: «من می‌روم واز «پدرهمه» می‌خواهم که درخواستهای شمارا بپذیرد ولی هزاران نفر دیگر از او خواهند خواست که مهاجران سفیدپوست را در آنجاکـه هستند آسوده بگذارد وکاری به‌کارشان نداشته‌باشد. شاید به‌حرف من‌گوش بـدهد ولی این احتمال بسیارضعیف است[1].»

پس‌از هفت‌روزمذاکره، رؤسا پذیرفتندکه دولت هرساله بیست‌وپنج هزار دلار به‌ازای چهارمیلیون‌آکر زمین به‌ایشان بپردازد. بعلاوه، قرار شدکـه «اوره» هرساله هزار دلار به‌عنوان پاداش دریافت‌کند واین مبلغ تا ده‌سال یا تا «زمانی که همچنان رئیس بزرگ قبیلهٔ «یوت» است وبه قرارداد صلح با ایالات متحـد احترام می‌گذارد» به‌او پرداخت شود. بدین‌گونه، «اوره» طرف اصلی قرارداد و مسؤول حفظ وضع موجـود شد.

*

«یوت»ها که دربهشتی از چمنزارهای سبزوخرم و جنگلهای پرشکار و پر تمشك و گـردو می‌زیستند همهٔ مـایحتاج خود را به‌آسانی و فراوانی بدست می‌آوردندو خوب می‌توانستند از خواربار ناچیزی‌کـه عـاملان «لوس پینوس» و«وایت ریور» باتنگ‌نظری بین‌ایشان توزیع‌می‌کردند بگذرند. درسال ۱۸۷۵، عـامل «لوس پینوس» به اسم «ف. ف. باند[2]» درجواب درخواستی‌کـه برای سرشماری یوتهای بخش‌خودش ازاو شده‌بود چنین‌نوشت: «حساب دقیق ازافراد قوم «یوت» کردن عملاً غیر ممکن‌است، وبه‌همان اندازه اشکال داردکه بخواهند دسته‌ای زنبور عسل‌را درحین پرواز ازکندو بشمارند. یوتها مانند نخجیرهایی‌که شکار می‌کنند در همه‌جای ولایت پخش وپلا هستند.» عامل «وایت ریور» به‌اسم

۱. وزارت‌کشورایالات متحد،گزارش مورخ ۱۸۷۳، صفحات ۴۶۵ـ۴۷۹.
2. F. F. Bond

«ا. ه. دنفورث[1]» جواب داد که : «قریب به‌نهصد نفر «یوت» از بخش او به‌عنوان‌مرکز ستاد خود استفاده‌می کنند» ولی اقرارهم کرد که نتوانسته‌است ایشان رادردره ودراطراف مرکز بخش مستقر سازد. یوتها درهردومحل به‌طیب خاطر از دستورهای عاملان برای پرورش گله‌های کوچك‌گاو وکشت چند کرت ذرت و سیب‌زمینی وشلغم پیروی می کردند ولی به‌هیچیك‌ازاین مشغله‌ها نیازواقعی‌نداشتند.

پایان دوران خوش‌آزادی ایشان درقرارگاه خاص خودشان ازبهار ۱۸۷۸ یعنی از وقتی شروع شد که عامل جدیدی برای بخش «وایت ریور» تعیین‌گردید. اسم این عامل جدید «ناتان ك . میکر[2]» بود. «میکر» سابقاً‌شاعر و رمان‌نویس و مخبر مخصوص روزنامه و سازمان‌دهندهٔ شرکتهای تعاونی کشاورزی برای مهاجران سفیدپوست بود. بیشتر اقدامات «میکر» به‌شکست انجامیده‌بود وباآنکه پست عاملی بخش‌را براثر نیازمالی پذیرفته بود صمیمانه معتقد بود که رسالتی مدنی ومذهبی نیزدارد و به‌عنوان فردی متعلق به‌نژادی والاتروظیفهٔ خود می‌دانست که «این یوتهای‌بدوی را تربیت‌کند ومغزشان‌را روشن‌نماید». به‌اصطلاح خودش مصمم بودکه «آن وحشیان ازخدا بیخبررا ازتوحش بیرون‌بیاورد وازقبیله‌ای بربر و بی‌فرهنگ‌که به‌سیستم چوپانی می‌زیست ملتی روشنفکر ودانشمند ومذهبی بسازد». «میکر» مطمئن بودکه خواهد توانست این کار بزرگ را در«پنج یا ده یا بیست سال» حتماً به‌انجام برساند[3].

«میکر» باآن روش‌خشن وخودکامه وعاری ازخلق خوش، تمام هم خودرا لاینقطع برآن مصروف می‌داشت‌که هرچه را برای یوتها عزیزومقدس بود خراب کند واز نو با تصویر رؤیایی خویش آنچنان‌که خودرا درتصویر خدا می‌دید بسازد. نخستین عمل غیرملی او این‌بودکه مرکز بخش‌را به بیست وپنج کیلومتر آن‌سوتر، به‌پایین‌دست رودخانهٔ «وایت ریور» منتقل‌کرد، چون درنظر داشت‌که درآنجا یك‌مؤسسهٔ تعاونی‌کشاورزی برای «یوت»ها بسازد. درعمل به‌این‌واقعیت برخوردکه یوتها ازمدتها پیش ازآنجا به‌عنوان شکارگاه و چراگاه اسبهایشان استفاده می کردند. محلی هم‌که او برای احداث بناهای نمایندگی انتخاب‌کرد باریکه‌زمین درازی بودکه یوتها دوست داشتند ورزش باستانی و محبوب خود

1. E. H. Danforth
2. Nathan C. Meeker
۳. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۱۲۴.

یعنی اسب‌دوانی با شرط‌بندی را در آن‌اجرا کنند.

«میکر» تشخیص داد که «کوین‌کنت[1]» (داگلاس) یکی از محبوب‌ترین رؤسای بخش «وایت‌ریور» بشمار می‌آید. داگلاس مردی بود ازقبیلهٔ «یوت» و از تیرهٔ «یامپا[2]» که شصت‌سالی ازعمرش می‌گذشت. موهای انبوه سرش هنوز سیاه بود ولی سبیل سیخ‌سیخ و آویخته‌اش کم‌کم داشت سفید می‌شد. صد رأسی اسب داشت وهمین خود اورا درشمار سرخپوستان متمول درآورده‌بود، معهذا قسمت اعظم فداییان جوان خودرا به‌نفع رقیبش «نیکاگات» (جك) از دست داده بود.

«جك» نیز مثل «اوره» سرخپوستی بود دورگه، نصف آپاچی و نصف یوت، وچون درکودکی در خانواده‌ای «مورمون[3]» بزرگ شده بود چندکلمه‌ای انگلیسی آموخته بود. همچنین مدتی درخدمت ژنرال کروك در زمان جنگ با «سیوکسها» به‌عنوان پیشقراول اجیر شده بود. «جك» وقتی اول‌بار با «میکر» روبرو شد لباس نظامی پیشقراولی (شلواری از چرم‌گوزن، چکمه‌های نظامی و کلاه لبه بلند) درتن داشت ومدال نقره‌ای‌را هم‌که «پدرهمه» در سفر ۱۸۶۸ او به واشینگتن به‌وی داده بود با سنجاقی به‌سینه زده بود.

درآن هنگام که «میکر» مرکز بخش را به‌محل جدید انتقال داد «جك» و قومش به‌شکارگاو وحشی رفته بودند. وقتی بازگشتند دیدندکه جا تر است وبچه نیست و از اردوگاهشان نه‌کسی به‌جا مانده است و نه‌چیزی. ناچار چادرهای خودرا درهمان محل معمول افراشتند لیکن چند روز بعد سروکلهٔ «میکر» پیدا شد و به «جك» و قومش دستور داد به‌محل جدید بخش نقل مکان‌کنند. خود «جك» بعدها چنین نقل کرد:

«من به‌او (یعنی به‌میکر) گفتم‌که محل‌سابق بخش به‌موجب قرارداد تعین شده‌بود وهیچ قانون وقراردادی را نمی‌شناسم‌که به‌اوضاع واحوال جدید وبخش جدید اشاره کرده باشد. او در جواب گفت که صلاح ما در این است اطاعت کنیم چون اگر به‌میل و رضای خودمان به‌محل جدید نرویم وسیلهٔ بردن ما را

1. Quinkent

2. Yampa

۳. «Mormon» یك فرقهٔ مذهبی امریکایی‌که‌اصول معتقدات آن ازمسیحیت و اسلام و بودایی اقتباس شده است.

به‌زور در اختیار دارد. سربازان برای همین کارها در اینجا هستند[1].» پس از آن، «میکر» کوشید تا با «جك» آشتی کند و به‌او قول داد که برای خود و طایفه‌اش گاو شیری فراهم خواهد کرد، لیکن «جك» جواب داد که «یوت»ها نه به گاو احتیاج دارند و نه به شیر آن.

«کلورو[2]» سومین رئیس مهم قبیله بود. سرخپوستی بود از قبیلهٔ «یوت» و از تیرهٔ «مواچی[3]» که شصت سالی سن داشت. پس‌از انعقاد قرارداد ۱۸۶۸، «کلورو» وقومش چندسالی درقرارگاهی موقتی‌درنزدیکی «دنور» زندگی کردند. آن زمان آزادانه درشهر می‌آمدند و می‌رفتند و به‌میل خود به رستورانها وتئاترها وسیرکهای متعلق به‌سفیدپوستان وارد می‌شدند. در سال ۱۸۷۵، قرارگاه ایشان بسته شد و «کلورو» قوم «مواچی» خودرا به‌قسمت بالادست رودخانهٔ «وایت ریور» برد تا در آنجا به‌طایفهٔ «جك» ملحق شود. زندگی پرجنب وجوش شهر «دنور» را از دست دادند ولی ازشکارهای زیبای گاوان وحشی در ولایت «وایت ریور» بسیار خوششان آمد. درعوض، اندك علاقه‌ای به‌شرکت زراعی «میکر» از خود نشان ندادند و جز در موقع نیاز به‌چند کیسه آرد وشکر و قهوه به‌بخش نمی‌رفتند.

«کانالا[4]» (جانسون) ساحر بزرگ، برادر زن «اوره» بود. معمولا او بود که مسابقه‌های اسب‌دوانی را بر اسپریسی که «میکر» می‌خواست ساختمانهای جدید بخش‌را در آن بنا کند ترتیب می‌داد. «جانسون» یك کلاه «کابویی» یادگار «دنور» داشت که همیشه دوست داشت آن‌را برسر بگذارد. به‌دلیلی نامعلوم، «میکر» چنین تشخیص داده بود که «کانالا» مناسب‌ترین مردی‌است برای کمك کردن به‌او در بیرون کشیدن قبیلهٔ «یوت» از زندگی توحش.

از طرفی، «میکر» به فکر افتاده بود تایوتها را وادارد که او را «بابامیکر» صدا بزنند، (لابد ایشان را درآن حال توحش بچه‌های خودش می‌دانست) اما برخلاف میل او بیشترشان لقب «نیك[5]» به وی داده بودند.

---

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم ، سند اداری سنا به شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۶۶.

2. Colorow
3. Muache
4. Canalla
5. Nick

در بهار ۱۸۷۹، «میکر» چند بنا در دست ساختمان داشت و چهل «آکر» زمین کشت کرده بود. بیشتر کارهارا سفیدپوستان در ازای مزدکرده بودند و تعدادی هم مزدور سرخپوست داشت. میکر نمی‌فهمیدکه سرخپوستان «یوت» چرا باید مزد بخواهند و حال آنکه آن اجتماع تعاونی زراعی بـرای خود ایشان تأسیس می‌شد. معهذا بـرای تسریع در حفر نهرهـای آبرسانی پذیرفت‌کـه به سی نفر «یوت» اجیرمزد بپردازد. تا زمانی‌که پولهای «میکر» ته‌نکشیده بود سرخپوست داوطلب کار زیاد بود، ولی همینکه مضیقهٔ مالی به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر روی نمود سرخپوستان یا به‌دنبال شکار رفتند یا به مسابقه‌های اسب‌دوانی. «میکر» شکوه‌کنان به مسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان چنین نوشت: «نیازهای ایشان بقدری‌کوچك ومحدود است‌که هیچ اشتیاقی به قبول شیوهٔ زندگی دنیای متمدن ندارند. آنچه ما به‌نام تسهیلات ولوازم زندگی راحت می‌نامیم انـدك ارزشی در چشم ایشان ندارد تا وادارشان‌کندکه با سعی وتلاش خودآن را بدست‌آورند... اکثر ایشان به شیوهٔ زندگی سفیدپوستان بـا بی‌اعتنایی توأم با تحقیر می‌نگرند.» آنگاه یك سلسله اقدامات لازم برای از بین بردن آداب و رسوم وحشیان پیشنهادکرد، بدین شرح: بدواً آن چند صد رأس اسبی را که یوتها دارند از ایشان بگیرد تا دیگر نتوانند به شکار بروند و به میل خود در ولایت ول بگردند، و به جای آنها اسب بارکش برای شخم‌زدن و بارکشی به ایشان بدهد. سپس وقتی مجبور به اقامت در حول و حوش مرکز بخش شدند و به ناچـار از شکار دست برداشتند دیگر به‌کسانی‌که حاضر به‌کارکردن نشوند خواربار ندهد. در این بـاره به «هنری م. تلر[1]» سناتورکلورادو چنین نوشت: «من هرکس را که نخواهدکارکند محکوم به‌گرسنگی خواهم ساخت و در این راه سخت پافشاری خواهم‌کرد[2].»

نیاز به‌اینکه افکار و مشاهدات خود را تدوین‌کند و سپس آنها را به‌چاپ برساند میانهٔ «میکر» را با «یوتها» بکلی بر هم زد. «میکر» در بهـار ۱۸۷۹ مقاله‌ای نوشت به صورت مکالمه‌ای خیالی با زنی سرخپوست، و در آن‌کوشید ثابت‌کندکه سرخپوستان استعداد درك لذتهـای ناشی ازخوب‌کارکـردن و درك

---

1. Henry M. Teller

۲. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۱۲۴-۱۲۵ و «پل ویلیام» در کتاب: «مرگ برخـانهٔ زین» چاپ ۱۹۴۷ لیپینکات فیلادلفیا، صفحهٔ ۲۱۷.

ارزش اموال ولوازم مادی را ندارند. در جریان آن مکالمه، در جایی، «میکر» می‌گوید که قرارگاهی که به سرخپوستان اختصاص داده شده به دولت تعلق دارد و به این جهت به ایشان تفویض شده است که از آن بهره‌برداری کنند. سپس تهدیدکنان خطاب به «یوتها» می‌گوید: «اگرشما از آن بهره‌برداری نکنید و نخواهیدکار بکنید سفیدپوستان از نقاط دور خواهند آمد وکم‌کم همه چیز را از شما خواهندگرفت تا جایی که دیگرهیچ چیز برای خودتان باقی‌نماند[1].»

این مقالهٔ کوچك بدواً در روزنامهٔ «گریلی تریبون[2]» (کلورادو) منتشر شد و به نظر «ویلیام ب. ویکرز[3]» مفسرسیاسی روزنامه که نفرتی عجیب از همهٔ سرخپوستان بخصوص از یوتها داشت رسید. در آن زمان، «ویکرز» به عنوان منشی «فردریك پیتکین» معدن‌دار ثروتمندی که در۱۸۷۳ نبردی با یوتها برای خلع‌ید ایشان ازکوههای «سان‌خوان» آغازکرده بود خدمت می‌کرد. وقتی در ۱۸۷۶ «کلورادو» یکی از ایالات امریکا اعلام شد «پیتکین» قدرت ونفوذ خود را در محافل سیاسی بکار انداخته بود تا فرماندارآن ایالت شود. در پایان جنگ با «سیوکس»ها در ۱۸۷۷، پیتکین و «ویکرز» دست به مبارزه‌ای تبلیغاتی زدند تا همهٔ یوتها را به سرزمین سرخپوستی جنوب تبعیدکنند و بدین وسیله قسمت وسیعی از زمینهای خوب را برای امتیازهای احتمالی آزاد کنند. «ویکرز» مقالهٔ «ناتان میکر» را پیراهن عثمان کرد و ازآن برای بیرون راندن یوتها ازکلورادو به‌بهره‌برداری پرداخت. در این باره مقاله‌ای در روزنامهٔ «دنورتریبون» نوشت که اینك مستخرجه‌ای از آن:

> «یوت»ها کمونیست واقعی هستند و شرم‌باد بر دولت که ایشان را در بیکارگی ومهملی تشویق می‌کند و به‌ایشان امکان می‌دهد که وقیحانه نسبت به حق مالکیت دیگران بی‌اعتنا باشند. اینان که در پناه سخا و کرم ادارهٔ دلسوز ولی احمقی چون «ادارهٔ امور سرخپوستان» انگل‌وار زندگی می‌کنند آنقدر تنبل و تن‌پرور شده‌اند که حتی زورشان می‌آید برای دریافت جیرهٔ خواربار خود مرتب به‌دفتر بخش مراجعه کنند و ترجیح می‌دهند

۱. اسپراگ، صفحهٔ ۱۵۷.

1. Greeley Tribune
2. William B. Vickers

> هرجا هرچه به‌دستشان بیفتد بردارند وصاحب شوند. اگر یوتها را به‌سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کنند می‌توان خوراك و پوشاك ایشان را با نصف هزینه‌ای که اکنون برای دولت تمام می‌شود تأمین کرد.
>
> مرد محترمی چون آقای «ن. ك. میکر»، عامل مشهور بخش «وایت‌ریور» بدواً دوست وفادار و ستایشگر سرخپوستان بود و اعتقاد راسخ داشت به‌اینکه اگر ایشان را با عقل و تدبیر و صبر و بردباری و نجابت و غمخواری اداره کند و خود را سرمشق ایشان قرار دهد نتیجهٔ مطلوب خواهد گرفت. لیکن کلیهٔ مساعی او در این راه خیر با شکست مواجه شد و آخر برخلاف میل قلبی خود ناگزیر به قبول این واقعیت تلخ گردید که «تنها سرخپوست خوب سرخپوست مرده است[1].»

«ویکرز» بسا چیزهای دیگرهم نوشت و مقالهٔ او تحت عنوان «یوتها باید بروند!» در همهٔ مطبوعات کلورادو به چاپ رسید. در پایان تابستان ۱۸۷۹، تمام سخنرانان سفیدپوست که به‌کلورادو می‌آمدند، هربارکه فرصت سخنرانی در جمع برای ایشان پیدا می‌شد شعار «یوتها باید بروند!» را می‌گرفتند و دربارهٔ آن به شرح و تفسیر می‌پرداختند.

یوتها از منابع مختلف آگاه شدندکه «نیك» (میکر) در نوشته‌های خود به‌ایشان خیانت‌کرده است. بخصوص همه از این نکته ناراحت شدندکه ادعا شده بود قرارگاهی‌که درآن زندگی می‌کنند به ایشان تعلق ندارد. این بود که به‌وسیلهٔ مترجم خود نوعی اعتراض‌نامهٔ رسمی خطاب به او تنظیم وتسلیم‌کردند. «میکر» ضمن تکرار گفته‌های قبلی خویش افزودکه حق دارد هرقطعه زمینی از قرارگاه را به‌انتخاب خود شخم بزند وکشت‌کند زیرا همهٔ آن اراضی به دولت تعلق دارد و او هم عامل وکارمند دولت است.

از آن طرف، «ویلیام ویکرز» برسرعت مبارزهٔ خود با شعار «یوتها باید بروند!» می‌افزود و قصه‌های مختلفی دربارهٔ جنایات وتجاوزهای ارتکابی سرخ‌پوستان جعل می‌کرد. حتی یوتها را متهم کرد به اینکه مسؤول آتش‌سوزی

---

۱. اسپراگ، صفحهٔ ۱۶۳.

جنگلها در آن خشکسالی بیسابقه بوده‌اند. روز پنجم ژوئیه، «ویکرز» متن تلگرافی را خطاب به «ادارهٔ امور سرخپوستان» تنظیم و به‌امضای «پیتکین» فرماندار رساند که اینك در ذیل می‌آوریم:

> به موجب گزارشهایی که روزانه به‌من می‌رسد دسته‌ای از سرخپوستان «وایت ریور» از قرارگاه خود می‌گریزند و جنگلها را نابود می‌کنند... تاکنون یوتها با آتش زدن به‌جنگلها میلیونها دلار خسارت وارد کرده و موجبات وحشت و ارعاب مهاجران سفیدپوست و جویندگان طلا را فراهم آورده‌اند. مطمئنم که سرخ‌پوستان همهٔ تلاشهای خود را برای نابود ساختن تمامی جنگلهای کلورادو متمرکز ساخته‌اند. این وحشیان را باید به سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کرد تا دیگر امکان از بین بردن زیباترین جنگلهای این ایالت را پیدا نکنند[1].

مسؤول امور سرخپوستان به فرماندار قول داد که اقدامات لازم معمول خواهد داشت و در مقدمه به «میکر» اخطار کرد که مواظب باشد افراد قبیلهٔ «یوت» از محوطهٔ قرارگاه خارج نشوند. وقتی «میکر» به دنبال رؤسا فرستاد خبر شد که ایشان در کار تشکیل شورایی به منظور اعتراض هستند. همه شنیده بودند که فرماندار تهمتهای ناروایی به‌ایشان زده و تهدیدشان کرده است که آنان را به سرزمین سرخپوستی جنوب تبعید خواهد کرد. یکی ازدوستان سفیدپوستشان به‌اسم «پك[2]» که در «بیر ریور[3]»، در شمال قرارگاه ایشان حسابدار بود از طریق یکی از روزنامه‌های «دنور» از موضوع با خبرشده و جریان را به اطلاع «نیکاگات» (جك) رسانده بود.

در مقاله‌ای در روزنامهٔ مزبور نوشته شده بودکه «عاملین آتش‌سوزی جنگل ساحل «بیر ریور» وخانهٔ ملکی «جیمز ب. تامپسون[4]»، عامل سابق سرخ‌پوستان یوت، قاعدة باید خود یوتها باشند» . «جك» از این خبرسخت ناراحت

۱ . وزارت کشور ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۸۴.

2. Peck

3. Bear River

4. James B. Thompson

شد. «پك» حاضرشد همراه او به «دنور» برود تا از فرماندار پیتکین تقاضای ملاقات کند و به‌او بگوید که این حرفها حقیقت ندارد. مخصوصاً راهی را انتخاب کردند که از کنار خانهٔ «تامپسون» می‌گذشت. خود «جك» بعدها چنین نقل کرد: «ما از جلو خانه رد شدیم و دیدیم که صحیح و سالم است و به هیچ‌وجه کمترین نشانی از آتش‌سوزی در آن نیست.»

پس از مشکلات بسیار، جك توانست از فرماندار پیتکین وقت ملاقات بگیرد. اینك نقلی که خود از این ملاقات کرده است:

«فرماندار از من از اوضاع ولایتمان «وایت ریور» جویا شد و گفت که روزنامه‌ها حرفهایی دربارهٔ شما می‌زنند. من در جواب گفتم عرض من نیز همین است و برای همین مطلب به«دنور» آمده‌ام؛ گفتم هیچ نمی‌فهمم چرا تازگیها اینقدر به ما پیله می‌کنند... او به‌من گفت: اینك نامه‌ای که از عامل مسؤول شما به‌دستم رسیده است. گفتم عامل ما از آن جهت نامه به‌شما نوشته که نوشتن بلد است، اما من چون سواد خواندن و نوشتن ندارم خودم به‌دیدن شما آمده‌ام تا حضوری جواب نامهٔ او را بدهم. سپس به‌گفته افزودم که دلم نمی‌خواهد شما به‌آنچه در این نامه نوشته شده است باور کنید چون همه‌اش دروغ است... پرسید مگر راست نیست که خانهٔ تامپسون را آتش زده‌اند. گفتم درحین آمدن به‌اینجا از خانهٔ تامپسون دیدن کردم و اصلاً نسوخته است . بعد، عقیدهٔ خودمان را دربارهٔ «میکر» به‌فرماندار گفتم و تذکر دادم که اگر شرحی به‌واشینگتن بنویسند و تعویض او را بخواهند کارصوابی کرده‌اند. او به‌من قول داد که فردای‌همان روز این نامه را بنویسد[۱].»

بدیهی‌است که«پیتکین» به‌هیچ‌وجه قصدنداشت تعویض«میکر» را بخواهد. برعکس، به‌نظر خودش، قضایا به‌نحوی که مطلوب او بود جریان پیدا کرده‌بود. حال فقط بایستی منتظر بماند تا بین «میکر» و یوتها برخورد ناخوشایندی روی بدهد و آن وقت، شاید محملی‌پیدا شود که بگویند «یوتها باید بروند».

در همان اوان، «میکر» گزارش سالانهٔ خود را برای مسئول ادارهٔ امور سرخپوستان تدوین می‌کرد . درآن گزارش، ضمن بعضی چیزها، نوشت که در

---

۱ . چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد. اجلاسیهٔ دوم. سند اداری شمارهٔ ۸۴، صفحهٔ ۶۸.

نظر دارد یك دفتر انتظامات در قلب قرارگاه قبیله تأسیس کند. در خاتمه افزود: «اینان مردمان بدخلق و شروری هستند.»

چند روز بعد، اقدامات دیگری از او سر زد (قطعاً تعمدی هم درکار بود) که بیشتر برخشم و نارضایی یوتها افزود. باآنکه دلیل قاطعی در دست نبودکه «میکر» با سیاست فرماندار «پیتکین» همراهی و همکاری می‌کند هراقدامی که بعمل می‌آورد بنظر می‌آمدکه بیشتر برای تحریك سرخپوستان به‌شورش است. برای توضیح بیشتر بگوییم که سیاست فرماندار پیتکین دراین شعارخلاصه می‌شد: «یوتها باید بروند!»

ممکن است «میکر» تاآن حد نخواسته باشد که یوتها بروند ولی مسلماً دلش می‌خواسته است که اسبهاشان را بگیرد. در آغاز ماه سپتامبر به‌یکی از کارگران خود دستور داد یك قسمت کوچك از مرتعی راکه یوتها اسبان خود را درآن می‌چراندند شخم بزند. فوراً یوتها زبان به‌اعتراض گشودند و از «میکر» پرسیدند؛ چرا جای دیگری را برای زراعت انتخاب نکرده است. در توضیح افزودندکه به آن مرتع برای علوفهٔ اسبان خود احتیاج دارند. در مغرب آن مرتع زمینهای کشت نشده‌ای بودکه «کوین کنت» (داگلاس) داوطلب شد آن‌را احیاکند ولی «میکر» اصرار ورزیدکه فقط خواهان شخم زدن مرتع مورد بحث است. یوتها با گماشتن چند جوان مسلح برآن مرتع واکنش نشان دادند. جوانان به‌آن کارگر کشاورز نزدیك شدند و به او دستور دادندکه کار خود را تعطیل کند. کارگر اطاعت کرد ولی وقتی گزارش واقعه و تهدید یوتها را به‌اطلاع «میکر» رسانید «میکر» او را باز پس فرستاد تا کارش را تمام کند. این بار یوتها به‌علامت آژیر خطر چند تیر به‌هوا شلیك کردند؛ کارگر ترسید، بشتاب اسبها را از گاوآهن بازکرد و از چراگاه گریخت.

«میکر» سخت خشمگین شد و نامهٔ تندی به‌دفتر امور سرخپوستان نوشت. در آن نامه چنین گفت: «این یوتها یك دسته دزد دغلند. مدتهاست که از رژیم حکومتی خاصی برخوردار بوده و با آزادی کامل مواد مایحتاج خود را بدست آورده‌اند. بدبختانه اینها را آنقدر لوس و ننر بارآورده‌اندکه خود را صاحب و ارباب این ولایت می‌دانند[۱].»

---

۱. ایضاً سند اداری شمارهٔ ۸۴، صفحات ۵۳-۵۴

همان روز عصر، «کانالا» (جانسون) ساحر قبیله به‌دفتر «میکر» آمد و به‌او گفت آن قطعه مرتعی که دستور داده‌اند کشت شود از طرف قبیله به‌شخص او داده شده است تا اسبهای خود را در آن بچراند. حال که عملیات کشت وزرع در آن متوقف شده است آدمهای او مانع می‌شوند از اینکه او مرتع خود را باز پس بگیرد. «میکر» در قبال اعتراض تند «جانسون» فقط گفت: اشکال کار، آقای جانسون، فقط در این است که شما زیاد اسب دارید. به‌نظر من بهتر است بعضی از آنها را بکشید[۱].»

جانسون تا مدتی بانگاهی حاکی از ناباوری درقیافهٔ «میکر» خیره ماند. سپس ناگهان جلوتر رفت، در شانه‌های عامل چنگ انداخت، او را در ایوان دفتر نمایندگی به‌عقب هل داد و محکم به‌ستون زد. سپس، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند با قدمهای بلند از آنجا دور شد.

بعدها، جانسون به‌زبان خود ماجرا را چنین نقل کرده بود:

«به‌عامل گفتم حق ندارد به‌آدمهای خود دستور بدهد که زمین مرا بکارند. او جواب داد که تو آدم ناراحتی هستی و آخر در یکی از همین روزها سر و کارت با زندان خواهد بود. گفتم دلیلی نمی‌بینم که به زندان بروم. پس‌از آن، به‌او گفتم بهتر است عامل دیگری به‌جای تو بیاید، مردی خوب و مهربان که انسان باشد وگزارشهای دروغ ندهد. آن‌وقت شانه‌هایش را گرفتم و به او گفتم بهتر این است که از اینجا بروی وگورت را گم کنی، و غیر از این هیچ کاری نکردم، نه کتکش زدم و نه‌فحشش دادم؛ فقط شانه‌هایش را گرفتم. من عصبانی نبودم. پس‌از آن، به‌خانهٔ خود برگشتم[۲].»

«میکر» قبل‌از اقدام به‌هر کاری، «نیکاگات» (جک) را به دفتر کار خود احضار کرد. جک بعدها جریان مذاکرات خودشان را بدین شرح نقل کرده است: «میکر به‌من گفت که جانسون با او بدرفتاری کرده است. گفتم این یک امرجزئی است و چندان مهم نیست و بهتر است گذشت کند. «میکر» جواب داد که برعکس، اهمیت زیادی برای این امر قایل است وضمن گزارشی از او شکایت خواهدکرد. تکرار کردم که برای کاری چنین جزئی خوب نیست سر و صدا راه بیندازد و

---

۱. اسپراگ، صفحهٔ ۱۷۶.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۸۴، صفحات ۷-۸.

کشش بدهد. «میکر» گفت من خوش ندارم که جوانی جعلق مرا هل بدهد، من پیر شده‌ام و چندان زور ندارم که از خود دفاع کنم. من اجازه نمی‌دهم که مردی جوانتر از من مرا با آن صورت وهن‌آور مشت بزند و به‌هرحال جانسون به من پیرمرد توهین کرده است و جز این حرفی ندارم. بنابراین از متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان حمایت نظامی خواهم خواست تا او «یوتها» را از این‌ولایت بیرون براند. من بازگفتم که این کار بسیار زشت خواهد بود. «میکر» مطلب را بیش‌از حدکش داد و ادعاکردکه به‌هرحال این ولایت به «یوتها» تعلق ندارد. در جواب گفتم اتفاقاً این ولایت ملك طلق یوتهاست و به‌همین دلیل هم هست که دولت دراینجا عاملی گماشته و دفتر بخش تأسیس کرده است. سپس دوباره تأکیدکردم که ماجرای بین او و «جانسون» بی‌اهمیت است و بهتر آنکه دنبالش را نگیرد و این همه شایعه‌سازی دربارهٔ آن نکند.»

«میکر» یك روز و یك‌شب تمام راجع به‌شکستی که از یوتها خورده بود فکر و مطالعه‌کرد و سرانجام تصمیم گرفت که درسی به‌ایشان بدهد. این بود که دو تلگراف، یکی به‌عنوان فرماندار «پیتکین» مبنی بر درخواست حمایت نظامی و یکی به‌عنوان متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان به‌شرح ذیل مخابره‌کرد:

> من مورد حملهٔ یکی از رؤسای سرخپوست به‌نام جانسون واقع شدم که بیشرمانه مرا از خانهٔ شخصی خودم بیرون انداخت و سخت به من توهین کرد. حال برمن مسلم شده که این جانسون عامل اصلی و سرچشمهٔ همهٔ اغتشاشهای این منطقه است... پسر همین مرد به روی کارگر کشاورزی بخش اسلحه کشیده و بر اثر این کار، دامنهٔ شورش برضد کشت و کاری که ما شروع‌کرده بودیم گسترش یافته است. فعلا کشت و زرع متوقف‌مانده است. دیگر شخص من و خانواده‌ام و کارمندانم تأمین جانی نداریم. درخواست می‌کنم که نسبت به‌حمایت نظامی ما اقدام لازم معمول فرمائید. از فرماندار «پیتکین»هم خواهش‌کرده‌ام‌برای این‌کار باژنرال «پاپ» تماس‌بگیرد.

هفته‌های بعد، چرخهای وزارت‌کشور و وزارت جنگ آهسته به‌گردش درآمدند. در ۱۵ سپتامبر، «میکر» آگاه شدکه دستورهایی به‌واحد های سواره‌

نظام داده شده است تا یکراست به‌ولایت «وایت ریور» بتازند. به‌عامل نیز اجازه داده شد که «در صورت لزوم رؤسا را توقیف کند[1].»

وزارت جنگ تلگرافی به سرگرد «تامس ت. ثورنبرگ[2]» فرمانده دژ «فرداستیل[3]» فرمان داد که: «طبق دستورهای مخصوص، باعدهٔ کافی سرباز به‌سمت بخش «وایت ریور» درکلورادو حرکت کند.» و چون «ثورنبرگ» به‌شکار گوزن رفته بود دستور مزبور با چند روز تأخیر به‌دست او رسید، چنانکه تا ۲۱ سپتامبر نتوانست راه بیفتد. «ثورنبرگ» برای طی دویست‌وپنجاه کیلومتر راه تا «وایت ریور» درحدود دویست سوار وپیاده مجهز کرد[4].

در ۲۵ سپتامبر، «ثورنبرگ» به محلی به‌نام «قلعهٔ کریك» رسید. واحد اعزامی درنیمهٔ راه «وایت ریور» بود. آنجا سرگرد تصمیم گرفت یکی از راهنمایان خود را به‌عنوان امر بر پیش‌پیش بفرستد تا به «میکر» اطلاع بدهد که سرگرد چهار روز دیگر در بخش خواهد بود و در ضمن وضع فعلی قرارگاه را نیز از عامل جویا شود. همان روز «کلورو»و «نیکاگات» (جك) از نزدیك شدن سربازان باخبر شدند. در آن هنگام رؤسای قبیلهٔ «یوت» با جنگجویان خود در شرف حرکت به«میلك‌ریور[5]» برای شکار پاییزی سنتی خود بودند.

«جك» فوراً به‌سمت شمال ودر جهت «بیر ریور» حرکت کرد. آنجا به سربازان برخورد و پرسید: «چه‌خبر شده است؟ چرا به‌سرزمین ما آمده‌اید؟ ما که نمی‌خواهیم با سربازان بجنگیم. ما همه یك «پدر» داریم که بر همهٔ ما حکومت می‌کند. ما طالب جنگ نیستیم.»

«ثورنبرگ» و افسران او به‌جك توضیح دادند که تلگرافی دریافت کرده‌اند و درآن به‌ایشان امر شده است که به‌قرارگاه «یوتها» بتازند. به‌قرار اخباری که به ایشان رسیده سرخپوستان جنگلهای آن منطقه را به‌آتش کشیده و خانهٔ آقای «تامپسون» را هم آتش زده‌اند. جك جواب داد که این حرفها دروغ محض است و «یوتها» نه جنگلی سوزانده‌اند و نه آتش به‌خانه‌ای زده‌اند. سپس به ثورنبرگ

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۹۱-۹۲

2. Thomas T. Thornburg

3. Fred Steele

۴. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۹.

5. Milk River

گفت: «شما سربازان خود را همینجا نگاه دارید. من آدم خوبی هستم و دروغ نمی‌گویم. اسم من «نیکاگات» است. سربازان خود را همینجا بگذارید و با من به‌بخش بیایید و تحقیق کنید.» ثورنبرگ جواب داد که دستور دارد سربازانش را تا مرکز بخش ببرد. بنابراین مادام‌که نوشته‌ای از عامل مبنی بر درخواست متوقف ساختن کاروان به‌او نرسیده است مجبور است به راه خود تا «وایت ریور» ادامه دهد[1].

جك باز هم اصرار ورزید و چندین بار تأکید کرد که «یوتها» خواهان جنگ نیستند. در ضمن استدلال کرد که ورود سربازان به محوطهٔ قرارگاه اثری نامطلوب خواهد داشت. سپس به‌ناچار «ثورنبرگ» را ترك گفت و به‌شتاب به بخش بازگشت تا به «نیك» (میکر) هشدار دهد که ورود سربازان به‌قرارگاه عواقب وخیمی در پی خواهد داشت.

در سر راه خود به‌دفتر «میکر»، جك سری هم به‌خانهٔ «کوینت کنت» (داگلاس) زد. هردو رئیس از قدیم با هم رقیب بودند لیکن در حال حاضر که تمامی «یوتها»ی «وایت ریور» درخطر بودند جك احساس می‌کرد که نباید تفرقه بر رؤسا حکمفرما باشد. جوانان قبیلهٔ «یوت» این تهدید را زیاد شنیده بودند که سفیدپوستان ایشان را به‌سرزمین سرخپوستی جنوب تبعید خواهند کرد. حتی بعضی می‌گفتند از زبان خود «میکر» شنیده‌اند که لاف‌زنان تهدید کرده‌است یك فوج سرباز و یك‌بار دستبند و غل و زنجیر و طناب خواهد آورد تا جنایتکاران را به‌دار مجازات بیاویزد و آشوبگران را به‌زندان بیندازد. جنگجویان اگر یقین می‌داشتند که سربازان برای تبعید کردن ایشان می‌آیند تا آخرین نفس با آنان می‌جنگیدند و حتی رؤسا هم نمی‌توانستند ممانعت کنند. «داگلاس» اظهار کرد که نمی‌خواهد کاری به‌این کارها داشته باشد. پس‌از رفتن جك، پرچم امریکا را به تیرکی زد و بر بالای بام کلبهٔ خود افراشت. (شاید نمی‌دانست که «سیه‌دیگ» رئیس قبیلهٔ «شه‌ین» نیز در ۱۸۶۴ پرچم امریکا را در دهکدهٔ خود در سندکریك برافراشته بود.)

جك بعدها نقل کرد: «من به‌میکر اطلاع دادم که سربازها نزدیك می‌شوند

---

۱. چهل و ششمین‌کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، اسناد متفرقهٔ مجلس نمایندگان به‌شمارهٔ ۳۸، صفحهٔ ۱۹۳.

و گفتم امیدوارم کاری بکندکه از ورود ایشان به‌قرارگاه جلوگیری بعمل آورد. میکر جواب داد که این موضوع به او مربوط نیست و نمی‌خواهد کاری به این کارها داشته باشد. آن‌وقت از او خواهش کردم که با من به‌پیشواز سربازان بیاید، ولی او به‌من توپید و گفت که دایم مزاحمش هستم و دلش نمی‌خواهد بامن بیاید. همهٔ این صحبتها در دفتر کار او صورت گرفت. پس‌از آنکه آخرین حرفش را زد از جا برخاست و به اتاق دیگری رفت و در را هم پشت سر خود قفل کرد. این آخرین بار بود که من او را دیدم[۱].»

پاسی از روزگذشته، ظاهراً میکر تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت به نصیحت جك ترتیب‌اثر بدهد. فوری قاصدی بادستخطی به‌نزد سرگرد «ثورنبرگ» فرستاد و از او خواست تا سربازانش را متوقف سازد و خود با پنج سرباز به دفتر بخش بیاید. در آن یادداشت چنین نوشت: «بنظر می‌رسدکه سرخپوستان پیشروی سربازان را به منزلهٔ اعلان جنگ واقعی تلقی‌کرده‌اند[۲].»

فردای آن روز (۲۸ سپتامبر)، در آن لحظه‌که قاصد میکر به‌اردوگاه «ثورنبرگ» رسید، «کلورو» نیز به آنجا وارد شد تا سرگرد را متقاعد سازدکه به‌پیشروی خود به‌سمت بخش ادامه ندهد. بعدها خود «کلورو» چنین نقل کرد: «من به سرگرد گفتم هیچ نمی‌فهمم چرا سربازان به‌خانهٔ ما می‌آیند و چرا می‌خواهند جنگ و دعوا راه بیندازند.» در آن موقع سربازان شصت کیلومتری بیشتر با بخش «وایت ریور» فاصله نداشتند.

«ثورنبرگ» پس‌از خواندن دستخط میکر به «کلورو» گفت که سربازانش را فقط تا پایین‌دست رودخانهٔ «میلك ریور»، یعنی تا مرز قرارگاه «یوتها» پیش خواهد آورد و همانجا اردو خواهد زد. پس‌از آن، خود با پنج سرباز به‌دفتر میکر خواهد آمد و دربارهٔ آنچه باید کرد به‌گفتگو خواهند نشست.

اندکی پس‌از رفتن «کلورو» و جنگجویانش، سرگرد ثورنبرگ افسران خود را جمع کرد و درآن جلسه تصمیم گرفتندکه نقشهٔ خود را عوض کنند. قرار شد به‌جای توقف در مرز قرارگاه، واحد اعزامی تا دهانهٔ درهٔ «کوول کریك[۳]»

---

۱. چهل وششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۷۲.

۲. وزارت‌کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحات ۹۲ـ۹۳.

3. Coal Creek

پیش برود. ثورنبرگ در توضیح این‌نظر گفت که این کار ناشی از یك ضرورت سوق‌الجیشی است زیرا اردوگاه «جلك» و «کلورو» درست در پایین دست مدخل دره واقع شده است. اگر سربازان در «میلك ریور» توقف می‌کردند و «یوتها» تصمیم می‌گرفتند که دهانهٔ دره را مسدود کنند موفق می‌شدند به اینکه از دست یافتن سربازان به مرکز بخش جلوگیری کنند. حال آنکه از منتهی‌الیه جنوبی دره فقط چند کیلومتر با «وایت ریور» فاصله می‌داشتند.

«کلورو» که پیشاپیش کاروان نظامی اسب می‌تاخت، ساعت ۹ صبح روز ۲۹ سپتامبر، به‌اردوگاه خود رسید و قوم خود را دید که از نزدیك شدن سربازان سخت در بیم و هراس افتاده‌اند. او بعدها چنین حکایت کرد: «دیدم بسیاری از مردان طایفهٔ من به سمت جاده‌ای که قرار بود سربازان از آنجا بیایند رفتند. بعد من نیز رفتم و به‌نخستین‌گروه شناسایی ملحق شدم.» جلك با قریب شصت‌تن از جنگجویان خود هنوز در محل بود. دو رئیس سرخپوست اطلاعات خود را با هم مبادله کردند: جلك ماجرای گفتگوی بی‌ثمر و دلسردکنندهٔ خود را با میکر به اطلاع «کلورو» رسانید و «کلورو» موقعیت جدید ناشی از وعدهٔ سرگرد «ثورنبرگ» را که قول داده بود در «میلك ریور» اردو بزند به جلك خبر داد. باز از گفته‌های «کلورو» نقل می‌کنیم: «به جلك گفتم به عقیدهٔ من بهتر است به جنگجویان جوان قبیله هشدار دهیم که مبادا دست به هیچگونه تظاهرات جنگی بزنند و او جواب داد که اصلا بهتر است ایشان را از سر راه دور کنیم. تا آن لحظه ما هیچ دسته‌ای از سربازان را ندیده بودیم که نزدیك شده باشند. بنابراین با تأنی و خونسردی مقداری ازجاده فاصله گرفتیم. جلك به من گفت که به‌محض نزدیك شدن سربازان به «میلك ریور» پیش ایشان خواهد رفت وصحبت خواهد کرد[۱].»

نه «کلورو» ونه «جلك» هیچکدام نمی‌دانستند که سربازان «ثورنبرگ» از «میلك ریور» گذشته‌اند. «ثورنبرگ» پس از آنکه دستور داد اسبها را آب دادند تصمیم گرفت ارابه‌ها را از راهی که در امتداد دره پیش می‌رفت با یك «اسکورت» نظامی بفرستد وخود با بقیهٔ سواران از راه سرراست‌تری که از پای

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۶۳.

قله‌ای می‌گذشت برود. این مسیر براثرشوخی شوم تقدیرمستقیماً از میان«یوتها»ی خشمگینی سر درمی‌آوردکه جك برای اجتناب ازهرگونه برخورد احتمالی به نقطه‌ای دور از جاده‌کشانده بود.

در این اثنا جوانی از قبیلهٔ «یوت» که به شناسایی رفته بود بتاخت بازگشت و به جك گفت: «سربازان درآنجا که دیروز قول داده بودند بایستند توقف نکرده‌اند و اینك یکراست روبه‌ما پیش می‌آیند.»

جك که سخت نگران شده بود با دستهٔ کوچکی از جنگجویان خود به سمت قلهٔ تپه رفت و چند دقیقهٔ بعد، ارابه‌های نظامیان را دیدکه در امتداد جادهٔ مارپیچ چمنزاران به سمت دهانهٔ دره می‌روند. خودش بعدها چنین حکایت کرد: «من با بیست سی‌تن از مردان خود بربالای قله ایستاده بودم‌که ناگاه دیدم عده‌ای بین سی تا چهل سرباز ظاهر شدند. ایشان یکراست روبه‌ما می‌آمدند. همینکه ما را دیدند به‌آرایش جنگی از هم باز شدند. سال‌گذشته، من تحت فرمان ژنرال‌کروك با سیوکسها جنگیده بودم، بدین جهت فوراً فهمیدم‌که این حرکت به‌معنای جنگ حتمی است. ناچار من نیز به‌مردان خود دستور دادم‌که حالت دفاعی به‌خود بگیرند.»

افسرفرمانده طلایه ستوان «ساموئل چری[1]» بود. «چری» پس از آنکه فرمان باز شدن به سربازان خود داد ایشان را در پای قلهٔ تپه به‌انتظار علامت حمله از طرف سرگرد «ثورنبرگ» گذاشت. «ثورنبرگ» اسب خود را چندین متر از خط مقدم جلو برد وکلاه خود را روبه سرخپوستان تکان داد. بسیاری از سرخ‌پوستان‌که از بالای تپه نگاهش می‌کردند جواب سلامش را دادند.

جك تا چهار پنج دقیقه منتظرماند به‌امید اینکه یکی از افسران علامت بدهد و به‌مذاکره دعوتش کند، اما نظامیان نیز به‌امید اینکه «یوتها» چنین علامتی بدهند در موقعیت خود باقی ماندند. جك بعدها چنین نقل‌کرد: «عاقبت، من با یکی از مردان خود از صف خارج شدم تا به پیشواز ایشان بروم.» چری از اسب فرودآمد و روبه‌سرخپوستان «یوت» پیش رفت. پس از پیمودن چند قدم بار دیگرکلاه خود را تکان داد. یك ثانیهٔ بعد، تك تیری صفیرزنان پردهٔ سکوت را درید. به‌نقل جك: «بین دو جبههٔ متخاصم هنوز مقداری فاصله بودکه ناگاه صدای

1. Samuel Cherry

گلوله‌ای بلند شد. من نمی‌دانم که آن تیر ازکدام طرف آتش شد لیکن لحظه‌ای بعد چنان گلوله‌باران آغاز یافت که من فهمیدم نمی‌توانم از جنگ جلوگیری کنم. با این وصف کلاهم را تکان دادم و برسرمردان خود داد زدم که تیراندازی نکنند و بگذارند هنوز مجال گفتگو باشد. بدبختانه، ایشان چنین پنداشتند که من با حرکات خود دارم به جنگ تشویقشان می‌کنم وحرفهای مرا نفهمیدند[1].»

در آن حین که جنگ شدت می‌یافت و دامنهٔ آن تا به‌کاروان ارابه‌ها که حلقه‌وار برای تبدیل به سنگرچیده شده بودند گسترش پیدا می‌کرد، خبرحملهٔ سربازان به گوش «کوین کنت» که در مرکز بخش مانده بود رسید. او فوراً به دفتر «نیك» (میکر) رفت و به‌او خبر داد که سربازان از مرز قرارگاه گذشته‌اند؛ در ضمن تأکید کرد که جنگجویان «یوت» نمی‌توانند دست روی دست بگذارند وناگزیرند بجنگند. «میکر» در جواب گفت که گمان نمی‌کند دردسری ایجاد شود و از «داگلاس» خواست که صبح روز بعد با او تا اردوگاه سربازان بیاید.

اوایل بعد از ظهر، همهٔ یوتهای «وایت ریور» از آنچه در نزدیکی «میلك ریور» می‌گذشت آگاه شدند. ده دوازده نفری از ایشان تفنگ برداشتند و رفتند تا هرکارگر سفیدپوستی را که در حول و حوش ساختمانهای بخش ببینند بکشند. اینان پیش از پایان روز، «ناتان میکر» و همهٔ کارمندان ذکور بخش را که سفیدپوست بودند کشته بودند. سه زن سفیدپوست را نیزگروگان گرفتند و به سمت یکی از اردوگاههای قدیمی قوم «یوت» در «پایسنس کریك[2]» گریختند. در راه به‌هرسه زن تجاوز کردند.

نبرد «میلك ریور» قریب به یك هفته بطول انجامید تا آخرسیصد جنگجوی سرخپوست توانستند دویست سرباز را محاصره کنند. سرگرد «ثورنبرگ» در همان لحظات اول جنگ کشته شد. وقتی جنگ پایان یافت دوازده سرباز کشته و چهل و سه تن مجروح شده بودند. سی و هفت تن از یوتها نیز در جریانی که خودشان آن را دفاع مذبوحانه برای نجات قرارگاهشان از چنگ نظامیان و برای رهایی از تبعید به‌سرزمین سرخپوستی جنوب می‌پنداشتند، جان خود را

۱. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم. اسناد مختلف مجلس نمایندگان به شمارهٔ ۳۸، صفحهٔ ۱۴.

2. Piceance Creek

ازدست دادند.

در «لوس پینوس»، در دویست و پنجاه کیلومتری جنوب آن صحنه، «اوره» رئیس بزرگ قوم یوت، با بهت و حیرت از خبر این جنگ آگاه شد. او می‌دانست که تنها یك عمل فوری می‌تواند اقتدار ریاست و قرارگاه قوم او را نجات دهد. در ۲ اکتبر پیام ذیل را با قاصدی خطاب به جنگجویان فرستاد:

> بدین وسیله از همهٔ شما مصراً می‌خواهم که از هرگونه جنگ و خصومت با سفیدپوستان دست بردارید و هیچ بیگناهی را مجروح نکنید و به هیچکس که کاری به شما ندارد تعدی وتجاوز ننمایید، و فقط برای حفظ جان و مال خود از دستبرد حرامیان و اسب دزدان و راهزنان از خود دفاع کنید، زیرا هرگونه اقدام خصمانه‌ای از جانب شما ناگزیر منتهی به فاجعه‌ای خواهد شد که دود آن به چشم همه خواهد رفت[1].

پیام «اوره» و ورود قوای کمکی سواره‌نظام به جنگ پایان دادند، اما برای نجات قوم «یوت» از فاجعه‌ای که ازآن می‌ترسیدند خیلی دیرشده بود. فرماندار پیتکین و «ویلیام ویکرز» ایالت کلورادو را از قصه‌های افسانه‌آمیز دربارهٔ قساوتهای خون‌آلود سرخپوستان پر کردند و قهرمانان بدفرجام این افسانه‌ها بیشتر یوتهای بیگناه و بدبخت «انکومپاگر» «لوس‌پینوس» بودند که کمترین اطلاعی از ماجراهای اخیر نداشتند و جز به‌کار مسالمت‌آمیز و زندگی در صلح و صفا نمی‌اندیشیدند. «ویکرز» به شهروندان سفیدپوست کلورادو ندا در داد تا بپاخیزند و ریشهٔ این «شیاطین سرخ» را از روی زمین بکنند. وی از این راه توانست در سرتاسر آن ایالت به تأسیس واحدهای چریکی انتقامجویی در دهکده‌ها وشهرها توفیق یابد. روزنامه‌نگاران بسیاری هم‌از مشرق‌آمدند تا راجع به این «جنگ جدید سرخپوستی» که همهٔ مقامات را به هیجان آورده بود کسب اطلاع کنند، چندانکه فرماندار پیتکین تصمیم گرفت اعلامیه‌ای مطبوعاتی‌صادر کند:

«من معتقدم که حل و فصل این مسئله به غارتها و چپاولها در کلورادو خاتمه خواهد داد. پس از این ماجرا دیگر غیرممکن است که سرخپوستان و

---

۱. وزارت کشور ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۹، صفحهٔ ۹۴.

سفیدپوستان بتوانند باهم درصلح وصفا زندگی کنند. این حملهٔ سرخپوستان کاملا بی‌مقدمه‌بود و به‌هیچ وجه اندك تحریکی ازطرف ماصورت نگرفته‌بود، درنتیجه، اکنون سفیدپوستان پی برده‌اندکه هرآن و درهرنقطه از مملکت که سرخپوستان نفر و نیروی کافی دارند ممکن است مورد حملهٔ غافلگیرانهٔ ایشان قرار بگیرند.

«من براین عقیده‌ام که اگردولت حاضرنشود ایشان را از این ولایت تبعید کند الزاماً باید همهٔ ایشان را نابودکرد. من می‌توانم برای حمایت از مهاجران سفیدپوست ظـرف بیست وچهار ساعت بیست و پنج هـزار جنگجوی چریك مسلح کنم. دولت مکلف است بـا هزینهٔ خود مسئلهٔ سرخپوستان را حل و فصل کند. فواید حاصل از آزادکـردن ۱۲ میلیون «آکر» زمین و قـرار دادن‌آن در اختیار جویندگان طلا و مهاجران، بخوبی جبران هزینه‌هایی را کـه در این راه می‌شود خواهدکرد[1].»

یوتهای «وایت‌ریور» سه‌زن سفیدپوستی را که گروگان گرفته بودندآزاد کردند. سپس، هیئت تحقیق تعیین و اعزام شد تا علل این سانحه را کشف‌کند، مقصران را بیابد و مجازاتهای لازم را تعیین نماید. نبرد «میلك‌ریور» را حمله‌ای غافلگیرانه از جانب سرخپوستان خواندندکـه برخلاف واقـع بود و قضیه را «کشتار» نام دادندکه صحیح بود. «جك» و«کلورو» و هواداران ایشان درآخر تحقیق از محکوم شدن نجات یافتند به‌این ملاحظه‌که جنگجو بودند و در جنگی شرافتمندانه درگیر شده بودندکـه مجاز به‌دفاع از خود بـودند. «داگلاس» و سرخپوستانی‌که با او درمرکز بخش مانده‌بودند به‌اتهام قتل محاکمه شدند ولی کسی درصدد تعیین‌هویت‌یوتهایی که «میکر» وکارمندان او را کشته بودند برنیامد.

«داگلاس» قسم یادکردکه در موقع شنیدن صدای نخستین‌گلوله در انبار بوده‌است. وی چنین ادامه داد: «به محض شنیدن صدای‌گلوله از انبار بیرون‌آمدم و مقداری راه رفتم، سپس مستقیم به خانهٔ خود برگشتم. وقتی‌فکر کردم که چقدر اندوهناك است آدم دوستان خود را ببیندکه تا به‌این حد سقوط اخلاقی کرده‌اند گریه‌کردم[2].» اما چون «آرویلا میکر» در جلسهٔ محرمانهٔ دادگاه قسم خورده بود

---

۱. رابرت امیت، در کتاب «اثر آخرین جنگ ـ یوتها و تصفیهٔ کلورادو»، چاپ ۱۹۵۴ دانشگاه اوکلاهاما، مؤسسهٔ نورمن، صفحات ۲۳۴ و۳۵۴.

۲. چهل و ششمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ دوم، سند اداری شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۳.

که «داگلاس» به‌او تجاوزکرده است رئیس شصت سالهٔ «یوت» را به‌زندان «لیون‌ورث» فرستادند. بیچاره «داگلاس» به اتهام هیچ جنایتی رسماً تحت تعقیب نبوده و محاکمه نشده بود. اگر بانو «میکر» در ملاء عام تهمت تجاوز به‌رئیس سرخپوست می‌زد برای خودش بد می‌شد چون به سن و سال او معمولا احساس شهوت در سیرنزولی است و اینکه چنین عملی از طرف سرخپوستی با او شده بود بیشتر از او هتك حیثیت می‌کرد ومفتضحانه‌تر بود.

با این همه، مجازاتهای فردی به‌نظرجویندگان طلا و استثمارگران و سیاستمداران چندان جالب نبود. اینان می‌خواستندکه هرهفت تیرهٔ قبیلهٔ «یوت» تماماً تنبیه شوند تا خود بتوانند دوازده میلیون «آکر» اراضی ایشان را برای همیشه از دستشان بیرون بیاورند و درآنها به شخم زدن و سد بستن و نهرکشی برای زراعت بپردازند وآمادهٔ بهره‌برداری نمایند.

«اوره» وقتی در ۱۸۸۰ از طرف ادارهٔ امور سرخپوستان به واشینگتن احضار شد تا ازآیندهٔ قوم خود دفاع‌کند در حال احتضار بود. اوکه از درد شدیدکلیوی رنج می‌برد در برابر ارادهٔ «شورتز» درشت چشم و دیگر مقامات عالیرتبهٔ دولتی‌که می‌گفتند «یوتها باید بروند» سرتسلیم فرود آورد و قرار شد «یوتها» به قرارگاه جدیدی در سرزمین «یوتا»، یعنی سرزمینی‌که «مورمونها» حاضر به‌زندگی درآن نبودند، منتقل شوند. پیش از اینکه ارتش در ماه اوت ۱۸۸۱ بیاید و افراد قبیله را برای یك راه‌پیمایی دراز پانصد و پنجاه‌کیلومتری ازکلورادو به یوتا جمع‌کند «اوره» با بیماری خود جان داده بود. بجز حاشیهٔ باریکی در منتهی‌الیه جنوب غربی‌که تیرهٔ کوچکی از یوتهای جنوب مجاز به زندگی در آن شدندکلورادو از وجود سرخپوستان یوت پاك شد. روزگاری قبایل «شه‌ین»، «آراپاهو»، «کیووا»، «کومانش»، «جیکاریلا[1]» و «یوت» همه با این‌کوهستانها آشنا بوده و در این دشتها زیسته بودند، لیکن از این پس دیگر نشانی از جای پای ایشان باقی نبود و فقط نامهای سرخپوستی برنقاط مختلف این سرزمین ـ که اکنون به سفیدپوستان تعلق داشت ـ خاطرهٔ ایشان را زنده نگاه می‌داشت.

1. Jicarilla

۱۷

آخرین رئیس قبیلهٔ آپاچی

۱۸۸۰ ـ اول ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۵۰،۱۵۵،۷۸۳ نفرمی‌رسد.

۱۸۸۱ ـ چهارم مارس، «جیمز ا. گارفیلد[1]» به عنوان رئیس جمهور جدید ایـالات متحد، سوگند یاد می‌کند. در۱۳ مارس، در روسیه نیهیلیستها تزار الکساندر را می‌کشند. در ۲ ژوئیه، علیه جان «گارفیلد» سوءقصد می‌شود و در ۱۹ سپتامبر می‌میرد. «چستر ا. آرتر[2]»، به‌جای اورئیس جمهور می‌شود.

۱۸۸۲ ـ در۳ آوریل،«جس‌جیمز[3]»در «سنت‌ـ جوزف»، در «میسوری» با گلوله‌ای کشته می‌شود. در۴ سپتامبر، ادیسون نخستین جریان برق را برای روشنایی ایستگاه مرکزی راه‌آهن نیویورك بکار می‌اندازد. کتاب «هاکلبری فین» اثر مارك‌تواین انتشار می‌یابد.

۱۸۸۳ ـ در۲۴ مارس، نخستین ارتباط تلفنی

1. James A. Garfield
2. Chester A. Arthur
3. Jesse James

بین نیویورك و شیکاگو برقـرار می‌شود. در۱۳ نوامبر، دیوان عالی ایالات متحد رأی می‌دهد که فرد سرخپوست امریکایی، از نظر اصل خارجی است ولـی تبعهٔ امریکا محسوب می‌شود. «جـزیـرهٔ گنج» اثر «رابـرت لویس استونسن[1]» انتشار می‌یابد.

۱۸۸۴ـ در ژانویه، روسیه مـالیات بر نفر را که آخرین یادگار دوران «سرواژ» است ملغی می‌کند. در ۱۳ مارس، در سودان، محاصرهٔ شهر خرطوم آغـاز می‌شود.

۱۸۸۵ـ در ۲۶ ژانـویه، خـرطوم به دست مهدی می‌افتد. فرماندار کل، «چارلز جورج گوردون[2]» کشته می‌شود. در ۴ مارس، «گروورکلولاند[3]» نخستین رئیس جمهور حـزب دموکرات پس از جنگ انفصال، انتخاب می‌شود.

۱۸۸۶ـ اول مه، اعتصابهای عمومـی سراسر ایالات متحد را فرا می‌گیرد. اعتصاب کنندگان درخواست می‌کنند که کار روزانه هشت ساعت بشود. در چهارم مه، آنارشیستها بـا بمب به کمیساریای پلیس در «هی‌مارکت اسکویر[4]» شیکاگو حمله می‌کنند، هفت مـرد را می‌کشند و شصت نفری را مجروح می‌کنند. در ۲۸ اکتبر، مجسمهٔ آزادی در جزیرهٔ «بدلو[5]» نصب می‌شود. در ۸ دسامبر، «فدراسیون کار امریکا» تأسیس می‌شود.

من با خانوادهٔ خود در صلح و صفا می‌زیستم، بقدر احتیاج می‌خوردم، خوب می‌خوابیدم، از قوم خود

---

1. Robert Louis Stevenson
2. Charles George Gordon
3. Grover Cleveland
4. Haymarket Square
5. Bedloe

مواظبت می‌کردم و کاملا خوشبخت بودم. نمی‌دانم نخستین بدبختیهای ما از کجا به ما روی آورد . نه من و نه ملت من به‌هیچکس بدی نمی‌کردیم. من‌باادب و نزاکت تمام می‌زیستم. هرگز اسبی یا انسانی را اعم از امریکایی یا سرخپوست نکشته بودم. نمی‌فهمم در مغز کسانی که به ما حمله کردند، چه گذشت. ایشان می‌دانستند که زندگی ما عاری از هرغل و غشی است و با این وصف ادعا می‌کردند که من آدم بدی هستم و حتی بدترین فرد این سرزمینم. مگرچه کرده بودم؟ با کسان خود آرام و بی‌آزار در سایهٔ درختان می‌زیستم و بجز آنچه ژنرال «کروك» به من دستور داده بودکاری نمی‌کردم. می‌کوشیدم که فقط از اندرزهای او پیروی کنم. می‌خواهم بدانم چه کسی دستور توقیف مرا داده است. من دعاهایی روبه تاریکی و روبه روشنایی، خطاب به خدا و به خورشید می‌خواندم تا بگذارند با خانوادهٔ خود در صلح و صفا زندگی کنم. از دلیلی که مردم را به بدگویی از من واداشته است بیخبرم. اغلب در روزنامه‌ها می‌نویسند که باید به‌دار آویخته شوم. دیگرنمی‌خواهم چنین ظلمی را تحمل کنم. وقتی مردی می‌کوشد همیشه شریف باشد و شرافتمندانه رفتار کند چنین حرفهایی نباید راجع به‌او در روزنامه‌ها منتشر شود. از مردان قبیلهٔ من فقط عدهٔ معدودی باقی مانده‌اند. آنها که مرده‌اند در حیات خود اشتباهاتی کرده و مرتکب اعمال زشتی شده بودند ولی من می‌خواهم که فراموش شوند و دیگر هرگز سخنی ازآنان به میان نیاید. ما امروز بسیار کم هستیم.

گویا تله‌ی[1] (جرونیمو)

پس از مرگ «کوچیز» در ۱۸۷۴ پسر بزرگ او «تازا[2]» رئیس طایفهٔ «چیریکاهوا» شد و «تاگلیتو» (تام جفوردز) همچنان به عنوان عامل قرارگاه «معبر آپاچی» باقی‌ماند. «تازا» برخلاف پدرش، چندان عرضه و جربزه نداشت

1. Goyathlay (Geronimo)
2. Taza.

که اقتدار خود را برتمامی افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» حفظ کند. به فاصلهٔ چندماه، این تیره از «آپاچی»ها به چندین دسته تقسیم شدند و به رغم تذکرات شدید «تازا» و «جفوردز» غارتها و دستبردهایی را که «کوچیز» رسماً منع کرده بود از سر گرفتند. چون قرارگاه قوم چیریکاهوا در نزدیکی مرز مکزیك بود برای دسته‌های غارتگر آپاچی که بین آریزونا و مکزیك به‌گشت و غارت روزگار می‌گذراندند منزلی و پناهگاهی شده بود. مهاجران سفیدپوست و جویندگان طلا و سیاستمدارانی که چشم طمع به‌زمینهای ایشان دوخته بودند از این وضع استفاده کردند و تبعید افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» را به‌محل دیگری خواستار شدند.

در حدود سال ۱۸۷۵ سیاست دولت ایالات متحد در مورد سرخپوستان به‌متمرکز نمودن قبایل، خواه در سرزمین سرخپوستی‌جنوب وخواه درقرارگاههای بزرگ منطقه‌ای، گرایش پیدا می‌کرد. «وایت‌ماونتین» با دو میلیون ونیم جریب زمین خود در مشرق آریزونا از قرارگاههای دیگرآپاچیهای جنوب غربی، وسیع‌تر بود. بخش «سان‌کارلوس» مرکز اداری هفت تیرهٔ قبیلهٔ آپاچی بود. وقتی صاحبمنصبان عالیرتبهٔ واشینگتن گزارشهایی راجع به اغتشاشهای مداوم در قرارگاه طایفهٔ «چریکاهوا» دریافت‌کردند، بهانهٔ خوبی به دستشان افتادکه آنان را به «سان‌کارلوس» تبعید کنند.

مرکز بخش، واقع درمحل تلاقی دو رودخانهٔ «سان‌کارلوس» و «جیلا» درنظر افسرانی‌که مأمور آنجا می‌شدند محلی‌بسیار بد و زندانی واقعی بااعمال شاقه بود. یکی ازآن افسران این‌محل‌را چنین تشریح کرده‌است: «دشتی سنگلاخ بودکه ده دوازده‌متری از بستر رودخانه‌ها ارتفاع داشت ودراین صحنهٔ غم‌انگیز، ساختمانهای دلگیر قرارگاه پراکنده بودند. صفهای سپیدار، ضعیف و پژمرده و بی‌برگ درکنار آب به‌چشم می‌خورد. باران چندان به‌ندرت می‌باریدکه وقتی می‌آمد واقعه‌ای استثنایی بشمار می‌رفت. بادهای دایمی وخشك وگرم با باری از شن وگرد وغبار دشتهارا می‌روفت وآثارحیات نامیه‌را ازآن می‌زدود. درتابستان، گرمای ۱۱۰ درجهٔ فارنهایت (۴۳درجهٔ سانتی‌گراد) درسایه، خنك به‌حساب می‌آمد. در تمام فصول دیگر سال، پشه ومگس وحشره‌های ناشناختهٔ دیگر میلیون میلیون وجود داشت[۱].»

---

۱. بریتن دیویس، در کتاب: «حقایقی دربارهٔ جرونیمو» چاپ ۱۹۵۱ لکساید شیکاگو، صفحهٔ ۴۸.

عامل این پاسگاه در ۱۸۷۵ «جان کلام[1]» بود که چندماه قبل از آن تاریخ «اسکیمین زین» و افراد طایفهٔ او ، یعنی «آراوایپا»ها را از اردوگاه «گرانت» بیرون آورده و به‌ایشان کمك کرده بود تا درمنطقه‌ای که از رودخانهٔ «جیلا» مشروب می‌شد زندگی مستقلی داشته‌باشند. او با روش خشن وجدی خود عاقبت نظامیان را ناگزیرساخت ازقرارگاه وسیع «وایت ماونتین» بیرون بروند، وبه‌جای ایشان گروهانی ازخودآپاچیها را برای حفظ انتظامات بخش‌خاص خودشان به‌خدمت گماشت. ونیز دستگاهی قضایی تحت نظرخود آپاچیها برای محاکمهٔ بدکاران بوجودآورد. هرچند مافوقهای «جان کلام» نسبت به‌این رویهٔ غیرمعمولی او به نظر بی‌اعتمادی می‌نگریستند وبرای‌ایشان ناگوار بود که سرخپوستان خود دربارهٔ امور مربوط به‌خود تصمیم بگیرند با این وصف نمی‌توانستند منکر این حقیقت بشوند که «جان کلام» ایشان را به‌رعایت صلح ونظم در «سان کارلوس» وا داشته است .

در ۳ ماه مه ۱۸۷۶، «جان کلام» تلگرافی ازمسؤول ادارهٔ امور سرخپوستان دریافت کرد که درآن به‌او دستورداده شده‌بود فوری به‌قرارگاه طایفهٔ «چیریکاهوا» برود، امور سرخپوستان آنجا را نیز در دست بگیرد، «جفوردز» عامل آنجا را معلق کند و افراد «چیریکاهوا» را به «سان کارلوس» تبعید نماید. «کلام» از این مأموریت ناخوشایند بیگاری مانند هیچ استقبال نکرد، چون تردید داشت در اینکه افراد خودسر وشیفتهٔ بی‌بندوباری «چیریکاهوا» بتوانند به زندگی بانظم و قانون‌قرارگاه «وایت ماونتین» خو بگیرند. «کلام» از ارتش به‌اصرار درخواست کرد که سواران خودرا دور نگاهدارد ونگهبانان سرخپوست خودرا به «معبر آپاچی» آورد تا موضوع تبعید اجباری «چیریکاهوا»هارا به‌اطلاع ایشان برساند. وقتی دید که «جفوردز» و «تازا» با او سرهمکاری دارند بسیار متعجب شد. «تازا» نیز مثل پدرش «کوچیز» طالب صلحی پایداربود. اگر بنابود به‌منظور حفظ صلح، افراد «چیریکاهوا» ولایت خودرا ترك بگویند وبه «وایت ماونتین» بروند هردو دراجرای این دستور کمك می‌کردند. با این‌همه، فقط نیمی ازافراد «چیریکاهوا» راه «سان کارلوس» را در پیش‌گرفتند. وقتی ارتش به‌قرارگاه، که فقط قسمتی از آن‌تخلیه شده بود، درآمد تا نافرمانان را بگیرد بیشترشان به‌مکزیك

1. John Clum

گریختند. مابین رؤسای این‌دسته مردی بود از تیرهٔ «بدون کوهه[1]» قبیلهٔ آپاچی به سن چهل‌وشش سال که در جوانی با «مانگاس کلورادو» همکاری کرده و بعدها به «کوچیز» پیوسته‌بود واکنون خودرا فردی ازافراد طایفهٔ «چیریکاهوا» به حساب می‌آورد. این مرد «گویاتله‌ی» نام داشت که در نزد سفیدپوستان به «جرونیمو» معروف بود.

گرچه آن دسته از «چیریکاهوا»ها که پذیرفته بودند به «سان‌کارلوس» بروند همان علاقه واحساس گرمی را که بعضی ازتیره‌های قبیلهٔ آپاچی نسبت به «کلام» عامل داشتند درخود حس نمی‌کردند، معهذا دردسری برای او ایجاد نکردند. درپایان تابستان ۱۸۷۶، وقتی «جان‌کلام» از طرف ادارهٔ امور سرخ‌پوستان اجازه یافت که بیست‌و دونفر از رؤسای آپاچی‌را برای‌گردش به‌شرق بیاورد از «تازا» هم دعوت کردکه با او برود. در جریان دیدار ازشهر واشینگتن، بدبختانه «تازا» سینه پهلوی سختی‌گرفت وباهمان مرض مرد. اورا درگورستانی که به‌اعضای‌کنگره اختصاص داشت دفن‌کردند. «کلام» دربازگشت به «سان کارلوس» مورد بازخواست «نایچه[2]» برادرکوچکتر «تازا» قرارگرفت و نایچه به‌او گفت: «شما برادر مرا قوی‌بنیه و صحیح و سالم بردید واکنون بی‌او بازگشته‌اید ومی‌گویید مرده‌است. من نمی‌فهمم چگونه چنین چیزی ممکن است. یحتمل از او خوب مواظبت نکرده‌اید وبراثر غفلت‌شما ارواح خبیثهٔ پریده‌رنگ (منظور سفیدپوستان هستند) اورا کشته‌اند. دل من پر از دردوغم‌است[3].»

«کلام» کوشید «نایچه» راآرام سازد واز اسکیمین زین‌خواست تا ماجرای مرگ «تازا» وتشریفات به‌خاك سپردن اورا حکایت‌کند ولی افراد «چیریکاهوا» باور نکردند. چون «تاگلیتوجفوردز» هم، که می‌توانست نصیحتشان‌کند، دیگر درآنجا نبود، نمی‌دانستند تا چه اندازه می‌توانند به «جان‌کلام» یا به‌هر سفیدپوست دیگری اعتمادکنند.

طی زمستان ۱۸۷۶ ـ۱۸۷۷ ، اقوام مکزیکی «چیریکاهوا»ها گاهی به دیدنشان می‌آمدند و اخبار وقایعی راکه در مرز روی می‌داد برای ایشان می‌-

1. Bedonkohe
2. Naiche

۳. «وود ورث کلام» در کتاب: «عامل آپاچیها، سرگذشت جان پ. کلام»، چاپ ۱۹۳۶ «باستن»، صفحهٔ ۱۹۸.

آوردند. سرخپوستان ساکن قرارگاه از منبع همین راویان بود که فهمیدند «جرونیمو» و طایفه‌اش دشمنان قدیم خود یعنی مکزیکیان را غارت می کنند، گله‌های بزرگ گاووگوسفند و رمه‌های اسب گرد می‌آورند و درفصل بهار آنهارا به «نیومکزیك» می برند و به‌مزرعه‌داران می‌فروشند وبا پول آن تفنگ وکلاه و پوتین ولباس و ویسکی و بسا چیزهای دیگر می‌خرند. این «چیریکاهوا»های بیابانگرد مرکز ستاد خودرا درنزدیکی پسرعموهای خود «میمبر[1]»ها، واقع در بخش «اویوکالینته[2]»، که رئیس ایشان «ویکتوریو[3]» بود، دایر کرده بودند.

درمارس ۱۸۷۷، «جان کلام» از واشینگتن دستوریافت که باکمك پلیس سرخپوست خود سرخپوستان «اویوکالینته» را به‌زور به «سان کارلوس» بیاورد. بعلاوه، دستور داشت که «جرونیمو» و دیگر «چیریکاهوا» های «یاغی» آن حول وحوش را نیز دستگیر کند.

«جرونیمو» بعدها گزارش این وقایع را چنین نقل کرده‌است: «دوگروهان پیشقراول از «سان‌کارلوس» حرکت کردند. من و «ویکتوریو» یادداشتی دریافت کردیم که درآن ازما خواسته‌بودند به‌شهر برویم. قاصدان به‌مانگفتند که چه‌کارمان دارند ولی چون مهربان وخوشرو بودند ما فکرکردیم که حتماً برای حضور در انجمنی دعوتمان کرده‌اند و بنابراین سواره به‌نزد افسران رفتیم. همینکه به‌شهر رسیدیم سربازان آمدند ومارا خلع سلاح کردند وهردومان را به‌دفتر ستاد بردند وگفتند که باید محاکمهٔ نظامی بشویم. ازما فقط چند سؤال کردند، سپس «ویکتوریو» آزاد شد ولی مرا مثل اسیر به‌پاسگاه بردند ودرآنجا سربازان به‌زنجیرم کشیدند و در دخمه‌ای زندانی کردند. وقتی‌ازایشان پرسیدم که چرا چنین رفتاری بامن می کنید گفتند من اسیرم چون «معبرآپاچی»را ترك گفته‌ام.

«من گمان نمی کنم که سربازان پاسگاه معبرآپاچی حقی برمن داشته‌باشند و نمی‌فهمم چرا بایستی ازایشان کسب تکلیف کنم که کجا زندگی کنم... چهارماه مرا در زندان نگاهداشتند ودراین‌مدت به «سان‌کارلوس» منتقلم کردند. پس ازآن گمان می کنم بار دیگر مرامحاکمه کردند، چون خودم درجلسات آن محاکمه حضور نداشتم؛ به‌راستی هم خودم نمی‌دانم محاکمهٔ مجدد شدم یانه ولی به من

1. Mimbre
2. Ojo Caliente
3. Victorio

گفتند که شده بودم. به‌هرحال نتیجه این شد که مرا آزاد کردند[۱].»

گرچه خود «ویکتوریو» زندانی نشد ولی اغلب آپاچیهای «اوی‌وکالینته» را در بهار ۱۸۷۷ به «سان‌کارلوس» منتقل کردند. «کلام» با اعطای اختیارات بیشتری به «ویکتوریو» که هرگز پیش‌از آن در «اویوکالینته» نداشت کوشید اعتماد اورا به‌خود جلب کند. تاچند هفته، همهٔ قراین واوضاع واحوال به‌ظاهر حاکی ازاین بود که جامعهٔ مسالمت‌جوی آپاچی درقرارگاه «وایت ماونتین» در حال بسط وتوسعه‌است، تا روزی که ناگهان یك‌گروهان سرباز در دژ «تامس» بر ساحل رودخانهٔ «جیلا» مستقر شد. ارتش اعلام‌کرد که این اقدامی احتیاطی است و به‌منظور «متمرکزساختن همهٔ سرخپوستان یاغی آن منطقه در سان‌کارلوس[۲]» صورت گرفته است.

«کلام» از این ماجرا بسیار خشمگین شد. تلگرافی به‌متصدی ادارهٔ امور سرخپوستان مخابره کرد و از او اجازه خواست تا یك‌گروهان اضافی پلیس سرخپوست به‌جای سربازانی که آمده‌اند تجهیز کند وسربازان از دژ «تامس» بروند. در واشینگتن، روزنامه‌نگاران ازاین درخواست جسارت‌آمیز «کلام» باخبر شدند و آن‌را با آب وتاب منتشر کردند. انعکاس آن طوری بود که غضب وزیر جنگ را برانگیخت. در «آریزونا» و «مکزیك جدید»، تدارکچیان غیر نظامی ارتش که از رفتن دسته‌جمعی سربازان و درنتیجه از ضایعهٔ از دست‌رفتن تجارت سودآوری به‌وحشت افتاده بودند «جسارت وبی‌احتیاطی» این تازه به‌دوران‌رسیدهٔ بیست‌وشش ساله‌را محکوم کردند واورا ناشی تازه‌کاری دانستند که می‌پنداشت می‌تواند کاری‌راکه‌هزاران سرباز ازآغاز جنگ با آپاچیها نتوانسته بودند بکنند، به‌تنهایی انجام دهد.

سربازان در «سان‌کارلوس» باقی ماندند و «جان‌کلام» براثر این شکست تصمیم خودراگرفت. او گرچه مرد خونگرم ومهربانی بود هرگز نیاموخته بود که به‌شیوهٔ «تام‌جفوردز» مثل فردی آپاچی فکر کند و درقالب فردی آپاچی برود. نمی‌توانست درك کند که چرارؤسای‌قبیلهٔ آپاچی تا آخرین نفس مقاومت می‌کنند،

---

۱. س. م. بارت، درکتاب: «شرح زندگی‌جرونیمو» چاپ ۱۹۰۷ دافیلداند کمپانی نیویورك، صفحات ۱۳۱ـ۱۳۲.

۲. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحهٔ ۱۳۴.

نمی‌توانست درایشان آن سیماهای قهرمانی‌را ببیند که مرگ‌را بر از دست دادن مایملکشان تــرجیح می‌دادنـد. درچشم «جان‌کلام»، جرونیمو، ویکتوریو، نانا، لوکو، نایچه و دیگران حــرامیان و دزدان و آدمکشان و بدمستان بسیار مرتجعی بودندکه لیاقت نداشتند شیوهٔ زندگی سفیدپوستان‌را اقتباس کنند. باهمین فکربود که‌آخر، «جان‌کلام» آپاچیهای «سان‌کارلوس» را ترک گفت، به «تامب استون[1]» در آریزونا رفت و درآنجا روزنامه‌ای به‌نام «سنگ‌گور[2]» دایرکرد.

قبل از پایان تابستان ۱۸۷۷، شرایط زندگــی در «سان‌کارلوس» بسیار مشکل شده بود. با آنکه بر تعداد سرخپوستان صدها تن افزوده شده‌بود آذوقــه وخواربار اضافی چنانکه باید نمی‌رسید. بدتر آنکه عامل جدید به‌جای توزیع خواربار در اردوگاههای مختلف، از کلیهٔ طوایف می‌خواست که برای دریــافت جیرهٔ خود به‌مرکز اصلی قــرارگاه بیایند. گروهی از آپاچیها مجبور بودند سی کیلومتر راه بیایند وچون پیرمردان وکــودکان نمی‌توانستند چنین مسافتی‌را طی کنند بناچارچیزی دریافت نمی‌کردند. بعلاوه، مهاجران سفیدپوست کم‌کم قسمت شمال شرقی قــرارگاه را اشغال می‌کردند و حاضر نبودند بــروند. نظام پلیسی خودمختاری هم‌که «کلام» دایر کرده‌بود ازهم پاشیده می‌شد.

درشب ۲ سپتامبر، ویکتوریو با طایفهٔ خود «وارم اسپرینگ» و قـرارگاه «وایت ماونتین» را ترك گفت وبه «اویـوکالینته» بازآمد. نگهبانــان سرخپوست سر درپی ایشان‌گذاشتند وبیشتر اسبها وقاطرهایی‌را که فراریان ازمحوطهٔ «وایت ریور» باخود برده‌بودند پس‌گرفتند، ولی مــردان را آزاد گذاشتند. ویکتوریو پس‌از چندین‌بار برخورد و زدوخورد با سربازان و با مزرعه‌داران بین راه، آخر به «اویوکالینته» رسید. تا یك‌سال تمام، ارتش اورا آسوده‌گذاشت‌که با قومش تحت حفاظت سربـازان دژ «وینگیت[3]» زندگــی‌کند، لیکن درآخرسال ۱۸۷۸ دستور صادر شدکه ایشان‌را به «سان‌کارلوس» باز گردانند.

ویکتوریو از افسران ارتش خواهش کرد به‌ملتش اجازه بدهند در ولایت زادگاه خود زندگی‌کند، ولی وقتی فهمیدکه لابه سودی ندارد فــریاد برآورد: «شما می‌توانید زنان وکودکان مارا به زور سوار دلیجان‌کنید و ببرید ولی مردان

1. Tombstone
2. l' Epitaphe
3. Wingate

ما ازجای خود نخواهند جنبید![1]»

ویکتوریو باهشتاد تنی از جنگجویان خود به‌کوههای «میمبرز» گریخت تا زمستان سختی را درآنجا دور ازخانوادهٔ خویش بگذراند. درفوریهٔ ۱۸۷۹، با چندتن ازمردان خود به‌پاسگاه «اویوکالینته» آمد وقول داد که اگر ارتش افراد خانوادهٔ ایشان را از «سان‌کارلوس» باز گرداند همه تسلیم شوند. ارتش تصمیم خودرا هفته‌ها به‌تعویق انداخت و آخر اعلام‌کرد که حاضر است به‌نحوی با ایشان سازش کند. پیشنهاد این بود که آپاچیهای «وارم اسپرینگ» می‌توانند در ایالت «مکزیك جدید» مستقر شوند ولی باید در محلی به‌نام «تولاروزا[2]» با طایفهٔ «مسکالرو» زندگی کنند. ویکتوریو این پیشنهاد را پذیرفت وبرای بارسوم درمدت دوسال، خود و قومش مجبور شدند زندگی جدیدی را آغاز کنند.

طی تابستان ۱۸۷۹، شکایت کهنه‌ای به‌اتهام دزدی اسب وآدمکشی علیه ویکتوریو مطرح شد و نمایندگان قانون برای توقیف او به‌قرارگاه ریختند. ویکتوریو گریخت وتصمیم گرفت که دیگر هیچگاه خودرا درهیچ قرارگاهی به اختیار سفیدپوستان نگذارد. مطمئن بود که به‌مرگ محکوم خواهد شد وهمهٔ آپاچیها نیز اگر مثل آن زمانها که اسپانیاییها در مکزیك ولایتشان را اشغال کرده بودند درصدد دفاع از جان و مال خود برنیایند به‌همین سرنوشت دچار خواهند شد.

ویکتوریو در قلعه‌ای در «سیرامادر[3]» در مکزیك حصاری شد وشروع به جمع‌آوری چریك برای «جنگ» با دولت ایالات متحد کرد، چنانکه تا پیش از پایان سال ۱۸۷۹ دار و دسته‌ای به‌تعداد دویست تن از افراد «مسکالرو» و «چیریکاهوا» گردآورده بود. برای بدست آوردن اسب وآذوقه، ابتدا دست به غارت وچپاول‌مزارع مکزیکیان‌گشودند، سپس شبیخونهایی ناگهانی وجسارت‌آمیز به «مکزیك‌جدید» و «تگزاس» زدند وهرجا مهاجری سفیدپوست می‌یافتند می‌کشتند وسوارانی را که تعقیبشان می‌کردند به‌دام می‌انداختند وبی آنکه کیفر اعمال خودرا ببینند دوباره برای بازگشت به‌خانه‌های خود از مرز مکزیك

---

۱. دان ال. ثراپ، در کتاب «فتح سرزمین آپاچی» چاپ نورمان، دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۶۷، صفحهٔ ۱۷۹.

2. Tularosa
3. Sierra Madre

می‌گذشتند.

به‌تدریج که بر تعداد این شبیخونها و این جنگ و گریزها افزوده می‌شد کینهٔ ویکتوریو ازستمگران‌خود شدت می‌یافت و کم‌کم تبدیل به‌قاتل بیرحمی شد که قربانیان خودرا شکنجه می‌داد و مثله می‌کرد. بعضی از یارانش اورا دیوانه پنداشتند و دیری نگذشت که رهایش کردند. برای سراو سه‌هزار دلار جایزه تعیین شد. عاقبت لشکریان دولت ایالات متحد و دولت مکزیك تصمیم گرفتند مساعی خودرا برای شکار اویکجا متمرکز کنند. در۱۴ اکتبر ۱۸۸۰، سربازان مکزیکی دار و دستهٔ ویکتوریو را درکوههای «ترەس‌کاستیلوس[1]» بین «چیهوا‌هوا[2]» و «ال پاسو[3]» به‌دام انداختند. هفتاد تن آپاچی از جمله ویکتوریو را کشتند و شصت وهشت زن و کودك را اسیر کردند. فقط سی نفری از جنگجویان توانستند بگریزند.

درمیان فراریان، جنگجویی بود از طایفهٔ «میمبر»، به سن هفتاد سال و به اسم «نانا»، که درتمام عمرش با سفیدپوستان امریکایی و اسپانیایی جنگیده بود. نانا شکی نداشت دراینکه باید به‌مقاومت ادامه دهد و برای این‌کار درآغاز دار و دسته‌ای فراهم‌آورد. بهترین منبعی‌که نانا می‌توانست ازآنجاجنگجو تدارك ببیند قرارگاهها بود، جایی‌که جوانان سرخپوست در آن محکوم به‌بیکارگی بودند. این آپاچی‌کوتوله، با آن چهرهٔ چروکیده و پر از آثار زخم، با مشتی از هواداران خود درتابستان ۱۸۸۱ از رودخانهٔ «ریوگراند» عبورکردند. درمدتی کمتر از یك‌ماه، هشت جنگ‌کردند و پیش‌ازاینکه سوارانی درحدود هزارتن به دنبالشان بیفتند وناگزیر بار دیگر ازمرز مکزیك بگذرند دویست رأسی‌هم اسب به‌غنیمت‌گرفتند. حملات نانا مستقیماً متوجه منطقهٔ «وایت ماونتین» نبود بلکه چون آپاچیهای قرارگاه از شیرینکاریهای او باخبر شده‌بودند ارتش فوراً واکنش‌نشان داد تا از بروز هرگونه حادثه‌ای جلوگیری‌کند وصدها سرباز به‌محل فرستاد.

در ماه سپتامبر، «چیریکاهوا»های «سان کارلوس» از مانورهای نظامی سواران درنزدیکی اردوگاه خود به‌وحشت افتادند. شایعات نگران‌کننده‌ای به سرعت باد در افواه پیچید. زمزمه می‌کردندکه ارتش‌تدارك می‌بیند تاهمهٔ رؤسایی

1. Tres Castillos
2. Chihuahua
3. El Paso

راکه دشمن می‌شمارد دستگیر کند. درپایان آن ماه، شبی جرونیمو، «جوه[1]»، نایچه، ودرحدود هفتاد تنی ازافراد «چیریکاهوا» از«وایت ماونتین» به‌سمت‌جنوب یعنی به‌طرف استحکامات سابق‌خود در «سیرامادر» مکزیك گریختند.

شش‌ماه بعد، (آوریل ۱۸۸۲) «چیریکاهوا»ها، کاملاً مجهز ومسلح، به «وایت ماونتین» بازگشتند ومصمم بودند اقوام خود وهمهٔ آپاچیهایی‌را که مایل بودند با ایشان به‌مکزیك برگردند، آزاد سازند. این‌خود اقدامی بسیارجسورانه بود. به‌تاخت وارد اردوگاه یکی از رؤسا به‌نام «لوکو[2]» شدند و اغلب افراد «چیریکاهوا» و آپاچی‌را قانع کردندکه با ایشان به‌مکزیك بروند.

شش‌گروهان سوار به‌فرماندهی سرهنگ «جورج ا. فورسیت[3]» به تعقیب ایشان پرداختند. (فورسیت همان افسری‌است که درجنگی که «خمیده‌بینی» کشته شد جان بدر برد. رجوع شود به‌فصل هفتم.) در درهٔ «هورس‌شو[4]» فورسیت به آپاچیان رسید ولی با پاسخ دندان‌شکنی که عقبداران به‌سربازان او دادند ومدتها معطلشان کردند عمدهٔ قوای آپاچی فرصت یافتند که ازمرزمکزیك بگذرند. هنوز چندان ازدسترس دنبال‌کنندگان خود دور نشده‌بودندکه بلای ناگهانی دیگری بر سرشان فرود آمد: یك هنگ پیاده‌نظام مکزیکی طلایهٔ ستون ایشان را غافلگیر کرد وبیشتر زنان وکودکان‌راکه در پیشاپیش دسته حرکت می‌کردند،کشت. در میان‌رؤسا وجنگجویانی که توانستند بگریزند «لوکو»، نایچه، چاتو[5] وجرونیمو بودند. اینان‌که براثر این فاجعه متحمل تلفات سنگینی شده وسخت متأثر بودند رفتند تا به «نانا»ی پیر، و جنگجویان چریك او بپیوندند. از این پس، جنگ برای همهٔ ایشان تنها راه زنده‌ماندن بود.

*

نتیجهٔ هر طغیان جدیدی در «وایت ماونتین» ورود تعداد بیشتری سرباز تازه‌نفس بود. این سربازان همه‌جا، در دژهای «تامس»، «آپاچی»، «بووی» و غیره پراکنده بودند وهرنیروی کمکی تازه‌ای که می‌رسید برناراحتی و اضطراب حاکم بر قرارگاه آپاچیها و درنتیجه برمیزان فرار سرخپوستان به‌مکزیك وبر

1. Juh
2. Loco
3. George A. Forsyth
4. Horse Shoe
5. Chato

کشتار وغارت مزرعه‌داران بین راه که ثمرهٔ اجتناب‌ناپذیر فرار بود می‌افزود.

ارتش برای پایان‌دادن به‌این هرج ومرج، باردیگر به‌ژنرال جورج کروك متوسل شد؛ کروك آن‌روز با مردی که ده سال قبل آریزونا را برای رفتن به‌شمال وجنگیدن با سیوکسها و «شه‌ین» ها ترك گفته بود زمین تا آسمان فرق داشت. او به‌سبب تماس با افـراد آن دوقبیله ونیز به‌علت درگیری با قبیلهٔ «پـونکا» در ماجرای محاکمهٔ «ایستاده خرس» پی‌برده‌بود به‌اینکه سرخپوستان هم آدم هستند، برخلاف افسران همقطارش که هنوز این نکته‌را درك نکرده‌بودند.

درچهارم سپتامبر ۱۸۸۲، ژنرال کروك فرماندهی نظامی سرزمین آریزونا را درمرکز بخش «ویپل[1]» بدست گرفت و به‌شتاب به‌قـرارگاه «وایت ماونتین» آمد. در «سان‌کارلوس» ودر دژ آپاچی با افراد قبیلهٔ آپاچی انجمن‌کرد و با تنی چند از رؤسای سرخپوست که خود انتخاب کرده بود تك‌تك به‌گفتگـو نشست. خود او چنین می‌گوید:

«فوری پی بردم کـه احساس عدم اعتماد کلی نسبت به‌ملت ما بر تیره‌های مختلف قبیلهٔ آپاچی چیره شده است. بسیار به‌زحمت توانستم ایشان‌را به‌حـرف بیاورم ولی همینکه توانستم عـدم اعتماد ایشان‌را زایل‌کنم، آزادانـه سر درد دل خودرا بازکردند و به‌من‌گفتند که دیگر درایـن دنیا به‌هیچکس اطمینان ندارند و اصلاً نمی‌دانند به چه‌چیز و به‌حرف چه‌کسی اعتماد کنند. گفتند آدمهای بدجنسی دایم درگوششان می‌خوانند که ازطرف سربازان به‌قرارگاهشان حمله خواهد شد، خلع سلاحشان خواهندکرد و سپس همه‌شان‌را از این ولایت تبعید خواهندکرد، وخلاصه آنقدر ناراحتشان کرده‌اند که اکنون به‌این‌نتیجه رسیده‌اند که مرگ‌درجنگ برای انسان شریف و اصیل بهتراز نابودی به‌ذلت وخفت است.»

کروك صمیمانه اعتقادپیداکرد به‌اینکه «آپاچیهای قرارگاه «وایت‌ماونتین» نه‌تنها در نارضایی وشکایت خود محق بوده‌اند بلکه در رعایت جانب صلح نیز کمال صبر وبردباری ازخود نشان داده‌اند.» او ازهمان آغاز تحقیقات خود کشف کردکه آذوقه و خواربار وکالاهایی‌که دولت برای تأمین معاش و تسهیل زندگی ایشان خریده بوده به‌دست مشتی عمال بیشرف ودیگر سفیدپوستان بی‌چشم ورو به‌سرقت رفته وحیف ومیل شده‌است. وی دلایل بسیاری برای اثبات این حقیقت

---

1. Whipple

بدست آورد که سفیدپوستان همواره می‌کوشیده‌اند آپاچیهـارا تحریك کنند و به ارتکاب اعمال شرارت‌آمیز و بی‌رویه وادارند تا بهانه‌ای برای بیرون‌راندن ایشان از قرارگاه بدست بیاورند و در نتیجه زمینهـای بیشتری‌را آزاد کنند و به‌ملکیت خود درآورند[1].

کروك فوراً دستور داد تاهمهٔ سوداگران وسودجویان سفیدپوست ازحول وحوش‌قرارگاه عقب بنشینند، سپس برای دست‌زدن به‌یك رشته اصلاحات اساسی از ادارهٔ امـور سرخپوستان‌کمك خواست. ازآن پس، تیره‌هـای مختلف قبیلهٔ آپاچی به‌جای‌آنکه مجبور به‌زندگی درنزدیکی «سان‌کارلوس» یا دژ آپاچی‌باشند حق یـافتند هر نقطه‌ای از قرارگاه را کـه دلخـواهشان بود انتخـاب کننـد و خانه‌ها ومزرعه‌های خودرا درآن برپـا کنند. استفاده از علوفهٔ قـرارگاه فقط در انحصارسرخپوستان قرارگرفت، وایشان اگر می‌توانستندگندم وجو وسبزی بیش از مایحتاج خود تولیدکنند ارتش مکلف‌بود مازادرا بطور نقد ازایشان بخـرد. سرخپوستان اختیار یافتندکه امورمربوط به‌خودرا خود اداره‌کنند، پلیس انتظامی خودرا از نو سازمان دهند ومانند زمان تصدی «جان‌کلام» دادگاهی خاص خـود داشته‌باشند. کروك به‌ایشان قول‌دادکه دیگر هیچگاه سربازان‌را درقرارگاه خـود نخواهند دید مگر اینکه ازعهدهٔ ادارهٔ خود برنیایند.

آپاچیها ابتدا با دیدهٔ بدگمانی به‌این جریان نگریستند ایشان هنوز روش بیرحمانهٔ کروك را درآن هنگام‌که نزدآنان به‌نام «گرگ خاکستری» معروف‌بود و «کوچیز» و افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» را می‌تاراند فراموش نکرده بودند. لیکن خیلی زود برآنـان مسلم شدکه‌کروك به‌راستی به‌آنچه می‌گـوید معتقداست. به رأی‌العین می‌دیدندکه برجیرهٔ خواربارشان کماً وکیفاً اضافه شده است و دیگـر عاملان وسوداگران استثمارشان نمی‌کنند؛ دیگر سربازی در کار نیست‌که اذیتشان کند و «گرگ خاکستری» تشویقشان می‌کندکه گله‌های گاو و گوسفند پـرورش دهند و بهترین زمینهارا برای‌کشت ذرت وباقلا انتخاب‌کنند. بار دیگر آپاچیها احساس آزادی‌کردند، مشروط براینکه از قرارگاه خود دور نشوند.

با این‌وصف نمی‌توانستند اقـوام خودرا کـه درمکزیك ازآزادی کامـل

---

۱. وزارت جنگ ایالات متحد، گزارش مورخ ۱۸۸۳، صفحهٔ ۱۶۷.

برخوردار بودند فراموش کنند ودیری نگذشت که جوانان قبیله دسته‌دسته بنای گریختن به‌سمت جنوب گذاشتند. بعضی ازایشان به‌قرارگاه باز می‌گشتند و داستانهای مهیج ازماجراهایی که به‌سرشان آمده بود و از روزهای خوشی که گذرانده بودند برای دیگران نقل می‌کردند.

خود کروك نیز اغلب به‌فکر فرو می‌رفت که چرا باید قبایل «چیریکاهوا» و آپاچی «وارم اسپرینگ» درمکزیك سرگردان باشند. می‌دانست که فقط فرصتی باید تا ایشان از مرز بگذرند و بازگردند ومصمم بود که درآن‌صورت به‌نحو شایسته‌ای ازآنان استقبال کند. دولت ایالات متحد اخیراً قراردادی با دولت مکزیك منعقدکرده بودکه به‌موجب آن سربازان هردو دولت حق داشتند درمورد تعقیب آپاچیهای خصم ازمرزهای یکدیگر بگذرند وهریك داخل خاك دیگری شود. کروك درنظر داشت ازاین قرارداد استفاده کند و امیدوار بودکه ازاین راه مجبور نخواهد شد به‌تحریك ساکنان غیرنظامی آریزونا و مکزیك جدید دست به‌جنگ بزند. خود او گفته بود:

«اغلب پیش می‌آیدکه روزنامه‌های محلی‌مناطق نزدیك مرز انواع واقسام روایات دروغ ومبالغه‌آمیز راجع به‌سرخپوستان به‌چاپ می‌رسانندکه بعداً در روزنامه‌های مهم وپرفروش مناطق دیگر کشور منتشرمی‌شود، وحال آنکه عقاید و نظریات طرف مخالف یعنی سرخپوستان را بسیار بندرت منعکس می‌کنند. با این‌وضع، اشخاص طرز قضاوت غلطی نسبت به‌موقعیت حقیقی سرخپوستان پیدا می‌کنند. وقتی عاقبت کار به‌جاهای باریك می‌کشد و خصومت به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر برملا می‌شود توجه عمومی خود به‌خود به‌سرخپوستان معطوف می‌گردد و مردم تنها جنایتها وسفاکیهای ایشان را محکوم می‌کنند، حال اینکه آن‌کسان که با ظلم وستم خود ایشان‌را به‌ارتکاب چنان اعمال بی‌رویه‌ای واداشته‌اند پاك ومطهر درحاشیه می‌مانند و تازه خود همانها هستندکه فریاد واویلا برمی‌دارند و تهمتها می‌زنند. برای‌پی‌بردن به‌این حقیقت هیچ‌وسیله‌ای بهتراز تماس باخود سرخپوست نیست، از این‌رو سرخپوست، وقتی عدالت دولتی را انکار می‌کند، که فقط درصدد تنبیه او بر می‌آید ولی به‌سفیدپوست اجازه می‌دهد که هست و نیست سرخ‌پوست را غارت کندحق‌دارد»

فکر برافروختن آتش جنگ دیگری باآپاچیها درکروك وحشتی بی‌اندازه برمی‌انگیخت. او می‌دانست که مغلوب کردن ایشان درآن سرزمین پر سنگلاخ و

ذوعارضه عملاً غیر ممکن‌است. این بود که با صراحت تمام چنین گواهی کرد: «با همهٔ منافعی که مطرح است ما نمی‌توانیم به‌خود اجازه بدهیم‌که با ایشان بجنگیم. ما به‌عنوان ملتی متمدن درمورد اختلافهای موجود و وخامت روزافزون وضع بسیار مقصریم. بنابراین باید کاری‌کنیم که موجبات رضایت ایشان فراهم شود، چندانکه از این پس با ایشان به‌عدالت رفتار شود و از ظلم و اجحاف سفیدپوستان در امان بمانند[1].»

در آن هنگام‌که «کروك» منتظر وقوع حادثه‌ای مرزی بود تا بهانه‌ای برای عبور از مرز مکزیك پیداکند، به‌امید اینکه درآنجا سران چریکهای آپاچی را ملاقات‌کند و ایشان را از حسن‌نیت خود مطمئن سازد، با صبر و تأنی کامل یك «واحدگشتی» نیز تشکیل داد. این واحد تشکیل می‌شد از پنجاه نفری سرباز که با دقت تمام از میان سربازان برگزیده شده بودند، و چند مترجم غیر نظامی و حدود دویست جوان آپاچی مقیم قرارگاه‌که اغلبشان گاه و بیگاه در مکزیك دست به‌غارت و شبیخون زده بودند. درهفته‌های اول سال ۱۸۸۳،کروك قسمتی از نفرات خود را به‌سمت خط آهن جدید «ساوزرن پاسیفیك» که تمام سرزمین آریزونا را تا حدود هشتادکیلومتری مرز مکزیك می‌پیمود، اعزام داشت. در ۲۱ مارس، سه رئیس جزء از رؤسای آپاچی، یعنی «چاتو»، «چیهواهوا» و «بونیتو»، اردوگاهی متعلق به جویندگان طلا رادر نزدیکی «تامب‌استون» غارت کردند.همینکه کروك ازماجرا آگاه گردید به‌تدارك عبور از مرز مکزیك پرداخت. با این وصف، چندین هفته طول کشید تا پیشقراولان او توانستند مرکز تجمع افراد طایفه «چیریکاهوا» را درکوههای «سیرامادر» در مکزیك پیداکنند.

در ماهی‌که «برگهای سبز تیره می‌شوند» (ماه مه) جرونیمو برای بدست آوردن دواب مورد احتیاج خود دستبردی به‌چندتن از مزرعه‌داران مکزیکی زد. سربازان مکزیکی به‌تعاقب او پرداختند، لیکن جرونیمو دامی در راهشان‌گسترد و غافلگیرشان‌کرد و پس‌از آنکه ایشان را گوشمالی سخت داد باکسان خود گریخت. وقتی آپاچیها بمخفیگاه خود بازگشتند یکی از مردان قبیله‌که به نگهبانی درآنجا گماشته شده بود پیش جرونیمو آمد و به‌او خبر دادکه «گرگ خاکستری» (کروك) اردوگاهشان را اشغال‌کرده و زنان وکودکانشان را گروگان

۱. وزارت جنگ ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۸۳، صفحهٔ ۱۶۷.

گرفته است.

«جیسن بتزینز[1]» پسر عموی «جرونیمو» که درآخرین شبیخون او به مزارع مکریکیها شرکت داشت بعدها نقل کرد که جرونیمو دوتن از جنگجویان را مأمور کرد تا با پرچم سفید به‌اردوگاه آپاچیها فرود آیند و بپرسند که «گرگ خاکستری» از ایشان چه می‌خواهد. «این دوجنگجو به‌جای اینکه دوباره به‌نزد جرونیمو باز گردند در نیمهٔ راه بین قلهٔ تپه و دامنه توقف کردند و همهٔ ما را به فرود آمدن خواندند... جنگجویان ما از تپه فرود آمدند و به چادر ژنرال کروك رفتند، و آنجا پس‌از مذاکرات مفصلی که بین رؤسا با ژنرال صورت گرفت همه خود را به‌ژنرال تسلیم کردیم[2].»

درواقع، جرونیمو قبل‌از آنکه با ژنرال کروك به توافق برسد سه جلسهٔ طولانی با او گفتگو داشت. رئیس آپاچیها اظهار کرد که همیشه طالب صلح بوده است لیکن سفیدپوستان بد نهاد در «سان‌کارلوس» با او بد رفتاری کرده‌اند. کروك قبول کرد که احتمالاً همهٔ این گفته‌ها صحیح است ولی قول داد که اگر جرونیمو بخواهد به‌قرارگاه برگردد او مراقبت خواهد کرد که از این پس جوانمردانه با وی رفتار شود. همهٔ افراد «چیریکاهوا» که تصمیم به‌بازگشت به قرارگاه بگیرند باید برای تأمین معاش خود زمین راکشت کنند و دام پرورش دهند. آنگاه کروك به‌گفته افزود: «من سلاحهای شما را هم نمی‌گیرم زیرا ترسی از شما ندارم[3].»

جرونیمو از روش صریح و قاطع کروك در بحث خوشش می‌آمد، لیکن وقتی ژنرال به‌او گفت که باید ظرف یکی دو روز همهٔ کسان خود را با هرچه دارد به‌آریزونا بازگرداند در صدد آزمایش کروك برآمد و خواست مطمئن شود که آیا ژنرال واقعاً به‌او اعتماد دارد یا نه. این بود که رئیس آپاچیها گفت برای جمع‌آوری همهٔ کسانش ماهها وقت می‌خواهد، و افزود: «من تا وقتی که آخرین فرد «چیریکاهوا»، اعم از مرد و زن و بچه، برای رفتن حاضر شود در اینجا خواهم ماند.» «چاتو» هم در این کار به من کمك خواهد کرد.» بنابراین

---

1. Jason Betzinez

۲. جیسن‌بتزینز با همکاری و.س. نای، درکتاب «من باجرونیمو جنگیدم» چاپ ۱۹۵۹ هاریسبورگ صفحهٔ ۱۱۶.

۳. ثراپ، صفحهٔ ۲۹۰.

آن دو نفر تعهد می‌کردند که تمامی افراد قوم خود را به «سان کارلوس» بازگردانند[۱].

کروك با قبول پیشنهاد جرونیمو وی را در بهت و حیرت گذاشت. در سی‌ام ماه مه همراهان کروك به‌سمت شمال غربی راه افتادند. به‌دنبال ایشان دویست و پنجاه و یك زن و بچه و یکصد و بیست و سه جنگجو، از جمله «لوکو»، «مانگاس» (پسر مانگاس کلورادو)، «چیهواهوا»، «بونیتو» و حتی «نانا»ی پیر فرتوت که همه از رؤسای جنگجوی قبیله بودند ـ به‌استثنای خود جرونیمو و «چاتو» ـ حرکت کردند.

هشت‌ماهی از این ماجرا گذشت و این بار نوبت کروك بود که کم‌کم به‌شك بیفتد. جرونیمو و چاتو که به‌قول خود پابند بودند در ماه فوریهٔ ۱۸۸۴ از مرزگذشتند و نظامیان ایشان را تا «سان‌کارلوس» مشایعت کردند. «جیسن بتزینز» چنین حکایت کرد: «متأسفانه جرونیمو در بازگشت مرتکب اشتباهی شد و آن اینکه یك‌گله گاو و گوسفندی راکه از مکزیکیها دزدیده بود با خود آورد. این کار در نظر خود جرونیمو بسیار عادی بود چون فکری بجز تأمین معاش خود و قومش نداشت. لیکن مقامات دولتی‌که با این نظر مخالف بودند گله را از او پس گرفتند[۲].» «گرگ خاکستری» که مرد شرافتمندی بود دستور داد تا گله را به‌فروش برسانند، آنگاه بهای بدست آمده راکه بالغ بر ۱،۷۶۲،۵۰ دلار بود به‌دولت مکزیك تحویل داد تا به‌صاحبان دامهای دزدیده شده، درصورتی که پیدا شوند، بپردازد.

*

در مدتی بیش‌از یك سال، ژنرال کروك توانست به‌خود ببالدکه ازطرف سرخپوستان آریزونا و مکزیك جدید نه به‌کسی تجاوز شده است و نه‌کسی را غارت‌کرده‌اند. جرونیمو و «چاتو» در سعی و کوشش برای آبادکردن مزرعه‌های خود باهم رقابت می‌کردند وکروك با نگاهی تیزبین مراقب عامل بخش ایشان بود تا او جیره‌ای چنانکه شایسته است بین سرخپوستان توزیع کند. بااین

---

۱. جان.جی. بورك، درکتاب: «یك جنگ آپاچی در کوههای سیرامادر» چاپ ۱۹۵۸ نیویورك، صفحهٔ ۱۱۴.

۲. جیسن بتزینز و نای، صفحهٔ ۱۲۲.

وصف، در خارج از محوطهٔ قرارگاه و پاسگاههای نظامی انتقادهای زیادی از کروك می‌شد که چرا با آپاچیان تا به‌این حد نرمش و مدارا دارد. روزنامه‌هایی که کروك متهمشان کرده بود به‌اینکه «انواع و اقسام افسانه‌های دروغ ومبالغه‌آمیز دربارهٔ سرخپوستان» به‌چاپ می‌زنند از فرصت استفاده کردند و بر ضد او بپا خاستند. حتی بعضی از جاعلان اخبار و شایعه‌سازان بی‌همه‌چیز کار وقاحت را به‌جایی رساندند که ادعا کردند کروك در مکزیك از جرونیمو شکست خورده و تسلیم او شده و ناچار برای نجات جان خویش با رئیس قبیلهٔ آپاچی معامله کرده است. دربارهٔ خود جرونیمو نیز شایع کردند که او شیطان مجسم است و قصه‌ها ازسفاکی و خونخواری او جعل کردند، و حتی به پاسداران شب ندا دردادند که او را بگیرند و به‌دار بیاویزند، مگر اینکه دولت خود متقبل این کار شود. «میکی‌فری[1]» مترجم رسمی قبیلهٔ «چریکاهوا» دربارهٔ مقالات‌افترا آمیز روزنامه‌ها باجرونیمو سخن گفت و او در جواب گفت: «وقتی مردی می کوشد شرافتمندانه رفتار کند نباید اجازه بدهند که چنین مطالب توهین‌آمیزی در بارهٔ او منتشر شود[2].»

پس‌از انقضای فصل‌کشت ذرت (بهار ۱۸۸۵)، کم‌کم آثار عدم رضایت در افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» پیداشد. مردان مشغلهٔ زیادی نداشتند و بجز تحویل‌گرفتن جیرهٔ خواربار و دعوا کردن باهم و ول‌گشتن و نوشیدن آبجو مخصوصی به‌نام «تیسوین[3]» کاری نمی کردند. نوشیدن «تیسوین» در داخل قرارگاه ممنوع بود ولی «چیریکاهوا»ها بقدر کافی گندم داشتند که از آن آبجو «تیسوین» بگیرند و نوشیدن «تیسوین» از تفریحات نادری بود که از زمانهای قدیم برای ایشان باقی مانده بود.

در شب هفدهم ماه مه، جرونیمو، مانگاس، «چیهواهوا» و ناناى پیر که از فرط نوشیدن «تیسوین» سیاه‌مست بودند، تصمیم گرفتند به‌مکزیك بروند. به کلبهٔ «چاتو» رفتند و از او نیز دعوت کردند که با ایشان بیاید، اما چاتو مرد

---

1. Mickey Free

۲. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۸۸، صفحهٔ ۱۲.

۳. Tiswin آبجو مخصوصی بود که آن‌را ظاهراً به‌جای جو ازگندم می‌گرفتند. (مترجم).

قانعی بود و از قبول همراهی با آنان امتناع ورزید. جرونیمو با او بگومگـو کرد و کارشان به‌چنان نزاعی کشید که باهم دست به‌یـقه شدند، سپس جرونیمو بادیگران رفت. گروه فراریان مرکب بود از هشتاد و دو زن و کودك وهشت پسر جوان و سی و چهار مرد. جـرونیمو قبل از تـرك «سان‌کارلوس» تمام سیمهای تلگراف را قطع کرده بود.

هم از طرف سفیدپوستان و هم از جانب افراد قبیلهٔ آپاچی دلایل متعددی در توجیه این مهاجرت ناگهانی از قرارگاهی که بظاهر همه‌چیز آن به‌نحو احسن مرتب بود ابراز شد. بعضی می‌گفتند که افراط درنـوشیدن «تیسوین» باعث این حرکت شده است. برخی معتقد بودند شایعات ناخوشایندی کـه در مورد افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» منتشر می‌شد ایشان را ترسانده بود، چنانکـه از تـوقیف و تبعید جدیدی بیم داشتند. جیسن بتزینز گفته‌بود: «روز اول که بعضی از رؤسا را باغل و زنجیر سوار قطار کرده بودند تا به «سان‌کارلوس» ببـرند قسم خورده بودند که دیگر هیچگاه چنین رفتاری را تحمل نکنند.»

جرونیمو بعدها علت فرار خودشان را چنـین توضیح داده بود: «مدتـی قبل‌از ترك قرارگاه، روزی با سرخپوستی به نام «وادیسکه‌ی[1]» صحبت می‌کردم. او به‌من گفت به‌زودی تـو را توقیف خواهند کرد ولی چون من هیـچ‌کار بدی نکرده بودم که مستوجب توقیف باشم ترتیب اثری به‌حرف او ندادم. سپس، زن مانگاس به‌اسم «هویرا[2]» به‌من خبر داد که می‌خواهند مرا بگیرند و با مانگـاس در پاسگاه نظامی محبوس کنند. پس از آن، هـم از زبان سربازان وهم از زبان «چاتو» و «میکی‌فری» شنیدم کـه امریکاییها می‌خـواهند مرا بگـیرند و به‌دارم بیاویزند. این بود که من هم رفتم[3].»

فرار طایفهٔ جـرونیمو از ورای دشتهای آریزونا مـوجب انتشار شایعات عجیبی در مطبوعات گردید. روزنامه‌ها با حروف درشت نوشتند: **آپـاچیها گریختند!** تنها ذکر نام جرونیمو کافی بود که فریاد نفرت از سینه‌ها برخیزاند،

---

1. Wadiskay
2. Huera

۳. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به شمارهٔ ۸۸، صفحهٔ ۱۱ و نیز، بتزینز و نای، صفحهٔ ۱۲۹.

و همگان ریختن خون سرخپوستان را بخواهنـد. «انجمن توکسن[1]» وابسته به تدارکچیان ارتش وقتی دیدندکه فرصت برافروختن آتش جنگی سودآور برای ایشان پیش آمده است از ژنرال کروك خواستند تا با سربازان خود به حمایت از جان و مال شهروندان بیدفاع سفیدپوست در مقابل آدمکشان آپاچی اقدام کند. با این همه، جرونیمو مأیوسانه می‌کوشید تا از هرگونه برخوردی با ساکنان سفیدپوست سرراه اجتناب کند. او یك چیز بیش نمی‌خواست و آن اینکه قوم خود را به‌سرعت از مرز بگذراند تا هرچه زودتر به‌مخفیگاه سابقشان در «سیرامادر» پناه ببرند. فراریان «چیریکاهوا» دو روز و دو شب بی‌وقفه اسب تاختند. دربین راه، «چیهواهوا» ناگهان پشیمان شد و تغییر عقیده داد: مایل نبود به‌مکزیك برود. طایفهٔ خود را از کاروان دورکرد تا آنان را به‌قرارگاه بازگرداند. سربازانی که به تعقیب فراریان پرداخته بودند طایفهٔ «چیهواهـوا» را غافلگیر کردند، ایشان را به‌نبرد ناگزیر ساختند و اثر خون‌آلود غارتها و دستبردهای آنان را دنبال‌کردند تاآخر «چیهواهوا» توانست از مرز مکزیك بگذرد. هر جنایتی که او مرتکب شده بود به حساب جرونیمو نوشته شد، تنها به‌این دلیل که هیچکس «چیهواهوا» را نمی‌شناخت و بجز عدهٔ انگشت‌شماری از اهالی آریزونا کسی نامی از او نشنیده بود.

در خلال این اوقات کروك می‌کوشید از دست زدن به عملیات وسیع نظامی که «انجمن توکسن» و هواداران سیاستمدار او انتظار داشتند اجتناب کند. او می‌دانست که مذاکرهٔ شخصی تنها راه مماشات با سی چهل جنگجوی آپاچی است. کروك برای آرام‌کردن سفیدپوستان از هر دژی چند سوار برداشت و براه افتاد، با این همه برای پیداکردن رد پای افراد مقاوم طایفهٔ «چیریکاهوا» به پیشقراولان وفادار آپاچی خود بیش‌از همه اعتماد داشت. خوشحال بود از اینکه «چاتو» و «آلچیز[2]»، جوان‌ترین پسر «کوچیز»، هردو داوطلب خدمت در واحد پیشقراولان او و پیداکردن ردپای جرونیمو شده‌اند.

با نزدیك شدن فصل پاییز مسلم شدکه کروك بار دیگر ناگزیر خواهد شد از مرز مکزیك عبور کند. دستورهایی که از واشینگتن به‌او رسیده بود صریح و روشن بود: فراریان را یا بکشد یا به‌تسلیم بی‌قید و شرط وادارد.

---

1. Tucson
2. Alchise

مقارن همان زمان، مردان «چیریکاهوا» باخبرشدندکه واحدهایی ازلشکریان مکزیکی درکوههای «سیرامادر» درکمینشان نشسته‌اند. جرونیمو و رؤسای دیگر وقتی دیدندکه مورد تعقیب دو دشمن هستند منتهی مکزیکیان بی‌امان می‌کشندشان ولی امریکاییان به اسیر گرفتنشان نیز حاضرند، آخر تصمیم گرفتند به‌حرف «چاتو» و «آلچیز» گوش بدهند.

در ۲۵ مارس ۱۸۸۶، رؤسای آپاچی «خصم» پذیرفتندکه باکروك در چندکیلومتری جنوب مرز، در درهٔ «لوس‌امبودوس[1]» ملاقات‌کنند. پس‌از سه روز بگومگوهای پرهیجان، آخر مردان «چیریکاهوا» حاضر به‌تسلیم شدند. آنگاه کروك به‌ایشان گفت که باید بی‌قید و شرط تسلیم شوند و چون رؤسا معنی «بی‌قید و شرط» را پرسیدند او صریحاً به‌ایشان توضیح دادکه ممکن است احتمالاً به‌نقطه‌ای دور در مشرق، مثلاً به‌فلوریدا، تبعید و درآنجا زندانی شوند. رؤسا درجواب گفتند تنها به‌این شرط تسلیم می‌شوندکه «گرگ خاکستری» به ایشان قول بدهد فقط دو سال حبس خواهندکشید و پس‌از آن به قرارگاه خود برخواهند گشت. کروك پیشنهاد ایشان را مورد مطالعه قرار داد و به‌نظرش معقول آمد، و به‌امید اینکه بتواند واشینگتن را متقاعد سازدکه چنین تسلیمی بهتر از ادامه دادن به‌جنگ و خونریزی است قبول‌کرد.

جرونیمو گفت: «من سرنوشت خود را به دست شما می‌سپارم تا شما هرچه خواهید با آن بکنید. من تسلیم می‌شوم. پیش‌از این من همچون باد آزاد بودم اما اکنون تسلیمم؛ همین والسلام!»

شورا با نطق دفاعیهٔ «آلچیز» به‌نفع برادران آواره‌اش خاتمه یافت. او ازکروك خواهش‌کردکه به‌افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» رحم‌کند و در این باره چنین گفت: «اینان همه دوستان خوب شما هستند و من خوشوقتم از اینکه تسلیم شده‌اند، زیرا ما همه ملتی واحد وخانوادهٔ واحدی هستیم. وقتی شما گوزنی را می‌کشید تمام اعضای تن‌آن حیوان به‌درد می‌آید. همین حکم در مورد افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» هم صادق است... از این پس ما می‌خواهیم در زیرآسمان صاف امریکا زندگی‌کنیم، از چشمه‌های امریکایی آب بنوشیم و دیگرهیچگاه درکوهها پنهان نشویم. ما می‌خواهیم بی‌ترس از خطر و بی‌بیم و تشویش زندگی‌کنیم.

1. Los Embudos

من بسیار خوشحالم که «چیریکاهوا»ها سر به‌اطاعت فرود آورده‌اند ومن توانسته‌ام دفاع ایشان را برعهده بگیرم... من هیچگاه به شما دروغ نگفته‌ام و شما نیز هیچوقت دروغ نگفته‌اید، به همین جهت می‌توانم تأییدکنم که این مردان «چیریکاهوا» واقعاً مایلند شرافتمندانه رفتارکنند و در صلح و صفا بسر ببرند. اگر ایشان کاری بکنندکه حرفهای من دروغ از آب درآید دیگر هیچگاه نباید به گفته‌های من باورکنید. اکنون همه چیزخوب و به قاعده است. شما به دژ «بووی» می‌روید و من دوست دارم هرچه امروز در اینجا گفته شده است با خود به‌آنجا ببرید[1].»

کروك به‌اطمینان اینکه مردان «چیریکاهوا» به‌دنبال پیشقراولان او به عزم دژ «بووی» حرکت خواهند کرد بشتاب از ایشان جلو افتاد تا به وزارت جنگ در واشینگتن تلگراف کند و مفاد توافقی راکه‌با رؤسای «چیریکاهوا» حاصل شده بود به‌آن وزارت اطلاع دهد. پس از چند روز باکمال تعجب جواب ذیل به‌او رسید: «نمی‌توان با تسلیم سرخپوستان خصم به شرط دو سال حبس در مشرق و بازگشتشان به قرارگاه موافقت کرد[2].» اینك «گرگ‌خاکستری» بار دیگر قولی داده بودکه نمی‌توانست وفا کند. مزید برعلت‌آنکه فردای‌آن روز با خبرشدکه جرونیمو ونایچه در چندکیلومتری دژ «بووی» ازکاروان گریخته و باز به سمت مکزیك رفته‌اند. گویا یکی از سوداگران عضو «انجمن‌توکسن» ایشان را با ویسکی مست کرده و به‌آن دو گفته بودکه اگر برگردند بی‌شك سفیدپوستان آریزونا به‌دارشان خواهندآویخت وآنها نیز ترسیده وگریخته بودند. نقل قول «جیسن بتزینز» این است که: «نایچه از بس مست بودکه سر از پا نمی‌شناخت؛ درآن حال چند تیر به هوا خالی کرد. جرونیمو از شنیدن صدای گلوله نگران شده وتصورکرده بود برخوردی با نظامیان شده است. به همراه نایچه پا به فرار گذاشته و سی‌نفری از هواداران خود را نیز به‌دنبال خویش‌کشیده بود.» شاید هم موضوع مهم‌تر از اینها بوده و ایجاد چنین وحشتی کرده بوده است. خود

---

۱. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به شمارهٔ ۸۸، صفحات ۱۶ـ۱۷.

۲. جورج کروك، در کتاب: «خلاصهٔ عملیات نظامی علیه سرخپوستان آپاچی، از ۱۸۸۲ تا۱۸۸۶»، چاپ ۱۸۸۶ اوماها ـ نبراسکا، صفحهٔ ۱۲

جرونیمو بعدها گفته بود: «من از آن می‌ترسیدم که به‌ما خیانت بشود، وچون بزودی آثاری دال بر تأیید دو دلی و بدگمانی خود دیدیم از همان راه‌که آمده بودیم بازگشتیم.» بنابرآنچه نایچه بعدها به‌خود ژنرال کروك گفته بود: «می‌ترسیدم مرا به‌جایی ببرندکه خوشم نیاید، به‌جایی‌که برای من‌آشنا نباشد. تصور می‌کردم همهٔ ما را که سوار می‌کنند بعدها خواهندکشت... این فکری بودکه به‌سرم افتاده بود... آهسته موضوع را در بین‌خودمان مطرح‌کردیم و دربارهٔ آن به‌بحث پرداختیم. ما همه مست بودیم چون ویسکی فراوانی در دسترسمان بود و ما هم بی‌میل نبودیم‌که بنوشیم. این بودکه هی‌نوشیدیم و نوشیدیم تا به‌آنجا رسید که گریختیم[1].»

بر اثر فرار جرونیمو، وزارت جنگ‌کروك را به‌سبب اهمال وغفلت ونیز به‌علت اینکه بدون اجازهٔ مرکز باتسلیم باقیدوشرط او موافقت کرده‌است وبالاخره به‌دلیل رفتاربسیار نرم وباگذشتش نسبت به‌سرخپوستان، سخت توبیخ‌کرد. کروك فوراً استعفا داد و «نلسن مایلز» (پالتوخرسی)، که فرمانده لشکر و در پی ارتقا به‌درجه‌ای بالاتر بود، جانشین او گردید.

«پالتوخرسی» در ۱۲ آوریل ۱۸۸۶ فرماندهی را به‌دست‌گرفت. او با پشتیبانی وزارت جنگ پنج‌هزار سرباز (درحدود ثلث نفرات پادگان منطقه) را وارد جنگ‌کرد. پانصد تن پیشقراول آپاچی وهزاران غیر نظامی‌چریك دراختیار داشت. ستون متحرکی ازسواران زنده و دستگاه گرانبهایی با آینهٔ مخابراتی برای تبادل پیامهایی بین آریزونا و مکزیك جدید، سازمان داد. دشمنی‌که این نیروی عظیم نظامی بایستی مغلوب‌کند جرونیمو بود با «لشکرش» که از بیست وچهارنفر جنگجو تشکیل می‌شد وتازه هزاران نفر از سربازان ارتش مکزیك نیز در تمام مدت تابستان ۱۸۸۶ تعقیبشان می‌کردند.

عاقبت «کاپیتان گنده‌دماغ» (ستوان چارلز گیت‌وود[2]) ودو پیشقراول آپاچی به‌نامهای«مارتین» و«کایی‌تاه[3]» بودندکه مخفیگاه جرونیمو ونایچه را در دره‌ای درکوههای «سیرامادر» پیداکردند. جرونیمو تفنگش را برزمین‌گذاشت، دست

۱. بیتز ینز ونای، صفحهٔ ۱۳۵. بارت، صفحه۱۳۹. پنجاه ویکمین کنگرهٔ ایالات متحد، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۸۳، صفحهٔ ۳۳.

2. Charles Gatewood
3. Kayitah

«کاپیتان‌گنده‌دماغ» را فشرد و آرام وخونسرد ازحال مزاجی او جویا شد. سپس، ازآخرین اخبار کشور ایالات متحد پرسید و ازحال افراد «چیریکاهوا» نیز سؤال کرد. «گیت‌وود» به‌او خبر دادکه‌آنهاکه‌تسلیم شده‌بودند باکشتی به‌عزم فلوریدا حرکت داده شده‌اند، واگر جرونیمو نیز تسلیم ژنرال مایلز شود محتمل است‌که به‌برادران خود در فلوریدا ملحق گردد.

جرونیمو می‌خواست چیزهایی دربارهٔ ژنرال «پالتوخرسی» بداند، بدین جهت پرسید: آیا صدای اوخشن است یا به‌گوش مطبوع می‌آید؟ آیا بیرحم و سفاك است یا مهربان و سلیم‌النفس؟ به‌هنگام صحبت درچشمان آدم خیره می‌شود یا سر به‌زیر می‌اندازد؟ آیا به وعده‌های خود وفا می‌کند؟ آنگاه جرونیمو به «گیت وود» چنین‌گفت: «ما می‌خواستیم نظر شمارا در این‌کار بدانیم. یك‌لحظه فراموش‌کنیدکه سفیدپوست هستید وخودتان را به‌جای یکی از ما بگذارید. به‌عنوان فردی آپاچی همهٔ حرفهایی‌را که امروز زده شد به‌خاطر بیاورید و بما بگوییدکه درچنین موردی شما چکار می‌کردید؟ گیت‌وود جواب داد:

ــ من به‌ژنرال مایلز اعتماد می‌کردم وقول اورا می‌پذیرفتم.[۱]»

چنین بودکه جرونیمو برای آخرین بار تسلیم شد. «پلدرهمه» (گروور-کلولند) در واشینگتن، کــه تمام شایعات افسانه‌آمیز و هیجان‌انگیز منتشر در روزنامه‌ها را دربارهٔ جنایات جرونیمو باور کرده بود اظهار نظرکردکه بهتر است او را به‌دار بیاویزند. مردانی‌که دربارهٔ سرنوشت او به‌بحث پرداختند و بیشك اطلاعات بیشتری از سوابق او داشتند نظردادندکه جرونیمو و جنگجویان باقیماندهٔ او با کشتی به‌زندان دژ «ماریون» در فلوریدا منتقل شوند. جرونیمو مرگ بسیاری از دوستان خود را درآن اقلیم‌گرم و مرطوب، که با هوای گرم و خشك ولی سالم و نیروبخش زادگاه خودشان فرق داشت، به‌چشم دید. بیش از صد تن از تبعیدیان براثر ابتلا به بیماری خاصی‌که قطعاً چیزی بجز سل نبود جان دادند. دولت‌کودکانشان را از ایشان جدا کرد تا به‌مدرسهٔ سرخپوستان در «کارلایل[۲]» واقع در پنسیلوانیا بفرستد، لیکن پنجاه تنی از آنان در آنجا مردند.

---

۱. اودی بی. فولك، درکتاب، «جنگ با جرونیمو» چاپ دانشگاه آکسفورد نیویورك ۱۹۶۹. صفحات ۱۲۵-۱۲۶.

2. Carlisle

نه‌تنها کسانی که «خصم» قلمداد شده بودند به‌فلوریدا تبعیدگردیدند بلکه بسیاری ازکسان نیزکه «حسن‌نیت» داشتند، از جمله پیشقراولانی که در خدمت کروك کارکرده بودند به‌آنجا اعزام شدند. «مارتین» و «کایی‌تاه» که ستوان «گیت‌وود»را به‌کمینگاه جرونیمو هدایت‌کرده بودند نه‌تنها ده رأس اسبی را که به پاداش مأموریتشان به‌آنان وعده داده شده بود، دریافت نکردند، بلکه به صورت اسیر به‌زندان فلوریدا اعزام گردیدند. «چاتو» که‌کوشیده بود جرونیمو را از فرار از قرارگاه منصرف سازد و بعدها نیز در پیدا کردن او به‌کروك کمك کرده بود ناگهان از مزرعه‌اش بیرون‌کشیده شد و به فلوریدا تبعید گشت. او بدین‌گونه مزرعه و اغنام و احشام خود را نیز از دست داد. دو تن از بچه‌هایش را به «کارلایل» فرستادند و هردو درآنجا مردند. تقدیر برپیشانی افراد قبیلهٔ «چیریکاهوا» داغ نفرت‌زده و ایشان را به‌نابودی محکوم کرده بود. ایشان نیز برای حفظ آزادی خود مردانه جنگیده بودند.

اما ایشان تنها نبودند. اسکیمین‌زین رئیس طایفهٔ «آراوایپا» نیزکه در مزرعهٔ «جیلا»ی خود استقلال اقتصادی پیدا کرده بود به‌جرم اینکه با یکی از حرامیان مهدورالدم به‌نام «آپاچی‌کوچك» ارتباط داشته است، توقیف شد. او و چهل «آراوایپا»ی باقیمانده مجبور شدندکه به افراد «چیریکاهوا» در فلوریدا ملحق شوند. بعدها همهٔ این تبعیدیان را به سربازخانهٔ «مونت ورنون[1]» در آلاباما منتقل کردند.

این آپاچیها اگر از پشتیبانی بعضی از دوستان سفیدپوستشان چون «جورج کروك» و «جان‌کلام» و «هیو اسکات» برخوردار نبودند درآن اردوگاه ناسالم کنار رودخانهٔ «موبیل[2]» بسرعت تلف می‌شدند. باوجود اعتراضهای شدید «پالتوخرسی» ومخالفتهای وزارت جنگ، بالاخره اینان موفق شدندکه «اسکیمین‌زین و «آراوایپا»ها را به «سان‌کارلوس» بازگردانند. لیکن ساکنان سفیدپوست آریزونا افراد طایفهٔ «چیریکاهوا» و جرونیمو را در ولایت خود نپذیرفتند. وقتی افراد قبیلهٔ «کیووا» و «کومانش» از طریق ستوان «هیواسکات» از سرنوشت غمبار طایفهٔ «چیریکاهوا» آگاه شدند باآنکه آپاچیها دشمنان دیرین ایشان بودند حاضرشدند قسمتی از قرارگاه خود را در اختیار ایشان بگذارند و به‌آنان پناه

1. Mont Vernon
2. Mobile

بدهند. عاقبت جرونیمو در۱۸۹۴ تبعیدیانی را که زنـده مانده بودند به دژ «سیل» آورد. پس از مرگ جرونیمو که در ۱۹۰۹ و در حالی روی داد که هنوز اسیر جنگی بود جسدش را درگورستان آپاچیها به خاك سپردند. بنا به‌افسانه‌ای که امروز نیز شایع است،کمی پس از مرگش، استخوانهای او را شبانه ازگور درآوردند و به نقطه‌ای در جنوب غربی ــ شاید درکوههای «موگلون[1]» یـا در کوههای «چیریکاهوا» یا در«سیرامادر» مکزیك ــ منتقل کردند. جرونیمو آخرین رئیس قبیلهٔ آپاچی بود.

1. Mogollons

۱۸

رقص ارواح

۱۸۸۷ ـ در۴ فوریه، کنگرهٔ ایـالات متحد انجمنی به نام «انجمن تجارت بین ایالات» به منظور تهیه و تـدوین مقررات و نظامات جهت کمپانیهای راه‌آهن تأسیس می‌کند. در ۲۱ ژوئـن، بریتانیـای کبیر جشن پنجاهمین سال سلطنت ملـکه ویکتوریا را در سرتـاسر انگلستان و متصرفات برپا می‌کنند. از ۲ تا ۴ ژوئیه، کهنه افسران اتحادیهٔ ایـالات شمالی جلسه‌ای در گیتسبورگ تشکیل می‌دهند.

۱۸۸۸ ـ در۱۴ مه، کشور برزیل بردگی را ملغی‌می‌کند. در ۶ نوامبر«گروورکلولند» در رأی‌گیری عمومی از «بنیامین هاریسون[1]» پیش می‌افتد ولی انجمن انتخاباتی «هاریسون» را به ریاست جمهوری برمی‌گزینند.

۱۸۸۹ ـ در۴ مارس، بنیامین هاریسون سوگند وفاداری به قانـون اساسی یـاد می‌کند. در ۲۳ مارس، مرزهای اوکلاهاما (سرزمین سابق سرخپوستان) را به‌روی مهاجران سفیدپوست می‌گشاید. در۳۱ مـارس، ساختمان برج ایفل در پاریس به اتمام می‌رسد. در ۳۱ مـه، پنج هزار نفر در سیل «جانستون[2]» جـان خود را از دست

1. Benjamin Harrisson
2. Johnstown

می‌دهند. بین ۲ و ۱۱ نوامبر، شمال و جنوب داکوتا و مونتانا و واشینگتن جزو ایالات کشور امریکا می‌شوند.

۱۸۹۰ ـ در ۲۵ ژانویه، «نلی‌بلای[1]» دور دنیا را در ۷۲ روز و ۶ ساعت و ۱۱ دقیقه می‌پیماید. در اول ژوئن، جمعیت ایالات متحد به ۶۲٬۶۲۲٬۲۵۰ نفر می‌رسد. بین ۳ و ۱۰ ژوئیه «آیداهو» و «وایومینگ» چهل و سومین و چهل و چهارمین ایالت کشور امریکا می‌شوند.

اگر مردی چیزی گم کند و به دنبال گمشدهٔ خود به عقب برگردد و به دقت جستجو کند آنچه را گم کرده است پیدا خواهد کرد. اینکه سرخپوستان اکنون از شما می‌خواهند آنچه را در گذشته وعده داده‌اید به‌ایشان بدهید، همان کاری را می‌کنند که آن مرد کرد. به عقیدهٔ من هیچ دلیل ندارد که شما با ایشان چون جانوران رفتار کنید، و من با این روحیه است که بزرگ شده‌ام و احساساتی را که دارم کسب کرده‌ام... به نظر من چنین می‌رسد که ولایت من بیهوده شهرت بدی پیدا کرده است، ولی من می‌خواهم که به‌آن احترام بگذارند. در زمانهای پیش لکهٔ ننگی برنام او نبود. من گاهی فکرمی‌کنم و از خود می‌پرسم مسؤول رنج ومصیبتی که گریبانگیر ولایت من شده است، کیست؟

تاتانکا یوتانکا[2] (نشسته‌گاو)

سرزمین ما عزیزترین و گرانبهاترین چیز برای ما در این دنیاست. مردمی می‌آیند، زمینهای ولایت ما را تصرف می‌کنند و از خاك آن ثروت می‌اندوزند. برای ما سرخپوستان کمال اهمیت را دارد که ولایتمان را حفظ کنیم.

برق سفید

---

1. Nellie Bly
2. Tatanka Yotanka

همهٔ سرخپوستان باید در هر جا که هستند برقصند و لحظه‌ای از رقصیدن باز نمانند. بزودی زود، در بهار آینده، «روح بزرگ» خواهد آمد و با خود انواع و اقسام نخجیر خواهد آورد. شکار در همه جا فراوان خواهد شد. همهٔ سرخپوستان مرده باز خواهند گشت و زندگی از سرخواهند گرفت. همه مثل جوانی، دوباره نیرومند و جوان خواهند شد. سرخپوستان پیر و نابینا بینایی‌وجوانی‌خود را بازخواهندیافت وروزگاران خوشی خواهند گذراند. وقتی «روح بزرگ» از سرخپوستان دیدن کند همه به‌کوهستانها و بلندیها خواهند رفت و از سفیدپوستان دور خواهند بود. در آنجا سفیدپوستان نخواهند توانست به سرخپوستان آزار برسانند. در آن هنگام که سرخپوستان به سمت کوهها پرواز خواهند کرد توفانی عظیم برخواهد خاست که همهٔ سفیدپوستان را خواهد برد، و غرق خواهد کرد. پس از آن، امواج توفان فرو خواهد نشست و در همه جا بجز سرخپوستان و شکارهای فراوان کسی نخواهد ماند. آن وقت است که جادوگر بزرگ به سرخپوستان خواهد گفت تا همهٔ سرخپوستان دیگر را خبر کنندکه باید رقصید وروزگاران خوش پیشین بازگشته است. سرخپوستانی که نرقصند و این حرفها را باور نکنند کوچك خواهند شد، آنقدر که قدشان به سی سانتیمترخواهد رسید و همیشه به همان حال باقی خواهند ماند. آن وقت تبدیل به چوب خواهند شد و سپس درآتش خواهند سوخت.

ووو کا۱ مسیح قبیلهٔ «پایوت۲»

وقتی قبایل «تتون سیوکس» پس از جنگ ۱۸۷۶-۱۸۷۷ سر به تسلیم فرود آوردند سرزمینهای «پاودر ریور» و «بلك هیلز» را از دست داده بودند. اقدام بعدی دولت این شدکه مرز غربی قرارگاه بزرگ سیوکسها را از نصف‌النهار ۱۰۴ درجه به ۱۰۳ درجه عقب برد و بدین وسیله باریکه زمین دیگری به طول

1. Wovoka
2. Paiute

هشتاد کیلومتر را که وصل به «بلك هیلز» بود از ایشان منتزع کرد. و یك مثلث اضافی از بهترین زمینهای واقع بین شعب رودخانهٔ «شه‌ین» را صاحب شد.

در ۱۸۷۷، پس ازآنکه دولت سیوکسها را از نبراسکا بیرون راند آنچه برای ایشان باقی‌ماند منطقه‌ای بود به شکل سندان، بین نصف‌النهار ۱۰۳ درجه و میسوری، به مساحت ۵۵،۰۰۰ کیلومترمربع از ولایت داکوتا، که زمین‌شناسان خبره درحین تحدید حدود، آن را عملا بی‌ارزش و بیمصرف تشخیص داده بودند.

بعضی از مقامات عالیرتبهٔ دولت می‌خواستند همهٔ «تتون»ها را به سرزمین سرخپوستی جنوب منتقل کنند. برخی نیز می‌خواستند قرارگاههایی برای ایشان در امتداد رودخانهٔ میسوری دایر نمایند. پس از اعتراضهای شدیدی که از جانب «سرخ‌میغ» و «دم‌خال خالی» بعمل آمد عاقبت راه‌حلی برای سازش پیدا شد. طایفهٔ «اوگلالا»ی سرخ‌میغ در زاویهٔ جنوب غربی قرارگاه «وازی‌آهان‌هان[1]» در «پاین ریج[2]» مستقرشدند. تیره‌های مختلف قبیلهٔ «اوگلالا» اردوگاههای دایمی درکنار نهرهایی که قبل از پیوستن به رودخانهٔ «وایت» به سمت شمال جاری بودند (یلومدیسین، پرکوپین‌تیل[3]، وانددنی) بر پا کردند. در مشرق «پاین ریج»، دم‌خال خالی با افراد «سوخته سیوکس» در امتداد رودخانهٔ «وایت» کوچك اردو زدند و منطقهٔ ایشان «روزباد» نام داشت. برای بقیهٔ قبایل سیوکس، چهار بخش اضافی ایجاد شد: «سوخته لاور»، «کراوکریك»، «شه‌ین ریور» و «استندینگ راك». این چهاربخش، بایستی قریب به یك قرن نگاهداری شوند و پس از آن به عوض آن ۵۵،۰۰۰ کیلومترمربع قرارگاه بزرگ سیوکسها که به‌تدریج از ایشان پس‌گرفته می‌شد به‌آنان واگذار گردد.

*

در زمانی که «تتون»ها در دهکده‌های جدیدشان مستقرشدند موجی عظیم ازمهاجران اروپای شمالی قسمت شرقی داکوتا را فراگرفت ومرز قرارگاه بزرگ سیوکسهارا درامتداد رود میسوری محاصره کرد. در محلی به‌نام «بیسمارك» خط آهنی که بایستی به‌سمت مغرب‌ادامه پیدا کند به‌سبب برخورد باقرارگاه سیوکسها بسته شده‌بود. مهاجرانی که می‌خواستند به «مونتانا» وبه‌منطقهٔ شمال غربی بروند

1. Wazi Ahanhan
2. Pine Ridge
3. Porcupine Tail

درخواست می‌کردندکه راه‌آهن وجاده ازمیان قرارگاه کشیده شود. سوداگران و زمینخواران طماعی که می‌خواستند زمینهایی‌را که به‌بهای نازل خریده‌بودند، به قیمتهای بیشتری به‌مهاجران بفروشند وسودهای کلانی ببرند، مرتباً درکار دسیسه‌چینی بودند تا مگرقرارگاه بزرگ سیوکسها را از دست ایشان بدرآورند.

اگر در زمانهای قدیم بود قبایل سیوکس برای کوتاه‌کردن دست‌آنهمه غاصب وسوداگر از زمینهای خود به‌دفاع برمی‌خاستند ولی اکنون بی‌سلاح وبی اسب بودند وحتی‌این‌قدرت‌را هم نداشتندکه ازدسترنج خویش خوراك وپوشاك خودرا تأمین‌کنند. بزرگترین رئیس زنده و دلاور ایشان، «نشسته‌گاو» درکانادا به حال تبعید بسر می‌برد وتنها او وسه‌هزار مرد همراهش آزاد ومسلح بودند و اسب داشتند. شایدهم یك‌روز به‌نزد اقوام خود باز می‌گشتند.

همان‌گونه که جرونیمو در مکزیك آزادمی‌گشت، «نشسته‌گاو» نیز آزاد درکانادا بسر می‌برد و درنظر دولت امریکا مظهرخطرناکی ازشورش وآشوب و نمونهٔ منفوری بشمار می‌رفت. ارتش با سرسختی تمام می‌کوشید رئیس طایفهٔ «هونك‌پاپا» وهواداران اورا بازگرداند وتحت نظارت خود داشته باشد. بالاخره درسپتامبر ۱۸۷۷، دولت امـریکا توافقی با دولت کاناداکرد واجازه‌گرفت کـه ژنرال «آلفردتری» به‌اتفاق هیئت مخصوصی ازمرز بگذرند وازآنجا درمشایعت پلیس سوار سلطنتی کانادا تا دژ «والش[1]» بروند. قراربود ژنرال «تری» درآنجا با «نشسته‌گاو» ملاقات کند و به‌او قول عفو عمومی بدهد، مشروط براینکه اوهمهٔ سلاحهای آتشین وهمهٔ اسبهایی‌راکه دراختیار دارد به‌ارتش تحـویل دهد، سپس قوم خودرا به‌بخش «هونك‌پاپا»ها در «استندینگ راك» بازگرداند و در قرارگاه بـزرگ سیوکسها اسکان دهد.

«نشسته‌گاو» ابتدا از ملاقات با ژنرال «تری» (یك ستاره) اظهار انزجار کرد وگفت: «این‌کار هیچ فایده‌ای ندارد و من هوس بحث ومذاکره با امریکاییان را ندارم. آنها همه دروغگو هستندو به‌کمترین حرفی که می‌زنند نمی‌توان اعتماد کرد.» «جیمزملك‌لود[2]» نمایندهٔ پلیس سوارکانادا که رابط بود وخیلی دلش می‌خواست کانادا را ازشر «نشسته‌گاو» راحت‌کند، آنقـدر اصرار ورزید تا آخـر رئیس «هونك‌پاپا» تسلیم‌شد و پذیرفت‌که در ۱۷ اکتبر برای‌گفتگو با«تری» به

1. Walsh
2. James MacLeod

دژ «والش» بیاید[1].

«تری» یك‌ستاره به‌اختصار به ذکر مطلب پرداخت و به «نشسته‌گاو» چنین گفت:

«این قبیله که وابسته به‌شماست تنها قبیله‌ای از سرخپوستان است که هنوز تسلیم نشده‌است... ما کیلومترها راه پیموده‌ایم تا این پیام «پدرهمه» را به‌شما برسانیم. «پدرهمه» چنانکه شما خوب می‌دانید، آرزومند است که با همهٔ افراد ملت خود درصلح وصفا بسر برد. تاکنون‌هم ازجانب سفیدپوستان و هم از طرف سرخپوستان خونهای زیادی ریخته شده و اینك هنگام‌آن فرا رسیده‌است که به‌این کار پایان داده شود.

«نشسته‌گاو» در جواب گفت:

ــ مگرما چه‌کار بدی کرده‌ایم که شمامی‌خواهید به‌آن پایان بدهید؟ ما هیچ کار بدی نکرده‌ایم بلکه کسان شما بوده‌اندکه مارا وادار به‌اعمال زشت کرده‌اند. شما دیگر جایی برای ما باقی نگذاشته‌اید که به‌آنجا پناه ببریم وناچار به‌این مملکت پناهنده شده‌ایم... خیلی دلم می‌خواست می‌فهمیدم که شما به‌چه منظور به‌اینجا آمده‌اید... شما باز می‌خواهید دروغ به‌ما تحویل بدهید ولی ما حاضر نیستیم به‌حرفهای دروغ گوش بدهیم. من دیگرحاضر نیستم دروغ بشنوم، دیگر میل‌ندارم درخانهٔ «مادرهمه» (ملکهٔ ویکتوریا) حرفهای بی‌سروته تحویل بگیرم. دیگر لازم نیست یك‌کلمه بیشتر ازاین صحبت‌کنید. لطفاً از هرجاکه آمده‌اید به همانجا برگردید... شما آن سهمی اززمین راکه به‌ما داده بودید ازما پس‌گرفتید واز آنجاهم بیرونمان‌کردید. حال، من اینجا، درمیان این ملت زندگی می‌کنم و قصد دارم همیشه درهمینجا بمانم.»

آنگاه «نشسته‌گاو» رشتهٔ سخن‌را به‌دست بسیاری از هواداران خود، از جمله به‌یك سرخپوست «سانتی» ویك سرخپوست «یانکتون[2]» که به‌قبیلهٔ او ملحق شده بودند، داد. اظهارات ایشان نیز مؤیدگفته‌های او بود. سپس، کاری‌کرد که برخلاف آداب و رسوم معمول بود؛ توضیح‌آنکه زنی را به‌شورا آوردکه خود سرخپوستان اورا «یك‌کلام» می‌نامیدند. برخی ازسرخپوستان بعدهاگفتندکه راه‌دادن زنی درجلسهٔ بحث ومذاکره و اجازهٔ صحبت‌دادن به‌او توهینی آشکار به

۱. استانلی وستال درکتاب: «نشسته گاو قهرمان سیوکسها» چاپ دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۵۷، صفحهٔ ۲۱۵.

2. Yankton

طرف گفتگو بود. بانو «یك‌کلام» خطاب به «تری» چنین گفت:

«من در کشور شما زندگی می‌کردم و دلم می‌خواست بچه‌های خود را در آنجا تربیت کنم اما شما به‌من مجال ندادید. اینك به‌این‌سرزمین آمده‌ام تا بچه‌های خود را در صلح و آرامش بزرگ کنم. دیگر حرفی ندارم به‌شما بزنم و از شما می‌خواهم که به‌خانهٔ خود برگردید. من زندگی دراین مملکت را برگزیده‌ام و پذیرفته‌ام که بچه‌هایم را درمیان این ملت تربیت کنم.»

«تری» یك‌ستاره تنها نتیجه‌ای که از این مذاکرات گرفت این بودکه‌فهمید هرگونه پیشنهاد دیگری به «نشسته‌گاو» دادن بی‌فایده است. آخـرین امید او به همکاری «مك‌لود» نمایندهٔ پلیس سلطنتی بودکه بایستی وضع دولت‌کانادا را در قبال این مسئله برای افراد قبیلهٔ «هونك‌پاپا» تـوضیح دهد. «مك‌لود» به‌اطـلاع «نشسته‌گـاو» رسانیدکـه دولت ملکه ویکتوریـا در او به‌چشم یـك سرخپوست امریکایی می‌نگردکه به‌کانادا پناهنده شده‌است و بنابراین نمی‌تواند ادعاکندکـه تبعهٔ‌دولت بریتانیاست. سپس‌افزود: «شما هیچ‌گونه انتظاری ازدولت اعلیحضرت امپراتریس بریتانیا نمی‌توانید داشته باشید جز اینکه مادام ایرادی به‌رفتار شمـا وارد نیامده‌است درکنف حمایت او باشید. منبع اعاشهٔ شما شکارگاو وحشی‌است وچندان طول نخواهدکشیدکه این منبع خشك خواهد شد. عبور از مرز ما نباید به‌منظوری خصمانه صورت بگیرد وشما اگر به‌چنین منظوری آمده بودید نه تنها امریکاییان با شما دشمن بودند با پلیس سوار دولت بریتانیا نیز طرف بودید.»

هیچیك ازگفته‌های ظاهرفریب «مك‌لود» نیز نتوانست عقیدهٔ «نشسته‌گاو» را تغییر دهد، و او همچنان مصمم بودکه درکشور «مادرهمه» بماند.

صبح روز بعد، یك ستاره «تری» به‌کشور ایالات متحد بازگشت. وی به وزارت جنـگ چنین اعلام خطرکرد: «حضور این تودهٔ عظیم سرخپوست، کـه نسبت به‌ما خصومتی مادرزاد دارنـد، در نزدیکی مرزهای‌کشور، تهـدیدی‌است دایمی برای صلح وبرای سرزمینهای سرخپوستی داخل‌کشور[1].»

باری، تبعیدیان و رئیس ایشان ، «نشسته‌گاو» چهـار سال دیگر درکانادا ماندند واگر دولت‌کانادا همکاری بیشتری باایشان ازخود نشان داده بود شاید عمر

---

۱. وزارت‌کشور ایالات متحد، گزارش مورخ۱۸۷۷، صفحات ۷۲۳ـ۷۲۵ و ۷۲۶ـ۷۲۷.

خود را درصلح و آرامش در دشتهای «ساسکاچوان[1]» بسرمی‌آوردند. منتها دولت ملکهٔ ویکتوریا ازهمان آغاز، «نشسته‌گاو»را ، هم عاملی خرابکار و آشوبگر وهم مهمانی پرخرج تشخیص داد، چون باحضور اودر کانادا دایم ناگزیر بود گارد پلیس‌سوار سلطنتی را تقویت‌کند. گاه نیزدولت هدف شوخیهای پارلمانی قرار می‌گرفت، چنانکه یکی از اعضای مجلس عوام‌کانادا، در روز ۱۸ فوریهٔ ۱۸۷۸، مسئلهٔ هزینه‌های دولت را که بر اثر «عبور نشسته گاو از مرز» تحمیل شده بود پیش کشید:

سرجان مکدونالد: «من نمی‌فهمم چگونه یك «نشسته‌گاو» می‌تواند ازمرز بگذرد .

آقای مکنزی: مگر اینکه ازجا بلند شده باشد.

سرجان مکدونالد: «در این صورت دیگر «نشسته گاو» نیست، ایستاده‌گاو است[2].»

واین نمونه‌ای بود ازگفتگوهایی که هر بار که مسئلهٔ «سیوکس»های تبعیدی مطرح می‌شد بین نمایندگان ردوبدل می‌گردید. هیچ‌کمکی، حتی آذوقه‌و لباس، به‌سرخپوستان داده نمی‌شد و ایشان درسرمای منجمدکنندهٔ زمستانهای‌کانادا از نداشتن منزل ومأوا و رانداز در رنج ومرارت بسر می‌بردند. شکار روز به‌روز نایاب‌تر می‌شد وهرگز نه به‌قدرکافی برای همه‌گوشت موجود بود ونه پوست حیوان برای درست‌کردن لباس و رویه‌چادر. هوای یار و دیار ظاهراً جوانان را بیش از پیران رنج می‌داد. یکی ازجوانان قبیلهٔ «اوگلالا» چنین درد دل کرد: «کم‌کم احساس رنج غربت می‌کردیم وهوای سرزمینی به سرمان می‌زدکه روزگاری درآن سعادتمند زیسته‌بودیم[3].» درحالی که‌فصلها یکنواخت می‌گذشتند چند خانوادهٔ تکرو وگرسنه و ژنده‌پوش آهسته‌آهسته رو به‌جنوب می‌رفتند تا از مرز بگذرند و به‌بخشهای مختلف قبایل «سیوکس» در داکوتا تسلیم شوند.

«نشسته‌گاو» ازکاناداییها به‌التماس درخواست‌کردکه قرارگاهی به‌قوم او

---

1. Saskatchewan

۲. صورت جلسهٔ مجلس عوام کانادا، اجلاسیهٔ مورخ ۱۸۷۸، صفحات ۳۵۳ـ۳۵۴.

۳. جان. ج. نهارت، درکتاب:«سخنان گوزن سیاه» چاپ لینکلن. دانشگاه نبراسکا، ۱۹۶۱، صفحهٔ ۱۵۹.

اختصاص دهند تا بتوانند خود معاش خود را تأمین کنید، لیکن مکرر درجواب او می‌گفتند که چون خود وقومش تبعهٔ دولت بریتانیا نیستند حق ندارند قرارگاهی در سرزمین کانادا داشته‌باشند. در زمستان بسیارسخت سال ۱۸۸۰، بسیاری ازاسبهای قبایل سیوکس در بورانهای برف ازسرما مردند و با نزدیک‌شدن فصل بهار، بر تعداد تبعیدیانی که پیاده راه جنوب را درپیش می‌گرفتند دم به‌دم افـزوده می‌شد. عدهٔ زیادی از وفادارترین یاران نزدیك «نشسته گاو»، چـون «پیزی» و «کلاغ سلطانـی»، اورا تـرك گفتند و راه قـرارگاه بزرگ «سیوکس» هـارا در پیش گرفتند.

در۱۹ ژوئیهٔ ۱۸۸۱،«نشسته‌گاو» ویکصد وهشتاد وشش هواداد باقیماندهٔ اونیز به‌نوبهٔ خود ازمرزگذشتند و در دژ «بافورد[1]» به‌مقامات نظامی امریکا تسلیم شدند. رئیس قبیلهٔ «هونك پاپا» یك پیراهن متقال پاره‌پاره و یك جفت ران پیچ مستعمل ویك بالاپـوش کثیف در تن داشت. وقتی اسلحهٔ «وینچستر خود را به فرمانده دژتحویل می‌داد قیـافه‌اش پیر وخسته بنظر می‌رسید. ارتش به‌جای اینکه اورا به «استندینگ راك» بفرستد عهدی‌را که درمورد عفو عمومی با او بسته‌بود شکست و اورا به‌عنوان اسیر جنگی دردژ «راندال» نگاه داشت.

درپایان تابستان۱۸۸۱، خبربازگشت «نشسته‌گاو» تحت‌الشعاع خبرکشتن «دم خال‌خالی» قرارگرفت. قاتل سفیدپوست نبود، بلکه فـردی ازطایفهٔ خـود مقتول به‌اسم «کلاغ بزرگ» بود. «کلاغ بزرگ» بی‌هیچ اخطار قبلی، درلحظه‌ای که رئیس بـزرگ قبیلهٔ «سوخته سیوکس» سواره ازکـوره راه کنارهٔ قرارگاه «روزباد» می‌گذشت، ناغافل به‌سوی او تیراندازی کرده بود.

کارمندان بخش، این واقعه را به‌حساب یك اختلاف شخصی برسرتصاحب زنی گذاشتند وپرونده را بایگانی کـردند، لیکن دوستان «دم خال‌خالی» تأیید کردندکه دسیسه‌ای برای‌کاستن ازاقتدار رؤسای متنفذ قوم وپروبال‌دادن به‌مردانی که بیشتر سرتسلیم‌در برابر خواستهای مسؤولان ادارهٔ امور سرخپوستان فـرود می‌آوردند درکار بوده‌است. «سرخ‌میغ» معتقد بودکه چون «دم خال‌خالی» برای بهبود وضع زندگی قبیله‌اش باشور وحرارت مبارزه می‌کرد اورا ناجوانمردانـه کشتند. او دراین باره چنین‌گفت: «این جنایت چون به‌دست سرخپوستی صورت

---

1. Buford

گرفت، آنرا به‌حساب سرخپوستان گذاشتند ولی باید دید که محرك اصلی چه کسی بوده است؟[۱].»

وقتی خشم ناشی ازمرگ «دم‌خال‌خالی» اندك‌اندك فرونشست، سیوکسهای مقیم قرارگاه بزرگ، توجه خودرا بسوی «نشسته‌گاو» که در دژ «راندال» زندانی بود معطوف داشتند. بسیاری از رؤسای بزرگ وکوچك باهم ازاو دیدار کردند تا وی‌را به‌عنایت خود دلگرم دارند ونسبت به‌او ادای احترام کنند. روزنامه‌نگاران نیز می‌آمدند وبا او مصاحبه می‌کردند. «نشسته‌گاو» به‌جای‌اینکه طبق انتظارخودش‌فراموش ومطرود شود مشهورشد. در۱۸۸۲ نمایندگان بخشهای مختلف سیوکس نزد او آمدند ودربارهٔ طرح جدید دولت دایر به‌تقسیم قرارگاه بزرگ به‌قطعات کوچك وفروش نیمی از زمینهای آن به‌مهاجران سفیدپوست با او مشورت کردند. «نشسته‌گاو» به‌ایشان توصیه‌کرد که یك وجب از خاك خود را نفروشند وگفت که «سیوکس»ها زمین اضافی ندارند که ازدست بدهند.

باوجود مخالفت سیوکسها، زمینهایی که ایشان در ۱۸۸۲ ازدست دادند کمتراز ۲۲،۰۰۰ کیلومترمربع نبود. ایشان این‌زمینهارا به‌هیئتی واگذارکردند که تحت نظر مردی به‌نام «نیوتون ادموندز» اداره می‌شد و او مردی بود که درکار خریدوفروش زمینهای سرخپوستان وقاچاق، یدی‌طولا داشت. همکاران «ادموندز» عبارت بودند از «پیترشانن[۲]» که یك‌وکیل دعاوی مرزنشین بود و «جیمز تلر» برادر وزیرکشور جدید. همراه ایشان «مترجم مخصوصی» بود که همان پدر روحانی «ساموئل هینمن» بود، همان‌که از زمان «زاغچه» به‌بعد، هیئتهای مذهبی برای تبلیغ سیوکسها می‌فرستاد. هینمن معتقد بودکه سرخپوستان آنقدرکه به مذهب مسیح احتیاج دارند به‌زمین ندارند.

درحینی که‌هیئت زمینخوار ازبخشی به‌بخش دیگر می‌رفت «هینمن» برای رؤسا شرح دادکه آمده است تا قسمتهای مختلف قرارگاه‌را به‌نسبت شش بخش موجود تحدید حدودکند وسهم هربخش را افراز نماید. می‌گفت این‌کار از آن جهت ضرورت داردکه به‌قبایل مختلف سیوکس امکان می‌دهد مرز خودرا بشناسند وحق مالکیت خودرا بطور بلامعارض برزمینهای خویش احرازنمایند وتا آخر

---

۱. جودوبارت، درکتاب: «زندگی وماجراهای فرانك گروار» چاپ نورمن، دانشگاه اوکلاهاما، ۱۹۵۸، صفحهٔ ۲۴۸.

2. Peter Shannon

عمر درآن بی‌دردسر زندگی کنند. یك‌بار نیز به «سرخ میغ» گفت: «همینکه قرارگاه به‌قطعاتی تقسیم وسهم هرقبیله افراز شد «پدرهمه» بیست‌و پنج هزار ماده‌گاو وهزار گاو نر به‌شما خواهد داد.[۱]» وبرای‌آنکه سیوکسها بتوانند این گاوهارا داشته‌باشند باید چند ورقه کاغذی راکه نمایندگان هیئت به‌همین منظور با خودآورده‌اند امضاکنند. وچون هیچیك از رؤسا سواد خواندن ونوشتن‌نداشتند نمی‌دانستندکه با امضای آن کاغذها ۲۲،۰۰۰ کیلومتر مربع اززمینهای قرارگاه را به ازای تعدادی ماده‌گاو و گاو موعود ازدست می‌دهند.

در بخشهایی‌که «هینمن» با سیوکسهای نافرمان سروکار پیدا می‌کرد و به کسانی برمی‌خوردکه حاضر نبودند هیچ ورقه‌ای‌را امضاکنند ناچارهم به‌تطمیع متوسل می‌شد وهم به‌تهدید. «هینمن» برای به‌دست‌آوردن حداکثر امضای ممکن بچه‌های هفت ساله را نیز وادار به‌امضاکرد (وحال‌آنکه طبق قرارداد، تنها سرخپوستان ذکور بالغ، حق امضا داشتند). درجلسهٔ شورایی‌که در «واندنی» در قرارگاه «پاین ریج» تشکیل شده بود «هینمن» به‌صراحت تهدیدکردکه اگر ورقه را امضا نکنند دیگر خواربار وپول دریافت نخواهندکرد وبه‌سرزمین سرخ‌پوستی جنوب هم تبعید خواهند شد.

بسیاری ازپیرمردان سیوکس، که سابقاً هربار «دست به‌قلم برده و اسناد مشابهی‌را امضاکرده‌بودند شاهد قطعه‌قطعه شدن تدریجی سرزمین خود شده‌بودند اینك به «هینمن» ظنین بودندکه‌نکند او نیز قصد دزدیدن زمینهای قرارگاه ایشان را دارد. « زردمو » یکی از رؤسای بزرگ مقیم قرارگاه «پاین‌ریج» بادادن هرگونه امضایی شدیداً مخالف بود لیکن درعین حال ازتهدیدهای هینمن نیز جا خورده‌بود. پس از پایان تشریفات امضا و عزیمت نمایندگان، «زردمو» مشتی خاك برداشت وآن‌را با حالتی تمسخرآمیز به‌عامل قرارگاه، دکتر «والانتین مك جیلی‌کادی[۲]» نشان‌داد وگفت: «ما عملاً هرچه زمین داشتیم به‌شما واگذارکردیم. خوب است این مقداری راکه برای ما مانده است واینك در مشت خود به‌شما

---

۱. چهل‌وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به‌شمارهٔ ۲۸۳، صفحهٔ ۱۳۷.

2. Valentine McGillycuddy

عرضه می‌کنم وزن کنید تا ببینیم سهمی که برای ما گذاشته‌اید چقدراست[۱].»

در آغاز سال ۱۸۸۳، «ادموندز» و «هینمن» با بسته‌ای از اسناد امضاشده به واشینگتن بازگشتند و توانستند طرحی به کنگره بدهند که به‌موجب آن درحدود نیمی از قرارگاه بزرگ سیوکسها به‌دولت ایالات متحد تعلق می‌گرفت. خوشبختانه عدهٔ زیادی از دوستان قوم سیوکس در واشینگتن به‌این‌طرح قانونی اعتراض کردند و گفتند بر فرض که همهٔ امضاها درست باشد صورت قانونی ندارد زیرا «ادموندز» و«هینمن» نتوانسته‌اند موافقت سه‌چهارم کلیهٔ افراد ذکور وبالغ قوم سیوکس را بدست بیاورند.

هیئت دیگری به ریاست سناتور «هنری ل. دوز[۲]» فوراً به‌داکوتا اعزام شد تا در بارهٔ روشی که «ادموندز» و «هینمن» برای جلب موافقت و امضای سیوکسها درپیش گرفته بودند تحقیق کند. اعضای این‌هیئت خیلی زود توانستند حقه‌بازیهای سلفهای خودرا برملا کنند.

در جریان تحقیق، «دوز» از سرخ‌میغ پرسید آیا به‌نظر او «هینمن» مرد شریف و درستکاری بوده‌است. سرخ‌میغ جواب داد: «آقای هینمن حتی مردان پخته وعالیقدری چون‌شمارا هم‌گول می‌زند. حتماً یك‌مشت‌اراجیف به‌شما تحویل داده است که مجبور شده‌اید به‌اینجا تشریف بیاورید و دربارهٔ صحت وسقم آنها از ما تحقیق کنید.»

«سگ سرخ» شهادت داد که هینمن به‌ایشان وعدهٔ ماده‌گاو وگاو داده بود ولی‌ذکری ازاین‌موضوع نکرده بود که سیوکسها باید به‌ازای آنها زمینهای خودرا بدهند. «زخمی کوچك» گفت: «هینمن به‌ما گفت که درو‌ضع فعلی‌هیچ سرخپوستی بطور قطع ومسلم نمی‌داند چقدر زمین دارد، لذا «پدرهمه» وشورای او فکر کردند که بهتر است زمین قرارگاه‌را تکه‌تکه کنند وحدود سهم هر کس‌را مشخص نمایند. وما به‌همین دلیل بود که کاغذهایی‌را امضا کردیم.

سناتور «دوز» پرسید:

ـ آیا راجع به‌باقی زمینها حرفی به‌شما زد؟ آیاگفت که زمینهای تقسیم

---

۱. چهل وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۱۳۵-۱۳۶ و ۱۴۹.

2. Henry L· Dawes

نشده از آن «پلدهمه» خواهد شد؟

ـ نه آقا؛ او چنین حرفی نزد.»

ووقتی «برق سفید» به سناتور «دوز» گفت که سندی که او امضا کرده کلاهبرداری بوده‌است سناتور منظور اورا از کلمهٔ «کلاهبرداری» پرسید. «برق سفید» درجواب گفت :

ـ نقشهٔ ایشان این بود که زمینهای مارا به‌قیمت نازلی ازدست ما بیرون بیاورند، ومن به‌این کار می‌گویم «کلاهبرداری».

«دوز» پرسید :

ـ آیا منظورشما این است که اگر قیمت عادلانه‌تری به‌شما سرخپوستان پیشنهاد کنند حاضرید زمینهای‌خود را واگذار کنید؟

«برق سفید» فوراً گفت:

ـ نه آقا، سرخپوستان به‌هیچ قیمتی زمینهای خودرا نخواهند فروخت. ولایت ماعزیزترین چیزی‌است که ما دراین دنیا داریم. مردانی می‌آیند و اراضی ما را از دستمان درمی‌آورند وخود برخاك آن ثروت می‌اندوزند. بنابراین برای ما حایز کمال اهمیت‌است که زادگاه خودمان را برای خودنگاه داریم[1].»

اندکی‌قبل از ورود هیئت سناتور «دوز» به داکوتا «نشسته‌گاو» از زندان دژ «راندال» آزاد شد و به‌قرارگاه قبیلهٔ «هونك‌پاپا» در «استندینگ راك» منتقل گردید. در روز ۲۲ اوت، یعنی روزی که نمایندگان هیئت مشغول تحقیق وجمع‌آوری اطلاعات بودند، «نشسته‌گاو» ازاردوگاه «گراند ریور» که به‌سکونت وی اختصاص داده شده‌بود بیرون‌آمد و به‌مرکز بخش‌رفت تا درجلسات شوراهای تحقیق حضور داشته‌باشد. نمایندگان هیئت عمداً حضوربزرگترین و مشهورترین رئیس قبیلهٔ سیوکس‌را نادیده‌گرفتند وبدواً «چابك‌غزال» رااحضارکردند تا ادای گواهی کند. پس‌ازاو «جان‌گراس[2]» جوان را که پسر «گراس‌پیر» ورئیس طایفهٔ سیوکسهای «پاسیاه» بود به‌گواهی خواستند. سرانجام، سناتور«دوز» روبه‌طرف مترجم برگرداند وبه‌او گفت:

«از «نشسته‌گاو» نیز بپرس آیا حرفی دارد به‌هیئت بگوید؟

---

۱ . چهل‌وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۳ و ۱۵۸.

2. John Grass

رئیس پیر گفت:

ـ البته‌که حرفها دارم بزنم، مشروط براینکه شما بخواهید به‌حرفهای من گوش بدهید. اما من چنین احساس می‌کنم که شما فقط به‌کسانی اجازهٔ صحبت می‌دهیدکه می‌خواهید حرفشان‌را بشنوید.

«دوز» گفت:

ـ ماخیال کردیم سرخپوستان کسی‌را به‌عنوان سخنگوی خود برگزیده‌اند. به‌هرحال ما خوشحال خواهیم شد به‌حرف هرکسی‌که بخواهد صحبت‌کند یا هر کسی‌که سرخپوستان حاضر درمجلس مایل باشند دفاع ازمنافع خودرا به‌عهدهٔ او بگذارند و او حرفی برای‌گفتن داشته‌باشد گوش بدهیم.

«نشسته‌گاو» پرسید:

«شما هیچ می‌دانید من‌که هستم‌که با من اینطوری حرف می‌زنید؟

ـ بلی، من می‌دانم‌که شما «نشسته‌گاو» هستید واگرحرفی‌دارید ماخوشحال خواهیم شدکه بشنویم.

ـ پس شما مرا می‌شناسید؟ براستی می‌دانید من‌که هستم؟

ـ گفتم می‌دانم که شما «نشسته‌گاو» هستید.

ـ شما می‌گویید‌که مرامی‌شناسید، ولی آیامی‌دانیدکه من‌چه‌مقام وموقعیتی دارم ؟

ـ من کوچکترین فرقی بین‌شما و سرخپوستان دیگرمقیم این‌بخش‌نمی‌بینم.

ـ من به ارادهٔ «روح بزرگ» است‌که به‌اینجا آمده‌ام و نیز به‌ارادهٔ اواست که رئیس بزرگی هستم. قلب من مالامال ازعشق ولطف و محبت‌است. من خود می‌دانم‌که قلبی رؤف دارم، چون همهٔ‌کسانی‌که به‌نزد من می‌آیند اثرات آن‌را حس می‌کنند؛ با این‌وصف، شما‌که به‌اینجا آمده‌اید تا با ما حرف بزنید درست نمی‌دانید من‌که هستم. می‌خواهم شما هم بدانیدکه اگر «روح بزرگ» کسی‌را برای ریاست بر این سرزمین خواسته‌است آن‌کس بجز من نخواهد بود.

ـ شما به‌هرعنوان و به‌هر حقی امروز دراین شورا شرکت یافته‌اید اگر می‌خواهیدچیزی بگویید ماگوش می‌دهیم و الا ختم جلسه را اعلام خواهیم‌کرد.

«نشسته‌گاو» گفت:

ـ صحیح! بسیار خوب! طرز رفتار شما شبیه به رفتار مردانی است‌که زیاد ویسکی نوشیده باشند و من به‌اینجا آمده‌ام تا چند نصیحت به شما بکنم.»

و بلافاصله حرکت نمایانی با دست کرد که براثر آن تمام سرخپوستان حاضر در تالار شورا ازجا برخاستند و به‌دنبال او بیرون رفتند[1].

هیچ چیز برای نمایندگان هیئت ناخوشایندتر از ظهور رئیس بزرگ و با نفوذی چون «نشسته‌گاو» نبود که قادر بود بار دیگرهمهٔ سیوکسها را با هم متحدکند. بیشك چنین تحولی می‌توانست سیاست دولت را در مورد سرخپوستان به خطر بیندازد، سیاستی که هدف آن قطع کلیهٔ پیوندهایی بودکه سرخپوستان را به زندگی قبیله‌ای پابند می‌کرد، از بین بردن کلیهٔ عواملی بودکه مسئلهٔ نژاد را به‌یاد سرخپوستان می‌آورد وتبدیل ایشان به‌مردمی متمدن به‌شیوهٔ سفیدپوستان بود. واینك درمدتی کمتر از دودقیقه به «نشسته‌گاو» مجال داده بودندکه‌درجلو چشمشان نمایشی ازقدرت ونفوذ خود بدهد وسدی دربرابر سیاست‌دولت‌بکشد.

در اواخرهمان روز، رؤسای «هونك‌پاپا» با «نشسته‌گاو» به‌گفتگو نشستند و او را از وفاداری و یکرنگی خود مطمئن ساختند، لیکن ملامتش نیزکردندکه چرا به‌نمایندگان هیئت توهین‌کرده است. گفتند این مردان سفیدپوست از جنس آن شیادان حقه‌بازی که سال پیش‌آمده بودند تا فریبشان بدهند نیستند؛ اینان نمایندگان «پدرهمه» هستند و قصدشان این است که به سرخپوستان در نگاهداری سرزمینشان کمك کنند نه‌اینکه آن را از دستشان درآورند.

«نشسته‌گاو» باور نمی‌کردکه در دنیا سفیدپوست با شرفی هم پیدا شود، ولی پذیرفت که اگر اشتباه‌کرده است حاضر است رسماً معذرت بخواهد. این بودکه مختصر پیامی به‌نمایندگان داد و از ایشان خواهش‌کردکه بار دیگرشورا را تشکیل دهند.

در شورای مجدد، «نشسته‌گاو» چنین‌آغاز سخن‌کرد:

«من باید به سبب رفتار زشت خود در جلسهٔ پیش از شما عذر بخواهم و بدین وسیله همهٔ حرفهای قبلی خود را پس می‌گیرم. من اگرحرفهای خود را پس می‌گیرم برای این است که می‌دانم خطاکارم و در جلسهٔ قبل بیجهت شما را عصبانی‌کردم... متأسفم از اینکه هواداران خود را تحریك به‌ترك جلسهٔ شورا کردم و از اینکه خودم هم جلسه را ترك گفتم از شما پوزش می‌طلبم... حال من می‌خواهم عقیدهٔ خودم را بیان‌کنم و همه چیز را به صراحت تمام به شما بگویم.

۱. چهل وهشتمین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۷۱-۷۲.

من می‌دانم که «روح بزرگ» هم‌اکنون ازآن بالا ناظرمن است و هر چه بگویم خواهد شنید؛ ایـن است که خواهم کوشید از اصل مطلب دور نشوم و بی‌آنکه حاشیه بروم حرفم را بزنم. امیدوارم کسی باشد که به حرفهای من گوش بدهد و در تحقق آرزوهایم به من کمك کند».

آنگاه سرگذشت سیوکسها را که خود نیز در آن سهیم بود به اختصار بیان کرد و ذکری از وعده‌های وفانشدهٔ دولت به میان آورد، لیکن تأکید کرد که خود به قول خویش دایر به پیروی از شیوهٔ زندگی سفیدپوستان وفا خواهد کرد. سپس گفت:

«اگر مردی چیزی گم بکند و به‌دنبال گمشدهٔ خود به عقب برگردد و به‌دقت جستجو کند آنچه را گم کرده است پیدا خواهد کـرد. اینکه سرخپوستان اکنون از شما می‌خواهند آنچه را در گذشته وعده داده‌اید به‌ایشان بدهید همان کاری را می‌کنند که آن مرد کرد. به عقیدهٔ من هیچ دلیل ندارد که شما با ایشان مثل جانوران رفتار کنید، و من با این روحیه است که بزرگ شده‌ام و احساساتی را کـه دارم کسب کرده‌ام... «پدرهمه» به من پیغام داده است که درگذشته هر احساس مخالف و بدی نسبت به من داشته اکنون همه را فراموش کرده است و از این پس نظر بدی نسبت به من نخواهد داشت. این بود که من به کشور خود بازگشتم. سپس، «پدرهمه» به من توصیه کرد که از شیوهٔ زنـدگی سفیدپوستان پیروی کنم و قدمی به‌خطا برندارم، و من قول دادم که چنین کنم. ازآن پس، هرچه توانسته‌ام کوشیده‌ام تا از سفیدپوستان در هرکاری سرمشق بگیرم. به‌نظرمن چنین می‌رسد کـه ولایت من بیهوده شهرت بدی پیدا کـرده است، ولـی من می‌خواهم کـه به‌آن احترام بگذارند. در زمانهای پیشین لکهٔ ننگی برنام او نبود. من گاهی فکرمی کنم و از خود می‌پرسم مسؤول رنج ومصیبتی که گریبانگیر ولایت من شده است کیست.»

«نشسته‌گاو» داستان خود را با شرح شرایط نامساعد زندگی سرخپوستان ادامه داد و گفت که اینان واجد هیچیك ازآن چیزها کـه سفیدپوستان در اختیار دارند نیستند و اگر بنا باشد ایشان نیز به شیوهٔ سفیدپوستان زندگی کنند باید که ابزارکار و اسب وگاو وگاری در اختیار داشته باشند، «زیرا با این وسایل است که سفیدپوستان معاش خود را تأمین می‌کنند».

نمایندگان هیئت، به جـای اینکه معاذیر مبتنی برحسن‌نیت رئیس سرخ‌پوستان را بپذیرند و به حرفهای اوگوش بدهند از هرطرف به‌او حمله‌ور شدند. سناتور ملامتش کرد که چرا جلسهٔ قبلی شورا را قطع کرده و چرا اعضای هیئت

را به‌مستی متهم نموده است. سپس گفت: «از طرفی، لازم می‌دانم بگویم که شما از رؤسای بزرگ این سرزمین نیستید و نه هواداری دارید و نه نفوذی و نه اقتداری، و درخور کمترین احترام هم نیستید. اینکه در یك قرارگاه سرخپوستی هستید صرفاً به‌سبب‌گذشت و اغماض دولت است. غذای شما را دولت می‌دهد، کودکان شما به‌خرج دولت تربیت می‌شوند، و هر چه دارید و هر چه هستید به دولت مدیونید. اگر دولت‌نبود شما الآن ازسرما وگرسنگی درکوهها می‌مردید. من این‌حرفها را صرفاً ازاین جهت به شما می‌زنم که‌به‌شماحالی‌کنم حق فحش دادن به اتباع‌دولت‌ایالات‌متحد را ندارید، چه‌رسد به‌نمایندگان محترم وتام‌الاختیار آن دولت... دولتی‌که شما وفرزندان شما را خوراك و پوشاك می‌دهدوتربیت می‌کند علاقه‌مند است‌که شما را کشاورز بار بیاورد و از شما مردمی متمدن به شیوهٔ سفیدپوستان بسازد[1].»

برای تسریع در اجرای برنامه‌ای‌که مفاد آن متمدن کردن افراد قبیلهٔ سیوکس به شیوهٔ سفیدپوستان بود ادارهٔ امور سرخپوستان مردی به نام «جیمز مك‌لافلین[1]» را در رأس بخش «استندینگ‌راك» گذاشت. «مك‌لافلین» که سرخ‌پوستان او را «سفید مو» می‌نامیدند یکی از عمال کهنه‌کار خبره در امور سرخ‌پوستان بود. با زنی دورگه ازقبیلهٔ «سانتی» ازدواج‌کرده بود و مافوقان اوروی او حساب می‌کردندکه آداب و رسوم وحشیانهٔ سرخپوستان سیوکس را از بین ببرد و تمدن سفیدپوستان را جانشین آن سازد. پس از رفتن هیئت «دوز»، مك‌لافلین «سفیدمو» برای‌کاستن از نفوذ و اقتدار «نشسته‌گاو» کوشید تا امور مربوط به طایفهٔ «هونك‌پاپا» را با همکاری «پیزی» و امور مربوط به تیرهٔ «پاسیاهان» سیوکس را با کمك «جان‌گراس» حل و فصل‌کند. هر اقدامی‌که «سفیدمو» می‌کرد کاملاً حساب شده بود و غرض ازآن این بود که «نشسته‌گاو» را در پشت صحنه نگاه دارد و به‌این‌وسیله به سیوکسهای «استندینگ‌راك» بفهماندکه دیگر قهرمان پیر ایشان ناتوان شده است و قادر به هدایت وکمك ایشان نیست.

با این همه، سیاست‌بازیهای «سفید مو» ذره‌ای از وجههٔ «نشسته‌گاو» در نزد سیوکسها نکاست. همهٔ دیدارکنندگان از قرارگاه، اعم از سرخپوست یا

---

۱. چهل وسومین کنگرهٔ ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، گزارش سنا به شمارهٔ ۲۸۳، صفحات ۷۹-۸۱.

2. James McLaughlin

سفیدپوست، درخواست ملاقات با «نشسته‌گاو» می‌کردند. در تابستان ۱۸۸۳، در جشنی که کمپانی راه‌آهن «نوردزن پاسیفیك» به مناسبت نصب آخرین تراورس خط‌آهن سرتاسری بر پا کرده بود، یکی از صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دولت مأمور تشریفات جشن، صلاح چنان دانست که یکی از رؤسای سرخپوست نطقی در خوشامدگویی به «پدرهمه» و دیگرمقامات مهم دولتی ایرادکند. برای این‌کار «نشسته‌گاو» انتخاب شد و حتی هیچیك از رؤسای دیگرسرخپوست برای این منظور در نظرگرفته نشدند. افسرجوانی که زبان سیوکسها را می‌فهمید مأمور شد تا در تنظیم وتهیهٔ آن نطق با «نشسته‌گاو» همکاری‌کند. این نطق می‌بایست به‌زبان سیوکسی ادا شود و سپس همان افسرآن‌را به انگلیسی ترجمه‌کند.

در ۸ سپتامبر، «نشسته‌گاو» و افسر جوان برای حضور در جشن به «بیسمارك» رسیدند. در رأس دسته‌ای مشایع وارد شهرشدند، تا محل جشن اسب تاختند و در جای خود قرار گرفتند. وقتی نام «نشسته‌گاو» را بردند از جا برخاست و شروع به ایراد نطق به زبان سیوکسی‌کرد. افسر جوان با تعجبی زایدالوصف گوش فرا داد و مات و مبهوت ماند. رئیس سرخپوست تمام جملات آن‌نطق‌پرآب وتاب خوشامدگویی را تغییر داده‌بود. داشت می‌گفت:«من از همهٔ سفیدپوستان بدون استثنا سخت متنفرم. شما بجز مشتی دزد و دروغگو هیچ نیستید. شما سرزمین ما را از ما گرفته و از ما مشتی مطرود و محکوم بجا گذاشته‌اید[1].» و چون می‌دانست‌که فقط افسرحرفهای او را می‌فهمدگاه‌گاه مکث می‌کرد تا کف‌زدن حضارآرام بگیرد. آنگاه سری به احترام برای جمعیت فرود می‌آورد، لبخندی می‌زد و سپس فحشهای دیگری نثار می‌کرد. وقتی به سخنان خود خاتمه داد نشست و مترجم‌که دست و پای خودرا گم‌کرده بود جای او را گرفت. در دست افسر فقط ترجمهٔ مختصری از نطق قراردادی شامل چند جملهٔ مشعر برخیرمقدم بود و او خود چندین لطیفهٔ کنایه‌آمیز سرخپوستی به‌آن افزود تا جائی‌که شنوندگان را از فرط شوق و شادی از جای خود پراند: همه بپاخاستند و با شور و هلهله «نشسته‌گاو» را تشویق‌کردند. رئیس قبیلهٔ «هونك‌پاپا»

---

۱. کاتی ای. گلاسپل در کتاب «حوادث زندگی پیشاهنگان وارد به شمال داکوتا» مجموعهٔ مجلات تاریخی سه ماهه، شمارهٔ هشتم مورخ ۱۹۴۱، صفحات ۱۸۷-۱۸۸.

چنان محبوبیتی پیدا کرد که صاحبمنصبان عالیرتبهٔ کمپانی راه‌آهن او را بـرای شرکت در جشن بزرگ دیگری به «سن‌پل» دعوت کردند.

تابستان بعد، وزارت کشور اجازه داد که «نشسته‌گاو» در پانزده شهر بزرگ امریکا به خـرج دولت گردش کند و ظهور او در هر شهری بـا چنان موجی از هیجان و شور و شوق مواجه می‌شد کـه «ویلیام ف. کادی[1]» (بافالوبیل) تصمیم گرفت او را در سیرك معروف خود به نام «وایلد وست شو[2]» وارد کند. او در «استندینگ‌راك» مظهرمقاومت سرخپوستی و مدافع بی‌امان فرهنگ و سنن سرخ‌پوستان شد، فرهنگی که «ملك‌لافلین» تصمیم به‌امحای آن گرفته بود.

درتابستان ۱۸۸۵، «نشسته‌گاو» به دستهٔ «بافالوبیل» پیوست و در سرتاسر امریکا وکانادا به‌گردش پرداخت و همه جا توجه مردم را به‌خود جلب می‌کرد. اغلب اوقات «قاتل‌کاستر» با هوراها و سوتهای تشویق‌آمیز مردم مواجه می‌شد، لیکن پس از هرنمایشی، همین مشوقان وادارش می‌کردند چند سکه پول بپذیرد و عکس امضا شده‌ای ازخود به‌ایشان بدهد. «نشسته‌گاو» بیشتر آن سکه‌ها را بین پسر بچه‌های ولگرد گرسنه و ژنده‌پوشی کـه همه جا به دنبالش راه مـی‌افتادند تقسیم می‌کرد. روزی به «آنی‌اوکلی[3]»، یکی از ستارگان سیرك بافالوبیل، گفت که نمی‌فهمد چرا سفیدپوستان اینقدرکم به فقرای خود می‌رسند، وجمله‌ای گفت که بسیار جالب بود: «سفیدپوست هرکاری بلد است بجز تقسیم کردن!»

درآخرفصل به «استندینگ‌راك» بازگشت و بـا خود دو هدیهٔ یادگـاری وداع از بافالوبیل آورد: یك کـلاه لبه بلند آفتابگیرسفید و یك اسب سیرك. اسب تربیت شده بـود و به‌محض اینکه تیری خالی می‌شدروی دو پا بلند می‌شد و می‌ایستاد یا می‌رقصید.

در ۱۸۸۷، بافالوبیل از «نشسته‌گاو» دعوت کردکه با دستهٔ او برای‌گشتی در اروپا آماده شود، ولی رئیس سرخپوست این‌بار دعوت اورا ردکرد وگفت: «دراینجا به‌وجود من احتیاج دارند. تازگیها موضوع گرفتن زمینهای ما زیاد بر سر زبانها افتاده است[4].»

---

1. William F. Cody (Buffalo Bill)
2. Wild West Show
3. Annie Oakley

۴. وستال، صفحات ۲۵۱ و ۲۵۵.

از قضا مسئلهٔ تصرف اراضی سرخپوستان سال بعد مطرح شد. باز هیئتی ازواشینگتن به‌محل آمد و پیشنهاد کرد که قرارگاه بزرگ سیوکسها به‌شش‌قرارگاه کوچك تقسیم شود واز قبل‌آن نه میلیون جریب زمین برای سکونت مهاجران سفیدپوست آزادگردد. نمایندگان به ازای هر جریب زمین پنجاه سنت به سرخ‌پوستان پیشنهاد کردند. «نشسته‌گاو» فوراً پا درمیان گذاشت و «پیزی» و «جان گراس» را متقاعد ساخت که فریب چنین دسیسه بازیهایی‌را نخورند، چون سرخ‌پوستان سیوکس دیگر زمین اضافی ندارندکه ازدست بدهند. نمایندگان هیئت نزدیك به‌یك ماه کوشیدند سرخپوستان «استندینگ راك» را وادار به‌قبول این نکته کنندکه‌گوش‌دادن به‌حرفهای «نشسته‌گاو» اشتباه محض‌است وواگذاری‌زمینها به‌نفعشان تمام می‌شود و اگر ازامضای اسناد واگذاری خودداری‌کنند به‌هرحال زمینها را از دست خواهند داد. فقط بیست‌ودوتن از سیوکسها قرارداد را امضا کردند. نمایندگان‌پس‌از شکست درتلاش خود برای جمع‌آوری امضای سه‌چهارم سرخپوستان ذکور در بخشهای «کراوکریك» و «لاورسوخته» ناچار دست از تلاش‌کشیدند و بی‌آنکه زحمت رفتن تا «پاین‌ریج» و «روزباد» را نیز به‌خود بدهند به‌واشینگتن بازگشتند و به‌دولت توصیه‌کردندکه بدون توجه به‌قرارداد ۱۸۶۸ و بدون جلب رضایت سرخپوستان اراضی ایشان‌را تصرف‌کند.

در ۱۸۸۸، دولت ایالات متحدهنوز آمادگی لغو قراردادی‌را بدون رعایت هیچگونه تشریفات قانونی‌نداشت، لیکن سال‌بعد، کنگره نخستین قدم‌را برای‌چنین راه حلی ــ به‌شرط ضرورت مبرم ــ برداشت. معهذا، سیاستمداران ترجیح می‌دادند هرطور شده‌است سرخپوستان‌را به‌فروش قسمت بزرگی از قرارگاهشان وادارسازند، ولو با تهدید اینکه اگرحاضر به‌فروش نشوند به‌زور از ایشان‌گرفته خواهد شد. استدلال سیاستمداران مزبور این بودکه اگر این راه حل نتیجهٔ مطلوب بدهد دولت مجبور به‌نقض‌قرارداد و ارتکاب عمل‌خلاف‌قانون نخواهد شد.

مقامات عالیرتبهٔ واشینگتن چون می‌دانستند که سرخپوستان به‌ژنرال «جورج کروك» اعتماد کامل دارند از او استمداد نمودند و به‌او حالی کردندکه اگر سیوکسها به‌طیب خاطر حاضر به‌قطعه‌قطعه کردن قرارگاه خود نشوند همهٔ آن زمینها را از دست خواهند داد. کروك موافقت‌کرد با اینکه ریاست هیئت جدیدی را به‌عهده بگیرد و به‌او اختیار دادندکه به‌ازای هرجریب زمین به‌جای

پنجاه سنت هیئت قبلی تا ۱/۵ دلار نیز پیشنهادکند.

ژنرال کروك، با دوتن از سیاستمداران کاردان به اسامی «چارلز فوستر[1]» از «اوهایو» و «ویلیام وارنر[2]» ازمیسوری، در ماه مه ۱۸۸۹ به‌سمت قرارگاه بزرگ سیوکسها به‌راه افتاد. او مصمم بودکه به‌هر ترتیبی شده امضای دوثلث سرخپوستان ذکور و بالغ را بدست آورد. ژنرال «سه ستاره» لباس افسری آبی‌رنگ خودرا در شیکاگو از تن درآورد و با یك دست لباس شخصی از فلانل مستعمل وپرچروك آمادهٔ دیدار با دشمنان دیرین خویش گردید. سپس، با تصمیم قبلی، بخش «روزباد» را برای تشکیل نخستین جلسهٔ شورا انتخاب کرد. از زمان قتل «دم‌خال‌خالی» به‌بعد، افراد طایفهٔ «سوخته سیوکس» به‌تیره‌های مختلفی تقسیم شده بودند، بدین‌جهت کروك چندان احتمال نمی‌دادکه از این‌طرف با مخالفت‌دسته‌جمعی‌سرخپوستان «سوخته‌سیوکس» بواگذاری حقوقشان‌بر اراضی مورد نظر مواجه شود.

اما او «خرس‌بخور» را به‌حساب نیاورده بود. این‌سرخپوست زیرك اصرار داشت‌که‌کروك به‌جای گفتگو با یك‌یك رؤسا همهٔ ایشان را در یك شورا جمع کند. دراین‌باره طعنه‌زنان به‌کروك گفت: «شما می‌خواهید با این تمهید امضای همهٔ ما را بگیرید وسپس به‌بخشهای دیگر بروید ومارا نمونه قرار بدهید!»

کروك درجواب‌گفت‌که «پدرهمه» به‌او دستور داده‌است با سرخپوستان دربخشهای مختلفشان تماس بگیرد، «چون فصل بهاراست و اگر شما همه خانه وکاشانهٔ خودرا برای تجمع دریك محل رهاکنید به‌محصولتان ضرر وارد خواهد آمد». «خرس بخور» از همکاری خودداری کرد و «باز بزرگ» نیز به‌او تأسی جست و به‌کروك چنین گفت: «سرزمینی‌که شما اکنون می‌خواهید به‌ما اختصاص بدهید بسیاربسیار کوچك‌است. من امیدوارم که فرزندان من بچه‌دار و نوه‌دار بشوند‌وهمه بتوانند آزادانه دراین ولایت بگردند. اما پیشنهاد شما درحکم این است که ازمن می‌خواهید آلتم را ببرم وديگر بچه پیدا نکنم.»

«زردمو» نیزسر بلندکرد وگفت: «ما هر بارکه قطعه‌زمینی برای‌بهره برداری به‌شما سپردیم دیگر هیچگاه مالك آن‌زمین نشدیم. این‌است‌که این‌بار پیش از

1. Charles Foster
2. William Warner

واگذاری کمترین ذره‌ای ازخاك خود، می‌خواهیم دقیقاً فکر کنیم.»

کروك به‌ایشان گفت: «سفیدپوستان دراین مملکت مثل پـرندگان هستند. هرسال تخم می‌گذارند وزیاد می‌شوند و کم‌کم‌کار به‌جایی می‌رسد که دیگر بقدر کافی جا ندارند. آن‌وقت ناگزیر به‌اطراف پخش می‌شوند، و برای همین‌است که شما دراین سالهای اخیر دیده‌اید که مرتباً به‌سمت‌مغرب می‌آینـد. ایشان به‌این هجوم خود همچنان ادامه خواهندداد تا تمام مملکت‌را فرا بگیرند وازدست شما برای جلوگیری ازایشان‌کاری ساخته نیست... دربـارهٔ هرکاری درواشینگتن با اکثریت‌آرا تصمیم گرفته می‌شود و مسؤولان امورکه به‌مغرب می‌آیندمی‌بینندکه سرخپوستان زمین زیادی بیمصرف دارند وآن‌وقت می‌گـویند: ما ایـن زمینهارا می‌خواهیم![1]»

پس‌از نه‌روز جروبحث، اغلب «سوخته»ها ازاندرزکروك پیروی کردند و امضای خودرا پای سندگذاشتند. نخستین امضایی کـه در سند به‌چشم می‌خـورد امضای «کلاغ‌بزرگ» قاتل «دم‌خال‌خالی» بود.

درماه ژوئن، نمایندگان بایستی در «پاین ریج» با سرخ‌میغ مذاکره کنند. این رئیس سرخپوست که چندصدنفری جنگجـوی سوار داشت به‌قدرت خـود می‌نازید ودر شورا با غرور و تبختر شرکت‌کرد. گرچه سرخ‌میغ و هواداران او ثبات رأی و استقامت از خود نشان دادند ، نمایندگان تـوانستند امضای قریب به نیمی از افراد طایفهٔ «اوگلالا» را جمع‌آوری‌کنند. سپس برای تحصیل تعداد لازم امضا به‌بخشهای کم‌اهمیت‌تر مانند «لاورسوخته» و «کراوکریك» و «شه‌ین ریور» رفتند. بالاخـره در۲۷ ژوئیه به «استندینگ راك» رسیدند. آنجا بودکـه می‌بایست آخرین تیر ترکش رها شود وتکلیف روشن‌گردد. اگر اکثریت افراد «هونك پاپا» وسیوکسهای «پاسیاه» ازامضا خودداری می‌کردند دولت باشکست تازه‌ای مواجه می‌شد.

«نشسته‌گاو» در شوراهـای نخستین حضوریافت ولی سکوت‌کرد. تنهـا حضور او کافـی بودکه دیواری ازمخالفت دربرابر تمنیات دولت بکشد. کروك بعدها نقل‌کرد: «سرخپوستان با دقت زایدالوصفی به‌سخنان ما گـوش فرا دادند

---

۱. پنجاه و یکمین کنگرهٔ ایـالات متحد، اجـلاسیهٔ اول، سند اداری سنا به‌شمارهٔ ۵۱ ، صفحات ۵۲، ۵۸ و۶۵.

ولی اندك نشانی از تأیید نشان ندادند. قیافه ورفتارشان شبیه به‌وضع مردانی‌بود که قبلاً تصمیم خودرا گرفته‌بودند وفقط برای آنکه بدانند چه حرفهای تازه‌ای به ایشان می‌زنند گوش می‌دادند.»

«جان‌گراس» سخنگوی سیوکسهای «استندینگ راك» بود. اوگفت: «اگر ما زمین‌زیادی می‌داشتیم می‌توانستیم قسمتی از آن‌را به‌قیمتی که برای شما مناسب بود واگذار کنیم، ولی درحال حاضرفقط مختصر ملکی برای ما باقی‌مانده است که بین خود تقسیم‌کنیم وشما می‌خواهید آن‌را بخرید. این ما نیستیم که پیشنهاد فروش زمینهای خودرا می‌کنیم بلکه «پدرهمه» است‌که به‌ما فشار می‌آورد که‌آن را بفروشیم. به‌همین دلیل ما معتقدیم‌که بهای پیشنهادی شما برای این زمینها عادلانه‌نیست و ما حاضرنیستیم آنهارا به‌چنین بهای نازلی بفروشیم[۱].»

مسلم بود که «نشسته‌گاو» و هواداران او نمی‌خواستند زمینهای خودرا به هیچ قیمتی بفروشند. همانگونه که «برق سفید» درجلسات شورای «دوز» درشش سال قبل اعلام کرده بود این ولایت برای ایشان «عزیزترین چیزشان در این دنیا» بود.

پس ازچندین روز گفتگوی بی‌ثمر، کروك فهمیدکه درشوراهای عمومی نمی‌تواند طرفدارانی بیش‌ازآنچه داشت بدست بیاورد. ناچار «جیمزملك‌لافلین» را نیز وارد کارکرد تا باکمك او وبا تلاشی متمرکز فرد فرد سرخپوستان‌را به نفعی‌که در صورت فروش عایدشان می‌شد آگاه‌کنند و به‌آنان بفهمانندکه در صورت استنکاف، دولت همهٔ زمینهارا به‌زور خواهد گرفت. «نشسته‌گاو» رام نشد که نشد. چرا سرخپوستان زمینشان را به‌این علت بفروشندکه دولت مجبور نشود برای رسیدن به‌مقصود قرارداد را نقض‌کند؟

«ملك‌لافلین» سفیدمو ترتیب یك‌دوره ملاقاتهای محرمانه با «جان‌گراس» داد. خود او بعدها چنین نوشت: «من با او آنقدر بحث‌کردم تا راضی شد همهٔ مساعی خودرا برای جلب رضایت رؤسای دیگر بکار ببرد. عاقبت حرفهایی‌را که او بایستی به‌دیگران بزند تا قانعشان‌کندکه چرا عقیدهٔ خودرا تغییر داده‌است و درنتیجه پشتیبانی ایشان را نسبت به‌خود جلب‌کند آماده کردیم، و این خود

---

۱ . پنجاه‌ویکمین کنگرهٔ‌ایالات متحد، اجلاسیهٔ اول، سندداری سنا به‌شمارهٔ ۵۱، صفحات ۲۱ و ۲۰۳.

امکان می‌داد که مشکل هرچه زودتر حل شود[1].»

«مك‌لافلین» بدون اطلاع «نشسته‌گاو» آخرین قرار ملاقات را بانمایندگان برای روز ۳ اوت گذاشت. پلیسهای خودرا نیزکه ازسرخپوستان بودند درچهار ستون به‌دور محلی که برای تشکیل‌شورا درنظر گرفته شده‌بود به‌نگهبانی گماشت تانگذارند ازطرف «نشسته‌گاو» یامدافعان سرسخت او حمله‌ای یا اخلالی‌صورت بگیرد. «جان‌گراس» نطقی‌را که «مك‌لافلین» برای او تنظیم کـرده بود به‌آخـر رسانده بودکه ناگهان «نشسته‌گاو» صف پلیسها را شکست و وارد محوطهٔ شورا گـردید.

این نخستین‌بار بودکه او از زمانی‌که درشوراهای‌کروك حضور می‌یافت سخن گفت وی چنین آغازکرد: «دلم می‌خواهد چیزی بگویم مشروط بر اینکه شما به‌من ایراد نگیرید وگرنه حرف نخواهم‌زد. البته‌کسی مـارا به این شورا دعوت نکرده‌است وما به‌حسب تصادف ازاینجا رد می‌شدیم...»

کروك نگاهـی به «مك‌لافلین» انداخت وپرسید: مگر «نشسته‌گاو» نمی‌دانست‌که شورایی تشکیل خواهد شد؟

عامل به‌دروغ گفت: چرا آقا، چرا. همه می‌دانستند.»

درهمان لحظه، «جان‌گراس» ورؤسای‌دیگر برای موافقت‌نامه پیش‌آمدند. همهٔ قول و قرارها گذاشته شده بـود. قـرارگاه بـزرگ سیوکسها به قطعات کوچکی تقسیم شده بـود کـه دور آنها را توده هـای‌وسیع مهاجران سفید پوست اشغال می‌کردند. قبل‌ازآنکه «نشسته‌گاو» ازمحل شورا بیرون برود یکی از روزنامه‌نگاران از او پرسیدکه سرخپوستان پس‌ازآنکه زمینهاشان را ازدستشان گرفتند چه احساسی خواهند داشت. «نشسته‌گاو» به‌بانگ بلندگفت:

ــ کدام سرخپوستان! دیگر بجز من سرخپوستی باقی نمانده است!

*

در ماه علف خشك (اکتبر ۱۸۹۰)، تقریباً یك سال بعد ازقطعه‌قطعه کردن قرارگاه بزرگ سیوکسها، یکی‌از افراد طایفهٔ «مینه‌کنجو» ساکن اطراف‌رودخانهٔ «شه‌ین»، به اسم «خرس جهنده» برای ملاقات «نشسته‌گاو» به «استندینگ راك»

---

۱. جیمزمك‌لافلین، درکتاب«دوست سرخپوست من»چاپ ۱۹۱۰ هوفتن‌ـ میفلین، باستن، صفحهٔ ۲۸۵.

آمد. «خرس جهنده» اخباری از «ووکا» مسیح قبیلهٔ «پایوت» که مؤسس طریقت مذهبی «رقص ارواح» بود باخود آورده بود. «خرس جهنده» و برادرزنش «گاو کوچك» سفری‌دراز به‌آن‌سوی کوهستان «شاینینگ» به‌جستجوی مسیح نوظهور کرده و اینك ازآنجا بازگشته بودند. «نشسته‌گاو» که از این زیارت باخبر شده بود به‌دنبال «خرس جهنده» فرستاده بود تا بیاید و اطلاعات بیشتری راجع به این رقص کذایی ارواح به‌او بدهد.

«خرس جهنده» برای «نشسته‌گاو» نقل کرد که هاتفی غیبی به‌او امر کرده بود به‌دنبال ارواح نیاکان قبیله که بایستی به‌این دنیا بازگردند و در روی زمین زندگی کنند برود و ایشان‌را بیابد. او و «گاو کوچك» و نه‌نفر دیگر ازسیوکسها با قطار راه‌آهن به‌مغرب و به‌جایی که راه‌آهن به‌آن‌ختم می‌شود رفتند. وقتی به مقصد رسیدند دو سرخپوست‌را دیدند که پیش ازآن هرگز ندیده بودند ولی آن دو سرخپوست باوجود عدم‌آشنایی به‌ایشان سلام‌کردند و نیز نان وگوشت‌و حتی اسب برای برگشتن دادند. در منتهی‌الیه سفرشان، به‌فاصلهٔ چهار روز راه دورتر از مقصد، اردوگاهی متعلق به‌قبیلهٔ ماهیخواران «پایوت» در نزدیکی‌دریاچهٔ «پیرامید» در «نوادا» یافتند.

ماهیخواران برای مهمانان خود نقل‌کرده بودندکه مسیح به‌این دنیا بازگشته‌است، و «خرس جهنده» به «نشسته‌گاو» گفت‌که آن هاتف غیبی‌که به او امر کرده بود به‌آن‌محل برود حتماً آن مسیح بوده‌است. تقدیر چنین خواسته‌بود که‌ایشان به‌آن سفر بروند. ایشان برای‌دیدن مسیح بایستی سفر دیگری تا دریاچهٔ «واکر[1]» بکنند.

«خرس جهنده» ویارانش دو روزتمام باصبروحوصلهٔ بسیار به‌انتظارظهور مسیح در حوالی‌دریاچهٔ«واکر» مانده‌بودند. درآن‌محل، صد تنی ازسرخپوستان دیگرنیز که به‌ده دوازده زبان مختلف صحبت می‌کردند منتظر ظهور مسیح بودند. همهٔاین سرخپوستان‌ازراههای‌دور وازقرارگاههای مختلف برای‌دیدن‌مسیح‌نوظهور آمده بودند.

درست قبل از غروب روز سوم، مسیح بر ایشان ظاهر شد. سرخپوستان آتش عظیمی افروختند تا بر مسیح نور بتابانند. «خرس جهنده» همیشه چنین

1. Walker Lake

پنداشته بود که مسیح سفیدپوست است، حال آنکه این مسیح به سرخپوستان می‌مانست. پس‌از لحظه‌ای سکوت، مسیح خطاب به‌جمعیتی که منتظر او مانده بودند چنین گفت: «من شما را به اینجا کشانده‌ام و خوشوقتم که همه‌تان را در اینجا می بینم. هم‌اکنون از نیاکان شما که مرده‌اند با شما سخن خواهم گفت. از شما ای فرزندان من، می‌خواهم که به‌آنچه مـی‌گویم خوب گـوش بدهید. می‌خواهم به‌شما رقص مخصوصی یاد بدهـم، رقصی که هنر است، و آرزومندم که همه‌تان آن رقص را اجرا کنید. خودتان را آماده کنید تا وقتی که رقص تمام شد برای شما صحبت کنم.»

مسیح حرکات رقص مخصوصی را در جلـو چشم ایشان شروع کـرد و سرخپوستان نیز به‌تقلید از او به‌رقص پرداختند؛ سپس، مسیح شروع به خواندن کرد و رقص ایشان را با آواز خود همراه ساخت. سرخـپوستان تا پاسی از شب گذشته به «رقص‌ارواح» پرداختند، تا وقتی که مسیح به‌ایشان اعلام کـرد که رقص کافی است[1].

صبح روز بعد، «خرس جهنده» و سرخپوستان دیگر به‌مسیح نزدیك شدند تا ببینند آیا به‌دست و پای او آن آثار زخم‌گلمیخهای صلیب که مبلغان مسیحی در قرارگاه به‌ایشان گفته بـودند هست یا نه. مسیح نوظهـور اثر زخمی به‌مچ دست و یکی هم به‌صورت داشت ولی چون چاروق پوشیده بـود نمی‌شد دید که به پا نیز دارد یا نه. مسیح در تمام مدت آن روز با آنـان سخن گفت. ابتدا گفت که: «خدا درآغاز زمین را آفرید و سپس فرزند خود را به‌زمین فرستاد تا به‌ملت تعلیم بدهد، ولی سفیدپوستان با پسر خدا بدرفتاری کردند و تمام بدنش را مجروح ساختند و او ناچار به‌آسمان بازگشت. امروز دوباره به‌صورت فردی سرخپوست به‌زمین بازگشته است تا همهٔ چیزهایی راکه از بین رفته‌اند احیا کند و زندگی قدیم را تجدید نماید و آن را بهتر و مطبوع‌تر سازد. در بهار آینده که علفها بلند شود زمین از خاك بکر و تازه‌ای پوشیده خواهد شد و همهٔ سفیدپوستان را در زیر خود مدفون خواهد ساخت. برزمین جدید علفی تردولطیف وچشمه‌های آب شیرین و درختان سبز و خرم پدید خـواهد آمد. بار دیگـر گله‌های بزرگ

---

۱. دفتر نژادشناسی امریکایی. گزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲ـ۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۷۹۵.

گاوان وحشی و رمه‌های بیشمار اسبان وحشی دراین ولایت ساکن خواهند شد. سرخپوستانی که رقص ارواح کرده‌اند به هوا برده خواهند شد تا بر بالای زمین سیران کنند و آنقدر در فضا خواهند ماند تا سیل دیگری بیاید و همه‌چیزرا ببرد. آنگاه از آسمان به‌زمین فرود خواهند آمد و در میان ارواح نیاکان خود بر این زمین بکر و نوشده که از این پس فقط سرخپوستان در آن ساکن خواهند بود، زندگی خواهندکرد.»

«خرس جهنده» و یاران او پس‌از آنکه چند روزی در ناحیهٔ دریاچهٔ «واکر» گذراندند رقص ارواح را به‌خوبی آموختند، سپس سوار براسب شدند تا به‌طرف قطار راه‌آهن بازگردند. مسیح در هوا ایشان را بدرقه کرد و آوازهایی راکه بایستی با رقص ارواح خواند به‌آنان یاد داد. وقتی همه به‌راه‌آهن رسیدند ایشان را ترك گفت ولی به‌همه توصیه کردکه به‌نزد اقوام خودبازگردند و آنچه آموخته‌اند به‌ایشان نیز یاد بدهند. درضمن وعده دادکه درآخر زمستان آینده، در حین رستاخیز بزرگ، دیدار ایشان را با ارواح نیاکانشان میسر خواهد ساخت.

پس‌از بازگشت به «داکوتا»، «خرس جهنده» رقص جدید رابه‌سرخپوستان مقیم اطراف رودخانهٔ «شه‌ین» آموخت، «گاوکوچك» آن رقص را به‌منطقهٔ «روزباد» واردکرد و دیگران آن را در «پاین‌ریج» رایج کردند. «مینه‌کنجو»های طایفهٔ «پابزرگ» بیشتر از زنانی تشکیل شده بودندکه شوهران و اقوام ذکور خود را در جنگهای متعدد با «موبلند» و ژنرال «سه‌ستاره» و «پالتوخرسی» از دست داده بودند. این زنان چون سخت مشتاق بودندکه ارواح شوهران واقوام جنگجوی خود را به‌این جهان بازگردانند در این رقص افراط می‌کردند وآنقدر می‌رقصیدند تا از هوش می‌رفتند.

«نشسته‌گاو» با دقت بسیار به‌همهٔ آن چیزهاکه «خرس جهنده» از مسیح نوظهور و از رقص ارواح حکایت کرد، گوش فرا داد. او عقیده نداشت به‌اینکه مردگان بتوانند به‌این دنیا بازگردند و زندگی از سر گیرند. در عوض، قوم او از آن می‌ترسیدندکه اگر رقص جدید را نیاموزند و به‌گروه رقصندگان ارواح نپیوندند مسیح به‌هنگام رستاخیز بزرگ ایشان را از قلم بیندازد و برای همیشه آنان را از صفحهٔ روزگار محو و نابود سازد. «نشسته‌گاو» ایرادی به‌این مسئله نداشت که قومش رقص ارواح را بیاموزند و اجراکنند ولی شنیده بودکه بعضی

از عاملان قرارگاهها سرباز می‌آورند و مانع از اجرای آن مراسم می‌شوند. او نمی‌خواست که سربازان به قرارگاه قومش بریزند و سرخپوستان را بترسانند و یحتمل به‌روی زنان وکودکان بیدفاع تیراندازی کنند. لیکن «خرس جهنده» به او دلگرمی داد که اگر افراد قوم او به لباس مقدس مسیح ــ پیراهن ارواح مزین به‌نشان سحرآمیز ــ ملبس شوند هیچ گزندی بـه‌ایشان نخواهد رسید و حتی گلوله نیز نمی‌تواند از پیراهن ارواح بگذرد.

«نشسته‌گاو» ضمن اینکه به‌این مسئله شك داشت «خرس جهنده» را دعوت کرد تا به «استندینگ‌راك» به‌میان قوم او بیاید و رقص ارواح را به‌آنان تعلیم دهد. آن‌وقت «ماه برگهای مرده» بود. رقص ارواح همچون آتشی که با وزش باد به‌چمنزاران بگیرد در سرتاسر مغرب و تقریباً در همهٔ قرارگاههای سرخپوستان به‌سرعت اشاعه پیدا می‌کرد. بازرسان ادارهٔ امور سرخپوستان و افسران ارتش، از داکوتا گرفته تا آریزونا و از سرزمین سرخپوستی جنوب گرفته تا نوادا سخت در تکاپو بودند تا ریشهٔ این پدیدهٔ باستانی را بجویند و به‌معنای آن پی ببرند. درآغاز پاییز، دستور کلی صادر شد مشعر براینکه به رقص ارواح خاتمه دهند!

«مك‌لافلین موسفید» چنین اظهار نظر کرد: «برای ملتی که درآستانهٔ ورود به‌تمدن‌است هیچ آداب‌مذهبی ناسالم‌تر ازاین ممکن نیست به تصور بگنجد.» و باآنکه خود اوکاتولیك و متعصب بود، مثل بسیاری ازعاملان دیگر، هیچ‌نشانه‌ای که‌کاملاً مظهر مسیحیت باشد در رقص ارواح نمی‌دید؛ درصورتی که به‌استثنای اختلافی در انجام آداب مذهبی، آیین مسیح نوظهور درست مانند آیین هر کلیسای مسیحی بود. مسیح جدید می‌گفت: «تو نباید به هیچکس بدی کنی و نباید هیچکس را بیازاری. تو نباید هیچگاه جنگ بکنی. همیشه به راه راست بروا» بنابراین این مذهب که مبلغ عدم تجاوز و عشق برادری بود سرخپوستان را به هیچ عملی جز به رقص و آواز تحریك نمی‌کرد. این مسیح نیز به‌ایشان وعدهٔ رستاخیز می‌داد.

اما همین مسئلهٔ رقصیدن و حرکات عجیب ضمن رقص کردن عاملان را چندان نگران کرد که سربازان را به‌کمك خواستند و سربازان به‌طرف قرارگاهها براه افتادند.

یك هفته بعداز آمدن «خرس جهنده» به «استندینگ راك» برای آموختن

رقص ارواح به‌قوم «نشسته‌گاو»، «مك‌لافلین سفیدمو» ده دوازده پلیس‌سرخپوست به‌قرارگاه فرستاد تا او را ازآنجا بیرون کنند. پلیسها به‌تصور رؤیت هاله‌ای از تقدس که دور «خرس جهنده» را احاطه کرده بود از مراجعهٔ مستقیم به‌او خودداری کردند و به‌خود «نشسته‌گاو» گفتند تا دستور «مك‌لافلین» را اجرا کند، اما رئیس سرخپوست از مداخله امتناع کرد. در ۱۶ اکتبر، «مك‌لافلین» نیروی بیشتری از پلیسها را فرستاد و این بار «خرس جهنده» را تحت‌الحفظ از قرارگاه بیرون بردند.

روز بعد، «مك‌لافلین» ضمن گزارشی به‌ادارهٔ امور سرخپوستان، توضیح داد که مقصر واقعی یعنی عاملی که در پشت این دسیسه‌بازیها و زدوبندها پنهان است و این «آیین مذهبی ناسالم» را تسهیل می‌کند و آرامش «استندینگ راك» را در معرض تهدید قرار داده است، کسی بجز «نشسته‌گاو» نیست. بنابراین پیشنهاد کرد که رئیس بزرگ سرخپوستان را از قرارگاه دور کنند و در یك زندان نظامی به‌بند بکشند. مسؤول امورسرخپوستان موضوع را با وزیر جنگ درمیان گذاشت و هردو به‌اتفاق به این نتیجه رسیدند که چنین عملی به‌جای اینکه از اغتشاش جلو بگیرد بیشتر به‌ایجاد آن کمك خواهد کرد.

در اواسط ماه نوامبر، رقص ارواح در قرارگاهها چندان تعمیم یافته بود که تقریباً همهٔ فعالیتهای دیگر را از بین برده بود. دیگر شاگردان به‌مدارس نمی‌رفتند، پشت گیشه‌ها خالی بود و درمزارع کوچك هیچ کاری صورت نمی‌گرفت. عامل «پاین‌ریج» که سخت نگران شده بود چنین تلگرافی به‌واشینگتن مخابره کرد: «سرخپوستان در برف می‌رقصند و رفتارشان به‌وحشیان و دیوانگان شبیه است... ما نگرانیم و احتیاج به‌حمایت فوری داریم. باید همهٔ رؤسا را گرفت و در یك پاسگاه نظامی حبس کرد تا وقتی که این سر و صداها بخوابد. باید فوراً اقدام کرد[1].»

«گاو کوچك» هواداران باوفای خود را از «وایت ریور» به «بدلندز[2]» برد و در ظرف چند روز عدهٔ ایشان به‌بیش‌از سه‌هزار نفر افزایش یافت. سرخ‌پوستان بی‌آنکه پروای هوای سرد زمستان را داشته باشند «پیراهن ارواح»

۱. جیمز. سی. اولسن، درکتاب «سرخ‌میغ و مسئلهٔ سیوکس» چاپ ۱۹۶۵ دانشگاه نبراسکا، صفحهٔ ۳۲۶.

2. Badlands.

خود را می‌پوشیدند و از سپیدهٔ صبح تا پاسی از شب گذشته می‌رقصیدند. «گاو کوچك» به اجراکنندگان رقص ارواح گفته بود که ازآمدن سربازان نترسند و رقص خود را بهم نزنند و پیش‌بینی کرده بود که اگر سواران بیایند «اسبهاشان در زمین فرو خواهند رفت. سواران نیز از پشت زین به‌زمین درخواهند افتاد و در خاك مدفون خواهند شد[1].»

در «شه‌ین ریور» نیز برافراد طایفهٔ «پابزرگ» افزوده شد و تعداد ایشان در اندك مدتی به ششصد نفر رسید که بیشترشان بیوه زنان بودند. وقتی عامل قرارگاه خواست مانع انجام تشریفات مذهبی شود «پابزرگ» رقاصان خود را از قرارگاه کوچ داد و به محل مقدسی به‌نام «دیپ کریك[2]» برد.

در ۲۰ نوامبر، دفتر امور سرخپوستان در واشینگتن تلگرافی به عاملان دستور داد تا فهرستی از اسامی کلیهٔ «مسببین اغتشاش» تنظیم و ارسال دارند. بزودی فهرستی تنظیم و به ستاد ژنرال «مایلز» (پالتوخرسی) فرستاده شد. «مایلز» نام «نشسته‌گاو» را در میان «مسببان» دید و تصدیق کرد که آن رئیس بزرگ بیش از همه درخور ملامت است و مسؤول همهٔ این اغتشاشها او است.

«مایلز» می‌دانست که اگر آشکارا دستور توقیف «نشسته‌گاو» را به سربازان بدهد این حرکت موجب شورشهای شدیدی خواهد شد، این بود که ترجیح داد محرمانه آن رئیس بزرگ را از قرارگاه خارج کند. برای اجرای این نقشه، از یکی از مردان نادری استمداد کرد که «نشسته‌گاو» همیشه به او اعتماد داشت، و آن «بافالوبیل» (کادی) بود. بافالوبیل پذیرفت که از «نشسته‌گاو» دیدن کند و او را برای گفتگویی با «مایلز» به شیکاگو بیاورد. (در گزارش به وضوح قید نشده بود که «کادی» می‌دانست اگر مأموریتش با موفقیت انجام شود رئیس سرخپوست را به زندان نظامی خواهند انداخت، یا نمی‌دانست.)

وقتی بافالوبیل به «استندینگ راك» رسید با عاملی برخورد کرد که اصلاً سر همکاری با او نداشت. «مك‌لافلین» که از آن می‌ترسید مبادا «کادی» درکار توقیف رئیس سرخپوست به سابقهٔ دوستی اخلال کند و فقط موجبات خشم

---

۱. دفتر نژادشناسی امریکایی، گزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲-۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۷۸۹.

2. Deep Creek

«نشسته‌گاو» را فراهم‌آورد به سرعت از واشینگتن خواست که مأموریت او را لغو نمایند. «کادی» بی‌آنکه حتی «نشسته‌گاو» را ببیند با دلخوری تمام «استندینگ‌راك» را ترك‌گفت و به شیکاگو بازگشت.

در خلال این اوقات، ارتش سربازانی وارد منطقهٔ «پاین‌ریج» کرده و با این عمل خود محیط متشنجی بین سرخپوستان و نظامیان بوجودآورده بود. یکی از عاملان قدیمی، دکتر «والانتین ملك‌جیلی‌کادی»، با این مأموریت به‌محل فرستاده شد تا راه‌حلی برای این مشکلات پیدا کند. دکترملك‌جیلی‌کادی پس از بررسی وضع از نزدیك، چنین اظهارنظر کرد: «من معتقدم که بگذارید سرخپوستان هرقدر دلشان می‌خواهد برقصند. ورود سربازان به‌محل ایشان را متوحش‌کرده است. وقتی شما به پیروان فرقهٔ آدونتیست روز هفتم اجازه می‌دهیدکه برای ظهور دوم مسیح منجی «پیراهن معراج» بدوزند و به‌تن‌کنند و هیچ خللی از این کار به‌ارکان ارتش ایالات متحد وارد نمی‌شود و به‌خود زحمت نمی‌دهندکه از ایشان جلوگیری‌کنند، چرا به‌سرخپوستان‌اجازه نمی‌دهیدکه ازامتیازی نظیر امتیاز آدونتیستها برخوردار باشند. اگر سربازان در اینجا بمانند بعید نیست که اغتشاشهایی بروزکند.» اما دیگران با این نظر موافق نبودند. درروز ۱۲ دسامبر، سرهنگ دوم «ویلیام ف. درام[1]» فرمانده پادگان دژ «ییتس[2]» از ژنرال «مایلز» دستوریافت که «نشسته‌گاو» را دستگیرکند. «مایلز» در دستور چنین نوشته بود: «از ملك‌لافلین بخواهیدکه با شما همکاری‌کند و به‌شما در اجرای این نقشه به بهترین وجهی کمك کند[3].»

درست قبل از سپیده‌دم صبح ۱۵ دسامبر ۱۸۹۰، چهل و سه پلیس سرخ‌پوست کلبهٔ «نشسته‌گاو» را محاصره‌کردند. چهار کیلومتر دورتر از آنجا، یك اسواران سرباز سوار به‌انتظار ایستاده بودند تا در صورت لزوم به‌کمك بیایند. ستوان «کله‌گاو» افسر پلیس سرخپوست، که مأمور اجرای توقیف بود، «نشسته‌گاو» را درحالی یافت که روی زمین به‌خواب رفته بود. وقتی رئیس سرخپوست بیدار شد با نگاهی حاکی از ناباوری به «کله‌گاو» نگریست و از او پرسید:

---

1. William F. Drum
2 Yates
۳. کمیساریای امور سرخپوستان ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۹۱، صفحهٔ ۳۳۳.

«تو اینجا چه می‌کنی؟

کله‌گاو گفت: تو زندانی من هستی. باید همراه من تا پاسگاه بیایی.»

«نشسته‌گاو» خمیازه‌ای کشید و بلند شد و نشست؛ سپس گفت:

«خوب، بارك‌الله! پس به من مهلت بده لباسم را بپوشم و آن وقت با تو بیایم.»

پس از آن، از افسر پلیس سرخپوست خواست تا دستور بدهد اسبش را زین کنند.

وقتی «کله‌گاو» از کلبه بیرون آمد و زندانیش نیز به دنبال او راه افتاد گروهی انبوه از اجراکنندگان رقص ارواح درآن حول و حوش گردآمده بودند. عدهٔ سرخپوستان چهار برابر پلیسها بود. یکی از رقاصان به‌نام «تله‌گذارخرسها» به سوی «کله‌گاو» پیش رفت و غرش‌کنان گفت:

«تو خیال می‌کنی می‌توانی او را با خود ببری! تو چنین کاری نخواهی کرد!»

کله‌گاو با خونسردی تمام به زندانی خودگفت:

«گوش به حرف اینها نده، زود بیا برویم.»

ولی «نشسته‌گاو» مقاومت کرد و «کله‌گاو» و سرجوخه «توماهاوك[1] سرخه» را مجبور کرد که او را به‌زور به‌طرف اسبش بکشند.

در همان لحظه، «تله‌گذارخرسها» فوطهٔ خود را به‌کناری انداخت و دست به‌تفنگ برد. تیری به سوی «کله‌گاو» خالی کرد و دندهٔ راست او را مجروح نمود. «کله‌گاو» کوشید تا قاتل خود را هدف گلوله‌قرار دهد اما تیر او به «نشسته‌گاو» خورد. تقریباً در همان حین، «توماهاوك سرخه» گلوله‌ای در مغز «نشسته‌گاو» خالی کرد و او را جابجا کشت.

در جریان تیراندازی، پیره اسب سیرك که بافالو بیل به «نشسته‌گاو» هدیه داده بود روی دوپا بلند شد و چند چشمه شیرینکاری نمایش داد. از جمله روی دو پا نشست، یك دستش را بلندکرد و به‌کسانی که بیحرکت نگاهش می‌کردند این احساس دست دادکه اسب نیز درکار اجرای رقص ارواح است. ولی همینکه اسب دست از رقص وجست‌وخیز برداشت و از معرکه دور شد نبرد با همان

1. Tomahawk

شدت ادامه یافت و تنها رسیدن اسواران تقویتی بود که پلیسهای سرخپوست را از نابودی حتمی نجات داد[۱].

۱. مارتین ف . اشمیت و دی‌براون، در کتاب، «جنگجویان سرخپوست مغرب» چاپ ۱۹۴۸ نیویورك، صفحهٔ ۳۳۵.
ونیز رابرت م. اتلی، درکتاب، «آخرین روزهای قوم سیوکس» چاپ ۱۹۶۳ دانشگاه ایلی، نیوهاون، صفحهٔ ۱۵۹.

۱۹ واند دنی

دیگر در این دنیا امیدی برای ما باقی نمانده بود و چنین می‌نمود که خدا ما را فراموش کرده است. بعضی می‌گفتند که پسر خدا را دیده‌اند و برخی هرگز او را ندیده بودند. اگر آمده بود خیلی کارهای بزرگ می‌کرد چنانکه پیش از این کرده بود. ما در وجود او شك داشتیم زیرا نه هرگز صورتش را دیده بودیم و نه نشانی از کارهایش.

مردم چیزی نمی‌دانستند و در فکرش هم نبودند. آنها چنگ در دامن امید زده بودند. رنج و غم خود را به‌او می‌گفتند و به‌تضرع از او می‌خواستند که به‌حالشان رحمت آورد. مردم همهٔ امید خود را به وعده‌ای بسته بودند که به گفتهٔ بعضی او به‌ایشان داده بود.

سفیدپوستان ترسیدند و سربازان را خواستند. ما چیزی بجز زندگی نمی‌خواستیم، ولی سفیدپوستان پنداشته بودند که ما مرگ ایشان را می‌خواهیم. ما از ورود سربازان با خبر شدیم، ولی ترسی نداشتیم. امیدوار بودیم که بتوانیم از رنج و بدبختی خود با ایشان سخن بگوئیم و از آنان کمك بگیریم. سفیدپوستی به ما گفت که سربازان می‌خواهند ما را بکشند. ما باور نکردیم،

لیکن بعضی از افراد ما ترسیدند و به سمت «بدلندز» گریختند.

سرخ‌میغ

اگر نیروی مذهبی رقص ارواح بر اندوه و خشم قوم سیوکس، ناشی از قتل«نشسته‌گاو»، دهنه نزده بود بیشك علیه سربازان قیام می‌کردند وکار به‌جنگی خونین می‌کشید. اعتقاد ایشان به‌اینکه سفیدپوستان بزودی نابود خواهند شد چندان محکم بود و امید به‌اینکه با ظهور طلایهٔ بهار اقوام و یاران مرده به‌میان ایشان باز خواهند گشت چندان جدی، که لازم ندانستند در صدد انتقام برآیند. با این وصف صدها تن از افراد قوم «هونك‌پاپا» که از رئیس محبوب خود محروم شده بودند از «استندینگ‌راك» گریختند تا در یکی از اردوگاههای رقص ارواح یا نزد یکی از رؤسای بزرگ در قید حیات، یعنی سرخ‌میغ، در «پاین‌ریج» پناهی بجویند.

در هفدهم ماهی که «گوزنها شاخ می‌اندازند» (دسامبر)، صدها تن از این فراریان به اردوگاه قبیلهٔ «مینه‌کنجو»ی «پابزرگ» در نزدیکی «چری‌کریك» رسیدند. در همان روز، وزیر جنگ فرمانی صادرکرد مشعر براینکه «پابزرگ» را بگیرند و زندانی کنند: اسم او نیز در فهرست «مسببان بلوا» بود.

«پابزرگ» همینکه از قتل «نشسته‌گاو» با خبرشد با قوم خود به‌سمت «پاین‌ریج» گریخت به‌امید اینکه سرخ‌میغ بتواند او را ازگزند سربازان در امان بدارد. در راه سینه‌پهلو گرفت و به‌خونریزی دچار شد چنانکه ناگزیر شدند او را با دلیجان ببرند. در ۲۸ دسامبر، افراد «مینه‌کنجو» در حین نزدیك شدن به «پرکوپاین‌کریك[1]» چهار دسته سرباز سوار دیدندکه روبه‌ایشان پیش می‌آمدند. «پابزرگ» فرمان دادکه فوراً یك پرچم سفید بربالای دلیجان او بیفرازند. ساعت نزدیك به‌دو بعد از ظهر بودکه از بستر برخاست تا به‌سلام سرگرد «ساموئل ویتساید[2]» افسرهنگ هفتم سواره‌نظام برود. پتویی‌که «پابزرگ» به‌خود پیچیده بود پر از لکه‌های خونی بودکه از سینه‌اش آمده بود، و در حینی‌که با صدای گرفتهٔ خود با سرگرد «ویتساید» حرف می‌زد قطرات خون از بینی او می‌چکید

1. Porcupine Creek
2. Samuel Whitside

و در آن هوای سرد یخ می‌بست.

«ویتساید» به «پابزرگ» گفت که دستور دارد او را به‌اردوگاهی نظامی در «واندد نی کریک[1]» ببرد. رئیس قوم «مینه‌کنجو» در جواب گفت که بیمار است و به‌راهی که در پیش دارد باید ادامه دهد، چون می‌خواهد قوم خود را به «پاین‌ریج» ببرد و آنجا پناه دهد.

سرگرد «ویتساید» روبه‌آجودان دورگهٔ خود به‌اسم «جان شانگرو[2]» کرد و به‌او دستور داد که همراهان «پابزرگ» را خلع سلاح کند. «شانگرو» در جواب گفت:

« گوش کنید جناب سرگرد، اگر شما چنین‌کاری بکنید احتمالاً جنگی درخواهدگرفت ودرآن صورت، شما همهٔ آن زنان وکودکان بیگناه را می‌کشید و حال آنکه مردانشان خواهند گریخت.

«ویتساید» اصرار ورزیدکه حتماً باید سرخپوستان «پابزرگ» را از اسب به‌زیرآورند و خلع سلاح وسپس دستگیر کنند.

شانگرو گفت:

ــ بهتر است ابتدا ایشان را به‌اردوگاه خود ببریم و بعد اسبها و سلاحهاشان را بگیریم. «ویتساید» گفت:

ــ باشد، موافقم. پس به «پابزرگ» بگویید که به سمت اردوگاه «واندد نی» راه بیفتد[3].»

سرگرد لحظه‌ای به «پابزرگ» نگریست و چون فهمیدکه‌آن بیچاره بسیار درد می‌کشد دستور داد تا دلیجان بدقوارهٔ او را با یك‌کالسکهٔ راحت ارتشی عوض‌کنند. هوای درون کالسکه‌گرم‌تر وجای بیمار نرم‌تر و تکان کالسکه‌کمتر بود. پس از انتقال‌رئیس سرخپوستان به‌درون کالسکه، «ویتساید» سواران خود را بدین‌گونه آرایش‌داد که دو دسته را درجلو کاروان‌گذاشت، کالسکهٔ بیمار وگاریهای قوم «مینه‌کنجو» و افراد قوم به‌صورت توده‌ای فشرده از عقب ایشان روان شدند

---

1. Wounded Knee Creek
2. John Shangreau

۳. رابرت ام. اتلی، در کتاب: «آخرین روزهای قوم سیوکس» چاپ ۱۹۶۳ نیوهاون دانشگاه ایلی، صفحهٔ ۱۹۵.

و دو دسته سوار دیگر با دو مسلسل سبك «هاچکیس[1]» امنیت عقبه را به‌عهده گرفتند.

ظلمت غروب کم‌کم بر در و دشت چیره می‌شد که ستون از آخرین تپه گذشت و شروع به فرود آمدن از شیب دامنه به سمت «چانك‌پی او پی واکپالا[2]» و «واندد نی» کرد. مه زمستانی و بلورهای ریز یخی که درنور رو به‌زوال غروب می‌رقصیدند رنگی غیرطبیعی به‌آن منظرهٔ دلگیر بخشیده بودند. در نقطه‌ای در ساحل آن نهر منجمد، در گوشه‌ای ناشناخته، دل «دیوانه اسب» مدفون بود و مؤمنان رقص ارواح عقیده داشتندکه شبح آن رئیس دلاور بیصبرانه منتظر است تا با ظهور نخستین طلایهٔ بهار، از ارض‌نو، از ارض موعود مسیح «پایوت»، سر بدر آرد.

در اردوگاه «واندنی کریك»، به سرخپوستان دستور توقف داده شد تا از ایشان سرشماری دقیقی بعمل آید. تعداد ایشان بالغ بر یکصدو بیست مرد و دویست و سی زن و کودك بود. به‌علت تاریکی شب، سرگرد «ویتساید» تصمیم گرفت برای خلع سلاح اسیران خود منتظر صبح بماند. قطعه زمینی در سمت جنوب اردوگاه نظامی به‌ایشان اختصاص داد، آذوقه و خواربار بین‌آنان توزیع کرد، و چون ایشان فاقد پارچه و پوست حیوان برای ساختن پناهگاه بودند چندین چادر نیز در اختیارشان‌گذاشت. سپس دستور داد تا یك بخاری هم در چادر «پابزرگ» بگذارند و پزشك نظامی را نیز برای معاینهٔ او خواست. برای اطمینان از اینکه هیچیك از اسیرانش فرار نخواهندکرد نگهبانانی در اطراف چادرها گماشت و دو مسلسل «هاچکیس» نیز در رأس تپه‌ای که مشرف بر اردوگاه بودکارگذاشت. این سلاحها که قادر بودندگلوله‌هایی با برد سه‌کیلومتر پرتاب‌کنند، اردوگاه سرخپوستان را زیر آتش خود داشتند.

پاسی از شب گذشته، بقیهٔ افراد هنگ هفتم سواره‌نظام که از سمت مشرق آمده بودند وارد شدند و آرام آرام در سمت شمال اردوی سرگرد «ویتساید» چادر زدند. «سرهنگ جیمز و. فورسیت[3]» فرمانده سابق هنگ «کاستر»، از آن پس عهده‌دار اجرای مابقی عملیات شد. او به «ویتساید» اطلاع دادکه دستور

1. Hotchkiss
2. Chankpe Opi Wakpala
3. James Forsyth

دارد قبیلهٔ «پابزرگ» را به‌ایستگاه راه‌آهن «یونیون پاسیفیک» ببرد تا ازآنجا ایشان را برای رفتن به «اوماها» سوار قطار کند و در «اوماها» در بازداشتگاهی نظامی زندانی شوند.

«فورسیت» پس ازآنکه دو مسلسل دیگر «هاچکیس» روی تپه‌کارگذاشت آماده شد تا با افسران خود یك چلیك ویسکی به‌افتخار اسیرکردن «پابزرگ» خالی کنند.

رئیس سرخپوست در چادر خود درازکشیده و بسیار ناراحت‌تر ازآن بود که خوابش ببرد و حتی بزحمت نفس می‌کشید. قبیلهٔ او به‌رغم پیراهنهای ارواح که معتقد بودند حافظ ایشان از هرگزندی است و با وجود اعتمادی که به‌غیبگوییهای مسیح نوظهور داشتند از حضور آن همه سرباز در آن حول‌و حوش متوحش بودند. چهارده سال قبل، تنی چند از همین جنگجویان، در «لیتل‌بیگورن» در شکست همین فرماندهان نظامی شرکت یافته بودند و اینك از خود می‌پرسیدند آیا شکست‌خوردگان سابق هنوزکینهٔ انتقام‌گرفتن از ایشان را در دل دارند یا نه.

«واسومازا[1]» یکی از جنگجویان همراه «پابزرگ» که بعدها بایستی نام خود را به «ریش‌شبنمی» تغییردهد حکایت‌کرد:

«صبح روز بعد، غریو شیپور برخاست. ناگهان دیدیم سربازان سوار بر اسبان خود شدند و ما را محاصره‌کردند. به‌ما اخطارکردندکه همهٔ مردان باید در وسط جمع شوند تا از ایشان بازجویی بعمل‌آید، و سپس، همه به سمت «پاین‌ریج» حرکت داده خواهند شد. «پابزرگ» را به‌جلو چادرش آوردند و یاران سالخورده‌اش به‌دور او جمع شدند.

پس ازآنکه بیسکویت برای صبحانه بین سرخپوستان توزیع شد سرهنگ «فورسیت» به‌آنان اطلاع دادکه فوراً خلع سلاح خواهند شد. «سفیدنیزه» بعدها چنین نقل‌کرد:

«تفنگها و فشنگهای مارا از ماخواستند وما دادیم. سلاحهای‌ما را به‌صورت چاتمه فنگ در وسط محوطه توده‌کردند.» گویا نظامیان از تعداد سلاحهایی که تحویل داده بودیم راضی نبودند، بدین جهت دستور دادندکه سربازان درون

1. Wasumaza

چادرها را بگردند. «سگ بزرگ» چنین نقل کرد:
«سربازان داخل چادرها شدند و بسته‌هایی ازآنجاها بیرون کشیدند که با چاقو از هم دریدند. تبرها و دشنه‌ها و دیرکهای چادر را نیزکه ما داشتیم بیرون آوردند و نزدیك تفنگها روی هم توده کردند[۱].»

افسران که باز ناراضی بودند به جنگجویان فرمان دادند فوطه‌ها و بالاپوشهای خود را بکنند تا سربازان تنشان را بگردند. آثار خشم برسیمای سرخپوستان ظاهرشد ولی فقط «زردپرنده» که جادوگرقبیله بود صریحاً اعتراض کرد. او چند قدم رقص ارواح رقصید و یك سرود مقدس زمزمه کرد، سپس به جنگجویان اطمینان داد که گلوله‌های سربازان از پیراهن مقدس ایشان عبور نخواهدکرد. به زبان سیوکسی خطاب به‌جنگجویان چنین خواند: «گلوله‌ها به سوی شما نخواهند آمد. نترسید! چمنزار وسیع است و شما هدف گلوله نخواهید شد[۲].»

سربازان در زیرجامه‌های سرخپوستان بیش از دو تفنگ نیافتند که یکی از آنها یك قبضه تفنگ «وینچستر» نومتعلق به جوانی ازقبیلهٔ «مینه‌کنجو» به اسم «گرگ سیاه» بود. جوان سرخپوست تفنگ «وینچستر» خود را بر بالای سرش تکان داد و فریاد زدکه پول زیادی به‌ازای آن پرداخته و مال خودش است.

چند سال بعد، «ریش‌شبنمی» متذکرشدکه: «بیچاره «گرگ سیاه» کر بود. اگر او را آسوده گذاشته بودند اسلحه‌اش را در همانجا که تعیین کرده بودند می‌گذاشت. لیکن به جای اینکه کاری به‌کارش نداشته باشند پریدند و او را گرفتند و رویش را به طرف مشرق برگرداندند. حتی در آن لحظه هم هنوز «گرگ سیاه» ناراحت نشده و هنوز لولهٔ تفنگش را به طرف کسی نشانه نگرفته بود. کاملاً معلوم بودکه قصد دارد تفنگش را زمین بگذارد. سربازان خود را به روی او انداختند و تفنگش را که می‌خواست بر زمین بگذارد از دستش گرفتند. هنوز روی او را برنگردانده بودندکه صدای انفجاری به‌گوش رسید و «تلاق» خشکی شنیده شد. من نمی‌توانم بگویم که‌کسی هدف قرارگرفت یانه ولی

---

۱. جیمز ج. مك‌گریگور، در کتاب، «کشتار واندد نی از دید بازماندگان فاجعه» چاپ ۱۹۴۰ میری‌لند بالتیمور، صفحات ۱۰۵، ۱۱۸ و۱۳۴.
۲. اتلی، صفحهٔ ۲۱۰.

به‌دنبال آن انفجار غرشی پرطنین برخاست.»

و «پرسیخ‌سیخی» نقل کرد: «گفتی صدای چادری بود که با خشونت پاره می‌کردند. برای آدم وحشتزده این سروصدا رعد غرنده را بیاد می‌آورد[1].»

«کرکس» نیز چنین نقل کرد: «گرگ سیاه» جوان دیـوانه و بیسروپایی بود. من بیاد می‌آورم که اول او تیرانداخت و بلافاصله سربازان جواب دادند و براثر آن کشتاری مهیب درگرفت[2].»

در لحظات اول تیراندازی، صدای گلوله‌باران کرکننده بود و هوا از فرط دود باروت خفه‌کننده. در میان کشتگانی که برزمین یخزده افتاده بودند «پابزرگ» دیده می‌شد. مکث کوتاهی درگلوله‌باران پیدا شدکـه در فاصلهٔ آن دسته‌هـای کوچکی از سرخپوستان و سربازان تن به تن به جان هم افتاده بودند و با دشنهو گرز و تپانچه خون یکدیگر را می‌ریختند. چون فقط عـدهٔ معدودی از سرخ‌پوستان اسلحه در اختیار داشتند فقط یك راه در پیش پای ایشان بود و آن اینکه بگریزند. بـلافاصله مسلسلهای «هاچکیس» آتـش به‌روی فـراریان گشودند. صدایی مهیب در اردوگاه سرخپوستان پیچید، چادرها از باران‌گلوله تکه‌تکه شدند و مردان و زنان وکودکان برخاك هلاك افتادند.

«لویزلابلت[3]» بعدها چنین نقل کرد:

«ما کوشیدیم دوان دوان جان بدر بریم ولی سربازان چنان به‌ما تیراندازی می‌کردند که گفتی ما یك‌گله‌گاو وحشی هستیم. فکرمی کردم که همهٔ سفیدپوستان آدمهای بدی نیستند ولی آن سربازان‌که زنان وکودکان‌را قتل‌عام‌کردند رذلهای بدبختی بیش نبودند. سرخپوستان هرگز بـا بچه‌های سفیدپوستان چنین عملی نمی‌کردند.»

زن جوان دیگری به‌نام «هاکیك تاوین[4]» چنین نقل کرد:

«من به‌دنبال آنها که می‌گریختند دویدم تا ازآن‌کشتار فجیع جان بدربرم. پدر بزرگ و مادر بزرگ و برادرم در آن لحظه‌کـه می‌خواستیم از دره به‌آن‌سو

---

۱. مك‌گریگور، صفحات ۱۰۶، ۱۰۹ و ۱۲۶.

۲. دفتر نژادشناسی امریکایی، گـزارش شمارهٔ ۱۴ مورخ ۱۸۹۲ـ۱۸۹۳، قسمت دوم، صفحهٔ ۸۸۵.

3. Louise - La - Belette

4. Hakiktawin

بگذریم کشته شدند و خود من از پهلوی راست و مچ راست تیرخـوردم. چون دیگر قادر نبودم دورتر بروم همانجا افتادم و سربازی آمد و بلندم کـرد. در همان لحظه دختر بچهٔ کوچکی خـزیده به پیش من آمد و در زیر بالاپوش من گلوله شد[۱].»

وقتی جنون آدمکشی پایـان گرفت «پابزرگ» و بیش از نیمی از قومش کشته یا سخت زخمی شده بودند. رسماً یکصد و پنجاه و سه نفر کشته یافتند ولی عدهٔ زیادی از زخمیان بعدها در فرار یأس آمیز خود از پـا درآمدند و مردند. طبق برآوردی که در همان زمان صورت گرفت جمع کل کشتگان نزدیك به سیصد نفر رسید و حال آنکه تمام افراد قبیله از ابتدا سیصد و پنجاه نفر مرد و زن و بچه بشمـار آمده بودند. در ایـن جنگ ارتش بیست و پنج سرباز کشته داد و تعداد زخمیان سی و نه نفر بود که اغلب قربانی تیر همقطاران خود شده بودند.

نظامیان پس از آنکه زخمیان خود را به بخش «پاین ریج» منتقل کـردند یك هنگ سرباز به کاوش میدان جنگ «واندد نی» پرداخت، سرخپوستانی را که هنوز زنده مانده بودند گرد آورد و سوار گاریها کرد. چون هوا از بوران برف در پایان روز خبر می‌داد سرخپوستان کشته شده را در همانجاکـه افتاده بودند جا گذاشتند. (پس از آنکه توفـان برف گذشت یك دسته سرباز به «واندد نی» بازگشت تا کشتگان را دفن کند. آنجا درمیان اجساد، جسد «پابزرگ» یافت شد که کاملاً یخ بسته و منظرهٔ دلخراشی بوجود آورده بود.)

گاریهایی که سیوکسهای مجروح را حمل می کردند (چهار مـرد و چهل و هفت زن و بچه) شب‌هنگـام به «پاین‌ریج» رسیـدند. کلبه‌های مـوجود پر از سرباز بود، بدین جهت زخمیان را در گـاریهای بی‌سقف، در آن سرمای شدید گذاشتند و افسری به‌جستجو پرداخت تا برای ایشان پناهگاهی پیداکند. عاقبت درهای کلیسای مبلغان مذهبی را به‌روی ایشان گشودند، نیمکتها را بیرون آوردند و زخمیان را برزمین ناهموار روی حصیرها انداختند.

روز چهـارم بعداز عیـد نوئل سال ۱۸۹۰ بود. وقتی نخستین زخمیان سرخپوست را با تنهای مجروح و خون‌آلود به‌داخل کلیسایـی کـه با نور شمعها روشن بود منتقل کردند آنها که از هوش نرفته بـودند توانستند تاجهای گـل

---

۱. مك‌گریکور، صفحات ۱۱۱ و ۱۴۰.

نوئل راکه در زیر آسمان به‌چوب آویخته بود ببینند. بــر بالای منبر، آن‌سوی نمازخانه، پارچه‌ای گسترده به‌چشم می‌خورد که با خطی ناخـوش بر آن نوشته شده بود: صلح و آرامش بر جهان و بر مردان نیک‌سرشت.

من آن وقت نمی‌فهمیدم کـه به‌پایان تلخ خـود رسیده‌ایم. وقتی از فراز قلهٔ پیری خود نگاهی به گذشته می‌اندازم هنوز زنان و کودکان قتل عـام شده را می‌بینم که در ته آن درهٔ پیچاپیچ، دراز بـه دراز افتاده‌اند و این منظره را باچنان وضوحی می‌بینم که گویی صحنه را در همان ایام جوانی در جلو چشم خود دارم. و می‌بینم کـه چیز دیگری هم در آن حمام خون مرده و در برف مدفون است و آن رؤیای تمامی یك ملت است... وه چه رؤیای زیبایی بود!...

اتحاد ملت خرد شده و بباد رفته است؛ دیگر هسته‌ای وجود ندارد و آن درخت مقدس خشك شده‌است.

گوزن سیاه

تنها زمین پایدار است

پیرمردان
می‌گفتند
تنها زمین
پایدار است.
شما درست می‌گفتید
شما حق داشتید.

تکامل فیزیك نوشتهٔ آلبرت آینشتاین ترجمهٔ احمد آرام	۵۵۰	"
تلویزیون (چاپ سوم) نوشتهٔ خداداد القابی	۱۱۴۰	"
تاریخ طبیعی دین (چاپ دوم): نوشتهٔ دیوید هیوم، ترجمهٔ حمید عنایت	۲۸۵	"
جنبش مقاومت ایرلند، نوشتهٔ روژه فالیکو	۵۵۰	"
چه‌گوارا (چاپ دوم) نوشتهٔ اندرو سینکلر، ترجمهٔ حیدرعلی رضائی	۲۳۵	"
سرنوشت بشر نوشتهٔ آندره‌مالرو، ترجمهٔ سیروس ذکاء	۴۸۵	"
سیاست از نظر افلاطون: نوشتهٔ الکساندر کویره، ترجمهٔ امیرحسین جهانبکلو	۲۶۵	"
خزران نوشتهٔ آرتور کستلر، ترجمهٔ محمدعلی موحد	۵۱۵	"
داستانهای بیدپای ترجمهٔ محمد بن عبدالله‌البخاری به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری ـ محمد روشن	۷۵۰ و ۱۴۹۰	"
رگتایم نوشتهٔ دکتروف، ترجمهٔ نجف دریابندری	۴۷۵	"
رهبر علم (جلد اول) نوشتهٔ ایزاک آسموف، ترجمهٔ احمد بیرشک	۱۳۵۰	"
سفرنامهٔ پولاك نوشتهٔ یاکوب ادوارد پولاک، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری	۱۱۵۰ و ۱۷۵۰	"
سووشون (یازدهم) نوشتهٔ سیمین دانشور	۳۸۰	"
سیرت رسول‌الله (ص) ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی با تصحیحات جدید و مقدمهٔ دکتر اصغر مهدوی جلد اول و جلد دوم	۴۷۵۰	"
ساختهای نحوی نوشتهٔ نعام چومسکی، ترجمهٔ احمد سمیعی	۴۰۰	"
سفری درگردباد (چاپ دوم) نوشتهٔ یوگنیا گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار	۵۲۰	"
شهری چون بهشت (چاپ سوم) نوشتهٔ سیمین دانشور	۲۷۵	"
گرداب (چاپ سوم) نوشتهٔ میخائیل شولوخف، ترجمهٔ ضیاءالله فروشانی	۲۵۵	"
طب و پرستار (چاپ چهارم) نوشتهٔ محمد بهشتی	۱۱۱۵	"
متفکران روس نوشتهٔ ایزایا برلین، ترجمهٔ نجف دریابندری	۸۵۵	"
مسیح باز مصلوب (چاپ پنجم) نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس، ترجمهٔ محمد قاضی	۹۸۵	"
مارکوزه (چاپ سوم) نوشتهٔ السدر مک‌اینتایر، ترجمهٔ حمید عنایت	۲۸۵	"
نامه‌هائی از تبریز (چاپ دوم) نوشتهٔ ادوارد براون، ترجمهٔ حسن جوادی	۶۵۰	"
نسبیت نوشتهٔ آلبرت آینشتاین، ترجمهٔ محمدرضا خواجه‌پور	۷۰۰	"
نظر متفکران اسلامی دربارهٔ طبیعت: نوشتهٔ سیدحسین نصر	۶۸۵	"